



به نام خداوندگار عشق

مقدمه:

معمولا قصه‌ی ما ادم‌ها

به همون جایی ختم می‌شه که شروع شده.

چه به شادی، چه به غم...

آدم‌ها میان و می‌رن

یکی عاشق، یکی فارغ، یکی با درد هجران و اون یکی دست

تو دست یارش...

فقط این دیوارها و کوچه و خیابون‌های شهرن که شاهد این

رفت و آمدها هستن.

کوچه و خیابون‌های شهر هرروز لبریز از قصه‌های تازه هستن.

قصه‌هایی که آدم‌ها از خودشون به جا گذاشتن و عبور کردن.
و هر روز و هر دقیقه شروع یه قصه جدید، با ادمهای جدید رو
رقم می‌زنن.

قصه ی رسیدن و نرسیدن ها
قصه ی دل دادن و دل بریدن ها
قصه ی وفاداری و بی وفایی ها
و فقط

این عرمونه که هر لحظه در حال ته کشیدنه و گذشتنه.
قانون زندگی اینه
ادما میان و میرن.

ادمها میرن و این عکس ها و یادگارشونه که تو ذهنمون تو
قلبمون باقی میمونه.
اما داغ رفتن بعضی ادما...

داغ رفتن بعضی ادما تا ابد تازه می‌مونه
زخمی که روی قلبت میزنه هرگز درمون نمیشه.
هرگز از یادت پاک نمیشه.
همیشه تازه و دردناکه.
مثل ناسوری که هرگز درمون نمیشه
هرگز

1

با ایستادن کامل هواپیما آهسته چشمانم رو باز کردم. با شوق
به بیرون نگاه کردم و لبخندی به بنجامین زدم. ابرو بالا
انداخت و با لحنی غلیظ و فرانسوی اش گفت:

- بالاخره رسیدیم جایی که برای اومدنش بهش لحظه شماری می کردی.

- اره، بالاخره رسیدیم به جایی که دلم براش پر می کشید. سرم رو به پست صندلی تکیه دادم. چقدر دلم برای خوانواده ام تنگ شده بود، برای تک تکشون از بزرگ تا کوچک. با رد شدن تصویر تک تک چهره های متعجبی، که بعد دو سال بدون هیچ هماهنگی یهوایی من رو لحظه سال تحویل می بینند خنده به لبم نشوند. به ساعت نگاه کردم چهار، پنج ساعت تا سال تحویل مونده بود. پوفی کردم و پام و عصبی تگون دادم بنجامین دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

- اووووه چته حالا؟ چرا انقدر کلافه ای؟؟

- برای دیدنشون هم ذوق دارم هم استرس. تا نبینمشون اروم نمیشم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– والا انقدری که تو ازشون تعریف کردی منم برای دیدنشون
ذوق زده ام.

خنده ای تحویلش دادم و با دیدن سه دختری که کنارمون
نشسته بودند و با دهن باز نگاهمون می کردن لبخندم پررنگ
تر شد و سرم و پایین انداختم.
بنجامین:

– باز چته خل و چل. یه دقیقه ناراحتی دقیقه بعد شاد. به چی
می خندی؟

نامحسوس بهشون اشاره کردم و گفتم:

– قیافه ی اونارو.

با چرخش سر بنجامین به سمت دختر ها، هر سه خجالت زده
سرشون رو پایین انداختن و مشغول پیچ شدن.
بنجامین به سمتم برگشت و گفت:

- منم اگه دو تا پسر خوشگل و خوشتیپ که مخصوصاً
یکیشون مدل و بازیگر و دیگری مدل و عکاس باشه، کنار
هم می دیدم اینطوری نگاه می کردم.

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

- اووووههه پروردگارا اعتماد به نفسوووو. حالا من و بگی یه
چیزی دیگه خودتو قاطی نکن. تازه تو جای اونا بودی که فیوز
می سوزوندی.

بی توجه به نگاه دلخور بنجامین قهقهه ای سر دادم و کوله
پشتی ام رو برداشتم و به سمت خروجی حرکت کردیم.
صدای پیچ پچی که از پشت سرمون به گوش می رسید نشون
از دنبال کردن ما توسط اون سه تا دختر بود. از خلبان و خدمه
که جلوی در ورودی هواپیما برای بدرقه ایستاده بودند، تشکر
کردم.

روی پله های هواپیما ایستادم و با نفس عمیقی هوای بهاری
شهرم رو، پایتختم رو به ریه هام منتقل کردم اما هوا انقدر
آلوده بود که به سرفه افتادم. بنجامین چند ضربه به پشتم زد
و گفت:

- چی شد؟؟

- هیچی بدو که دیر شد.

کوله ام رو روی دوش ام انداختم و با گذاشتن عینک افتابیم
به راه افتادم. چند قدمی بر داشته بودیم که صدای نازکی
دختری ما رو از حرکت باز داشت. با دیدن همون دخترهای
صندلی کناریمون کامل به طرفشون برگشتم و فقط نگاهشون
کردم یکی که گویا از بقیه سر زبون دار تر بود جلو اومد و به
انگلیسی گفت:

- سلام جناب، خسته نباشید. ببخشید مزاحم وقتتون میشم ما
هر سه توریست هستیم و برای دیدن فرانسه اومده بودیم که

عکس های شما رو همه جا دیدیم. می خواستم ببینم اگر
ممکنه با ما چند تا عکس یادگاری بگیرید؟؟

به فارسی گفتم:

- بله البته.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

- شما ایرانی هستین؟

- بله. فقط لطف کنید یکم سریع تر چون عجله دارم.

با هر سه عکس گرفتم و با یه تشکر به راه افتادم که باز
همون دختر بلبل زبون خودش رو بهم رسوند و با قدمهای
سریع اش هم قدمم شد و گفت:

- اسم من سحر ضیایی هست اینم دوستم نازنین و اینم
شیداس.

- خوشبختم.

- ببخشید ممکنه ما هم اسمتون رو بدونیم؟؟

برام جالب بود که سه تا دختر که نه من رو می شناختن و نه حتی اسمم رو میدونستن باهام عکس گرفتن. با تک سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- ارمین..سید ارمین راد.

- خوشبختم. آقای راد ما ماشین داریم می خواهید شما رو تا یه مسیری برسونیم؟؟

خسته و کلافه بودم و اصلا حوصله نداشتم. اما ارامشم رو حفظ کردم و گفتم:

- ممنون مزاحمتون نمیشیم

- نه بابا این چه حرفیه خوشحالم میشیم

- ممنون وسیله هست

- تعارف نکنید دیگه ما میریم شما رو هم...

با حرص وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خانوم محترم گفتم که وسیله هست. ممنون میشم تشریف ببرید، برای من و کارم خوب نیست که با کسی دیده بشم. با یه ببخشید ازشون جدا شدم به راه افتادم. بنجامین رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- شانس تخیلی منه یارو قیافه که نداره یکی هم میبینه برام حرف در میاره و شر میشه.

سرم و برگردند سمتش اما نبود. پشت سرم ایستاده بود و برای اون دخترا دست تگون میداد. با چشمهای گرد شده نگاهش کردم اما دست بردار نبود. دستش رو کشیدم و در حالی که به سمت خروجی میرفتم گفتم:

- خنگ خدا چیکار میکن؟

- خدا حافظی می کردم.

- خدا فظی؟؟؟

-اره

-خب دِ همین کارها رو کردی که اون نامزدت سر به بیابون گذاشت دیگه.

-لب هاش و برچید و گفت:

-منو آوردی حال و هوام عوض بشه و نامزدم یادم بره اونوقت هی اسمش و میاری.

-از بس که بی شعوری الان اگه دو تا عکاس از هردومون عکس انداخته باشن میدونی چه شری دوست میشه؟
تو فکر رفت و همونطور که سرش رو می خاروند گفت:
-خب طرفدارن.

لبهام و جمع کردم و استینش رو کشیدم و گفتم:

- راه بیافت بابا سیرابی.

چشماش و ریز کرد و گفت:

- چیی؟ این جدید بود؟ سیرابی چی هست؟

می دونستم اگر بهش نگم ول کن ماجرا نیست و هی می
خواد سوال کنه. کنار ریل گردان تحویل چمدون ایستادم و
دستم و گرد کردم و گفتم:

- یه قسمت از گوسفنده که خیلی بو میده.

متعجب و با چندش به دستم نگاهم کرد. فهمیدم که فکرش
خراب شده. دستم و تگون دادم و گفتم:

- نه نه اونجا که تو فکر می کنی نیست .

نفسم و با تمام قوا بیرون دادم و گفتم:

- بابا معده و یه چیزی همون اطرافه معده گوسفنده. خیلی
هم بو بد میده اما یکی از غذا های محبوب ایرانی هاس.

دهنش و کج کرد و گفت:

-خدا کنه امروز اینو نداشته باشین. آخه من خیلی گشمنه.

زیر لب زمزمه کردم:

-دعا کن غذا فسنجون نباشه. اونو ببینی چی فکر میکنی و میگی. یقیناً فردا بار و بندیل و جمع می کنی و با سرعت هر چه تمام به ولایت بر میگردی .

با احتساب هزینه ی زیادی برای اضافه بار به سمت خونه راه افتادیم. کوچه و خیابون های شهر انقدر تغییر کرده بود که انگار غریب بودم. بنجامین با دقت به همه جا نگاه می کرد، الودگی هوا براش عجیب بود و با دیدن برج میلاد با ذوق زدگی ازش فیلم می گرفت و باهاش سلفی می انداخت، حس و حالی خوب برای چیزایی که برای ما تکراری بود و هر روز بی تفاوت از کنارشون می گذشتیم. از کوچه پس کوچه های آشنا که گذشتیم شوق همه وجودم رو گرفت این یعنی چیزی به دیدار نمانده بود. ماشین که ایستاد همه کوچه رو زیر نظر گرفتیم. اکثر خونه ها تبدیل به برج های بلند و آسمون خراشی

شده بودند که برای دیدن آخرین طبقه هر کدومشون باید
انقدر سرت رو بالا می گرفتی تا با پشت به زمین بیفتی. اما
هم چنان خونه ی ما بین اون همه خونه ویلایی و سر سبز ما
درست عین الماس می درخشید و زیبا بود شاید چون همه
کودکیم توش خلاصه شده بود. دیگه دل تو دلم نبود باید
هرچه زودتر همه رو می دیدم پس با عجله همه چمدون و
ساک ها رو پایین گذاشتم و بعد از مرخص کردن راننده
تاکسی زنگ نگهبانی رو چندین بار پشت سر هم زدم. با
صدای غرغر حسین اقا خنده روی لبهام خونه کرد:

- آی آی چه خبرهه مسلمون دستت رو روی زنگ گذاشتی و
بر نمیداری... مگه سر آوردی؟ اومدم دیگه

در با صدای جیر جیر وحشتناکی باز شد و با اخم تو چهارچوب
در قرار گرفت. شلوارش رو روی شکم بزرگش کشید و با لحن
عصبی گفت:

- بفرما.

با اون عینک گنده و سیاهی که روی چشم هام بود باید هم
منو نمی شناخت. خندیدم و گفتم:

- سلام علیکم

- و علیک بفرمایید

بدم نمی اومد سر به سرش بزارم. به شکمش اشاره کردم و
گفتم:

- شما که هنوز این بار سنگین و زمین نذاشتی.

گنگ نگاهم کرد. عینکم و برداشتم و گفتم:

- بابا تو این همه وقت که من نبودم گفتم به سلامتی فارغ
شدی و کمه کم سه قلو رو آوردی.

با هیجان وصف ناپزیری اسمم و صدا زد و منو تو اغوشم
کشید. قدش انقدر کوتاه بود که کاملاً خم شده بودم. سرم رو
پایین کشید و پیشونی و گونه ام رو بوسید، عین بچگی هام
موهام و بهم ریخت وبا خنده گفت:

-بابا چه عجب. شما کجا؟ اینجا کجا؟ رفتی خارجه با کلاس
شدی دیگه تحویل نمی گیری؟
کجکی نگاهش کردم و گفتم:

- والا اگر خارجه روی من تاثیر گذاشته باشه. من همون
ارمین بچه ننه ی چند سال پیشم. فقط دو متر به قدم اضافه
شده والله همونیم که مردم نمیزاشتن بچه هاشون باهام
بگردن که بلایی سرشون نیاد.

خندید و عین بچگی هام سر و گردنم و گرفت و در اخر با
مشت به بازوم زد.سری به داخل حیاط کشیدم و گفتم:

- همه هستن؟

-همه...مثل هر سال

از کنارم رد شد و به سمت چمدونها رفت. داخل رفتم و با
عشق به در و دیوار نگاه کردم پیچک های روی دیوار، عطر
خوب شکوفه، گلهای وسط حیاط ، صدای آواز گنجشک های

و دعوای کلاغ ها روی درخت ها و بوی خاک و

چمن. چشمهام رو بستم و با همه وجودم نفس کشیدم. روحم
برای این چهار دیواری می رفت، برای ادمه‌هاش، برای روزهای
خوب گذشتمون برای خنده‌ی خواهر و برادرهام، برای نوه
های فسقلی خوانواده و صدای ارامبخش برگهای بید.. بید من
که شاخه هاش توی باد مستانه می رقصیدند.

لبخند زدم و رو به بید چشم هام رو باز کردم. توی دلم بهش
سلام کردم انگار جون داشت صدام رو می شنید، انگار مادرم
بود کسی که یه روزی اون رو با دستهای خودش کاشته بود.
با وزش نسیم بهاری، طره بلند جلوی موهام توی باد چرخیدند
عین شاخه های بید آره این بید بود که بهم سلام می کرد و
خوش آمد می گفت این مادرم بود که از دیدنم شاد بود.
با صدای حسین اقا که درحال کشیدن چمدان ها به داخل
حیاط بود به خودم اومدم.

- آقا آرمین، این آقا با شماست؟؟

-اره دوست منه، از فرانسه اومده یه مدت اینجا پیش من باشه
تا ایران و ببینه. آخه اولین باره ایران میاد.

- که اینطور. حالا چرا عین شیر برنج وا رفته وایساده نگاه می
کنه؟ بیاد داخل خب.

رو کرد به بنجامین و گفت:

- نو تعارف گو داخل گو

قهقهه ای زدم و گفتم:

- حسین آقا، فارسی می فهمه زشته. تازه گو میشه برو نه بیا

سرش رو خاروند و گفت:

- حالا هرچی بگو تعارف نکنه بیاد تو

- اخه اینا واژه ای به اسم تعارف ندارن فقط ماییم که تعارف
داریم.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- پس چجوری بهم تعارف می کنن؟

- چاره ای نیست دیگه تعارف نمی کنن

- الله اکبر مور و ملخ که می خورن، تعارف هم که ندارن اینا
دیگه چه جور ادمایی هستن؟

از دست حرف های خنده دار این پیر مرد غرغرو به دل درد
افتاده بودم. بین خنده هام اشاره ای به بنجامین برای داخل
اومدن کردم. جلو اومد، هر دو رو بهم معرفی کردم و بعد
دست دادن. دوباره به حیاط نگاه کردم. کنارم ایستاد و با سر
به بید مجنون اشاره کرد و گفت:

- این همون درخت معروفه؟

-آره. میدونی که اسم مامانم نهال بوده وقتی هر کدوم از ما
به دنیا اومدیم برامون نهال یه درخت رو تو هر گوشه ی
حیاط این خونه کاشته.

با انگشتم درخت گوشه ی حیاط رو نشانه گرفتم تا به ترتیب
قصه ی همه رو براش توضیح بدم اما با دیدن عقربه های
ساعتم چشم هام تا آخرین حد درشت شدند. رو کردم به
حسین آقا و گفتم:

- حسین اقا چمدون هام اینجا بمونه میام بعد سال تحویل
می برم.

سری به نشانه ی تایید تکون داد. رو به بنجامین کردم و
گفتم:

- باید تا دم خونه بدوییم خیلی دیر شده.

عین یه پسر بچه ی 7 ساله ی شر سری تکون داد و باهم تا
دم در خونه مسابقه ی دو دادیم. پشت در ایستادیم و نفسی
تازه کردیم. صدای سر و صدای اهالی خونه از بیرون هم
شنیده می شد که مثل همیشه می گفتند و می خندیدن. انگار
تو این خونه غم هیچ معنایی نداشت فقط عشق و شادی و

صمیمیت بود. طاقت ام طاق شد و دیگه تحمل نداشتم
نگاهی به سر و وضع کردم و با لبخندی رو به بنجامین
چندین بار پشت سر هم در زدم. صدای نازک دخترونه ای که
بوی آشنایی می داد، بلند شد:
-اومدم حسین اقا اومدم.

تو چهار چوب در قرار گرفت و خیره بهم نگاه کرد.
رفته رفته عصبانیت ساختگی حک شده روی صورتش تبدیل
به بهت، تعجب، خوشحالی و در آخر ذوق وصف ناپذیری شد
و با صدایی که از شادی تبدیل به جیغ شده بود اسمم رو صدا
زد و با یه پرش خودش رو توی اغوشم انداخت. صدای
همهمه افراد داخل خونه که اسمم رو صدا می زنند، گوشم رو
پر کرد. عین ماهی گلی از آغوشم بیرون جست و به داخل
خونه دوید و با شوق فریاد زد ارمین، ارمین اومده.
ضربه ای به در زدم و سرم رو داخل بردم و گفتم:

-یاالله، صاحب خونه مهمون نمی خوای؟؟ ما اومدیم کسی سر
لخت نباشه. داخل رفتم و به همه با شوق نگاه کردم دستام و
بالا گرفتم و گفتم:

- من اومدم خیلی هم خوش اومدم.

صدای شلیک خنده ها به هوا رفت. با شنیدن صدای دعای
تحویل سال هول شدم. عمو محمد روی دو زانوش نشست و
گفت :

- بچه ، سال تحویل شد بدو بیا سر سفره وگرنه تا اخر سال
سر پا باید بایستی.

دست دلارام و کشیدم و جای خالی که قبلا خودش نشسته
بود شیرجه زدم و دست دلارام رو جوری کشیدم که توی بغلم
بیفته. فرودمون سر سفره، با تحویل سال و اهنگ شاد و زیبا
مصادف شد. با شوق گونه دلارام رو بوسیدم و گفتم:

-عیدت مبارک ابجی خانوم.

گونه هام رو توی دستش گرفت و با نیشگون نسبتاً محکمی گفت:

-عید تو هم مبارک داداشی قشنگم.

از جام بلند شدم و با همه دیده بوسی کردم. خونه ما به واسطه حضور چندین ساله ی پدر بزرگ و مادر بزرگم، که با ما زندگی می کردن هرگز خالی و بدون سر و صدا نمی موند. انگار اینجا رسم بر این شده بود، با این که بابا فرزند یکی به اخر خوانواده بود، هر سال همه برای سال تحویل سر سفره ی بزرگ هفت سین خونه ما جمع بشن و سال رو همه با هم تحویل کنن به جرات می تونم بگم این یکی از معیار های خوشبختی و دلگرمی من محسوب می شد. خانواده ی بزرگ من شامل، چهار عمه و چهار عمو بود که به همراه بابا جمعاً نه بچه می شدند که هرکدوم کم کم چهار فرزند داشتن و همه تو یه رنج سنی قرار داشتیم نقطه خوشایند ماجرا این بود

که بیشتر از این که فامیل باشیم برای هم و به چشم هم
خواهر و برادر بودیم.

پدر و مادرم از قوم و خویش های دور بودند و همین دید و
بازدید های گاه و بیگاه خوانوادگی، دلبستگی عمیقی بین
مامان و بابا ایجاد کرده بود. خوانواده ی بابا بر عکس خوانواده
ی مامان کمی مذهبی هستند و همین موضوع رسیدن اونهارو
به هم کمی سخت تر کرده بوده. و از عشقشون لیلی و
مجنون دوران ساخته بوده.

و اما خوانواده ی خودم

بابا، امیر حسین راد صاحب یک دفتر بازرگانی و مردی خود
ساخته و قوی، مردی که روزگار با تمام نا ملایمت هاش از
اون یه مرد پخته و یه دوست فوق العاده برای بچه هاش

بلاخص من ساخته. کسی که بیشتر برام یه دوست بوده تا
یک پدر.

مامان نهال، که من ازش به جز یک جفت چشم سبز، ابی با
صورت کشیده ی سفید و صدای اغواگر و خوش اهنگ، که
شب ها برام لالایی می خوند و البته آخرین دیدارمون چیزی
یادم نمیاد. صورت زیبایی که اون اواخر از شدت درد اغلب
درهم کشیده می شد و اندام لاغر و فرتوت شده از بیماری
که پایانش به مرگ در سه سالگی من ختم شد. مامان تنها
کسی هست که دلم گاهی بودنش رو می خواد، اغوشش رو و
فقط شنیدن دوباره ی صداش، حتی برای چند ثانیه.

مامان دنیا، شاید باید اقرار کنم که دنیا یکی از بهترین
نامادری های کره خاکی هست، کسی که نه تنها از خودش

بلکه از بچه های خودش گذشت تا ما حس نکنیم که اون
برای ما نامادریه. دنیا برای ما حتی بیشتر از یک مادر بود یه
مادر تمام عیار که خودش رو وقف همسر و بچه های
همسرش کرده بود. اشنایی بابا با دنیا از من شروع شد. دنیا
مربی مهد من بود و تو بحبوحه ی از دست دادن مامان بیشتر
از هر کس دیگه ای هوای من رو داشت. توی مهد مدام
دستم رو می گرفت یا توی اغوشش به بچه ها درس می داد
تا مبادا غصه بخورم یا دلتنگی کنم. مامانی (مامان بابا) وقتی
این توجه و علاقه رو نسبت به من میبینی طی یک عملیات
مخفی و سری زنانه تمام زندگی دنیا رو توی یه پرونده ی
قطور جمع اوری و در اخر هم ارزش خواستگاری می کنه.
البته یک بار بابا بین درد و دل های پدر و پسریش اعتراف
کرد که چند روز بعد از این که مامانی، دنیا رو بهش پیشنهاد
میده، مامان دنیا رو پشت پنجره مهد می بیند که داره برای
بچه ها شعر می خونه و اون هم ارزش خوشش میاد. البته

موضوع ازدواج مجدد بابا زیاد به مزاج خوانواده ی مادریم
خوش نیامد و باعث دعوا و قطع رابطه ی دو طرفه شد.

برادرم ارش، فرزند ارشد خوانواده ی ما و تنها کسی که به
شدت از من متنفره، دلیل منطقی نداره، اما دلایلش زیاده.
یکی از موارد این هست که اون معتقده من دلیل اصلی مرگ
مامان بودم و مامان درست بعد از بارداری من بیمار شد، که
حتی نمیدونم چند درصد حرفش درسته.

یکی دیگه از دلایلش هم قبل از رفتن من به پاریس این بود
که یقین داشت رفتن من، کار بیهوده و بی ثمری خواهد بود و
فقط تنها چیزی که از این سفر میمونه پول باباس که هدر
میشه، اما متاسفانه حدس و یقین هاش همه اشتباه از اب در
اومدند و من به بهترین درجه و موقعیت مالی، اجتماعی و
اعتباری که دوست داشتم رسیدم جوری که التماس می کردند

تا توی پروژه های مختلف شرکت کنم و اون همچنان باید
منتظر میموند تا سر ما حقوقش رو واریز کنن.

ارش دوازده سال از من بزرگتره صاحب دو پسر به اسم پندار و
پویان که یکی دوازده سال و دیگری دو سال است داره پرند،
همسر ارش که از هر لحاظ نمونه ی بارزیه فرشته ی تمام
عیاره. ستون و پایه ی خنمون کسی که با گذشت و درک
بالا، برای زندگی ما تو هر زمینه ای از خود گذشتگی می کنه
و به خانومی و مهربونی زبان زد کل فامیل هست.

خواهرم ارام، تنها عضو خانواده که از لحاظ ظاهری به
خصوص رنگ چشم به مادرم ومن شبیه. زیبا و بی نقص،
اروم مثل دریای بی تلاطم درست عین اسمش.

ارام هفت سال از من بزرگتره و همسرش فرید پسر یکی از
دوستان بابا بود و پنج سال بعد از کار پیش بابا، ارام رو رسماً

از بابا خواستگاری کرد و حالا صاحب یه پسر دو ساله به اسم
فرحان و یه دختر حدوداً هفت ساله به اسم وندا، که نه تنها
رنگ چشم بلکه ترکیب چهره ی مامان رو داره. گاهی اوقات
وقتی جایی از بدنش درد می کرد و دستش رو به دیوار می
گذاشت نا خودآگاه مامانی بغض می کرد و می گفت:
- وندا، نهال دوباره متولد شده اس، روح نهال در جسم وندا

آرمان، بهترین برادر، دوست و رفیقم. کسی که با هم راز مگو
داشتیم و داریم، هر جا به مشکل می خوردیم فقط به هم
تکیه و با هم حلش می کنیم. آرمان از من فقط یک سال
بزرگ تره و به قول معروف شیر به شیر هستیم و اگر کمی
از لحاظ ظاهری به هم شباهت داشتیم همه فکر می کردن
که دو قلویم. آرمان فعلاً مجرده و در حال درس خوندن، اما
به شدت به یکی از هم کلاسی هاش علاقه مند شده.

واما خودم، آرمین راد آخرین فرزند همسر اول بابا و نوه ته
 تغاری خوانواده ی مادریم و به قول مامان گلی (مامانِ مامان
 نهال) آخرین یادگار نهال که البته بخاطر مامان و به بهانه از
 دست دادنش تو سن پایین به شدت نازپروده و عزیز بودم و
 هستم

برترین مدل کشور فرانسه، مجرد، عاشق سازم پیانو، اموختن
 زبان و کارم که مدلینگ و بازیگری هست. مامانی به شدت
 معتقده که من بخاطر چهره ام باید دختر می شدم اما خدا می
 خواست تا همدم بابا بشم. بر خلاف کارم و کشوری که توش
 مشغول به کار هستم روی دین و پیشینه ی اجدادیم که
 پسوند اسمم سید رو حک کرده حساس هستم. البته نه خیلی

خیلی حساس در حد خشک مذهب بودن اما از زمانی که
یادمه با وجود سخت گیری های بابا (که فقط برای من
جوابگو بود) نمازم رو می خوندم و تمام سعی ام رو می کردم تا
توی چهارچوب خاص و تحریف شده خودم رفتار کنم.
دانیال و دلارام، دوقلو هایی که حاصل ازدواج دنیا و بابا بودن
و به شدت شبیه به مامان دنیا، ازمن چهار سال کوچک تر و
البته هر دو دانشجو، دلارام معماری ، دانیال ای تی و هر دو
فعلا مجرد هستن.

از بین جمعیت گذشتم و خودم رو به مامانی رسوندم. جلوش
زانو زدم و دستش رو بوسیدم، سرم رو به سمت خودش کشید،
پیشونیم رو بوسید و با بغض گفت:

- قربونت برم من الهیی، خدا چقدر بزرگه همین الان قبل
اینکه در خونه باز بشه و من صورت ماهت رو بینم تو دلم از
خدا خواستم که امسال بیای ایران تا من بینمت. دلم روشن
بود امسال میای.

گونه اش رو بوسیدم و با خنده گفتم:

- هزار بار گفتم این برقارو خاموش کنید، اسراف نکنید حالا
هی این چراغ دلت و روشن بزار برق و هدر بده. مامانی تو اخر
با این چراغ دلت ما رو بر شکسته می کنی.

بلند بلند خندید و گفت:

- الهی من فدات بشم.

با بابایی به گرمی دست دادم، منو تو اغوشش کشید و کنار
گوشم زمزمه کرد:

- خیلی خوش اومدی بابا، همه چشم انتظارت بودیم.

با تشکر اهسته ای ازش جدا شدم و به سمت بابا که دست
های گره کرده اش رو پشت کمرش برده بود و با اخم
ساختگی نگاهم می کرد رفتم.

با خنده شیطنت باری جلوش ایستادم و بهش لبخند زدم
دلخور نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه ای نگاه کرد.
صورتش رو سمتی که خیره شده بود بردم اما بازم ازم رو
گرفت، هی سر می چرخوند و هی من صورتش و سمت دیدش
می بردم. انقدر این کار رو کردم تا خشمگین نگاهم کرد، لب
برچیدم و با لب و دهن اویزون نگاهش کردم. از دیدن چهره
ظاهراً مظلومم خنده اش گرفت و همین برای پریدن تو
اغوش گرمش کافی بود. سفت و محکم، درست عین یک
شی زینتی منو تو اغوش گرفت و تو گوشم زمزمه کرد:

- چیکار کنم نسبت به هر کسی بی تفاوت باشم نسبت به تو نمی تونم.

دلم برای همین دلخوری های لحظه ایش، قهر های ساختگیش و بخشش های عمیقش پرمیزد و منو به اینجا می کشید. چشمهام رو بستم و با همه وجودم پیراهنش رو بو کشیدم انگار بوی خدا می داد بوی عشق به توان بی نهایت. تو دریای پر از آرامش اغوش بابا غرق بودم که صدای ارمان زمان و مکانم رو یاد اوری کرد:

- بابا بسه دیگه هزار یکم هم از این پسر بابا به ما برسه.

۹

از بابا جدا شدم و رو به ارمان که با تیکه کلام ارش طعنه ای به برادر بزرگمون زده بود، با دهن کج شده گفتم:

- نترس تموم نمیشم.

- اره اون که معلومه ما هر بار تو رو دیدیم ده سانت به قدت هم اضافه شده بوده.

خندیدم و گفتم:

- با این موافقم حس می کنم کم کم دارم میشم نرده بوم دزد ها.

خنده ای کرد، گرم و محکم با هم دست دادیم و همدیگر رو بغل کردیم. بعد از ارمان به ترتیب با آرام، فرید، دلارام، پرند سلام و احوالپرسی کردم و رو به پندار که تپل شده بود کردم و با بهم ریختن موهاش گفتم:

- اوف اینو ببین من نبودم حسابی سهم منو خوردی تپل شدی ها

لبخندی زد و از خجالت رنگ به رنگ شد. چشمم رو به مامان دنیا که نفر بعدی بود دوختم و با لبخند گشاده ای به سمتش

رفتم و بی حرف توی اغوش کشیدمش سرش رو روی سینه
ام گذاشته بود و حق حق میزد کمی تو اون حالت موندم تا
اروم بشه، از خودم جداش کردم و با دستم اشکش و پاک
کردم و برای خندوندنش گفتم:

-اوه اوه بین چه گریه ای میکنه منو دیدی انگار بلای
آسمانی نازل شده.

با پشت دستش اشک هاش رو پس زد و خندید. سرم رو کمی
مایل کردم و گفتم:

- بینم نکنه ناراحتی اومدم؟

پشت دستش کوبید و گفت:

- اِ وَاا این چه حرفیه اخه بچه اینا اشک شوق هستن.

به صورتش خیره شدم، گوشه های چشمش چین افتاده بودو
کمی شکسته شده بود. یه ان انگار با ساعت زمان به گذشته
سفر کردم. جایی که مادرم در حال از دست رفتن بود و من

کنارش دست تو دستش گذاشته بودم و خیره به چشمهای ابی
سبز کم سو شده چشم دوخته بودم. مامان نهال با صدای
ضعیفی نالید:

- مواظب خودت باش

با گریه گفتم:

- تو کجا میری؟

- یه جای خوب. دارم پیش خدا میرم.

اشک هام شدت گرفتن و با حق حق گفتم:

- من میترسم منم میام

از درد صورتش رو در هم کشید و گفت:

- تو باید مواظب بابا باشی تا غصه نخوره....

حرفش تموم نشده درد سر تا سر وجودش رو گرفت و از ته

دل اخی گفت. بهش خیره بودم که بین زمین و آسمون معلق

موندم. بابا منو بغل کرد و تو اغوش مامانی گذاشت و دوباره
به اتاق بازگشت اما اینبار برگشتش با شیون و زاری عمه و
خاله ها بود.

۱۰

هنوزم به عنوان یه خاطره یا یاد، اون چشمهای کشیده ی
روشن با پوست سفید، بینی خوش فرم، لبهای سرخ با موهای
بلند و خرمایی توی ذهنم زنده است یادمه تا چند وقت از
غصه شوکه و مریض بودم تا دنیا اومد و شد همه دنیای من
کسی که با مهربونی هاش جای مادرم رو بی هیچ قید و
شرطی پر کرد. اوایل ارش دنیا رو خیلی اذیت میکرد و
نمیتونست به جای مامان اونو بپذیره اما با تهدید بابا همه چیز
درست شد و ارش خودش رو با این شرایط وفق داد.

بیست و چهارپارچه ی دندونم خندیدم، خم شدم و در
گوشش گفتم:

- پس یه چیزی بگم بیشتر شوق کنی؟

- چی؟

- اومدم که اگر بشه برای همیشه بمونم.

بلند بلند خندید و با شادی وصف ناپذیری بلند گفت:

- جدی؟

چشمکی زدم و سر تکون دادم. مدام چند بار پشت سر هم
خدا رو شکر کرد.

بابا با تعجب و لحنی جدی گفت:

- پدر سوخته چی به دنیا گفتی که به من نگفتی؟

مودیانہ ابرویی بالا انداختم. ماما با خوشحالی بازوم رو
گرفت و گفت:

- بزار سلام علیک بچم تموم بشه میگه

به سمت نفر بعدی برگشتم. آرش که با حرص و زیر چشمی نگاهم می کرد. اهسته قدم برداشتم و با غرور سر بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

۱۰

روزی که همه ی کار های رفتنم درست شده بود و چند روز بعد پرواز داشتم، با شادی به خونه اومدم و به همه گفتم که بهترین و زیباترین اتفاق رویای زندگیم در حال به واقعیت رسیدن هست. مطمئن بودم همه به ظاهر خوشحال شدند ولی قلباً از رفتنم به اون سر دنیا و شروع کاری که شاید توی ذهنشون در شان و شخصیت خانواده نبود ناراحت بودن. می

خندیدم و از سفر برای بابا که مغموم نگاهم می کرد می گفتم
که ارش یکباره گارد گرفت، از جا پرید و گفت:

- فکر می کنی بری اون سر دنیا لباست و در بیاری و برای
چهار نفر راه بری می شه شغل نه احمق جون این میشه وقت
تلف کردن، این می شه هدر کردن پول بابا پولی که عمری
براش زحمت کشیده رو تو یه علف بچه به گند می کشی.
با ارامش لبخند زدم و گفتم:

- اما این کاریه که من دوست دارم کاری که من عاشقش
هستم.

- عاشق؟ بی غیرت تو داری ابروی یه خاندان و با این کار
می بری. تو همیشه به فکر خوش گذرونی و علاف گشتن
هستی. هیچ وقت نمیخواهی برای کاری که عاقبت داره زحمت
بکشی.

با حرص دندونهام و روی هم فشار دادم و گفتم:

- این زندگی منه و هیچکس جز خودم اجازه نداره براش
تصمیم بگیره.

با یک ضربه لیوان شربتی که دستم بود رو روی زمین انداخت
و گفت:

- ببین بابا راضی نیست تو بری بابا دوست نداره اما از بس
نونور و لوسی مجبوره که قبول کنه. تو مامان و کشتی حالا
هم میخوای بابا رو از غصه دق مرگ کنی.

بغض همه گلوم رو گرفته بود و نفسم به زور بالا می اومد. تا
وسط سالن رفت و باز به سمتم برگشت و گفت:

- میدونی چیه تو از اولشم قدمت نحس بود. از همون اول به
دنیا اومدنت که مامان مریض شد و مرد حالا هم کمر به دق
مرگ کردن و بردن آبروش بستنی.

خونم به جوش اومد و به سمتش حمله ور شدم. ارمان با
دست سینه ام رو فشار میداد و پسر عمو و پسر عمه ام دست

هام رو گرفته بودن تا سمتش نرم. آرش با این که می
دونست من اون سالها بوکس میرم و چند باری هم قهرمان
شدم و اگر دستم بهش برسه کارش تمومه، داد زد:
- ارمان ولش کن بینم چه غلطی می خواد بکنه؟
بابا فریاد زد:

- خفه شو ارش.

با فریاد بابا ارمان که می دونست من بخاطر بابا کار احمقانه
ای نمی کنم از جلوم کنار رفت. بابا با تک سرفه ای خودش
رو اروم نشون داد و گفت:

- اینجا جای دعوا نیست، بعداً راجع به این موضوع صحبت
می کنیم.

عصبی بازوم رو از دستهای گرشا و مهبد بیرون کشیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. بین راه از شدت خشم لگد محکمی به میز کنار سالن زدم، گلدون قیمتی روی میز به هوا پرتاب شد و با برخورد به زمین هزار و یک تکه شد. با نفرت به ارش که رنگ به رخ نداشت نگاه کردم و شتاب زده به سمت اتاقم رفتم. حرفش منو از ریشه سوزانده بود. دو روز کامل لب به غذا نزدم و با سر درد وحشتناکی سر کردم و مدام به این فکر می کردم که ایا واقعا من باعث مرگ مامان شدم؟

آرش هرگز برای خداحافظی نیومد، حتی وقتی هم که برای دیدن خوانواده ام می اومدم هم مخفی میشد و نمی اومد.

جلو رفتم و بهش نگاه کردم از دیدن موهای سفید بین موهایش دلم گرفت، شاید اون منو دوست نداشت اما من قلباً

دوستش داشتم. با لبخند کم رنگی دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- سلام بی معرفت.

لبخند کجی زد و آهسته گفت:

- سلام داداشی، خوش اومدی.

آه این اسمی بود که ارش روی من گذاشته بودن و همه عادت کرده بودن منو با همین اسم صدا کنن. لبخندم پر رنگ شد، به سمت خودم کشیدمش و محکم توی اغوش کشیدمش. شادی حاصل از اشتی من و ارش توی خونه موج زد و همه دست زدند. از ارش جدا شدم، به دانیال نگاه کردم و رو به مامان گفتم:

- مامان این به کی رفته انقدر بی ریخته اه اه

دهن کجی بهم کرد، با مشت به شکمش که دست به کمر
ایستاده بود زدم و بعد کلی شوخی بغلش کردم و تو گوشش
گفتم:

- وسایلت و تو اتاق من که نبردی؟

- نه جون داداش کسی پا به قصر سلطنتی شما نداشته.

مشغول شوخی و خنده بودیم که صدای دخترونه و نازک وندا
تو خونه پیچید:

- وایی دایی ارمین

وندا دختر ارام بود، زانو زدم و اغوشم رو براش که به سمتم
می دوید باز کردم. خدا از هیچ چیز برای وندا کم نگذاشته
بود انگار صورتش رو خدا اختصاصی نقاشی کرده بود و نگم از
شیرین زبونیش که دل همه رو می برد. محکم بوسیدمش و
گفتم:

- چطوری عروسک جون.

- خوبم دایی خوشگلم

دهنم و براش کج کردم و اداش رو در اوردم و گفتم:

- برای من چه با ادب شده

داشتم قلقلکش میدادم که یکی پام رو گرفت پویان با
چشمای سیاهش سرش رو بالا آورده بود و با خنده نگاهم می
کرد.

۱۲

خم شدم و اون رو هم بغل کردم و هر دو رو بوسیدم. پرند
سمتم اومد و گفت:

پویان رو بده به من خسته ای اذیت میشی.
با خنده گفتم:

– نه بابا، فکر کردی نفهمیدم تو گوشش گفتی بیاد بغل من
پایینم نیاد تا سوغاتی بگیره.

با دهن کجی و زبون درازی به هم وندا و پویان که
میخندیدند رو روی زمین گذاشتم و تازه یاد بنجامین افتادم.
هنوز همونجا جلوی در ایستاده بود و زیر بار نگاه های سنگین
افراد سرخ شده بود. پیشش رفتم و رو به جمعیت ایستادم و با
کوبیدن دستم به کمرش گفتم:

– یادم رفته بود معرفی کنم، این بنجامین، بنجامین هم
بهترین دوستمه هم عکاس تبلیغاتی منه و هم مدله، البته
تفریحی مدل میشه. مجرده، اولین باره میاد ایران و فارسی رو
هم خوب بلده پس حواستون باشه جلوش سوتی موتی ندین
حیصیتم میره.

در حالی که کمرش و از درد می مالید با لحنی خنده دار و
نصفه نیمه فارسیش گفت:

خیلی از آشنایی با همه خوشبختم.

با خنده رو کردم بهش و گفتم:

- بزغاله خوب فارسی حرف زدن یاد گرفتی و راه افتادی، رو هم نمی کنی ها

شونه ای بالا انداخت و لبخند گشاده ای تحویل داد.

13

بعد از خوش آمد گویی، خانوم ها برای چیدن سفره ی ناهار به آشپزخونه رفتند و من و بنجامین هم به جمع جدا شده ی جوانها رفتیم. چند دقیقه بعد مامان از کنار سفره ی پهن شده با صدای بلندی گفت:

- بفرمایید سر سفره غذا از دهن میافته.

با این که میز ناهارخوری گوشه ای از سالن بود اما فقط
وظیفه ی خاک خوردن رو بر عهده داشت و همیشه عادت بر
این بود که به رسم قدیم سفره بر روی زمین انداخته بشه.
کنار بقیه نشستیم، بوی غذا های خوش عطر و لعاب چیده
شده بر سر سفره رو با همه وجود استشمام کردم. رشته پلو،
آش رشته، سبزی پلو و کلی مخلفات دیگه که با رنگشون دل
رو می بردند. آخ که دلم برای دستپخت مامان لک زده بود و
از طرفی با این حجم از گرسنگی و طعم و عطر غذاهای
مامان، من رو به شدت نگران اندام و اضافه وزنی که قرار بود
درآینده ای نه چندان دور گریبانم رو بگیره بودم. بنجامین
ضربه ای به پهلوی من زد و اهسته گفت:

- ارمین کدوم اینا سیرابی؟ بوی خوب قاطی شده من نمی
فهمم.

خنده ای کردم و گفتم:

- هیچ کدوم با خیال راحت کوفت کن.

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و مشغول شد.
عمومهدی، کوچکترین عضو خوانواده ی پدری، بخاطر سن
کمی که نسبت به نوه ها داشت و اکثراً هم صحبت ما بود،
کمی جا به جا شد و با تک سرفه ای رو به من گفت:

- خب آقا ارمین تعریف کن ببینیم، رفتی اونجا مدل بشی سر
از بازیگری در آوردی، حسابی معروف شدی، مشهور
شدی. سرت انقدر شلوغ شده که یه سر به ما نمی زنی؟
لبخند گشادی زدم و گفتم:

- چیکار کنیم دیگه شاعر میفرماید خوشگلی درد سر داره.
همه خنده سر دادند. عمو محمد بزرگ ترین عموم در حالی
که سعی داشت لبخندش رو مخفی نگه داره به آرومی و
همون جذبه خاص گفت:

- خب عمو جان برنامه ات برای آینده چیه؟ می مونی؟
میری؟

کمرم رو صاف کردم و با ژست مودبانه ای که همیشه موقع صحبت با عمو محمد می گرفتم، گفتم:

- والا عمو اومدم که بمونم البته اگر بتونم به اون چیزی که می خوام، اینجا برسم.

عمه از انتهای سفره گفت:

- عمه می خوای اینجا هم مدل بشی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه بابا عمه ایران خودش به اندازه کافی مدل داره، هرکی چشم باز می کنه مدل میشه. منم دیگه عطاش رو به لقاش بخشیدم.

عمه کمی بیشتر یه سمتم مایل شد و گفت:

- پس می خوای به چی برسی؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

- اگر بشه دنبال یه جا و مکانی برای بوتیک می گردم تا از

همه برند ها لباس بیارم . یه فروشگاه نقلی و جمع و جور

برای خودم درست می کنم. بعدشم شاید خودم شروع کردم به

طراحی و یه برند اختصاصی زدم. همین و بس وسلام.

گرشا پسر عمه دیگه ام، پست لبش رو مالش داد و گفت:

- پس یعنی می خوای بیخیال مدل و بازیگری توی فرانسه

بشی؟

- اره گرشا خسته شدم دلم یه آرامش و یه فکر بی دغدغه

می خواد دوست دارم بیشتر پیش شماها باشم. البته اگر کار

خوب بهم پیشنهاد بشه شاید رفتم اما یه مدت کوتاه و دوباره
سر کار خودم برمی گردم.

حامد پسر عمو محمد لبش رو با دستمال پاک کرد و گفت:
- می دونی هزینه اش چقدر می شه؟ اگر نگیره و اینجا جواب
نداد چی؟

- ریسکه، یا می برم و سود می کنم یا می بازم و ضرر
می بینم. اما همه تلاشم رو برای برآورده شدن ارزوم می کنم.
عمو مهدی با غرور لبخند زد و گفت:

- آرمین وقتی انقدر مصممه یعنی فکر همه جا رو کرده.
بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پسر منه دیگه حرفش یکیه
نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم که گرشا لبخند زنان گفت:
- اوه بابا مایه دار.

مهبد(پسر عمه)قاشق پر از غذا رو به سمت دهانش برد و
گفت:

این مایه دار نباشه می خوامی من و تو که از صبح تا غروب
کف اسفالت خیابون ها پلاسیم و بیکار باشیم؟
لبخند زدم و گفتم:

- شما دعا کنید جور بشه خودم هر دوتون رو می برم پیش
خودم باشید.

هر دو بهم لبخند زدن و یهویی

همه توی سکوت کامل مشغول خوردن شدن، اما حس می
کردم این سکوت جمع حاصل از فکر کردن و سنجیدن کاریه
که من می خوام شروع کنم.

سفره با کمک همدیگه جمع شد و باز کنار هم نشستیم.

دلارام به همه چای تعارف کرد و کنار من نشست.

پرهام (پسرعمو) جرعه ای از چایش نوشید و رو به من گفت:

– آرمین اگر تصمیم گرفتی که واقعاً بمونی و دنبال جا برای

بوتیک هستی من می توئم برات یه جای خوب تو بهترین مکان پیدا کنم.

پرهام نزدیک به خونه خودشون یه مشاور املاک بزرگ و

معتبر داشت پس کی بهتر از اون بود؟

سری تکون دادم و گفتم:

– اره حتما ممنون میشم اینکار رو برام انجام بدی.

سری به علامت تایید تکون داد و آهسته گفت:

– باشه از فردا حتما پیگیری می کنم.

مشغول خوردن چای بودیم که صدای در همه حواس ها رو

روی خودش متمرکز کرد. دانیال به سمت در رفت و بعد چند

لحظه به کمک حسین اقا چمدون های من رو به سمت داخل کشیدند. از جام بلند شدم و برای کمک به سمتشون رفتم. حسین اقا طبق معمول با غر غر، من رو مخاطب قرار داد و گفت:

– آقا تو اینا سنگ پر کردی که انقدر سنگینه؟

با خنده چمدون رو از دستش گرفتم و با یه حرکت بلندش کردم و داخل گذاشتم. حسین آقا با تعجب ماشالله اهسته ای گفت، چند بار پلک زد و بعد از به خودش اومدن ادامه داد:

– البته اینا سبک هستن، من دیگه پیر و ناتوان شدم.

چشمهام رو ریز کردم و با بالا انداختن ابروم گفتم:

– بله شما درست می فرمایید.

عرق نشسته روی چین و چروک پیشونیش رو پاک کرد و دست به کمر ایستاد و گفت:

– حالا چی توش هست که انقدر سنگینه؟

- یکم خرت و پرت، خوراکی، لباس، سوغات.....

وندا با شادی، در حالی که بالا و پایین می پرید و دستهایش رو بهم کوبید و گفت:

- اخ جون دایی، دایی تورو خدا اول سوغاتی منو بده آرام خشمگین و با تشر به وندا گفت:

- وندا، بی ادبِ بی تربیت

اخم ساختگی به آرام کردم و گفتم:

- ولش کن چیکارش داری. بچه اس ذوق داره.

به سمت وندا چرخیدم و گفتم:

- خب بینم من نبودم با پیانو چه کردی؟ اون تمرین هایی

که بهت داده بودم رو انجام دادی؟

مستاصل و رنگ باخته نگاهم کرد و گفت:

- نه.. اخه...اخرههه

توی ذهنش دروغی کنار هم چید و گفت:

- اهان... دایی از وقتی این فرحان اومده نمیداره که مامان با
من تمرین کنه. همش یا آه داره یا جیش کرده یا گشمنشه یا
تشنه.

۱۶

ابرو و بالا انداختم و روبه آرام که می خندید گفتم:
- قانع شدم.

نوک بینی وندا رو گرفتم و گفتم:

- اما از این به بعد خودم هستم بخوای الکی بهونه بیاری
پوستت کنده اس.

عنق و ناراضی باشه ای گفت. چمدونی که سوغاتی ها توش بود رو باز کردم و سوغاتی های همه رو بهشون دادم. همه با شادی و خنده هدیه هاشون رو به هم نشون می دادن و من از دیدن این همه خوشحالی کیف می کردم. به بنجامین نگاه کردم تا شادی اون لحظه رو باهاش تقسیم کنم اما اصلا حواسش به من نبود و خیره به نقطه ای زل زده بود. مسیر نگاهش رو تا رسیدن به هانیه تنها دختر عمو محمد دنبال کردم. برگشتم و با ارنج به پهلوی بنجامین کوبیدم، ناله ای زد و گفت:

- اوه چته وحشی؟

- بهت گفتم غیرت چیه دیگه؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- همون رگه؟

سری به علامت تایید تکون دادم. گفت:

- خب چه ربطی داره ؟ چرا میزنی؟

- کجا رو نگاه می کنی ؟ بزخم به دیوار شتک بشی ؟

- شتک چیه؟

اخمم و غلیظ تر کردم و با سر به هانیه اشاره کردم. دستی به صورتش کشید و گفت:

- اهان اون مادام(به فرانسوی= زن، زن شوهر دار) زیبا رو میگی؟

تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

- مادمازل (به فرانسوی= دختر، دوشیزه)

- عه مادمازل هست؟؟

چشم هام رو درشت کردم و گفتم:

- بنجامین با عرض دستم می خوابونم تو دهنه ها.

- خب، خب عصبانی نشو بگم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش از اون موقع که اومدیم اون خانوم اونجا نشسته. نه
با کسی حرف میزنه، نه چیزی خورد، نه حتی یه لبخند
کوچیک زده.

برگشتم و دوباره به هانیه نگاه کردم حق با بنجامین بود.
هانیه اون هانیه ی سابق نبود. لاغر و بی جون و با چشم
های قهوه ایی که داخل حلقه ای سیاه رنگ افتاده بود، ساکت
و مغموم گوشه ای سالن نشسته بود. همون موقع سرش رو
بالا آورد و با لبخند عاریه ای بهم خندید و دوباره سرش رو
پایین انداخت. هانیه سال قبل همراه با نامزد و خوانواده ی
نامزدش به شمال سفر می کنند، اما از بد شانسی هانیه جلوی
چشمه اش همسر و خواهر زاده ی همسرش تو دریا غرق
میشن و اب بعد مدتی جنازه هارو چند کیلومتر انطرف تر به
ساحل میاره و از اون به بعد هانیه دچار افسردگی میشه.

بنجامین صدام زد و گفت:

- آرمین کجایی؟

- همین جا.

- برای اون خانوم هدیه نیاوردی؟

به کل یادم رفته بود که سوغاتی هانیه رو بهش بدم. سری
تکون دادم و به سمت چمدون دیگه ام رفتم و لباس مجلسی
گلپهی که برند مورد علاقه اش بود رو بیرون اوردم.

نگاه ها و سکوت سنگین حاکم بر خونه عذابم می داد اما
محکم حرکت کردم و جلوش ایستادم. نگاهش رو از زمین
کند و به صورتم خیره شد، لبخند پررنگم به پاهاش جون
بخشیدند و جلوم ایستادند. پیراهن رو جلوش گرفتم و گفتم:

- نمی خوای سوغاتی ات رو برداری؟ اینو مخصوص تو

گرفتم. از همون برندی که دوستش داری.

فقط نگاهم می کرد. بی روح، بی جون، بی حس. ادامه دادم:

- دیگه وقتشه مشکی رو از تنت در بیاری. روح شایان هم
دیگه دوست نداره تو انقدر عذاب بکشی. به خدا گناه داره.

۱۷

یهویی بغضش ترکید و زد زیر گریه، اهسته اهسته اشک
هاش روی گونه اش سر می خوردند و به پایین سقوط می
کردند. اشک های روی گونه اش رو پس زدم، چونه اش رو
به سمت بالا گرفتم تا بهم نگاه کنه وزمزمه وار گفتم:
- هانیه بهم نگاه کن.

چشم هاش رو به چشمهام دوخت:

- به خدا برام عین دلارام هستی.

نمی خوام اشکت رو ببینم اما مرگ حقه با مرگ یه نفر که
دیگه دنیا برای اطرافیان تموم نمی شه بین حتی خواهر

شایان هم بعد از دست دادن بچه اش دوباره بچه دار شد، پس
زندگی ادامه داره.

با صدایی که از ته چاه می اومد گفت:

- این همه ادم توی این شهر این همه دختر روی زمین چرا
من باید بیوه بشم؟ چطور این همه بدبختی و بد شانسی رو
فراموش کنم؟

گریه اش که شدت گرفت دلم کنده شد، لباس رو روی مبل
گذاشتم و دستهایش رو بین دستهام گرفتم و سرم رو خم کردم
تا صورتش رو ببینم و اهسته گفتم:

- نه هانیه من نمی گم فراموش کن. اون رو فقط تو لا به
لای خاطرات نگهش دار، کسی که یه روز اومده و حالا رفته،
نیست. نه اینکه تو زندگی عادی هر روز باهاش زندگی کنی و
خودت و از بین ببری. این زندگی که تو برای خودت ساختی
اسمش زندگی نیست. به خودت تو اینه نگاه کن، یه مرده

متحرک شدی، دیگه اون هانیه ای نیستی که بخاطر متانت و
لبخند ملیح و خانومانه ات بابات صدات می زد خانومی، الان
فقط هانیه ای، کسی که به خودش تلقین می کنه دیگه
زندگی هرگز خوب نمیشه...

فقط گوش می کرد حتی دیگه گریه هم نمی کرد. روی
موهای لخت اش دست کشیدم و لباس رو به دستش دادم و
گفتم:

- باز هم انتخاب با خودته، هنوز هم می تونی خانومی عمو
باشه. بالاخره همه ادما یه روزی میان و یه روزی میرن، یکی
میمیره یکی به دنیا میاد.

برای اینکه بخنده گفتم:

- یادته یه قسمت از کارتون خونه مادر بزرگه مخمل به هاپو
کومار می گفت؛

- همیشه بمونی؟ آخه اگه بری تو خونه جات خالی می مونه!..

بعد هاپو کومار می گفت؛

-مخمل کوماراهه، زندگی همینه، یک روز آمدن کرتاهه، یک
روز هم رفتن کرتاهه؟

لبخندی زد، ادامه دادم:

- حالا زندگی هم همینه نباید که تا ابد و دهر به سوگ
بشینی. اصلا اگر این لباس رو عوض کردی و مشکی رو از
تنت در آوردی که یعنی می خوای تغییر کنی و فردای بهتری
رو برای خودت بسازی ولی اگر نه، یعنی می خوای همین
روال عادی زندگی رو پیش بگیری.

سرش رو که پایین انداخت با سر به دلارام و لباسش اشاره
کردم.

دلارام با صدای بلندی رو به دخترها کرد و گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم بالا لباسهامون و بپوشیم. هانیه نگاهی به دلارام و نگاه گذرایی به من کرد و بی حرف از کنارم گذشت و به سمت بالا رفت. نفسم رو محکم بیرون فوت کردم، دستی به موهای کشیدم که شونه ام فشرده شد. عمو محمد لبخند زد و با سرفه ای که سعی داشت بغضش رو مخفی کنه گفت:

- خیلی مردی. خدا کنه حرف هات روش تاثیر بزاره. ما از غم این دختر پیر شدیم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ما هم خون هستیم دلم نمی خواد ناراحت و غمگین بینمش امیدوارم که تاثیر داشته باشه.

لبخند کجی زد و هر دو روی مبل جا گرفتیم. زن عمو سنا
گریه می کرد و مامان که کنارش بود دلداریش می داد، اما تا
نگاه خیره ی من رو دید اشک هاش رو پاک کرد و گفت:
-من برم میوه ها رو بیارم.

و به سمت اشپزخونه رفت. مامان به تبعیت ازش از جا بلند
شد و با نشوندن بوسه ای روی گونه ام و زمزمه ی؛
الهی من فدات بشم توی گوشم به سمت اشپزخونه رفتند.
مانیاد(پسر عمه) در حالی که تخمه می شکست گفت:
- راستی آرمین قراره پس فردا بریم ویلا.

- عه واقعا؟ چقدر عالی اینطوری هم من می تونم فردا به
مامان گلی یه سر بزنم هم بنجامین می تونه شمال رو ببینه.
بابا با اخم پا روی پا انداخت و به زمین خیره شد. آرمان خیره
بههم نگاه کرد، ابرویی بالا انداختم و سکوت کردم. کیان (پسر
عمو) که اوضاع رو آشفته دید گفت:

- بابا ناسلامتی عیده ها. همیشه بعد سال تحویل بزن و
بکوب داشتیم.

رو کرد به دانیال و گفت:

- پاشو، پاشو دانیال سور و سات رقص رو به راه کن.

دانیال مستاصل نگاهی به بابا و من کرد. اهسته سری به
علامت تایید تکون دادم، که از جا پرید و به سمت دستگاه
رفت.

۱۹

همه مشغول پایکوبی بودن اما من فکرم

درگیر اخم غلیظ بابا بود و گوشه ای نشسته بودم. بنجامین
خودش رو بهم رسوند و گفت:

- آرمین چی شد؟ چرا تو و بابات هر دو ناراحت هستین؟

- هیچی خوانوادگیه.

دست هاش رو توی هم گره گرد و گفت:

- اهان پس خصوصیه

بهش نگاه کردم، فضولی تو تک تک سلول های بدنش جونه زده بود لبخندی زدم و گفتم:

- موضوع همون اختلاف قدیمی خوانواده ی پدر و مادرمه.
حالا که گفتم می خوام برم خونه مامان بزرگم بابام ناراحت شده.

- نمی شه نری؟

- نه بابا ما چهارتا تنها یادگار آخرین دخترشون هستیم. قبلاً مشکل نداشت نمی دونم الان چرا مشکل پیدا کرده.

نفس عمیقی کشیدم و فکر و خیالم لابه لای گل های فرش افتاد.

چند لحظه نگذشته بود که ماکان (پسر عمه) دستم رو کشید و جمع افرادی که وسط سالن می رقصیدند برد. رقص که نه، بیشتر مسخره بازی بود تا رقص و صدای خنده های خانوادمون از دلک بازی پسر ها و ادامه دهنده نسلشون، کل خونه رو پر کرده بود بنجامین متعجب به همه ما نگاه می کرد و فقط پلک میزد. به چهره ی بنجامین خیره بودم که دخترها با لباس هایی که براشون هدیه گرفته بودم با سر و صدا از پله ها پایین اومدن. کیارش (پسر عمو) خندید و بلند گفت:

- بچه ها فرار کنید دسته جیرجیرک ها حمله کردن.

نینا (دختر عمو) دستی به کمرش زد و گفت:

- باز خوبه ما جیرجیرک هستیم، شما چی که اگر دو روز

قرص و پودر پروتئین ات تموم بشه عین ملخ میشی.

بلند بلند خندیدم و رو به کیارش و گفتم:

- من اگر جای تو بودم، کلا سکوت اختیار می کردم.

سری تکنون داد و به جمع دختر ها و پسر ها پیوست. سر
چرخوندم اما هانیه نبود. نگاه جستجوگر ام رو به جمعیت
دو ختم اما نبود. داشتم نا امید می شدم که با چهره خشک
شده ی بنجامین به نقطه ای برخورددم. اندام لاغر هانیه بالای
پله ها پدیدار شد. به من نگاه کرد و چتری های بلندش رو
پشت گوشش انداخت و اهسته پایین اومد. زن عمو نگاهی به
من کرد و به سمتش رفت و در اغوش کشیدش. عمو که
کنارم ایستاد و بهم نگاه کرد، چشمکی بهش زدم، سرم رو
پایین کشید و بوسید و گفت:

- ما رو مدیون خودت کردی.

- من حالا حالا ها به شما بدهکارم.

لبخند پهنی به روم پاشید و مقتدرانه رو به زن عمو که گریه
می کرد گفت:

- بسه خانوم کم ابغوره بگير بزار بره پيش بقيه يکم شاد باشه.

۲۰

زن عمو چشمی گفت و پیش بقيه خانوم ها رفت کنار هانیه
رفتم و گفتم:

- خوشحالم که می خوامی تغییر کنی و یه زندگی نو بسازی.
لبخند بی جونی زد و به سمت صندلی که قبلا روی اون
نشسته بود جا گرفت و تو فکر فرو رفت اصرار بیش از حد رو
جایز ندونستم و به جمع بچه ها رفتم. بعد از گرفتن عکس
دسته جمعی سر دردم اوج گرفت و تبدیل به وحشتناک ترین
سر درد دنیا شد. از جام بلند شدم و با یه معذرت خواهی و
کمک ارمان، دانیال، بنجامین به سمت بالا حرکت کردم.
وسط پله ها بودم که مامان با صدای بلندی صدام زد و گفت:

- ارمین مامان بیا اینم کلید اتاقت این چند وقت عین چشم
هام مراقبشون بودم نگذاشتم کسی دست به وسایلت بزنه
حتی ثریا و رخساره و محبوبه (خدمتکار ها) گونه اش رو
بوسیدم و تا اومدم حرکت کنم بنجامین باز بااون لحجه ی
وحشتناک به فارسی گفت:

- ببینم تو اینجا هم به وسایل و اتاقت حساسی؟
از حرف بنجامین همه خندیدین، با یک دهن کجی به سمت
اتاقت حرکت کردیم. دانیال و ارمان، بنجامین رو به سمت اتاقت
مهمان راهنمایی کردند و من با باز کردن در با کلید طلایی
رنگ اش وارد اتاقت شدم. اخ که چقدر دلم برای ارامش
محض این اتاقت تنگ شده بود. اینجا تنها اتاقت این خونه بود
که یه تراس بزرگ رو به حیاط داشت و درست مشرف و تو
زاویه ی دید بید بود.

دوش کوتاهی گرفتم تا خستگی هام بدر بشن. روی تخت
دراز کشیدم و به پرده رقصان تو دست نسیم بهار لبخند زدم،

به ستاره های شبرنگ سقف خیره شدم و توی سرم ارزو هام رو
به هم دوختم تا چشمهام سنگین شدند و روی هم افتادند.

۲۱

انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. چشم که باز
کردم همه جا تاریک بود و ستاره های سقف می درخشیدند
دستم و زیر سرم گذاشتم و به اسمون ستاره بارون خیره شدم
اما یهویی یاد بنجامین افتادم، مثلاً اینجا مهمون بود و من به
امان خدا ولش کرده بودم. با یه جست از جا پریدم و به سمت
پایین حرکت کردم اما هیچ صدایی بجز صدای بیس دار یه
موزیک به گوش نمی رسید. موزیک، میکس عکس هام که
توی تلویزیون خونه در حال نمایش بود. پشت سر جمع
ایستادم و به واکنش های جالب هر یک خیره شدم دانیال و

دلارام عین همیشه با اختلاف سلیقه مواجه بودند، بابا با غرور
به تلوزیون خیره بود، آرش با حرص ناخن می جوید و مامانی
و مامان دنیا هر دو زیر لب خودشون رو هزار بار فدای من و
عکس هام می کردند. محو تماشا بودم که دستهای سفید با
ناخن های مزین شده به لاک صورتی اندامم رو محصور
اغوش ارام کرد، و با صدای نازک و پر از ناز گفت:

- ساعت خواب خان داداش با خودت خواب و خستگی ات رو
برامون آوردی؟ همه به سمت من و آرام برگشتن لبخند زدم و
گفتم:

- والا الانم خوابم میاد به زور بلند شدم و گرنه با مرده هیچ
فرقی ندارم.

پرند مشتی به بازوم زد و گفت:

- ارمین تو یکم این پندار خیر ندیده رو نصیحت کن به خدا
خسته شدم بس که بهش گفتم پندار نخور. بیست کیلو اضافه

وزن داره. دکتر می گفت اگه لاغر نکنه تا پنج یا ده سال
دیگه دیابت، فشار خون، کبد چرب، ناراحتی قلبی و هزار تا
مرض دیگه میگیره

نگاهی به صورت تپل پندار که بغض الود شده بود کردم و
همانطور که به سمت مبل می رفتم گفتم:

- نگران نباش به یه سنی برسه خودش لاغر میشه.

اشاره ای به دانیال کردم و گفتم:

- این گلابی و میبینی، اگر من نبرده بودمش باشگاه الان
دوبرابر این بود اونوقت باید از روی پله ها به پایین قل اش
می دادیم.

کنار بنجامین و دانیال نشستم و گفتم:

- مگه نه

با کوسن مبل به جونم افتاد و از حرص اینکه بهش گفتم
گلایی من رو زد. شوخی و خنده که تموم شد رو به مامان
گفتم:

- مامان سیم کارت من رو میدی؟

- دست آرمان

آرمان از جا بلند شد و به سمت بالا رفت تا سیم کارتم رو
بیاره. بلند داد زدم:

- بینم استفاده ی بهینه که ازش نکردی؟

- نه بابا فقط چند باری روشن اش کردم تا مصادره نشه.

سیم کارتم رو داخل گوشیم انداختم، شماره سورنا رو پیدا کردم و با تلفن بی سیم خونه گرفتمش. سرم رو پایین انداختم تا از زیر نگاه سنگین بابا فرار کنم. سورن بعد از هیراد(پسر دوست بابا) و ارمان یکی از بهترین هم بازی کودکی و دوست های من بوده و هست. سورن سه ماه از من بزرگتر و چون نیمه دوم بود با هیراد تو یه کلاس بودیم. اما چون اغلب اوقات زیاد شر به پا می کردیم از هم جدامون می کردن. سورن همیشه سر و گوشش می جنبید و ریاضی خیلی ضعیفی داشت معلم پیر و بی اعصابمون بهش لقب دوزنقه بی خاصیت رو داده بود و همین یک کلمه، سوژه ی چندین و چند ساله ی من شده بود.

به زنگ دوم نرسیده صدای سورن تو گوشی پیچید:

- به به سلام آقا ارمان چطوری برادر؟

- به به سلام اقا سورنای گیج چطوری؟

- فداش داداش خوبم. صدات گرفته سرما خوردی؟
- نه ديگه داداچ اجتهابه زدي من ارمان نيستم.
- برو خودتو ايستگاه كن بابا. بنال بينم چيكار داري؟ فقط زود كه دو تا جوجه قناري تر و تميز دارن از دور ميان برم برسونمشون به خونه و والدين كه ديره.
- خاك بر سر هيز و دل گنده ات كنن ذوزنقه ي بي خاصيت. كمى مكث كرد و اهسته گفت:
- ارمين تويى؟
- اوهوم
- با صدای بلندی داد زد:
- وای چطوری تو درازِ ماکارانی؟ هيچ معلوم هست كجايی؟
- خونه اقاي شجاع. كجا بودم؟ دنبال يه لقمه نون.

- ای خدا از روی زمین ورت داره ارمین، خوب منم می بردی
اونجا دنبال نون میگشتم یه هلو(منظورش دختر بود) هم پیدا
می کردم و دو تایی یه نون و هلویی اونجا می خوردیم.

- اینجا به کمبود هلو خوردی؟ می خوامی بری هلوهای اونورم
به گند بکشی؟

- نه میدونی من بخاطر تو میگم نیست تو بچه ننه و خنگی
هلو ها رو پر میدی من میاومدم اونجا راه می انداختم.
خندیدم که گفت:

- چه بی خبر اومدی، کاش می گفتی پیام فرودگاه دنبالت.

- اره، اخه می خواستم سوپرایز بشین، اصلا برای همین زنگ
زدم. خواستم بهت بگم فردا برای ناهار همه رو به یه بهانه ای
بکش خونه مامان گلی می خوام سوپرایز بشن. ولی دهن لقی
نکنی بفهمن ها

- باشه بابا حواسم هست. وای ارمین چقدر دلم برای خل
بازی هامون تنگ شده پاشو بیا با هم بیرون بریم.
- ول کن بابا خسته ام الانم به زور نشسته ام خیلی خوابم
میاد.

- ای بابا کاش می شد بینمت
- خب پاشو بیا اینجا
- من پیام اونجا؟ مگه از جونم سیر شدم.
- چرا؟؟
- پیام اونجا که بابات منو قیمه قرمه می کنه.

نگاه گذرایی به بابا که زیر چشمی بهم نگاه می کرد انداختم و گفتم:

- کی تو قیمه و قرمه شدی که این بار دومت باشه آخه.
- والا بابات به من نگاه می کنه من قیمه و قرمه میشم لازم نیست کار خاصی بکنه.

خنده ام و به زور نگه داشتم و گفتم:

- نترس پاشو بیا دم در بگو با منی کارت ندارن.

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- پس تا بیست دقیقه دیگه میام اما خونم پای تو.

- پاشو بیا تو پوستت کلفت تر از این حرفاس به خون نمی رسه.

تماس رو قطع کردم و به دلارام که ترسیده به بابا، با سر اشاره می کرد نیم نگاهی کردم. چشم به بابا که غضبناک نگاهم می کرد دوختم، سورن راست می گفت نگاه بابا از صد

تا زدن و کشتن بدتر بود. سرم و پایین انداختم و با گوشیم ور
رفتم. بابا گلویی صاف کرد و با صدای بم و رسا گفت:

– سورن داره اینجا میاد؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

– اره گفت دلم تنگ شده بیا بینمت منم گفتم خسته ام تو
بیا.

سری تکون داد و گفت:

– باشه بیاد.

ته دلم شور میزد چون خودم هم از عکس العمل بابا می
ترسیدم نمیدونستم حتی واکنشش چی خواهد بود. جرات
حرف زدن نداشتم، پس سکوت کردم و تو فکر فرو رفتم. بابا
کمی جا به جا شد و خودش رو به لبه ی مبل کشوند و با
مشت های در هم گره شده گفت:

- بین ارمین، من نمی گم که با خوانواده ی مادرتون رفت و
آمد نکنید ، اما احترام خوانواده ات رو نگه دار، نذار بهشون
توهین بشه. با این که مادر شما چندین سال قبل مرده اما
هنوز هم دنیا رو عین هووی مامانتون میدونن. یادته که چی
باعث این جدایی و قطع رابطه شد؟ توهین به شخصیت دنیا و
حرف های خاله زنکی که بهش زدن. پس حواستون رو جمع
کنید، با هر چهارتای شما هستم از ارش تا ارمین حتی دانیال
و دلارام هوای خوانوادتون رو داشته باشید براش ارزش قائل
باشید، نگذارید با رفتارتون به همه ما توهین بشه.

خم شدم و با گرفتن دستش گفتم:

- من یک تار موی شماها رو به کسی نمی فروشم. خیالت از
من راحت باشه.

لبخندی زد و سر تکون داد. هنوز به بیست دقیقه نرسیده
بود که صدای زنگ تو سکوت خونه پیچید. مامان از پنجره ی
اشپزخونه به بیرون سرک کشید و گفت:

بیخیال اخم بابا شدم و به پشت پنجره رفتم، سورن با جعبه شیرینی و دسته گل کوچیکی داخل اومد و بعد از سلام و احوالپرس با حسین اقا راه خونه رو در پیش گرفت. هر چی نزدیکتر میشد بهتر می تونستم چهره ی رنگ پریده و مضطرب اش رو ببینم. دلارام به سمت در رفت که بابا با صدای بلند و اخم غلیظی رو به دانیال گفت:

- دانیال پاشو تو در و باز کن.

و خودش از جا بلند شد و به سمت دلارام که همون جا کنار در ایستاده و به دیوار تکیه داده بود رفت. ته دلم از خدا خواستم که امشب رو با این اخم بابا به خیر کنه.

سورن بعد از رو بوسی با دانیال به داخل اومد با دیدن بابا که
جلوتر از همه بود، با سرو صدا اب دهنش رو قورت داد و با
لکنت گفت:

- س س س سلام عمو، عیدتون مبارک.

جعبه شیرینی و دسته گل رو به سمت بابا گرفت، بابا جعبه و
دسته گل رو از سورن گرفت و به دلارام داد و با لبخند
اغوشش رو برای سورن باز کرد و گفت:

- سلام سورن جان، حالت خوبه؟ عید توام مبارک.

با در اغوش کشیده شدن سورن و لبخند بابا نفس راحتی
کشیدم و شونه ام رو به دیوار تکیه دادم. با همه خوش و بش
می کرد که یهویی چشمش به من افتاد. ابروش رو بالا
انداخت و با ذوق وصف نا پذیری گفت:

- آرمین... چطوری؟

همدیگرو محکم بغل کردیم، تو گوشم گفت کجایی تو بابا
درازِ ماکارانی دلم برات تنگ شده بود.

- منم همینطور دوزنقه.

با کمی فاصله گرفتن از من، بازو هام رو تو دستش گرفت و
گفت:

-نه خوشم اومد از اون درازی در اومدی قد هم که هنوز در
حال رشده ایشالله با همین فرمون بری بالا سال دیگه خرما
میدی، هیکلم که دیگه نگم برات فقط جا داره بگم اووووف
خندیدم و گفتم:

-بله خودم و کشتم از بس ورزش کردم تا این شدم، از شکم
خاله جناب عالی که این نبودم.

چشمک زد و اهسته گفت:

-لامصب اونجا هم میری بوکس نه؟ از ترس بابات جرات
نداری بگی بوکس میگی ورزش؟

همونطور که لبخند میزدم از بین دندونام گفتم:

-ببند دهنتو بفهمه پوستم کنده اس.

هر دو کنار هم نشستیم و از اتفاقات اخیر برای هم گفتیم. از
لا به لای حرف های سورن فهمیدم که مامان گلی چند
وقتی که از تنهایی مریض شده و هر شب یکی از بچه ها
کنار مامان گلی و بابا جون میمونه.

سورن معتقد بود اگر مامان گلی من رو ببینه یقیناً حالش
خوب یا به قول خودش توپ توپ خواهد شد و از اون حال و
هوا در خواهد اومد. با شروع دهن دره های دانیال و ارمان
سورن عزم رفتن کرد اما انگار دلش با موندن بود و منتظر
تعارف ما بود تا بمونه رو کردم بهش و گفتم:

-اینجا بمون فردا با هم بریم.

-نه بابا میرم فردا بیدار شدی زنگ بزن میام دنبالت.

-مسخره تعارف می کنی؟

-نه بابا چه تعارفی ادم مگه می تونه برای موندن خونه خاله
دنیای عزیز و عمو امیر تعلل کنه.

-پس اگه تعارف نداری بمون. نگران لباس هم نباش از
پیژامه راه راه های بابایی میدم پات کنی که هم باد خور و
خنکه و هم خیلی راحت.

از حرف من همه خندیدند که سورن گفت:

دستت درد نکنه میترسم، اخه میدونی من توی اون خیلی
دیگه راحت میشم بعد فردا باید شطرنجی از خواب بلند بشم،
دست هامم که درد میکنه، حوصله ی چنگ زدن تشک و پتو
رو ندارم.

اون شب سورن پیشمون موند و به رسم قدیم همه کنار هم
خوابیدیم و تا نزدیک های صبح از گذشته و خاطرات با مزه
مون گفتیم و خندیدیم.

با نوازش دستهای گرم مامان چشم هام رو باز کردم و به صورت خندانش لبخند زدم. گونه ام رو بین انگشتهاش گرفت و گفت:

- تنبل خان نمیخوای پاشی؟ همه بیدار شدن منتظر تو هستیم تا صبحانه بخوریم.

خواب الوده و با صدای دورگه و گرفته ای گفتم:

- سلام صبح بخیر

- سلام به روی ماه نشسته ات. پاشو، پاشو همه پایین دور

میز هستن. سورن خیلی وقته منتظر تو بیدار بشی، خونه

مامان گلی دیر می شه زشته ها.

- چشم الان میام

دستی به موهام کشید و به پایین رفت. دست و صورتم و
شستم و لباس هام رو از چمدون بیرون اوردم و مرتب روی
تخت چیدم. خدارو شکر هیچ کدوم چروک نبودند تا بخوام
وقت بزارم و اتو بزنم.

راه پایین رو گرفتم و رو به جمع منتظر و گرسنه سلام و صبح
بخیر بلندی گفتم. به بنجامین که چپ چپ

نگاهم می کرد به فرانسوی گفتم:

- چته ؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

- من اینجا مهمون تو هستم، نمیگی از گشنگی میمیرم؟

- خب حالا تو هم انگار اسمون به زمین اومده به ارمان

میگفتی یه چیزی بیاره کوفت کنی.

- وقتی همه منتظر جناب عالی هستن من تنهایی چیزی
بخورم؟

- کله صبحی یه کله حرف میزنی ها ماشالله تو دیگه از تخم
کفر گذشتی.

سر میز نشستم و همراه بقیه مشغول خوردن صبحانه شدیم.
بنجامین عین قحطی زده ها نیمرو لقمه میزد و تو دهنش فرو
می کرد. تا سرش وبالا آورد و چشمش به من و بقیه که
متعجب نگاهش می کردیم افتاد، به زور لبخندی زد و گفت:
- ببخشید خیلی گشمنه.

- خب باشه همه ماگشنه ایم دیگه عین گشنه های سومالی
که به غذا حمله نمی کنیم. تو نمی خوری که می بلعی.
بابا بلند بلند خندید و گفت:

- ارمین بابا سر به سرش نذار ولش کن بنده خدا رو بزار یه
لقمه صبحونه از گلوش پایین بره بعد با شوخی کوفتش کن.
بنجامین خجالت زده نگاهم کرد و با حرص به فرانسوی
گفت:

- ابروم رو بردی.

- بخور سیر شی بدبختِ قحطی زده تو ابروی منو بردی. ولی
ناموسا یه جوری بخور که خفه نشی خون ات به پای من
بخت برگشته نوشته بشه.

۲۶

دهنی برای هم کج کردیم و با شوخی و خنده صبحانه رو
خوردیم. سیر که شدم نگاهی به ساعت کردم و رو به سورن
گفتم:

- سورن بریم؟ داره دیر میشه.

- اره من که حاضرم تو هم برو حاضر شو بریم.

صندلی رو به عقب هول دادم و تا عزم رفتن کردم، آرام که
وسایل سفره رو جمع می کرد رو به من کرد و با تردید گفت:

- میگم داداشی، تو که داری میری ما هم باهات بیایم به
مامان گلی و باباجون سر بزنیم پارسال هم نرفتیم.

همونطور که پشت بابا ایستاده بود لبش رو گزید و با ترس
بههم چشم دوخت. ابرویی بالا انداختم و به بابا که دستهای
مشت کرده اش رو روی میز گذاشته بود خیره شدم. بابا سرش
رو بالا آورد و بههم نگاه کرد اما توی چشماش اثری از خشم
نبود. لبخند پهن و خنده داری زدم. کنترل خنده اش رو با
دیدن قیافه ی مزحک من از دست داد و در حالی که می
خندید گفت:

- پدر سوخته مثلا اونجوری نگاهم می کنی که بگی بابا باید
اجازه بده؟ تو که میبری و می دوزی.

لبم و گزیدم و گفتم:

- عیبه بابا اونجوری نگو اجازه ما هم دست شماس
خندید و با ضربه ای که همزمان به پشت من زد گفت:

- باشه برید ولی تا عصر برگردین چون شام خونه مامان
سوری (مامان دنیا) دعوتید.

لبخندی زدم و تا از جام بلند شدم ارش با پوزخند گفت:

- خب پسر بابا هم که اجازه رفتن به خونه مامان گلی رو
گرفت پاشیم حاضر بشیم.

به طعنه های ارش و تیکه هایی که هر از گاهی بارم می کرد
عادت داشتم، پس نگاه گذرایی به همه کردم و بی هیچ حرفی
به سمت اتاقم به راه افتادم. نمی دونم هدفش چی بود که
مدام منو سرکوب و خورد می کرد. اصلا انگار حالی به حالی
بود لحظه ای خوب و لحظه ای بعد خبیث و کینه ای.

خودم و از شر فکر بیهوده رها کردم و تیشرت مشکی جذبم
رو همراه با شلوار جین تیره ای ست و ادکلن همیشگیم رو
روی خودم خالی کردم. کیف کوچیکی که دورنش سوغات
اقوام مادری رو جاساز کرده بودم برداشتم و عزم رفتن کردم.

مامان، دانیال، سورن و دلارام گوشه ای از سالن اهسته
صحبت می کردن، طوری که بشنوند گفتم:

– حاضرید؟

دانیال از ترس لرزید و طلبکارانه گفت:

– هوووو چته چرا داد میزنی؟

دلخور گفتم:

– من که داد نزدم؟

نگاهم و از دانیال به سورن انتقال دادم و گفتم:

– بریم؟

– اره بزار ارام و آرمان هم بیان که با یه ماشین بریم.

– مگه ارش نمیاد؟

– نه فکر نکنم.

ثانیه ای نگذشته بود که ارش، پرند و بچه هاشون بیرون
اومدند. پویان با سرعت به سمتم دوید و با لباسی کگه براش
خریده بودم تو اغوشم جا گرفت و گونه ام رو بوسید. ارش جلو
اومد و با سوتی گفت:

– به به چه شیک و خوش بو

لبخند زدم و گفتم:

– قابل نداره اگر اندازه ات میشه تو بپوش.

۲۷

– نه قربون دستت. ما کجا و لباس بزرگان کجا؟

– من هر چقدر هم بزرگ بشم اخرش ریشه ام مال این خونه
اس، خونه ای که توش بزرگ شدم. جایی که من کوچکترین
عضو شم. در ضمن برادر با برادر این حرف ها رو نداره ما همه

چیزمون برای هم دیگه است. پوزخندی زد و به سمت در راه افتاد. برای اینکه اوقات بقیه تلخ نشه لبخند مصنوعی زدم و اهسته به سورن گفتم:

- خب اینا که همه با عهد و عیال اومدن گویا باید چند تا ماشین ببریم. تو با ارش اینا بیا منم با ارمان و ارام و بچه هاش.

سرش رو خاروند و به دانیال که رنگ پریده از حرف زدن با مامان دست کشید نگاه کرد. دانیال و مامان و ارام رو که میز گرد تشکیل داده بودند مخاطب قرار دادم و گفتم:

- چیزی شده؟

دانیال پیش قدم شد و گفت:

- نه برین دیگه؟

- باشه نترس میریم.

نگاه به مامان کردم و گفتم:

- مامان سویچ ماشین منو میدی؟

مامان با هول و ولا گفت:

- اره دست منه اما سورن که ماشین داره به نظر من با ماشین بابا برید که ارش و بچه هاش هم جا بشن دیگه.

دانیال بی مکث گفت:

- اره دیگه چه کاریه که صد تا ماشین ببرید؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

شما سه تا مشکوک میزنید. چیزی شده؟

هر سه نگاهی به هم کردند و با هم گفتن:

- نه

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خدا کنه

دستم رو به سمت مامان دراز کرد و گفتم:

گوشه لباسش رو توی دستش لوله کرد و به سمت اتاق رفت
و بعد چند لحظه با سویچ برگشت و اون رو کف دستم
گذاشت.

زیر لب خداحافظی کردم و به سمت پارکینگ رفتم.

هر سه تا پایین پله ها اومدند، کاور روی ماشین رو برداشتم و
دزدگیر رو زدم. حسین اقا تا صدای دزدگیر ماشین من رو
شنید در رو باز کرد و به انتظار حرکت ماشین ایستاد. ماشین
رو دور زدم و تا از جلوش گزشتم چشمم به کاپوت ماشین
صافکاری و نقاشی شده افتاد. چشم هام درشت شدن و چند بار
پشت سر هم پلک زدم تا درست ببینم اما واقعا درست

میدیدم. پس رنگ پریده ی دانیال بی دلیل نیود. عصبانی و بر
افروخته داد زدم:

– دانیال

دانیال مضطرب گفت:

– داداشی ترو خدا هزار برات توضیح بدم.

– چی رو توضیح بدی؟ به ماشین گند زدی.

– بابا برو خدا رو شکر کن به مال خورد من نمردم.

– به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

– اره خدارو شکر که زنده ای تا خودم بکشم.

با دیودن من به سمتش پا به فرار گذاشت و سورن از ایوان

خونه کفشی برام پرتاب کرد و گفت:

– ارمین با این برن حالش جا بیاد.

کفش رو روی هوا گرفتم و به سمتش پرتاب کردم که
مستقیم روی کلیه اش فرود اومد و اخی از درد کشید اما باز
هم فرار کرد و سمت دیگه استخر ایستاد و با ناله گفت:

- داداشی به خدا تقصیر من نبود ماشینی که جلوم بود یهویی
ترمز زد منم تا بینمش دیر زدم رو ترمز و رفتم تو دل ماشین
جلویی. به خدا تا دو هفته زبونم از ترس بند اومده بود.

نفسم رو بیرون فوت کردم و در حالی که توی سرم براش
نقشه میکشیدم گفتم:

- باشه ایراد نداره بیات بینم کفش بهت خورد چیزی نشدی؟

- پیام منو میزنی

- من کی تو رو زدم که بار دومم باشه؟

دستش رو بالا آورد و با نشان دادن انگشت کوچیکش گفت:

- قول؟

- قول بیا

خرسند به سمتم اومد و گفت:

- چیزیم نشد داداش

دستم و به حالت اغوش باز کرد و تا به سمتم اومد تا تو بغلم
جا بگیره، به طرف استخر هولش دادم.

دندانهایش به هم میخوردند و صورتش از برخورد با اب سرد
سرخ شده بود دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- اینم تلافی و ادب کسی که بی اجازه به وسایل کسی دست
میزنه و همه چیز و به گند میکشه.

لبخند حرص دراری زدم و با بنجامین، پندار و ارمان تو ماشین
جا گرفتم و با نگاهی به اینه و دیدن تصویر نقش بسته مامان
که سعی داشت موی دانیال رو خشک کنه و دلارام که با
خنده مشغول سر زنش دانیال بود به سمت منزل مامان گلی
حرکت کردیم

ارمان دست و پا شکسته با بنجامین صحبت می کرد و راجع به خوانواده ی مادریم توضیح می داد و اون هم با دقت گوش می داد. حرفش که تموم شد رو کردم بهش و گفتم:

- ارمان پایه ای بعد خونه مامان گلی بریم سر خاک مامان؟
نگاه مهربونی بهم کرد و با ضربه ای به پام گفت:

- من که پایه ی همیشگی توام.

لبخند زدم و گفتم:

- خوبه پس یکم زودتر بلند میشیم که خونه مامان سوری دیر نشه

با سر حرفم رو تایید کرد. سورن برای گرفتن مژدگانی ازم سبقت گرفت و زودتر به سمت خونه روند.

قلبم از شدت هیجان توی گلوم می تپید. نفس عمیقی کشیدم
و پیاده شدم. دلم به شدت شور میزد اما نمیدونستم دلیلش
چی میتونه باشه. پشت پندار که با تعجب بهم خیره شده بود
زدم و گفتم:

- بزن بریم.

آخر و پشت همه به راه افتادم. پرند جست و جوگرانه به پشت
سرش نگاه کرد و تا من رو دید با لبخند به سمتم اومد و
دسته گل بزرگی که دستش بود رو بهم داد و گفت:

- بیا اینو تو بده زشته دست خالی

با کف دستم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- ای لامصب می خواستم بگیرم یادم رفت

- باشه خب همین هست دیگه ما و تو نداره.

با لبخند نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم و گفتم:

- ممنون پرند ما اگر تو رو نداشتیم چیکار می کردیم؟

- یه عروس بدبخت دیگه برای این داداش عنقتون پیدا می کردید.

چشمکی بهم زد و به جمع پیوست.

با رفتن همه به داخل نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و با گرفتن دسته گل جلوی صورتم به سمت در رفتم. سورن بلند بلند گفت:

-مامان گلی بیا ببین چی برات اوردم. این هم عیدیه هم سوپرایزت.

مامان گلی با صدای لرزون گفت:

- دستت درد نکنه پسرم تو خودت گلی چرا.....

سرم رو از پشت گل بیرون اوردم و تا چشمش به من افتاد زبانش بند اومد. همه‌همه و شادی تو خونه موج میزد. مامان گلی که حالا گریه می کرد و با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک کرد، همه رو به گریه انداخته بود. دایی کامیار آخرین

داییم جلو اومد و منو محکم تو اغوش کشید و توی گوشم
زمزمه کرد:

- سلام بی معرفت. هیچ معلوم هست کجایی؟ دلمون برات
تنگ شده بود

- ما چاکر شما هم هستیم خان دایی دیگه تا ابد بیخ ریشتونم
انقدر که خودتون منو بیرون بندازین.
خندید و چند ضربه به کمرم زد.

۳۰

از گوشه ی چشمم دیدم که مامان گلی از جا بلند شد و به
سمتم اومد سریع کفشم رو در اوردم و به سمتش رفتم و
دستم رو دور کمرش حلقه کردم و تو اغوش گرمش حل
شدم. پیشونیم و بوسید و گفت:

- اگر بدونی چقدر انتظار کشیدم که بیای. چشمم به در خشک شد و اما تو نیومدی.

- الهی بگردم. دیگه اومدم که بمونم.

- به خدا بمونی انگار به من جون دوباره دادی.

با خنده چشمکی بهش زدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم. سری چرخوندم و گفتم:

- پس بابا جون کو؟

مامان گلی با چشماش به پشت سرم اشاره کرد و تا چرخیدم سینه به سینه ی باباجون برخورددم. لبم و گزیدم و گفتم:

- شما هنوز دست از سر به سر گذاشتن و شوخی با نوه ها برنداشتی؟

شونه ام رو به سمت خودش کشید و گفت:

- بیا اینجا بینمت ته تغاری من.

انقدر محکم من رو به خودش فشرد که نفسم بند اومد. به زور
نالیدم:

- این حجم از دلتنگی با شکستن استخون های من رفع
میشه؟

با خنده ای که شبیه به خنده ی بابانوئل بود گفت:

- نه حجم دلتنگیم در حد کشتنه. اما حیف که لازمت دارم.

با شوخی و خنده، همراه با بقیه روی مبل نشستیم. باباجون
کنارم نشست و دستش رو دورم انداخت و به خودش چسبوند.

از هر دری صحبت می کردیم و سربه سر هم می گذاشتیم.
آرمان که گوشه ی لپش پر از شیرینی بود و توی مشتش چند
تا ذخیره داشت رو به من کرد و گفت:

- ارمین سوغاتی هارو یادت رفته بیاری؟

- انقدر ذوق و استرس داشتم که یادم رفت.

رو به پندار گفتم:

- پندار بدو اون ساک کوچولو رو از ماشین بیار.

سری به نشانه ی تایید تکون داد و رفت.

به سمت سهیل برادر سورن کردم و گفتم:

سهیل، تو هنوز توی نمایشگاه ماشین عموت کار میکنی؟

- نه بابا ما دیگه خودمون نمایشگاه زدیم. همون موقع که بابا

بازنشسته شد پولش رو توی کار ماشین زدیم و خدا رو شکر

که کارمون گرفت.

- واقعا؟ چه عالی پس خوش به حالم شد.

- چطور؟

- اخه من نبودم دانیال ماشینم و برداشته رفته بیرون و

تصادف کرده. ماشینم ترکیده

مامان گلی اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

_ مگه خودش ماشین نداره؟ برای چی ماشین تو رو برداشته؟

خونسرد گفتم:

- نه نداره

- همون ديگه معلومه چون بابای تو برات بهترين ماشين رو
خریده اون زنیکه هم حسودی کرده و سويچ ماشين تورو
بهش داده گفته بيره داغون کنه.

۳۱

دایی کاميار اهسته گفت:

- هيس ماما مهمونش ايراني رو می فهمه.

- خب بفهمه مگه دروغ میگم؟ بابای شما که خدا رو شکر ندار
نیست برای اون تحفه می خرید که...

سرم و پایین انداختم و با حرص دندونهام و روی هم فشار
دادم نمی فهمیدم چی میگه شاید هم نمی خواستم که بشنوم
چی میگه. همه می دونستند من همیشه ارومم و می خندم اما
وای به روزی که عصبی بشم. سورن که اخلاقم حسابی تو
دستش بود، تا صورت اخم الود و چشم های به خون نشسته
ام رو دید مامان گلی رو مخاطب قرار داد و گفت:

- مامان گلی بس کن دیگه آرمین بعد از این همه وقت اومده
تا پیش ما باشه یه مسئله به این کوچیکی رو انقدر بزرگ
نکنید.

نگاه خیره ای به من کرد و به دروغ گفت:

- من اونجا بودم اتفاقا خاله دنیا و عموامیر نمی دونستن
خیلی ناراحت شدن برای همین قرار شد آرمین ماشینش و بده
دانیال تا عمو یه ماشین جدید برای آرمین بخره.

مامان گلی رو کرد به سورن و گفت:

- تو ساکت باش ببینم، لازم نکرده تو از بابا و نامادری این دفاع کنی. از اون باباش که به جای بابا دشمنشه.

از مامان گلی توقع شنیدن این کلمات رو نداشتم. عصبی و ناراحت از اغوش بابا جون جدا شدم و با حرص به مامان گلی گفتم:

- بسه دیگه مامان گلی. بعد از این همه وقت اومدم دو ساعت بینمت و گورم و گم کنم و برم نه اینکه بشینی روبروی من و هی از پدر و مادر بد بگی. کاری با مشکلات شخصی که با دنیا دارید ندارم اما بابام نه، ادمی که داری ازش حرف میزنی رو هیچ کس حق نداره بهش توهین کنه حتی شما که بزرگتری و احترامت واجب هست.

دایی کامیار نزدیک به گوشم زمزمه کرد:

- اروم باش ارمین

نیم نگاهی بهش کردم و کمی اروم تر گفتم:

- کسی که شما می‌گین دشمن ماست و همون مادری که شما
بهش می‌گین نامادری به یاد ما انداخت که حتما باید یه سر
پیش شما بیایم و رسم عیدی دیدنی از بزرگ تر رو به جا
بیاریم. همون مادری که شما بهش می‌گین نا مادری اگر ما رو
زیر بال و پر خودش نمی گرفت معلوم نبود الان هر کدوم از
ما کجا بودیم. همیشه لقمه رو از دهن خودش و بچه هاش در
میاورد و دهن ما می گذاشت تا کمبود مادر رو حس نکنیم و
غصه بخوریم اونوقت به جای قدردانی ازش برای نگهداری و
محبت هرچه تمام از نوه های شما، نشستید و پست سرش
غیبت می کنید.

همه سکوت کرده بودند و فقط پویان بود که از صدای من
ترسیده بود و غرغر می کرد. باباجون دستم و گرفت و گفت:
- خونت رو کثیف نکن بابا جان، ول کن این حرفای خاله
زنکیو

با انگشت هام شقیقه ام رو فشار دادم تا کمی از سر درد
ناگهانی ام کم کنه. بابا جون باز دستش رو از روی شونه ام رد
کرد، گونه ام رو بوسید و با صدای بلندی که موجب ترس من
شد داد زد:

- فاطمه خانوم اب قند بیار.

و رو بهم لبخند گشاده ای زد. چند قلوپ از اب قندی که
شیرینیش حالم رو بد می کرد نوشیدم و لیوان رو روی میز
گذاشتم. بابا جون لیوان رو دستم داد و گفت:

- یکم دیگه بخور.

- ممنون بهترم

الیکادختر خاله ناز گل که اوضاع رو اروم دید رو کرد بهم و گفت:

- پس حالا که بهتری پاشو سوغاتی ها رو بده. دلمون اب شد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- اوه یادم رفت.

انقدر اوضاع اشفته بود که اصلا متوجه نشدم پندار کی ساک رو کنارم گذاشته. سوغاتی ها رو به همه دادم و سوغاتی مامان گلی رو بدون اینکه بهش نگاه کنم روی دو دستم گرفتم و اهسته گفتم:

- ببخشید ناقابله.

بسته ی کادو پیچ شده رو روی میز گذاشت و با گرفتن بازو هام گفت:

- از دستم ناراحت نشو عزیزم. تو آخرین یادگار نهال منی،
برام عزیزترینی، برای من همه کسی، بهم حق بده که ناراحت
باشم درسته که مادرتون سالها پیش مرده اما باباتون پدر نوه
های من که هست باید همراهتون برای عید دیدنی هم می
اومد این حداقل کاری بود که می تونست بکنه.

حوصله ی بحث و توضیح نداشتم، از همه مهم تر این بود که
حرفش حقیقت و کاملاً درست بود. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- بله حق با شماست.

سورنا چهره ی مسخره ای به خودش گرفت و با دهن کجی
رو به مامان گلی گفت:

- این از همه عزیزتره؟ پس ما اینجا پیازیم دیگه.

زبون دازی بهش کردم و گفتم:

- با این بوی گندی که تو میدی بیشتر تو مایه های باقالی و
شلغمی.

تیشرتش رو بو کرد و گفت:

- ای گفتمی.. میگما تو بند و بساط ات عطر نداری؟ میگن
عطرای فرانسوی خیلی بوی خوب میده. اصلا از همین که
خودت داری اضافه نداری بدی من؟

با لبخند حرص دراری ابرو بالا انداختم. ادامه داد:

- خیر نبینی ایشالله خب خبر مرگت تو که فرانسه زندگی می
کنی یه جین عطر کادو میاوردی.

- مگه عطر مشهدیه یه جین بیارم؟؟ حالا میرم شاه ابدالعظیم
برات یکی می خرم که وقتی یه پیس زدی تا روز مردنت
روت بمونه.

با کل کل من و سورن جو به حالت عادی برگشت، برادر
سورن کنارم اومد و توی گوشیش ماشین های که داشت رو
نشونم داد و دونه دونه راجع به هر کدوم مفصل توضیح داد.
در آخر یکی از ماشین ها که به گفته ی خودش تعدادش توی
ایران محدود بود انتخاب کردم و گفتم:

- خب کی بهم تحویلش میدی؟

- هر وقت تو بخوای.

- امروز می شه؟

- اره، چرا نشه. اما عجله ات برای چیه؟

- اخه میخوام برم مسافرت می خوام با اون برم.

- باشه عصر بیا ببر. فقط کجا می خوای بری؟

- شمال، میریم ویلا

- چه خوب با کی؟

سورن بین حرفمون پرید و گفت:

– با....

تو کسری از ثانیه نقشه ای توی سرم شکل گرفت و نقش بست. حرف سورن رو بریدم و با چشمک نامحسوسی بهش گفتم:

– با ارمان و بنجامین و هیراد

– اهان چه خوب

– شما هم اگر جایی نمیرین بیاین بریم. هنوز ویلا رو دارین دیگه؟

بی تکلیف شونه ای بالا انداخت و گفت:

– اره داریمش جایی که قرار نیست بریم اما برای مسافرت هم برنامه ای نچیدیم.

– برنامه چیدن نمی خواد که وسیله جمع کنید و دم ظهر راه بیافتید اونجا هم همدیگه رو می بینیم.

فریال دختر دایی کوروش با صدایی که بیشتر شبیه به جیغ بود گفت:

– بابا ترو خدا بریم دیگه پارسال موندیم چی شد. از اولین روز تو خونه کف کردیم.

به لحنش خندیدم و رو به سورن کردم، با تعجب نگاهم می کرد. ابرویی به نشانه ی ترغیب برای رفتن به این سفر بالا انداختم. تله پاتی چشم هام رو گرفت و شروع کرد، و بعد از نیم ساعت یک بند حرف زدم و دلیل و برهان موفق شد و حکم سفر به شمال تصویب شد. قرار بر این شد که سر ساعت مشخص شده و مکان معین، همه حرکت کنن اما من

خواب رو بهونه ای برای دیر راه افتادن کردم تا این دو
خوانواده تا روز مقرر با هم رو در رو نشن. شاید من تنها کسی
بودم که می شد، می تونست و می خواست تا این کدورت
برای همیشه از بین بره.

بعد از ناهار با سهیل برای گرفتن ماشین قرار گذاشتیم و بعد
خداحافظی از همه به راه افتادیم. به وسط حیاط نرسیده بودیم
که سورن خودش رو بهم رسوند و با گرفتن بازوم و هدایتم به
گوشه ای گفت:

- احمق تو معلوم هست چیکار داری می کنی؟

- چیکار می کنم؟

- مگه تو قرار نیست با خانواده بابات بری شمال؟ دیگه اینا
رو چرا دنبال خودت راه انداختی؟

- بالاخره که باید یه جووری این کینه و کدورت چند ساله
تموم بشه. وقتی هیچ کس هیچ تلاشی نمیکنه باید خودم
دست بکار بشم.

- ارمین می فهمی چی میگی؟ جنگ به پا میشه ها.

- نترس مو لای درز نقشه ی من نمیره.

- مطمئنی؟ شر نشه.

- مطمئن، تو کمک کنی همه چیز حله.

سری تگون داد و از هم جدا شدیم. تو راه بهشت زهرا همه
چیز رو برای ارمان تعریف کردم و با کمال میل استقبال کرد.
فقط امیدوار بودم که چیزی به نقشه ام گند نزنه چیزی مثل
چهره موذی ارش.

بعد از بهشت زهرا مستقیم به سمت نمایشگاه سهیل رفتیم.
ماشین جدید رو تحویل گرفتیم و به سمت خونه مامان سوری
حرکت کردیم. به محض رسیدن از همه خواستم تا راجع به
خرید ماشین از سهیل حرفی نزنن تا خودم حلش کنم. بازم
عین این دو روز سیر تعجب و بهت و شادی تو صورت همه
نشست وهمون سوال و جواب ها باز تکرار شدند.

پس از خوردن شام، تو فضای ساکت خونه ی مامان سوری، با
بنجامین روی مبل نشستیم و سرم توی گوشی بود که دایی
رامین تنها برادر مامان دنیا کنارم نشست و گفت:

- تعریف کن بینم چطوری؟

- مثل پلو تو دوری.

خندید ادامه دادم:

- تعریف هم که کردم دیگه چی بگم؟؟

-هیچی ولش کن. فردا بریم بیرون یه دور با هم بزنیم؟

- والا فردا که نیستیم ایشالله باشه برای بعد از تعطیلات عید که برگشتیم قرار می گذاریم و میریم.

- اها اصلا یادم نبود فردا به سلامتی دارین مسافرت میرین.
بابا در حالی که چای رو از تو سینی که زندایی جلوش گرفته بود بر می داشت گفت:

- رامین شما هم بیاین بریم. می خواهید بمونید تهران که چی بشه؟ نمی گذاریم بهتون بد بگذره.

توی دلم خدا خدا می کردم تا قبول نکنه اما از طرفی هم اگر می اومدند این قائله برای همیشه بین این سه خوانواده تموم میشد و دیگه حرفی باقی نمی موند. ولی نمیشد مطمئن بود که واکنش هر خوانواده چی خواهد بود و همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه یا نه. دایی بعد از کمی فکر و تامل نگاهی به مامان سوری کرد و گفت:

- والا من که حرفی ندارم مامان نظرت چیه؟

- نه امير جان شما ماشالله تعدادتون زياده ماهم بيايم ديگه
خيلي ميشيم.ايشالله باشه دفعه بعد.

- نه حاج خانوم پنج نفر به جمع ما اضافه بشه اتفاق خاصي
نمي افته تازه خيلي هم خوشحال ميشيم.

مامان سوري نگاهي به زندايي كرد و گفت:

- دخترم مي توني تا فردا وسيله جمع كني؟

زندايي دستهاي رو به كمرش زد و گفت:

- اره سخت نيست نهايتا چند ساعت زمان مي بره.

رامين خندان رو كرد به بابا و گفت:

- پس ما هم ميايم و اين چند روز رو مزاحمتون ميشيم.

به من خيره شد و چند ضربه به پشتم زد لبخند مصنوعي

بهش زدم و به ترتيب به بچه ها نگاه كردم. ارش موزيانه

لبخندي زد و قطعه سيبی که پوست کرده بود توی دهنش

چپاند.

با زنگ خوردن گوشی بابا رشته ی در هم افکارم پاره شد
نامفهوم و با بله بله جواب مخاطب رو داد و قطع کرد و رو به
ما گفت:

- بچه ها پاشین بریم.

هر چند مامان سوری اصرار داشت که بمونیم اما قائله با
صدای بابا که گفت؛ ممنون برامون مهمون اومده تموم شد
با خداحافظی از جمع خونه مامان سوری جدا شدیم و به سمت
ماشین ها حرکت کردیم همه با دیدن ماشین ذوق زده تبریک
گفتند. بابا با خنده رو کرد و گفت:

- بچه فکر نکن یواشکی ماشین عوض کردی نباید شیرینی
بدیا.

لبخند زدم و گفتم:

- به روی چشم.

ارش که گوشه ای به نظاره ایستاده بود با تنه از کنارم گذشت، سمت ماشینش رفت و با حرص در رو بهم کوبید. نفسم رو با تمام قوا بیرون فوت کردم و مثل قبل تو ماشین جای گرفتیم و حرکت کردیم. توی راه ارمان چرخ می کرد و رو بهم گفت:

- ارمن حالا که مامان سوری اینا میخوان بیان چیکار می کنی؟

- نمی دونم، واقعا نمی دونم.

پوفی کردم و زمزمه وار گفتم:

- شد انچه نباید می شد.

همه سکوت کردند تا مثل همیشه تمام تمرکز رو روی کاری که میخوام انجام بدم بزارم. از نزدیکی خونه جعبه بزرگ

شیرینی گرفتم، و بی تفاوت به ماشین نا اشنایی که جلوی
خونه پارک بود ریموت در رو زدم و وارد شدیم حسین اقا با
هول و ولا به سمتمون اومد و با چشم های ریز کرده ای که
از شدت ضعیفی به زور می دیدند گفت:

- عمه اقا شمایین؟ ماشین نو مبارک. اوههههه چه خفنه.

لبخند زدم و با گرفتن جعبه شیرینی جلوش گفتم:

- قابل شما رو نداره حسین اقا

چند شیرینی برداشت و گفت:

- قربونت اقا ایشالله برای عروسی اقا ارمان و خودت گل
بهش بزنی

با تشکر اهسته ای گفتم:

- اوه حسین اقامن حالا حالا ها دم به تله نمیدم.

قهقهه ای سر داد و با چند ضربه روی شونه ام گفت:

- اونی که باید بیاد یه جوری میاد که خودتم نمیفهمی
چطوری اومد و عاشق شدی.

از حرفش خنده ام گرفت من به این چیز ها اعتقادی نداشتم
چون هیچوقت عشق واقعی رو با تمام وجودم لمس نکرده
بودم شاید چون می ترسیدم اگر به کسی نزدیک بشم شاید
منو برای خودم نخواد، شاید تنهام بزاره، شاید ضربه بخورم،
شاید مثل قبل...

سرم و تکون دادم تا افکار مسخره ام از ذهنم بیرون بریزند
ابرو بالا انداختم و ادامه دادم:

- کی اومده حسین اقا؟

مودیانہ لبخندی زد و گفت:

- جر نزن خودت باید بینی یقیناً اونجوری خوشحال تر
میشی از دیدنشون.

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- امروز همه مشکوک شدن

بلند خندید و با تکان دادن دستش به سمت خونه اش رفت و
ما هم به سمت خونه به راه افتادیم و با دیدن کفش ها
متعجب به ارمان نگاه کردم شونه ای بالا انداخت و با هم
داخل شدیم

۳۷

به محض ورود چشمم به عمو ارسلان دوست صمیمی بابا که
از دوران مجردی با هم بزرگ شده بودند افتاد. بابا اصولاً با
هر کسی وارد دوستی صمیمی نمیشد و فقط چند دوست ثابت
داشت که با همه جز یکی که سالها پیش به المان مهاجرت
کرده بودند رفت و آمد داشتیم.

عمو ارسلان با همون شوخ طبعی همیشگی بلند گفت:

- به به سلام بر زیبای ایرانی. کجایی بابا؟ بیا دلمون ضعف
رفت برای دیدنت.

جعبه شیرینی رو روی میز گذاشتم و عمو ارسلان رو محکم
در اغوش کشیدم. همونطور که دستم تو دستهایش بود با خاله
فروغ همسر عمو احوالپرسی کردم و به سمت دیگه ای که
سایه ی چند نفر خود نمایی می کرد چرخیدم. عمو علی رضا
و خاله سیمین، یکی دیگه از دوست های صمیمی بابا، عمو
ارسلان بابا و عمو علی رضا از زمانی که من تو خاطرم بود با
ما رفت و امد داشتند و به قول معروف خونه یکی شده بودیم.
نگاهم به نگاه خیره هیراد قفل شد روبروش ایستادم و دهنش
و کج کرد و گفت:

- چطوری دکتر؟

- خوبم شنقل.

عمو ارسلان رئیس یکی از بیمارستان های معروف تهران و متخصص سرطان شناسی بود. هیراد فرزند ارشد خانواده بود و بعد از اون یک خواهر و یک برادر با فاصله ی سنی زیادی بودند که هیراد هیچوقت موفق به ارتباط گرفتن با هیچ کدوم نمیشد و در نهایت من بودم که همه جا و تو هر موردی اولین و تنها همدردش بودم. هیراد مادر زادی دچار ناراحتی قلبی بود و اکثرا باید دور از هیجان یا تشنج می بود، بنابراین همین نزدیکی من با هیراد و قلب مریضی که نیاز به آرامش داشت باعث شد تا با هم پا به فراموشی بزاریم و اونجا با هم حرفه ی مورد علاقه ی من رو دنبال کنیم البته هیراد حرفه ی مد رو کار اصلی برای خودش قرار نداد و با افتتاح یه باشگاه بدنسازی با اخیش و بهترین تجهیزات مدلینگ رو به شغل دوم خودش به منصوب کرد.

هر دو خندیدیم و به گرمی با هم دست دادیم عمو ارسلان با لرزشی که برای خنده توی صداش ایجاد شده بود گفت:

- این دو تا مودی و می بینید، هر و از اومدن هم خبر داشتن
اما به ماها نگفتن.

دستم و روی شونه هیراد انداختم و گفتم:

- حالا بد شد؟ هر دو خانواده کلی سوپرایز شدین از دیدنمون.

مامان با سینی از جای از اشپزخونه خارج شد و گفت:

- والا ما که کلی سوپرایز شدیم.

هنوز حرف مامان ادامه داشت اما صدای ذوق زده و نازک

سارا که از بالای پله ها فریاد زد:

- هههههه ارمین.

حرفش رو قطع کرد. سارا به سمتم دوید و خودش رو توی

اغوشم انداخت.

سارا تنها فرزند عمو علی رضا بود و مشغول به تحصیل تو رشته ی دندان پزشکی بود. به قول عمو علی رضا سارا تعریفی از شعر به کس کسون اش نمیدم بود، ناز پرورده ای بود که واقعا توی پر قو و با تمام امکانات ممکن بزرگ شده بود. با خجالت از افراد، بازو های سارا رو گرفتم و با فاصله دادنش از خودم گفتم:

– سارا، چطوری؟

– ممنونم تو خوبی؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. مشتی به سینه ام کوبید و گفت:

– خیلی بی معرفتی.

لبخند عاریه ای زدم و برای خلاص شدن از اون مهلکه و نگاه های خیره و سنگینی بقیه، رو کردم به هیراد و با کشیدن دستی به گردنم گفتم:

- هیراد، پس بقیتون؟ هیوا و هومان (خواهر و برادر هیراد)
کوشن؟

- خونه عموم موندن ما هم اومدیم اینجا.

اهسته جوری از که طبیعی جلوه کنه از سارا جدا شدم و کنار
هیراد نشستم. اهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

- شنیدم قراره فردا برید شمال.

- اوهوم اما به این سادگی ها نیست.

چشم های قهوه ای رنگش رو ریز کرد و گفت:

- چطور؟

همه ی ماجرا هایی که امروز پیش اومده بود رو تعریف کردم.
ریز ریز خندید و گفت:

- بابا فداکار، ای صله ی رحم جوش بده. بیا بهت تعظیم کنم.

لبخند زدم و گفتم:

- فقط یه مشکلی پیش اومده که میترسم گند بزنه به نقشه
ام.

- چی؟

- بابام به مامان سوری یه تعارف زد و اونا هم با تصویب رای
اکثریت قرار شد همه فردا با عهد و عیال با ما راهی بشن.
هیراد درست عین بمبی که منتظر بود تا ضامن اش کشیده
بشه قهقهه سر داد. طوری که نفس کم آورده و قرمز شده
بود. لبخندی به جمع که به سمت ما برگشته بودند زد و
زمزمه کردم:

- مرض به جای کمک کردن و راه کار دادنته؟

- آخ ارمین به خدا دست خودم نیست با تصور این که قراره
چه جنگ جهانی رخ بده خنده ام میگیره. فکر کن عمه و خاله
هات گیس و گیس کشی، عمو و دایی هات هم فوش و فوش
کاری.

جان من به منم ندا بده اونجا باشم بلکه یکم روحم شاد بشه.
دست به سینه نشستم و جدی گفتم:
- برو گمشو بابا ما رو باش رو دیوار کی یادگاری می نویسیم.
دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:
- اقا من بگم غلط کردم راضی میشی؟؟ تو فقط قهر نکن.
دلخور گفتم:
- خفه شو مسخره.

۳۹

چشم از چهره ی هیراد گرفتم و نگاهم، به چشمهای خیره ی
سارا که روی من زوم کرده بودند گره خورد. دلارام توی لب
تاپش چیزی براش توضیح می داد اما همه حواسش محو

تماشای من بود لبخند خشکی زدم که دلارام با ارنج به
پهلوش کوبید و گفت:

- هی سارا حواست کجاش؟

اخی گفت و نالید:

- همین جا یه لحظه حواسم پرت شد.

هیراد که متوجه نگاه های خیره ی سارا و حال معذب من
شده بود، گوشی اش رو از جیبش بیرون کشید و با صدا زدن
دانیال و ارمان مشغول نشان دادن فیلم هایی که تو فرانسه
گرفته بودیم شد. توضیح می دادیم و بلند بلند می خندیدیم
که عمو ارسالان با اه غمباری گفت:

- خدا بیامرزه نهال خانوم رو اونم مثل تو از خنده ریسه
میرفت یه جووری

می خندید که انگار غم براش هیچ معنایی نداشت، عین تو
وقتی می خندید دو طرف گونه اش چال می افتاد. خدا

بیامرزتش زن خیلی خوبی بود انشاالله هر چی خاک اونه عمر
تو باشه

لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین انداختم. جو خونه ساکت بود
که سارا با صدای ظریف و پر از نازش گفت:

- آرمین، برامون یکم پیانو میزنی؟

ارمان به تایید حرف سارا شونه ام رو فشار داد و گفت:

- اره راست میگه یکم برامون بزن از وقتی رفتی به جز وندا
که هچل هفت میزد کسی پشت پیانو نشسته.

وندا با حالت قهر لب هاش رو برچید و گفت:

- عهههه دایی چوقولی کار بدیهه.

ارمان موهای بلندش رو بهم ریخت و گفت:

- خب حالا قهر نکن نونور

هیراد به سمت جلو هولم داد و گفت:

– اه پاشو برو دیگه چقدر ناز می کنی.

زیر لب باشه ای گفتم و به سمت پیانو به راه افتادم.

۴۰

جوون ها دورم جمع شدند و بقیه افراد به سمتم چرخیدند.
دستم رو روی کلید های پیانو کشیدم و به عکس مامان نهال
که بالای اون قرار داشت خیره شدم. عمو ارسالان راست می
گفت من بیشترین شباهت رو به مامان داشتم. چشم از
چشمهای اغواگرش گرفتم و نواختم. روحم با هر نت پرواز
میکرد و به قسمتی از خاطرات این خونه پر میکشید. اون
روزایی که به جای وندا، که حالا کنارم نشسته، من با زور از
صندلی بالا میرفتم و کنار مامان می نشستم و به دسته های
سفیدش خیره می شدم. سه سالم بود اما اون روز ها رو خوب

به یاد داشتم. شاید عشقم به پیانو رو هم از مامان به آرث برده بودم. شاید اگر بیماری، مامان رو از پا در نیاورده بود نقش پر رنگ تری تو بیاد دادن پیانو به من داشت. شاید اگر بود و میدید انقدر حرفه ای مینوازم بهم افتخار می کرد اما چه حیف که ما فقط ارزش بودن ادم ها رو زمان از دست دادن و نداشتن اونها می فهمیم. بغض همه گلوم رو گرفته بود و درست عین یه قلوه سنگ سنگینی میکرد. برای مهار بغضم لبم رو گزیدم و به وندا که با دقت به دستم نگاه می کرد لبخند زدم. با اتمام اهنگ همه برام دست زدند هیراد گوشیش رو که روی پیانو گذاشته بود برداشت و همونطور که سرش توی صفحه بود گفت:

– آقا دم شما گرم کلی کیف کردیم امشب.

عمو ارسلان به تایید حرف هیراد دستهایش رو به هم سایید و گفت:

- اَره به خدا واقعا باید به امیر برای داشتن همچین پسر
هنرمندی تبریک گفت، سوپر استار، ورزشکار، نوازنده،
خواننده، دیگه چی کم داره این پسر

هیراد طلبکارانه دستهایش رو در اغوش گرفت و گفت:

- اشپزی و نگفتی اگر نبود من از گشنگی میمردم ماشالله از
هر انگشتش هنر، باریدن که هیچی میپاشه.
رو کرد به بابا و ادامه داد:

- انشالله دیگه باید برایش دنبال یه شوهر... ببخشید زن باشید.
از کنایه اش لج ام گرفت و همونطور که فرحان توی اغوشم
بود کوسن مبل رو برداشتم و به سمتش پرت کردم. جا خالی
داد و کوسن از کنارش گذشت، به کوسن که گوشه سالن
افتاده بود نگاه کرد و با ژست خنده داری گفت:

- البته تو دفترچه راهنماش ننوشته ولی من میگم که بدونید
این یه چیزی نداره. اخلاق باید جدا بگیرید روش نصب کنید.
زیر لب غر غر کرد:

- مردشورت و بیرن که با این اخلاق گندت همیشه به خاطر
و برای تو سر کوفت می خوردم.

۴۱

تا آخر شب حرف تو حرف میرفت و صدای خنده هامون تو
سالن خونه می پیچید. بالاخره نیمه شب بود که مهمانها عزم
رفتن کردن تا اونها هم استراحت کنند و فردا با ما به شمال و
ویلای خودشون که دیوار به دیوار خونه ی ما بود بیان. با
عجله به سمت اتاق رفتم و

سوغاتی هر دو خوانواده رو اوردم و بهشون دادم، هيراد كه
روى بالكن ايستاده بود و كفش به پا مى كرد سرش رو به
داخل خونه آورد و گفت:

- دستت درد نكنه براى منم سوغاتى دارى؟

- نه براى تو چرا؟

- عهه براى چى تببيض قائل مىشى چون من باهات بودم
نبايد بهم سوغاتى بدى؟

- چرا ندم سوغاتى هم بهت ميدم.

لبخند گشاده اى زد و گفت:

- واقعا؟ چى ميدى بهم؟

دستم و وبالا اوردم و گفتم:

- يه چك و پس گردنى

و به دنبالش دویدم بالاخره هر دو خسته شدیم و کنار بقیه
رفتیم اهسته و نفس زنون گفت:

- ارمین دو روز نبودم چه ماشینی ردیف کردی. یکی هم
برای من ردیف کن

- تو اگه لنگه این و داشته باشی من اینو اتیش میزنم .

خندید و با صدای مامانش که صداش میزد حرکت کرد، سارا
قدم هاش رو اروم کرد و تا بهش رسیدم جلوم سد شد و گفت:
- ارمین ممنون بابت کادو خیلی قشنگه.

- خواهش میکنم قابل....

تو کسری از ثانیه خودش رو توی اغوشم انداخت و بوسه ی
ناگهانی روی گونه ام کاشت و پا به فرار گذاشت. مات و
مبهوت سر جام میخکوب شدم و به جای خالیش چشم دوخته
بودم. سریع دستی روی جای بوسه اش کشیدم و پشت سر
بقیه ایستادم و برای هیراد دست تکون دادم.

همراه با بنجامین به سمت بالا رفتیم و به اتاقم پناه بردم. تو
اینه به رد محو رژ لبش روی گونم دست کشیدم. نمیدونم این
دختر چش بود ولی هر چی که بود به اقتضای سن کمش بود
و علاقه عشق به سلبریتی محبوبش، البته شاید.. اگر نبود
چی؟؟

زیر لب زمزمه کردم دختره ی دیونه و برای شستن صورتم و
جای رژ لبش به روشویی پناه بردم.

۴۲

با صدای زنگ گوشیم که برای قبل از طلوع خورشید تنظیم
شده بود بیدار شدم و خواب الود وسایل مورد نیاز رو توی
چمدون کوچیکم جمع کردم و بعد از خوندن نماز صبح به
سمت پایین به راه افتادم. دستی به پشت بنجامین که سر میز

صبحانه خواب بود کشیدم و با از خواب پریدنش به میز
صبحانه اشاره کردم. همه نیمه خواب و بیدار صبحانه مختصر
و مفیدی خوردیم و با یک سبد کوچک پر از خوراکی به
همراه دانیال، ارمان و بنجامین تو ماشین جای گرفتیم.
پیامکی برای سورن ارسال کردم و اعلام کردم که راه افتادیم.
جواب داد؛ ماهم تا چند ساعت دیگه راه میافتیم. اهسته و با
آرامشی که باعث بیدار نشدن بچه ها بشه تا رسیدن به جایی
که با همه قرار گذاشته بودیم با هم به راه بیافتیم راندم. با
ایستادن هر سه پریدند. بنجامین رو کرد به من با چشم های
خمار از خواب گفت:

- رسیدیم؟

با نگاه عاقل اندر صفیه گفتم:

- اره رسیدیم دو تیکه ات رو بپوش برو دریا شنا کن.

متعجب اطراف رو نگاه کرد و دوباره بهم خیره شد، بی توجه به خنده های دانیال و بنجامین پیاده شدم. همه اومده بودند حتی عمو علی رضا و عمو ارسلان هم خودشون رو رسونده بودند. هیراد به سمتم اومد و با چهره ی گرفته و پکری، به گرمی دست داد. ازدیدین اون قیافه ی کج و لب و دهن اویزون خنده ای سر دادم و گفتم:

- چطوری؟

- بد بابا بد

- چرا؟؟؟

- از اون موقع که سوار ماشین شدیم یکسره هیوا و هومان دارن جر و بحث میکنن. از خوردن خوراکی تا عوض کردن اهنک سر هر چیزی تو سر و کله هم میزنن. از طرفی هم بابا زده رو رادیو صدا رو گذاشته رو بیشترین حالت ممکن، خب مخم ترکید پدر من اون لا مصب رو کم کن.

قهقهه زدم و گفتم:

- خب حالا به اعصاب خودت مثلث باش.

دمغ نگاهم کرد و گفت:

- اول صبحی مسخره بازیت گرفته ؟

- نه جان تو خواستم حال و هوات عوض بشه.

- هه هه هه عوض شد.

گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- میخوای بیا تو ماشین من.

- تو که پری

- دانیال و می فرستم یه جای دیگه تو بیا

- دانیال ناراحت نشه.

- نه بابا

دانیال رو راهی ماشین دیگه ای کردم و مشغول صحبت با
 هیراد بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم به
 سمت حجم نفس گیر نگاه برگشتم. سارا لبخند گشاده ای زد
 وبا نگاهی سر تا پای من رو بر انداز کرد. واقعا

نمی دونستم چش شده و دلیل این کارهاش چیه؟ هیراد که
 متوجه نگاه های سارا شده بود به هم خیره شد و هر دو مات
 و گنگ بهم نگاه کردیم. سارا براشفته دستی برامون تگون داد
 و به سمتمون اومد. یک قدم به عقب برداشتم، روی کاپوت
 ماشین نشستم و بازو هام رو در اغوش گرفتم تا اتفاق دیشب
 تکرار نشه. جلوم ایستاد و با دراز کردن دستش به سمتم با هم
 دست دادیم. بعد از سلام و احوالپرسی، گردن کشید و با دید
 زدن داخل ماشین گفت:

- ارمین شما جا ندارید؟

- چطور؟

- اخه من تو ماشین خودمون حوصله ام سر میره اگر میشه با ماشین تو پیام.

- نه من جا ندارم. بنجامین و هیراد و ارمان با منن. به دلارام بگو بیاد تو ماشین شما.

مایوس باشه ای گفت . به سمت ماشینشون حرکت کرد. عمو محمد با صدای بلندی گفت:

- حوالپرسی هاتون تموم شده راه بیافتیم دیر میشه.

تازه یاد هانیه افتادم از هیراد جدا شدم و به سمت ماشین ماشین عمو محمد رفتم و توی ماشین رو نگاه کردم اما هانیه نبود. ناراحتی هانیه رو درک می کردم اما این گذشت زمان برای فراموشی و برگشتن با زندگی عادی کافی بود. عمو که متوجه ناراحتی من شده بود دستی به پشتم کشید و گفت:

- چی شده عمو جان؟

- عمو...نتونستید هانی رو راضی کنید که بیاد؟

لبخند مستانه ای زد و گفت:

- خدا رو شکر از اون روز که تو باهاش حرف زدی خیلی بهتر شده. بعد از اون هم زن داداشش هاش باهاش حرف زدن و با هم رفتن خرید و کلی لباس رنگ شاد خریدن تا لباس های مشکی رو دور بندازه.

با سر به جایی اشاره کرد. مسیر نگاه رو تا مقصد دنبال کردم و با دیدن هانیه که شال سفیدش رو مرتب کرد و با تکون دادن دستش برام سوار ماشین برادرش شد، خندیدم. عمو بازوم رو فشاری داد و با نزدیک کردن من به خودش گفت:

- نمی دونم خوبی که در حقمون کردی و چجوری جبران کنم؟

مودیانه لبخندی زدم و گفتم:

- اگر میخوای جبران کنی، به محض اینکه شمال رسیدیم
بههم توی همون بستنی فروشی همیشگیمون معجون بده.
قهقهه سر داد و بعد از بههم ریختن موهام دست روی چشمش
گذاشت و گفت:
- ای به چشم تو جون بخواه.

۴۴

با حال خوب و شادی بی انتهای سمیت ماشین رفتم و با سوار
شدن، به دنبال ماشین ها روندم. بنجامین هی از هانیه می
پرسید و چون از من جوابی نمی شنید ارمان که مدام سرش
توی گوشی بود رو مخاطب قرار میداد و اون هم همونطور
درگیر جوابش رو میداد. کلافه از صدای پیامک های پی در
پی گوشی ارمان، از اینه نگاهش کردم و گفتم:

- آرمان

- هوم

- ساکتی، دقیقا اون پشت داری چه غلطی می کنی؟

هیراد رو به ارمان لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- خب معلومه دیگه نامزد بازی.

با تعجب گفتم:

- چی؟

ارمان چشم غره ای به هیراد رفت و با زدن ضربه ای به

گردنش گفت:

- مردشور اون دهن لق ات و ببره. میمیری ساکت باشی تا

برسیم؟ نمیدونی این الان قاطی کنه منو وسط این جاده پیاده

می کنه؟ چرا شر درست می کنی؟

هیراد دستی به گردنش کشید و گفت:

- چه شری بابا تو راضی اون راضی خوانواده ها راضی، گور....

با چشم غره من ادامه ی حرفش رو خورد، ساکت شد و لبش
رو گزید و سرش رو با لبخند محوی پایین انداخت.

از اینه نگاهم رو به ارمان دوختم و عصبی گفتم:

- قضیه چیه؟؟

- هیچی بابا فقط خاستگاری بوده در حد معرفه و شنایی
همین

- همین؟؟ یهویی عقدم می کردی دیگه چیزی نبود که منم
به جهنم که باشم یا نباشم. من احمق و بگو اونور دنیا، اب
می خوردم هم به تو می گفتم. میمردی یا دنیا به اخر میرسید
به من بگی؟

- نه به خدا ارمین بزار بگم....

- اصلا حرف نزن

- اخه...

من و ارمان باهم جرو بحث می کردیم و هیراد می خندید تا
نهایتاً با ضربه ی کاری ارمان به پهلوش و غر غر زمزمه واری
که زیر لب می گفت:

- ببند نیشتو که همه اتیش ها از گور تو بلند میشه.

ساکت شد و همه توی سکوت به منظره خیره شدند. اما فکر
من حول محور تنهایی هام بعد ا ازدواج ارمان می چرخید. هم
شاد بودم هم ناراحت. شاید سالها از هم دور بودیم اما روزی
دو بار با هم تماس تصویری داشتیم و همین تماس ها
وابستگی و دلبستگی بینمون رو بیشتر می کرد چرا حالا که
من داشتم برای همیشه بر میگشتم اون باید ازدواج می کرد.

انقدر ذهنم بهم ریخته بود که نفهمیدم زمان چطور سپری شد
و به مقصد رسیدیم. به محض پیچیدن ماشین عمو محمد
سمت داخل شهر، لبخند روی لبم خونه کرد. عمو محمد
همیشه ادم خوش قولی بود همین اول راه که رسیدیم می
خواست به قولی که داده وفا کنه. ارمان که لبخند من رو دید
گفت:

- ارمن عمو کجا میره تو میدونی؟

- بدون این که نگاهش کنم اخمم رو در هم کشیدم.

هیراد با خنده ای که نفس هاش رو به شماره انداخته بود
گفت:

- اوه اوه ارمان کارت در اومد حالا حالا ها باید منت کشی
کنی.

با اخم به هیراد نگاه کردم دست هاش رو به حالت تسلیم و
کشیدن زیپ دهن تکون داد و باز هم سکوت بر پا شد.

بعد از خوردن معجون و رسیدن به دم مقصد، هیراد به سمت
ویلای خودشون رفت و ما به سمت ویلای خودمون. اتاق
بنجامین که روبروی اتاق من و با منظره ی جنگل بود رو
نشونش دادم و به اتاق خودم رفتم. یه اتاق با یه تراس
کوچیک تمام چوب با یه پنجره ی بزرگ رو به دریا. چمدون
رو گوشه ای انداختم و روی صندلی متحرک داخل تراس
نشستم اخ که چقدر دلم برای این بوی چوب، رطوبت، علف
های خوش بو و صدای گوش نواز دریا تنگ شده بود. چشم
هام رو بستم، انگار ضربان قلبم با موج های دریا هماهنگ
شده بودند و صدای مرغ های ماهی خوار هر دم و باز دم ریه
ام. توی آرامش محض غرق شدم و از خستگی تو خواب فرو
رفتم.

با صدای کشیده شدن صندلی کناریم چشم هام رو باز کردم و به بابا که بهم خیره بود نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

- بیدارت کردم؟

کش و قوسی به اندامم دادم و گفتم:

- ایراد نداره باید بیدار می شدم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

- می خواستم یکم نگاهت کنم تا از دلتنگی این سالها یکم کم بشه اما حیف که نشد. پاشو، پاشو لااقل بیا بریم که با هم ناهار بخوریم تا از دهن نیافتاده.

لبخندی زدم، لباس هام رو مرتب کردم و بعد از بابا به سمت پایین به راه افتادم. همه دور هم نشسته بودند و تنها جای خالی کنار ارمان بود با بی میلی و ناراحتی کنارش جای گرفتم و مشغول شدم. پس از اتمام ناهار سر و کله هیراد و هیوا پیدا شد، از هر دری صحبت می شد، همه با هم شوخی و خاطرات

گذشته رو مرور می کردند که ارمان با خود شیرینی و ذوق
بچگانه ای گفت:

- وای یادش بخیر یکبار بچه بودیم من ارمین رو انداختم تو
استخر بعد بابام پرید آوردش بیرون، رو کرد به من و گفت؛
ارمان چرا ارمین و انداختی تو استخر؟ منم خندیدم و گفتم می
خواستم بینم چطوری خفه میشه.

بلند بلند خندید و با دست ضربه ای به کمرم کوبید. با دهن
کج و نگاه عاقل اندر سفیه بهش خیره شدم. لبخند روی لب
هاش ماسید و مات بهم خیره شد. بابا جون بلند بلند خندید و
گفت:

- بینم کی این چشم رنگی منو اذیت کرده که انقدر دmq و
ساکته؟

هیراد با خود شیرینی و لبخند موزیانه ای دستش رو به حالت
اجازه بالا گرفت و گفت:

- اقا اجازه ما بگیم.

ارمان کفری نگاهش کرد و گفت:

- تو حرف نزن که همه اتیش ها از گور توئه. اگر تو لال می
شدی من خودم بهش می گفتم منتهی آلو تو دهن لامصب تو
که خیس نمیخوره.

هیراد زبون درازی به ارمان کرد و رو به بابا جون ادامه داد:

- والا این ارمان قضیه خواستگاری رو به ارمین نگفته منم
نمی دونستم نگفته از دهنم پرید گفتم.

ارمان با لب های اویزون زمزمه کرد:

- فضول بد بخت.

بابا صاف نشست و گفت:

- حالا که چیزی نشده فقط یه جلسه معارفه بوده برای

آشنایی بیشتر همین و بس

گرفته و جدی گفتم:

– هر چی که بوده یا هر چقدر ساده میبود ، منم ادم بودم باید
بههم می گفتین.

بابا سری از شرم سازی تگون داد و گفت:

– راست میگی اشتباه از ما بود، می خواستیم قضیه قطعی
بشه بعدا بهت بگیم

۴۷

با دلخوری و اخم در هم گره شده چشم به گل های فرش
دوختم و سکوت کردم

عمو حسن برای مساعد کردن اوضاع، رو به پسرش کیان و
مانیاد و مهران (پسر عمه ها) کرد و گفت:

- کیان، مانیاد، مهران اون گوشی های لامصبت و بندازین کنار، پاشین قدم زنون برید تا لب دریا حال و هواتون عوض بشه. والا این گوشی لامصب زندگی و از شما جوونا گرفته قدیما ما می امدیم اینجا نرسیده می رفتیم تو اب اما شما ها تا میاید عین عنکبوت یه کنج و پیدا می کنید همون جا میشینید تا برگردیم.

کیان همچنان بی توجه به عمو سرش رو پایین انداخته و با گوشیش مشغول بود. عمو سیبی برداشت و با حرص به سمت کیان پرت کرد و با فرود اومدن سیب تو سر کیان گفت:
- من بهت میگم پاشو باز تو سرت تو اون صاحب مرده اس؟
دِ پاشو دیگه.

خنده ام رو با زور کنترل کردم. کیان از جا بلند شد و کلافه گفت:

- خب بابا پاشیدم چرا میزنی؟؟

کلاه لبه دار و سویشرتم رو برداشتم و به دنبال بقیه به راه افتادم که با تصویر صورت اشفته و مغموم هانیه رو در رو شدم. گوشه ای کز کرده بود و به دستهای خیره شده بود. جلوش ایستادم و گفتم:

- پاشو هانی.

- کجا؟

- بریم لب دریا.

- شما برید من نمیام

- پاشو بیا خودتو لوس نکن بابا. کلی حرف دارم که باهات بزنم. میخوام برات از شانزلیزه و کاخ ورسای بگم باید از زیبایی های تالار اینه اش برات تعریف کنم. ببینم هنوزم فرانسه رو دوست داری؟

با لبخند تلخی سر تکون داد، ادامه دادم:

- پس پاشو بریم که کلی حرف برای گفتن دارم باهات که
بزنم

شک نداشتم دریا اون رو به یاد اون حادثه ی تلخ میندازه
برای همین دلش نمی خواست که با ما بیاد اما در اخر راضی
شد. با بی میلی نگاهی بهم کرد و از جا بلند شد، با صدایی که
بیشتر شبیه ناله بود گفت:

- بزار یه چیزی بپوشم الان میام.
باشه ای گفتم و توی تراس به انتظارش ایستادم.

۴۸

به بچه ها که با سر و صدا به سمت دریا میرفتند خیره شدم و
به این فکر می کردم که زمان چقدر سریع می گذره، روزی
شاید تنهایی لب دریا رفتن برامون جرم بود چون ممکن بود

دیو موج دریا ما رو با خودش ببره و ما رو بخوره اما حالا....
حالا ما بزرگ شده بودیم عین درخت نارنج گوشه حیاط یا
شاید هم درخت پرتغال؛ حالا هر کدوم از ما یه ثمره داشت
عین میوه ی درخت پرتغال یکی همسرش یکی بچه اش و
یکی کار و شغلش همه ما حالا شاید به مرور زمان به معیار ها
و چیز هایی که دوست داشتیم رسیده بودیم البته شاید برای
من اینطور بود.

با بسته شدن در از بند خیال بیرون جستم و به همراه هانیه به
سمت دریا به راه افتادم. پا به پای هم حرکت کردیم و براش
از جاهایی گفتم می دونستم آرزوشه یک روزی اونها رو ببینه.
مشتاقانه به حرف هام گوش می داد و می شد برق ذوق و
شوق حاصل از تعریف های من رو توی چشم های عسلی
رنگش دید. به دریا که نزدیک شدیم ایستاد و به درختی تکیه
داد. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا ایستادی؟

- من اینجا می ایستم تو برو.

۴۹

شونه ای بالا انداختم و با فرو بردن دستم تا انتهای جیب شلوارم به سمت بچه ها که برای درست کردن آتش چوب جمع می کردن به راه افتادم. با شروع آب بازی و شوخی بنجامین و هیراد فکری به ذهنم رسید. سطلی که کیان پر از سیب زمینی کرده بود رو روی زمین ریختم و با پر کردن اون از آب دریا و ریختن روی سر هیراد، انگار جنگ جهانی به پا شد هر کس هر چیزی پیدا می کرد وسیله ای برای آب بازی قرار می داد. سطل رو پر از آب کردم، هانیه با حسرت به برادر و زن برادر باردارش خیره بود که نامحسوس به سمتش رفتم

و سطل رو یک جا روی سرش خالی کردم. شوکه و ترسیده
جیغی کشید و دنبالم دوید. به بهانه ی ریختن ترسش به
سمت دریا دویدم و همدیگر رو خیس کردیم و در نهایت
تسلیم شدم و با یک ضربه ی ناگهانی من رو به داخل آب
انداخت. با لبخند از جا بلند شدم و جلوش ایستادم و گفتم:
- حواست هست کجا ایستادی؟

نگاهی به دریا کرد و سر تکون داد زمزمه کردم:

- دریا همیشه بی رحم نیست. این دریا برای ما خاطره داره،
عشق داره، شادی داره. بی رحمیه اگر بخاطر یک اتفاق، فقط
یک اتفاق ازش متنفر باشیم. این دریا خیلی وقته شاهد ماه
عسل دسته جمعی و دسته جمعی ماست. اما یکبار اعتراض
نکرده از ماهم متنفر نشده. در حالی که من هزار بار از خودم
می پرسم اخه کی با یه گله ادم و مزاحم ماه عسل میره.

بلند بلند خندید و همه باهم به سمت خونه به راه افتادیم و
قرار گذاشتیم تا اخر باز هم به لب دریا برگردیم و کنار هم
باشیم.

بعد از عوض کردن لباس دوباره به پذیرایی رفتیم. مشغول
بازی دبرنا بودیم که گوشیم زنگ خورد و اسم سورن روی
گوشیم نقش بست. سریع از جا بلند شدم و رو به همه گفتم:
- دو دست بردم تا اینجا هم من از همتون جلوترم جر زنی
نکنید، به جاش تو این فاصله به این فکر کنید که برای من
چی جایزه بخرید تا من برگردم.

به سمت تراس رفتم و دکمه ی اتصال تماس رو لمس کردم
و بعد از احوالپرسی سورن مکثی کرد و گفت:

- ارمین ما رسیدیم دیدم زنگ نزدی گفتم شاید پشیمون
شدی، با خودم گفتم بزار زنگ بزنم بینم کجایی؟ برنامه ات
چیه؟

- نه پشیمون نشدم گفتم اخر شب بهت زنگ بزنم تا با هم
هماهنگ کنیم و با انتخاب کردن یک جا این دو تا خوانواده
رو با هم رو در رو کنیم.

- باشه حله فقط به این فکر کردی که چجوری رو در رو
کنیم؟

- مستاصل دستم رو بین موهام فرو بردم و با انتقال عمیق
هوا به ریه هام نالیدم:

- نه به خدا، حالا فعلا یه جایی رو مشخص کنیم تا بعد یه
فکری برای رو در رو کردن.

۵۰

مکثی کرد و گفت:

- آرمین پارک چنگلی نزدیک به شما چگونه؟ یادته بچه
بودیم چقدر

می رفتیم؟

کمی فکر کردم. راست می گفت اونجا بهترین جا بود. با
شادی گفتم:

- اره فکر خوبیه فقط شما اول برید و جاتون رو مشخص
کنید تا من بدونم و فاصله رو بسنجم.

بعد از مشخص کردن حدودی جا و ساعت، از هم خداحافظی
کردیم، به اسمون خیره شدم و توی دلم خدا رو مخاطب قرار
دادم و گفتم:

- خدایا تو که قصد من رو میدونی لطفا کمک کن تا بتونم
همه چیز رو با خیر و خوشی حل و فصل کنم.

می دونستم که هوامو داره پس لبخندی بهش زدم و به سمت
خونه رفتم. هیراد با صدای بلندی گفت:

– اه کجایی بابا بیا ببینیم میبری یا میبازی.

سر جام نشستم و به برگه ام نگاه کردم فقط دو عدد تا پر
شدن برگه ام مونده بود اما حالا خالی بود. سرم رو بالا اوردم
و با نگاه کردن به همه گفتم:

– به برگه من دست زدید؟

همه با هم گفتن:

– نه

یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

– اره از نه گفتنتون معلومه، پاشین پاشین بریم لب دریا

همه به جز هیراد که غر میزد:

– من با هزار ترس و لرز برگه اینو خالی کردم حالا همه عین

خر لنگ معطل چوش راه افتادین سمت دریا؟

روی دستش کوبیدم، اخ از نهادش بلند شد، با اخم ساختگی
گفتم:

- هزار بار بهت گفتم جر زنی نکن اما ادم که نمیشی.

- ای لعنت به دهانی که بی موقع باز شود دستم شکست
وحشی.

زمزمه کردم:

- حقته

و از جا بلند شدم و همه با هم دور اتیش کوچکی که کنار دریا
درست کرده بودیم جمع شدیم و تا نیمه شب همون جا
مونددیم. با شروع خمیازه ها و به اتمام رسیدن اتیش، عزم
رفتن کردیم. آخرین نفر به راه افتادم، ارمان خودش رو بهم
رسوند، دستم رو اهسته گرفت وبا مظلومیت جگر سوزی اون
رو فشرد، نگاه گذرایی بهش انداختم که گفت:

- هنوز از دستم ناراحتی؟ باهام قهری؟

جلوش ایستادم و با قرار دادن دستم روی شونه اش گفتم:

- ناراحت که نه، اما دلخورم من و تو برای هم بیشتر از یه برادریم حتی بالا تر از یه برادر دوقلو ما رفیق همیم، با هم راز مگو داریم یادم نمیاد چیزی بوده باشه و به تو نگفته باشم اما تو بی رحمانه بهم راز قشنگ زندگیت، بهترین اتفاق عمرت، شادیت رو با من تقسیم نکردی.

۵۱

- به خدا نمی خواستم پنهان کنم هیراد غیر مستقیم بهم گفته بود که قراره عید بیاین و بلیط گرفتید تصمیم داشتم یک دفعه با هم رو در روتون کنم تا سوپرایز بشین.

امان از هیراد دهن لق. سری تکون دادم و گفتم:

- خب تعریف کن، کی هست این بانوی خوش شانس

- توقع داشتی کی باشه؟ روناکم همون هم دانشگاهی افسانه ای.

خندیدم و با دست به سرش کوبیدم و گفتم:

- خاک بر سر زن ذلیلت از همین الان وا دادی.

سرش رو مالید و گفت:

- خیلی دختر خوبیه پاک و معصوم به خدا همونیه که من سالها توی ذهنم برای همسر آینده ام تصور می کردم.

دستش رو فشردم و گفتم:

- پس روناک خانوم حسابی دل این خان داداش ما رو برده

با لبخند پهنی سر تکون داد و با پا به جون سنگریزه های روی زمین افتاد. صداش زدم، چشم از زمین گرفت و خیره نگاهم کرد. دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- خوشحالم که به عشق ات رسیدی، به کسی که باهاش حالت خوبه خوشبختی تو ارزوی منه.

چشم توی چشم هاش حلقه زد و من رو به جشن اغوش
گرمش دعوت کرد. گرچه دلم نمیخواست از من جدا بشه ام
اما با تمام وجودم براش خوشحال بودم. با شب بخیر بلندی به
سمت اتاقم رفتم و با بغل کردن بالشم توی خیال غرق شدم
خیال ارمان و دختر پاکی که واقعا لایقش بود. فکرم سمت
فردا سر خورد باید این اشتی سر میگرفت لاقلا بخاطر ارمان
و ازدواجی که پیش رو داشت اینطوری توی قهر بودن
خوانواده ا برای ابروی ارمان پیش خوانواده ی همسرش گرون
تموم می شد.

با حس حرکت چیزی روی گردنم چند لحظه ای بی حرکت
و با ترس ثابت مونده اما هر چی بالا تر می اومد ترسم بیشتر
میشد. از جا پریدم و فریاد زدم که چراغ روشن شد و هیراد و
بنجامین از شدت خنده روی زمین نشستند. نفس عمیقی
کشیدم و با نگاه به دست بنجامین که کاموایی رو سر یک
سیم بسته و برای ترسوندن من استفاده کرده بود گفتم:

- خیلی بیشعورین داشتم سخته میکردم.

بنجامین که نفسش به زور بالا میاومد بین خنده های از ته دلش گفت:

- حقته باید یاد بگیری تا چشمت به فامیلت افتاد ما رو از یاد نبری با حرص بالشت رو به به سمت هر دو پرت کردم و بعد از کل کل های همیشگی از هم جدا شدیم و به جای خوابمون پناه بردیم تا خستگی رو به در کنیم و آماده ی مراسم رو یارویی دو خوانواده باشیم

۵۲

صبح زود با پیشنهاد من برای رفتن به پارک جنگلی موافقت و هر کس مشغول جمع اوری چیزی شد و به ظهر نرسیده به راه افتادیم. با سورن هماهنگ کردیم و قرار بر این شد تا

سورن مامان گلی و بابا جون و من مامانی و بابایی رو به بهانه
ای به سمت ابشار بکشیم و به بهانه ی نیاوردن گوشتی
برگردیم و تا اونها با هم رو در رو بشن و قضیه فیصله پیدا
بکنه. جای خلوتی پیدا کردیم و وسیله ها رو چیدیم. بچه ها
مشغول بازی شدند و خانوم ها مشغول تهیه غذا، گوشه ای از
رو فرشی دراز کشیدم و به رقص برق ها تو نور خورشید خیره
شدم سایه روشن برگ ها روی صورتم کشیده می شدند و
صدای پرنده ها با روحم بازی می کردند لبخندی به پرنده
هایی که از این شاخه به شاخه بعدی می پریدند زدم. حس
می کردم توی بهشتم از دنیا خارج شده بودم که با بر خورد
توپ والیبال به سینه ام از جا پریدم. با غضب به هیراد که از
ته دل می خندید اخم کردم. با شیطنت بچگانه ای گفت:
-اونجوری نگاه نکن که اصلا ترسناک نیستی. پاشو بیا به
وسطی بزنیم اعصابت سرجاش بیاد.

فکر بدی نبود لاقلاً کمی از استرس و فکر و خیال رویارویی
این دو خوانواده خلاص میشدم. بعد از یارکشی من، هیراد و
بنجامین تو یک گروه افتادیم و همه رو در عرض یک ربع
زدیم. سارا خیلی سعی داشت تا با توپ منو بزنه اما انقدر اروم
و از سر دل سوزی برای درد نگرفتن اندام من اروم میزد که
همه ر می گرفتم. اخر ارمان توپ رو از دستم گرفت و با
حرص به سمتم پرت کرد، با جا خالی دادن من توپ از کنارم
رد شد و به جایی انطرف تر پرتاب شد. ابرویی برای ارمان بالا
انداختم و گفتم:

-بدو برو توپ و بیار، تا تو باشی بدجنسی نکنی
با غر غر از کنارم رد شد و با وندا که پشت سرش میدوید
برای پیدا کردن توپ به راه افتادند. انقدر دویده بودم که گلوم
خشک و بهم چیبیده بود شیشه ی اب معدنی رو برداشتم و
یک نفس سر می کشیدم که وندا نفس زنون به سمتم اومد و
گفت:

-دایی دایی اگه گفتی کی رو دیدیم اون عموه که ...

از شدت دستپاچگی برای ادامه حرف وندا، اب به گلوم جهید
و تا سر حد خفگی رفتم. ارمان وندا رو کنار کشید و در گوشی
چیزی گفت، وندا نگاهی به من کرد و دستش رو روی دهنش
قرار داد. جای ضربه های کاری بابا به کمرم به شدت
میسوخت رو کردم به بابا و گفتم:

-بسه دیگه بابا دستگاه تنفسی ریخت کف جنگل.

همه خندیدند که مامان جون رو کرد به وندا و گفت:

وندا جون دخترم کی رو دیدی؟

وندا من و من کنان گفت:

-همون عموه که اون تو تلویزیون بود.

نگاهی به وندا کردم و گفتم:

-همون مرده که تو تلویزیون برنامه بزای بچه ها اجرا میکنه

رو میگه

وندا اسم مجری تلویزیونی رو گفت و بحث همانجا به پایان رسید.

۵۳

سورن پیام داد:

- ارمین ما به سمت ابشار حرکت کردیم تا پنج دقیقه ی
دیگه اونجا باش. به مادر بزرگ و پدر بزرگت بگو برن کنار
اون سنگ بزرگ کنار ابشار بایستن.

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و توی فکر فرو رفتم. اخه
چطوری و با چه بهانه ای به سمت ابشار بکشونمش. ناگهان
چیزی به ذهنم رسید. رو به سمت مامان جون و باباجون که
سدر مجلس نشسته بودند کردم، دهانم بی اراده باز شد و
کلمات توی جنجرم اوا گرفتن و گفتم:

-مامان جون،بابا جون مياين بریم دم ابشار ازتون عکس بگیرم؟

مامان جون دستی به پاش کشید و گفت:

-والا به خدا پای من درد میکنه برام خیلی سخته.

مظلوم، جوری که همیشه نتیجه ای که میخواستم رو با این چهره می گرفتم گفتم:

-اخره می خواستم این عکس و برای خونمون بزرگ چاپ کنم و به دیوار بزنم.

بابا جون نگاهی به چهره ام انداخت و جدی رو به مامان جون گفت:

-خانوم پاشو بریم این بچه اولین باره یه چیزی ازمون خواسته. پاشو پاشو بریم من کمکت می کنم.

مامان جون به سختی از جا بلند شد، دوربین رو از دست بنجامین قاپیدم و با چشمکی به بچه ها با هم به راه افتادیم.

چند قدمی مانده به ابشار، سورن رو دیدم که نامحسوس و با ایما و اشاره سعی در نشان دادن خودش داشت. سریع دستی به جیبم کشیدم و گفتم:

– ای بابا گوشیم و جا گذاشتم شما برید پیش اون سنگ بزرگ من هم الان میام.

هر دو سری تکون دادن، به سمت تک درختی نزدیک به ابشار دوید و پشتش پنهان شدم. لحظه ای بعد با سورن هم به من پیوست و هر دو پشت درخت ایستادیم بازوش و فشار دادم و گفتم:

– دیوانه برای چی اومدی سمت ما نگفتی یکی به غیر از وندا ترو بینه نقشه لو میره؟

– ببخشید دیگه انقدر دستشویی داشتم چشمام از قهوه ای تبدیل به عسلی شده بود. اینجا هم که به غیر از همین یه دستشویی دیگه جایی نیست. مجبور بودم میفهمی مجبور

ابرو بالا انداختم و هر منتظر هر عکس العملی شدیم. اول از همه مرد ها همدیگر رو دیدند و بعد از یک مکث کوتاه هر دو با هم سلام و روبوسی کردند. اما خانوم ها...هر دو سرد و سر سنگین با یک دنیا دلخوری. بابایی چیزی گفت و مامان جون عصبی جوابش رو می داد.

سورن رو کرد بهم و گفت:

-یا خدا این زبون تند و تیز مامان گلی به نقشه گند نزنه و همه چیز رو به باد نده خوبه.

-نه بابا اتفاقا اینطوری بهتره ناراحتی و گله ای اگر باشه بهم میگن و کینه و کدورت و دور میریزن.

-البته بازم میگم اگر زبون مامان گلی بزاره همه چیز ختم به خیر بشه

با ارنج ضربه ای به پهلوی سورن زدم و دوباره بهشون خیره شدیم.

لحظه ای بعد دستی روی شونه هر دومون گذاشته شد با
تعجب به دست ها روی شونه و بعد متعجب به هم نگاه
کردیم.

۵۴

هر دو برگشتیم و به دایی کامیار و عمو مهدی نگاه کردیم.
عمو نگاه عصبی بهم کرد و گفت:

-ارمین معلومه اینجا دارین چیکار می کنید؟
با تته پته گفتم:

-ما...چیز

دستش و بالا آورد و گفت:

- بسه بسه نمی خواد حرف بزنی معلومه داشتن چیکار می کردید.

-آخه...

دایی نگاهی به هر دو ما کرد و کمی اروم و با متانت خاصی گفت:

-بحث نکنید، راه بیافتین بریم همه چیز معلوم میشه.این پیر زن، پیر مرد ها رو هم اسیر کردین.

به احترام هر دو سکوت کردیم و پشت سر همه به راه افتادیم.
سورن اهسته زمزمه کرد:

-خدا بخیر کنه.

نگاه گذرایی بهش انداختم و سکوت کردم. هر دو خوانواده همون جایی که با بچه ها وسطی بازی می کردیم جمع شده بودند و هر دو جدا از هم ایستاده بودند. عین دو تبهکار سر جمع ایستادیم تا منتظر مجازات باشیم.

باباجون جلوی من ایستاد و با حرص گفت:

-این نقشه احمقانه فکر کدومتون بود؟

مثل همیشه هر دو سکوت کردیم تا دیگری خراب نشه و به جاش سرمون رو پایین انداختیم و به سنگ ریزه ها خیره شدیم.

دوباره با لحنی خشن تر گفت:

-با شماهام میگم فکر کدومتون بود؟

یک قدم به جلو برداشتم و گفتم:

-من، فکر من بود.

عمو علی نگاه دلخوری بهم کرد و گفت:

-تو با خودت چه فکری کردی ارمین؟ فکر میکنی چهار تا ادم عاقل و بالغ عقلشون نمیرسه تا با هم رفع کدورت و اشتی کنند. درسته عزیزی و بزرگ شدی اما هنوز برای تصمیم گیری بزرگتر از خودت بچه هستی.

عصبی گفتم:

-اره عمو، اره من بچه ام تو این که هر دو خوانواده هم
عقلشون میرسه شکی نیست اما این که چرا هیچ کس هیچ
اقدامی برای اشتی دادن نکرده و نمیکنه برام عجیبه. من به
هیچ عنوان از کاری که کردم ناراحت نیستم و نخواهم بود
چون کار اشتباهی نکردم. اینبار من سنت شکنی کردم و به
عنوان کوچکترین عضو خوانواده پیش قدم شدم چون میبینم
همه بی تفاوت هستن.

۵۵

مکث کردم و با فرو فرستادن اب دهنم، گلوم رو تر کردم و
ادامه دادم:

-من هرگز بی دلیل و بی فکر و منطق کاری رو انجام نمیدم،
من اگر تلاش کردم بخاطر چیزهایی هست که ذهنم چند
وقتی درگیرش هست. دوست ندارم قهر باشید، بخاطر ارمان
چون نمی خوام حالا که قراره ازدواج کنه حرف و حدیثی
پشت سرش باشه و تو روز عروسیش بخاطر برخورد شما با
هم بخواد تو عذاب و استرس باشه.

چون دلم نمیخواد پشت سر همدیگه بد و بیراه بگید و زیر اب
همدیگه رو بزنید. دلم نمیخواد دشمن شاد بشیم.

نگاه گذرایی به تک تک اعضاء کردم و ادامه دادم:

-دلم می خواد مثل قدیم باشیم، مثل اون موقع ها که دسته
جمعی مسافرت میرفتیم و انقدر می خندیدیم که گوش فلک
از خوشی های ما کر میشد. بی هیچ کینه و کدورتی
سکوت توی جمع موج می زد.

بابایی جلوم ایستاد، هر ان امکان میدادم و حس میکردم که کشیده ای مهمون گونه ام بکنه. از ترس به زمین خیره شدم که گفت:

-دلایل ات همین بود؟

اهسته سر تکون دادم. دستهای پهن اش رو به زور دور بازوم حلقه کرد و گفت:

-نقشه هوشمندانه ای بود، افرین

و من رو مهمون اغوش گرمش کرد. متعجب به جمع که لبخند میزدند خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی اشتی دیگه.

عمو مهدی که چهره ی وا رفته از تعجب هر دو ما رو دید گفت:

-یه لیوان اب قند بدید دست این دو تا از شدت شک و ترس
رنگشون و باختن.

دایی کامیار ضربه ای به شونه ی من زد و نامحسوس با سر
اشاره ای به ارش کرد گفت:

-بابا ما از قبل، از طریق یک منبع معتبر تو جریان نقشه های
شما قرار داشتیم اما چون امروز تو وسطی بردید و همش ما رو
محکم با توپ زدید گفتیم ازتون انتقام بگیریم.

با خیال راحت چشم هام رو بستم و با تمام وجود هوای تازه و
خنک بهاری رو به ریه هام منتقل کردم. باز هم نمیدونستم
که واقعا چه سودی نصیب ارش میشه که دهن لقی کرده اما
وقت کینه و کدورت نبود و همه بدی ها کنار رفته بودند و
تونسته بودم این قائله ی قهر و دوری رو ختم به خیر کنم.

قائله ای که شاید اگر از نقش اون در آینده ام خبر داشتم
هرگز قدمی برای صلح جلو نمی گذاشتم و اقدامی نمی کردم
تا کمتر درگیر رنج و عذاب بشم.

۵۶

سیزده روز عید درست عین یک خواب و رویا گذشت بی
کوچک ترین دلخوری و بحثی درست مثل بچگی هام. پس از
بازگشت به تهران با پرهام به دنبال جایی که برای تاسیس
بوتیک بودم رفتیم. بهترین منطقه ها و خیابون های تهران رو
می گشتیم اما هیچ کدوم

ایده ال من نبود و دست از پادراز تر به خونه بر میگشتم. تو
این مدتی که بنجامین پیش هیراد بود به شدت جای خالیش
رو حس می کردم. اما بهش حق می دادم تا بخواد بیشتر

بگرده و وقتش رو در کنار من به جستجوی یه مکان مناسب
برای بوتیک هدر بده.

بین کارهای روز مره ای فقط خوابیدن و گشتم با بچه ها بود
تمرینم با وندا رو شروع کردم اما هر بار کسل تر از روز قبل
میشد و من هر روز با امید و وعده های رنگارنگ سعی در
مجاب کردنش برای یادگیری می کردم. کم کم با گذشت روز
ها نا امید می شدم تا بالاخره یک روز پرهام با خوشحالی
باهام تماس گرفت و گفت که جایی با همون مشخصات
خاص من پیدا کرده و وقتی برای بازدید برامون گرفته. با
شادی وصف نا پذیری حاضر شدم و به سمت محل قرار
حرکت کردم. باورم نمی شد اونجا دقیقا جایی بود که من
همیشه توی تصوراتم برای بوتیک خیال می کردم. فقط کمی
نیاز به دکوراسیون و فضا سازی داشت که اون هم به لطف
دختر عموم که دکوراسیون خونده بود رفع و حل میشد. انگار
همه چیز داشت همون چیزی میشد که من می خواستم. در

عرض چند روز بوتیک به نامم شد و حالا میتونستم با خیال راحت به فکر دکوراسیون، تجهیزات و لباس ها باشم.

۵۷

تا پلک روی پلکم اومد نصف کار ها انجام شده بود و باید برای افتتاح حاضر میشدیم گاهی ساعت ها گوشه ای از چهار دیواری وسیع می نشستم و تکمیل شدن ازروم رو میدیدم ارزویی که شروع جدید و غیر قابل پیش بینی رو برام رقم میزد. زندگی جدید، دوستان جدید، اتفاقات جدید.

تو این بین فرصتی برای اشنایی با روناک همسر آینده ی ارمان پیدا کرده بودم. روناک دختری لاغر اندام با پوستی سبزه، بینی عملی و قدی نسبتاً کوتاه بود که از لحاظ اخلاقی و شخصیتی چیزی کم نداشت و به نظر من بهترین و لایق

ترین انتخاب برای ارمان بود. روناک دو برادر و یک خواهر به اسم تيام، روکسانا و تيرداد داشت. من بر عکس همه افراد خانواده اش از برادر کوچکش تيرداد هيچ جوره خوشم نمی اومد و از نظر من ادم احمقی و لوده ای بیش نبود.

شخصیت و شوخ طبعی روناک باعث نزديک و صمیمی تر شدن من و اون شده بود و همین صمیمیت دلیلی بود تا اکثر اوقات با ارمان بیرون برم و وقتم رو با اونها بگذرونم.

بيست و شش فروردین، روز تولدم رو پله های مارپیچ فروشگاه نشستم و به فضای تمام چوب اونجا خیره بودم که گوشی تلفنم زنگ خورد. گرشا بود، بعد از سلام و احوالپرسی با شوخی و خنده گفت:

-ارمین تو نمی خوای به مناسبت تولدت و خریدن فروشگاه بهمون شیرینی بدی؟

-بهمون؟

-اره دیگه بهمون من و کل بچه ها.

متوجه منظورش که جوون های خوانواده ی پدریم بود شدم.
صدای ریز خندیدنچند نفر از پشت خط گوش هام رو تیز
کرد، موزیانه گفتم:

-بینم شما کی همدیگه رو دیدید؟ اصلا الان کجایی؟
-والا...

مکشی کرد و در حالی که میخندید گفت:
-ما خونه شماییم.

صدا خنده همه که بلند بلند میخندیدند توی گوشی پیچید.
لبخند روی لبهام خونه کرد، گفتم:

-اوه پس قضیه توطئه ی خاندانی شده.. خیل خب حرفی
نیست شب شام همه مهمون من بیاین به همون رستوران
همیشگی تو دربند.

صدای شادی و همه‌ای که توی گوشی پیچید گوشم رو
کر کرد از گرشا خداحافظی کردم.

۵۸

بعد از ظهر بعد از رفتن همه کارگرها ریموت کرکره‌های
برقی رو زد و با سرعت هر چه تمام به سمت خونه حرکت
کردم بعد از سلام و روبوسی با همه به مناسبت تولدم به
سمت اتاقم حرکت کردم و بعد از یک دوش کوتاه به سمت
پایین رفتم. تازه یاد بنجامین افتادم از پایین پله‌ها صدا زدم:

-بنجامین..بنجامین

ارام از اتاق بیرون اومد و گفت:

-کارش داری داداشی؟

-اره می‌خواستم بگم حاضر بشه بریم.

-هیراد اومد دنبالش با هم رفتند.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه پس شماها حاضر بشید تا بریم، به پرند زنگ زدی؟

-مستاصل لبش رو گزید و با لکنت گفت:

-والا من زنگ زدم گفت پویان مریضه نمی تونه بیاد.

با حرص گفتم:

-پویان مریض نیست بابای پویان مریضه که نمیزاره اونا بیان.

بیخیال شما حاضرشین بریم.

کنار بابا روی مبل نشستم. بابا دستش رو روی دوشم انداخت
وگفت:

-اوضاع کار چطوره؟همه چیز خوب پیش میره؟

تکه ای از کیک خونگی که رخساره خانوم، خدمتکار خونه

برای تولدم پخته بود دهنم گذاشتم و گفتم:

-ای خدا رو شکر همه چیز خوبه. فکر کنم تا سه چهار ماه
دیگه همه چیز رو به راه بشه و بتونم کارهای افتتاح و انجام
بدم.

-انشالله به دلخوشی امیدوارم موفق باشی و به هر چیزی که
دوست داری برسی.

لبخندی زدم و اهسته و زیر لب تشکری کردم، ضربه ی
ارامی به کمرم زد و با هدایت کردنم برای بلند شدن گفت:

-نمی خوای کادو تولدت و ازم بگیری؟

جرعه ای از چایم نوشیدم و به زور گفتم:

-اره حتما

به دنبالش تا دم سیستم صوتی رفتم و چشم چرخوندم اما
هیچ چیز نبود. گنگ نگاهش کردم، از کنار میز تلوزیون جعبه
کاور سی دی و نوار کاستی در آورد و با گرفتنش به سمتم
گفت:

-شاید از لحاظ مالی بی ارزش باشه اما خب قدیمیه و از نظر
مرور خاطرات ارزشمنده.

چشمکی زدم و گفتم:

-هر چه از دوست رسد نیکوست حتی سی دی قدیمی.

خنده ای سر داد و با گذاشتن سی دی و شروعش صدای
گوش نواز لالایی مامان توی همه خونه پیچید و انگار به همه
خونه رنگ و بوی عشق بخشید.

۵۹

این لالایی مخصوص من بود. لالایی که آخرین روز ها ضبط
کرده بود تا در نبودش، با گذاشتن صداش از حجم بی تابی
های پسر سه ساله اش کم کنه.

تمام قوام رو جمع کردم تا اشک هام فرو نریزند. از جلوی
تلویزیون که زانو زده بودم، بلند شدم و بابا رو محکم در
اغوش کشیدم و لب زدم:

-این بهترین کادویی بود که در طول عمرم گرفته بودم، واقعا
ممنونم.

تک ضربه ای روی شونه ام نشوند و گفت:

-این همه سال این کاست رو بهت ندادم تا امروز قدرش
روبدونی. انشالله صد و بیست ساله بشی بابا.

گونه اش رو بوسیدم، پیشونیم رو بوسید و باز هم اون رو در
اغوش کشیدم.

از حصار گرم اغوش بابا جدا شدم و رو به آرام دانیال و دلارام
گفتم:

-بریم؟

هر سه با سر تایید کردن اما لحظه ای چشمم به جای خالی
ارمان ثابت بود سری چرخوندم و گفتم:

-پس ارمان کو؟

دلارام طره ای از موی خرمایش رو به داخل شال هدایت
کرد و گفت:

-رفته دنبال روناک دیگه

لبخند پر رنگی زدم و زمزمه کردم :

-زن ذلیل بدبخت

با تشکر از همه به سمت محل قرار به راه افتادیم. اون شب
به عالی ترین شکل ممکن گذشت. با دیدن کادو ها که گوشه
ای چیده شده بود به وجد اومدم، یه عروسک خرس بزرگ از
طرف دختر ها و یک ساعت طلایی رنگ با بند چرم از طرف
پسر ها، روناک و ارمان یک دستبند چرم که روی اون با
طلایی با طرح فرشته تزئین شده بود، ساراعطر مخصوص و

همیشگی ام که توی یک جعبه مخمل قرمز رنگ و پر از قلب
های ریز و درشت سرخ رنگ بود، بنجامین یه عکس خیلی
بزرگ از خودم برای تنها دیوار ساده اتاقم و هیراد یه عکس
نسبتا کوچکتتر از آخرین سفرمون به شمال کنار دریا، سورن
یک قلم با بدنه و نوک طلا و در اخر هانیه که روبروم ایستاده
بود و یک تابلو فیروزه ی بزرگ منقش به

وان یکاد و ایه الکرسی در دست داشت. سلانه سلانه جلو
اومد و تابلو رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینم از طرف من و بابا، هم به مناسبت بوتیک هم تولدت.

دستش رو فشردم و گفتم:

-واقعا قشنگه ممنونم.

-گر چه برای تو کمه اما خب، ناقابل.

لبخند زدم، سر برگردوندم و چشمم به بنجامین که روی صورت هانیه خشک شده بود ثابت موند. چشمهایش می درخشیدن مثل زمانی که من...

نا خداگاه با یادآوری گذشته اخم بین ابروهایم خونه کرد. چرا خلاص نمیشدم از این افکار لعنتی چرا این خاطرات مسخره دست از سرم برنمیداشتند.

بنجامین تا صورت غضبناکم رو دید هول شد و بریده بریده گفت:

-هیراد بیا بریم کیک رو بیاریم.

بیچاره بنجامین، به گمانش اخم من حاصل از نگاه خیره اون به هانیه اس، اما اون نمیدونه که من هنوزم توی خاطرات...خاطرات که نه کابوس گذشته شناور هستم. خاطرات و رازی که برملا شدنش شاید زندگیم رو نابود می کرد.

چند روز قبل به همراه هیراد برای استقبال از دوستان
 مشترکمون که تو فرانسه تمام مدت با هم بودم به فرودگاه
 رفتیم. مایکل، نیک، ادموند، رایان، بنجامین و من و هیراد
 دوستانی بودیم که تحت هر شرایطی با هم بودیم و حالا بعد
 از برگشت ما به وطنمون این قرار داده‌میشگی اونها رو به
 اینجا کشیده بود تا تو افتتاح فروشگاه من و باشگاه هیراد در
 کنارمون باشند.

بوی خوش چوب رو با تمام وجودم نفس کشید و توی شامه
 ام ذخیره کردم. زمان گذشت بود و تا چشم بهم زدم روز
 افتتاح رسیده بود و من با استرس هر چه تمام بالای پله های
 مارپیچ و چوبی فروشگاه، به شوق باز شدن درها انتظار می

کشیدم. لبخندی به کارکنان که همه از زیر نگاه ریز بین،
دقیق و سختگیر مهبد رد و انتخاب شده بودند زدم و با اشاره
به گرشا تاییدیه بالا رفتن کرکره ها رو صادر کردم. همه
کارکنان سر جای مخصوص خودشون قرار گرفتند و من به
جمع دوستان که تو دفتر کارم نشسته بودند رفتم و از پنجره
ی کوچک دفتر به نظاره ی جمعیت نشستم. ابتدا تعداد
انگشت شماری وارد شدند و بعد از چند دقیقه خیل جمعیتی
که بیشتر اونها اقوام خودم بودند وارد شدند. تو گیر و دار
شلوغی سالن و صندوق های فروش حضور اهسته و خرامان
بنجامین که به هانیه نزدیک میشد نگاهم رو به اون سمت
گره زد. زیر لب زمزمه کردم:

-موضی

رایان که صمیمیت بیشتری بینمون بود با صدای بم اش
گفت:

-چی؟ با کی حرف میزنی؟

-هیچی با خودم بودم.

-دیونه شدی؟

نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و در حالی که دستم رو بین
موهام فرو میبردم گفتم:

-والا از دست این بنجامین من اگر دیوانه نشم یقینا سخته
خواهم کرد.

ادموند کلافه دستمال کاغذی برداشت و گفت:

-بزار پیام بینم چه میکنه مگه؟

کنارم ایستاد و با سر کشی به بیرون گفت:

-به نظرت داره به دختره چی میگه؟

با نگاه عاقل اندر صفیه و دهن کج شده ای از تعجب گفتم:

- داره راجع به بهبودی روابط ایران و فرانسه صحبت می
کنه.

متعجب فقط نگاهم کرد و با دیدن چهره ام خنده سر داد.

ادامه دادم؛

-خب با اون لبخند ژکندی که روی لبهای معلومه که داره
چه غلطی میکنه.اون دختر هم دختر عموی منه، از وقتی
اومدیم گیر داده بهش، از من نترسه هر کاری ازش سر میزنه.

۶۱

نیک شکلاتی دهانش گذاشت و گفت:

-حرص نخور این بنجامینی که من می بینم و می شناسم از
بس خنگ و بی دست و پاس سر دو روز دختر عموت فرار می
کنه

لبخند زدم و گفتم:

-منم از همون می ترسم، می ترسم تو این بین باز هانیه
لطمه بخوره اون اتفاقات تلخی رو تحمل کرده و تازه داره می
خنده، نمی خوام بازم درگیر غم بشه. رایان کنجکاوانه پرسید؟
-چطور مگه چی شده؟

جسته و گریخته ماجرا رو برای همه تعریف کردم. مایکل
دستی به ته ریش اش کشید و گفت:

-دختر بیچاره باید هم شوکه باشه واقعا وحشتناکه.

مکثی کرد و ادامه داد:

-البته بنجامین اینجوری که شماها هم میگین نیست. اون
خیلی خوش قلب و احساسیه کسی که باهاش ازدواج کنه
یقینا خوشبخت خواهد شد. یادتون نیست برای نامزدش چطور
از جونش مایه می گذاشت؟

مایکل راست میگفت بنجامین خیلی خوش قلب و برعکس
خوانواده ی پیچیده اش ساده ای بود.

رایان که من رو غرق در افکار دید گفت:

-راستی ارمین اسم فروشگاه چیه؟ معنیش چیه؟

لبخند زدم و گفتم:

-آراد. راد که فامیلیمه آ هم که اول اسممه کنار هم میشه

آراد. مخفف ارمین راد

هیراد با خنده و دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

-این چنین خفن چرایی؟ خدایش اگر نمیگفتی من عمراً به

مخم میرسید مخفف اسمته. چرا به ذهن خودم نرسید؟

- بس که یبسی.

همه بجز هیراد که بلند بلند خنده سر داده با تعجب نگاهمون

می کردند. مایکل که هنوز کنار شیشه ایستاده بود به سمتم

برگشت و گفت:

- ارمین برای اون گوشه سمت راست برنامه یا نقشه ی

خاصی داری؟

نگاهی به جایی که نشون میداد انداختم و سرم رو به علامت
نفی تکون دادم. چهره متفکری به خودش گرفت و گفت:
- به نظر من یه جا برای کیف و کفش زنونه قرار بده.

فکر بدی نبود میشد شانسمون رو امتحان کنیم حداقلش این
بود اگر که نهایتم نتیجه ای نداد غرفه رو جمع می کنیم، پس
به ریسک اش می ارزید.

۶۲

چند روز بعد از افتتاحیه ساخت غرفه شروع شد و پس از
تکمیل کاغذی برای درخواست فروشنده روی شیشه جای
گرفت و افراد متعددی برای استخدام مراجعه کردند اما خب از
نظر مهبد هیچکدوم مناسب نبودند.

از طرفی نگران بنجامین بودم رفتارش عجیب شده بود اهنک
های عاشقانه گوش می داد، بیشتر پیش هیراد می موند و
مدام زمزمه بودن و موندن رو توی گوش من سر می داد و
این همه تغییر فقط یک دلیل داشت که اون هم یقیناً هانیه
بود. گویا هانیه هم نسبت به این موضوع بی تفاوت نبود،
بیشتر خونه ما می اومد با بنجامین گرم تر و صمیمی تر
صحبت می کرد پس هانیه هم بی میل نبود و از اینجا به بعد
شاید هر عکس العملی از سوی من دخالت محسوب می شد.
تو افکارم غرق بودم که به فروشگاه رسیدم. ماشین رو سر
جای همیشگی پارک کردم و به راه افتادم. به محض ورود
سینه به سینه مهبد که اصلاً حواسش نبود برخورددم. اهسته
گفتم:

-ایی چته؟ چرا هولییی؟

-سلام ارمین خوبی؟

-سلام ممنونم. چیزی شده؟ کجا میری؟

-والا بابام زنگ زد و گفت بدو بیا خونه گویا زن داداش درد زایمانش گرفته.

-باشه برو نگران چیزی نباش من هستم.

-نوکرتم فقط یه چیزی...

به سمت دیگه ای از سالن اشاره کرد و گفت:

-اون خانوم و میبینی؟ اومده برای استخدام خوت بررسی کن بین وضعیتش مناسبه یا نه.

سری تکون دادم و گفتم :

-باشه

به خداحافظی به سمت در رفت مخاطب قرارش دادم و گفتم:

-شیرینی عمو شدن یادت نره.

دستی بلند کرد و سوار بر ماشینش به راه افتاد. بدون اینکه نگاه کنم رو به دختری که مستاصل گوشه ای ایستاده بود کردم و گفتم:

-خانوم شما تشریف بیارید بالا.

کیفم رو کنار میز گذاشتم و بعد از قرار گرفتن پست میز به مبل های مهمان جلو میزم اشاره کردم و زمزمه وار گفتم :

-بفرمایید

خرامان خرامان روی صندلی نشست و رزومه ی کاریش رو روی میز گذاشت.

رزومه رو سمت خودم کشیدم و نگاهی بهش انداختم.

حسابدار یک شرکت بزرگ بود اما اینکه چرا حالا میخواست فروشنده بشه برام عجیب بود شاید هم برای حسابدار شدن اومده بود.

زیر چشمی بهش نگاه کردم سرش رو نجیبانه پایین انداخته
بود و مشغول بازی با دستهایش بود. تک سرفه ای کردم و
گفتم:

- ببخشید خانوم؟؟

- جهانبخش هستم.

- خوشوقتم خانوم جهانبخش. یه مشکلی هست متاسفانه من
حسابدار دارم، نیاز به یک فروشنده دارم.

- خب باشه من فروشنده می شم.

ابرو بالا انداختم گفتم:

- اما پایه حقوقتون نسبت به اونجا...

- مهم نیست من برای کار خیلی جاها گشتم اتفاقی کاغذ
روی شیشه رو دیدم.

- می شه بپرسم چرا از اون شرکت بیرون اومدید؟ البته اگر
فضولی نباشه.

با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

-والا چطور بگم...ایشون بجز کارمندشون بودن از من توقع
دیگه ای داشتن.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

-بخشید متوجه نشدم.

-ایشون روابط بین مدیر و کارکنان رو یک جوری ازاد گذاشته
بودن میخواست از منم عین بقیه سوءاستفاده کنه.

سرم رو پایین انداختم تا کمتر خجالت عذاب بکشه.

رزومه رو به دستش دادم و گفتم:

-خب خانوم جهانبخش از نظر من که مشکلی نیست شما
استخدام هستید.

ناباورانه گفت:

-واقعا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بله دیگه. نکنه پشیمون شدین؟

-نه نه به هیچ وجه.

سری تگون دادم و با هم به سمت پایین رفتیم، جهانبخش رو
به همه معرفی کردم و به این ترتیب از همون روز به صورت
رسمی توی فروشگاه من شروع به کار کرد.

دستهام رو توی جیپم فرو بردم ریز بینانه به حرکاتش خیره
شدم. با استقبال یکی از فروشندگان که اسمش نگار بود به
سمت غرفه ی مخصوص خودش رفت و با دقت به
توضیحات و قوانینی که نگار براش توضیح می داد گوش می
کرد. به نظر دختر دقیق و منظمی میرسید اممیدوار بودم تا
بتونه از پشش بریاد چون فروشندگی با حسابداری زمین تا
اسمون فرق داشت. صدای نازکی از پشت سرم رشته افکارم
رو پاره کرد و گفت:

- سلام آقای مدیر

روی سر پنجه ی کفش هام چرخیدم و به چهره بشاش و
خندان روناک لبخند زدم و گفتم:

- به به زن داداش گرام چطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟

- خوب. ذلیل بزرگ کجاس؟

- ذلیل!؟

- اره دیگه بابا زی زی. زن ذلیل، ارمان قهرمان

قهقهه ای سر داد و گفت:

- خیلی بد جنسی، گناه داره.

- یکی اون گناه داره یکی روباهی که قاب پنیر به دهان گرفت و پرید.

دستم رو از جیبم بیرون اوردم و بهش اشاره کردم تا روی راحتی های وسط سالن بنشینه. به آقای جلالی مستخدم فروشگاه سفارش دو تا چای دادم و دوباره به روناک نگاه کردم، کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت و بهم لبخند زد. به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- نگفتی، ارمان کجاس؟ .

- ارمان؟

- نمی دونم لابد سر کاره دیگه

متعجب نگاهش کردم. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- از دانشگاه اومده بودم. داشتم از اینجا رد می شدم گفتم
بهت سر بزنم.

- خوب کاری کردی. منم حوصله ام سر رفته بود.

سکوت کرد و دستش رو دور لیوان چای حلقه کرد انگار توی
سرش حرف هایی بود که به زبون جاری شدنش براش سخت
بود، پس پیش دستی کردم و گفتم:

- روناک..

نگاهم کرد.

- چیزی شده؟؟ با ارمان به مشکل خوردی؟ یا دعواتون شده؟

جرعه ای از چای اش نوشید و هول گفت:

- نه، نه به هیچ وجه

- مطمئنی؟

لیوان چای رو روی میز گذاشت و گفت:

ارمان راست میگه که تو حرف رو از چشمای آدم می خونی و
نمی شه هیچ چیز رو از تو مخفی کرد

ارنجم رو روی پام گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم و
جدی گفتم:

- اره اخه به واحد کف بینی پیشرفته و مدیریت جامع
پیشگویی رو به صورت خصوصی گذروندم.

۶۵

بلند بلند خندید و گفت:

- وای ارمین ترو خدا یه لحظه جدی باش بزار من حرفم رو
بزنم.

دست هام رو تو اغوش گرفتم و گفتم:

- باش سعی می کنم. حالا بگو بینم باز این ارمان چه غلطی کرده؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

- نه به ارمان مربوط نیست، یعنی هست ها ولی نه کاملاً.

- خلاصه هست یا نیست؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

- اوففف هزار یک دقیقه

لب هام رو روی هم فشردم و ابرو بالا انداختم. لبش رو تر کرد و گفت:

- راستش رو بخوای دلم یکم گرفته بود اخه پدر بزرگم خیلی مریضه حتی ممکنه فوت کنه.

- اهان پس برای این ناراحتی؟ مگه پدر بزرگت چند سالشه؟

- دور و بر نود سال.

سری تکون دادم و در حالی که خنده ام رو کنترل می کردم
گفتم:

- ولی بنده خدا اگر به رحمت خدا بره جوون مرگ شده ها
طفلی اول چلچلیشه.

قندی به سمتم پرت کر و گفت:

- ارمین مسخره، دارم جدی صحبت می کنم.

دستم رو به حالت تسلیم بالا اوردم و گفتم:

- خب الان از دست من چه کاری بر میاد که برات انجام
بدم؟ توقع نداری که با عزرائیل صحبت کنم تا جلوی فوت
اون بنده خدا رو بگیره؟

خندید و گفت:

- نه مسخره ناراحتی من از اینکه تو ی فامیل ما رسمه که
اگر کسی فوت

کنه تا سالش باید صبر کرد تا بشه عروسی گرفت.

با حرص ادامه داد:

- اخه یکی نیست به این فامیل احمق من بگه بابا بزرگ که
نود سال عمر کرده، حالا گیریم که مُرد چرا باید من بدبخت
تا سال صبر کنم. اه.

- اینایی که میگی قوم عجوج مجوج نیستن ها فامیلتن.
- میدونم اما واقعا دیگه هر دو ما خسته شدیم، چند سال که
ارمان خجالت میکشید به باباتون بگه بیاین خواستگاری من
حالا هم که شده اینطوری.

سری تکون دادم و گفتم:

- نوچ نوچ نوچ ببین این بی شوهری چه میکنه. لامصب
حاضره عروسی کنه بعد بابا بزرگش بمیره.

خودش رو به لبه مبل رسوند و با فشردن دستم گفت:

- ارمین خفه ات می کنم ها. همیشه با تو دو کلمه جدی
حرف زد؟

- خفه کنی که بدتره، به جرم قتل میافتی زندان بعد چون من
گل سر سبد فامیلم فک و فامیلم رضایت نمیدن تو رو اعدامت
میکنن. دیگه کلا سینگل به گور میشی. اونوقت تو حجله ات
میزنن در حسرت الشوهر، دوشیزه روناک.

بلند بلند خندید، از جا بلند شد و گفت:

- پاشم برم تو که عین ادم درد و دل نمی کنی لااقل برم به
کار و زندگیم برسم.

- می خوای بری خونتون؟

-اره

باشه می رسونمت

- نه من خودم میرم.

- شاید اون ارمان سیب زمینی پشندی باشه ولی من غیرتم
جواب نمیده گوشه خیابون بایستی.

- امروز خوب این همسر بیچاره ی منو کوبوندی ها.

- حقشه تا اون باشه موضوع خواستگاریش رو از من پنهان
نکنه. تازه با این اوضاع پیش اومده بعید میدونم تا دو سال
اینده همسرت بشه.

با حرص پا زمین کوبید و صدام زد. خبیثانه ابرو بالا انداختم.
لبخند زدم. شاید روناک خیلی واضح بیان نکرده بود ولی
هدفش از آمدن پیش من این بود که میدونست من تسلط و
برش بیشتری روی بابا داشتم و دارم، بنابراین من براشون
پیش قدم بشم و موضوع رو با بابا در میان بزارم.

روناک رو به خونشون رسوندم و به سمت فروشگاه به راه
افتادم. بین پله های دفتر یاد خانوم جهانبخش افتادم. به

سمتش چرخیدم، به شدت مشغول بود و با وسواس خاصی
کفش ها رو جا به جا می کرد و همه رو با سلیقه ی خاصی
کنار هم میچید که واقعا تحسین بر انگیز بود.

۶۷

فردای اون روز بابا قبل از رفتن من به فروشگاه با پدر روناک
تماس گرفت و قرار شد تا هفته آینده جلسه ای در خانه پدر
روناک برگزار بشه تا قرار عقد و بله برون و اداب و رسوم
هر دو خانواده بیان بشه بعد از پایان تماس بابا به آرمان
چشمکی زدم و راهی فروشگاه شدم

دلم گواه می داد که آرمان، روناک رو برای اینکه با من
صحبت کنه به فروشگاه فرستاده بوده اما اینکه چرا خودش
این موضوع را بیان نکرده بود برام عجیب بود. ما خیلی با هم

خوب بودیم اما اینکه چرا از روناک خواسته بود تا این موضوع
رو با من در میون بزاره برام غیرقابل هضم و غیر قابل باور
بود.

ماشین رو جای همیشگی پارک کردم و به سمت در فروشگاه
رفتم اما همزمان با خانم جهانبخش که شتابزده به سمت
فروشگاه می‌دوید در آستانه در قرار گرفتم. جدی نگاهی به
ساعت و نگاهی گذرا به اندام نحیف خانم جهانبخش انداختم
و گفتم:

– خانم جهانبخش یک ساعت تأخیر داشتید، اونم درست روز
اول کاریتون
مضطرب گفت:

آقای راد به خدا تو ترافیک موندن من دروغگو نیستم
سری تکون دادم و بی تفاوت گفتم:

- در هر صورت من به هیچ عنوان تاخیر رو دوست ندارم و از بی قانونی و بی نظمی خوشم نمیاد، لطفاً دیگه تکرار نشه سری به نشانه تایید تکون داد و گفت:

- چشم حتما قول میدم، قول میدم

به در اشاره کردم، بند کیفش رو توی دستش فشرد و به سرعت داخل شد همه با تعجب به من و خانم جهانبخش نگاه کردند برای مهبد شانه ای بالا انداختم و به سمت دفتر کارم حرکت کردم.

۶۸

یک هفته ی بعد توی روز مقرر شده، لباس مرتب و رسمی ام رو به تن کردم و همراه بقیه راهی خونه بابای روناک شدیم. با استقبال گرم خانواده روناک، گوشه ای از سالن نشستم و توی

سکوت به صحبت ها گوش می دادم. تیرداد هر از گاهی بین بحث جدی بابا و پدر روناک مزه پرانی می کرد که به شدت روی اعصابم بود، انقدر عصبی بودم که قدرت داشتم هر لحظه از جام بلند بشم و خفه اش کنم تا بلکه از الودگی صوتی که ایجاد کرده بود کم بشه

عقیده و نظر خانواده روناک بر این بود که یک مراسم بله برون و به فاصله چند هفته یک مراسم عقد محضری برگزار کنیم و پس از اون اگر برای پدر بزرگ روناک اتفاقی نیوفتاد یک جشن عقد بزرگ برگزار بشه.

کمی جا به جا شدم و با تک سرفه گفتم:

- ببخشید که بین حرفتون میپریم اما یک نظری داشتم میتونم بگم؟

پدر روناک نگاهی به من کرد و با لبخند محوی گفت:

- جانم، اختیار دارید، بفرمایید

لبخند زدم و با نگاه گذرایی به بابا و ارمان خجالت زده و
خیس از عرق گفتم:

چه کاریه که چند جشن برگزار بشه

یک مجلس بله برون باشه و به فاصله چند هفته یه جشن
عقد، مراسم عقد رو هم توی محل برگزاری جشن اجرا کنن.
این طوری هم هزینه کمتری صرف جشن میشه هم این که
جشن عقد سریع تر انجام میشه.

پدر روناک فکری کرد و گفت:

- آفرین، به نظر من هم این پیشنهاد بهتریه هست

رو کرد به بابا و گفت:

- باید برای داشتن یه همچین پسری بهتون تبریک بگم هم
سن و سال های آقا آرمین هنوز بلد نیستند چطور صحبت
کنند

و نگاه تحقیرآمیزش رو به تیرداد دوخت. آرش عصبی دستی
بین موهایش برد، موزیانه نگاهم کرد و با لبخند کجی گفت:

– بله آقا این اقا ارمین همیشه حرفاش متین و گرانبهاس.
نیست که عزیز باباش همیشه حرفهایشون رو داره ذهنش هم
که خلاقه برای همینه که همیشه حرفش به کرسی میشینه
نگاه خانواده بین همدیگه چرخید

واقعا نمیدونستم چی بگم پس سکوت کردم و لبخند حرص
دراری بهش زدم

و به این ترتیب با خوردن شیرینی حرف من عملی و برنامه
طبق اون چیزی که من گفته بودم برگزار می شد

درآمد فروشگاه به حدی بود که احساس رضایت می کردم
منتها هر از گاهی برای امور مالی دچار کسری می شدیم یا
برای حساب ها به مشکل می خوردیم که اون رو به پای بی
حواسی حسابدار گیجمون کامبیز، که یکی از اقوام دور عمو
ارسلان بود می گذاشتم.

به پیشنهاد مامان، روناک و آرمان برای خرید لباس هایی که
رسم بود برای عروس برده بشه به فروشگاه من بیان تا به
سلیقه خود روناک از بین پوشاک و کیف و کفش به انتخاب
خودش چند دست بر داره.

به سمت فروشگاه حرکت کردم و بعد از سلام و احوالپرسی
گذرایی از پله های چوبی وسط سالن بالا رفتم، اما لحظه ای از
تو آینه تزئینی روبرو که پشت پله ها قرار داشت جهانبخش رو
دیدم که به سرعت از در داخل اومد و به سمت غرفه مربوط
به خودش رفت و پشت میز رفت قایم شد. دختر زبلی بود اما
نه در مقابل من، فکر می کرد میتونه منو گول بزنه خودم رو

به کوچه علی چپ زدم و با صدای بلند آقای جلالی، مستخدم
فروشگاه را مخاطب قرار دادم و گفتم:

– آقای جلالی لطف می کنید برای من یه فنجون نسکافه
بیارید

سری تکنون داد و گفت:

– چشم آقا

با اشاره به بقیه فهماندم که ساکت باشند و خودم رو آهسته به
میزش رسوندم و جوری ایستادم که اگر بلند می شد پشتش به
من بود. چند دقیقه بعد از پشت میز بالا آمد و گفت:

– آخیش، به خیر گذشت

خنده ام گرفته بود اما خود داری کردم و جدی یک تای ابروم
رو بالا انداختم و دستم رو توی جیبم فرو بردم.

نگار ترسیده لبش رو به دندون گرفت و با ابرو به من اشاره کرد، شادمانه به سمتم برگشت و با دیدنم یخ بست و مات بهم خیره شد.

۷۰

ابروهام رو در هم کشیدم و جدی گفتم:
- خانم جهانبخش، فکر کنم ترافیک دقیقا از مسیری که شما می آید شروع و اینجا تموم میشه چون بقیه سر وقت اینجا هستند.

با خجالت سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:
- نه آقای راد، امروز خواب موندم اخه دیروز مریض بودم و تا صبح خوابم نبرد.

دلَم لحظه ای برای مظلومیت صداس سوخت آهسته تر گفتم:

- لطفاً اگر برای مقررات این جا ارزش قائل هستید. یک ساعت کوک کنید که دیگه این اتفاق نیافته.

راه افتادم که به سمت بالا برم، چند قدم بعد ایستادم و با عصبانیت گفتم:

- و یادتون باشه این آخرین باری بود که بهتون هشدار می‌دادم چون نمیخوام کسی رو اخراج کنم و با ناراحتی از این جا بیرون بره پس لطفاً دیگه تکرار نشه. سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت.

لحظه ای بعد وارد دفتر شدم و کلافه دستم رو بین موهام بردم و نفسم رو با تمام قوا بیرون فوت کردم تقه ای به در خورد و کامبیز بدون اینکه من اجازه بدم وارد اتاق شد و بی مقدمه و طوطی وار شروع کرد به حرف زدن:

- سلام آرمین جان، چطوری؟ بابا با توپ پر اومدی؟ چرا برای این دختر زیبامون قاطی کردی؟ این خوشگله که گناهی

نداره تو این شهر صاب مرده همیشه ترافیک هست، به
چشماش نگاه کن مظلومیت از چشاش میباره
با عصبانیت رو کردم بهش گفتم:

- اولاً آرمین نه و آقای راد، پسر خالت نیستم که تو محل کار
به اسم کوچک صدام میزنی.

دوم این که قبل از اینکه وارد اتاقی بشی باید منتظر بشی تا
اجازه ورود بهت داده بشه طویله که نیست سرت و بندازی
بیای تو. درم ببند نیست

چهارم سعی کن صبحانه تخم کفتر نخوری چون من نه از
وراجی خوشم میاد نه حوصله شنیدن حرفهای مسخره
عین ماست و رفت. دوباره ادامه دادم:

در ضمن به جای اینکه به خوشگله توجه کنی گزارش انبار و
فروش رو سریع برای من حاضر کن
با لکنت گفت:

- ببخشید راستش مزاحم شدم که گزارش انبار رو بدم و فردا هم گزارش فروش

حالا که کمی آروم تر شده بودم فایل رو از دستش گرفتم. نگاه سطحی به فایل انداختم تا بلکه بیرون بره اما هنوز همون جا ایستاده بود. نگاه اجمالی بهش کردم و گفتم:

- کار دیگه ای هست؟

با مَن و مَن گفت:

- نه

اخمی کردم و با انداختن سرم بر روی فایل گفتم:

- پس میتونی بری

نمیدونستم چم شده فقط انگار امروز از دنده لج بلند شده بودم دوباره ضربه ای به در خورد، اجازه دادم و اینبار مهبد خندان داخل اتاق شد و گفت:

- چه خبره بابا حسابی گرد و خاک کردی ها اول که واسه
این دختره بعدش هم واسه این کامبیز بینوا
کلافه فایل رو روی میز پرت کردم و گفتم:

- بابا کله صبح عین احمق ها سرش رو انداخته پایین اومده
تو نمیگه اینجا دفتر کار منه شاید من دارم لباس عوض می
کنم، بعدش هم که اومده میگه چرا برای این خوشگله قاطی
کردی، اگر که یک درصد بیشتر از اینکه چشم و گوشش رو
این دخترا باشه به کارش بود الان فروشگاه موفق تر بود
حداقل آخر ماه حساب و کتاب مون با هم میخواندن

۷۱

بلند بلند خندید و گفت:

- ولش کن بابا این دیوونه است

مکت کرد و با چشم های براق شده گفت :

-ولی خودمونیم دختر خیلی خوبیه خیلی هم محجوبه منتها
فقط یکم بدقوله همیشه خدا دیر میرسه

اخم کردم و گفتم:

- حرف نزن مهبد بود خوشم نمیاد تو هم مثل کامبیز حواس
ات به این دختر و باشه

- خوب خدایی انصافا خوشگله دختر خوبی هم هست من
دارم تعریف اش رو می کنم

ابروهام رو در هم کشیدم و گفتم:

- والا من تا حالا با دقت به صورت هیچ کدوم از این
دخترهایی که اینجا هستند با دقت نگاه نکردم چه برسه به
اینکه بخوام تشخیص بدم که خوشگل تر از کدوم یکی هست
خنده سرخوشانه این زد و گفت:

-به قول خودت بس که بیسی،البته نا گفته نماند من و گرشا
با دقت بررسی کردیم. تازه دو نفرشون هم مهر تایید
صلاحیت خوردن

خودکار توی دستم رو به سمتش پرت کردم و گفتم:
-از جلو چشم دور شو، برو نبینمت، حتی یک دقیقه. بیشعور،
حیض

دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:
- باشه باشه قاطی نکن فقط زودتر بیا پایین روناک پایین
منتظرته

سری تکون دادم و گفتم:
- باشه الان میام
به سمت در رفت و سرش رو از لای در داخل آورد و گفت:

- ولی بازم به دور و برت با دقت نگاه کن بلکه فرجی بشه
انقدر چفت و دست و پا چلفتیی که من مطمئنم تا آخر عمر
عزب اوقلی میمونی

دستش رو داخل آورد و گفت:

خاک تو سر

بیچہ ننہ ات. خااااکی

تا میز و دور زدم بگیرمش فرار کرد. خندان توی آینه دفترم
دستی به موهام کشیدم. شاید حق با بقیه بود امروز بیش از حد
عصبی شده بودم اما واقعا نیاز بود اینطوری متوجه میشد که
اینجا هم نظمی داره و خونه پدرش نیست که هر طور رفتار
کنه

از پله ها پایین رفتم،روناک روی مبل های وسط فروشگاه
نشسته بود و با گوشی همراهش بازی می کرد. دستم رو روی
شونه اش گذاشتم و فشار خفیفی دادم بلند آخی گفت و

چشمانش را بست موزیانه نگاهش کردم و رو بروش نشستم
چشمهایش رو باز کرد و با حرص گفت:

- دیوونه دردم اومد چیکار می کنی؟

شادمان گفتم:

- چطوری؟ چرا نیومدی بالا؟

با حالت طلبکارانه گفت:

- نیست که خیلی استقبالت ازم گرمه توقع داری ازت خوشم

بیاد و پیام بینمت؟ اگر به حرف مادرشوهر عزیزم نبود هرگز

اینجا نمی آمدم اصلا میدونی کلاس من به این جور جاها

نمیخوره

خندیدم و گفتم:

- بله بله شما خیلی کلاس بالایی خیلی ها

سکوت کرد و با چهره ی مسخره ابرو بالا انداخت. به اطراف

نگاه کردم و گفتم :

پس این اق داداش ما کوش؟

- داداش شما اگر خوش قول بود دیگه من هیچ غصه ای
توی زندگی نداشتم.

دستم پشتش گذاشتم و گفتم:

- اشکال نداره در عوض یه برادر شوهر داری که سلیقه اش
محشره، غصه نخور خودم کمکت می کنم که انتخاب کنی.
مهربانانه لبخندی زد و گفت:

- در این شکی نیست که خوش سلیقه ای چون خدا می
شناختت یه همچین داداشی گیرت اومده

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- حالا این اعتماد به نفسی که من و تو داریم اگر کاکتوس
داشت سالی دو سه بار گیلاس می داد اون هم از نوع
مشهدی

با هم به سمت جای جای فروشگاه رفتیم و هرچیزی که لازم بود برداشتیم در آخر نوبت به کیف و کفش رسید با هم به سمت غرفه خانم جهانبخش رفتیم. مشغول مرتب کردن غرفه بود و اصلا حواسش به حضور ما نبود، تک سرفه کردم سر چرخاند و تا چشمش به من افتاد سریع از جاش بلند شد و با روناک سلام علیک کرد.

برام جالب بود برخلاف بقیه که چشمشون به رفتار و حرکت های من و روناک بود اون مشغول به انجام کار خودش بود، با لبخند رو به روناک کرد و گفت در خدمتم عزیزم
پیش قدم شدم و رو بهش گفتم:

- خانم جهانبخش لطف میکنید برای این لباس ها کیف و کفش مناسب ست کنید؟

سر و پایین انداخت و گفت:

- بله حتما

با دقت به رفتارش نگاه می کردم. طوری که خودش متوجه نشه، با یکی از کفشها ور میرفتم و زیر چشی حواسم بهش بود با سلیقه کفش ها را کنار لباس ها می چید و دونه دونه به روناک می داد تا کفش مورد نظرش رو انتخاب کنه متاسفانه کفشی که روناک انتخاب کرده بود براش کوچیک بود پس به سمت رفت تا براش سایز مورد نظر رو بیاره

روناک روی صندلی چرخشی تست کفش تاب خورد و گفت:

- میگما فروشگاه فروشش خوبه نه؟

سری تکون دادم گفتم:

- آره خداروشکر خوبه. نکنه میخوای رقیب من بشی؟

خندید و گفت:

-نه بابا تکیه بر جای بزرگان به ما نیومده

با پوزخند گفتم :

-بزرگان، جای ارش خالی که چهار تا تیکه بارم کنه.

-ولش کن اون به تو حسودی میکنه.

لبم رو جویدم و سکوت کردم.

روسریش رو جلو کشید و گفت:

- خوب دیگه پس انشاالله خرج خونه خریدن و عروسی
گرفتن در اومده، باید به فکر یه جاری خوب برای خودم باشم
خندیدم و گفتم:

تو همین زن داداش من شدی بسه داداش من خر شد تو رو
گرفت برای هفت جد من و بعدم کافیه
زبانش رو برام درآورد و گفت:

-از خدات هم باشه

همون موقع جهانبخش با هول و ولا از انبار خارج شد و به سمتون اومد اما لحظه ای پاش به لبه مبل کنار روناک گیر کرد و بین زمین و هوا معلق شد طی یک حرکت غیر ارادی به سمت هجوم بردند و بازوش رو بین دست هام گرفتم طوری که خودم دو زانو با زمین برخورد کردم نفس نفس زنون سرش رو بالا آورد و به سمتم برگشت. نگاهمون با هم تلاقی کرد. انگار زمین و زمان ایستاد، حتی انگار قلبم ایستاد.

۷۳

یه صورت گرد با دو چشم سیاه و درشت با مژه های فر خورده و پوستی گندمی به هم خیره بود

قلبم لحظه ای تندتر از حالت طبیعی تپید انگار چشمه‌هاش
مغناطیس داشت، هر چی نگاه میکردم سیر نمیشدم هر چی
سعی میکردم چشم هام از اون سیاهی شب جدا نمیشد انگار
چشم هام به چشمه‌هاش دوخته شد بود

با هر نفسش تار موی فر و سیاهی که لجوجانه از مقنعه
مشکی و اتو زده اش بیرون افتاده بود در هوا به رقص در می
آمد

از بین لبهای سرخ رنگ و کوچکش و بینی سربالا گذشت و
بین ابروهای دخترونه و پهنش چرخ خورد و باز روی چشمان
سیاهش ثابت بود چشم هایی که چاه بود عمیق انقدر عمیق
که ته نداشت سیاه، سیاه مطلق درست مثل ملانیت، سنگ
سیاه قیمتی که چشم هر بیننده ای رو خیره می کنه

داغ شده بودم. زیر پوست صورتم گدازه‌های آتیش گذاشته
شده بود. همزمان با هم در حالی که دستش توی دستم بود از
زمین بلند شدیم اما هنوز نگاهمون بهم بود

با صدای آرمان که تک سرفه ای کرد و بلند گفت سلام به
خودم اومدم و سریع چشم ازش برداشتم و به سمت آرمان
نگاه کردم.

۷۴

جهانبخش ازم فاصله گرفت و من به سمت آرمان رفتم و بعد
از سلام علیک به روناک که ریز ریز می خندید و زیر چشم
اخم کردم. چشم ازش گرفتم و دوباره به آرمان نگاه کردم و
گفتم:

- عجب خوش قولی هستی تو، ما همه چیز رو انتخاب کردیم
دیگه لازم نبود که تو بیایی
خندید گفت:

- بابا مرده شور این شهر پرترافیک رو ببرن که همیشه ادم رو
بد قول میکنه

لبخند زدم و نگاه گذرایی به مهبد و خانم جهانبخش که
خودش رو درگیر کفش روناک که سعی داشت به زور داخل
جعبه کفش فرو میکرد انداختم
اهسته در گوش ام گفتم:

-البته به تو که بد نگذشت

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- ما همه چیز را انتخاب کردیم تو هم یه نگاه بنداز بین
چطوره، خوست میاد؟ سری تکون داد و من بی تفاوت راه
افتادم، انگار نمی تونستم اونجا بمونم آرمان به سمت من
چرخید و گفت:

- تو کجا میری

همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

الان میام.

به سمت سرویس بهداشتی پناه بردم و تو آینه به خودم نگاه
کردم گونه هام قرمز شده بودند و توی دلم به خودم میگفتم
خدایا من چم شده دقیقا چه بلایی سرم میاد خدایا چم شده؟
خدایا دوباره نه دوباره دردسر و فلاکت نه

صورتم را با آب شستم و حرارتم کم کردم برگشتم و بدون
نگاه کردن به جهانبخش به روناک گفتم:

- مبارک باشه ایشالله که شادی استفاده کنی بازوم فشار دادو
مودیانه و با لبخند معناداری گفت:

- ایشالله قسمت خودت بشه

دهن کجی بهش کردم و بعد از کلی کلنجار برای حساب
نکردن خریده ها هر دو سوار ماشین شدن با بوق زدن که
علامت خداحافظی بود از من جدا شدند

تا آخرین لحظه ماشینشون که دور می‌شد تحت نظر گرفتم
انگار دلم

نمیخواست به فروشگاه برگردم گویی اونجا هوا کم بود انگار
روی سینه ام وزنه ای سنگین بود. با خودم گفتم اخرش چی؟
تا ابد بیرون بمونی؟

۷۵

پوفی کردم و چندین بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، به
اسمون نگاه کردم و توی دلم گفتم:
-خدایا خودت کمک کن.

از اون حال اشفته و سراسیمه ای که چند لحظه قبل گریانم
رو گرفته بود کاسته شده بود و حالا حال بهتری داشتم. رو به
اقای امیری که صندوق دار بود کردم و گفتم:

-اقای امیری بی زحمت خرید های من رو فاکتور کنید تا تو حساب ها مشکلی پیش نیاد

چشمی گفت و راه بالا رو در پیش گرفتم که باز توی شب گیر کردم. چشمهام باهاش گره خورد اما این بار سریع تر چشم گرفتم و با عجله به سمت بالا حرکت کردم در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم. لعنت به قانون مغناطیس لعنت به قانون جذب و هر چیزی که باعث میشد هر لحظه بیشتر از قبل نسبت بهش کشش داشته باشم و خیره بشم. ناخودآگاه به سمت رزومه های کاری رفتم و فایلش رو بیرون کشیدم. نمیدونم کار درستی بود یا نه اما کنجکاوی امونم رو بریده بود پس فایل رو داخل کیفم گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم. خواب رو بهونه قرار دادم و به اتاقم پناه بردم. روی تخت نشستم و فایل رو بیرون کشیدم و با دقت خندمش.

اناھید جهانبخش فرزند محسن

چندین بار زمزمه کردم اناهید، اناهید

گوشیم رو در اوردم و معنیش رو جستجو کردم؛ الهه ی اب و
باران نماد دوشیزه ای بسیار زیبا و بلند بالا

چه اسم قشنگی چقدر این اسم به چهره ی معصوم اش می
اومد

به خودم اومدم. من چیکار می کردم؟ چرا انقدر برام مهم شده
بود؟ مگه اون کی بود؟ من از خدا کمک می خواستم در حالی
که خودم داشتم کاری رو میکردم که از خدا می خواستم من
رو ازش در امان نگهداره.

فایل رو بستم و توی کیفم قرار دادم و با فکری مخدوش و
مکدر مشغول رسیدگی به انجام کارهای عقب افتاده شدم

اناهید

توی رختخوابم غلت خوردم و چشم هام رو محکم تر روی
هم فشردم. اما نه... نمیشد..

لحظه ای صورت مردونه و جذابش از ذهنم پاک نمیشد. چشم
های کشیده و خمارش.. چشمهای لعنتیش چه رنگی بود؟
سبز، طوسی، ابی؟ چه رنگی؟ موهای خرمایی و لختی که
همیشه یک تارش لجوجانه از روی ابروهای پهن و درهم گره
شده اش میگذشت و توی صورت کشیده اش می افتاد.
صورتی که سعی داشت ظاهرا جدی و عصبی باشه اما خنده
هایی که گهگاه میزد دل ادم رو از جا می کند و توی چاله
های گود روی گونه اش می انداخت. دستم رو روی عکس

داخل فضای مجازیش کشیدم. مگه میشه مرد انقدر جذاب،
چشمهام روریز کردم و با لب های برچیده گفتم:

- اه اصلا بره گمشو با اون اخلاق گندش چرا صبحش سرم
داد زد؟ خب خواب موندم از قصد که دیر نرسیدم. صدایی از
درونم گفت:

- خب حق داره محل کارشه به تو چیزی نگه بقیه هم از فردا
همین کار رو میکنن. تو چرا دیر میخوابی که دیر برسی.
اما انصافا اخمش هم به اندازه ی خنده های از ته دلش جذاب
بود. گوشیم توی دستم و به عکسش با اون کاپشن سبز با یقه
خز دارش نگاه میکردم که پلک هام روی هم افتادند و خوابم
برد.

صبح با کش و قوس به ساعت کنار تختم نگاهی کردم و با
دیدن عقربه های ساعت که باز هم دیر شدنم رو ندا میدادند
از جا پریدم و با غرغر های مامان و ناز کشیدن های بابا،

خودم رو به خیابان اصلی رسوندم و با یه دربست به سرعت
راه افتادم.

۷۷

❁ بیدبی مجنون

نفس نفس زنان به جای همیشگی ماشین اش نگاه کردم اما
بر خلاف همیشه که این ساعت می امد نبود برای اینکه باز
من رو در حال عبور یواشکی از پشت سرش نبینه به قدم هام
سرعت بخشیدم و بی توجه به بنجامین دوست راد که با
تعجب نگاهم میکرد پشت میزم قرار گرفتم. ابرویی بالا
انداختم و گفتم:

- هیسس بهش نگی ها بیرونم میکنه.

- سری تکنون داد و با خنده باشه ای گفتم. چند دقیقه بد راد با
ماشین اخرین مدل و کروک اش جلوی در پارک کرد و با یک

شلوار جین روشن و پلیور سفید با بافت درشت داخل شد. با دیدن بنجامین گفت:

– چه عجب من یادت افتادم. خوب با هیراد میری دور دور.

بنجامین دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

– نه بابا کار داشتم.

مودیانہ گفت:

– چه کاری؟

– بیا بریم بالا بگم

سری تکون داد و باز نگاهش با من تلاقی کرد.

سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول بازی با کفش ها کردم.

با بالا رفتن راد و دوستش نگار کنارم ایستاد و با ضربه ای به پهلوم گفت:

-شانس آوردی دختر اگر اینبار هم تکرار میشد پوستت کنده بود.

لبخنده عاریه ای زدم و بی تفاوت بهش مشغول شدم. حدوداً چهل و پنج دقیقه بعد راد اخم غلیظ و عصبانیت از پله ها پایین اومد و بلند گفت:

-بچه ها دفتر هایی که توش خرید های روزانتون رو یادداشت میکنید جمع کنید و یکی به نمایندگی برام به اتاقم بیا ره.

یکی از صندوق دار ها دفتر ها رو جمع کرد و بعد از چند دقیقه با چهره ی متفکری بینمون برگشت و گفت:

-خدا به خیر کنه معلوم نیست امروز چشه.

نگار که فضولی یکی از خصوصیات بارزش بود کمی جلو آمد و بادستی به کمر گفت:

-چطور؟

-اخه انگار داشت با دوستش سر مسئله ای بحث میکرد..

-خب چی میگفتن

- والا نفهمیدم اخه فرانسوی حرف میزدند

چند دقیقه بعد مهبد که از اقوام آقای راد بود از پله ها عبور کرد و رو به من گفت:

-خانوم جهانبخش لطفا

تشریف ببرید بالا

ابرویی بالا انداختم وبا ترس به همه نگاه کردم

۷۸

سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم و با ترسی که تمام وجودم رو گرفته بود تقه ای به در وارد کردم. با صدای بم و خش دار آقای راد که گفت:

- بفرمایید

آهسته در را باز کردم و داخل شدم دور میز کوتاه وسط اتاق
مهبذ، گرشا، بنجامین و راد که کنار میز کارش ایستاده بود
حضور داشتند

راد مثل همیشه بدون اینکه به صورتم نگاه کنه به صندلی
کنار میزش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم جهانبخش

آهسته به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. با انتهای
خودکار چند ضربه به میز زد و این بار با نیم نگاهی بهم
گفت:

- ببخشید خانوم جهانبخش اما یه مسئله هست که لازم بود تا
خصوصی بهتون بگم.

نگاه دلخوری به بنجامین کردم، لب هاش رو کج کرد و شونه
بالا انداخت.

به سمت راد برگشتم و گفتم:

-در خدمتم.

- راستش، به کمکتون نیاز دارم.

متعجب و آهسته گفتم:

- چه کمکی از دستم بر میاد؟

سیبک گلوش بالا و پایین شد و با تر کردن گلوش گفت:

- شما گفتید که حسابدار بودید درسته؟

-بله

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- حقیقتش نمی دونم دارم کار درستی انجام میدم یا نه

مکثی کرد و جدی تر گفت:

- یه چند وقتییه توی حساب های دفتری و آمار انبار به

مشکل خوردیم یعنی تناقض دارن، کسری داریم، اگه امکان

داره شما برام دفتر انبار و حسابها رو یه رسیدگی کنید بلکه
بتونم بفهمم دوروبرم چی می گذره.

۷۹

سری تکنون دادم و گفتم:

-هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم فقط اشکالی نداره
که یکم طول بکشه ؟ آخه میدونید باید بررسی و چک کنم،
یکم سخته

کمی فکر کرد، به جلو خم شد و ارنجش رو روی زانوش
تکیه گاه کرد. گردنبند صلیب بلندش از پیراهن بیرون افتاده و
توی هوا تاب خورد، چشمانم روی صلیب خیره بود که با
صداش به خودم اومدم. لحظه ای دقیق نگاهم کرد و گفت:

- فقط این موضوع بین خودمون بمونه و تا ما یقین پیدا نکردیم از این موضوع کسی چیزی نفهمه.

- بله، حتما، خیالتون راحت باشه این موضوع بین خودمون میمونه

به هر چهار نفر نگاه کردم و گفتم:

- فقط لطفاً تمام اطلاعات رو به من بدید تا دقیق تر بررسی کنم .

- باشه من الان یکم کار دارم یک ساعت دیگه بیاین پیشم که هم اطلاعات، حسابها و دفتر انبار رو در اختیارتون قرار بدم هم یکسری توضیحات راجع بهشون بگم.

سری تکون دادم و با گرفتن اجازه از دفتر خارج شدم. فکرم مشغول شده بود من کارم رو خوب بلد بودم و به خودم ایمان داشتم اما مدام می ترسیدم که نکنه مرتکب اشتباهی بشم. صدایی توی سرم گفت:

-دختر تو که قبلا این کار رو انجام دادی پس از چی میترسی
تو میتونی فقط باید خیلی بیشتر از قبل دلت رو به کار بدی.
یک ساعت، با دویدن عقربه ها و حضور مشتری های
رنگارنگ عین لحظه ای گذشت و با سپردن غرفه به نگار ره
سپار دفتر راد شدم.

۸۰

در زدم و وارد شدم، سرش رو از روی برگه های بهم ریخته
ی روی میزش گرفت، نگاهی به من و ساعت دیواری کرد و
گفت:

-چقدر دقیق و سر وقت، خوبه که به قوانین اینجا عادت
کردین.

عجب کنایه ای، توی دلم بهش دهن کجی کردم و دست
هام رو بیخیال جلوم در هم گره کردم. سرش رو روی برگه ها
انداخت و ادامه داد:

-توقع ندارید که براتون از این فاصله توضیح بدم؟

-نه

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-پس تشریف بیارید اینجا.

کنارش ایستادم، دونه به دونه همه جزئیات رو با حوصله برام
توضیح می داد و با دست چپ، خودکار رو روی برگه ها به
حرکت در می آورد و من سرا پا گوش شده بودم تا چیزی از
نظر و ذهنم دور نمونه. برگه ای از روی میز سر خورد و روی
زمین افتاد، کمی جا به جا شد و برش داشت، همین باعث
بیرون افتادن صلیب از پیراهنش شد. صلیب نقره ای رنگ و

براق، روی پوست سفیدش چنان زیبا بود که لحظه ای مات
بهش خیره موَندم.

برگشت و نگاهم کرد، سریع نگاهم رو دزدیم و به برگه ها
خیره شدم. اهسته گفت:

-متوجه شدین یا یک بار دیگه توضیح بدم؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه نیازی نیست کاملاً متوجه شدم.

-خوبه

یقه ی لباسش رو با دست بازی داد و صلیب داخل پیراهنش
افتاد. از خجالت اب شدم، پس فهمیده بود که بهش خیره
بودم.

برای اینکه خودم رو به کوچه ی علی چپ بزنم و چهره ام رو
بی تفاوت نشون بدم گفتم:

- فقط می‌تونم بپرسم که چرا می‌خواه که من حساب‌ها رو بررسی کنم؟ مگه آقای سعیدی، حسابدارتون نمیتونن بررسی کنن؟

با دقت به صورتم نگاهم کرد و گفت:

- راستش، نمیدونم چرا اما ما به خود سعیدی شک داریم برای همین از شما خواستیم تا برامون بررسی کنید
لب زدم:

- اگر آقای سعیدی فهمید که من بررسی کردم و برام مشکلی پیش اومد چی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- خیالتون راحت اگر شما به کسی نگید، همه افرادی که توی این جمع بودن دهن قرص و محکمی دارند. در ضمن خیالتون راحت باشه من نمیذارم کسی به شما لطمه ای وارد کنه

لحظه ای مات به چشمهام و لحظه ای بعد به موی پر پیچ و تاب‌ی که از کنار مقنعه ام بیرون امده بود چشم دوخت و گویا با تجزیه و تحلیل حرفی که زده بود با خودش فکر کرد شاید من تو خیالم هوا برم داره و حس کنم که دوستم داره پس سریع از من نظر گرفت و گفت:

- یعنی نه تنها شما همه اعضای فروشگاه تحت حمایت من هستن و نه تنها سعیدی که هیچ کسی دیگه ای نمیتونه خطرناک باشه چون همه منو میشناسن و عواقب هر اشتباهشون رو میدونن.

نمیدونم چرا اما از شنیدن این کلمه خوشحال شدم انگار ته
دلَم قند آب شده بود، شاید چون زیادی نجیب و با غیرت
بود، از اون لذت بخش تر این بود که با وجود داشتن برادر هام،
که همیشه حواسشون بهم بود، تا به حال هیچ کس دیگه ای
اینطوری حمایتگر و استوار پشتم نبود.

بنجامین رو کرد به راد و به انگلیسی گفت :

- دیوونه شدی همه چیز رو نگو بهش برات داستان درست
میشه.

رو کردم به بنجامین و با حرص به انگلیسی گفتم:

- من باید ریز جزئیات رو بدونم که بعدا برام دردرس درست
نشه در ضمن اهل درست کردن داستان نیستم

روبه راد که محجوبانه نگاهم می کرد و از تعجب ابروهایش رو
بالا داده بود عصبی گفتم:

- اگر فکر می کنید مشکلی پیش میاد یا داستانی درست می شه میتونید به کس دیگه ای کار رو بسپرید که براتون انجام بده

خندش گرفته بود با کف دستش پیشونیش رو مالش داد و در حالی که سعی داشت لبخندش رو کنترل کنه گفت:

- نگفته بودید که انگلیسی تون هم برعلاوه حسابداری خوبه -
- بله موقعیتش پیش نیومده بود که بگم، از بچگی کلاس رفتم، کاملاً مسلط هستم
گفت:

عالیه پس از این به بعد اگر در زمینه گفتگو هم اگر کاری داشتم باید روی شما و کمکتون حساب کنم
سری تکنون دادم و گفت:

-خوشحال میشم، باعث افتخار منه که بتونم کمکی کنم
خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- فقط خانوم جهانبخش طی یک هفته گزارش و حساب ها رو
کامل تحویل بدید و دیگه بهتون سفارش نکنم که بین
خودمون بمونه

- خیالتون راحت باشه به هیچ عنوان این موضوع رو برای
هیچکس مطرح نمی کنم

لبخندی کنج لبش جا خشک کرد و گفت:

- ممنون میتونید تشریف ببرید

به احترامم از جا بلند شد و من با یک تشکر از اتاق خارج
شدم و دفترها رو طوری که کسی نبینه به خودم چسبوندم و
به سمت غرفه رفتم و همه رو توی کیفم جا ساز کردم

از پستی صندلی فاصله گرفتم و خودم رو به ظاهر با برگه
های روی میز مشغول کردم، بنجامین کمی جا به جا شد و با
نزدیک شدن به من گفت:

-آرمین

بدون اینکه نگاهش کنم اخمم رو در هم کشیدم و گفتم:

- بله

- اخم نکن دیگه

- اخم نکردم

- بین بالاخره منم دل دارم، منم عاشق میشم منم..

حرفش بریدم و گفتم:

- دل تو که دل نیست بدتر از سورن حرمسرای ناصرالدین

شاه

خیره نگاهم کرد و در حالی که توی صورتش می شد خوند
که نفهمیده چی میگم چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

- بین من از روز اولی که هانیه رو دیدم فهمیدم که نیمه
گمشده ی منه

هر دوی ما درد کشیدیم، هر دوی ما رنج دیدیم، هردومون
نیاز داریم به یه تغییر اساسی توی زندگیمون
جدی نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- هر دو نیاز دارید تغییر کنید ولی نیمه هم نیستید که باعث
تغییر هم بشید، هانی یه دونه دختره، تو ناز و نعمت بزرگ
شده، درد کشیده، رنج کشیده حالا فکر کن عمو بیاد اون رو
دو دستی بهت بده، تازه اگه عمو بزاره من نمیدارم
صورت غمگینی به خودش گفت:

- آخه چرا مگه من چیکار کردم؟

تا حالا کار اشتباهی از من سر زده؟

- نه اما همیشه که هانیه رو با خودت ببری اون سردنیا، همیشه

که با تو ازدواج کنه میدونی چرا؟ چون همه چیزت با ما فرق

داره رسم و رسوم و عقاید مون، فرهنگ همه چیز

کمی اب خوردم و ادامه دادم:

از همه بدتر اینکه پس فردا اگر مشکلی پیش بیاد همه میگن

آرمین، هانیه رو بدبخت کرد چون تو دوست منی

لبخند زد و گفت:

- نه نه قول میدم که اینطوری نشه تازه من اینجا دنبال آتلیه

هستم تا کارم رو ادامه بدم، قصد دارم که اینجا بمونم این

طوری هانیه هم میتونه همیشه با شما بمونه و هر دو باهم

اینجا زندگی کنیم

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- فکر همه جا رو کردی نه؟ نقشه ات بوی توطئه میده، هیراد
کمک کرده؟

لبخند پهنی زد و گفت:

-میشه گفت شریک جرم

۸۳

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- که اینطور که آقا هیراد همه چیز را به تو گفته؟

- آره همه چیز و گفت تقریباً

- بینمش هیراد از مسلمان شدن هم چیزی بهت گفته؟

- آره آره یه چیزهایی گفته

خندیدم و گفتم:

- همه چیز دیگه؟ یعنی میدونی من دارم راجع به چی صحبت می کنم؟

گنگ نگاهم کرد، گفتم:

- نگران نباش اگه به فکر اونی، مامان بزرگم یه دونه دامن داره، چین پلیسه گلدار مشکی رنگ با گلهای درشت قرمز اخنید و گفت:

- آهان اون رو می گی؟ نه اون مشکلی نداره جدی نگاهش کردم گفتم:

- بنجامین باور کن این کار نشدنی هست. با اخلاقی که من از عمو محمد می شناسم هرگز هانیه رو بهتون نمیده البته اینم بگم محمد نظر دوردانه اش، که هانیه باشه خیلی مهمه

لبخند پر رنگی زد و گفت:

- خوب هانیه که مشکلی ندارد از همه چیز راضیه

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-از کجا میدونی هانیه مشکلی نداره

مگه باهاش صحبت کردی؟

- نه نه یعنی آره یه چیزایی بهش گفتم چند وقتی هست که

هم دیگه رو میشناسیم. اون هیچ مشکلی نداره

خودکارم رو به سمتش پرت کردم گفتم:

- غلط کردی می شناسیش مگه من نگفتم سرت تو کار

خودت باشه؟ مگه نگفتم باکسی حرف نمیزنی؟ چشم نمی

چرونی؟ حالا میگی همدیگرو میشناسیم. بزnm نصف ات کنم؟

بلند بلند خندید و گفت:

-بابا خوب حالا چته؟ مگه اسیرم که با کسی حرف نزnm؟

اصلا وقتی مشکلی نداره، وقتی منو دوست داره دیگه مشکل

تو چیه؟

با شنیدن اینکه گفت دوستش داره ته دلم خالی شد می
دونستم و یقین داشتم که بنجامین پسر خوبیه و سرش به کار
خودشه اما واقعا نمی دونستم آیا میتونه بعد ازدواج با هانیه
زندگی کنه یا نه

لبم رو تر کردم و گفتم:

- بنجامین من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم یکم بهم زمان
بده تا فکری کنم

ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:

- آرمین خواهش می کنم من هانیه رو دوست دارم، اونم منو
دوست داره پس کمکمون کن تا به هم برسیم چون هر دو
هیچ کاری از دستمون بر نمیاد، نه من خانواده ای دارم و نه
هانیه میتونه با پدرش صحبت کنه، لاقلا تو برای من کاری
کن

گفتم:

بههم زمان بده باید با بابام صحبت کنم حداقل اون بهتر از من
میدونه که باید چیکار کرد.

قدرشناسانه نگاهم کرد و گفت:

- ممنونم ارمین نمیدونم این لطف رو چطور جبران کنم.

اخم الکی کردم و گفتم:

- نمیخواه جبران کنی همین که ادم باشی و اگر بهش
رسیدین خوشبختش کنی بزرگ ترین هنره و جبران محسوب
میشه.

لبخند زد و با پیامک گوشی اش مشغول شد. و من با فکر
مخدوش منتظر بودم تا شب بشه و موضوع رو باهاش در
میان بگذارم

اون روز انقدر فکرم مشغول بود که گذر زمان رو بعد از رفتن
بنجامین نفهمیدم یهویی سربالا گرفتم و دیدم ساعت ۱۰
شب شده. باعجله به سمت خونه به راه افتادم و تمام طول
مسیر به این موضوع فکر می کردم که قضیه ی بنجامین و
هانیه رو چطور با بابا در میون بگذارم. ماما عین همیشه با
خنده های دلگرم کننده اش و امید بخشش به استقبالم اومد و
در حالی که برام از اتفاقات روز می گفت، شام کشید. انگار
عادت داشت هر شب روبروی من بشینه و از شیرین کاری
های فرحان و خراب کاری های پویان بگه. با بی حوصلگی
شام خوردم و رو به ماما گفتم:

- دستت درد نکنه ماما

- نوش جونت عزیزم

قاشق و کف بشقاب کشیدم و گفتم:

- ماما

- جونم؟ غذا بکشم؟

- نه

- چیزی می خوای؟

- نه، نه فقط..بابا کجاست؟

-تو اتاق مطالعه است، مثل همیشه داره کتاب میخونه

صندلی را عقب کشیدم و با یه تشکر دیگه به سمت اتاق بابا

به راه افتادم تقه ای به در زدم و با صدایی گیرای بابا که

گفت:

- بیا تو

داخل شدم،

از بالای عینک مطالعه اش نگاهی به من کرد و گفت:

- ارمین بابا، چقدر دیر اومدی منتظرت موندیم شام بخوریم

اما نیومدی و مجبور شدیم بدون تو بخوریم

لبخند زدم و گفتم:

-نوش جونتون ایرادی نداره یکم کارم زیاد بود

خیره خیره نگاهم کرد، انگار منتظر بود حرفامو بزنم، کمی این
پا و اون پا کردم و گفتم:

- بابا وقت داری؟ می خوام راجع به یه مسئله ای باهات
صحبت کنم

کتابش رو بیت و کنارش روی عسلی گذاشت و با اشاره
دست به مبل کنارش اشاره کرد

۸۶

در و بستم و کنارش روی مبل نشستم. منتظر بود که حرف
بزنم. چند بار زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- راستش، اممم راستش

لبخند زد و گفت:

- چرا من من می کنی بابا جان؟ حرفتو بزن، بگو هرچی

میخواهی بگی، راحت باش

کمی جابجا شدم و گفتم:

- راستش رو بخوای امروز بنجامین اومده بود فروشگاه

خندید و گفت:

- خوب این که کار هر روزشه، ادامه اش؟

اب دهنم رو قورت دادم، لبخند زورکی زدم و ادامه دادم:

- راستش ازم خواسته راجع به مسئله ای پا پیش بگذارم،

یعنی بگذاریم اما میترسم

جدی نگاهم کرد و گفت:

- بگذاریم؟ موضوع چیه؟ کمکی از دست من بر میاد؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- اره، بازم مثل همیشه گره با دست تو باز میشه بابا

دستم گرفت و گفت:

- چی شده بهم بگو

گفتم:

- حقیقتش بنجامین..

مکث کردم. با لبخند گوشه ی لبش انگار دلگرمی گرفتم و

ادامه دادم:

- بابا بنجامین از هانیه خوشش میاد، یعنی میدونی، هر دو از

هم خوششون میاد گویا هر دو راضی هستن که با هم ازدواج

کنند

بابا با تعجب، اخمش رو در هم کشید و گفت:

-جدی؟

سر تکون دادم و مستاصل گفتم:

-جدی

۸۷

با توجه به این موضوع که خواسته من برایش از عمو محمد
هانیه رو خواستگاری کنم، می ترسم که پس فردا شرمنده
هانیه، عمو محمد و کلا شرمنده کل خانواده بشم، اونوقت
چطوری تا آخر عمر تو صورت یک به یک اون ها نگاه کنم؟
بابا دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- بنجامین میدونه که باید مسلمان بشه؟ همه روسوم ما رو
می دونه؟

سر تکون دادم و گفتم:

- آره میدونه، من براش همه چیز رو توضیح دادم، البته قبل از
من هیراد توجیه اش کرده بود، ولی خب برای رسیدن به
هانیه هر کاری لازم باشه انجام میده، هیچی براش مهم
نیست. شاید باورت نشه بابا، ولی من تا به حال بنجامین رو
این طور مصمم ندیدم

ابرو بالا انداخت و گفت:

- میدونی که عمومحمد، هانیه رو خیلی دوست داره از بچگی
براش به کس کسونس نمیدم رو میخوند، حالا چطور راضی
بشه که بفرستتش فرانسه تو دیار غربت؟
خندیدم و گفتم:

- انقدر مست این عشقه که می خواد اینجا بمونه، همین جا
زندگی بکنه، خونه بگیره، کار کاسبی را بندازه، نمیدونی بابا
مخم از دست بنجامین و کارهایش داره سوت میکشه همه اش
هم زیر سر این هیراده موزیه که کار یاد این میده.

بلند بلند قهقهه زد و گفت:

- از دست تو، بین این پسره فکر همه جاشو کرده

نفسی تازه کرد و بعد از کمی مکث کمی جدی تر گفت:

-ارمین بابا، اگر بختشون به اسم هم نوشته شده باشه به هم

می رسند، همیشه بخت و سرنوشت رو دست کاری کرد،

راستی پدر مادر بنجامین برای خواستگاری به ایران میان؟

- حقیقتش نمیدونم، پدر و مادرش از هم جدا شدند، باباش که

با مستخدم خنشون ازدواج کرده و مادرش هم فعلا مجرد

زندگی میکنه و قصد ازدواج با یک مرد دیگه رو داره

متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

- ای بابا این پسر که زندگیش کلی ماجرا داره

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم :

- آره ماجرای زندگی بنجامین خیلی پیچیده است، پیچیده تر

از اون چیزی که حتی بشه وصف اش کرد، اصلا برای همین

از من خواست که به شما بگم یا خودم پا پیش بزارم، البته بیشتر حرفش روی شما بود، خواست که شما برایش پدری کنید.

پوفی کرد و ادامه گفت:

- با توجه به اوضاع زندگیش بعید میدونم عمو محمد، هانیه رو بده بهش، خودت که در جریانی عمو روی خوانواده خیلی خیلی حساسه. اما خب در کار خیر حاجت ایتخاره نیست تازه ثواب هم داره، من با محمد صحبت میکنم ببینم مزه دهندش چیه

لبخند پر رنگی زد و گفتم:

- ممنون بابا، گفتم که گره ی هر کار به دست تو باز میشه چند ضربه به پشتم زد و گفت:

- ایشالا تو رو تو لباس دامادی ببینم

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم

سکوت‌م رو شکست و ادامه داد:

– البته تو زنگوله پای تابوت منی تا آخر عمرم باید پیش من
بمونی

و با لب‌خند دل‌خورم، من رو به آغوش گرمش دعوت کرد.

۸۸

از بابا جدا شدم و سالانه سالانه به سمت اتاقم رفتم. اگر هانیه
و بنجامین به هم می‌رسیدند، در کنار هم زیباترین زوجی می
شدند که تا به حالا دیده بودم، هر دو لیاقت بهترینها رو
داشتند و البته هر دو بهترین بودند. پس ازدواجشون یقیناً به
یکی از خوشبخت‌ترین زندگی‌های مشترک اطرافم مبدل
میشد. روی تختم دراز کشیدم و به سقف ستاره بارون اتاقم
خیره شدم، بنجامین بعد از هیراد بهترین دوستم بود و حالا

زمان این رسیده بود که ازدواج کنه، درست مثل ارمان، جالب بود از زمان ورودم به ایران همه دوستان و کسانی که بهم نزدیک بودن در شرف ازدواج و زندگی متاهلی بودند.

و اما من، منی که همچنان اندر خم یک کوچه بودم، کوچه ای که به یک دختر چشم رنگی فرانسوی ختم میشد، دختری که همه گذشته من رو به چالشی نحس دعوت کرده بود و همه وجودم رو از شروع یک رابطه جدید می ترساند چقدر از چشمان رنگی فریبنده می ترسیدم، حتی از رنگ چشم های خودم

دلم یه رنگ مطلق میخواست، یه رنگ غیر از رنگی بودن،
مثل

قهوه ای تیره شاید هم مشکی...مشکی...مشکی مثل
جهانبخش چرا همه چیز مطلق به اون می رسید؟ نجابت
مطلق، مشکی مطلق

به راستی چرا همه چیز مطلق به اون ختم می شد؟ شاید هم
زاده ذهن من بود

با حس می کردم که اون همه چیزش مطلق
شاید چون این حس از همون نگاه اول شروع می شد از همون
لحظه ای که با دست و پا چلفتی روی زمین ولو شد و من
باعث زمین نخوردنش شدم
یا امروز

که بهم خیره بود و زیر زیرکی با دو تا سیاه چاله ی درشت به
صلیبم نگاه می کرد
شاید چشماش..

چشماش مطلق ترین و مشکی ترین چشمهای روی زمین بود
چشمهای که هر چشمی رو خیره می کرد
اصلا انگار...انگار..انگار

اصلا چرا داشتم بهش فکر می کردم؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم، پتو رو تا انتها الیه سرم بالا کشیدم و پلک هام رو محکم روی هم فشردم تا بلکه خوابم بیره اما بی فایده بود

۸۹

آخر هفته بود و جشن بله برون روناک و آرمان، گل و شیرینی مراسم جشن بله برون رو من هماهنگ کرده بودم و قرار بر این بود که همه فامیل به خونه ما بیایند و از اونجا به خونه ی پدری روناک بریم

دلشوره ی عجیبی داشتم انگار قرار بود امشب مراسم برای من باشه. توی اینه دستی به موهام کشیدم و با صدای آرمان

که از پایین پله ها صدام میزد راه پایین رو در پیش گرفتم.
محبوبه خانوم، خدمتکار مامانی که البته هم همدم بود و هم
منبع اطلاع رسانی به مامانی با منقل کوچکی که حاوی ذغال
واسپند بود نزدیک اومد و دور سر همه ما اسپند چرخوند و
روی اتیش ریخت. مامانی نگاهی به سر تا پای من کرد و
گفت:

- الهی فدات بشم من ایشالله شیرینی عروسی تورو بخوریم
دردونه

دانیال کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- پس من اینجا هویجم؟ اقا من بچه اخرم، چرا به این میگین
دردونه اخه؟

ارمان دستی روی شونه ی دانیال کوبید و گفت:

- والا دانیال فکر کنم اخرش تو زودتر از این زن بگیری. هر
چی ارمین سرش تو لاک خودش تو ماشالله سر و گوشت
همه جا میجنبه.

حرف ارمان باعث خنده ی همه شد و محبوبه خانوم که لنگ
مسائل خرافات بود مشت دیگه ای اسپند روی ذغال ها
ریخت و منقل رو سمت من گرفت، چندین سرفه پشت سر
هم زدم و با عقب فرستادن منقل با دستم گفتم:

- بابا محبوبه خانوم بگیر اونور این اگروز خاور رو، کل هیکلم
بوی دود گرفت. الان بریم اونجا، با در نظر گرفتن این که اخر
هفته اس فکر میکنن خاندانن میریم سر چهارراه تکدی گری
میکنیم.

محبوبه خانوم خنده کنان دستش رو روی چشم هاش گذاشت
و ریز ریز خندید و همه با شادی به راه افتادیم. دم در خونه
پدر روناک دسته گل رو به دست ارمان که بر افشته بود دادم
و با حرص لبه ی یقه بالا اومده اش، کراوات کج شده و کت

بهم ریخته اش رو درست کردم. نگاهی به گلهای توی
دستش کرد و گفت:

- ارمین دستت درد نکنه اینا خیلی قشنگن.

- خواهش میکنم قابل نداره.

با دستش بازوم رو فشرد و گفت:

- نمی دونم اگر من تو رو نداشتم چیکار باید می کردم.

با سر به ارش اشاره کردم و گفتم:

- به خان داداشت میگفتی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- اوه اوه چه کسی، صد رحمت به سگ اقای پتی بل.

با خنده ی ما ارش دست از محکم کردن پاپیون مسخره اش

بر داشت و همه داخل شدیم. تمام مدت ارمان عرق می

ریخت و مدام با دستمال عرق روی پیشانیش رو پاک می کرد

و من مدام بهش تاکید می کردم تا کمی اروم باشه و اگر نه تا
آخر مجلس عین بستنی قیفی اب خواهد شد. تا اواسط شب
راجع به مهریه و تاریخ عقد و عروسی صحبت شد و در نتیجه
باید تا آخر ماه برای مراسم عقد حاضر می شدیم.

۹۰

آناهِد

برای اومدن راد لحظه شماری می کردم و دلم میخواست زود
تر بیاد و همه ی حساب ها رو بهش نشون بدم تا بفهمه چقدر
توی کارم وارد هستم اما بر عکس همیشه خیلی دیر تر از حد
معلوم دیر کرده بود. درست عین مرغ پر کنده طول فروشگاه

رو به دلایل نا مشخصی طی می کردم و باز نا امید به سمت
غرفه بر می گشتم. بالاخره دل به دریا زدم و به سمت آقای
امینی یا همون مهبد رفتم و با سرفه ای پرسیدم:

- ببخشید آقای امینی، آقای راد امروز تشریف نمیارن؟

نگاهی به سر تا پای من کرد و متعجب گفت:

- چطور؟

اوف که چقدر از این ادم بدم می اومد هر چی راد خاکی و
متین بود این پسر مغرور و پر تکبر بود. سر کج کردم و گفتم:

- یه کاری بود که قرار بود انجام بشه برای اون میخوام
مزاحمشون بشم.

یهویی صدایی با فاصله ای خیلی نزدیک به گوشم گفت:

- چه کاری

هینی گفتم و به صورت سعیدی که با فاصله ی کمی ازم
ایستاده بود نگاه کردم و بعد از به دست آوردن عزت نفسم
گفتم:

- خصوصیه

بیشتر نزدیک شد و گفت:

- جدی؟ چرا با ما از این کارا نداری؟

حالم از نگاه های هیز و چندش اورش بهم میخورد مصمم و
محکم گفتم:

- جدی

صدای راد که کنارمون با اخم ایستاده بود بر گشتم:

- چیزی شده؟

سریع به سمتش چرخید و گفتم:

– سلام آقای راد برای اون موضوعی که قرار بود برام انجام بدین منتظرتون بودم.

کمی فکر کرد و گفت:

– کدوم کار

با سر به سعیدی اشاره کردم و گفتم:

– همون حساب هایی قرار بود بررسی بشه تا بتونید برای من وام بگیرید.

دو هزاری کج شده اش سر جاش افتاد و گفت:

– اهان یادم افتاد، بله تشریف بیارید بالا تا براتون توضیح بدم

چپ چپ نگاهی به سعیدی کرد و پشت سرش به سمت اتاق کارش به راه افتادم.

جلوتر از من وارد دفتر شد قد بلندش به یک متر و هشتاد و پنج سانت میرسید و اندام عضلاتی و ورزشکاری اش توی اون پلیور سرمه ای و شلوار جذب چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد. کیف کوچیک دوشی کوچکش رو روی میز کار گذاشت و با لبخند مهربانی گفت:

- بفرمایید داخل خانم جهانبخش

و به صندلی که کنار خودش بود اشاره کرد مستاصل کنارش رفتم و با فاصله ازش نشستم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: آقای راد طبق فرمایشتون من حساب ها، انبار و فروش رو چک کردم.

چشمهای کشیده اش رو ریز کرد و گفت:

-خب؟

-چند تا دستکاری ناشیانه دلیل بهم خوردن حساب های شما شده.

-یعنی چی؟

- یعنی حساب انبار با حساب های فروش یکی نبود، جنسی که وارد شده بیشتر و فروش کم تر از اندازه امار، از همه عجیب تر این بود که بعضی از جنس ها از تعدادی که داخل انبار بودند کمتر بود و این یعنی نبود جنس برای فروش و البته...دزدی از انبار

مات نگاهم کرد و با مژه های فر خورده و بلندش چند باری پشت سر هم پاک زد و گفت:

- دزدی؟

- بله به جز دزدی معنی دیگه ای نداره

با بهت بهم نگاهم کرد، توی چشماش می فهمیدم که واقعا از شنیدن کلمه دزدی شکه و مات زده شده.

دفتر رو باز کردم و ریز جزئیات رو براش توضیح دادم.
هر از گاهی با چشمای خمارش نگاهم می کرد و دوباره به
دفتر خیره می شد. روی یه تاریخ خاص تو دفتر انبار هر دو
گیر کردیم و تا اومدم به تاریخ و روز اشاره کنم
اون هم دستش رو جلو آورد و به همون تاریخ اشاره کرد،
جوری که دستم زیر دستش بود، انگار که دستم رو توی
مشت مردونه اش گرفته بود. شوکه، از ادامه ی حرفم در
موندم.

۹۲

چه حس عجیبی بود انگار که تمام وجودم دچار یک برق
گرفتگی شدید شده

آهسته برگشتم و به چشمای خمار و ناخوش خیره شدم.

نمی‌تونستم از چشم‌های رنگی چشم بگیرم. گویا اون هم
حال من رو داشت و فقط آروم پلک می‌زد و تو سکوت اتاق
به هم خیره شده بودیم.

انگار دچار صاعقه شده بودم و هنوز توی بهت بودم که چه
اتفاقی برام افتاده و صدای قلبم رو توی گوشم می‌شنیدم.
با تقه‌ای که به در خورد هردو ترسیده دست هامون رو
کشیدیم.

سریع سرم را پایین انداختم و خودم را جمع و جور و مشغول
بررسی برگه‌ها کردم. آقای جلالی مثل همیشه عنق و بد
اخلاق سینی حاوی نسکافه روی میز گذاشت و گفت:
- آقا چیز دیگه لازم ندارید؟

متوجه نشدم چی گفت و فقط به قاب عکس روی میز که
یک عکس به نظر خانوادگی بود خیره شدم و با خودم تجزیه

و تحلیل می کردم که کدوم یکی از اونها بیشتر به راد شباهت
داره

صداش به خودم اومدم مثل همیشه شمردن و با صدای
گرم و بم اش گفت:

-معذرت میخوام عمدی نبود.

با خجالت گفتم:

-ایرادی نداره مهم نیست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ممنونم خانم جهانبخش. شما واقعا کمک بزرگی به من و

فروشگاه کردید اگر شما نبودید و صادقانه کمکم نمی کردید

نمی دونستم واقعا قراره چه اتفاقی بیفته

لبخند محوی زدم و گفتم:

- ما یک خانواده هستیم و باید به هم کمک کنیم تا این

فروشگاه نوپا جون بگیره و پیشرفت کنه.

لبخندی ملیحی زد و بعد از چندین ماه کار کردن پیشش تازه
متوجه دو چاله ای عمیق روی گونه هاش، که جذابیتش رو
توی لبخند زدن چند برابر می کرد شده بودم.

بعد از خوردن نسکافه و تشکر های راد از دفتر بیرون آمدم، به
پشت میز غرفه ام رفتم و به این فکر می کردم که خوش به
حال کسی که توی آدم توی قلب این ادم جا داشته باشه و
بتونه این آدم رو تا آخر عمر در کنارش حس کنه

یه پسر پولدار، خوش اخلاق و از همه مهمتر معروف مگه یه
دختر غیر از این چیزا چه هدف و ارزوی دیگه ای داره؟

روی صندلی گردان چرخى خوردم، افكار درهم و برهم امروز
باعث شروع سردرد هاى ميگرنى وحشتناكم شده بود
سردردهاى ميگرنى كه از بيست سالگى درگيرش بودم
نميدونستم بايد چيكار كنم نمى شد بى گذار به آب زد. كامبيز
از اقوام عمو ارسلان بود، پس هر رفتار اشتباهم، شايد باعث
رنجش عمو ارسلان ميشد

كمى فكر كردم، گوشى تلفن همراهم رو برداشتم و با هيراد
تماس گرفتم و قضيه رو سربسته براش توضيح دادم. بهت،
تعجب و ناباورى هيراد قابل درك بود چون خودم هم دچار
همين حال شده بودم. از كامبيز بعيد بود چون وضع مالى بدى
نداشت، پس دليلى نبود كه بخواد كلاهبردارى يا حتى به قول
جهانبخش دزدى كنه.

پوفى كردم و ياد اتفاق چند لحظه ي پيش با جهانبخش
افتادم.

یاد موهای بندش که از دسته ی اسیر شده زیر مقنعه ی
مشکی رنگش، ازادانه جدا شدند و موج موج روی شونه اش
ریختند.

یاد رایحه ای که با جدا شدن دسته ی موهاش، توی اتاق
شناور شد و هوشم رو برد.

مگه میشد تا این حد اغواگر و طناز؟

مگه میشد تا این حد دلبری؟

ابروم رو بالا انداختم، چی می گفتم؟

از کی می گفتم؟

مگه بازم عqlم رو از دست داده بودم؟

مگه قرار بود باز هم چوب نادونی هام رو بخورم؟

صلیبم رو توی دستم گرفتم و فشردم.

این لعنتی اینجا روی سینه ام بود تا باز خطا نکنم، تا باز دلم
پای یه حس احمقانه نره، تا پام نلغزه

پس حالا این حس چی بود؟

ضربه ای به روی میز زدم، امیدوار بودم تا لااقل اون متوجه
سهوی بودن این اتفاق شده باشه و با خودش فکر نکنه تا
شاید عمدا دستش رو گرفتم و مثل مدیر قبلیش راجع بهش
توی سرم فکری دارم.

۹۴

فردای اون روز بنجامین و هیراد به دفترم آمدن و با یک
تماس از کامبیز خواستم تا به دفترم بیاد

با دیدن هیراد و بنجامین نگاهی به هردو کرد و مستاصل
گوشه ای منتظرم ایستاد تا حرفم را بزنم، طوری که بهش بر

نخوره گفتم که فعلا به حسابدار نیاز ندارم و تا چند وقت قصد دارم خودم حساب هام رو پیگیری کنم. اول کمی با بهت نگاهم کرد انگار فکر می کرد که دارم باهاش شوخی می کنم اما رفته رفته با دیدن جدیت من لبخند کج لب اش تبدیل به عصبانیت شده و گفت:

- یعنی چی آقای راد من چند وقته که دارم برای شما کار می کنم مگه چیزی از من دیدید یا کاری کردم گفتم:

- نه فقط حس میکنم لازمه یه مدت خودم حساب هام رو پیگیری کنم فکر کنم اینطوری بهتر باشه، بعد یه چند وقت باز دوباره میگم تا برگردی

دستاش رو توی هوا با عصبانیت تکون دادو گفت:

- مگه من مسخره شمام؟ مگه من بیکارم؟ مگه من کارگرم که بعد یه مدت دوباره برگردم؟

خونم از این همه پررویی و ظاهر نمایی به جوش آمده بود.
چطور می توانست انقدر بی حیا و نمک شناس باشه؟ حرف
میزد و حرف میزد و حرف میزد و من هر لحظه حس می کردم
آستانه تحمل داره کمتر و کمتر میشه هر چی صداش بلند تر
میشد بیشتر کنترلم را از دست میدادم تا لحظه آخر که با
حرف زشتش از کوره در رفتم و با یک پرش، گردنش رو به
دیوار چسبوندم با صورت غضبناکم بهش خیره شدم، زیر
فشار دستم دست و پا میزد و من بیشتر فشار میدادم.
حرکت شتابزده ام باعث بلند شدن بنجامین شد اما هیراد که
به رفتارم عادت داشت خونسرد سر جاش نشست
گردن کامبیز رو محکم به دیوار فشار دادم و گفتم:
-بچه پررو اگه چیزی بهت نمی گم فکر نکن که نفهمیدم چه
غلطی کردی، فقط به خاطر عمو ارسلان که چیزی بهت
نمیگم وگرنه از همه کثافت کاری هات خبر دارم، فکر نکن
نفهمیدم تو حساب ها دست بردی یا از اجناس انبار کم شده،

نه من همه این چیزها رو میدونم، فقط اگه به روت نمیارم به
خاطر هیراده، به خاطر عمو ارسلان، به خاطر اون آشنایی که
به واسطه این دو خانواده پیش اومدس که چیزی بهت نمیگم.
پس روت رو زیاد نکن. من صدام دو برابر توه بخوام جوری
داد میزنم که لال بشی و خودت رو خراب کنی بچه.

۹۵

با فشاری، دستم رو از گلوش برداشتم و دوباره بین سرفه
هاش لب زدم:

-اصلا بگو ببینم مگه حقوقت کم بود؟ مگه رفتار اشتباهی از
من دیدی؟ مگه جات بد بود یا مشکلی بینمون بود که بخوای
از من کلاهبرداری یا دزدی کنی؟

سکوت کرده بود با رنگ پریده نگاهم می کرد. شاید چون
توقع نداشت به این زودی متوجه دستکاری شدن حسابهای
دفتر و انبار فروشگاه بشم.

سکوتش عصبی ترم میکرد پس فریاد زدم:

- حرف بزن، مشکل چیست؟

اما باز هم سکوت کرد

تا سینه به سینه اش ایستادم و یقه اش رو چسبیدم، هیراد
مثل همیشه خونسرد میوه از روی میز برداشت و گفت:

- من جای تو بودم حرف میزدم این آرمین

بوکسوره، کله خر تر از این حرفاست اشاره کنه پر پر میشی

برگشتم و به خاطر حرف هیراد با اخم نگاهش کردم اما مثل
همیشه بی تفاوت مشغول پوست کندن میوه شد دوباره به
کامبیز چشم دوختم و گفتم:

-حرف میزنی یا خفه ات کنم؟

به زور از ته حنجره اش نالید:

-میگم میگم.

حلقه دستم رو کمی از دور گردنش شل کردم و گفتم:

-بنال

وسوسه شدم به خدا، طمع کردم.

- تو که وضع مالیت خوبه طمع دیگه چه صیغه ایه؟

-میخواستم مهاجرت کنم برای همین به پول بیشتری نیاز داشتم برای همین..

ادامه ی حرف اش رو خورد و در عوض سرش رو پایین انداخت. با نفرت نگاهش کردم و با حرص اکنده با خشم گفتم:

- بین از همین الان دیگه تو هیچ جایی توی این فروشگاه نداری قصدم این بود به بهترین جاها معرفیت کنم اما خوب لیاقت بعضی آدمها همینه نباید بیشتر از حد بهشون محبت

کرد، حالا هم راه ات رو بکش برو، دیگه هرگز این طرفا
پیدات نشه، دیگه نمی خوام ببینمت تو آبروی هرچی فامیلی و
رفاقت بوده بردی یالا گورتو گم کن

دستم از روی گردن و یقه اش جدا کردم و عقب تر ایستادم و
دستم و عصبی توی جیبم کردم. سرش رو پایین انداخت و
بدون هیچ حرفی آهسته از اتاق بیرون رفت، بنجامین به
دنبالش راه افتاده و خروجش از فروشگاه دنبالش رفت.
رو کردم به هیراد گفتم:

- تو عجب آدم بیشعور ای هستی.

در حالی که دهنش پر بود گفت:

- داداش تو با اون دعوا کردی من این وسط چیکاره کردم؟

دندونم رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- من کله خرم؟ ها؟

لبخند پهنی زد و گفت:

- نیستی؟ قبول کن که هستی، قبول کن. نمیدونستم بخندم
یا از عصبانیت بمیرم

۹۶

بعد از رفتن بنجامین و هیراد، خیلی زودتر از حد معمول
فروشگاه را ترک کردم و از سردرد زیاد به خونه پناه بردم
مامان همیشه میدونست مواقعی که سرم درد میکنه نباید هیچ
کس مزاحمم بشه تا زمانی که سر دردم به طور کامل رفع و
اونوقت خودم گشنه و تشنه بشم و درخواست چیزی کنم. بی
حرف به اتاقم رفتم و چشم هام رو محکم بستم تا بلکه از
حجم سردردم کم بشه اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که
گوشی همراهم زنگ خورد

چشم بندم را بالا زدم و به صفحه گوشی که اسم هیراد روش
نقش بسته بود نگاه کردم و با بی حوصلگی جواب دادم.

بعد از سلام علیک گرمی احوالم را پرسید و با شنیدن این که
باز هم سردردهای وحشتناک می‌گرنی به سراغم اومده ناراحت
شد و گفت:

- آره صبح اعصابت خیلی شخمی بود این بنجامین هم که تو
مخیه حرف حساب حالیش نیست برای همین برداشتم
آوردمش خونه مون ترسیدم گازش بگیری

از حرف زدنش خنده ام می گرفتم نمیدونم چرا دوست داشت
همیشه بخندم، توقع نداشت غمگین ناراحت یا اعصابم خورد
باشه

آروم گفتم:

- آخر این بنجامین از دست دیوونه بازی های ما دیوونه
میشه

- والا این خودش دیوونه هست نیازی نیست من و تو دیوونه
اش کنیم. همین الانش هم منو روانی کرده گوشب رو میدم
بهش ببین چی میگه

کلافه روی تختم نشستم. توی دلم فحشی نثار بنجامین و
این کارهای یهویی و بد موقع اش کردم. سلام و احوال
پرسی کرد و و بعد از کلی صحبت متفرقه سمت و سوی
حرفش بین خودش و هانی چرخید و متوجه شدم که منتظر
بهش خبر قطعی صحبت بازعمو و نظرشون بدونه.

عصبی وعده سر خرمن ای بهش دادم و قطع کردم.

روی تختم دراز کشیدم شاید حق داشت به هر حال بلا
تکلیفی بد بود اون هم جوهره هانیه دوست داشت و باشم
هرچه زودتر مال خودش باشه پس باید کاری می کرد اما
ترجیح دادم قبل از هر کار یا عملی حرف دل هانیه رو بدونم
دلم میخواست بدونم بینم دلش با بنجامین یک رنگ یا نه
اصلا چرا از بین این همه آدم از بین این همه خواستگار و از

بین این همه مرد که شاید لیاقت و توانایی خوشبخت کردن
آن را دارند بنجامین را انتخاب کرده پس گوشیم را از روی
میز برداشتم و دوباره شماره هانیه رو گرفتم و ساعتی رو
تعیین کردم تا فردا برای دیدارم به فروشگاه بیاد

۹۷

تقه ای به در خورد، سرم رو از روی گوشی بلند کردم و به در
خیره شدم و بلند گفتم:

- بفرمایید

هانیه سرکی به داخل دفتر کشید و گفت:

- سلام علیکم، مهمون نمی خوای؟

- سلام به به هانی خانم، چطوری؟ مهمان چیه، اینجا متعلق
به شماست بفرمایید تو.

بی معطلی داخل شده و توی اون پالتوی آبی با یقه پوست،
تابی به سر و گردن داد و روی صندلی کنارم نشست. بعد از
سفارش دادن دو تا نسکافه به آقای جمالی رو کردم بهش و
گفتم:

- خوب چه خبرا چیکارا می کنی؟

-سلامتی هیچ درگیر درس و دانشگاه، امروز هم کلاس
داشتم اما وقتی بهم زنگ زدی و گفتی می خوام منو ببینی
گفتم صد در صد کار واجبی داری.

مکثی کردم و گفتم:

-آره راستش...

آقای جمالی در زد و با سینی نسکافه داخل شد فنجان
نسکافه رو جلوش روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

-راستش گفتم بیای اینجا تا باهم راجع به..راجع به بنجامین
صحبت کنیم

سرش رو پایین انداخته بود و با دست هاش بازی می کرد،
دستش رو گرفتم و گفتم:

- هانی به من نگاه کن

صورت سرخ شدش رو بالا گرفت و با خجالت گوشه ی لبش
رو جوید. ابرو بالا انداختم و گفتم:

- شاید از نظر تو این موضوع به من هیچ دخل و خرجی نداره
اما خب یک سر این داستان که بنجامین هست به من میرسه
پس برای اینکه مشکلی پیش نیاد و بعدا من مقصر شناخته
نشم باید دخالت می کردم، فکر می کنم تا الان متوجه شده
باشی که برام چقدر مهم عزیز هستی، درست مثل دل آرام و
آرام، عین خواهرم دوست ندارم یکبار دیگه توی زندگیت
شکست بخوری و زندگی من مقصرم

این بار بدون خجالت تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- نه ارمين يقين داشته باش که اگر هم چیزی بشه تو اصلا
مقصر نیستی این انتخاب منه، من بنجامین رو انتخاب کردم
پس تو مسئول خوشبختی و بدبختی من نیستی

برام جالب بود که داشت از عشقی که در عرض چند ماه
درگیرش شده بود دفاع می کرد، انگار داشت خودش رو به اب
و اتیش میزد تا ثابت کنه اگر بهش برسه میتونه چقدر با
بنجامین خوشبخت باشه شونه بالا انداختم بعد از یک مکث
کوتاه گفتم:

-یه چیزی ازت می پرسم راستش رو بگو، باشه؟

تو چشمهام زل زد و با سر تایید کرد

- واقعا دوستش داری؟ فکر میکنی باهاش خوشبخت میشی؟

سکوت کرد و دوباره به دست هاش خیره شد. حرفی نزد و

منتظر موندم تا کمی فکر کنه و بتونه یه جواب منطقی و

مناسب برای سوال من پیدا کنه

بعد چند لحظه لبهای سرخش رو تر کرد و گفت:

-یه چیزی بهت بگم قول میدی به کسی نگی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- قول میدم

دوباره مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- شایان منو خیلی اذیت می کرد. مدام بهم شک داشت،

گوشی و حساب بانکیم رو چک می کرد، نمی گذاشت با هیچ

کدوم از دختر های دانشگاه حرف بزنم و معتقد بود همه اونها

هرزه هستن. و روی من تاثیر میگذارن. رفتارش عجیب بود

عین یه بیمار پارانویا

مدام و تعقیب می کرده حتی چند باری هم سر شکاک بودنش
من رو به باد کتک گرفت.

با اینکه نامزد بودیم ولی وقتی می خواستم برم پیشش اصلاً
احساس امنیت و آرامش نداشتم اصلاً دوست نداشتم بینمش
با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

-هانی هیچ می فهمی چی میگی؟ درسته بنجامین ادم ر خوب
و مهربونیه اما دلیلی نداره تا دو روزه اومده تو زندگیت شایان
بدبخت و بدنام کنی

سر تکون داده در حالی که اشک توی چشماش حلقه میزد
گفت:

- همش از حقیقتِ داداشی همش حقیقتِ
مستاصل دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- پس چرا به خانوادت چیزی نگفتی؟ اصلاً ببینم تو چرا
طلاق نگرفتی؟ مگه نمیدونی عمو محمد روی تو خیلی
حساسه؟ چطور تونستی سکوت کنی؟

مکثی کرد و در حالی که گوشه شالِ بافتش رو بازی می‌داد
گفت:

- طلاق بگیرم که چی بشه؟ اگر طلاق می‌گرفتم خانواده بد
نام می‌شدند. تو که بهتر میدونی توی خانواده ما طلاق
نداریم، داریم؟ خانواده مادرم هم تازه حرف در بیارن، بیکار
بودم که خودم رو سر زبون‌ها بندازم؟

پس مجبور بودم به خاطر آبروی خودم و خانواده و از همه
مهم تر بابا که همه دنیا مه سکوت کنم و فقط زندگی کنم
به چهره اش نگاه کردم، هیچ علامتی از دروغ روی صورتش
نبود.

اهسته لب زدم:

-میدونی مشکل ما چیه این که ترجیح میدیم تا آخر عمر
عذاب بکشیم اما طلاق نگیریم چون فکر می کنیم بی ابروییه
شاید بهتر بود قضیه رو از اول با خوانوادت در میون می
گذاشتی اما خب خودت برای خودت بریدی و دوختی

هیچ چیز دیگه ای نمی تونستم بگم فقط سکوت کردم و
منتظر ماندم تا شاید خودش بتونه چیزی که توی ذهنم هست
رو بخونه اینکه آیا واقعا با بنجامین خوشبخت میشه؟ دستم را
محکم توی دستش گرفت و گفت:

- آرمین، شاید کاری که من کردم احمقانه بوده باشه اما این
بار از انتخابم مطمئنم. بنجامین همیشه منبع آرامش و امیدمنه
همش بهم اعتماد به نفس میده منو راهنمایی می کند با
احترام و مهربانی باهام رفتار میکنه. میدونی، من هرگز دروغ
نمیگم، مخصوصا به تو چون برای من هنوزم همون داداشی
کوچولویی که با هم توی حیاط ساعتها بازی می کردیم،

آرمین من با بنجامین خوشبختم، ببین من اصلاً از مرگ
شایان ناراحت نشدم حتی خوشحال هم شدم اما خوب ناراحت
بودن من این بود که من یه دختر بودم و تو اوج جوونی بیوه
شده بودم بیوه ی مردی که هرگز دوستش نداشت همه
دخترای اطرافم خوشبخت شده بودند و من تنها یه دختر بودم
که با یه خاطره زشت از یک مرد که حاضر بودم همه زندگیم
رو براش بدم اما خب...

سکوت معنا داری کرد و باز ادامه داد:

-وقتی تو از فرانسه برگشتی و باهام صحبت کردی، حرفات
خیلی روم تاثیر گذاشت، همه افرادی که دور هم بودن همون
حرفا رو بهم می زدند اما نمیدونم چرا لحن حرف زدنت و همه
انگیزه ای که بهم دادی با بقیه فرق داشت برای همین فکرم
رو درگیر کرد و مدام این توی ذهنم بود که واقعا بیوه شدن از
مردی که فقط من رو ازار می داد و باعث عذاب و ناراحتی

من بود غصه خوردن داره؟ نه اینطوری نبود، حتی شاید باید
خوشحال هم می بودم از این که اون مرده و حالا من آزادم
حداقل از زندگی کردن باهاش خیلی بهتر بود چون مطمئنم
بعد از زندگی اگر شک های بی موردش ادامه داشت، زیر
دست و پاش از کتک مرده بودم

۹۹

انگار دهنم قفل شده بود هیچ چیزی نمی تونستم بگم اصلا
باورم نمیشد که شایان، مرد آرومی که من دیده بودم یه
همچین رفتاری داشته باشه از طرفی هم بنجامین رو
میشناختم آدم ساکت و آرومی بود کسی که سرش تو کار
خودش رو کاری به کار بقیه ندارد به قول هیراد یک زن ذلیل
به تمام معنای ممکن بود و از همه مهم تر این موضوع بود

که تو این چند سال که با هم همخونه بودیم و همه راز
زندگی هم رو می دونستیم، از گذشته تا به حال و حتی تمام
لحظات زندگیش

حداقل تو این چند سال اخیر در کنارش بودم و می دونستم
خطای ازش سر نزده مگه اینکه در آینده و زندگی مشترک
تغییر رفتار اخلاقی ایجاد می شد اون هم تقصیر من نبود و
این رو باید خود هانیه کنترل می کرد.

کمی فکر کردم و بعد چند لحظه طوری که ناراحت نشه و
منظور حرفم رو بفهمه گفتم:

- راجع به زندگی قبلی بنجامین چیزی می دونی؟ یعنی،
چیزی بهت گفته منظورم از گذشته تا به الان؟

دوباره جرعه ای از نسکافه ی روی میز نوشید و گفت:

:آره همه گذشته اش رو گفته این که پدر و مادرش از هم
جدا شدن این که پدرش به مادرش خیانت کرده و با کارگر

خونشون رابطه داشته و این که از اون دوتا خواهر به اسم
گلوریا و تیلور

و اینکه همکارتون بودن گویا یکیشون مدل بوده و اون یکی
هم گریمور و طراح و مدل

لحظه‌ای سرم تیر کشید، همه بدنم به لرزه افتاد و رنگ
باختم. انگار که از شنیدن اسمشون هنوز هم میترسیدم دستی
به پیشونیم کشیدم و شقیقه ام رو فشردم

هانی که با متوجه حال دگرگون شده ی من بود دستی روی
شونم گذاشت و گفت:

– آرمین خوبی؟

سری تکون دادم و با لبخند محوی گفتم:

– آره خوبم

– مطمئنی؟ اخه رنگت پریده

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره، آره خوبم چیزی نیست راستش یکم دچار سردرد شدم،
یه چند روزی میشه ولی امروز بهترم
با دقت نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟ چی باعث سردرد داداشی من شده ؟
نمیدونستم چی بگم، بگم از شنیدن اون اسم ترسیدم یا از
گذشته مسخره ای که برای خودم درست کرده بودم. توی
ذهنم با خودم درگیر بودم و اون منتظر، مستقیم توی چشمهام
نگاه می کردم

لبم رو تر کردم و گفتم:

راستش فروشگاه به یه سری مشکلات خورده برای همون
یکم ناراحتم

مغموم نگاهم کرد و گفت:

- چی شده؟ میخوای راجع بهش با من صحبت کنی بلکه
یکم آروم بشی؟

برای فرار و فراموش کردن اسم ها و گذشته ای که باز توی
سرم چرخ می خورد، داستان به هم ریختن حساب ها و دزدی
کامبیز رو بهونه کردم و همه موضوع رو براش توضیح دادم
متعجب نگاهم کرد و گفت:

-واقعا؟! کامبیز؟! سری به علامت تایید تکون دادم. مشت گره
شده اش رو روی لب هاش گذاشت و گفت:
-وای اصلا بهش نمی خورد

- آره بهش نمی خورد اما متاسفانه این کاره بوده، ولی خوب
ناشیانه عمل کرد و بدتر از اون نمی دونستم که من حساب رو
برای بررسی دادم

فنجان نسکافه روی میز گذاشت و گفت:

- خوب الان نگران حسابداری؟

- ای کم و بیش ولی خب بیشتر از اینکه دیگه نمیشه به هیچ آدمی اعتماد کرد

کمی فکر کرد و گفت:

- خوب به نظر این دختره که حساب با تو بررسی کرده
شخص لایقی برای انتخاب حسابدار نیست؟

دستی به ته ریشم کشیدم، فکر بدی نبود اما خوب بازم بحث
اعتماد بود.

سر تکون دادم و ابروم رو در هم کشیدم و گفتم:

- والله هانیه کامبیز که فامیل و اشنامون بود این بلا رو
سرمون آورد این که هفت پشت غریبه اس بخوام کل حساب
کتاب فروش رو بدم دستش که کلاه پس معرکه است

-در هر صورت بهتر از هیچیه حداقل حساب کتابت روی هوا
نمیمونه، تازه اگر یه کمی سخت گیرتر باشی و با کمی تعهد و

جدیت اون رو بترسونی شاید هرگز به همین مشکلی پیش
نمیاد تازه میتونی خرج از این جا هم حسابات رو بدی یکی
دیگه بررسی کنه این طوری نمیتوننتو دخل و خرج هیچ
دستی برد

هانیه حرف می زد اما فکر من هنوز حوالی گذشته می چرخید
هول و هوش اتفاق هایی که ناخواسته رخ داده بود اما خوب
پای من گیر بود امیدوار بودم که بنجامین حرفی راجع به
گذشته و خاطرات درخشان پاریس چیزی به هانیه نگفته باشد
حتی فکر اینکه خانواده ام از این قضیه بویی ببرند من رو
اشفته و حالم رو بهم میریخت

شتابزده از جام بلند شدم و پشت پنجره رفتم، چند نفس عمیق
کشیدمو از پرده های کرکره ای اتاق به خیابان خیره شدم.
حتی هانیه هم از این حرکت یهویی سکوت کرد و بهم زل
زد. به صلیب توی گردنم چشم دوختم و آهسته لب زدم:

حالا بعد راجع به حسابدار یه فکر می کنم، تو بگو ببینم
بنجامین واقعا همه چیز رو راجع به گذشته به تو گفته؟ هیچ
مشکلی با این موضوع نداری؟ راجع به ...

مکث کردم، میدونستم می خوام راجع به چی بدونم، راجع به
این که بنجامین در باره ی من دقیقا چه حدوی رو گفته اما
زبونم جور دیگه ای اطاعت داد و زمزمه وار گفتم:
راجع به نامزد قبلیش چیزی به تو گفته؟ سر تکون دادو گفت:
- آره گفته من با این موضوع هیچ مشکلی ندارم

سر تکون دادم و گفتم:

- خوبه، فقط میدونی که باید مسلمان بشه، تمام رسوم و
کارهای اقامتش رو بکنه تا بتونه با تو ازدواج کنه
لبخند محوی زد و گفت:

- آره میدونم خودش هم میدونه هیچ مشکلی نداره

تو صورتش دقیق شدم ردی از خوشحالی بود انگار به
انتخابش اعتماد و ایمان داشت. حضور بنجامین، هانیه افسرده
و گوشه گیر رو به هانیه که خوشحال و سرحال تبدیل کرده
لبخند زدم و چشم هام

و روی هم فشردم و باتر کردن لبم گفتم: ایشالا که هرچی
که خیره پیش بیاد، نگران نباشید من با عمو صحبت می کنم
اگر مشکلی نبود می برم مش مشهد و تمام کارهای مسلمان
شدنش رو اونجا انجام میدیم امیدوارم که خوشبخت باشید
لبخند پر رنگی روی لب هاش خونه کرد و آهسته لب زد:
- ممنونم ارمین، ممنونم

بعد از بدرقه هانیه تا در فروشگاه و سوار شدنش به آژانس، به سمت فروشگاه حرکت کردم

هنوز هم تو افکارم غوطه ور بودم. افکار ی مطمئن بودم به زودی، یه جایی گندش در خواهد امد.

ناخودآگاه از سنگینی نگاه خیره ای سرم رو بالا آوردم و چشمهام روی چهره خنده دار جهانبخش که بهم زل زده بود ثابت شد.

هانیه بد نمی گفت، استخدام موقت اون فکر خوبی به نظر می رسید، حداقل بدون اینکه در نظر بگیرم که نسبتی باهام داره می تونستم اخراجش کنم، البته اگر از کارش ناراضی بودم . همان طور خیره تو چشم هام نگاه می کرد که صداش زدم و گفتم:

- خانم جهانبخش لطف کنید تشریف بیارید اتاق من.

چشم های سیاه و گردش از تعجب درشت تر شدند و دست
پاچه گفت:

- من؟

ابرو بالا انداختن و با تعجب گفتم:

- آره دیگه مگه غیر از شما خانم جهانبخش دیگه ای توی
فروشگاه هست؟

خجالت زده از سوال مسخره که پرسیده بود دستی به پشت
لبش کشید و گفت:

- چشم

سری به علامت تایید تکیه دادم و به سمت بالا حرکت
کردم. بلافاصله بعد از بیرون رفتن آقای جلالی که فنجون
های نسکافه رو جمع آوری کرده بود، به داخل اتاق اومد و
مثل همیشه با دست های گره شده گوشه ای از اتاق ایستاد
بهش لبخندی زدم و گفتم:

- بفرمایید تو خانم جهانبخش

و با دست به صندلی جلو میزم اشاره کردم. آهسته داخل امد و
روی صندلی نشست

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ببخشید این چند وقت خیلی اذیتتون کردم مدام مزاحم تون
بودم.

آهسته و با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- چه مزاحمتی وظیفه بود

سری تکون دادم و گفتم:

حالتون خوبه؟

- ممنون خوبم شما....

مکث کرد و با خجالت ادامه داد:

- خوبین؟

لبخند زدم گفتم:

- ممنون منم خوبم

نمیدونم چرا و به چه دلیلی هر وقت

می خوام با این دختر صحبت کنم هول می شدم و انگار
نفسم به زور بالا میاد، اون اولین دختری نبود که باهاش
صحبت می کردم اما همیشه نسبت بهش یه حس خجالت
خاص داشتم، شاید یه جور تامل توی رفتارم تا فکر نکنه منم
عین مدیر قبلیش هستم.

گلم رو با پایین فرستادن اب دهنم تر کردم و گفتم:

- راستش قرض از مزاحمت، می خواستم یه پیشنهادی بهتون
بدم

آشفته نگاهم کرد، انگار ترسیده بود مثل یه دختر بچه که
مادرش رو گم کرده یا عروسکی که همیشه بهش احساس
ارامش می داده ازش گرفته شده.

برای اینکه از فکر بیهوده دورش کنم روی صندلیم جا به جا
شدم و سریع گفتم:

- راستش چند وقت پیش که من ازتون درخواست کمک
کردم، شما کارتون رو خیلی خوب انجام دادین و من خیلی
مديون تون شدم

زبونم رو روی لبم کشیدم و ادامه دادم:

- حقیقتش رو بخواین من از شیوه کار شما و مرتب بودن
خیلی لذت بردم بنابراین....

لحظه ای سکوت کردم و دوباره ادامه دادم:

اگر شما موافق باشید، برای یک ماه به صورت آزمایشی به
عنوان حسابدار برای من کار کنید و اگر شما و من هردو
راضی بودیم شما به استخدام رسمی فروشگاه درمی‌آورید
با چشم‌های تیره ای و مشکی رنگش که حالا درشت تر از
حد معمول شده بود نگاهم کرد و با هیجان گفت:

– واقعا؟ من؟ بشم حسابدار شما؟

خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

– دوست ندارید؟

– نه

با تعجب گفتم:

– نه؟

– نه، نه منظورم این بود که نه دوست دارم که کار کنم و
حسابدار شما بشم

به زور خنده ام رو که در اثر خنگ بازی جهانبخش نقش
بسته بود جمع کردم و بالا انداختن شونه ام گفتم:

- خیل خوب پس شما از امروز به مدت یک ماه به صورت
آزمایشی حسابدار فروشگاه من هستی امیدوارم که هم من
هم شما هردو راضی باشیم تا بتونیم اینجا ثابت کار کنیم
لبخند محوی زد و گفت:

-ممنونم امیدوارم که شما هم راضی باشید

از جام بلند شدم و گفتم:

-پس تشریف بیارید تا اتاق کارتون رو بهتون نشون بدم.

با شنیدن کلمه ی دفتر کار لبخند اش جون گرفت و گفت:

-دفتر کار من؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نكنه ميخواييد توي غرفه ي كيف و كفش به حساب ها
رسيدگي كنيد؟

با خنده دستي به صورتش كشيد و گفت:

- بله درسته، ببخشيد، از خوشحالي هول شدم

خنديدم و لب زدم:

- دركتون ميكنم.

وبا اشاره به در گفتم:

- بفرماييد

تا از جا بلند بشه به در رسيدم و در رو براش باز كردم تا اول
اون خارج بشه. تشكري كرد و شونه به شونه ام به سمت در
به راه افتاد

از فشردن گوشه های مانتوش که توی مشتش جمع کرده بود
میشد فهمید که تا چه حد خوشحاله، جلوتر رفتم و در رو
براش باز کردم تا این بار هم اول اون وارد بشه. بی معطلی و
با یک معذرت خواهی داخل شد و با ذوق به همه جا با دقت
نگاه کرد. بدون توجه به من روی وسیله ها دست می کشید،
لبخند محوی روی صورت گردش نشانگر این بود که چقدر
خوشحاله و از این شادی توی پوست خودش نمی گنجه.
ناخواسته و بی اراده لب زدم:

– خوشتون اومد؟

با خنده پهنی بهم نگاه کرد و گفت:

– بله خیلی زیاد. اینجا خیلی قشنگه فقط...

لب هاش رو کج کرد و به دیوار ها نگاه کرد. نگاه اجمالی به
دیوار ها کردم و گفتم:

- فقط چی؟

لب برچید و با قیافه ی خنده داری گفت:

- کاش دیواراش یه رنگ دیگه بود این رنگ قشنگ نیست
ادم حس میکنه همش خسته اس

این بار با دقت به دیوار ها نگاه کردم، لیمویی، رنگی که
خودمم دوستش نداشتم و جالب بود که هرگز به رنگ این
دیوار ها تا به امروز توجه نکرده بودم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خب چه رنگی خوبه؟

دست به سینه ایستاد و متفکرانه به دیوار نگاه کرد و بعد چند
لحظه با شوق کودکانه ای گفت:

- صورتی یا بنفش یا حتی قرمز

مکث کرد و در حالی که چشماش برق می زدند ادامه داد:

- شاید هم گل گلی

با لذت بهش خیره شدم، چقدر ساده و بی الایش بود. بی هیچ زرق و برق و ظاهر نمایی. پاک و معصوم، عین یه دختر هفت ساله ی شیطون که پشت مظلوم نمای هاش پنهان شده، بی هیچ ترسی نظرش رو میگفت حتی اگر برای من اون رنگ ها برای دفتر کار مسخره می اومدن، اما خب این نظر اون بود. سر تا پاش رو بر انداز کردم، این حس لطیف دخترونه اش رو میشد حتی توی لباس هاش هم دید، تو کفشهای تخت صورتی و گلدارش، تو دستبند های رنگارنگ دست سازش، ناخن های کوچیک مزین به لاک قرمزش و یا لبه ی استین مانتوش که با کفشش ست بود.

ناخودآگاه خودم رو با گردن خم شده و خیره بهش دیدم طوری که حتی خودش هم متعجب به رفتارم زول زده بود. تک سرفه ای کردم و جدی گفتم:

- صورتی؟ یا حتی گل گلی؟ مگه مه‌د کودکه

با چهره‌ی گرفته‌ای نگاهم کرد و گفت:

- اخه قشنگه. ادم رو سر ذوق میاره تا با لذت به کارها
رسیدگی کنه.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- شاید

سرش رو با خجالت پایین انداخت و گفت:

- ببخشید که سلیقه‌ام رو انقدر صریح بیان کردم.

- نه اتفاقاً خوشحال شدم که انقدر بی تعارف نظرتون رو بیان
کردید به هر حال این سلیقه و نظر شماست که البته برای من
قابل احترامه.

نیم نگاهی بهم کرد و محجوب و خجالتی سر به زیر انداخت.

باز مشغول واریسی اتاق شد و من یک بار دیگه به دقت بهش نگاه کردم وبعد چند لحظه با هم به سمت پایین روانه شدیم و در حضور همه اعلام کردم که از این به بعد جهانبخش به عنوان حسابدار توی فروشگاه فعالیت داره و باید به فکر یه مسئول فروش جدید برای غرفه ی خالی از فروشنده ی جهانبخش بود. برام خنده دار و جالب بود که همه دختر ها با دهن کج بهش نگاه می کردن.

۱۰۴

مشغول صحبت با گرشا برای فروشنده ی جدید بودم که بابا با تلفنم تماس گرفت و گفت؛ که حتما باید منو ببینه تا راجع به موضوع مهممی باهام صحبت کنه. با دلشوره ی عجیب و غریبی بالا رفتم و تو دفترم به انتظار بابا نشستم.

چیزی نگذشته بود که چند ضربه به در خورد و مهبد بابا رو به داخل راهنمایی کرد و خودش خارج شد. با بابا دست دادم و رو به روش روی مبل نشستم و گفتم:

- چه خبرا؟ چه عجب از این ورا؟

- لبخندی زد و گفت:

- این تیکه بود؟ به معنی اینکه بهم سر نمیزنی؟؟

-تابلو بود؟

بلند بلند خندید و گفت:

- من توی پدر سوخته رو اگر شناسم که بابات نیستم.

فنجون چای رو به سمتش هول دادم و گفتم:

- حالا چی باعث شد که یهویی یادی از ما بکنی سلطان؟

اخمش رو در هم کشید، به سمت جلو خم شد و لب زد:

- والا من از پیش عمو میام.

خیره و نگران گفتم:

- خب؟؟

سر تکون داد و گفت:

- با ازدواج هانیه و بنجامین مشکل داره البته دلایلیش هم
کاملاً قانع کننده هستن.

پوفی کردم و گرفته گفتم:

- حالا مشکلت دقیقاً چی هست؟

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- بهتره خودت بیای و باهاش صحبت کنی، بخاطر این که

ازم خواسته تا از تو بخوام بهش سر بزنی

متعجب سر تکون دادم و گفتم:

- من؟

- اره پسرم خود تو

شونه بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟

- لابد سوال هایی راجع به گذشته ی بنجامین ازت داره

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- باشه بریم من مشکلی ندارم و اینکه بنجامین چیز خاصی

توی گذشته اش نداشته که حالا بخواد روی آینده اش تاثیر

بگذاره و من بخوام اونو توضیح بدم

-در هر صورت اون یه پدره باید نگران آینده ی بچه اش باشه

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اره خب یقیناً

مکشی کرد و لحظه ای بعد شماره ی عمو رو

گرفت تا باهاش روز رفتنمون رو هماهنگ کنه

صبح زود قبل از رفتن به فروشگاه بابا با رهسپار مغازه ی عمو محمد که یه فرش فروشی تو بهترین منطقه تهران بود شدیم کار اصلی عمو تجارت فرش بود اما خب این اواخر خیلی علاقه داشت که یک فروشگاه فرش فروشی باز کند و حالا موفق شده بود بچه ها رو راضی کنه تا به شغل مورد علاقه اش که فرش فروشی بود بپردازد

با باز کردن در توسط بابا و به صدا درآمدن زنگوله بالای در عمو به سمت ما چرخید و به احترام ما ایستاد. به گرمی در اغوشم کشید و با بابا مشغول صحبت شد که چشمم به فرش پشت سرش افتاد واقعا زیبا بود با نقشه منحصر به فرد که چشم هر بیننده ای رو به خودش خیره میکرد

با نشستن دست عمو روی شونه سر چرخوندم و نگاهش کردم. جدی اما با نگاهی پر از عشق به فرش اشاره کرد و گفت:

– قشنگه نه؟

سر تکون دادم گفتم:

بله خیلی قشنگه

مودیانہ خندید و گفت:

– ایشالله زن که بگیری یه دونه از اینا رو برات کادو میارم

لبخند زدم با خیالت گفتم:

– حالا تا حیوان باربرشدم خیلی راه دارم

با دقت نگاهی به فرش کردم و ادامه دادم:

– همیشه نقداً یکی از اینا رو بدین من ببرم تا زن بگیرم؟

– نه

- اومدم و من تا آخر عمرم خواستم عزب اوقلی بمونم
با بدجنسی گفت:

- نه دیگه نشد یا زن می گیری یا فرش بی فرش
بلند بلند خندیدیم و همگی با هم روی صندلی ها نشستیم
عمو از توی سماور مسی و قوری گل سرخی کنار فروشگاه
چایی برای من و بابا ریخت و گفت:
- خوب چه خبرا؟ کار و کاسبی خوبه؟ از برگشتنت به ایران و
شغل جدیدت راضی هستی؟

- اره، ای خدا را شکر یه پول بخور نمیری در میاد
متعجب سربلند کرد و گفت:
- بخور نمیر؟ مهبد که میگفت فروش تون خوبه و هر روز
دارین جنس میارید
چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- مهبد مودی حالا واسه من حرف زیاد کن شده، حالا وقتی
اخراجش کردم میفهمه

۱۰۵

هر دو خندیدند و در سکوت مشغول خوردن چای شدیم تو
افکار خودم غرق بودم که بابا گفت:

- خوب محمد جان این تو و این آرمین هر چی می خوای از
دوستش پرسسی پرس امروز بهش گفتم حق نداره فروشگاه
بره تا به همه سوالات جواب بده

عمو مغموم و به زور لبخندی زد و گفت:

- اره بهتره بریم سر اصل مطلب

مکشی کرد و گفت:

حقیقتش من که به این وصلت راضی نیستم ولی خوب بابات
اصرار داری که راجع بهش بدونم چون معتقده اونا هم دیگه
رو دوست دارن و با هم خوشبخت میشن، اما من نمیتونم بچم
رو بسپارم به یه مرد خارجی که هیچ خوانواده و قوم و خویشی
نداره همیشه ریسک کنم تا با خودش هر جا که می خواد ببره
من فقط همین یه دونه دختر را دارم بخوام هم همیشه که
بفرستمش اون سر دنیا

تازه اومدیم و رفت اگر این پسره بلایی سرش آورد اونوقت
تکلیف چیه؟ این که دینش عین ما نیست که دلش به حال
دختر من یا ما بسوزه
لبخند زدم و گفتم:

- عمو جان اولاً که بنجامین فقط بخاطر هانیه میخواد
مسلمون بشه و راجع به این مسئله کلی تحقیق کرده که خود
من هم قرار کمکش کنم

دوماً که بنجامین قصد برگشت به فرانسه رو نداره و قراره
همینجا خونه و زندگی تشکیل بده پس خیالتون راحت هانیه
از کنار شما جم نمیخوره

سوماً که این بنجامین ببو گلابی و زن ذلیل تر از این حرف
هاس که بخواد هانی رو اذیت کنه

چهارماً این گناهه که بخوایم بخاطر جدا شدن پدر و مادر از
هم بنجامین رو مورد سرزنش قرار بدیم. اون خوانواده داره اما
خب این طلاق اونها رو پراکنده کرده که البته برای مراسم
ازدواج یقیناً همه خواهند اومد< البته اگر شما راضی باشید.
نفس تازه کردم و اضافه بر حرفم گفتم:

اونا همدیگه رو دوست دارن، من اول از همه قبل از اینکه
بخوام پیام اینجا با هانیه و بنجامین هر دو صحبت کردم

کمی مکث کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

- اصلاً همه اینها به کنار تو بدن این پسررو دیدی؟

لبم و گزیدم و گفتم:

- عمو چیکار بدن پسر مردم دارم من

خنده اش رو کنترل کرد و گفت:

- منظورم اون شکل و حرف های حک شده روی کمرشه

همون خالکوبی ها

۱۰۶

متعجب گفتم:

- شما اونا رو از کجا دیدین؟

- وقتی بابات گفت بنجامین از هانیه خواستگاری کرده حامد (

برادر هانیه) توی شبکه های مجازی همه عکس و فیلمهایش

رو بررسی کرد تا بلکه چیزی پیدا کنه.

به پستی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- سلطان پیگیری حامده هااا.

خندیدم و ادامه دادم:

- میدونی عمو این بنده خدا دفتر نقاشی نداشته برای همین روی خودش نقاشی کرده.

بابا با دلخوری صدام زد و لبش رو به نشانه ی بس کردن شوخی گزید.

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

- ببین عمو دین و مذهب چیزی بوده که از قبل از دیدن هانیه ، بنجامی تابع اون بوده اما حالا قراره از دین و مذهبش بگذره تا بتونه با کسی که بهش یه حس عمیق داره برسه. همه دین ها یه پیام دارن، ازادگی و انسان بودن، به دور از ظلم و جنگ و خشونت علیه همدیگه. و همین که بنجامین

یه انسانه خود ساخته اسکه کلی رنج دیده و ازارش حتی به یه مورچه نرسیده کافیه.

کمی درنگ کردم و دوباره گفتم:

- من با هر دو صحبت کردم اونها همدیگه رو دوست دارن و از هم به هیچ عنوان نمیگذرن پس مخالفت باهاشون بی اهمیت و بی دلیله.

عمو کلافه دستی توی موهای جو گندمیش کرد و گفت:

- اگر باز دخترم عذاب بکشه و سختی بکشه من چه کنم؟
من یه پدرم میترسم از بخت دخترم.

خم شدم و با گرفتن دستش جدی گفتم:

- عمو به من اطمینان داری؟

مغموم و گرفته گفت:

- بیشتر از چشم هام

لبخند زدم و گفتم:

- پس فکر کن که هانیه داره با من ازدواج میکنه یا شاید هم
با کسی خیلی بهتر و اروم تر از من. من یقین دارم که هانی با
بنجامین خوشبخت و کامل خواهد شد. من این خوشبختی رو
ندید تضمین میکنم

تو خودش میره و با لحن اروم و درگیر میگه باید کمی تحقیق
کنم و جریان رو با برادر ها و مادرش در میون بگذارم به هر
حال همه ما باید با هم تصمیم بگیریم.

پس کمی بهم فرصت بده

سر تکون دادم و گفتم:

- حتما، این حق شماست که فکر و تحقیق کنید

- خوبه پس من بعد از تحقیق از سفارت و در میون گذاشتن
با خوانواده بهت خبر میدم

- دستش رو محکم فشار دادم و گفتم:

خسته و کلافه وارد فروشگاه شدم و به سمت دفتر کارم
حرکت کردم

دلشوره ی عجیبی داشتم، عین کسی که چیزی گم کرده،
مدام اشفته و سر در گم نگاهی به ساعت رو میزی ام انداختم،
ساعت ناهار بود و یقینا بچه ها همه توی غذا خوری جمع
بودم پس برای رهایی از حس و حال بد اون لحظه به سمت
پایین حرکت کردم. همه با صدای بلند و با همههمه بامزه ای
مشغول گفتگو و صحبت بودند و فقط جهانبخش بود که
ساکت و سر به زیر مشغول خوردن بود. کم کم بچه ها با
شوک دیدن من سکوت کردند و بهم نگاه کردن. جهانبخش

که از سکوت یهویی متعجب شده بود سر بالا آورد و نگاهی
به همه و بعد با دنبال کردن نگاه ها به من خیره شد. لبخندی
زدم و گفتم:

- جا هست منم بشینم؟

گرشا به صندلی صدر میز که سمت چپش جهانبخش نشسته
بود اشاره زد و گفت:

- اره اون صندلی خالیه

صندلی رو کشیدم و نشستم و بی حرف به گوشیم خیره شدم.
چند لحظه ای گذشت اما همچنان سکوت بود که تو فضای
فروشگاه حکم فرما بود. اهسته سر بالا آوردم و به چهره هایی
که با تعجب بهم خیره بودند نگاه گذرایی کردم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

اقای جلالی با سگرمه های درهم گفت:

- اقا شما ناهار ندارید؟

لبخند زدم و گفتم:

- دوست ندارم اقا صدام کنید همون فامیلی یا اسم کوچیک
خوبه. در ضمن من امروز جایی بودم و متاسفانه نتونستم
چیزی بیارم. فعلا سیرم، تا زمانی که گشنه بشم وقت هست.
و دوباره به گوشیم خیره شدم. به دقیقه نکشیده که اقای
جلالی کنارم ایستاد و گفت:

- اقا این غذای من بوده، مادر بچه ها پخته خیلی هم
دستپختش عالیه درسته به غذا های عیونی و خوش رنگ و
لعاب نمیرسه اما خب دیگه برکت خداس و گشنه رو سیر
میکنه. یه روز رو با ما فقیر بیچاره ها بگذرونند.

دلگیر نگاهش کردم و گفتم:

- این چه حرفیه اخه اقای جلالی ما همه مثل هم هستیم نه
بیشتر و نه کمتر. حتی اگر همخون نباشیم باز هم ما مثل یک
خوانواده ایم.

با توجه به کار آقای جلالی و گذشتنش از ناهار ظهر خودش،
جهانبخش ظرف غدام رو به سمتم هول داد و گفتم:
- غذای منم هست آقای راد این خیلی زیاده من نمیتونم
تمومش کنم.

نگاه گذرایی بهش کردم و گفتم:

خیلی ممنونم لطف کردید

و به دنبال جهانبخش هر کس مقداری از غذاش رو با من
تقسیم کرد و بشقاب از غذاهای مختلف سرازیر شد

۱۰۸

نگاهی به ظرف روبروم که پر از غذاهای مختلف و روی
همریخته شده بود کردم و بهش خیره شدم و خندم گرفته

بود. قورمه سبزی با ماکارونی، فسنجون با دلمه و هر چیز
دیگه‌ای که فکرشو می‌شد کرد با هم مخلوط شده بود
دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا خنده ام مشخص نشه. گرشا
پاش رو آهسته به پام پام کوبید و گفت:

- چیه؟ چرا می‌خندی؟

- خدا و کیلی چی درست کردید برای من من اینو بخورم تا
سه روز مسمومیت غذایی میگیرم، قورمه سبزی و ماکارونی
قیمه با دلمه و این چیزی که نمیدونم اصلاچی هست
همه خندیدند و مشغول شدن

خیلی کثیف کاری شده بود اما اگر بهش دست نمی‌زدم
ممکن بود ناراحت بشن یا فکر کنن که کلاس میگذارم.
آهسته آهسته از گوشه ای غذا رو کنار زدم و مشغول خوردن
شدم. سرم پایین بود اما نگاه های خیره جهانبخش را حس
می‌کردم، با گوشه چشمم نگاهی بهش کردم که یهویی عین

برق گرفته ها صاف نشست و به ظرف غذاش خیره شد. ایلار
یکی از دخترای فروشگاه گفت:

- آقای راد میشه یه سوالی ازتون بپرسم؟ ناراحت نمیشین؟
با لبخند محوی گفتم:

- تا چی باشه

- نه خیلی شخصی نیست میخوام راجع به تحصیلاتتون
بدونم

غذای داخل دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- فوق لیسانس دارم البته در کنار رشته درسی ام، زبان رو که
از کودکی آموزش و دنبال می کردم هم ادامه دادم. بیشتر
علاقه ام زبان بود، برای همین پنج زبان رو همراه با هم یاد
گرفتم، البته بیشتر گرایشم به فرانسه بود برای همین تصمیم
گرفتم برم فرانسه
نگار گفت:

- شما خواهر یا برادری دارید؟ اونها هم خارج رفتند یا ایران بودند؟

همونطور که سرم پایین بود لبخند زدم و گفتم:

- خواهر و برادر دارم اما فقط من بودم که از اول عشق رفتن به فرانسه داشتم اونا هم زبانشون بدک نیست اما من از همون اول هم سودای رفتن داشتم. انقدر تلاش کردم تا به آرزوم رسیدم.

یکی از مسئولین صندوق که اسمش حسام بود گفت:

- شما چند تا خواهر برادرین؟

سرم رو پایین انداختم و با خنده گفتم :

- پنج تا

همه با تعجب گفتند:

- پنج تا

- بله کلا شش فرزند هستیم.

آیدا متعجب گفت:

- ماشالله خدا حفظتون کنه من موندم چجوری مادرتون اسم همه شما رو با همقاطی نمی کنه و یادش میمونه، والا ما سه تا خواهر و برادریم اخرشم مامانم اسم ها رو اشتباه میگه نگاه گذرایی به گرشا و مهبد که نیم نگاهی به همدیگه و بعد به من انداختن کردم و توی سکوت سر به زیر انداختم و لب زدم:

-مامانم فوت کردن

۱۰۹

لبش رو گزید و گفت:

- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم

با لبخند عاریه ای گفتم:

- ناراحت نشدم به هر حال مرگ دیگه برای هر کسی و توی هر خونه ای هست و پیش میاد.

سکوت مرگباری فضای سالن را پر کرد، انگار منتظر بودند تا من چیزی بگم، لب تر کردم و گفتم:

- سه ساله بودم که مادرم فوت کرد.

عجیبه اما با این که سه سالم بود همه وقایع رو خوب یادمه، گریه های خواهرم اون لحظه های لعنتی آخرین روز، همه رو خیلی خوب یادمه. بعد از یک سال بابام به خاطر کوچیکی من و بهونه هام به اصرار مادر بزرگم با مربی مههم ازدواج کردو بعد چند وقت باردار شد برامون یه دوقلو آورد انگار همه نیاز داشتند تا یه تحول ایجاد بشه بلکه از اون غم کم بشه و اون دوتا بچه شدن دلیل تغییر تمام نامالایم هایی که زندگی با ما

کرده بود. مخصوصا خواهر کوچیکم که همه زندگی منه و
خیلی دوستش داشتم و دارم درسته که از مادر یکی نیستیم
ولی واقعا برام خیلی عزیزه

بنابراین اینطوری شد که ما شدیم شش تا وگرنه چهار تا
بودیم،اگر مادرم زنده بود
مکت کردم و زمزمه وار گفتم:

هرگز معنی واقعی مادر رو نفهمیدم خیلی سخته که هیچ
خاطره ای باهاش به جز درد و بیماری نداشته باشی
فاطمه یکی از فروشنده های فروشگاه گفت:

- توروخدا بحث رو عوض کنید دلم گرفت، الانه که بزنم زیر
گریه

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- خب سوال بعدی رو پرسید گویا من امروز مهمون برنامه
صندلی داغ شدم

نگار با لودگی گفت:

- من پیرسم؟

سر تکون دادم گفتم:

- بفرمایید

با حالت لوسی گفت:

- شما ازدواج کردین؟

خنده عمیقی زدم و گفتم:

- نه

- چرا؟

- خب هر کسی یه سری ایده آل ها برای ازدواج داره که
دوست داره شریک زندگیش داشته باشه و من هنوز کسی رو
با این مشخصات اطراف خودم ندیدم

- یعنی اون همه دختر خارجی و پولدار خوشگل که شما تو فرانسه دیدید هیچ کدوم با ایده‌آل‌های شما یکی نبودن؟

۱۱۰

تو فکر رفتم انگار همه اتفاقات توی ذهنم زنده شدن، جون گرفتن و عین یه فیلم که روی تکرار افتاده بود تو کله ام رژه می رفتند

اخمم رو در هم کشیدم و گفتم:

- عشق تو زیبایی، پولداری یا خاص و معروف بودن نیست
عشق یه حس عمیق

مثل یه حفره توی قلب آدم که فقط با عشق واقعی پر میشه
اگر این عشق واقعی نباشه اون حفره رو هر لحظه عمیق تر میکنه و حال ادم رو هر روز بد تر از دیروز، پس من ترجیح

میدم صبر کنم تا پر بشه نه اینکه عمیق تر، تازه عشق هوس
نیست که بخوای برگردی و پیداش کنی، عشق آروم یواش
میاد توی زندگی آدم و وقتی به خودت میای که اون حفره رو
پر کرده

کمی از لیوان اب جلوم نوشیدم و دوباره ادامه دادم:
- به نظر من زن باید شرقی باشد موی بلند چشم و ابرو تیره،
بدون عمل زیبایی من از دختر های که شبیه به عروسک
های دست ساز هستند خوشم نمیاد، خیلی زیاد شده
دخترهایی که کل وجودشون عمل وفیکه
دستم رو روی میز تو هم فرو بردم و گفتم:
- کاش میشد ذات ادم ها رو هم عین صورت یا اجزای بدن
عمل کرد اینطوری دنیا هم زیبا میشد

همینطور حرف میزد و به تک تکشون نگاه گذرایی می
انداختم که چشمم روی جهانبخش ثابت موند و لبخندی که
چند لحظه پیش می زدم روی لب هام خشک شد.

چشم و ابروی تیره با موهای فر و بلند، چرا ایده ال هام داشت
شکل اون رو به خودش میگرفت. نکنه اون اومده بود تا حفره
رو پر کنه. اما، اگر عمیق تر از اینی که هست میشد چی؟

سکوت کردم و اخم کوچیکی رو صورتم جا خوش کرد، سرم
رو پایین انداختم و دوباره با غذا بازی کردم و توی دلم دعا
می کردم که دیگه کسی ازم سوالی نکنه که مجبور بشم
جواب بدم که گوشیم زنگ خورد و به دادم رسید. نگاهی به
عکس روی صفحه که چهره سارا بود انداختم، بی حوصله
معذرت خواهی و تشکری کردم و با بی میلی از جام بلند شدم
و به وسط فروشگاه رفتم و تماس رو برقرار کردم.

صدای شاد و خندانش مثل همیشه تو گوشیم پیچید:

-سلام ارمین جونم خوبی؟

- سلام سارا تو خوبی؟

-ممنون عزیزم خوبم.

-چه خبرا؟

- هیچی بیرون بودم که یادت افتادم، یهویی دلم برات تنگ

شد گفتم زنگ بزنم بهت حالت رو بپرسم

- ممنونم لطف کردی

مکث کرد و من توی این فاصله ریموت کرکره های برقی رو

زدم تابالا برن. دوباره ادامه داد:

- خیلی دلم میخواد ببینمت شاید یه روز پیام فروشگاه که

دیداری تازه کنیم

- باشه من هر روز از صبح تا اخر شب هستم خوشحال میشم

ببینمت، دوست داشتی بیا

چند لحظه منتظر موندم اما از سمت سارا صدایی نشنیدم چند بار گفتم:

– الو سارا صدات نمیداد الو

صدای ماشین و افراد شنیده میشد اما صدایی از سارا وجود نداشت. متفکر به صفحه ی گوشییم نگاه کردم و بیخیال روی میز مهبدم شدم و با هم به کالکشن های جدید نگاه می کردیم که دستی دور کمرم حلقه شد. با تعجب به دست ها نگاه کردم و با دیدن ناخن های لاک زده و بوی عطر سارا عصبی به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. با جعبه ی گل کوچکی که توی دستش بود خندان گفت:

– سلام عزیزم خوبی؟

با اخم گفتم:

-سلام خوبم

با دیدن چشمهای به خون نشسته و صورت خشمگینم
دستپاچه گفتم:

- چه خبرا عشقم

با حرص بازوش رو توی دستم فشردم و گفتم:

- بیا بریم بالا حرف می‌زنیم

از درد لبش رو بین دندونش گرفت و آروم و بی صدا پشت
سرم به سمت دفترم حرکت کرد. با خودم فکر می‌کردم همین
الان گفتم که ایده آل های من شبیه به هیچ کس نیست و
حالا سارا جلوی این همه آدم من و تو آغوشش گرفته بود.
نمیتونستم تصور کنم که الان توی ذهنشون تک تک افرادی
که این صحنه رو دیدند و حتی مهبد و گرشا چی میگذره و
لابد پیش خودشون می گفتند این که داره می‌گه کسی توی

زندگیش نیست و ادای پاکدامنی میکنه باید هم اینطوری
ضایع بشه

عصبی پشت میز کارم نشستم دستم رو بین موهام فرو کردم
سارا بدون هیچ حرفی داخل شد و روی صندلی روبروی من
نشست و تو سکوت کامل با ریشه های پایین شالش مشغول
بازی شد با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- سارا این چه کاریه؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

- چه کاری

نفس عمیقی کشیدم تا از داد زدنم جلوگیری کنم و با لحن
ارومی گفتم:

- به من نگاه کن

اما انگار نه انگار بلندتر گفتم:

- به تو میگویم به من نگاه کن

سرش رو بالا آورد و بی توجه به اشکی که توی چشم‌هایش
جمع شده بود گفتم:

- معنی این کارا چیه؟

- کدوم کار؟

- همین که برام یه جعبه گل رز سرخ میاری و اینکه جلوی
تمام کارکنانم من رو بغل می کنی. عشقم و عزیزم گفتن ها،
این یعنی چی؟ با خودت نمیگی اینجا آبرو دارم جلوی
کارمندانم خراب میشم؟

- مگه گل آوردن و بغل کردن کار بدیه؟

۱۱۲

کلافه و با صدای بلندی گفتم:

- می فهمی چه مضخرفی داری میگی؟ اینجا اروپا یا هر
قبرستون دیگه ای نیست که راحت بتونی کسی رو در اغوش
بگیری. اونم کسی مثل من، جلوی مهبد و گرشا و فروشنده و
کارکنانم با زجه گفت:

-ارمین ترو خدا داد نزن، گوش کن بین من چی میگم
پشت پنجره ایستادم و آروم اما با حرص گفتم:

- باشه من ساکت میشم تو حرف بزن

مکث کرد و گفت:

- میدونی یه چیزایی هست که خیلی وقته می خوام بهت
بگم اما میترسم، میترسم فکر کنی به خاطر موقعیت اینا رو
میگم اما به خدا همه چیزایی که میگم حقیقت داره واقعا
عمیق و قلبی هست

کمی مکث کرد و بریده بریده گفت:

- آرمین من یه چیزی و خیلی وقته می خوام بهت بگم از
همون موقع که اومدی ایران تصمیم گرفتی بمونی البته این
حس قبلا هم بود اما خب ...

سکوت کرد، عصبی گفتم:

-سریع تر من وقت ندارم برو سر اصل مطلب و حرف اصلی
رو بزن

دستش رو بالا برده و به حالت تسلیم گفت:

- باشه، باشه هولم نکن الان میگم

دوباره چند لحظه مکث کرد و گفت:

-من از وقتی که عqlم کشیده بزرگ شدم تورو کنارم دیدم
همیشه حس می کردم تو مثل کوهی قوی و پرصلابت کسی
که میشه تو همه شرایطی میشه بهش تکیه کرد انگار که برام
خود خدا بودی، هرچی بزرگتر شدم این حس عجیب تر شد

اهسته از جاش بلند شد، به سمتم اومد و با نگاه خیره‌ای
دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:

-ارمین من تورو خیلی دوست دارم، خیلی زیاد انقدر شدید که
بعد از اینکه تو رفتی فرانسه من تا یه هفته مریض بودم من
خیلی بهت وابسته شدم دلم میخواد تا همیشه کنارم باشی دلم
میخواد مال من باشی مال خود خودم

۱۱۳

چشمهام از شدت تعجب تا آخرین حد ممکن باز شدند
دست هام رو از تو دستش بیرون کشیدم و ناباورانه گفتم:
- سارا تو امروز واقعا یه چیزیت هست، میفهمی چی داری
میگی؟

با تته پته و هول گفت:

-آرمین تو رو خدا..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بسه دیگه حتی یک کلمه هم نمیخوام بشنوم. این حرفا
برای دختری تو سن و سال تو زیادی گندس. مگه من
عروسکتم که فقط مال تو باشم؟ تو برای من مثل دلارام می
مونی، نه کمتر نه بیشتر نه هیچ چیز دیگه این فکر و خیال
های مسخره و چرت رو از ذهنت بیرون کن و به درس و
زندگیت برس من و تو هیچ وقت نمیتونیم که کنار همدیگه
باشیم همونطور هیچ وقت یه خواهر و برادر نمیتونن با هم
ازدواج کنن تو توی حس من و تو دل من نمیتونی چیز دیگه
ای جز خواهر باشی

گریه اش شدت گرفت و نالید:

-آرمین

-هیس اگر بخوای این جریان رو ادامه بدی مجبورم که
موضوع رو با پدر مادرت در میون بگذارم یا اینکه خودم از
ایران برای همیشه برم

به پهنای صورت اشک می ریخت به اهستگی و ملاطفت و
دلجویی گفتم:

- تورو خدا گریه نکن سارا، ببین من به درد تو نمیخورم اما به
جای فکر کردن به من احساست رو به سمت و سوی دانیال
سوق بده اون تو رو خیلی دوست داره این رو تو تمام مدتی
که برگشتم توی چشمه‌هاش خندم پس به جای فکر کردن
بیهوده به این فکر کن شاید با اون بیشتر از قبل حس
خوشحالی و خوشبختی کنی

با صدایی که تبدیل به جیغ شده بود گفت:

- چی میگی؟ من میگم تورو دوست دارم تو میگی که به
دانیال فکر کنم؟ مگه میشه آدم یکی رو دوست داشته باشه و

با کسی دیگه باشه؟ به نظرت تو این موقعیت میتونه حس
خوشبختی کنه؟ مگه میشه که عاشق باشی و با کس دیگه
ای عمرت رو سپری کنی؟

۱۱۴

کنارش رفتم و بازوش رو گرفتم و گفتم:

- سارا عاقل باش من از تو خیلی بزرگترم ما همیشه با هم
باشیم حتی فکر کردن بهش هم مسخره اس. اصلا تو بیا و
فکر کن که من کس دیگه ای رو دوست دارم و میخوام
باهاش ازدواج کنم

شتابزده کیفش رو از روی صندلی برداشت و با حرص گفت:

- آهان پس این بگو دلت جای دیگه گیره تمام حرفات
دروغه آرمین. شاید اصلا تو آرمین نیستی چون اون آدمی که

من می شناختم دروغ نمیگه وبه این سادگی ها دل به کسی
نمیده

به سمت در رفت و با باز کردن در گفت:

-دروغ میگی تو یه دروغ گویی تو هیچکس و دوست نداری
فقط میخوای منو دست به سر کنی
آروم گفتم:

- تو اینطوری فکر کن ولی بدون داری وقت رو تلف میکنی
من واقعاً کسی رو قلباً ک دوست دارم و تو این وسط مچلی با
یه حس مسخره ی زودگذر که از روی بچگی دچارش شدی
نه از حس قلبی واقعی

دستش رو محکم روی گونه هاش کشید و اشک چشمش رو
پاک کرد، در رو محکم به هم کوبید و رفت. به راه افتادم و
روی پله ها ایستادم و به حرکت عصبیش که به سمت ماشین
البالویش میرفت و با سرعت دور زد و رفت نگاه کردم

بر گشتم تا به دفترم برگردم اما یه لحظه چشمم به
جهانبخش که متعجب نگاهم می کرد افتاد نگاه پر از حرص
و عصبانیت رو ازش گرفتم و به داخل دفتر رفتم
نمیدونم این حرفها چطور به دهن من اومده بودند اما اصلا
برام مهم نبود که این ها رو گفته بودم حداقل نفکش در این
بود که باعث می شد تا سارا از فکر و خیال های مسخره
بیرون بیاد و به زندگیش برسه

دلم نمی خواست دوستی چندین و چندساله بابای سارا و بابا
به خاطر یه حس مسخره و دخترونه از بین بره برای همین با
خودم تصمیم گرفتم از اون روز که سنگین تر بار سارا رفتار
کنم و هر جایی که بود هرگز حضور پیدا نکنم که کم کم این
حس دور بشه من را فراموش کنه

بالاخره روز عقد آرمان و روناک فرارسید و فردا قرار بود مراسم عقد تو یکی از باغ های خارج شهر برگزار کنیم که صاحبش دوست پدر روناک بود. از قضا چند روز قبل تولد دانیال و دلآرام بود و دلآرام اصرار داشت تا که به جای کادوی تولدش از فروشگاه یه پیراهن مجلسی برداره تا توی مراسم به تن کنه، دانیال هم که تنور رو داغ دید هوس یک دست کت و شلوارجدید به سرش زد. پس قرار شد تا رسیدن اجناس جدید که دقیقا یک روز قبل از مراسم بود صبر کنن و به محض رسیدن به فروشگاه بیان و باهم انتخاب کنند

صبح زود هر سه باهم به سمت فروشگاه راه افتادیم وقتی رسیدیم ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدیم با صدای که از کمی دور تر می اومد برگشتم وچشمم به یک دخترکی افتاد که یه پسر موتور سوار دنبالش افتاده بود و بلندبلند به دختر چیزی می گفت هرچه دختر تلاش

می کرد تا از اون جلو بزنه و از مزاحم شدنش جلوگیری کنه
پسر تلاش بیشتری می کرد تا بهش برسه و باعث اذیتش
بشه. دلم میخواست که به داد دختر برسم اما از طرفی موضوع
به من ربطی نداشت پس بی تفاوت در ماشین رو بستم و به
راه افتادم اما تو لحظه آخر زمانی که داشتم وارد فروشگاه می
شدم دیدم که پسر کشیده ی محکمی توی صورت دختر
کوبید و دختر نقش بر زمین شد دانیال که نتونست این صحنه
رو ببینه و خونس به جوش اومده بود به سمت مرد حمله ور
شد و من که نگران درگیری بین مرد و دانیال بودم به تبعیت
از اون به دنبالش دویدم با نزدیک شدن و دیدن چهره گریان
جهانبخش که به سختی از روی زمین بلند می شد عصبی
شدم جلو پسر ایستادم و گفتم:

- چی کارش داری مرتیکه؟ برای چی زدیش؟

نزدیک تر شد و سینه به سینه ایستاد و با صدای خشن و
دورگه گفت:

-تو رو سننه بچه مظلّف؟

عصبی گفتم:

- جواب منو بده عوضی

تخت سینه ام کوبید و گفت:

-برو بچه خوش تیپ برو تا نزدم شل و پلت کنم

یقه اش رو چسبیدم و از بین دندونهام غریدم:

-درست حرف بزن اشغال

حرفم به پایان نرسیده، ضربه محکمی توی صورتم کوبید که باعث خونریزی از بینی م شد دستی روی رد داغ خون کشیدم و به قرمز خوش رنگی که روی انگشتم نشسته بود نگاه کردم

خنده وقیحی زد و گفت:

- خوردی خوشگله؟ حالا بدو برو پی کارت

با حرص گفتم:

مشت گره شده ام با تمام قوا توی صورتش جا گرفت. روی زمین غلتید و از درد به خودش پیچید، دانیال بر افروخته از دیدن صورت خون الودم، روی شکم پسر نشست و با سیلی های پی در پی ازش پزیرایی کرد. جهانبخش با رنگی پریده به سختی از زمین بلند شد و هراسون به بازوم چنگ زدو با صدای بلندی نالید:

- آقای راد، آقای راد، تورو خدا، خواهش می کنم بهش بگید
نزنه

با تعجب و با اخم گفتم:

- برای چی؟ اون مزاحمت شده بود، اون تورو کتک زد

سرش رو پایین انداخت و اهسته لب زد:

-خواهش می کنم اخه اون پسر عممه

شوکه نگاهش کردم اما چاره ای نبود. بازوی دانیال رو گرفتم
و گفتم:

-ولش کن دانیال

در حالی که دندون هاش رو روی هم می سایید گفت:

-چی ولش کنم اما اون شما رو..

حرفش رو بریدم و گفتم:

-قضیه خانوادگیه بلند شو

از روی سینه پسر بلند شد و شروع کرد به تکوندن لباسهایش
اما بازم دلش راضی نشد و لقد محکمی به کمر پسر کوبید و
گفت:

– دفعه آخرت دستت رو روی داداش من بلند میکنی

فهمیدی؟ دفعه بعد دهنتم سرویس

آهسته هیسی گفتم و رو به پسرک انگشت اشاره را با حالت
تهدید تکون دادم و غضبناک گفتم:

– دفعه آخرت باشه این دور و بر پیدات میشه و مزاحم این
خانوم و ناموس مردم میشی دفعه بعد خونت پای خودته
تک سرفه زد و گفت:

– این یه تسویه حساب خانوادگی به تو ربطی نداره
– هرچی که هست اینجا محل کارشه برو خونس تسویه
حساب کن. حتی اگه قضیه هم خانوادگی باشه من نمیزارم
دستت روی ناموس مردم بلند بشه

خنده کشدار و عصبی زد و رو به جهانبخش گفت:

– ناموس مردم شدی باریکلا خوش به غیرت بابا و داداشای
سیب زمینیت

دانیال باز قصد حمله داشت اما با گرفتن مشت گره شده اش
کنارم ایستاد و پسر ترسیده پشتش رو کرد و رفت
نگاه گذرایی به جهانبخش که سرش پایین بود و آهسته
آهسته اشک می ریخت انداختم، با اشاره به دلارام فهموندم
که کمکش کنه تا داخل بیاد و همگی به سمت فروشگاه
حرکت کردیم

۱۱۷

تا وارد فروشگاه شدیم آقای جلالی اشفته از دیدن ما که
همه خاکی و خونی هستیم جلو اومد و گفت:
-آقا چی شده؟

خودم رو روی مبل راحتی که دم در بود رها کردم و به زمین
خیره شدم پشت سرم جهانبخش که دلارام دستش رو گرفته

بود داخل اومد نگاهی به لباسش کردم کاملاً خاکی بود و
هنوز گریه می کرد اما انقدر آهسته که فقط می شد اشکاش رو
دید انقدر مظلومانه و ساکت حق حق میزد که دل هر بیننده
ای با دیدش کباب میشد. فقط اشک هاش بودند که روی
گونه های برجسته اش سر میخوردند و روی زمین سقوط
می کردند

دانیال کنارم نشست، نگاه کرد و گفت:
-خوبی داداش؟

با اخم به نشانه ی تایید سر تکون دادم
رو کرد به آقای جلالی گفت:

-آقای جلالی لطف میکنید یه لیوان اب برای داداش و یه
لیوان اب قند برای این خانم بیارید؟

آقای جلالی چشمی گفت و به راه افتاد. فکرم درگیر
جهانبخش و اون پسر شده بود چرا باید مسئله ی خانوادگی

رو دو نفری اونم توی خیابان حل کنند؟ اصلا چرا خونه

پدریش نرفته بود و اونجا حل نکرده بود؟

توی فکرم با افکار در جنگ بودم و وقتی به خودم اومدم که
پارکت فروشگاه پر از قطرات خونی بود که از بینیم روی زمین
چکه کرده بود. به پشتی صندلی تکیه زدم و سرم رو بالا
گرفتم دستم رو روی بینیم محکم نگه داشتم تا بلکه از حجم
و شدت خونریزی بینیم کم بشه از دیدن خون ها سرم به
دوران افتاده بود برای همین چشم هام رو روی هم گذاشتم تا
بلکه کمی اروم بشم

صدای نازک جهانبخش توی گوشم زنگ زد:

- آقای راد

سرم رو بلند کردم و به دستمال پارچه ای سفید رنگی که جلو
گرفته بود و گوشه ی اون با گلهای رنگی مزین شده بود نگاه
کردم

لبهای سفید و ترک خورده ای که از ترس به این روز افتاده بودند رو حرکت داد و گفت:

—لب و بینیتون داره خون میاد این دستمال توی کیفم بوده، تمیزه

دستمال رو از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم لحظه ای بعد آقای جلالی با سینی که دو لیوان آب قند بود سر رسیدو سینی رو به سمت من تعارف کرد لیوان آب قند و برداشتم و دستهام رو دورش حلقه کردم همون طور که مشغول نوشیدن بودم چشمم به لب باد کرده و متورم جهانبخش افتاد که روی اون کمی خون لخته شده بود و رو به کبودی می رفت سریع از جا بلند شدم و رو به دل آرام گفتم:

تا شما نگاهی به لباس ها بندازید ما میریم بالا چند تا کار داریم که باید انجام بدیم شما چند تا انتخاب تا من پیام و بهتون کمک کنم یکی رو بردارید

هر دو چشم گفتن و من رو کردم به جهانبخش و جدی گفتم:

- خانم جهانبخش لطف کنید تشریف بیارید بالا دفتر من

کارتون دارم

با خجالت سر پایین انداخت و چشم آرومی گفت کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت بالا حرکت کردم پشت پنجره ایستادم تا مثل همیشه گوشه ای منتظر اجازه ورود بایسته و من با اشاره به صندلی بهش بگم تکلیفش چیه

۱۱۸

آروم آروم قدم های کوچکش به سمت صندلی رسوند اهسته نشست و سرش رو پایین انداخت

با دقت نگاهش کردم این موجود نحیف و دوست داشتنی بود نمیشد ساده از کنارش گذشت انگار با بقیه فرق داشت از همه

مهم تر اینکه انقدر توی کار و وظایفی که داشت دقیق و
ماهر بود که حیفم اومد اخراجش کنم

فایل هایی که مربوط به اجناس تازه رسیده رو گذاشتم روی
میز و آروم گفتم:

- این ها رو دسته بندی و مرتب کنید

با تعجب نگاه کرد اشک تو چشمای سیاهش جمع شد،
چشمش مثل یه دریاتو ظلمات شب بود که نور ماه باعث
درخشش میشد

آهسته زمزمه کرد:

- یعنی شما نمی خواید من رو اخراج کنید؟

- نه، چرا باید این کارو بکنم

با تعلل گفت:

- به خاطر همین مسائل که امروز پیش اومد

خودم را مشغول برگه های روی میز کردم و گفتم:

مطمئن باشید که اگر از قصد این کارو کرده بودید بی شک
اخراجتون می کردم اما چون شما این وسط مقصر نبودید
مشکلی نیست

به زور لبخند زد و گفت:

-ممنونم

با جدیت گفتم:

- اما فقط همین یک بار بود که این اتفاق افتاد من دوست
ندارم اینجا تو محل کارم مشکلی پیش بیاد تا پس فردا باعث
حرف و حدیثی بشه بنابراین اگر مشکلی بود با پسر عمتون
توی خونه حل کنید نه تو محل کار و جایی که من صاحبشم
من تاحالا بی حاشیه بودم دلم نمی خواد از این به بعد حاشیه
هام زیاد باشن

سری به علامت تایید تکان داد و دوباره توی سکوت به
دستش خیره شد.

گفتم:

- در ضمن بابت دستمال که بهم دادین ممنونم تمیزش
میکنم و براتون میارم
لبخندی زد و گفت:

-قابلتون رو نداره خودم روش رو گلدوزی کردم به عنوان
یادگاری از من داشته باشیم
لبخندی زدم گفتم:

-جدی

- بله از مادرم یاد گرفتم

نگاهی به صورتش کردم و با خنده ی ملایمی گفتم:

- خیلی قشنگه ممنونم خیلی با سلیقه دوخته شده خجالت

کشید و سر به زیر انداخت با مکث گفت:

- کاری ندارید؟

- نه میتونید تشریف ببرید

از جا بلند شد، پرونده‌ها را برداشت و به راه افتاد اما حس

فضولی اجازه نمی‌داد که ساده از کنار این قضیه بگذرم

بنابراین صدا زدم:

- خانوم جهانبخش

به سمتم چرخید و گفت:

بیخشید میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟ البته بیخشید که

فضولی میکنم

پرونده‌ها را محکم به خودش چسبوند و گفت:

-خواهش می‌کنم، بفرمایید

لب تر کردم و گفتم:

میشه پرسم مشکلتون با این اقا چیه؟

۱۱۹

خیره نگاهم کرد و گفت:

- نمی خوام بهتون دروغ بگم پس بگذارید که نگم فقط
انقدر بدونید که این مشکل خانوادگی از بچگی فقط به دست
من حل میشده و فقط منم که میتونم این گره رو باز کنم
گنگ نگاهش کردم و چون ساکت و مغموم به زمین خیره
شد و من چیزی برای گفتن در اینباره نداشتم گفتم:
-انشالله که خیره، پس بی زحمت به حساب ها رسیدگی کنید
و فقط لطف کنید هر چه سریع تر تحویلش بدید

-چشم

کمی مکث کردم با تردید گفت:

- فقط یه چیز دیگه آقای راد

خیره نگاهش کردم که گفت:

- امکانش هست من فردا ساعت چهار یا پنج برم خونه؟ اخه

قراره جایی برم و کار مهمی داریم که حتما باید خیلی زودتر

به خونه برسم

دقیق تر نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی کارتون واجبه؟

با چهره مغموم گفت:

-بله، اخه کل خوانواده ام دارن میرن و نمی گذارن من تنها

بمونم متاسفانه باید برم

با بی میلی گفتم:

- باشه مشکلی نیست میتونید برید

با خوشحالی گفت:

- خیلی ممنونم

به سمت در چرخید تا خارج بشه اما نمیدونم چرا حس خبیثانه
ای به سراغم اومد و فرمان داد تا کمی اذیتش کنم. با لبخند
کج موزیانه ای گفتم:

- فقط خانم جهانبخش...

دوباره به سمتم چرخید. به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- پس اگر قراره فردا تشریف ببرید لطف کنید حساب ها رو

تکمیل کنید و فردا قبل رفتن بهم تحویل بدین

با چشمای درشت گفتم:

- آقای راد، اما اینا خیلی خیلی زیاده

خبیثانه گفتم:

- فکر می‌کنم اگر بخواهید می‌توانید تا فردا قبل از رفتن
انجامش بدید البته اگه دوست داشته باشید که برید باید
انجامش بدید

با لب‌های آویزون گفت:

- باشه تمام تلاشم رو می‌کنم تا همه رو فردا قبل از رفتن
تحویل بدم

سری‌تکون دادم گفتم:

- خیلی هم عالی ممنون میشم

با چهره‌ای که رنگ ناراحتی گرفته بود به سمت در رفت و
خارج شد و با بسته شدن در لبخند شیطننت روی لب‌هام جا
خوش کرد.

روز عقد بود و همه در تکاپو و این وسط فقط آرمان بود که
بیخیال عین خرس قهوه ای که به خواب زمستانی میره روی
تخت افتاده بود و به هیچ عنوان تکون نمیخورد. تعجب
میکردم از این همه بی تفاوتی و بیخیالی. هرچی با مشتمت به
پاهش زدم انگار نه انگار

مثل یه مرده بود و فقط میگفت:

- خیلی خستم بذار بخوابم

ناامید به سمت پایین حرکت کردم و رو به روناک، دل آرام و
آرام که منتظر بودند تا آرمان اونها رو به آرایشگاه ببره گفتم:

- راه بیفتین من میرسونمتون

روناک نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

- پس ارمان چی؟

- والا هرچی تکونش میدم بیدار نمیشه میگه خستم بذار

بخوابم. انگار که دیشب تا صبح شخم زده

حالا خوبه ساعت نه شب خوابیده و این همه خستس

همه خندیدن و با هم به راه افتادیم ماشینش رو توی راه

برگشت به گلروشی سپردم و پیاده به خونه برگشتم

باسلام آهسته پشت میز صبحانه کنار بقیه نشستم و مشغول

خوردن شدم ساعت از ده هم گذشته بود اما هنوز آرمان بیدار

نشده بود.

چند لحظه بعد بابا رو کرد بهم و گفت:

- آرمین جان خوب شد اومدی می خوام راجع به یه مسئله

ای باهات صحبت کنم

کمی از چایم نوشیدم و گفتم:

- چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

لقمه ی نون پنیرش رو روی میز گذاشت و گفت:

- حقیقتش دیروز عمو محمد زنگ زده بود و میگفت رفته

سفارت، صحبت و تحقیق کرده

سابقه بنجامین پاکه پاکه و تمام چیزهایی که راجع به خودش
به عمو گفته همش حقیقت داشته

از طرفی خود هانیه هم بنجامین رو دوست داشته و همین راه
رو هموارتر کرده

بنابراین عمو رضایت داده تا با هانی ازدواج کنه. اما باید
خانواده ب بنجامین رو قبل عقد ببینه.

با خوشحالی دستامو به هم کویدم و
گفتم: واقعا خب این که خیلی عالیه فقط..

- فقط چی؟

-جمع کردن و آوردن خانواده اش سخته

بابا سر تگون داد و گفت:

-آره واقعا اما خب هر که فیل خواهد جور هندوستان کشد

- اصلاً باورم نمیشه نمیدونم واکنش بنجامین وقتی که بفهمه
عمو رضایت داده چیه حتماً از خوشحالی بال در میاره بابا
لبخندی بهم زد و با ضربه ای به کمرم گفت:

- ایشالله قسمت خودت بشه آرزوی من دیدن عروسی توئه
اینکه بینم پسر فسقلی بابا بخواد داماد بشه
با خنده گفتم:

من قرار بود عصای دستت باشم، یادت رفته؟
چی شد که تو این چند روز تصمیم گرفتی منو دکم کنی برم.

بلند بلند خندید و گفت:

- من تو رو دک کنم بریی؟ تو هر جا بری آخر شب پیش
خودمی عین کفتر جلد

لبخند زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم هنوز چند لحظه
نگذشته بود که آرمان با هول و ولا تو آشپزخونه دوید و گفت:

- وای وای دیرم شد دیرم شد

به بابا نگاه کردم گفتم:

اینو نگاه تو رو قرآن با این بی مسئولیتی و سر به هوایی مثلا
می خواد زخم بگیره رو به ارمان کردم و ادامه دادم:

- اخه خرس قهوه ای، تو که حالا وقت خواب زمستون بود نه
وقته زن گرفتن

دستی تو موهای آشفته اش کشید و گفت:

-ارمین الان وقت شوخیه؟ دیر شد، ساعت نزدیک ۱۱ ظهره
و من هنوز روناک رو به آرایشگاه نبردم

به صندلی روبرویی اشاره کردم و گفتم: - بیا بگیر بشین بنده
خدا، یکی دو ساعت دیگه روناک حاضر و تو باید بری دنبالش
که با به هم اتلیه بریزد

نگاهی بهم کرد و گفت:

-رسوندیشون؟

سر تکون دادم و گفتم:

آره بیا بشین، تو از خواب زمستانی بیدار شدی و الان خیلی
گشنه ای

شکمت رو سیر کن که حیثیتمون رو توی سالن نبری
لبخند پهنی زد و کنارم ایستاد، با گوشه چشم نگاهش کردم و
گفتم:

- هان؟

ناگهانی با یک جست از جا پرید و گونه ام رو بوسید. پیش
زدم و گفتم:

- اه گمشو اونور حاله و بهم زدی،

کله صبحی با اون دهن بو گندوت ماچ و بوسه ات چیه؟

نمیدونی من از بوس تفی حاله بهم میخوره؟

کنارم نشست، کش و قوسی به اندامش داد و گفت:

- نوکرتم به مولا من اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم.

- من نوکر نمیخوام زود صبحونه ات رو میل کن برو حاضر

شو من تو عمرم داماد به بی خیالی و ریلکسی تو ندیدم،

حاجی

انگار نه انگار امشب جشن عقد توه

- خب چیکار کنم؟ همه کارها که به عهده تالاره تو هم که

روناک و آرام و دلارام رو بردی، فقط باید حاضر بشم که الان

زوده وقت هست. میخوای پاشم برات برقصم.

- نه فعلا تو شکمت و سیر کن که تو تالار خیمه نرنی روی

میوه و شیرینی رقص پیشکش ات. فقط حواست باشه تو تالار

موقع رقص جواد بازی در نیاری ابروی داشته نداشتمون رو

بیری

بلند بلند قهقهه زد، باشه ای گفت و مشغول فرو کردن پی در
پی لقمه ها تو دهانش شد.

با خنده از جا بلند شدم و به اتاق رفتم و روی تختم دراز
کشیدم تا شب دچار سر درد نشم که در بی هوا باز شد و
ارمان هراسون داخل شد

۱۲۲

روی تخت نشستم و به آرمان که همه جای اتاقم رو زیر نظر
گرفته بود خیره شدم، آشفته نگاهم کرد و گفت:

- آرمین تو لباس های منو ندیدی کت و شلوارم، جورابم،
کفش هام هیچکدوم نیست.

به در اشاره کردم و گفتم:

- داداش اون در نشان دهنده ی حریم خصوصی منه، باید در
بزنی بیای تو اومدیم و من لباس تنم نبود نباید، یا علی عین
حیوان کوهان دار سر روپایین کله ور بندازی بیای تو اتاق که
با حرص پاش رو زمین کوبید و گفت:

-آرمین میشه یه لحظه جواب منو بدی؟میگم لباسهام نیست،
دیرم شده، روناک تو آرایشگاه منتظرمه
دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

-اونا رو مامان جمع می کنه ازش پرس
- حمومه

- خب احتمالا یه جایی از اتاق گذاشته

- نگاه کردم همه جا رو نیست که نیست

با حرص از روی تخت پایین اومدم دستش رو گرفتم و به سمت اتاقش بردم، همه جا رو نگاه کردم اما نبود. لحظه جرقه به ذهنم رسید در اتاق رو بستم و به جا لباسی که پشت در اویزون بود اشاره کردم و گفتم:

- بیا اینم لباسات ماما اینجا زده که یه وقت چروک نشه اما تو انقدر که گیجی که درست و حسابی نگاه نکردی پیداش کنی

با عجله لباسش رو از پشت در برداشت و شروع به پوشیدن کرد، به دیوار تکیه دادم و به رفتار هول و شتابزده اش نگاه کردم. دکمه های لباسش رو جا به جا بسته بود، شلوارش چرخیده بود، موهایش آشفته شده بود و مدام دور خودش می چرخید سمتش رفتم و شونه اش رو گرفتم و گفتم:

- چته تو؟ یه نفس عمیق بکش

نگاهم کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیدونم چرا اینقدر هول شدم با اینکه چهار ، پنج سال با هم دیگه دوست بودیم اما انقدر توی عمرم استرس نداشتم خندیدم و گفتم:

- بایدم استرس داشته باشی خودش رو چهار ، پنج سال میشناسی اما خاندانش رو که نمیشناسی، پس طبیعیه حالا هم وایسا من لباست رو مرتب کنم که همین اول راهی سوژه فک و فامیلش نشی

آروم گوشه ای ایستاده، با حوصله دکمه لباس هاش رو از نو باز و دوباره بستم شلوارش رو مرتب کردم و کراواتش رو طبق سلیقه خودم گره زدم و در نهایت دستی به لباسش کشیدم و گفتم:

- بالاخره تموم شد حالا با خیال راحت برو دنبال ماشین و از اون سمت هم برو روناک رو بردارو برو آتلیه

سرم و بالا بردم و نگاه کردم توی چشماش اشک موج می زد
و چونه اش از شدت احساسات می لرزید دستش رو محکم
دور بازوم حلقه کرد و منو تو آغوشش کشید و پیش گوشم لب
زد:

- آرمین نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. دل کندن از تو انقدر
برام سخته که خدا میدونه، هر چی داریم به زمان عقد نزدیک
میشیم حس می کنم که چقدر داشتن تو و خوانواده خوبه و
چقدر دوستتون دارم

لباسش رو بو کردم و با تمام وجودم اون رو تو ذره ذره سلول
های بدنم ذخیره کردم. کم کم اشکم درحال تغیان بود تا
روی گونه هام بریزند که پیش زدم و گفتم:

- بیا برو ببینم، انگار داره میره جزایر شا کلاس کلاسکی،
خوبه حالا همین رو به روی خونه بابا خونه گرفتی. بعدشم تو
هرجا بری آخرش عین لاک پشت تو لاک بابایی

چند ضربه به کمرم زد و با برداشتن سوئیچ به راه افتاد و من
که حالا خواب از سرم پریده بود به سمت حموم حرکت کردم
تا هرچه سریعتر حاضر باشم و به جشن عقد برسم

۱۲۳

بعد از جاری شدن خطبه ی عقد همه کادو هاشون رو دادند
جلو رفتم و گردنبندی که کادوی خودم بود رو به گردن
روناک انداختم و گفتم:

- مبارک باشه ایشالا به پای هم پیر بشین. در ضمن مواظب
این داداش بی مخ من باش
خندید و گفت:

- غصه نخور حواسم بهش هست ازش ارمانی بسازم که
خودتم بمونی

خندیدم و سرم رو پایین انداختم که مامان روناک گفت:

دستت درد نکنه پسرم ایشالله عروسی خودت

بالبخند گفتم:

- خیلی ممنون

بعد از کلی خنده و شوخی به محل برگزاری جشن رفتیم. به اطراف نگاه کردم اما از عمو علیرضا و خانواده اش هیچ اثری نبود، دست دلارام رو گوشه ای کشیدم و گفتم:

- دلارام به سارا یه زنگ بزن بین چرا هنوز نیومدن؟

نگاهم کرد و گفت:

-ول کن بابا منم زنگ زدم بهشون اما سارا انقدر بد حرف زد که دلم شکست انگار طلبکاره

لبم رو گزیدم و گفتم:

- خوب چی گفت؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- والا گفت منتظر کسی هستند اونها بیان باهم دیگه میان

بیخیال عمو علیرضا شدم و با دقت به دل آرام نگاه کردم
درست عین یه عروسک شده بود محکم بغلش کردم و گفتم:

-راستی امشب خوشگل شدی. چقدر این لباس بهت میاد

- واقعا؟

-اوهوم

اما حواست باشه ها اگه کسی بهت گیر بده من میدونم و تو

میبرم همین جا صورتت رو میشورم

گونه ام رو بین انگشت های ظریفش گرفت و گفت:

-قربون داداش خوشگلم برم که غیرتش هم قشنگه

صدای هلهله ی خانم ها گویای ورود ارمان و روناک به سالن
بود. روناک توی اون لباس گلبهی ناز میکرد و اومان با جون و

دل نازش رو میخرید. با شروع مراسم گوشه ای ایستادم و با
دقت به پیست رقص خیره شدم که سورن با مشتی به شکمم
کوبید و گفت:

- هویی کجایی هیروتی؟ بیا برو بابات کارت داره

۱۲۴

شونه اش رو فشار دادم و به سمت بابا
که به همراه خانواده ام دم درب ورودی جمع شده بودند رفتم.
و به مرد قد بلند و لاغر که با موهای جوگندمی و یک خانم
با صورت گرد و چشمهای درشت و مهربون و سه پسر جوان
و یک دختر هم کنارشان بود سلام دادم
بابا که حسابی باهاشون گرم گرفته بود و می خندید به
محض دیدن من گفت:

- آهان بفرمایید، اینم از آقا آرمین ما به قول آرش پسر بابا

بابا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

آرمین جان شناختی؟

- چهره ها آشنا هستند اما نه به جان

نیاوردم متاسفم

به یکی از پسران اشاره کرد و گفت:

- این اقا چی؟ اینو که باید بشناسی

دقیق نگاه کردم و گفتم:

- نه متاسفانه اصلا یادم نمیاد

- به مردی که موهای جو گندمی داشت اشاره کرد و گفت آقا

محسن از دوستای من بود یادت هست خاله ترلان

پسر قد بلندی که کنارم ایستاده بود با موهای مشکی و سبیل

های بنا گوش در رفته اش گفت:

- ای بابا بگذارید من یادش بیارم

رو کرد به من و گفت:

- کوچه باغ با درختان چنار، هفت سنگ با توپ های گرون
تو، یادت هست که توپ ات رو باتمام اخلاص یادگاری به من
بخشیدی؟ یادته خواهرم رو هول دادم و تو روی هوا گرفتی تا
زمین نخوره اونم گریه کرد و تو گفتی که خوردی بهش و
داشته می افتاده تا کسی من رو دعوا نکنه سید.

لبخند زدم و با ذوق از یادآوری اسمش گفتم:

-ارشاوین؟

سری به علامت تایید تکون داد و همدیگه رو توی اغوش
کشیدیم. ارشا تنها کسی بود که من رو تو زمان بچگی سید
صدا میزد.

بازوش رو توی دست هام گرفتم و از خودم فاصله دادم و
گفتم:

-چقدر عوض شدی؟

- تو هم همینطور آقای سید ارمین راد، مدل برتر و بازیگر
مطرح فرانسه

- ای بابا دیگه زیادی گنده ام نکن من هنوزم همون ارمین
بچه ننه و شرم.

خاله ترلان دستش رو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت:

- همون ارمین بامزه و شیرین زبون، ماشالله بهت که نقاشی
خدایی درست عین مادرت نهال.

لبخند عاریه ای زدم و به بابا که با دقت همه رو بهم معرفی
میکرد گوش سپردم.

عمو محسن یکی از هم سایه ها و هم بازی های بچگی بابا بوده که این دوستی موجب تشکیل یک گروه که شامل بابا و عمو ارسلان و عمو علی رضا بوده شده اما به گفته ی بابا عمو محسن تو برهه زمانی خاصی پول زیادی به دستش میرسه و یهویی تصمیم میگیره که برای همیشه از ایران مهاجرت کنه. عمو محسن چهار پسر و یک دختر داشت که تقریبا همسن ما بودند. ارتان همسن ارام، ارشاوین همسن ارمان، ارتین دو سال کوچکتتر از من و ناهید ته تغاری خوانواده که همسن دلارام بود.

نگاهی به دختری که بین خوانواده ایستاده بود و یه پسر کوچک تو اغوشش بود کردم، ارشا رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- خواهرتون چقدر عوض شده ماشالله چقدر پسرش با مزه اس

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- این که خواهرم نیست ایشون تینا همسر ارتانه اونم پسر کوچیکشونه.

بابا رو کرد به عمو محسن و گفت:

- نکنه این دختر یکی یک دونه رو با خودت نیاوردی.

عمو به اطراف نگاهی کرد و گفت:

- نه اومده همین جاهاس داشت با دختر علی رضا می اومد

-خب چیکار میکنه این دختر ما؟ ازدواج کرده یا...

متوجه ادامه سوال بابا و جواب عمو نشدم اما به جاش از دور به سارا و دختری که هر لحظه تصویرش واضح و واضح تر میشد خیره شدم.

سارا عنق به اطراف نگاه میکرد و ناهید سر به زیر شونه به شونه اش راه میرفت. با نزدیک شدن اونها عمو محسن یه سمتشون چرخید، دستش رو دور کمر دخترش انداخت و گفت:

- ای بابا جان حلال زاده بودی، بفرمایید اینم یکی یک دونه
ی من اناهید خانوم

سرش رو بالا آورد و لبخند زد. همون لبخند اشنا،
و من، شوکه از صاعقه ی روشن تو سیاهی چشماش و گیج
شده تو تاب موهای مواجش، زمزمه وار لب زدم:
- خانوم جهانبخش؟

۱۲۶

با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهم کرد و هر دو ابروش رو
بالا انداخت.

ارشاوین دستش روی کمرم گذاشت و با نگاه به چهره ی هر
دو ما که متعجب به هم خیره شده بودیم گفت:

- بینم مگه شما همدیگه رو میشناسید؟

چشم از جهانبخش گرفتم و گفتم:

- ایشون حسابدار فروشگاه من هستن.

ارشا به اناهید چشم دوخت و گفت :

- اره انا؟

هول به ارشا نگاه کرد و گفت:

- بله

- پس چرا زودتر به ما نگفتی؟

-خب من که نمیشناختم. خیلی سال پیش که من سنم کم بوده چطور یادم بمونه. تازه دوست و همبازی تو بوده نه من

ارشا رو کرد به من و گفت:

- تو چی تو هم یادت نمی آمد

با خنده گفتم:

- والله ما تو بچگی با هم بازی می کردیم اما توی عالم
بچگی فامیلی به کار نمیاد که من بخوام خواهر شما رو
بشناسم در ضمن مگه فقط تو کل دنیا فقط یه فامیلی شما
جهانبخش؟ تازه من فکر میکردم اسم خواهر شما ناهید باشه
نه آناهید برای همین حق بده که نشناخته باشم
مامان از کنارم گذشت دستش را دور گردن آناهید انداخت و با
ذوق گفت:

-وای الهی انا کوچولوی من رو بین، قربونت برم عروسک،
چقدر خانوم شدی ماشالله دل آرام ببینتت از خوشحالی بال
در میاره

رو کردم به مامان و گفتم:

- مامان ایشون با دلارام ملاقات داشتند اما مسلماً عین من
همدیگر رو نشناختند

مامان دست نوازشگری به صورت آناهید کشید و گفت:

- پس من برم دل آرام رو پیدا کنم و بیارمش تا با هم

ملاقات کنید

این رو گفت و به داخل جمعیتی که مشغول رقص و پایکوبی در وسط سالن بودند رفت. سر برگردوندم هر کسی مشغول صحبت با کسی بود. ناخودآگاه چشمم به چشم های سیاه آنahید خیره موند. چشمای سیاهی که عین یک گردونه جذب انرژی بود و حالا با نگاه خیره اش که روی من ثابت شده بود همه اون انرژی رو به من منتقل می کرد

یک قدم به سمتش برداشتم و با لبخند دستم رو به سمتش دراز کردم و با کمی مکث گفتم:

- خوشبختم اناهید

کمی تعلل کرد اما خجالت رو کنار گذاشت و با لبخند زیبایی لب زد:

- من هم خوشبختم

دستش رو بالا آورد و با خجالت دست های کوچکش روبین دست هام گذاشت انگار توی یک لحظه زمان متوقف شد، صدا ها قطع شدند و گویی فقط من و اون تنها افراد ساکن بر زمین بودیم.

قرنیه ی چشمهامون بهم دوخته شدند و قلبم، حس می کردم هر لحظه ممکنه سینه ام رو بشکافه و بیرون بزنه و حرارت صورتم هر لحظه بیشتر از قبل می شد طوری که حس می کردم گونه هام سرخ شدند و عین یک آتشفشان هر لحظه ممکنه خون از گونه هام بیرون بجهند برای خراب نشدن اوضاع دستم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و به سارا که

خیره به هم نگاه می کرد نگاه گذرایی انداختم و خیلی خشک
و جدی لب زدم:

- سلام سارا. خوبی؟

چشمه اش قرمز و حالش دگرگون بود، با نفرت نگاهی به
سرتا پام انداخت و بدون هیچ حرفی از من جدا شد. بی تفاوت
نفس عمیقی کشیدم و خانواده ی آناهید رو به سمت میز
خالی راهنمایی کردم. این صحنه از نظر آرام تیزبین دور نمود
و موقعی که دل آرام و آناهید با خوشحالی هرچه تمام با هم رو
در رو شدند و همه حواس ها به اون دو نفر بود توی گوشم
آهسته زمزمه کرد:

- سارا چشه؟ تو میدونی؟ چیزی بهش گفتی که انقدر
ناراحته؟

به تنها یک نه بسنده کردم و پیش بقیه نشستم و حالا عمو
ارسلان، خاله فروغ هیراد و خواهر و برادرش پیش ما نشسته
بودند. عمو ارسلان رو کرد به بابا و گفت:

- خوب امیر اینم از سوپرایزی که بهت قول داده بودم. اگر
من و علی رضا اون روز که محسن برای چکاپ اومده بود
بیمارستان نرفته بودم حالا هرگز همدیگر رو ندیده بودیم و
فکر می کردیم که محسن هنوز آلمان هست، این کار خدا بود
که اون روز من دیدمش
بابا بلند بلند خندید و گفت:

- آره واقعا ما که فکر می کردیم محسن آلمانِ ولی بین
این محسن چقدر بی معرفت بوده که نگفته لااقل توی این
همه سال برم به دوستانم سر بزنم، رفیق به این بی معرفتی
رو باید بندازی تو آب جوش بجوشانی.
عمو محسن لبخند تلخی زد و گفت:

-ای بابا قصه اش خیلی طولانیه حالا تو این شب شادیتون رو
خراب نمی کنم ایشالله سر فرصت همه چیز رو براتون از سیر
تا پیاز تعریف میکنم

نگاهم پی آناهید که از جاش بلند شد تا مانتوش رو از تنش
دربیاره چرخید. با متانت خاصی مانتوش رو روی پشتی
صندلی آویزان کرد و شالش رو با یک تای کوچیک توی
کیفش جا داد، دستی به لباس کوتاه و شیک مشکی رنگش
که اندام خوش استیلش توش خودنمایی می کرد کشید و گل
سر بزرگی که موهای پر پیچ و تابش را روی سرش محصور
کرده بود باز کرد.

لحظه ای میخ موهای بلند و پیچ و تابش شدم که عین یک
ابشاربلند رها شدند و روی شونه های کوچیکش ریختند.
مشکی و پر پیچ و تاب عین رودخانه ی خروشانی که توی
شب زیر نور ماه برق میزنه

دستش رو بین موهایش فرو برد و عین شانه تمام پیچ و تاب
های اون رو مرتب کرد. اون حتی با یک آرایش ملیح شبیه یه
فرشته بود، درست برخلاف تمام دخترهایی که من توی
عروسی ها دیده بودم توی آرایش غوطه ور میشن.

رو به روم نشست و بهم خیره شد

باز هم از اون نگاه های کشداری که توی این چند وقت رد و
بدل شده بود

هیراد که متوجه نگاه های کش دار بین من و آناهید شده بود
ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

- اینجوری نگاه نکن الاغ جون این چهار تا داداش گولاخ
داره میریزن سرت میزننت تا بمیریا

با حرص نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم، در جوابش
چیزی نداشتم که بگم.

آناهید

انگار خواب و خیال بود. کی فکرش رو می کرد مردی که من
 حدود یکسال براش کار کرده بودم امروز به عنوان یه همبازی
 دوران کودکیم جلوم بایسته و بگن که یه روزی من رو از
 زمین خوردن نجات داده، عین اون روزتوی فروشگاه که مانع
 زمین خوردنم شده بود. سر جام کنار مامان نشستم، اما زیر
 سنگینی نگاه های خیره اش که ماتش برده بود در حال له
 شدن بودم. سرم رو بالا اوردم و خیره نگاهش کردم، شتابزده
 صاف نشست و لبخند مصنوعی زد که هیراد چیزی توی
 گوشش زمزمه کرد و با رنگ به رنگ شدنش، خجالت کشید
 و سر پایین انداخت.

همون لحظه بنجامین و دانیال سر رسیدند. و دانیال با تعجب
حاصل از دیدن من گفت:

-عههههه ایشون....

ارمین هراسون از جا پرید و جلوی دانیال ایستاد تا مانع ادامه
یافتن بحث که همون دعوای پژمان و من بود بشه. زمزمه وار
حرفی زدند و بعد چند لحظه ارمین به سمت ما برگشت و
گفت:

- بیاین بریم برقصیم همش نشینید حوصلتون سر میره.
سری به علامت تایید تگون دادیم و ارمین با اون اندام ورزیده
و عضلانی به همراه دانیال و بنجامین سمت پشت رقص
رفتند.

چند دقیقه بعد تینا رو کرد به من و گفت:

- انا بریم برقصیم؟ حوصله ام سر رفت.

مستاصل نگاهی به بابا کردم تا ازش اجازه بگیره. لبش رو
روی هم فشار داد و رو به ارتان گفت:

-ارتا ما میریم برقصیم

ارتا سری به علامت تایید تکون داد و درست عین یه پروانه
رها از پيله به سمت پیست رقص رفتیم.

همونطور که توی شلوغی مشغول رقص بودم که پشت به
پشت با ارمین برخورد کردم. هر دو با هم گفتیم:

-معذرت میخوام.

و هر دو خندیدیم. موی که توی صورتم ریخته بود رو پشت
گوشم فرستادم و گفتم:

-اشکال نداره

لبخندی زد و گفت:

- افتخار میدی باهام برقصی؟

از شادی در حال ذوق مرگ شدن بودم،نگاهی به تینا که ابرو
و شونه اش رو بالا می انداخت کردم و رو به ارمین زمزمه وار
لب زدم:

-باشه

متوجه نگاه خیره ی افرادی که دورمون بودن و پیچ پیچ دختر
هایی که براشون عجیب بود که ارمین داره با یه دختر دیگه
می رقصه می شدم اما بی تفاوت به رقص ادامه دادم، رو به
ارمین که حتی توی صورتم نگاه نمی کرد گفتم:

- در حال حاضر من با ارمین راد بچگی هام میرقصم یا
رئیس بد اخلاق فروشگاه؟

خنده ی گشاده ای که دندونهای سفید و مرتبش رو نمایان
میکرد زد و گفت:

-در حال حاضر با همبازی بچگی اما قول بده تو فروشگاه
همون رئیس باشم.

- باشه. اما واقعا مدیر بد جنسی هستی.

چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- چرا؟

- تو که فرار نبود امروز بیا چرا اون همه حساب رو دادی تا

من بررسی کنم و گزارش بدم؟

قهقهه ای سر داد و گفت:

- چون اگه بهت سخت نگیرم ازم حساب نمیبری اونوقت

دیگه کلا دلت نمی خواد حتی به فروشگاه سر بزنی.

-خیلی بی انصافی. یکی طلبت

لبخند مودیانه ای زد و با اتمام اهنگ به همراه تینا به سمت

میز پذیرایی که مامان و بابا دورش نشسته بودند حرکت

کردیم.

در آخر مهمونی عموی بزرگ ارمین، دست دخترش هانیه، که
 قبلا چند بار اون رو توی فروشگاه دیده بودم گرفت و توی
 دستهای بنجامین گذاشت و اون دو رو نامزد اعلام کرد و
 بنجامین خوشحال و خندان از گردن ارمین اویزون شد و اون
 رو بوسه بارون کرد و با شوخی و خنده که مشخص بود ارمین
 باعث اون شده به سمت ما آمدند. عمو امیر نگاهی به ارمین
 کرد و گفت:

- باز دوباره چی گفتی که جمعیت از خنده بیهوش شدن؟
 هیراد بلند بلند خندید و گفت:

- دیوونه به بنجامین میگه حواست باشه این یکی هم مثل
 نامزد قبلی دیوونه نکنی که پا به فرار بذاره این اگر پا به فرار
 بذاره با ده نفر برمی گرده و گردنت رو می شکنه

هر دو روی صندلی هایی که از قبل نشسته بودند جای

گرفتند و آرمین با ضربه آرومی به پشت هیراد گفت:

به خندیدن به این چرت و پرتا برو یکی رو پیدا کن بگیر،

خاک بر سرت کنن ترشیدی بدبخت

هیراد مثل همیشه خونسرد ابرو بالا انداخت و گفت:

- اولاً پسر نمی ترشه دوماً تو که لالایی بلدی چرا خوابت
نمیگیری؟

آرمین موزیانه خندید و گفت:

ش من تا تورو بدبختم نکنم خودم خر نمیشم که زن بگیرم و
بدبخت بشم

اون شب با خنده و شوخی همه به سمت خونه پدر روناک
حرکت کردیم و بعد از اون هم با خدافظی گرمی از خانواده ی
آرمین جدا شدیم و به خونه خودمون رفتیم

چند روزی از آشنایی ما با خانواده‌ی آرمین می‌گذشت و
آرمین طبق معمول همیشه جلوی بچه‌های فروشگاه من و
خانم جهانبخش صدا میزد و جدی بود، اما زمانی که توی
دفترش قرار می‌گرفتم تبدیل به همون همبازی بچگی می‌شد
و من رو آنا صدا می‌زد تقریباً رابطمون صمیمی و خوب شده
بود و گاهی اوقات که حوصلم سر میرفت به هر بهانه‌ای به
دفترش سر می‌زدم و از هر دری صحبت می‌کردیم

اون روز هم مثل همیشه توی دفترم از تنهایی حوصلم سر
رفته بود برای همین حساب‌هایی که به مشکل خورده بود رو
بهونه‌ای قرار دادم و اون‌ها رو توی آغوشم گرفتم و به سمت
اتاقش حرکت کردم، اما هر چی ضربه به در می‌خورد صدایی
برای اجازه ورود بلند نمی‌شد.

از بالای پله‌های مارپیچ فروشگاه نگاه‌گذاری به بیرون
انداختم اما ماشین هنوز جلوی در بود. آقای دهقان یکی از
صندوق دارها رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

– آقای دهقان ببخشید، آقای راد پایین هستن؟

دهقان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– نه، تا ۲۰ دقیقه پیش که من رفتم تو دفترشون بودند

۱۳۰

دلم به شور افتاده بود، دوباره در زدم اما چون جوابی نشنیدم

آروم در رو باز کردم و از لای در توی اتاق رو نگاه کردم.

باورش برام سخت بود اما روی جانماز سفیدی که روی زمین

پهن شده بود نشسته بود و نماز میخوند. توی اون حالت

صورتش معصوم و پاک بود طوری که انگار یک فرشته از

آسمون نازل شده بود

خیره نگاهش می کردم که با صدای آقای دهقان که از پایین

داد میزد:

- خانم جهانبخش آقای راد بالا هستند؟ از جا پریدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله، بله اینجا هستند داشتن نماز میخوندن برای همین جواب ندادند

آقای دهقان باشه ای گفت و دوباره نگاهم را به اتاق دوختم. نمازش تموم شده بود و سر جاش نشسته بود و با چشمهای خمار و کشیده اش و لبخند محوی به هم خیره شده بود. خندیدم و گفتم:

قبول باشه حاج آقا صبحکم الله بالخير و العافیه بلند بلند خندید و سرش رو تگون داد و گفت:

- بیا تو مگه طلبکاری که دم در وایسادی؟

لبخند گشاده ای زدم و داخل رفتم به آرومی و با متانت خاص همیشگی جانمازش جمع کرد و اومد کنارم روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

چه خبرا؟ با حساب به مشکل خوردی؟

سرمو تکون دادم و براش مو به مو توضیح دادم که مشکلم
کجاست و اون هم آروم و کامل عین همیشه همه رو برام باز
کرد و توضیح داد

اما تمام حواسم پرت گردنبند صلیبش بود که حالا در اثر خم
شدن از یقه باز پیراهنش بیرون افتاده بود و توی هوا تاب
می خورد همینطور که توضیح میداد وسط حرفش پریدم و
گفتم:

- آرمین

سرشو بلند کرد، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- متوجه نشدی؟

با مکث گفتم:

- نه

با دهن کج گفت:

خوب پس چی؟

گردنم رو نوازش کردم و گفتم:

- یه سوال ازت بپرسم؟ اگه دوست نداشتی میتونی جواب ندی

به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاه پرسشگری گفت:

- بپرس

آب دهنمو قورت دادم گفتم:

- تو که به قول خودت حتی یک بار هم نمازت رو فراموش نکردی و سر وقت خوندی چرا این گردنبند گردنت رو بازش نمی کنی؟ این صلیب نشانه ی دین عیسی مسیحه اما تو مسلمونی و این که ادعا می کنی که خیلی به خدا نزدیکی در لحظه حالت صورتش عوض شد و گویا توی فکر فرو رفت. بعد چند دقیقه نفس عمیقی کشیده با نگاه نافذی بهم خیره شد و گفت:

- یه وقت هایی آدم تو زندگیش اشتباه‌های می کنه که دیگه
هیچ وقت نمیتونه درست کنه و اون اشتباه‌ها گند میزنه به
گذشته و حال و آینده مکث کرد و دوباره ادامه داد

۱۳۱

گذشته هرگز برنمیگرده و درست نمیشه اما میتونی حال و
آینده ات رو تغییر بدی اگه یادت بمونه که توی گذشته چه
اشتباهی کردی و چقدر عذاب کشیدی، گاهی وقتا آدم ها باید
اشتباهاتشون رو گردنبد کنن و گردنشون بندازن تا همیشه
سنگینش رو حس کنن اونوقت تا قیام قیامت یادشون میمونه
که دیگه هرگز اشتباه نکن

گردنبد رو توی دستهایش گرفت و گفت:

- این هم حکم یادآوری رو داره، درسته که من از اصلاً
دوستش ندارم اما گاهی باعث میشه که اشتباهم رو تکرار
نکنم توی سکوت به صورتش نگاه کردم توی فکر بود انگار
که حالش با همون گذشته که داشت حرفش رو میزد گره
خورده بود

لبم رو تر کردم و گفتم:

- یه چیزی بگم؟

سرش رو بالا آورد و فقط نگاهم کرد

موی فر خورخورده ام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- به نظر من اگر ایمان ات به خدا رو قوی کنی هیچ وقت
نیاز به چیزی نداری که یادت بندازه مرتکب اشتباه نشی چون
خدا خودش به تنهایی کافیه و کمک میکنه. تازه، نَفْسِ آدم ها
باعث رقم خوردن اشتباهات و اتفاقات بد زندگیشونه پس هر

کس باید مراقب نفس خودش باشه اونوقت همه چی کاملاً
درست میشه

خندید و آهسته گفت:

- راست میگی شاید اون موقع نفس رو نگه نداشتم و خدا را
فراموش کردم

انگار میخواست چیزی بگه اما حرفش رو خورد و فقط بهم
خیره شد

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم اما اون همچنان به من
خیره بود.

برگشتم و نگاهش کردم، به تک تک اجزای صورتم خیره
شد و با حالت جدی گفت:

- آنا

روی مبل لم دادم و گفتم:

- هووم

لبخند کجی زد و گفت:

- گردنبند گردنم انداختم که مثل حلقه باشه و نگذاره دیگه اشتباه کنم اما تمام قانونم داره میشکنه و باز داره من روبه اشتباه می کشونه انگار تموم اون فکر هایی که راجع به اون گردنبند و منع کردنم از نفس و هوس میشه رو داره زیر پا میذاره. حس می کنم دوباره می خوام اشتباه کنم چون....

هر دو سکوت کردیم، فقط سکوت بود و سکوت و نگاه های خیره که روی چشم های هم گردش داشتند دلم نمی خواست ازش نگاهم رو بگیرم. از گوشه چشم می دیدم که میخواد دستم رو بگیره، گرمای دستش رو می شد احساس کرد با اینکه هنوز دستم رو لمس نکرده بود

همون موقع صدای تقه ای که به در وارد شد ما را از اون حال بیرون برد. و شتابزده هر دو از هم فاصله گرفتیم صاف سر جامون نشستیم و ارمین گفت:

- بفرمایید

کله ی بنجامین از لای در تو اومد و داخل اتاق گردن کشید و گفت:

- مزاحم که نیستم

ارمین پیشونیش رو نوازش کرد و گفت:

- نه بیا تو

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- پس آقای راد من میرم ممنون که کمک کردی

آروم و با خجالت گفت:

- خواهش می کنم

بدون معطلی و با سرعت از اتاق بیرون رفتم و به در اتاقم
تکیه دادم چقدر حرف هاش قشنگ بود درست مثل یه خواب
اما چرا من مخاطبش بودم؟

عاشقم شده؟

به گونه ام چنگ زدم و زمزمه کردم:

-اگر عاشقم بشه؟

بابا، داداش هام، پڑمان؟

وای منو میکشن.

کم مونده بود گریه ام بگیره و هنوز قلبم تند میزد و انگار
نفسم به شماره افتاده بودند

۱۳۲

آرمین

توی ذهنم با خودم زمزمه کردم:

- ارمین احمق هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ اگر بنجامین نیومده بود که همه چیز های که توی کله ات بود رو روی زبون میاوردی. اونوقت دستت برای یه دختر نیم وجبی رو میشد. اونوقت طرف با خودش چی فکر میکرد و قتی تا دو دقیقه قبلش داری راجع به خرید صحبت میکردی و حالا داشتی کاری میکردی که کم از خرید نداشت.

با دستهای بنجامین که جلوی صورتم بشکن میزدند به خودم اومدم و مات نگاهش کردم دستش رو توی هوا تاب داد و گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟

- همینجام یکی فکرم درگیر فروشگاه هست.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

- ارمین

- بله

- نگاهم کن

- بگو

- نه نگاهم کن

کلافه برگه های توی دستم رو روی میز میزنم تا مرتب بشن
و با نگاه به بنجامین میگم:

- بله؟

لبش رو تر میکنه و میگه:

- ببینم تو از این دختره خوشت میاد؟

غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

- نه

- دروغ میگی

- چرا باید دروغ بگم؟

- چون من دوست چند ساله ات هستم میدونم که زیادی
محافظه کار هستی.

- چرت نگو.

- چرت نیست ارمین بینم اصلا تو مگه میخوای تا ابد مجرد
بمونی؟ بالاخره چی؟ باید یکی رو پیدا کنی و باهاش خونه و
خوانواده تشکیل بدی؟

- قرار نیست تا ابد مجرد بمونم اما باید کسی رو پیدا کنم که
تا ابد باهاش بمونم و بتونم خوشبختش کنم؟

- چرا چرت و پرت میگی ارمین؟ مگه یه زن از یه مرد چه
انتظاری داره؟ من به عنوان مردی که چند ساله تو رو
میشناسم میدونم که رفتار و اخلاق موجه و قابل اعتمادی
داری از سمت دیگه هم که از لحاظ مالی یا همون کار و
خونه و ماشین هیچ مشکلی نداری پس دقیقا مشکل چیه؟
- میترسم، از یه اشتباه دیگه میترسم

از روی صندلی روبروی بلند شد و روی صندلی کنارم نشست، دستش رو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

- از چی میترسی؟ قرار نیست کار خلاف شرع انجام بدی.
قرار باهاش دوست بشی و بشناسیش تازه از اول هم قول ازدواج بهش نده اگر دیدی واقعا دوستش داری و رفتارش عاشقانه و صادقانه است اون وقت ازش خواستگاری کن. اگرم که نشد هر کس بره پی زندگی خودش. اینطوری یک مدت هم از این زندگی یک نواخت خارج میشی
لب تر کردم و گفتم:

- اگه مثل قبل اون اتفاق دوباره تکرار بشه چی؟
سرش را پایین انداخت و گفت:

- اون بار هم تقصیر من بود نباید اینقدر شما را به هم نزدیک می کردم. اما اینبار فرق داره این دختر نجیب خانومه درست مثل هانیه که تو همون نگاه اول دل منو برد خندم گرفته بود اما با جدیت گفتم:

- این حجم از زن ذلیلی بی سابقه است بازومو نیشگونی گرفت و گفت:

- این همه حرف زدم هیچ چی نفهمیدی همین که یک کلمه راجع به هانی گفتم ازم سوژه گرفتی؟
لبخند پر رنگی زدم که ادامه داد:

- در هر صورت به نظر من راجع به این دختره بیشتر فکر کن، دختر خوبی به نظر می رسه فوقش اگه دیدی به درد نمی خوره باهاش کات می کنی. آسمون که به زمین نمیاد امتحانش کن

لبمو گزیدم و گفتم:

- مگه من هرزم با احساس یه نفر بازی کنم

بی حوصله به صورتش دست کشید و گفت:

- اومدیم و هرزه بود، خواست با تو بازی کنه. اونوقت چی؟ من

دارم میگم اگر خوب بود باهاش بمون اگه نبود ولش کن بره

سری تکون دادم و با دست کشیدن به پشت گردنم می گفتم:

- باشه بابا دیوونم نکن فکر می کنم

ضربه ای به کمرم زده و گفت:

- آفرین حالا شدی پسر خوب، حالا بگو بینم برای چی به

من گفتی پیام اینجا؟

سر تکون دادم گفتم:

یه چند دقیقه منتظر بمون هیراد هم میاد اونوقت قضیه رو

برای هر دوتون توضیح میدم

هر دو توی سکوت مشغول خوردن چایی بودیم که هیراد از راه رسید و مثل همیشه خسته و له و لورده روی صندلی کنار بنجامین نشست، پاش رو روی هم انداخت و روی میز گذاشت.

به پاش اشاره کردم و گفتم:

- راحت باش

بی تفاوت و ریلکس نگاهم کرد و گفت:

- راحتم حرفت رو بزن من رو از اون سر تهران کشیدی آوردی این جا سریع حرف تو بزن که قرار دارم می خوام برم ابرو بالا انداختم و گفتم:

- اوهو قرار مدار چی داری؟

بنجامین با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

- می‌گه قرار دارم نمیفهمی قرار داره از اون قرار

با خنده به هیراد نگاه کردم و گفتم:

- دوباره من نبودم و شیطونی کردی؟

خندید و گفت:

- اووه نیستی ببینی چه شیطونی، حال زودتر حرف تو بزن تا

این دختره ی گیس بریده دونه دونه موهای منو با دندون

نکنده به خودش پیوند بزنه

لبخند زدم و لیوان چایم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- حقیقت چند وقت پیش یه نفره به اسم آقای میرزایی با من

تماس گرفت و از من خواست تا باهام اینجا ملاقات کنه و از

همه مهم تر تاکید داشت تا شما دو تا هم باشید. این آقای

میرزایی یه برند شخصی داره که کاراش جزو بهترین دواخت

های ایران هست حالا قراره برای اولین بار توی تهران به

فروشگاه تاسیس کنه که قراره تا چند روز دیگه افتتاح بشه
برای همین فکر میکنم حالا که دیده من ایرانم ترجیح داده
جزو مدل هاش یا مدل تبلیغاتیش باشم
هیراد دهنش کج کرد و گفت:
- خب حالا ما رو کشوندی اینجا پوزش دعوت شدن تو بدی؟
بلند خندیدم گفتم:

۱۳۵

- نه گفتم که تاکید و اصرار داشت شما هم باشید
بنجامین دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- باشه اگر بخواد بهمون پیشنهاد بده تو تبلیغ یا شو لباسش
باشیم من که مشکلی ندارم فقط خدا کنه اخر هفته نباشه تا ما
به سفرمون برسیم و بتونیم هر چه زود تر کارهای مراسم عقد
رو جفت و جور کنیم.

لبخند مودیانہ ای به هیراد زدو با چشمک نا محسوسی گفتم:

– فکر نکنم تا سه هفته ی آینده وقت کنیم برم مشهد؟

با نفس بریده ای که چایی پریده در گلش باعث اون شده بود
گفت:

– چی؟ سه هفته؟

از بالای لیوان نگاهش کردم و گفتم:

– اوهوم

– اشفته گفت:

– ارمین ترو خدا اذیت نکن

– اذیت چیه مگه بچم؟ این هفته که پا گشای خوانواده ی

روناک و ارمان تازه عمو محسن و عمو ارسلان و عمو علی

رضا هم هستن. اگه اشتباه نکنم هفته دیگه هم که شو اقای

میرزایی هست میمونه هفته بعدش که اونم اگه مشکلی پیش

نیاد.

- ارمین جون مادرت

اخم کردم و جدی گفتم:

- عهههههههه

درمونده لیوانش و روی میز میگذاره و میگه:

- ارمین خواهش میکنم. یه کاری کن زود کار من راه بیافته.

- مگه قراره هانیه فرار کنه؟

- نه اما میتروم خوانواده اش پشیمون بشن.

- نه نترس نمیشن البته اگه تو ادم باشی و به این پی نبرن

که تبهر خواسی تو دیونه کردن نامزد هات داری

نگاه خندونم رو به هیراد دوختم، پاش رو اهسته از روی میز

به زمین گذاشت و سمت چپ تیشرتش رو توی دستش فشرد

از جا پریدم و خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- هیراد خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اره اره خوبم. نمیدونم چرا باز چند وقته قلبم به شدت درد میگیره ارمین.

- دکتر رفتی؟

- نه، راستش میترسم

عصبی قرص زیر زبونیش رو دستش دادم و گفتم:

- چقدر گفتم اون سیگار بی صاحب برای قلب تو حکم سم داره. تو اون گوش ات نرفت و باز عین اگزوز تراکتور دود کردی

- از سیگار نیست

با حرص برگه ی قرص رو روی میز پرت کردم و گفتم:

- اره از سیگار نیست بکش، انقدر بکش تا بمیری.

با خنده سرم رو توی پایین کشید و با بهم ریختن موهام
گفت:

- الحق که رفیق شفیق و البته بی مخ خودمی

اقای میرزایی اون روز درست راس ساعتی که قول داده بود
رسید و درست طبق فکذ هایی که توی سر من بود ازمون
درخواست همکاری در شوی لباس، عکاسی تبلیغاتی و بنر
های شهری کرد. مبلغ قرارداد او قدر خوب و قابل قبول بود
که هر سه با کمال میل قبول کردیم. این موضوع و قرارداد
ممکن بود نقطه ی عطف در پیشرفت و موفقیت در طراحی
برند شخصی خودم که برای آینده توی سرم بود محسوب
میشد.

توی سالن روی مبل نشستم و به بچه ها که به سر و صدا دنبال هم می دوییدند و بازی میکردند خیره شدم و یه لحظه یاد بازی بچگی های خودمون افتادم زمانی توی این خونه همین جایی که اونها بازی میکردند ما با همین سن و سال بازی میکردیم و حالا اونها و شاید نسل های بعد از اونها به آرام که ظرف میوه رو روی میز میگذاشت لبخند زدم و گفتم:

- آرام اینا رو ببین درست تو سن و سال ما هستن
لبخند زد و به بچه ها خیره شد و گفت:

- اره درست عین ما. به وندا نگاه کن چطور مواظب فرحان هست.

من هم همینطور مواظب تو بودم تا اتفاقی برات نیوفته. از اولش بهت حس مادرانه داشتم.

کم مونده بود اشکش در باید اما خود داری کرد و با چهره ی
به ظاهر عصبی گفت:

- پاشو بینم الان مهمونا میان اونوقت تو روی مبل دراز
کشیدی

- خب پاشم چیکار کنم؟ میخوای برات برقصم؟؟
همون موقع صدای زنگ بلند شد. به ایفون اشاره کرد و گفت:
- پاشو درو باز کن برای من زبون نریز من بابا نیستم نازتو
بکشم

- از جا پریدم و با برداشتن سیب از روی میز گفتم:
- پس چی شد اون شعار ها و علایق مادرانه؟

از دست نیشگونی که بی ثمر موند فرار کردم و دکمه ی
ایفون رو زدم. سارا مثل قبل عنق و در هم گوشه ای نشست
و اخم هاش رو در هم کشید. هیراد ضربه ای به پهلوم زد و
گفت:

- ارمین این سارا چشه؟
- ولش کن با من درگیر شده.
- گزیدیش که اینطوری باد کرده
- اوهوم یه چیز تو همین مایه ها
- مثل همیشه طوفان کردی نه؟ اما دمت گرم خوب کردی
خیلی اویزون بود
- هر دو نگاه موزیانه ای بهم کردیم و بلند بلند خندیدیم

۱۳۷

بید بی مجنون

آناهید

نگاهی به محله و خونه های با کلاشش و نگاهی به ماشین
های آخرین مدل و رنگارنگ پارک شده در خیابون انداختم.

ارتین که از بچگی علاقه شدیدی به ماشین داشت به سرعت
از ماشین پیاده شد و با ضربه ای به پهلوی ارشاوین گفت:

– ارشا ماشینا رو. میدونی چقدر قیمتشونه؟

ارشا نگاهی به اطراف کرد و با حرص غرید:

– ارتین بسه دیگه، زشته یه وقت یکی میبینه اونوقت نمیگن
عین ندید بددا وسط خیابون اب دهنشون برای چهارتا اهن
پاره رفته بود؟

– اینا اهن پاره ان؟

– حالا هر کوفتی که هستن دیگه تکرار نکن زشته

همه با نگاه های متعجب وخیره به در و دیوار وارد حیاط برگ
و دلباز خونه عمو امیر شدیم

با دقت کل حیاط رو کندکاو کردم. چهار رخت بزرگ در چهار
گوشه ی حیاط و یه درخت بید بی مجنون درست وسط
حیاط وجود داشت. از روی راه سنگ فرش شده به سمت

ساختمون حرکت کردیم، ساختمان که نه بیشتر شبیه به کاخ بود عین قصر توی کارتن سیندرلا با نمای سفید و پله های دو طرفه ی مرمر و بالکنی در طبقه بالا که نگهدارنده ی اون چهار ستون با همخون با نرده ها بود.

تینا دستم رو کشید و زمزمه وار توی گوشم لب زد:
- انا استخر رو ببین. چه الاچیق قشنگی.

به مسیری که تینا اشاره میکرد نگاه کرد و توی سکوت به موجی که روی آب افتاده بود مات شدم. تینا دوباره دستم رو کشید و گفت:

- تو هم محو خونه و زندگی شدی نه؟
- اوهوم.

جدی نگاهش کردم و ادامه دادم:

- تینا به نظرت اینا زندگی میکنن یا ما؟
- خب معلوم اینا

- پس ما دقیقا چیکار میکنیم؟

- هیچی حمالی

هر دوخندیدیم و با ارمین و خوانواده اش که جلوی در ایستاده بودند سلام و احوالپرسی کردیم. بوی خوش عطر ارمین که کل فضا رو پر کرده بود با تمام وجودم استشمام کردم و بهش که با چشمای خمار و کشیدش به من خیره شده بود نگاه کردم. صورتش توی اون لباس اسپرت سرمه ای و قرمز چقدر خواستنی شده بود. انگار صورتش برق میزد و میدرخشید. به خودش اومد با یه لبخند دستش رو با تردید به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام انا خوبی؟

- سلام ممنونم تو خوبی؟

- مرسی خوش اومدی

- خوش باشی

لحظه ای مات نگاهم کرد و با رسیدن ارشاوین بهش مشغول صحبت با اون شد. بعد چند لحظه عمو امیر رو مخاطب قرار داد و گفت:

– بابا تا آخر شب قراره اینجا بایستین؟

عمو خندید و تازه متوجه موقعیت شد و همه رو به داخل دعوت کرد. جلوی در ورودی ارشاوین که تمام مدت روی دلارام زوم بود عقب ایستاد و رو به دلارام گفت:

– شما بفرمایید

ارشا لبخند ملیحی زد و با خجالت گفت:

– نه خواهش میکنم خانوما مقدم هستن

- ممنونم اما شما مهمون هستین بفرمایید.

و همینطور تعارف تیکه و پاره می کردند که ارمین با تک سرفه ای دلارام رو مخاطب قرار داد و با تک سرفه ای با سر به داخل اشاره کرد. دلارام بیچاره از ترس ارمین و خجالت لب به دندون گرفت و با نگاه به زمین دوخته شده به داخل خونه حرکت کرد و پشت سر اون ارشاوین. ارمین نگاه گذرایی به من گرد و گفت:

- بفرمایید

- نه شما بفرمایید

بی تفاوت شونه بالا انداخت و تا به سمت در حرکت خودم رو با دو به در رسوندم و با شیطنت گفتم:

- البته خانوما مقدم هستن

وبا بالا انداختن ابروم، صدای خنده ی اهسته اش و گفتن بچه پرو ای از ارمین وارد شدم و کنار بقیه نشستم، انقدر همه چیز

برام جذاب و قشنگ بود که با دقت همه چیز رو زیر نظر
گرفتم. خونه دوبلکس و بزرگی که بین پله هاش یک
اسانسور بود و دو دست مبل که ست صورتی و ابی خونه رو
تکمیل کرده بود. از همه ی زیبایی های خونه میشد چشم
پوشی کرد و اونها رو نادیده گرفت اما برای من که از بچگی
عاشق موسیقی بودم پیانو بخش ذاب و دوست داشتنی خونه
بود که با دیدنش ضربان قلبم رو تند تر می کرد. نگاهم رو از
پیانو گرفتم و به عکسهایی که بالای اون به دیوار زده شده
بود چشم دوختم.

یه عکس بزرگ از یه خانوم و یک اقا که حدس میزدم عمو
امیر و مادر ارمین باشه. سر چرخوندم و نگاه اجمالی به بقیه
خونه کردم همه جای خونه به صورت پراکنده عکس بود از
تمامی اعضای خانواده که به نظرم عکس ارمین که لب دریا
بود از همه جذاب تر بود.

همه ی دختر و پسر ها به سمت دیگه ی سالن که مبل راحتی داشت رفتیم و دور هم نشستیم و از هر دری صحبت می کردیم که ارمین از اشپز خونه بیرون اومد و روی دسته ی مبل کنار هیراد نشست اما چند لحظه بعد گوشی هیراد زنگ خورد و به سمت حیاط حرکت کرد. روناک پاورچین پاورچین به سمت ارمین که سرش توی گوشی بود اومد و با زدن ضربه ای محکم به بدنش تعادلش رو بهم زد و ارمین روی مبل افتاد. ارمین شوکه خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- چته روناک؟ اروم باش، یه چند ساعت خودت رو جلوی مهمونا نگه دار، ابرو داری کن.

- نمی بینی زن داداش عزیزت جا نداره بشینه اونوقت با خیال راحت نشستی گوشی بازی میکنی؟

- زن داداش عزیز اینو با زبونم بگی شعور دارم میفهمم.
خشونت چرا؟ تا کی خشونت بر علیه مردان؟ بعدشم بیا رو
مبل بشین اینجا که خالیه

روناک زبون دازی به ارمین کرد و با شوخی و خنده ای که
بین همه موج میزد روی مبل کنار ارمان نشست. دلارام دستم
رو گرفت گفت:

این دو تا همیشه با هم همینطوری شوخی میکنن، البته به
قول بابا همیشه منبع و سر منشاهمه سر و صدا ها و خنده ها
به ارمین میرسه

صداش رو کمی اروم تر کرد و گفت:

- یه بار مامان بزرگم گفت این خونه با ارمین جون داره همه
امید کسایی که میان اینجا برای اخلاق خوب و خنده های
ارمین هست که میان، اصلا انگار حضوراون فضا رو گرم
میکنه.

ریز ریز خندید و ادامه داد:

- نمیدونی مامانم چقدر حرص خورد، حس میکرد مامان
بزرگم براش مادر شوهر بازی در آورده، کارد میزدی خورش در
نمیومد.

هر دو خندیدیم و با اشاره به عکس های بالای پیانو گفتم:
- اون خانومی که توی عکس کنار بابات ایستاده مامانت
نیست، درسته؟

سری به علامت تایید تکان داد، گفتم:

- فکر کنم مامان ارمین باشه، اره؟

- اره درسته، میبینی چقدر خوشگله، انگار که نقاشی شده

- اوهوم، بقیه عکس ها چی اونها کی هستن؟

- میخوای بقیه عکس ها رو ببینی؟

مشتاق گفتم:

- اره ممکنه؟

- اره چرا که نه.

۱۴۰

هر دو به سمت پیانو حرکت کردیم اما وسط راه خاله دنیا
دلارام رو صدا زد، کلافه رو به من گفت:

- تو برو الان من میام

وبه اجبار ازم جدا شد به سمت اشپز خونه به راه افتاد. سالانه
سالانه به سمت پیانو حرکت کردم و به عکس عمو و نهال
خیره شدم. چشم هاش اون حتی از توی عکس هم چشم هر
بیننده ای رو خیره و اون رو مثل لبخند مونولیزا مسخ می
کرد. به عکس مات شده بودم که صدای بم و گرم ارمین
رشته ی افکارم رو پاره کرد:

- خوشگله نه؟

هی گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و با چشم های بسته
لب زدم :

بسم الله الرحمن الرحيم

خنده ای سر داد و گفت:

- جن دیدی؟

- والا تو از جن بدتری، یه اهمی یه اوهومی بکن میای. خب
قلبم کنده شد اومد تو دهنم.

دستش رو جلوم گرفت و گفت:

- اخ اخ دمت گرم بنداز بیرون بهش نیاز داریم

متعجب گفتم:

- چی رو؟

- قلبت دیگه این هیراد به شدت به قلب نیاز داره

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- خودم بهش احتیاج دارم

و دوباره به عکس خیره شدم و گفتم:

- چشماش خیلی زیباس انگار جاذبه داره طوری که ادم رو مست و مسخ میکنه.

- مامان اصلیمه، اسمش نهال بود. توی فروشگاه گفتم ککه وقتی سه سالم بوده فوت کرده. اماهنوزم خانومی وزیاباش زبازد کل خوانواده است

سرش رو پایین انداخت و به زمین خیره شد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون

-مامان که با فاصله ی کمی برای سر و گوش اب دادن ایستاده بود نزدیک شد و گفت:

- نهال واقعا خانوم بود یه دوست واقعی، حقیقتا که مرگ
نهال برای من حکم دوست صمیمی رو داشت سخت بود.
حتی خود ارمین هم خیلی اذیت شد خوب یادمه تا چند وقت
مدام بی تابی میکرد، مریض بود و تب میکرد.
ارمین سرش رو پایین انداخت و به فرش خیره شد.

۱۴۱

مامان که حال دگرگون شده ی ارمین رو دید دستی به
بازوش کشید و گفت:

- ماشالله حالا خیلی بزرگ شدی، برای خودت مردی شدی .
البته اینم بگم که توی بچه های نهال تو بیشترین سهم رو از
زیبایی نهال بردی با همون چشمای اغواگر.

مامان راست میگفت چشماش درست عین همون عکس
بوداخواگر جوری که وقتی بهش خیره میشدی هیپنوتیزم
میشدی و از اون دوتا حوض کاشی شده ی سبز ابی دل و
نگاه گرفت سخت بود. برایی رهایی از فکرش دندونهام رو
روی هم فشار دادم و گفتم:

- این شیر برنج کجا قشنگه جدیداً بی سلیقه شدی ها مامان
دهن کج کرد و گفت:

- هر چی باشه از رنگ تو که شکل ته دیگ سوخته ای بهتره

- از قدیم گفتن سفید سفید صد تومن سرخ و سفید سیصد
تومن حالا که رسید به سبزه هر چی بگی میارزه.

مودیانہ لبخندی زد و گفت:

- البته این در این شعر اشاره ای به افراد سیاهی مثل تو
نشده.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- تا چشم تو در بیاد حسود بد بخت.

خندید و من بی تفاوت به مامان که پشت دستش زد و گفت
دختر جون زشته به بقیه ی عکس ها خیره شدم، عکس
کوچیکی که عمو، نهال و چهار فرزندشون بودند رو برداشتم و
به دختری که کنار خاله نهال ایستاره بود اشاره کردم و گفتم:

- این ارام هست درسته؟ این که تو بغل عمو عمو امیر هم
ارمانه این زشته هم که تو بغل خاله نهاله تویی و این پسر
اخمو هم ارش درسته؟

با لبخند محوی به علامت تایید سر تکون داد. بهش نگاه
کردم و گفتم:

- ارش از اولش هم جدی و اخمو بوده؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- والبته گاهی اوقات گوشت تلخ

خنده ام رو کنترل کردم و عکس رو سر جاش گزاشتم.

دستم رو روی تمام کلید های پیانو کشیدم و با در اومدن
صدای اون یهویی کل جمعیت سکوت کردند. لبم و تر کردم
و گفتم:

- این پیانو مال کیه؟

- مال من البته مال هر کس که بلد باشه و بزنه

- بلد ی بزنی؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- پ ن پ

خنده ام گرفته بود نمیدونم چرا از لاک اناهد خجالتی در
اومده بودم و از کل کل کردن باهاش لذت میبرد. خبیثانه
گفتم:

- بهت نمیاد از این هنرا داشته باشی.

وندا کنارم ایستاد موهای بلند و طلایش رو پشت گوشش
فرستاد و با گرفتن دستم گفت:

- خاله جون، دایی ارمینم خیلی قشنگ پیانو میزنه تازه به منم
یاد داده.

محکم بوسیدمش و با لب های بر چیده گفتم:

- خوش به حالت کاش دایی منم پیانو بلد بود و بهم یاد
میداد.

ارمین دستش رو توی جیب شلوارش برد و گفت:

- خب اگر دوست داری من میتونم یادت بدم

کمی فکر کرد و برای پیش نیومدن سوء تفاهم ادامه داد:

-البته اگر خوانواده ات راضی باشن

و نگاه خیره اش رو به بابا دوخت. بابا شوکه نگاهی به من،
مامان و ارمین که هر سه منتظر جواب بودیم کرد و از
اونجایی که غیرتش قبول نمی کرد، اما توی رودربایستی
افتاده بود ناچار گفت:

– نه ایرادی نداره از خدومه

با ذوق به ارمین نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

–خب پس از این به بعد در هفته دو روز بعد از تعطیل شدن
فروشگاه با من میای اینجا تا من بهت پیانو یاد بدم اخر شب
هم خودم می رسونمت خونه.

دوباره نگاهش رو به بابا دوخت و گفت:

– مشکلی که نداره عمو؟

بابا سری به علامت منفی تگون داد من از شادی توی دلم
قند می ساییدم

✿ بید بی مج

با شادی وصف نا پذیری به ویلونی که کنار پیانو روی پایه بود
اشاره کردم و گفتم:

- این ویلون مال کیه؟

- مال ارام، میدونی اخه هر کدوم از ما تو بچگی یه ساز رو
دنبال کردیم.

مهبد از سمت دیگه سالن ارمین رو مخاطب قرار داد و گفت:

- ارمین یکم بزن کیف کنیم

ارمین با خجالت دستی به گردنش کشید و گفت:

- نه حالا باشه برای بعد

هیراد پاش رو روی هم انداخت و با حالت با مزه ای گفت:

- بابا خودتو چیز نکن دیگه بزن

با اخم نگاهی به هیراد کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- بی ادب

مودیانہ لبم رو تر کردم و گفتم:

- ادمی که نترسه کاری رو که بلده انجام میدہ این نشون
میدہ کہ هیچی بلد نیستی. اصلا شاید ارام بہتر بتونہ بزنی بہ
نظر من از اون درخواست کنیم بزنی.

ارمین با دهن کج پشت چشمی نازک کرد بہ سمت عمو امیر
کہ از دیدن چہرہ ی ارمین لبخند میزد برگشت، عمو امیر
دستی روی شونہ ی ارمین گذاشت و گفت:

- ارمین بابا مسابقہ میزاریم، ہر کی برد جایزہ دارہ

ارمین متفکرانہ نگاہ کرد و گفت:

- جایزہ اش چیہ؟

- ہر کی بہتر بزنی ہر چی کہ دوست داشتہ باشہ جایزہ
میگیرہ

چشم های سبز، ابیش برق زدند، موزیانه خندید و گفت:

- فکر خوبیه من که موافقم

رو به آرام ادامه داد:

- تو امدگی داری؟

- اره چه جورم

هر دو پشت ساز ها نشستند و شروع کردند. به دستهای کشیده ارمین با رگ های ابی و برجسته اش که روی پوست سفیدش خودنمایی میکردند خیره شدم. انگشت هاش ماهرانه روی کلید ها حرکت میکردند و نت به نت اون موسیقی بی نظیر و گوش نواز رو میساختند.

به محض تموم شدن موسیقی همه مشغول تشویق هر دو شدند. دلارام سمت عمو دوید و گفت:

– بابا کدوم برنده شد؟

عمو دستی به صورتش کشید و با لبخند مهربانانه ای گفت:

– هر دو عالی بودند.

و با صدای بلند، جوری که هر دو متوجه بشند گفت:

– ارمین و آرام هر دو جایزه رو بردید. زود بگین چی میخواین؟

هر دو مستاصل به هم نگاه کردند که آرام گفت:

– والا من نمیدونم، چیزی هم لازم ندارم حق جایزه ام و میدم به ارمین.

ارمین لبخندی زد و گفت:

– من بگم چی میخوام؟

- عمو سری به معنی تایید تکنون داد و ارمین لب زد:

- مگه قرار نیست بعد از عقد و عروسی بنجامین و هانیه بریم
شمال؟

- خب؟

- من میگم مثل پارسال بازم بریم همون پاتوق معجونمون و
به همه معجون بدیم اینطوری همه تو جایزه شریک هستن
توی دلم برای این همه گذشت و مهربونی تحسینش کردم،
شاید هر کس دیگه ای جای اون و توی موقعیت اون بود،
حتی خود من، چیز بزرگی درخواست میداد اما به چیز
کوچیکی که همه رو خوشحال میکرد بسنده کرد و شادی
همه رو به خودش تنها ترجیح داد.

اما باز هم خباتم

گل کرد و گفتم:

- قبول نیست.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

- چون من نیستم بهتون نمی چسبه

مامان با حرص صدام زد و زیر لب زمزمه کرد:

- زشته

عمو امیر خنده ای کرد با مهربانی گفت:

- چرا دختر نازم شما هم هستید انشالله امسال عید رو پیش
هم خواهیم بود.

پویان پسر کوچولوی آرام بالا و پایین پرید و با خوش حالی
گفت:

- اب بازی

و همه از حواس جمعی این فسقلی شیطون وادار به خنده
شدند.

برخلاف فیلم ها که ادم های پولدار روی میز نهار خوری غذا میخوردند سفره شام روی زمین پهن شد و همه صمیمانه دور هم نشستند. عمو امیر سکوت حاکم بر جمع رو شکست و گفت:

- خب محسن تعریف کن بینم بی معرفت رفتنتون به المان چی شد؟

غم و غصه به صورت بابا دوید و با چهره ی گرفته ای گفت:

- راستش قضیه خیلی طولانیه اما یادته که بر خلاف تمام

مخالفت های اطرافیان حتی خود تو تمام دار و ندارم و

فروختم و دادم به آقای احمدی تا برام یه زندگی خوب و

ابرومند دست و پا کنه، خودم هم بعد چند وقت دست زن و

بچه رو گرفتم و با هم رفتیم المان اما جا تر بود و بچه نبود.

اصلا انگار از اول کسی به نام احمدی روی زمین وجود

نداشته، فکر کن با اون وضعیت با زن و بچه کوچیک اواره ی

دیار غربت، بدون هیچ جا و مکانی. پس من موندم و زندگی

که هیچ و پوچ شده بود. با باقی پولی که برام مونده بود بلیط خریدیم و به ایران برگشتیم، چند سالی رو تو خونه ی مادرم ساکن بودیم. خوشبختانه یه زمین برهوت داشتم که حالا به قیمت رسیده بود پس همون رو فروختم و باهاش همین خونه ی نقلیمون رو خریدم، و از طرفی هم سخت کار کردم تا این بچه ها کمبودی رو حس نکنند اما انقدر عاقل بودند که میدیدند تو چه باتلاقی گیر کردم. خلاصه سرتون و درد نیارم این بچه ها بزرگ شد و همه بر خلاف مخالفت های من کار کردند و باز زندگیمون رو از نو ساختیم. حالا هم خدا رو شکر وضعیتمون بد نیست.

با یادآوری اون روزهای سخت که حتی نون برای خوردن هم
نداشتیم قلبم فشرده شد و اشک به چشمام هجوم آورد. شاید
یکی از دلایلی که سخت دنبال کار بودم و با وجود داشتن
مدرک حسابداری راضی به فروشنده شدن تو فروشگاه ارمین
شده بودم همین بود که دیگه بابای میانسالم، که با نداشتن
سن انچنانی کمرش زیر بار مشکلات خم شده و موهایش
یکدست سفید شده بودند، مجبور نباشه سخت کار کنه و
محتاج هر کسی باشیم. سرم و پایین انداختم و نامحسوس
اشکم رو پاک کردم، سرم رو بالا اوردم که چشمهام توی
خماری چشمهای ارمین مات شد. هر دو لحظه ای خیره به
هم نگاه کردیم، لبخند کج و دلگرم کننده ای زد و با خجالت
سرش رو پایین انداخت. هیراد و بنجامین که نگاه خیره ی ما
از نظرشون دور نمونده بود چیزی به ارمین گفتند و ریز ریز
خندیدند اما ارمین با اخم چشمش رو به بشقاب غذاش دوخت.
با خجالت چشم از ارمین و هیراد گرفتم و به ارشا نگاه کردم و

مسیر نگاه خیره اش رو که تا دلارام میرسید دنبال کردم. از دیدن دهن باز و نگاه خیره اش خنده ام گرفت. با پام ضربه ای به پاش زدم و گفتم:

- بسه دیگه. با چشمت خوردیش.

چشم ازش گرفت و اهسته جوری که فقط من بشنوم گفتم:

- امارش و داری؟

- فضولی؟ امار دختر مردم و برای چی میخوای؟

- جواب منو بده

با شیطنت گفتم:

- گلوت پیشش گیر کرده هان؟ بیچاره چهار تا داداش داره

که از چهارتا فقط همون یه ارمین بفهمه کله ات کنده اس

با حرص گفتم:

– اه یه سوال ازت پرسیدم ها. ببین چقدر ادم بیخودی هستی
که ادم و به غلط کردن میندازی

– خاک تو سرت ببین ارمین چقدر هوای ارام و دلارام و داره.
اونوقت شما سه تا چلغوز یه خواهر دارین قدرشو نمیدونین
البته این از بی لیاقتیتونه

تا اومد چیزی بگه یهویی ارمین با صدای بلندی رو به هیراد و
بنجامین که میخندیدین گفت:

– اه باشه دیگه، حاجی ول کن ات خرابه ها

هر دو بلند بلند خندیدند و ارمین با نیم نگاهی به من با
خجالت سرش رو پایین انداخت.

بعد از شام همه جوون ها توی الاچیق حیاط دور هم جمع شدیم و از هر دری صحبت میکردیم که بحث کار جدیدی که تبلیغ برای یک برند ایرانی بود و قرار بود ارمین بعد از عید توی اون شرکت کنه وسط کشیده شد. ارشا با سادگی خاص خودش ارمین رو مخاطب قرار داد و گفت:

- اما ارمین تو با همه سلبریتی هایی که دیدم فرق داری. با این که شاید از خیلی هاشون پولدارتر، معروف تر و حتی خیلی زیباتر باشی، اما تو عین یه ادم عادی هستی به دور از غرور و تکبر.

لبخندی روی لبای نقش بست و لب زد:

- پول، شهرت، زیبایی، همه به یک شب بنده شاید شب خوابیدی و صبح نبود پس نباید به چیزی که داری مغرور بشی، غرور مال ادمای تازه به دوران رسیده اس هر کسی میتونه توی جایگاه بالایی باشه، جایی که ارزو و لیاقتشه. مثل جایی که من بودم و هستم فقط باید تلاش کنه. از نظر من

یک روزی همه ی ادمها زیبای و حتی شهرتشون رو از دست
میدن و فقط این مهمه که از خودشون یه خاطره ی خوب و
یه عشق جاودانه باقی بگذارن به غیر از این هیچ چیز دیگه
ای حتی مال و ثروت هم لحظه ی مرگ و بعد از مرگ به
درد نمیخوره

جرعه ای از چایم نوشیدم و با بد جنسی گفتم:

- البته آقای راد خوش اخلاقی هم ملاکه ها، اینکه فروشنده
هاتون و یا حسابدارتون رو برای دیر اومدن یا مهمونی رفتن
توبیخ نکنید که بنده خدا سخته کنه و شب تا صبح برای
رسیدگی به حساب ها بیدار بمونه

خبیثانه لبخند زد و گفت:

- خاله سوسکه اگر سخت نگیرم که از فردا هر کسی میخواد
یه ساعت بیاد. اونوقت شماها پدر منو در میارین
دهنم و کج کردم و گفتم:

– خاله سوسکه باشم بهتر از این که زرافه باشم.

از حرفم همگی خندیدند و بعد از گذشت ساعتی با صدای بابا که اسممون رو تکرار میکرد عزم رفتن کردیم. با دلارام جلوتر از همه به راه افتادیم و پشت سرمون ارمین و ارمان و ارشا که با هم چیزی می گفتند و بلند بلند میخندیدن، به وسط حیاط که رسیدیم دستی به تنه ی بید مجنون کشیدم و گفتم:

– دلارام این درخت چقدر قشنگه، من عاشق بید مجنونم
درخت فوق العاده ایه.

ارمین که حالا به ما رسیده بود و حرف من رو شنیده بود گفت:
– این درخت منه

نگاه کجی بهش انداختم و گفتم:

– باشه با خودت برتو اتاقت، همچین میگه درخت منه انگار
من ماشین اوردم بنذازش پشتش ببرمش. بینم نکنه از این
تغذیه میکنی؟

بلند بلند خندید و گفت:

- نه خاله سوسکه این درخت و وقتی من به دنیا اومدم پدر و
مادر من کاشتن البته نه فقط برای من برای همه ما
با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

- بین اون سرو گوشه حیاط مال ارش، اون سپیدار مال ارام،
اون نارون ارمان و اون اقا قیا هم مال دلارام و دانیال. دلیلشم
اینه که اسم مامانم نهال بوده برای همین برای تولد هر
کدوم از ما یه نهال کاشته. بعد از فوت مامانم بابا این رسم رو
برای دانیال و دلارام هم ادامه داد
نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- ولی به نظر من باید برای تو چنار می کاشتن، چون هم
درازی هم اینکه به درد نمیخوری.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- باشه خاله سوسکه یکی طلبت به موقع تلافی میشه
با حرص گفتم:

- هنوز کسی نتونسته تلافی کاری رو سر من در بیاره در
ضمن سوسک خودتی زرافه

مودیان زبونش و در آورد و بهم زبون درازی کرد اما کارش
بی جواب نمود و لگدی نثار ساق پاش کردم.

اخ بلندش توی فضای باغ پیچید و من با خنده های بلندم به
پشت عمو امیر پناه بردم.

بابا با عصبانیت ساختگی نگاهم کرد و گفت:

- باز چیکار کردی دختر جون؟

ارشامثل همیشه برای چغلی کردن دست به کار شد و گفت:

- بابا انا با کفش کوبید به پای ارمین

عمو بلند بلند خندید و گفت:

- بالاخره یکی پیدا شد که از پس این ارمین بر بیاد. حتما

کاری کرده که خانوم کوچولوی ما رو ناراحت کرده

بابا دلخور نگاهم کرد و گفت:

- دختر زشته ، حالا بین میتونی کاری کنی که قطع رابطه

کنیم

ارمین لنگ لنگان کنارمون اومد و اهسته گفت:

- چیزی نشد کم درد گرفت

خاله دنیا نگران دست ارمین و گرفت و گفت:

- الهی بمیرم مامان بینم چی شده

ارمین خاله رو با خنده پس زد و گفت:

- مامان چیزی نشده، زشته

ارش دست به سینه به دیوار کنار در تکیه داد و موزیانه گفت:

- انا مواظب رفتارت با این پسر بابا باش این باد هم اذیتش

کنه ماخذه میشه. هر چی باشه ته تغاری و عزیز دل باباس

ارمین درد پاش رو فراموش کرد و همه توی سکوت متعجب

به هم خیره شدند و رفته رفته چهره ی ارمین از آرامش رو به

خشم رفت. بابا که اوضاع رو وخیم دید با صدای بلندی

خداحافظی کرد و به سمت ماشین حرکت کرد. اما دل و فکر

من توی خونه عمو جا موند. چرا ارش انقدر با ارمین لج بود و

با این حرف که بیشتر به تیکه ای سنگین شبیه بود قصد ازار

اون رو داشت؟ حسودی؟ شاید هم اوضاع استقلال و حساب

بانکی ارمین؟

نمیدونم چرا اما برام عجیب بود که یه برادر بزرگ، برادر
کوچیکش رو با حرف ازار بده اونم کسی مثل ارمین که
ساکت و مهربون بود.

۱۴۸

آرمین

به محض بسته شدن در با خشم به سمت ارش که سر خوش
شعر میخوند بر گشتم و با قدم های سریع و بی توجه به ارمان
که صدام میزد خودم رو بهش رسوندم، بازوش رو توی دستم
گرفتم و طوری که نزدیک بود زمین بخوره به سمت خودم
چرخاندم در حالی که تعادلش رو از دست داده و به مرز زمین
خوردن رسیده بود داد زد:

- اووو چته؟

غریدم:

- مشکلات با من چیه ارش؟ هان؟ یک ساله من برگشتم و مدام دارم گوشه و کنایه های خاله زنکی تو رو تحمل میکنم و دم نمیزنم چون داداشمی. اما دیگه حوصله ام و سر بردی. میدونی چیه؟ اگر جای این مزخرفات کمی به پیشرفت اوضاع زندگیت فکر میکردی الان به عنوان یه ادم موفق پیش من ایستاده بودی نه یه ادم که اخر ماه لنگ تا بهش حقوق بدن.

- زندگی من و پیشرفتم هیچ ربطی به تو نداره زندگی منه دلم نمیخواه پیشرفت کنه و مثل امثال تو با نشون دادن بدنشون موفق باشم.

ارمان دستم که دور بازوش حلقه شده بود رو گرفت و گفت:

- ارمین ولش کن بزار بره یه وقت یکی میبینه زشته

بی تفاوت دستم و مشت کردم و رو به ارش گفتم:

- اخه عرضه ی همون کار رو هم نداری پس لااقل اگر برای
خودت ارزش و احترام قائلی حرف دهنت رو بفهم و کم چرت
و پرت بگو. وگرنه در ازای حرفی که میزنی جواب دندون
شکنی خواهی شنید.

- خوبه داری اون چهره ات رو هم نشون میدی، اره، بسه
دیگه ظاهر نمایی تا کی میخوای ادای قدیسه ها رو در
بیاری؟ تا کی میخوای نشون بدی که با وجود بودن تو بغل
اون دخترای بلوند خارجی پاکی؟
سینه به سینه ام ایستاد و ادامه داد:

- تو هم خواب دخترای فرانسوی هستی اما ادای ادمای خوب
و در میاری خودت باش پسر بابا
پوزخندی زدم و اهسته طوری که فقط من و ارمان و اون
بشنویم زمزمه وار لب زدم:

- من مجردم درسته بر عکس حرفای تو هیچ کاری نکردم
که نگران بر ملا شدنش باشم اما اگر هم بکنم متاهل و
متاهد به هیچ زنی نیستم. ترجیح میدم تو مجردیم هرزه باشم
تا متاهلی و با وجود دو تا بچه.

متوجه منظورم شده بود و حالا با رنگ پریده و مات بهم نگاه
می کرد. با پوزخند لب زدم:

- منم یه درجه ای توی صبر دارم پس مواظب حرکات و
حرفات باش که اگر لب باز کنم ابرو برات نمیزارم

به عقب هولش دادم و به سمت خونه حرکت کردم. بنجامین
که حال بهم ریخته ام رو دید لیوان ابی به دستم داد و بعد از
یک نفس سر کشیدم اون بحث در سکوت و عصبانیت من به
مراسم عقد و عروسی هانیه و بنجامین که قرار بود با هم
گرفته بشه کشیده شد و قرار شد هفته ی بعد برای مراسم
مسلمان شدن بنجامین با چند نفر از بچه ها به سمت مشهد
به راه بیافتیم و توی این مدت هانیه و زن عمو کم کم وسایل

خونه ی تازه عروس و داماد که تقریبا به عمو نزدیک بود رو
با هم بچینند

۱۴۹

روز ها از پی هم می گذشتند، از خوش اقبالی بنجامین و
هانیه شو لباس آقای میرزایی به بعد از عید موکول شد و حالا
میتونستیم با خیال راحت با یک سفر به مشهد مراسم تشریف
به اسلام بنجامین رو انجام بدیم. روز رفتن، تا رسیدن بچه ها
به خصوص ارشا که راهش نسبت به بقیه دور تر بود تصمیم
گرفتم تا به فروشگاه سری بزنم و آخرین سفارش ها رو بکنم
بلکه خیالم از بابت فروشگاه راحت باشه. شاید هم سفارش
کردن بهانه بود، شاید میخواستم قبل از سفر یکبار دیگه انا رو

ببینم و تصویر چشم های سیاهش رو توی ذهنم برای چند
روزی ذخیره داشته باشم. با جدیت بهش سفارش میکردم و
عین داش مستی های کوچه و بازار باهام جوابم رو میداد،
حرف میزد و زبون میریخت و من به این ایمان داشتم که اگر
روز اول نه، حتما روز دوم دلم برای دیونه بازی های دختر
روبروم تنگ خواهد شد. هر دو با هم از در فروشگاه بیرون
اومدیم، روی پنجه ی پا چرخیدم و گفتم:

- خب دیگه این تو و این فروشگاه دیگه سفارش نکنم
بر خلاف چند دقیقه ی پیش که زبون می ریخت و شیطنت
می کرد، حالا ساکت بود و با چهره ی در همی نگاهم می
کرد. چند لحظه مکث کرد و گفت:

- خیالت راحت حواسم هست.
لبخند زدم و با گفتن ممنونم، به سمت ماشین حرکت کردم و
هنوز چند قدم بر نداشته بودم که صدام زد:

- آرمین

برگشتم و با دقت نگاهش کردم. نگاه گذراش رو به سنگ
فرش ها و دو باره به من دوخت و با چشم هایی که سعی
داشت نشون بده ارومه گفت:

- مواظب خودت باش.

به چشم های گردش که بهم زل زده بود نگاه کردم، چقدر به
این جمله از زبون کسی غیر از خوانواده ام نیاز داشتم. کسی
که نگران حالم یا چشم انتظارم بود.

با لبخند لب زدم:

- تو هم مواظب خودت باش

دوباره به قالب همون اناهید شیطون بر میگرده و میگه:

- مواظب دادم باش یواش رانندگی کنی ها به کشتن ندیش در ضمن سوغاتی من هم یادت نره. بخاطر مواظبت و مراقبت از اینجا باید یه چیز خوب برام بگیر

-اولا که بادمجون بم افت نداره شما جنستون افت خور نداره هیچی تون نمیشه. دوما بهم بگو چی دوست داری هر چی بخوای برات میگیرم.

کمی فکر کرد و در حالی که چشم هاش برق میزدند گفت:

-والا من که ادم پر توقعی نیستم اما دیگه حالا که اصرار داری، گردنبند برلیانی، دستبند زمردی...

حرفش و قطع کردم و با خنده گفتم:

- برلیان نیم قیراتی، تعارف نکن یه وقت کم نباشه

-نه دیگه من کم شما رو زیاد حساب میکنیم

- ترش نکنی

- نه نگران نباش من مواظب خودم هستم

تو چشمه‌هاش خیره شدم و لحظه ای بعد به اهستگی گفتم:

- من دیگه برم، دیر میشه

سر کج کرد و گفت:

- برو، خدا پشت و پناهتون

و توی سیاهی دریا تو چشمه‌های رنگ شبش اشک موج زد.

انگار قلبم در حال کنده شدن بود. زیر لب زمزمه کردم

خداحافظ و سوار بر ماشین حرکت کردم اما از اینه دیدم که تا

وسط خیابون اومد، پشت سرم اب ریخت و با پشت دستش

اشکش رو پاک کرد.

شاید دلتنگی که توی این دوری کوتاه مسافرت در من ایجاد شده بود نشانه ی خوبی برای تایید دلبستگی من به انا محسوب میشد. همین که برای برگشتن و دیدنش روز شماری میکردم دلیل خوبی برای باز شدن جایی برای اون توی سینم و درست توی قلبم بود. روز اخر موقعی که داشتیم به سمت هتل میرفتیم چشمم به ویتترین یکی از نقره فروشی های مسیر افتاد و بلافاصله گردنبند فرشته ای که به شیشه اویزون بود رو توی گردن گندمگون انا تصور کردم و بی تردید برای خریدنش به داخل مغازه پا گذاشتم و بی توجه به دست انداختن های هیراد اون رو برای ان خریدم. شاید هدیه ی مناسبی برای همه ی زحمت هایی که توی نبودم کشیده و از اون مهم تر هدیه ای مناسب برای سالگرد تولد این دختر اسفندی لجباز، یکدنده و جذاب بود.

بلافاصله بعد از مراسم بنجامین کار و فروشگاه رو بهونه کردم و به سمت تهران حرکت کردیم. نزدیک به غروب بود

که رسیدیم و بعد از ذبح گوسفندی که باباجون برای بنجامین که مسلمون شده بود، قربونی کرد همه به سمت داخل حرکت کردیم. با همه سلام و احوالپرسی می کردم که از بین افراد چشمم به یک جفت تیله ی خندان که با برق خاص همیشگی بهم زل زده بود افتاد. از بین جمعیت رد شدم، هر دو با دو قدم بلند فاصله ی بینمون رو پر کردیم و با لبخند بهم خیره شدیم. زمزمه وار سلام کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم لوندانه سلامی کرد و دستهای کوچیکش رو بین دستهام گذاشت پوست نازک دستش رو لمس کردم و فشار دادم. با پایین انداختن سرش، لبخندی زدم و ازش جدا شدم. بعد از شام همگی سوغاتی هایی که برای خوانواده هامون خریده بودیم رو دادیم، در اخر دستی روی جعبه ی کوچک گردنبند انا کشیدم و با یک نفس عمیق جلوش ایستادم و گفتم:

- اینم هدیه ی تو انا ببخشید اگر کمه و برلیان نیست

عمو محسن دستی به کمرم کشید و گفت:

- چرا زحمت کشیدی عمو جان. نیازی به این کار نبود

حس کردم لحن و حالت صورت عمو محسن جدی تر از همیشه اس شاید حس کرده بود که دلیل خاصی داره که من برای اناهید گردنبند خریدم، پس با صورت اروم و بدون استرسی گفتم:

- خواهش میکنم وظیفه بود به هر حال تو نبود من انا برای فروشگاه خیلی زحمت کشیده و از همه مهم تر این که دلارام گفت امروز تولدشه پس تقریبا این هدیه یه تیر و دو هدفه و به عنوان برادر واجب بود که چیزی به این مناسبت براش تهیه کنم.

برادر؟ اینو از کجا آورده بودم. راستش شاید قسمت برادر رو از ترس عمو به دورغ گفتم و امیدوار بودم که در آینده و

تصمیمی که داشتم مشکلی ایجاد نکنه، وگرنه انا برای من
حسی فرا تر از حس خواهر و برادر بود

با شادی در جعبه رو باز کرد و گردنبند رو جلوی صورتش
گرفت و گفت:

- همه‌هههه چقدر قشنگهه ممنونم

اب دهنم رو قورت دادم و با عشق به چهره ی شادش نگاه
کردم و گفتم:

- خواهش میکنم قابل تو رو نداشت
با شیطنت گفت:

- البته در مقابل اون همه کاری که سرم ریختی و رفتی
وظیفه ات بود

دهن کجی بهم کردیم و با هر زور و زحمتی بود سعی کرد تا
گردنبند رو به گردنش بندازه.

پوفی کرد و گفت:

- عین چنار اونجا وایسادی که چی بشه؟

مودیانہ پوزخندی زدم و گفتم :

- کمک میخوای؟

- اره

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نمیکنم

دهن کج کرد و گفت:

- ایش نچسب

دلارام با خنده به سمتش رفت و با کمک اون موفق شد تا

گردنبند رو به گردنش بندازه و حالا گردنبند فرشته اویز بر

گردن فرشته ای زمینی بود

بید بی مجنون

هانیه و بنجامین طی یک مراسم خودمانی توی محضر به عقد یکدیگر در اومدند و قرار شد تا زمان مقرر، توی سالن عروسی جشن نمادین عقد با حضور همه ی فامیل از جمله پدر و مادر بنجامین برگزار بشه.

صبح زود از خواب بیدار شدم و طبق عادت همیشگی قبل از صبحانه دوش گرفتم، حجم تماس های مدام بنجامین و هیراد که توی مدت دوش کوتاهم به عدد دو رقمی رسیده بود دلم رو به شور انداخت. بلافاصله با هیراد تماس گرفتم، صدای مضطرب اش توی گوشی پیچید:

- سلام ارمین

- سلام هیراد خوبی؟

- ممنونم تو کجایی؟

- خونه، چیزی شده این همه تماس گرفتی؟

مکت کوتاهی کرد و گفت:

- ارمین سریع خودت رو برسون فروشگاه سریع.

- باشه

تماس رو قطع کردم و به سرعت حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه به سمت فروشگاه حرکت کردم. ماشین رو سر جای همیشه پارک کردم و با قدم های سریع ام خودم رو به داخل رساندم. با دیدن هیراد که روی پله ها نشسته بود و بنجامین مضطرب کنارش ایستاده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی شد؟

هر دو با ابروهای در هم کشیده نگاه کشداری به هم کردند و دوباره به من خیره شدند. دستم و تا انتها الیه جیبم فرو بردم و گفتم:

- فکر کردم برای هیراد اتفاقی افتاده. دلم شور افتاد.

هیراد زمزمه وار لب زد:

- بدتر.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- چی؟

اما قبل از اینکه هیراد چیزی بگه صدای اون موزیک
فرانسوی لعنتی تمام فضای فروشگاه رو پر کرد. زمانی این
موزیک همه زندگی من بود اما توی برهه ی زمانی خاصی
تبدیل به کابوس هر شب و روز من شد. با شنیدن موزیک
میخکوب بودم که صدای لوند و کش دارش من رو تا مرز
مرگ برد.

- ارمین عزیزم

انگار قلبم ایستاد. تنفسم سنگین شد و انگار وزنه ی سنگینی
روی سینه ام قرار داشت. چشم هام رو روی هم فشردم و با
فشاری که با ناخنم به کف دستم میاوردم، لبم رو انقدر فشردم
تا طعم شور خون تمام دهنم رو پر کرد. با خدا زمزمه کردم:

– خدایا، وهم باشه، خیال باشه، دروغ باشه

و با گرفتن نگاهم از بنجامین و هیراد که متعجب و با بهت
بهم خیره بودند به سمت صدا چرخیدم. بند دلم پاره شد به
زور اب دهنم رو قورت دادم و به اون که هیجان توی چشم
های ایش و کشیده اش موج میزد خیره خیره نگاه کردم. با
لبخند موزیانه و کجی به سمتم اومد تا در اغوشم بگیره اما در
واکنش به حرکتش دستم رو به علامت ایست توی هوا نگه
داشتم. میدونستم انا، گرشا و مهبد یقینا اطراف ما هست، پس
برای خراب نشدن اوضاع به فرانسوی گفتم:

– جلو نیا اینجا ایرانه، حرکات اینجا معنی و واکنش خوبی
نداره

دسته‌اش رو توی اغوشش گرفت و گفت:

– سلام نکردی.

با حرص از بین دندونهام غریدم:

- اینجا چیکار میکنی گلوریا؟

عصبی گفتم:

- منم خوبم

- جواب منو بده

- معلومه عروسی داداشمه

خنده ی عصبی سر دادم و گفتم:

- داداشت؟ خیلی جالبه که حالا برادرته چون قبلا یه مزاحم
برای کثافت کاری هاتون بود.

- دستی به رگال لباس ها کشید و گفتم:

- ادما عوض میشن.

با پوزخند گفتم:

- ادما

کلافه نوک کفشم رو روی پارکت ها کشیدم و گفتم:

- چه بی خبر اومدی

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- خواستم تو رو سوپرایز کنم عشقم

با صدای فریادی که حالا خفه شده بود غریدم:

- من عشق تو نیستم

سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

- پس عشق کی هستی؟ تا چند وقت قبل که دیونه ی من

بودی پس چی شد؟ عشق شرقی پیدا کردی؟

- من عشق هیچ کس نیستم. حالا هم برو، اینجا محل کار

منه نمیخوام مزاحمم بشی

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- محل کار خوبی برای خودت دست و پا کردی، معلومه که

هنوزم عاشق چوبی؛ لاقل تو این مورد عوض نشدی.

- عوض نشدم همون ادمم فقط یاد گرفتم که ادمای اشغال
رو بزارم دم در تا بیرن

خنده ی خبیثانه ای زد و به سمت در حرکت کرد و همونطور
که پشتش بهم بود دست تکون داد و گفت:

- بازم بهت سر میزنم عزیزم. فعلا بای بای عشق من
جای ناخنم روی کف دستم میسوخت، برای منظم شدن
ضربان قلبم چند نفس عمیق کشیدم و بی توجه به انا که بهم
زل زده بود به سمت دفتر حرکت کردم

۱۵۳

اون روز با دیدن دوستهای فرانسویم توی دفترم، حالم بهتر
شد و شاید بهترین اتفاقی بود که میتونست باعث فراموش
کردن حضور یهویی گلوریا و حتی کارهای احمقانه ای که

ممکن بود ازش سر بزنه بشه. این او مدن یهویی یقینا بی
دردسر تموم نمیشد و حتما برای ریختن زهرش دست به هر
کاری میزد.

بلاخره عروسی بنجامین و هانیه برگزار شد و بعد از مراسم با
شکوهی که ترتیب داده شده بود بین گریه و شادی اطرافیان
راهی خونه ی بخت خودشون شدند، اما تو این شب خاطره
انگیز دو چیز قلبم رو سخت می فشرد. اول انا که درست عین
یک عروسک، مثل یه تکه الماس، جذاب و باشکوه بود و
میدرخشید و همه نگاه ها رو خیره ی خودش کرده بود و
دیگری نگاه های خیره ی سورن به گلوریا، که به نظر غیر
عادی می بود و باعث دلهره و دلشوره ی من شده بود. یقین
داشتم اون دو چشم کشیده ترتیب خام شدن سورن رو خواهد
داد.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و اخر از همه به راه افتادم و
زیر بید نشستم. خیلی خسته بودم، اما یاد انا و لجبازی های با

مزه اش همه ی خستگی هام رو به در و به جاش یه لبخند
رو مهمون لب هام می کرد. کراواتم رو باز کردم و با لبخند
توی جیبم گذاشتم که دست بابا روی شونه ام نشست و
صدای گرمش زمزمه کرد:

- مزاحم که نیستم؟

- مراحمی بابا

- چرا تنها اینجا نشستی.

سرم و به درخت تکیه دادم و گفتم:

- همینجوری

- همینجوری نیست، من تورو خوب میشناسم. ارمین، تو هر

وقت دلت میگیره یا فکرت درگیره میای اینجا و زیر بید
میشینی.

از اینکه مشتم برای بابا باز بود خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- نه همیشه بعضی وقتا اینجوریه

مکثی کردم و ادامه دادم:

- شما چرا نرفتن بخوابین؟

- خوابم نمیاد، دیدم تو هم اومدی اینجا گفتم پیام دو دقیقه با

هم تنهایی خلوت کنیم و یکم حرف بزنیم؟

به دقت نگاهش کردم و گفتم:

- حرف؟

مکث کرد و لب زد:

- هر پدر ارزوی خوشبختی و عاقبت به خیر شدن بچه هاش

رو داره، مثل عمو محمد که نگران خوشبخت شدن هانیه بود،

ارمان هم که بره خونه خودش، تو میشی تمام فکر و ذکر من.

لب تر کرد و گفت:

من همیشه سعی کردم برای شما رفیق باشم نه بابا، تک

تکتون رو با عشق بزرگ کردم. دلم میخواست باهام راحت

باشید و دردتون رو بهم بگین. اما نمی دونم موفق بودم یا نه؟

دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم یقیناً همینطوره

لبخند کجی زد و گفت:

- من دلم میخواد سر و سامون گرفتن تورو هم ببینم پس
باهام راحت باش، اگر که کسی رو دوست داری بگو تا خودم
پا پیش بزارم

سرمو با خجالت پایین انداختم و گونه هام گل انداختندو بابا
کمی نزدیکتر شد وزمزمه کرد:

- اگر نه، من به عنوان پدرت کسی رو در نظر دارم، اگر
خواستی بگو تا دست بجنبانم.

سکوت من رو که دید خوشحال شد و فکر کرد سکوتم نشانه
ی رضایته بنابراین ادامه داد:

- بین بابا من خیلی وقته که سارا و خوانواده اش رو
میشناسم من با علی از بچگی بزرگ شدم از کل زندگیش خبر
دارم. سارا رو تو ناز و نعمت بزرگ کردن و همه زندگیشون رو

به پای اون گذاشتن، حالا هم سارا برای خودش خانومی شده،
خانوم تنها نه خانوم دکتر، خانوم دندانپزشک. به نظر من سارا
بهترین گزینه برای تو خواهد بود.

۱۵۴

نفس عمیقی کشیدم و درمانده گفتم:

- بابا، من سارا رو مثل خواهرم دوست دارم عین دلارام، عین
ارام و مثل تمام دخترایی که توی فامیلمون داریم. من از
بچگی با سارا بزرگ شدم وقتی کوچیک بود روی پام میزاشتم
و باهاش بازی میکردم. حالا نمیتونم اون رو به عنوان کسی
که قراره همسرم باشه و تا آخر عمر باهاش زندگی کنم ببینم.
سرم و پایین انداخت و ادامه دادم:

- اگر میخواین اذیت نشم و حس اضافه بودن نکنم، صبر کنید تا زمان بگذره، به قول حسین اقا اونی که قرار بیاد خودش یه جوری میاد که کسی باورش نشه.

دستش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشرد و با جدیت گفت:

- تو هیچ وقت اینجا اضافه نبوده و نیستی، دوست ندارم باعث ناراحتیت بشم اما وظیفه ی یه پدره که حال دل پسرش و بدونه شاید پسر روش نشه به باباش بگه که عاشق شده. موزیانه با گوشه ی چشمم نگاهش کردم و لبخند زدم. ضربه ای به پشتم زد و گفت:

-یه اعتراف بکنم؟

منتظر نگاهش کردم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- تو برام بیشتر از هر چیزی ارزش داری چون حس میکنم جزئی از منی، جزئی که قبل از تو مال نهال بود و روح اون در

تو دمیده شد. من به وجودت افتخار میکنم، تو جسوری، به همه چیز های که میخوای میرسی حتی چیزایی که گاهی من مخالفشون بودم ولی تو با جدیت بهش رسیدی و البته همیشه باعث سرافرازی من بودی.

دست نوازشگرش رو روی موهام می کشه و ادامه میده:

- دلیلشم اینه که تو با تمام شیطنت هات پخته و عاقل تر هستی حتی از ارش

با لب و لوچه ی اویزون گفتم:

- اینجوری میگی حس عذاب وجدان میگیرم. انگار که خوبی های اونها به چشمت نییاد.

- نگفتم که فقط تورو دوست دارم اونها رو ندارم میگم عاقل تری، بالغ تری، فهیم و دلسوز تری. همین.

موهام و بهم زد و ادامه داد:

- سر همتون سلامت. اونا خوش بخت و عاقبت به خیر شدن
عروسی تو رو هم بینم و بتونم با بچه هات بازی کنم دیگه
ارزوی دیگه ای ندارم، برای مرگ حاضرم.

بغض توی گلوم عین یه غده شده بود که هر لحظه ممکن
بود بترکه اما خودداری کردم و گفتم:

- سایه ات کم نشه بابا، من نباشم اگر نباشی.

پیشونیم و بوسید و با خنده ی یهویی که کردم عقب رفت؛ با
تعجب نگاهم کرد و گفت:

- به چی میخندی؟

- اگر دانیال بود می گفت پس من اینجا مدادم؟ من ته

تغاریم، نمی خوای خوشبختی منو ببینی؟

پیشونیش رو روی پیشونیم میزاره و هر دو انقدر می خندیم
که صدامون توی اجر به اجر، سلول به سلول باغ رو پر میکنه.

هوای تهران کم کم بوی بهار به خودش می‌گرفت و یواش یواش به حال و هوای عید نزدیک میشدیم.

با قطعی شدن موندن دوست هامون تا بعد از تعطیلات شادی من و هیراد دو برابر شد و خوشحال از این که امسال عید رو میتونیم همگی با هم شمال رو زیر پا بزاریم و کلی بهمون خوش بگذره، البته اگر گلویا بزاره.

صبح زود با بچه ها به سمت فروشگاه حرکت کردیم، همینطور که مشغول صحبت بودم نگاه گذرایی به انا انداختم و گفتم:

– انا لطف کن به آقای جلالی بگو برای ما قهوه بیاره

و بدون انتظار برای شنیدن جواب به سمت بالا حرکت کردیم.
سر صحبت هامون از شو اقای میرزایی شروع و مثل همیشه
به گلوریا ختم شد.

ادموند با چهره ی جدی گفت:

- بازم خدا رو شکر که پدر بنجامین باعث شد تاحتما بعد عید
برگرده وگرنه اگر بخواد بمونه اوضاع رو خراب میکنه.

بنجامین با چهره ی درهم و نگرانش گفت:

- کاش بره و بر نگرده، البته اون انقدر شرور هست که بره
ولی برگرده تا زهر خودش رو بریزه. مخصوصا که حالا باز هم
آرمین رو دیده و حتما هوایی شده

عصبی و با صدای بلندی گفتم:

- میشه این بحث مضخرف رو تموم کنید؟ به جهنم که
میخواد بره یا بمونه، من همینجوری فکرم درگیره و دلم شور
میزنه شماها دیگه بدترش نکنید.

همه ساکت شدند، دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- بابام نباید بفهمه، هیچکس نباید بفهمه چی بین ما بوده
وگرنه همه چیز خراب میشه.

دل اشوبه ی بدی گرفته بودم، با ته خودکارم چند ضربه به
میز کوبیدم و با افکارم درگیر بودم که تقه ای به در کوبیده
شد و با اجازه ی من انا که دو رو یه زور نگه داشته بود، با
سینی حاوی قهوه وارد اتاق شد. سلام گرمی به هیراد و
بنجامین و زمزمه وار به انگلیسی سلام و خوش امدی به بقیه
گفت. با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- آ آ چرا تو زحمت کشیدی.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- سرت و انداختی پایین اومدی بالا، نداشتی که بگم.

خندیدم و گفتم:

- خب حالا بگو.

سینی رو وسط میز گذاشت و همینطور که دونه دونه و با دقت
فنجون ها رو جلوی افراد می گذاشت گفت:

- والا حال آقای جلالی خوب نبود برای همین از من اجازه
گرفت تا بره البته به من گفت که ازت معذرت خواهی کنم و
بگم که فردا حتما زودتر میاد تا به کار ها رسیدگی کنه.

- ای بابا بنده خدا، باشه بهش زنگ میزنم

فنجون مخصوص من رو همراه با ظرف بیسکوئیت کنارم
گذاشت، لبخند زدم و گفتم:

تو از کجا می دونی که این فنجون مال منه؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

خب این از همه جدا بود، قبلا هم دیده بودم که روی میزته
بعدشم که سمبل ماه تولدت روی فنجونه، خب این طوری بود
که تشخیص دادم مال توئه

با خنده ابروم رو در هم کشیدم و گفتم:

- تو از کجا ماه تولد من رو میدونی؟

لب هاش رو جمع کرد و متفکرانه گفت:

-خب تو بیوگرافیت خوندم

خیره نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- تو بیوگرافی منو چک کردی؟

-اره خب

مات نگاهش کردم و توی صورتش غرق شدم. این یعنی اونم

حواسش پیش من بود، یعنی من براش مهم بودم یعنی بهم

حس داشت.

با خجالت از نگاه خیره ی من سرش رو پایین انداخت و گفت:

- ناراحت شدی که بیوگرافی رو چک کردم

- نه به هیچ وجه

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

- البته چک هم نمی کردم از جدا بودن فنجونت از بقیه و
تبعیض در مدل فنجونها میشد تشخیص داد که باید مال توی
از خود راضی باشه.

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- یکی طلبت خاله سوسکه

کشفشش رو روی پام گذاشت و خبیثانه زمزمه کرد:

- خیلی بدهکاری آقای زرافه

به سمت در رفت و روی پنجه چرخید و گفت:

- کار دیگه ای با من نداری؟

مودیانہ لبخند زدم و گفتم:

- نه فقط چند دقیقه دیگه بیا فنجونها رو ببر بشور

دهن کجی کرد و قصد بیرون رفتن کرد که با یادآوری اولین

جلسه کلاس پیانو دوباره صداش زدم و گفتم:

- اها راستی ، يادت كه نرفته امروز بايد بيای خونمون برای
كلاس؟

- نه حواسم هست

- باشه پس قبل از پايان ساعت کاری برو سر كوچه وایسا،
ميام اونجا دنبالت با هم بریم. می ترسم حرف در بیارن.
زیر لب با لبخند ملیحی باشه گفت و از اتاق خارج شد

۱۵۶

بوی عطر قهوه ی تلخ همه اتاق رو پر کرده بود، بی توجه به
بقیه فنجونم رو بالا اوردم، با تمام وجود بو کشیدم و لبخند
زدم. فنجون رو بالا بردم تا کمی بخورم كه نگاهم به چهره
ی متعجب و خنده های ریزشون افتاد. شونه بالا انداختم و
گفتم:

– چیه؟

همه با هم خندیدن که ادموند گفت:

– خیلی ادم بی شخصیتی هستی

– چرا؟

– با نگاهت دختره رو خوردی میگی چرا؟

هیراد ابرو بالا انداخت و گفت:

– از اون نگاه ها بود، از اون خفنا

– حرف مفت نزن داری برام حرف در میاری

بنجامین در حالی که از خنده نفس کم آورده بود گفت:

– تازه با این وضعیتش به من میگه زن ذلیل. هنوز چیزی

بینشون نیست اما هر وقت دختره رو میینه عین بستنی اب

میشه و وا میره

با خنده گفتم:

- چرت و پرت نگو

رایان صاف سر جاش نشست و گفت:

- بچه ها بسه دیگه اذیتش نکنید.

با سکوت همه سرم رو پایین انداختم و با فنجونم بازی

میکردم که رایان دستم رو گرفت و گفت:

- ارمین من واقعا برات خوشحالم. خیلی وقت بود این حالت

رو ندیده بودم این نگاه های خیره و مست، کم کم داشتم

برات نگران میشدم

هیراد با خنده کنترل شده ای گفت:

- ا ره منم کم کم داشتم به مرد بودنش شک میکردم

با خنده ی همه لبم و گزیدم و اهسته زمزمه کردم:

- بیشعور

نیک رو به من کرد و گفت:

- راست میگه خب انگار بعد اون اتفاق همه حس و حالت رو
از دست داده بودی اما حالا...

لبخند روی لبم ماسیدیم، نگاهی بهش کردم و با جویدن لبم
دوباره به فنجونم خیره شدم و عصبی پام رو تکون دادم.

دستم رو کمی فشرد و مستاصل گفتم:

- معذرت میخوام نمیخواستم ناراحت بشی.

لبخند عاریه ای زدم و گفتم:

- نشدم

-خب پس بازم به خودت یه مهلت بده عین قبل عاشقانه به
این دختر چشم بدوز مثل اون روزا

فنجونم رو توی دستم بازی دادم و همینطور که سرم پایین بود گفتم:

- حس اون روزا عشق نبود، هوس بود، به قول ما ایرانیا خريت بود. فکر کردم رویاس چشم باز کردم دیدم کابوسه. انقدر چشمم ترسیده که دیگه نمیتونم به هیچ کس اعتماد کنم.

رایان به سمتم خم شد و گفت:

-ارمین این دختر کیس مناسبه امتحانش کن شاید بتونی باهاش خوشبخت بشی.

- ول کن رایان قهوه ات سرد شد

هیراد پا روی پا انداخت و گفت:

- مثلاً که چی؟ فکر میکنی با کسی دوست نشی خدا برات حوری نازل میکنه؟ نه داداش خدا نمیداد بگه این حوری رو ساختم اختصاصی برای تو برو حالش و ببر اون میفرسته تو

باید پیداش کنی. در ضمن تو ادم سنتی ازدواج کردن نیستی
پس ادای اُمل ها رو در نیار. چه بهتر با کسی که دوستش
داری و دوستت داره ازدواج کنی.

نگاهش کردم و گفتم:

- من و تو یکبار با هم دوست شدیم برای هفت پشت جد و
ابادمون بسه

- همه ادم ها که مثل هم نیستن. اونا فرهنگشون با ما فرق
داره اما اینا عین خودمونن از یه دین از یه کشور از یه رسم و
رسوم.

به پشتی صندلی تکیه داد و ادامه داد:

- بین منم تو شرایط مشابه تو بودم اما خب الان بازم دارم
زندگی میکنم، عاشق شدم، تا چند وقت دیگه هم عروسی
میکنم.

به بچه ها نگاه کردم و با خنده گفتم:

- اوه اوه چه غلطااا. تو خجالت نمیکشی به من نگفتی؟

در حالی که شکلات رو توی دهنش جا میداد با همون حالت
بیخیال همیشگی گفت:

- چرا یه کاغذ با یه خودکار بده برات بکشم.

-چی؟

-خجالت دیگه

خندیدم و گفتم:

-مزلف. حالا کی هست این دختر بیچاره ی بخت برگشته؟

- خودش که میگه داشتن من نهایت خوشبختیه

- مزه نپرون میگم کیه؟

- روشنک

فکری کردم و گفتم:

- همون دوست دختر خاله ات که باهاش دوست بودی؟

- اره، دوباره تو دورهمی همدیگه رو دوباره دیدیم و با هم
دوست شدیم. حالا هم که موضوعمون جدی شده و
موزیانه لبخند زدم و گفتم:

- خوانواده اطلاع دارن یا اطلاع بدم من
شکلاتی به سمت من پرت کرد و گفت:

- ارمین دهنّت و میبندی تا وقتش برسه ها. شیرین نشی
فضولی کنی

- فضولی که کار توئه خاله زنک

- به جای این حرفا یه فکری به حال خودت کن بد بخت
اخرین مجرد اکیپی کپک زدی
رو به بقیه گفتم:

- همچین از ازدواج حرف میزنه انگار نهنگ شکار کرده.
و رو به هیراد ادامه دادم:

– نمیدونه از فردای عروسی باید تو صف وایسه برای دو تا

نون

اونروز با شادی و خنده از هم جدا شدیم اما فکرم هول
اتفاقات اخیر میچرخید. ازدواج ارمان، بنجامین و حالا هم
هیراد

و اما من، منی که هنوز هم از حضور یک زن در کنار خودم
میترسیدم، از یک اشتباه، از تکرار یک اتفاق دوباره، از فاش
شدن یه راز

و از شروع یک حس به اسم عشق

۱۵۸

بید بی مجنون

بعد از رفتن بچه ها تا زمان قراری که با انا گذاشته بودم به
کارها رسیدم و بعد از اون به راه افتادم. ترافیکی که سر کوچه

درست شده بود برام عجیب بود چون نه تنها توی اون زمان بلکه هیچ وقت اونجا ترافیک نبود. با حرکت کردن ماشین ها تازه متوجه علت اصلی ترافیک که دختر مو فرفری با مانتوی گل گلی بود شدم. کمی دور تر ایستادم و محو تماشا شدم. بی حوصله و با لب های اویزون با کفشش سنگریزه ای رو بازی میداد، نمیدونم چرا اما دلم ریسک میخواست، ریسک دوباره عاشقی اینبار با دختری که توی همون نگاه اول دلم رو با خنگ بازی ها و دست و پا چلفتی هاش برد. اما چه جوری بهش میگفتم؟ اصلا عکس العملش چی بود؟ اگر ناراحت میشد و به همه میگفت چی؟

پوفی کردم و کنارش ترمز زدم اما نگاهم نکرد و تازه بعد از چند بوق ممتدی که براش زدم برگشت و با اخم نگاهم کرد. عینکم رو بالا زدم و براش دست تکون دادم، همراه با نازک کردن پشت چشمش برام کیفش رو جا به جا کرد و با حرص قدم برداشت و سوار ماشین شد. خیره نگاهش کردم و گفتم:

- سلاملکوم

با دهن کج نگاهم کرد و گفت:

- گیرم علیک.

به سمتم چرخید و طلبکارانه ادامه داد:

- بینم چرا انقدر دیر اومدی؟ زیر پام علف سبز شد.

- والا با این ترافیکی که تو درست کردی بعید میدونستم تا

آخر شب بهت برسم

تابی به سر و گردنش داد و با قیافه ی با مزه ای گفت:

- اره دیگه خوشگلی دردرس داره.

لبخند پهنی زدم و خبیثانه گفتم:

- خدای اعتماد به نفسی ها. البته این جمله یه تو منو یاد یه

ضرب المثلی انداخت

منتظر ادامه ی جمله ام نگاهم کرد، اهسته گفتم:

- همون که می‌گه هیچ ماست بندی نمی‌گه ماست من ترشه
البته اون که مامان سوسکه به بچه اش می‌گه قربون دست و
پای بلوریت بیشتر به کار تو میاد

بلند بلند خندیدم، کیفش رو محکم توی شکمم کوبید و
گفتک

- هه هه هه بی مزه و با حالت قهر دست هاش رو روی سینه
گره کرد.

پشت چراغ قرمز که ایستادم هنوز همونطور دست به سینه
بیرون خیره بود. لبخندی به چهره ی لجبازش زدم که تقه ای
به شیشه کوبیده شد.

نگاهی به دختر گل فروش و رزهای سرخ توی دستش کردم
با شیطنت لبخند زدم، شیشه رو پایین کشیدم و سرم رو روی
دستم که لب شیشه بود گذاشتم و به دختر مو قرمزی که
لباس گل دار تنش بود گفتم:

- سلام چدوری؟

دختر خنده ای سر داد و گفت:

- سلام خوبم

- اسمت چیه؟

- مهسا

- چه اسم خوشگلی، عین خودت.

نگاه گذرایی به انا کردم که شتابان ازم نگاه گرفت و به رو به
رو خیره شد، دوباره به مهسا نگاه کردم و گفتم:

- چی داری که بدم به این خانوم لب و لوچه اش جمع بشه و
اشتی کنه.

با شیطنت خندید و گفت:

- زننه یا دوست دخترت؟

صاف نشستم و با گوشه ی چشمم به انا که با تعجب یه من و دختر بچه نگاه می کرد انداختم و گفتم:

- هیچ کدوم دوستیم

دختر بلند بلند خندید و گفت:

خب میشه دوست دختر دیگه، پسر که نیست دختره پس
میشه دوست دختر

به انا نگاه کردم، لب هام روجمع کردم و با ابرو های بالا
انداخته گفتم:

- حرفش متین بود قانع شدم.

رو کردم به دختری گفتم:

- خب حالا چیکار کنم؟

- من فقط گل دارم اقا

- باشه بگو همه گل هاچند؟

با شادی گفت:

همه اش؟

و با گفتن قیمت کل اونها پول رو بهش دادم و با نوازش
سرش به راه افتادم. دسته ی گل رو به سمتش گرفتم و گفتم
بیا قهر نکن. دسته ی بزرگ گل رو تو اغوش گرفت، با تموم
وجود بو کشید، لبخند زد و زمزمه وار لب زد:

- خیلی قشنگه ممنون

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- قابلیت رو نداره

به موهای فر فریش اشاره کردم و گفتم:

-وسوسه نشی بخوریشون

با جیغ اسمم رو صدا زد و باز با قهر رو گرفت. حتی قهرش
هم قشنگ بود. قهر های بی دوام دلخوری های ثانیه ای

۱۶۰

هر دو با اهالی خونه سلام و احوالپرسی کردیم و در حالی که
گونه ی برجسته ی فرحان رو میبوسیدم و روی زمین
میگذاشتم گفتم:

- تا تو یه چای بخوری منم یه دوش بگیرم خستگیم در بیاد.
سری تکنون داد و در حالی که روسری و مانتوش رو در میاورد
گفت:

- باشه پس لطفا زودتر بیا تا سریع کلاس رو تموم کنیم و
منم برای شام بتونم به خونه برسم مامان انا رو به خودش
فشرد و گفت:

- مگه من میزارم تو بری؟ امشب شام رو مهمون مایی، خودم
زنگ میزنم با مامانت صحبت میکنم.

- اخه ما تازه مزاحمتون بودیم

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

- ولش کن مامان هزار بره یه بشقاب غذا اضافه تر بهمون
میرسه

دهنش و کج کرد و گفت:

- به کوری چشم تو هم که شده میمونم زرافه

زبونش رو برام در آورد و بیخیال دستی به موهای پر پیچ و
تابش کشید و چتری های بلندش رو با دو تا گلسر پر از نگین
کنار زد. محو صورت زیبا و موهای بلندش بودم که روناک
بازوم رو نیشگونی گرفت و گفت:

- انقدر به دختر مردم خیره نشو.

نگاهم رو به روناک دوختم تا چیزی بارش کنم که به
سمتمون برگشت و من رو مخاطب قرار داد و گفت:

- هنوز که وایسادی برو دیگه

دستم رو به حالت تسلیم بالا گرفتم و همینطور که بالا
میرفتم گفتم:

- باشه باشه، خشم پشه در حبشه نشو، رفتم، چشمات و
اونجوری نکن میافته بیرون بشین الان میام

با سرعت دوش گرفتم و جلوی آینه برای مرتب کردن لباسم
ایستادم که تقه ای به در خورد. اهسته گفتم:

- بفرمایید

در تا نیمه باز شد و نیم تنه ی انا که به داخل سرک میکشید
بین در حاضر شد و گفت:

- اجازه هست؟

- اره بیا تو

داخل اومد و با دقت به همه جا نگاه کرد و گفت:

- راستش خیلی دوست داشتم اتاقت رو بینم برای همین
وقتی دیدیم دیر کردی گفتم پیام هم اتاقت رو بینم و هم
بینم چه میکنی.

- داشتم می اومدم پایین

- اتاقت خیلی قشنگه انصافا بهترین اتاق این عمارته، نمای
باغ از تراس اینجا دیدن داره.

لبخند زدم و گفتم:

- میخوای حیاط رو ببینی؟

با شادی گفت:

- میشه؟

لبخند زدم و هر دو با هم به سمت تراس رفتیم، با احساس و
ملاطفت دستی به گلهای روی نرده ها کشید و بوی همه
گلها رو عمیقاً به ریه هاش فرستاد. لبخند اغوا گری بهم زد و
دستش رو درست عین من روی نرده ها گذاشت و هر دو
لحظه ای توی سکوت به باغ خیره شدیم. خدا میدونست توی
خودم چطور با خودم درگیر بودم تاامشب چطور و چطور همه
سوال هایی که توی سرم بود رو ازش بپرسم. بعد چند دقیقه
کاملاً غیر ارادی سکوت رو با یک تک سرفه شکستم و گفتم:

– انا

– هوم

با چشم های درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

– هوم چیه؟ یه خانوم متشخص میگه بله جانم

با دهن کج نگاهم کرد و گفت:

- توقع نداری که بهت بگم جانم؟

- بدم نمیاد

- نوچ ترش میکنی، سوالت و پیرس

لبم رو تر کردم و با یه نفس عمیق گفتم:

- تو...ام تو با کسی هستی؟ یعنی تو رابطه ای؟

با چهره متفکری گفت:

- یعنی چی تو رابطه ای؟

- چند ضربه با دستم به نرده ها زدم و گفتم:

- یعنی....

لبم رو تر کردم و ادامه دادم

- یهنی با کسی دوستی؟ دوست پسر؟

بلند بلند قهقهه زد و گفت:

- چرا اینو میپرسی؟

- همینطوری، فکر کن محض فضولی

سرش رو پایین انداخت، نفسش رو بیرون فوت کرد و با چهره
ی گرفته ای گفت:

- من همیشه با دخترای همسن و سالم فرق داشتم، چون
تک دختر بودم و 3 تا برادر بزرگ داشتم همه توجه ها روی
من بود. بابام ادم خرافاتی و دهن بینی بود، همه هی توی
گوشش زمزمه میکردن، دختر باید افتاب مهتاب ندیده باشه،
دختر که تنها جایی نمیره، تو خیابون ول نمیشه، وایی دختری
دوچرخه سواری؟

لبش و گزید و ادامه داد:

- هیچ وقت شیطنت دختر های همسن و سال خودم رو
تجربه نکردم چون همیشه محدود بودم، همیشه همه به چشم
یه موجود ضعیف، بی خاصیت و پر دردسر بهم نگاه کردن

نگاهش رنگ غم داشت طوری که قلب من رو هم به درد
میاورد

- حسرت خیلی چیزا به دلم موند، مثل یه جفت اسکیت
سرخابی که بپوشم و توی خیابون پزش رو به دختر همسایه
ها بدم.

-خیره نگاهش کردم و گفتم:

- پس با این اوصاف چطوری اجازه دادن که درس بخونی یا
حتی کار کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- دانشگاهم ویژه دختران بود یعنی همه دانشجو ها دختر
بودن، موقع رفت و امد هم که مدام دنبالم بودن، یکی میبرد
اون یکی میاورد. سر کارورزی رفتم توی دفتر یکی از دوست
های بابا.

نگاه گذرایی کرد و گفت:

-همون شرکتی که بعدا توش مشغول به کار شدم و تو رزومه
ام بود، بهد اتمام کارورزی خیلی ازم راضی بودن این شد که
با نصیحت های خاله ام و کلنجا رفت های من موفق شدم،
تازه برای اون هم بابا تاکید داشت که تو محل کارم همه اشنا
باشن تا مشکلی پیش نیاد که اون اتفاق افتاد و اون پیشنهاد
بی شرمانه رو بهم داد... دیگه بعد از استعفا دادم و پام و کردم
تو یه کفش که خودم میخوام محل کارم رو انتخاب کنم.
لبخند زد:

- نمیدونم اصلا چطور اونروز دست روزگار من رو به سمت
فروشگاه تو کشوند.

توی چشم هام زل زد و گفت:

- ولی یه چیزی رو میدونی؟ خوانواده ام انقدر به تو و خوانواده
ات اطمینان داشتن که به راحتی اجازه دادن تا من به خونه ی
شما بیام و با تو پیانو یاد بگیرم، در حالی که بابای من با یاد
گرفتن ساز مخالف بود. انگار تازه داره متوجه میشه که من با
بقیه فرق دارم انگار تازه بهم اطمینان پیدا کرده
لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خوشحالم که خوانواده ی سختگیری داشتی.

متعجب میگه خوشحالی که من عذاب کشیدم؟

- نه نه، بین سختگیری تا این حد خیلی هم خوب نیست
باید بهت اجازه میدادن تا یه جاهایی حس کمبود نکنی یا به
قول خودت حسرت چیزی به دلت نمونه ولی اینکه تا حدی
مواظبت بودن تا از هر آسیبی دور باشی خیلی خوبه. منم به
درست عین برادرای تو نسبت به خواهرام حس مسئولیت دارم

حتی به آرام که که دو تا بچه داره و نزدیک به ده ساله که
ازدواج کرده

سرم و پایین انداختم و ادامه دادم:

برای همینه تو به چشمم با بقیه ی دختر ها فرق داری، چون
پاکی، بدون هیچ الودگی و هرزگی توی جسم و روح و
وجودت، همینه که تو به چشم من خاصی

خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت، به دستهای ضریفش
نگاه کردم و اهسته دستم رو روی دستش گذاشتم و فاصله ی
بین انگشتهاش رو پر کردم. خیره به هم نگاه کردیم، باد بین
موهای مواجش میپیجه و عطر موهایش همه ی شامه ام رو پر
میکنه. با چشمای سیاهش عطر موهایش و لبهای کوچیک و
قرمزش مست میشم بی اینکه چیزی بنوشم. کمی نزدیکتر

شدم و محو توی سیاهی نگاهش، جراتم رو جمع کردم و لب
زدم:

– انا من.... من، تورو

با صدای دلارام که هر دوی مارو صدا میزد شتابزده از هم
جدا شدیم، گلدونی که در اثر من در حال واژگون شدن رو
روی هوا گرفتم و به دلارام که توچه‌هارچوب در ایستاده بود
خیره شدیم.

دلارام لبخند پر رنگی به هر دو ما زد و گفت:

– هیچ معلومه کجایین؟ انا خانوم کجا رفتی تو دو ساعت
دنبالتم؟

اب دهنهم و قورت دادم و گفتم:

– داشتم از تراس اتاقم حیاط رو به انا نشون میدادم البته دیگه
الان داشتیم می امدیم پایین

رو به انا که سرخ شده بود کردم و گفتم:

– انا تو با دلارام برو تا من پیام

سری به علامت تایید تکون داد و با نگاه خیره ای از کنارم
گذشت. گلدون رو با حرص سر جاش قرار دادم و با خودم
زمزمه کردم:

– به همه میگی یوبس در حالی که خودت نمیتونی تو یک
کلمه ابراز احساسات کنی، همیشه انقدر لفتش میدی که یکی
سر میرسه. بی عرضه

صورتتم رو همراه با غرغره های خودم با اب سرد شستم و به
سمت پایین حرکت کردم

۱۶۳

بعد از شام از اشپزخونه بیرون رفتم و به انا که روی صندلی
جلو پیانو نشسته بود نگاه انداختم. توی فکر بود و به ارومی

دستش رو روی کلید های پیانو میکشید. تک سرفه ای کردم،
کنارش نشستم و گفتم:

- خب برای شروع حاضری؟

سری به علامت تاکید تکون داد. رو کردم به وندا و گفتم:

- وندا خط کش داری؟

با ناز پشت سر هم پلک زد و گفت:

- اره دایی

- بدو برو بردار بیار

با رفتن وندا انا رو کرد به من و گفت:

- خط کش برای چی؟

خط کش رو از وندا گرفتم و همونطور که روی پیانو می

گذاشتم گفتم:

- برای تنبیه.

چشم‌اش و درشت کرد و بهم خیره شد. چشم هام رو براش
تنگ کردم و جدی گفتم:

- من تو قسمت آموزش خیلی سخت گیرم اصلا هم شوخی
ندارم

لب هاش رو جمع کرد و رو به وندا گفت:

- خدا به خیر کنه، من حساب تو رو میرسم اگر دایی جونت
منو بزنه

و وندا فقط ریز ریز خندید. دفتر نت رو جلوش گرفتم و گفتم:

- خب بگو بینم میدونی اینا چی هستن؟

نگاه متفکرانه ای به دفتر انداخت و گفت:

-جونم برات بگه اینا یه دسته گنجشک خسته از کوچ هستن
که دارن روی سیم برق استراحت میکنن تا باز پرواز کنن برن
انقدر جدی جوابم رو داد که داشتم از خنده منفجر میشدم.

اهسته گفتم :

- گنجشک هان؟

به علامت تایید سر تکون داد، اخم مصلحتی کردم و گفتم:

- نخیر خاله سوسکه به این میگن پنج خط حامل و اینها هم

نت ها هستن که روی خط حامل قرار میگیرن تا با اونها

اهنگ رو اجرا کنی. متوجه شدی؟

- اوهوم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باز گفتی اوهوم؟ بده به من او دستاتو

دستش رو توی دستم گرفتم و اهسته با خط کش چند ضربه

اروم روی دستش کوبیدم. با دست ازادش چشمه‌هاش رو گرفته

بود و بلند بلند می خندید. اطلاعات و چیزهایی که لازم بود تا

بدونه رو براش توضیح دادم و اون با چشمهای گرد و مشکی

رنگش به دقت گوش میداد و هر ازگاهی سرکون میداد.

انقدر غرق بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم.

به ساعت قدی سالن نگاه کردم. کم کم وقت رفتن بود، رو کردم بهش و گفتم:

- برای امشب دیگه بسه بقیه بمونه برای دفعه بعد.

باشه ای گفت و دفتر رو بست بهش لبخند زدم و گفتم:

- دوست داری قبل رفتن برات یه اهنگ بزنم؟

با چشمای براق از ذوق گفت:

- واقعا؟

- اره

- من از خدومه

کمی روی صندلی جابه جا شدم و بی توجه به اینکه با تلفن همراهش صدام رو ضبط می کرد، براش شعر بید مجنون از فریدون مشیری رو زدم و خوندم.

تمام مدت به صورتم خیره بود و هر از گاهی به دستم چشم
میدوخت. اهانگ که تموم شد لبخندی زد خیره نگاهم
کرد. مات نگاهش بودم که صدای تشویق پشت سرم هر دو ما
رو به سمت پشت سر کشید.

گلوریا با پوزخندی چند قدم به سمتم برداشت، نگاهی به سر
تا پای انا کرد و به فرانسوی گفت:

- پس این اون عشق سوزان و اتشین جدید. همون دختر
شرقی رویا هات.

تک خنده ای زد و ادامه داد:

- واقعا بی لیاقتی، نگاهش کن، لباس گل گلش رو ببین،
مثل دهاتی هاس

ریلکس اما با اشوبی از اعماق وجودم لبخند زدم و گفتم:

- بایدم دختر نجیب و اصیلی مثل اون به چشم تو دهاتی به
نظر بیان.

-نجیب؟ اصیل؟ هه اگه نجیب و اصيله اين وقت شب اینجا
چیکار میکنه؟خونه نداره؟ بی پدر ومادره ؟
بنجامین از پشت سر گلوریا با التماس گفت:

- گلوریا بس کن لطفا

با حرص به بنجامین نگاه کردم که با لکنت گفت:

-به خدا من و هانیه میخواستیم بیایم تو رو بینیم اینم
مجبورمون کرد که بیاریمش

رو به گلوریا با حرص از بین دندونهام غریدم:

- درست حرف بزن، اون هم خونه داره هم پدر و مادر هم
صاحب

- نکنه صاحبش تویی؟

- به تو هیچ ربطی نداره

یک قدم نزدیکتر شد و گفت:

- عاشقش شدی نه؟

نگاه گذرایی به انا میکنم و باز به گلوریا چشم میدوزم

- انقدر محوش بودی که نفهمیدی ما کی اومدیم. اره من این نگاه ها رو میشناسم. میدیدم که عروسی بنجامین دور و برش هستی.

- اره عاشقش شدم، که به تو اصلا ربط نداره. در ضمن این نگاه ها رو با اون نگاه ها یکی نکن این یه عشق پاک و نابِه اما اون یه هوس بود به حس زود گذر. اینو از تو مخت بیرون کن که من یه روزی باز سمت تو برگردم تو سوختی تموم شدی

تا اومد چیزی بگه دستم رو به علامت سکوت بالا اوردم و گفتم:

- یک کلمه دیگه چرت و پرت بگی از هر کی و هر چی هستی میگم. بعدشم میفرستم به همون قبرستونی که ازش اومدی. فکر نکن میخندم بهت نمیتونم، خودت اخلاق گند منو میدونی پس خفه شو

۱۶۵

اروم و ساکت کنار هانیه و بنجامین روی مبل نشست و تا لحظه ی خداحافظی من و انا که برای رسوندنش میرفتم چیزی نگفت.

هر دو توی سکوت کنار هم نشسته بویم و مسیر رو طی میکردیم که انا سکوت رو شکست، به سمتم چرخید و گفت:

- ارمین یه سوال بپرس؟ ناراحت نمیشی؟

لبخند عاریه ای زدم و گفتم:

- تمام تلاشم رو میکنم که ناراحت نشم. بگو

- تو با گلوریا مشکل خاصی داری؟

ضربان قلبم بالا رفت و سرم تیر کشید لب زدم:

- چطور؟

- اخه حس میکنم همدیگه رو میبینید انگار با هم سر جنگ دارید.

- نه اینطور نیست.

مکثی کرد و ادامه داد:

- چیزی بینتون بوده؟

گذرا نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت و در حالی که با انگشت هاش بازی میکرد گفت:

- یعنی با هم دوست بودید؟

ماشین رو گوشه ای پارک کردم، به سمتش چرخیدم و درهم و گرفته گفتم:

- چرا اینو میپرسی؟

- همینطوری

- سرم و پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

- اره یه مدت کوتاه با هم بودیم. اما نه مثل بقیه

- چرا جدا شدین؟

- دوستی ما داستان های خودش رو داره. من یه ادم مغید و

اون یه دختر بی قید و بند همین شد که نتونستیم با هم بسازیم.

کمی به جلو خم شد و گفت:

- دوستش داشتی؟

- توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

- نه، اون فقط يه همراه بود همين

سرش و پايين انداخت و با دستش مشغول بازی شد

ماشين رو روشن کردم و به راه افتادم و هر دو ديگه تا رسيدن
به خونه عمو هيچ صحبتی نکرديم و صدای اهنک ملایم بود
که سکوت بينمون رو پر میکرد.

جلوی در خونه پدری انا ايستادم و قبل از رفتنش گفتم:

- انا

نگاهم کرد.

- بين اينجا توی ايران به جز هيراد و بنجامين و دوستهايی
که از فرانسه اومدن هيچ کس ديگه ای از اين وضوع اطلاعی
نداره. تا امشب که من اين موضوع رو برای تو گفتم.

- ممنون ميشم که نگه دارنده ی اين راز باشی

لبخند محوی زد و گفت:

- خیالت راحت من چیزی نشنیدم

لبخند زدم و زمزمه کردم:

- ممنونم

پیاده که شد همراهش پیاده شدم و به رفتنش نگاه کردم.
سالانه سالانه به سمت در قدیمی رفت، زنگ در رو فشرد و با
باز شدنش اهسته دستی تکان داد و داخل رفت.

نمیدونستم کاری که امشب کردم درست بود یا نه اما یقین
داشتم گفتنش بهتر از این بود تا در آینده و داشتن یه حس
مشترک بینمون متوجه این داستان بشه، این موضوع خیلی
کوچک و جزئی از مکافات های دوستی با گلوریا بود و من
میترسیدم از رو شدن چیزهایی که ممکن بود برام گرون تمام
بشه

بید بی مجنون

آناهِید

به در تکیه دادم و به تمام فضای خونه نگاه انداختم. خونه قدیمی با شمعدونی هایی که لب پنجره ها جا خشک کرده بودند تا به اون چهارچوب چوبی و شیشه های رنگی بالاشون جون ببخشن. پا روی کف موزائیک گذاشتم و سالانه سالانه از حوض بزرگ و چهار باغچه ی که پر بود از گل های رنگارنگ و درخت هایی که تابستون پر می شدند از میوه های خوش رنگ و لعاب عبور کردم.

خونه ما با خونه ی پدری ارمین خیلی فرق داشت خونه اونا مدرن و بزرگ بود عین یه قصر. اونجا وسایل انتیک داشت اما خونه ما چی؟ از وقتی یادم می اومد این مبلهای منبت کاری شده با روکش کالباسی که تنها چیز باقی مونده از چهار مامان بودن رو داشتیم و فقط یک دست مبل راحتی خریده بودیم که اون مبل های قدیمی خراب تر از این نشدند. هنوزم

سر طاقچه ها ترمه پهن بود و روش اشیاء ظاهراً قیمتی بود
مثل حافظ و سعدی و مولانا و چراغ های نفتی که شاید
قدمت اون به عهد شاه وزوزک می رسید.

با صدای بابا به خودم اومدم:

- دختر بابا

مات زده نگاهش کردم و بالاخره عزمم رو جزم کردم و لبخند
زدم، خندید و گفت:

- زبونت و موش خورده؟ سلامت کو؟

همانطور که روی مبل نشسته بود دستم رو دور گردنش
انداختم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم. یه ان با دید
موهای جو گندمی بابا دلم گرفت. اخه بابا که سنی نداشت اما
زندگی انقدر بهش فشار آورده بود که موهای پریشانش رو
سفید کرده بود. با فرو فرستادن غم، لبم رو تر کردم و گفتم:

- سلام بابا جونم

بلند بلند خندید و گفت:

- امان از دست این زبون تو، بگو ببینم، چه خبر بود؟ چیکار کردی؟

- هیچی والا همه چیز در صلح و آرامش

سری تکون داد و فقط به یه اهان اکتفا کرد. شایان از پست سرم به مانتوم اویزون شد و گفت:

- سلام عمه

- چشم هام رو درشت کردم که خنده ای سر داد، بینیش رو بین دستهام گرفتم و گفتم:

- سلام قشنگ عمه، ننه ات کو؟

تینا از اشپزخونه بیرون اومد و با چهره ی دلخوری گفت:

- علیک سلام انا خانوم، حالا دیگه من شدم ننه؟

- یه چشمه مدل خواهر شوهر اومدم، کی اومدین؟

- عصر، چه خبر از کلاس پیانو؟

۱۶۷

نامحسوس به اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- عالی بود

به سمت اتاقم حرکت کردم. داخل اومد و گفت:

- چیه چرا چشم و ابرو میای؟

- دراتاق و ببند تا بگم.

سری تکون داد و با بستن در کنارم روی تخت نشست.
عکس بچگی ارمین رو که از روی قاب عکس روی دیوار
گرفته بودم از گالری پیدا کردم و گفتم:

- اینو ببین

با دقت نگاه کرد و گفت:

- ارمین؟

-اوهوم

صورتش رو جمع کرد و گفت:

- خدایا قیافه اش رو ببین. چه با نمکه

نگاه گذرایی بهم کرد و ادامه داد:

از همون بچگی هم خوشگل و خوش تیپ بوده، ببین

پستونکش با سرهمی سرمه ایش ست شده

سر تکون دادم و گفت:

- حالا اینو گوش کن.

و صدای ارمین که با گوشیم یواشکی ضبط کرده بودم، توی

اتاق پیچید.

به فرش اتاقم خیره شدم و گفتم:

- قبل از اینکه منو برسونه برام اهنک زد

تینا لبخندی زد و گفت:

- خیلی اهنک قشنگیه

لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- انا، یه چیزی بگم؟

- بگو

- قول میدی ناراحت نشی؟

- نه بابا بگو

- میگم یه وقت گول ظاهر ادما رو نخوری و اسیر بشی؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- متوجه نمیشم، کدوم ادم؟ ظاهر چی؟

-دستی به صورتش کشید و گفت:

- ببین انا پسرایى مثل ارمين يا هيراد ادمای معمولی نیستن،
اونا سلبریتی هستن، چهره های شناخته شده ای که معروفیت
و محبوبیت دارن، با کلی طرفدار که براشون جون میدن به
خصوص ارمين که خب محبوب تره.

-خب؟

پوفی کرد و گفت:

- انا جان شاید فکر کنی که دارم عروس بازی در میارم و
میخوام تو کارت دخالت کنم، اما خدا شاهده که تو برام مثل
خواهر کوچکترم عزیزى. میخوام بهت بگم که به این ادما دل
نبندى، اینا روزی صد تا دختر از زیر دستشون رد میشه، یه
وقت فکر نکنی که به این سادگی به تو دل میبندن، اینا نقش
بازی میکنن و تو رو گول میزنن اونوقت تو یه فرصت مناسب
ازت سوء استفاده میکنن.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- تینا هیچ معلوم هست چی میگی؟ کدوم ادم؟ از چی حرف میزنی؟

- ارمین، دارم از اون حرف میزنم.

کلافه دستم رو توی هم گره کردم و گفتم:

- تینا، ارمین تا حالا نه به من پیشنهادی داده نه کار خارج ازارفی ازش سر زده. ما کنار هم عین دو تا ادم با یک جنسیت هستیم یا شاید هم مثل خواهر و برادر. تازه با وجود دخترای خوش رنگ و لعابی که دورش هست چه نیازی به من داره اخه؟

- دختر خوب اون که هم خون خودش به اسیب نمیرسونه. ما همیشه خودمون رو با همین حرفای ساده گول میزنیم و توی تله میافتیم. درسته شاید الان چیزی نگفته باشه یا معقول رفتار کرده باشه اما من این حرفها رو زدم تا آگاهی کنم برای روزی که این اتفاق خدایی نکرده افتاد بدونی باید چیکار کنی.

سکوت کردم، راست میگفت همه حرف هاش حق بودن.
لبخندی زدم و گفتم:

- راست میگی شاید حق با توئه

لب هاش رو روی هم فشرد و با نوازش پشتم، من رو با یک
دنیا فکر و خیال توی اتاقم تنها گذاشت.

۱۶۸

تو یه چشم به هم زدن اخر هفته و زمان مهمونی که مامان
برای دعوت خانواده ی عمو امیر تدارک دیده بود رسید.
ماهرخ دختر خاله مارال، تنها یار غار من و تنها کسی که از
کودکی تا حالا باهاش راز مگو داشتم، با اصرار زیاد اون شب
من رو مجبور کرد از مامانش اجازه بگیرم تا به بهانه ی کمک
پیش من بیاد تا بتونه ارمین رو که این روزها تو خونمون

صحبتش زیاد بود رو بینه. نگاهی به ساعت بالای سرم کردم ، همه کارها انجام شده بود پس دست ماهرخ رو کشیدم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

- مامان ما میریم حاضر بشیم.

دونه دونه لباس ها رو تو اینه جلوم گرفتم و نگاه می کردم اما هیچ کدوم مورد پسندم نبود. اخر سر ماهرخ هم از سر در گمی برای انتخاب لباس به ستوه اومد و گفت:

- اووووف چته انا این همه لباس چرا ریختی بیرون؟

- نمیدونم چی بپوشم.

- یه چیزی بپوش دیگه

لباس رو روی تخت پرت کردم و گفتم:

-اخه اولین باره که میان خونمون میخوام لباسم مرتب باشه
با شیطنت گفت:

- بخاطر این که اولین باره میان دنبال لباس خوبی یا که
برای بردن دل

ضربه ای به سرش کوبیدم و گفتم:

- من مثل تو نیستم عزیزکم

زیر لب وحشی گفت و سرش رو مالید. همینطور که لباس ها
رو جلوم میگرفتم منو به سمت خودش کشید و گفت:

- انا این که خوشگله همین رو بپوش.

نگاهی به پیراهن گلبهی تو دستش که با مروارید تزئین شده
بود انداختم و جلوی آینه امتحانش کردم. بد نمیگفت چون
بههم می اومد. ارایش ملیحی کردم، موهام رو ازادانه دورم رها
کردم و جلوش رو با دو گل سر نگین دارم کنار زدم تا توی
صورتتم نریزن. به محض پوشیدن صندل های سفیدم زنگ در
هم به صدا در اومد و مامان از پذیرایی فریاد زد:

- دخترا بدوین بیان مهمونا اومدن

ماهرخ گوشه ی پرده رو کنار زد و گفت:

—آآآ انا ماشین ها رو ببین

دستش رو کشیدم و کشون کشون به سمت حیاط بردم،
مودبانه کنار مامان ایستادم و با تک تک اعضای خانواده ی
عمو ارسلان، عمو علی رضا و عمو امیر سلام و احوال پرسی
کردم اما خبری از ارمین نبود گردن کشیدم و به ماشین ارمین
نگاه کردم. هنوز پشت فرمون نشسته بود و با گوشی همراه
صحبت می کرد. انگار صحنه ی گردن کشیدن من از نظرش
دور نمود و سریع از ماشین پیاده شد و با زور مکالمه ی تلفن
رو پایان داد و به سمت ما اومد.

به سر تا پاش نگاه کردم بلوز بافت سرمه ای و قرمزش رو با شلوار سرمه ای و کاپشن سرمه ای ست کرده بود و از یقه ی باز پیراهنش زنجیر گردنبند بلندش خود نمایی میکرد. سالانه سالانه نزدیک شد، با هر قدمی که بر میداشت انگار حس می کردم ماهرخ عین بستنی در حال آب شدن و هر لحظه ی ممکنه با دهن باز از تعجب و هیجان زمین بخوره. ضربه ای به پهلوش زدم و گفتم:

- چته الاغ جون چرا اینجوری میکنی؟

با تته پته گفت:

- انا، این واقعا انقدر خوشگله؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- نه داره ادا در میاره.

ضربه ی محکم تری بهش زدم و گفتم:

- جمع کن خودتو دختر ابرومون رو بردی.

با رسیدن ارمین به ما سریع خودش رو جمع و جور کرد و
صاف ایستاد. جلوم ایستاد به سر تا پام نگاه خیره ای انداخت و
لبخند زد ، همزمان با دراز کردن دستش به سمت پاش رو
ناخواسته روی پام گذاشت. درد توی پام پیچید و با صدایی که
تبدیل به جیغ شده بود گفتم:

– خنگِ احمق

نگاهش رو از پام گرفت، با چشم های شیطونش بهم خیره
نگاه کرد و با خنده دست به سمتم دراز کرد و گفت:

– خوشبختم منم ارمینم

به عقب هولش دادم و گفتم:

– اون پاهای گنده ات رو از روی پام بردار له شد

پاش رو برداشت و گفت:

– این پا دیگه پا نمیشه باید قطع بشه

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- به حرف گربه سیاه بارون نمیاد

نگاه خندونش رو از من گرفت و با نگاه به ماهرخ گفت:

- ایشون و معرفی نمیکنی خاله سوسکه؟

نگاهی به ماهرخ که به ارمین چشم دوخته بود کردم و گفتم:

- دختر خاله مارالمه یادته که با داداشش شاهرخ بازی میکردین.

- اها اره یادم اومد.

دستش و به سمت ماهرخ دراز کرد و گفت:

- ارمین هستم خوشبختم

ماهرخ بدون گفتن کلمه ای دستش رو به سمت ارمین دراز و

فقط باهاش دست داد. ارمین یه چشمش رو ریز تر کرد و با

دهن کج به رفتار عجیب ماهرخ خیره شد

دست ماهرخ رو فشار محکمی دادم و گفتم:

- بس که عتیقه ای ترسیده زبانش بند اومده

ماهرخ سرفه ای کرد و گفت:

- مات زده شده بودم معذرت میخوام.

دست ارمین رو فشار خفیفی داد و گفت:

- ماهرخم

ارمین لبخند ساختگی زد و گفت:

- ارمین

دست به کمر زد و گفت:

- خب خدا روشکر مشکل ماهرخ که حل شد میمونه توی

خنک احمق.

چونه اش رو متفکرانه نوازش کرد و گفت:

خم شدم و تا صندلم رو در بیارم که به سمت خونه دوید و من هم پشت سرش دویدم، دمپایی رو به سمتش پرت کردم اما جا خالی داد و صندل از کنارش رد شد. با زبون درازی به من کنار هیراد نشست که گفتم:

- یکی طلبت من به این سادگی ها ول کن نیستم.

مامان لب به دندون گرفت و زیر لب گفت:

- زشته دختر جون مهمونه

شونه بالا انداختم و گفتم:

- به من چه اون شروع کرد.

در حالی که از کنارش می گذشتم تا برای کمک به اشپزخونه برم گفتم:

- بعدشم این میمونه نه مهمون

به سمتم برگشت و گفت:

- الان عصبی اگر از عقده هات خالی میشه بگو تو خودت
نریز

بی توجه بهش به سمت اشپزخونه رفتم و بعد از گرفتن چای
برای همه کنار سارا که مثل همیشه عنق بود نشستم و از هر
دری صحبت کردیم تا کم کم یخ سارا خانوم آب شد و شروع
به بگو و بخند کرد.

بعد از چیدن سفره و صرف شام ارمین رو کرد به مامان و
گفت:

- ممنون خاله ترلان خیلی خوش مزه بود مخصوصا قرمه
سبزی، دستتون درد نکنه

- خواهش میکنم عزیزم نوش جونت ببخشید اگر بد بود

- شکسته نفسی میکنید خاله عالی بود

ارشا کجکی نگاهی به ارمین کرد و گفت:

- اخه قرمه سبزی هم شد غذا؟

با تعجب نگاهی به ارشا کرد و گفت:

- در کوی قرمه سبزی ما را گذر نباشد
پسندی تغییر ده غذا را

همگی بلند بلند خندیدن که عمو ارسالان گفت:

- ارشا با این ارمین دهن به دهن نزار که از زبونش کم میاری
- مامان خندید و گفت:

- تشکر اصلی رو باید از انا و ماهرخ بکنید چون اونها تدارک
غذا رو دیدن

ارمین با چشمای گشاد شده به من و ماهرخ نگاه کرد و گفت:
- جدی؟

ماهرخ زود تر از من گفت:

- بله

ارمین لب برچید و با چهره ی خنده داری گفت:

- خدایا ما را ببخش و پیامرز خدایا این ما رو جوون مرگ کرد
از سر تقصیراتش نگذر خدا.

رو کرد به جمعیت و گفت:

- دیگه خوبی بدی دیدین جمیعاً حلال کنید

لقمه ی اخر داخل دهانم و قورت دادم و گفتم:

- تو بادمجون بمی افت نداری وگرنه وقتی که از برگ درختا
میخوردی باید میمردی ولی زنده ای

۱۷۱

مامان پشت دست کوبید و گفت:

- انا جالانن خدا مرگم بده

نگاه مامان کردم و گفت:

- چیه مامان خب راست میگم دیگه

عمو امیر بلند بلند خندید و گفت:

- ولش کن ترلان خانوم بچه ان از گل و گوش هم در
میارن.

دستش رو با دستمال کنار بشقابش تمیز کرد و ادامه داد:

- اتفاقا من خوشحالم که یکی پیدا شده که از این ارمین کم
نمیاره

ارمین با لبخند موزیانه ای بهم نگاه کرد و گفت:

- در هر صورت خوشمزه بود خاله سوسکه دستتون درد نکنه

- زیر لب زمزمه کردم:

- بازم به من گفתי خاله سوسکه؟

لبخند پهنی زد و سر تکون داد. اهسته تر زمزمه کردم:

- باشه خودت خواستی

بعد اتمام کار ها همگی کنار هم نشستیم اما خبری از هیراد
ارشا و ارمین نبود. تو گوش دلارام زمزمه کردم:

- پس پسرا کوشن؟

- گرمشون شد گفتن میرن بیرون تو حیاط.

متعجب گفتم:

- اخه تو این سرمای اخر اسفند و این برف ؟

با به لب آوردن کلمه برف فکری به ذهنم رسید و خبیثانه رو
به سارا و ماهرخ و دلارام گفتم:

- بچه ها بدوین دنبالم بیاین کار دارم

و بدون معطلی پا به پشتبون گذاشتم و با پارو همه برفها رو
به لب بوم اوردم، دلارام دستهایش رو به هم مالید و گفت:

- انا داری چیکار میکنی بیا بریم یخ زدم.

موذیانہ خندیدم و گفتم:

– وایسا و تماشا کن.

پا رو رو به زور حرکت دادم و همه برف هارو روی سر ارمین
که درست زیر دست ما ایستاده بود ریختم. لحظه ای شوکه
ایستاد و لحظه ای بعد از زور سرما بالا و پایین میپرید. به پارو
تکیه دادم و گفتم:

– خوردی اقا ارمین؟ دیگه به من نگی خاله سوسکه ها
بابا که از صدای پرت شدن برف به پایین ترسیده بود به حیاط
اومده بود با عصبانیت رو کرد به من و گفت:

– انا بدو بیا پایین بینم دختر اخه این چه کاریه

– عمو امیر برفهای روی سر ارمین رو با دست پاک کرد و
گفت:

– بابا محسن بیخیال باش، زمستون اگر ادم برف بازی نکنه
که دیگه زمستون زمستون نیست بزار خوش باشن

بابا دستی به پشت ارمین کشید و گفت:

- بیا عمو بیا بریم یه دست لباس از ارشام بدم تنت کن تا گرم بشی.

و رو به من ادامه داد :

- تو هم بدو بیا پایین دختر جون به مامانت کمک کن.

پارو رو کناری گذاشتم و و با دلهره ای که مطمئن بودم برای باز خواست هایی که برای بعد از رفت مهمون هاست به پایین رفتم. ارمین لباسش رو در آورده بود و با یه زیر پوش سفید که چیزی روش توشته شده بود کنار بخاری ایستاده بود با دیدن اندام بی نقص و ورزیده اش سر پایین انداختم که گفت:

بدو برام چایی بریز یخ زدم

زبون درازی بهش کردم و با یک لیوان چای با زنجفیل
برگشتم و اون رو روی میز کنارش گذاشتم و با دیدن موهای
شلخته شده اش لبخند زدم. خبیثانه نگاهم کرد و گفت:

- بخند، وقت تلافی من هم میرسه

با دهن کج گفتم:

- منم وایمیسم نگاه میکنم تو تلافی کنی

عمو امیر خندید و گفت:

- بیا محسن جان، دیدی گفتم کرم از خود درخته، این ارمین
هم خودش تنش میخواره برای دردسر

کمی بعد با بلند شدن عمو امیر همگی عزم رفتن کردند و به
سمت ماشین ها حرکت کردند.

لحظه ی اخر ارمین سرش رو مودیانه از شیشه بیرون آورد و
رو به من گفت:

– خاله سوسکه فردا دیر نیای ها از حقوقت کم میکنم.

و بدون معطلی برای شنیدن جواب من با لبخند بدجنسی
دست تکون داد و دنده عقب گرفت و خارج شد.

هر چند که اون شب بعد از رفتن ارمین و خانواده اش مورد
بازخواست قرار گرفتم اما اون شب نه تنها به من بلکه به همه
خوش گذشته بود

۱۷۳

درست سه روز مونده به عید، به همراه خانواده ی عمو امیر و
همه ی فامیلشون که کم هم نبودند به سمت شمال حرکت
کردیم اما انقدر جامون تو ماشین خودمون تنگ بود که مجبور
شدیم من و ماهرخ به ماشین عمو علیرضا بریم. از شروع راه
افتادنمون تا چند ساعت هیچ حرفی توی ماشین رد و بدل

نمیشد و فقط اهنگ سنتی در حال پخش بود که سکوت
بینمون رو پر کرده بود. پوفی کردم و به ماهرخ خیره شدم
کلافه لب هاش رو روی هم فشرد و شونه بالا انداخت که
نشان از سر رفتن حوصله اش بود. حدود یک ساعت گذشته
بود که کناری ایستادیم تا کمی راه بریم و خستگی در کنیم
که دلارام شاد و خندان به سمتمون اومد و به گرمی من رو تو
اغوش کشید و گفت:

- چطوری تو؟

خندیدم و گفتم:

- والا کف کردم.

بلند بلند خندید و گفت:

- چرا؟

- بابا تو ماشین عمو علی رضا هیچ کس هیچ حرفی نمیزنه
فقط اهنگ سنتی پخش میشه و بس. مردیم بس که جاده
نگاه کردیم. کاش میشد لااقل جامون رو عوض میکردیم.
همون موقع ماشین ارمین با سرعت کنارمون ایستاد و همه با
سر و صدا پیاده شدن. ارمین عینکش رو روی سرش گذاشت
و رو گفت:

- سلام و خسته نباشید خدمت خاله سوسک مهربون
نگاهی به سر تا پاش کردم. شلوارک و تیشرت استین کوتاهی
به تن داشت که بازوهای حجیم و عضلانیش رو نمایان کرده
بود. به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:

- تو خجالت نمیکشی اینجوری راه افتادی تو خیابون؟
به خودش نگاه کرد و گفت:

- مگه چشمه؟

- چشم نیست گوشه. نگاه کن انگار لباساش و شسته همه اب رفتن.

کلاه لبه دارش رو برعکس کرد و گفت:

- گیر نده دیگه خاله سوسکه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باز تو هوس لگد کردی؟

دستش و به حالت تسلیم بالا آورد و ادامه داد:

- حالا به دلارام چی می گفتی که قیافه ات کج بود؟

- میگم حوصله ام تو ماشین سارا اینا سر رفت کلا حرف نمیزنن.

سر تکون داد و با حالت تاسف گفت:

- اره واقعا سخته مخصوصا برای توی پر چونه

با کیفم بهش کوبیدم که بلند بلند خندید و گفت:

- میخوای بیای تو ماشین من؟

لب برچیدم و گفتم:

- ماشین تو که پره.

- میفرستمشون تو بقیه ماشین ها

با شادی گفتم:

- جدی؟ ناراحت نشن.

ابرو بالا انداخت و بعد از صحبت با کسایی که تو ماشینش

بودند ترتیبی داد تا من و ماهرخ و ارشا توی ماشین اون

باشیم. تمام طول مسیر به کل کل و خنده ی ما گذشت، توی

تونل ها جیغ می کشیدیم و به مسخره بازی هایی که ارمین

در میآورد می خندیدیم و همین باعث کوتاه به نظر رسیدن راه

میشد.

روز عید همه دور سفره ی بزرگ هفت سین جمع شدیم و

سال تحویل اون سال رو به همراه خاندان بزرگ ارمین نو

کردیم. مشغول رو بوسی شدم که نگاه سنگینی متمرکز م کرد.
ارمین که دست به سینه ایستاده بود با برگشتن من به سمتش
تکیه از دیوار برداشت و به سمتم اومد، دستش رو به سمتم
دراز کرد و گفت:

-عیدت مبارک

لبخند زدم و با شیطننت گفتم:

- عید تو هم مبارک زرافه

لبخند کجی زد و به اطراف نگاه کرد جوری ایستاده بود که
پشت اندام ستبرش گم شده بودم و شاید کسی من رو پشت
اون نمیدید. دستش رو بالا آورد، انگشت اشاره اش رو زیر
چونه ام گذاشت و با شصتش پوست گونه ام رو نوازش کرد.
چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد با یک عقب گرد ازم دور
شد.

من مونده بودم با حس گرمای دستش که روی پوستم خط
انداخته بود و حالا هیجان نوازشش گرمای بدنم رو دو برابر
کرده بود.

۱۷۴

روزهای بهاری شمال رو هر روز با نم نم بارون و شرعی دریا
و با بازی و شوخی و خنده شروع میکردیم و لحظه ای نبود
که بیکار بمونیم. اونجا همه چیز زیبا بود تا چشم کار می کرد
دریا بود، تا چشم کار می کرد سبزی. چیزهایی که من
عاشقانه دوستشون داشتم.

گاهی اوقات با دلارام به اسطبل که فقط دو اسب، اون هم
برای دلارام و ارمین بود می رفتیم و ساعت ها به نوازش اونها
سر می کردم.

صبح یکی از همون روزها که قرار بود برای قایق سواری به دریا بریم با شوق صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه منتظر ارمین و بقیه ی پسر ها که توی اتاق ارمین خواب بودند شدیم اما هیچ خبری ازشون نشد. کلافه رو به مامان گفتم:

- مامان من برم ارشا رو صدا کنم؟

مامان با اخم غلیظی گفت:

- نخیرم لازم نکرده غیر تو کسی نیست که بره تو اون اتاق که همه پسرا توش خوابن؟

- مگه قراره چیکار کنم میخوام برم ارشا رو صدا بزنم و پیام همین بعدشم به جز ارمین و ارتین و ارشا و سورن و دانیال و هیراد کسی توی اون اتاق نیست که

مامان دستش رو روی لبش گذاشت و گفت:

- این همه ادم بعد میگی کسی نیست؟ اصلا بینم تو با ارشا
چیکار داری؟

توی ذهنم دنبال بهونه بودم که بابا رو کرد به من و گفت:

- انا جان بابا، برو ارشا رو صدا بزن بیاد بینم شماره شبای
این حسابم تو خاطرش هست یا نه.

سر خوش به مامان نگاه کردم و از جا پریدم، پله ها رو یکی
در میون طی کردم و چند ضربه به در کوبیدم اما هیچ صدایی
نیومد. از لای در نگاهی به داخل انداختم، هر کس گوشه ای
به خواب رفته بود و ارمین و هیراد و ارشا کنار هم روی تخت
خوابیده بودند. با نوک پا داخل رفتم و به زور دستم و به ارشا
که وسط خوابیده بود رسوندم و چند بار تکونش دادم اما نه
تنها بیدار نشد بلکه پشتش رو هم به من کرد و خوابید. با
حرص پام رو زمین کوبیدم و گفتم:

- اه

ارمین اهسته چرخید و از لای چشم های خواب الودش بهم
نگاه کرد. انگار اول متوجه نشد اما با کمی تجزیه و تحلیل
توی ذهنش پتو رو تا انتها الیه گردنش بالا کشید و با صدای
دو رگه اش گفت:

- هی، تو اینجا چیکار میکنی؟

هول شدم و گفتم:

- به خدا اومدم ارشا رو بیدار کنم اخه بابام کارش داره

خندید و گفت:

- خب حالا چرا قسم میخوری. انگار تو صحنه قتل یه ادم
حضور داشته

و در پی حرفش چند ضربه با ارنج به پهلوی ارشا وارد کرد و
صداش زد اما فایده ای نداشت. زیر لب زمزمه کرد:

- هیچ جوهره بیدار نمیشه انگار لامصب به خواب زمستونی
رفته

و با صدای بلندی داد زد:

– هووی ارشا

ارشا از جا پرید و با چشم‌هایی که از ترس گشاد شده بودند گفت:

– هان؟ چیه؟ چی شده؟

سرش رو روی بالشت گذاشت و با اشاره به من گفت:

– بین خاله سوسکه چیکارت داره.

با حرص از دست ارمین به ارشا نگاه کردم و گفتم:

– پاشو بیا پایین بابا کارت داره

با باشه ی ارشا عقب گرد کردم تا برگردم که چشمم به پارچ
اب کنار تخت افتاد. لبخند خبیثانه ای زدم و همه حجم اب
داخل پارچ رو روی سر ارمین خالی کردم. ترسیده از جا پرید و
مات نگاهم کرد. موزیانه لبخند زدم و گفتم:

- تا تو باشی که دیگه به من نگی خاله سوسکه
و پا به فرار گذاشتم. از پشت سرم فریاد زد:

- جرات داری وایسا

و به دنبالم دوید، دور سالن چرخ میزدم و براش ادا در میاوردم
و اون فقط میخندید و میگفت:

- وای به حالت اگر بگیرم

کوسن بزرگ مبل رو برداشتم و محکم بهش کوبیدم که روی
مبل افتاد و پیروزمندانه سر میز صبحانه نشستم. عمو امیر با
خنده دستی به وهم کشید و گفت:

-ببینم پارچ اب و روش خالی کردی که عین موش اب کشیده شده؟

- بله چون هی بهم میگه خاله سوسکه بلند بلند خندید و گفت:

- باریکلا خوب از پیشش بر اومدی دخترم.

ارمین دستش رو روی تاج صندلی گذاشت و گفت:

- بابا شما شریک دزدی یا رفیق قافله؟

عمو صاف نشست و گفت:

- من شریک دزد نمیشم.

ابرو بالا انداخت و با گفتن باشه دم شما گرم به سمت پله

های بالا حرکت کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- اه ارمین پس باز دوباره داری کجا میری؟ مثل اینکه یادت

رفته قرار بود بریم قایق سواری.

در حالی که بالا میرفت به زیر پوش سفید و موهای خیشش
اشاره کرد و گفت:

- نخیر یادم نرفته تا شما کنار عمو جونت صبحونه بخوری

منم میرم دست گل شما رو عوض کنم و پیام

عمو خنده ای سر داد و اهسته گفت:

- هنوزم مثل بچگی هاش روی من حساسه و حسودی میکنه

خیثانه گفتم:

- ولش کن بزار بترکه

عمو دلخور نگاهم کرد و گفت:

- دیگه به عزیز دردونه منم اینطوری نگو ناراحت میشم.

خندیدم و گفتم:

- خدا براتون حفظش کنه.

از جا بلند شدم و با یک معذرت خواهی راهی بالا شدم و
لباسم رو تعویض کردم و دوباره به سمت پایین حرکت کردم.
با ماهرخ به سمت حیاط که همه به انتظار بودیم حرکت
کردیم و کنار ارمین که به ماشین تکیه داده بود و با گوشیش
ور میرفت ایستادیم. گوشیش رو توی جیبش گذاشت و با
لبخند گفت:

- بریم؟

۱۷۶

تا خواستم چیزی بگم گلوریا کنارمون ایستاد، نگاهی به لباس
های ساده ی من کرد و به فرانسوی چیزی به ارمین گفت و
به سمت ماشین دیگه ای حرکت کرد. ارمین کلافه دستی به
موهایش کشید و گفت:

- بشینید بریم

همه دونه به دونه سوار قایق و جلیقه ی نجات به تن کردن
اما به من و ارتان و دلارام نرسید ارمین که ناراضی کنار
گلوریا نشسته بود چشمی چرخوند و گفت:

- عه پس شما چی؟

- نیست

اخمی کرد و جلیقه ی خودش رو در آورد و به سمت من
گفت:

- بیا تو اینو بپوش

ارتان با چهره ی بر افروخته ای به ارمین نگاه کرد و گفت:

- نمیخواه من خودم حواسم بهش هست بده دلارام تنش
کنه.

با اتمام حرف ارتان ارمین شونه ای بالا انداخت و به دلارام
برای پوشیدن جلیقه کمک کرد. روی موج های دریا بالا و

پایین میشدیم و میخندیدیم که گلوریا چیزی به ارمین گفت،
ارمین خشمناک جوابش رو با نیم نگاهی به من داد و دوباره
به دریا خیره شد. گلوریا با حرص دندونش رو روی هم سایید
و نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم که ارتان رو مخاطب قرار
داد و دست و پا شکسته و به ایرانی گفت:

- میشه جامون رو عوض کنیم؟

ارتان متعجب لب زد:

- اخه قایق در حال حرکت.

چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- لطفا

ارتا ناچار و با احتیاط از جا بلند شد و با گلوریا جاش رو
تعویض کرد. گلوریا با نگاه خیره ای به ارمین لبخند موزیانه
ای زد و با یک حرکت ظاهرا غیر عمد تعادلش رو بهم زد و من
با جیغ خفه ای به درون اب افتادم.

تو لحظه ی آخر فقط صدای جیغ هانیه و فریاد صدایی که
اسمم رو داد میزد گوشم رو پر کرد.

دست و پا میزد و تقلا میکردم تا به روی اب پیام اما برای
من که شنا بلد نبودم فایده ای نداشت. کم کم چشمهام
سیاهی رفتند و نفس کم اوردم، همه اندامم کرخ شدند و بی
جون توی اب رها شدم

۱۷۷

همیشه مرگ رو وحشتناک تر از موقعیتی که حالا توش قرار
گرفته بودم می دیدم. از بین پلک هام سایه هایی که هنوز
توی اب میشد دید رو حس می کردم اما هر لحظه همه چیز
تیره و تیره تر میشد. قبل از بسته شدم کامل چشمم حس
کردم چیزی بهم نزدیک میشه ذهنم با خودش زمزمه میکرد:

– نکنه حیون گوشت خوار باشه و من رو بخوره

اما برای من در حال غرق که حتی توان فرار هم نداشتم چه
فرقی می کرد؟

با یه تکون وحشتناک از جا کنده شدم و به سمت نور حرکت
کردم.

نمیدونم اون لحظه چه اتفاقی افتاد اما با سرفه ی وحشتناکی
چشم باز کردم، به پهلو برگردونده شدم و با چند ضربه ای
محکم که به پشتم خورد همه ابی که وارد بدنم شده بود را
پس زدم. با دید تار شده، ارمین رو دیدم که با لباس خیس و
موهای بهم ریخته کنارم نشسته بود، نفسش رو محکم بیرون
فوت کرد و با فاصله ی کمی از من روی شن ها دراز کشید.
کمی نشستیم و بعد از جا اومدن حالم دوباره کنارم برگشت،
نشست و اهسته گفت:

– خوبی انا؟

فقط نگاهش کردم، بغض کل گلوم رو پر کرد انگار که دلم
می خواست یه دل سیر گریه کنم.

شونه ام رو تکون محکمی داد و گفت:

- انا حرف بزن، یه چیزی بگو

مات به صورت رنگ پریده اش نگاهش کردم و با صدایی که
انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

- خوبم

جلوم نشست و کلافه دستی به صورتش کشید، بنجامین
دستی به شونه ی ارمین زد و گفت:

- پاشین بریم، اگر نمایین من هانیه رو ببرم حالش خوب
نیست، ترسیده.

ارمین از جا بلند شد و در حالی که لباسش رو می تکوند گفت:

- نه ما هم میایم

و با نگاه گذرا و خشمناکی به گلوریا ادامه داد:

- من کلی کار دارم.

نگاهش رو به بقیه دوخت و گفت:

- فقط ما بریم تا درمانگاه و بعد میایم

بازوش رو گرفتم و اهسته لب زدم:

- نیازی به درمانگاه نیست. من خوبم

به دستم که روی بازوش بود نگاه کشداری کرد و با لبخند

مات و مهربونش دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- نیازه، میریم که هم خیال من و هم بقیه راحت بشه.

اصرار بی فایده بود و به اجبار ارمین کله شق راهی درمانگاه

شدیم و بعد از معاینه ی ساده ای به همراه چند ماشینی که ما

رو همراهی کرده بودند به سمت خونه حرکت کردیم. توی

گوشم حرف های دکتر زنگ میخورد:

- اگر چند لحظه دیرتر عملیات نجات اتفاق افتاده بود یقیناً از دست میرفت

از آینه ی ماشین به صورت اخم الود ناجی ام، ارمین که به شدت توی فکر بود نگاه کردم. نمیدونم اگر امروز اون نبود حالا من به این راحتی نفس میکشیدم یا اینکه خانواده ام الا تو این لحظه باید به فکر تشییح جنازه می بودند.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و از آینه بهم خیره شد و لبخند زد. این بار چشم بستن و خجالت کشیدن از لبخندش برام بی معنی بود. مات نگاهش کردم، با خودم گفتم:

- همیشه فکر می کردم جنسیت فرشته های بهشت زن هستن اما حالا یقین داشتم جنسیت هیچ اهمیتی نداره، فرشته ی خیال من یه مرد شر و شور با ته ریش و موهای قهوه ای و چشمهای روشنه. مردی که وقتی نگاهم میکنه میخوام براش جونم رو هم فدا کنم.

به افکارم لبخند پر رنگی زدم، نگاه دقیقش رو از جاده گرفت
و تو اینه در ازای لبخندم، لبخند پر رنگی زد.

۱۷۸

به ویلا که رسیدیم ارمین در ماشین رو برام باز کرد و گفت:
- شما برید بالا ما هم تا چند لحظه دیگه میایم.

باشه ای گفتم و همگی به سمت بالا حرکت کردیم. با قرار
گرفتنم پشت ستون ارمین خیال کرد همه داخل رفتن و بدون
این که منو ببینه، استین لباس گلوریا رو کشید و به زور پشت
خونه که لب دریا بود برد. بیخیال سرم رو پایین انداختم و
داخل رفتم و بعد از اروم کردن مامان و بابا و راحت کردن
خیالشون بابت این که حالم خوبه با دلارام به سمت بالا
حرکت کردیم تا لباس هام رو عوض کنم. روی تخت نشستم،

چشم از دلارام که لبه ی تخت نشسته بود و با گوشیش بازی
میکرد گرفتم و به بیرون چشم دوختم. از بین پرده ی توری
ارمین رو دیدم که رو به روی گلوریا ایستاده بود و عصبی و
اشفته با هم صحبت می کردن.

بدون جلب توجه پرده رو کنار زدم و روی لبه ی پنجره
نشستم. انگار با هم جرو بحث می کردن و یقیناً موضوع این
جرو بحث من بودم، من بودم که برای ارمین دردرس درست
کرده بودم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و دوباره به ارمین و دوستهایش
که روی صخره ها ایستاده بودند چشم دوختم. ارمین با حرص
چیزی داخل اب پرت کرد و با تهدید دستش رو توی هوا
برای گلوریا تکون داد و به سمت خونه حرکت کرد. ذهنم بهم
ریخته بود یعنی اون چی بود که ارمین توی اب انداخت؟
از جا بلند شدم و بدون اینکه به دلارام چیزی بگم به سمت
پایین حرکت کردم. روی آخرین پله بودم که ارمین داخل

اومد و آهسته سلامی کرد، به سر تا پام نگاهی کرد و آهسته گفت:

- خوبی؟

سری به علامت تایید تکون دادم که عمو امیر جدی گفت:

- ارمین دیگه نبینم با هم شوخی کنید، ببین چی شد، اگر

دختر مردم غرق میشد من جواب باباش و چطور میدادم؟

ارمین شونه بالا انداخت و گفت:

- چه ربطی به شوخی من داره؟ گلوریا خورد بهش افتاد توی دریا.

بابا دستی به شونه ی ارمین زد و گفت:

- دلخور نشو بابات نبود که بنجامین قضیه رو تعریف کرد.

ارمین رو کمی به خودش فشرد و ادامه داد:

- نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. اگر تو نبودی نمیدونم چه
بلایی سر دخترم می اومد.

با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- کاری نکردم وظیفه بود.

نگاهش رو به هانیه رسوند و با لبخند پر رنگ تری گفت:

- ای بابا تو که هنوز داری ابغوره میگیری، بین هم من خوبم
هم خاله سوسکه پس گریه نکن.

هانیه با گریه ای که تبدیل به خنده شد خودش رو توی
اغوش بنجامین فرو برد و جرعه ای از اب قندی که حلقه ی
خاله توش بود نوشید. همه توی سکوت نشسته بودیم که در
باز شد و گلوریا با چشم هایی که از گریه به خون نشسته بود
داخل شد و اهسته سلام کرد، با بغض و نفرت کنارم نشست
و گفت:

- معذرت می‌خواهم نمی‌خواستم اینطوری بشه. واقعا ناخواسته بود.

با این که میدونستم خیلی هم ناخواسته نبوده سر تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست، فراموش کن

۱۷۹

عمو امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب خدا رو شکر که به خیر گذشت و برای کسی اتفاقی نیافتاد.

ارمین رو مخاطب قرار داد و ادامه داد:

- ارمین بابا تو هم برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی
ارمین سری تکنون داد و بی حرف به سمت بالا حرکت کرد و
چند دقیقه ی بعد دوش گرفته و لباس گرم پوشیده از پله ها
پایین اومد و کنار بقیه ساکت و اروم روی مبل نشست. حتی
موقع غذا هم لب به هیچ چیز نزد و فقط با گوشیش مشغول
بود. هر چی زمان به سمت عصر میرفت حالش بد و بدتر میشد
و حس بدن درد، گر گرفتگی، یا همون حس مضخرف سرما
خوردگی می کردم. با صدای عمو امیر که ارمین رو مخاطب
قرار داده بود رشته ی افکارم پاره شد:

- ارمین بابا حالت خوبه؟

سرش رو بالا آورد و با صدای گرفته و گونه هایی که حالا
سرخ شده بودند گفت:

- اره خوبم، فقط یکم سرم درد میکنه که اونم بخاطر اینه که
خوابم میاد، بخوابم خوب میشم

و در پی حرفش از جا بلند شد و رو به گلوریا به فارسی گفت:

- بلیط رو برات رزرو کردم فردا صبح میری فرودگاه اینجا
پرواز داری به تهران و از اونجا هم مستقیم به فرانسه
خاله دنیا نگاهی به ارمین کرد و با چشم های درشت گفت:
- مگه فردا قراره برگرده؟

ارمین سر تکون داد و گفت:

- بله

خاله دست هاش رو توی اغوش گرفت و گفت:

- حالا چه عجله ای داره بمونه با دوستاش بره

- خودش خواست که من براش بلیط بگیرم

و با نگاه به گلوریا یه تای ابروش رو بالا انداخت. گلوریا

شوکه نگاهی به ارمین کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

- اوه بله بله باید برم

ارمین دستش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

- پاشو وسایلت رو جمع کن فردا بنجامین میبرت

و در حالی که به سمت بالا حرکت می کرد، در ادامه ی حرفش بی این که کسی رو مخاطب خاص قرار بده گفت:

- منم برم بالا یکم استراحت کنم

همونطور که سر به زیر بالا میرفت صداش زدم:

- ارمین

سر بالا آورد و گفت:

- جانم

هول شده از به زبون آوردن جانم لبش رو گزید و به سرعت گفت:

- بله

خندیدم و گفتم:

- جونم رو مدیون توام، ممنون که نجاتم دادی اگر نبودی
مرده بودم.

لبخند زد، با متانت شونه اش رو ماساژ داد و گفت:

- جونت رو مدیون خدایی چون تو لحظه آخر دیدمت

- در هر صورت ممنونم

چشمکی زد و با خنده گفت:

- قابل نداشت سوسکی

و سالانه سالانه به سمت بالا حرکت کرد.

چند دقیقه ی بعد خستگی رو بهانه کردم و من هم به همراه

ماهرخ به سمت اتاقم حرکت کردم تا کمی استراحت کنم

حدود ساعت پنج صبح بود که از خواب پریدم و هر کاری
کردم خوابم نبرد. تا چشم هام رو میبستم یاد چشم های پف
کرده، گونه های سرخ شده و دست ارمین که سرم رو قطره
قطره به شریان رگ های ابی رنگش انتقال میداد افتادم. از جا
بلند شدم و استین لباسم رو با خیال راحت پایین کشیدم و
پاورچین به سمت اتاق حرکت کردم. در رو به ارومی باز کردم
و به داخل سرک کشیدم. هیراد کنارش روی تخت دو نفره
خوابیده بود و سورن سمت دیگه ی تخت روی زمین به
خواب فرو رفته بود کنارش زانو زدم و به صورت مهتابیش که
زیر نور چراغ خواب عین خورشید می درخشید زل زدم. بی
اراده لبخندی کنج لبم خونه کرد و دستم برای لمسش بالا
اوردم و روی پیشونیش گذاشتم. با گرمای دستم چشم ها تب
دارش رو به زور باز کرد، با چشم های که تنگ شده، چند
سرفه کوتاه زد و با صدای گرفته و خش دار اهسته گفت:

– آنا

درست عین خودش طوری که هیراد و سورن بیدار نشن
اهسته گفتم:

- سلام

-سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟

لبم و تر کردم و با نگرانی گفتم:

- دم غروب عمو ارسالان گفت که حالت بده، اومدم اما خواب
بودی. حالا هم از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرد

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

- نگران بودم که نکنه باز تبت بره بالا برای همین گفتم پیام
بهت سر بزنم.

لبخند محوی زد و با چشمهایی که از شادی برق میزدند
گفت:

- نگران من بودی؟

لبم و گزیدم و با شرم گفتم:

- نباشم؟

چهرش رنگ شادی گرفت، خیره نگاهم کرد و گفت:

- یعنی برات مهمم؟

سرم رو بیشتر تو گردنم فرو بردم و گفتم

- اره مهمی

شونه بالا انداختم و ادامه حرفم رو گرفتم:

- تو بخاطر من خودت رو به خطر انداختی، این برای من خیلی با ارزشه، جون من برات اهمیت داشته چون برات مهم بودم

با لبخند سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- هر چند که هیراد میگفت هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کردی.

چونه ام رو بالا کشید، تو اون فاصله ی کم که حرم نفس
هاش رو روی پوستم حس میکردم، به چشمهام خیره شد و
گفت:

- نه هر کسی، فقط کسانی که برام اهمیت دارن، برام مهمن
و از همه مهم تر...

مکث کرد، اب دهنش رو قورت داد و گونه ام رو نوازش کرد
و با صدایی که میلرزید گفت:

- کسانی که بهشون حس تعلق دارم، کسانی که دیونه وار
دوستشون دارم.

مات و مبهوت نگاهش کردم چی داشت میگفت؟ حس تعلق؟
اونم من؟ شاید هنوز تب داشت، شاید هزیون میگفت.

تیک تیک ثانیه شمار ساعت دیواری می گذشتن و ما باز محو
هم بودیم و نقش ساعت فقط سکوت بینمون رو پر کرده بود.

انگار متوجه حال درگونم شد، روی بالشت جابه جا شد و با
عقب کشیدن سرش گفت:

- دیگه برو، یه وقت اینا بیدار میشن یا یکی میاد تورو اینجا
میبینه زشته.

از جا بلند شدم و زمزمه وار گفتم:

- باشه شبت بخیر.

هنوز چند قدم بر نداشته بودم که دوباره صدام زد:

- آنا

چرخیدم و فقط نگاهش کردم.

- ممنون که حواست پیش منه

فقط به یک لبخند بسنده کردم و به سرعت به اتاق پناه برم و

زیر پتو خزیدم. عین دیونه ها دستم رو روی لبهام گذاشته

بودم و می خندیدم. حتی توی خیال هم مخاطب خاص و

معشوقه ی ارمین بودن لذت داشت.

حدود دو روز طول کشید تا اوضاع جسمی بدنم به حالت قبل برگشت و از اون کرخی و بی حوصلگی سرما خوردگی خلاص شدم اما یک چیز بود که بیشتر ذهنم رو مشغول کرده بود اونم رفتار، حرف و نگاه های خیره و گاه و بی گاه ارمین بود. مثل چند روز بعد از رفتن گلوریا که همگی برای ناهار به جنگل رفتیم. اون روز به واسطه ی دلارام من رو به ماشین خودش برد و هر از گاهی از آینه بهم نگاه میکرد یا موقع بازی کنارم بود یا حتی موقع ناهار روبروم نشست. کلافه از این که یک وقت برادر هام یا بابا متوجه نزدیکی بیش از حد اون به من و درست شدن یه دردسر جدید نشه عقب تر از بقیه برای دور زدن توی جنگل به راه افتادم و غرق در فکر به زمین چشم دوختم. ارمین از سرعتش کم کرد و با من هم

قدم شد. چند لحظه ای به سکوت گذشت. بالاخره با یک
سرفه صداش رو صاف کرد و گفت:

-خسته شدی خاله سوسکه

اخم کردم و گفتم:

-باز به من گفتی خاله سوسکه؟

خندید و گفت حالا اونو در نظر بگیر چرا عقب موندی؟

-حوصله ام سر میره از حرف های خاله زنکی ترجیح میدم
تنها باشم

دستش رو توی جیبش فرو برد و با سر تکون دادن گفت:

-اره منم گاهی اوقات ترجیح میدم تنها باشم تا یکم فکر کنم.

به اواسط جنگل که رسیدیم ایستاد و به یک بریدگی نگاه
کرد. به مسیر نگاهش خیره شدم و گفتم:

-ارمین، چرا ایستادی؟

به بچه ها که متوجه توقف ماننده بودند نگاهی کرد و با
شوق کودکانه ای دستم و کشید و اهسته گفت:

-انا بدو تا متوجه نشدن بریم.

-کجا؟

بازوم و تو دست هاش گرفت و گفت:

-به من اعتماد داری؟

-اره

دستم رو کشید و در حالی که اهسته می دوید گفت:

-پس با من بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم

-اخه یه وقت دنبالمون میگردن زشته

-بهشون میرسیم فقط داریم راه رو دور میزنیم

زیر لب باشه گفتم و پا به پاش توی جنگل دویدم و خندیدم.

شده بودیم دو تا بچه که بیخیال غم دنیا شدن. اونقدر بلند که

صدای خندهامون توی سکوت جنگل میپیچید و لای برگ ها
گم میشد.

یهویی از حرکت ایستاد و جلوم سد شد. با تعجب نگاهش
کردم و گفتم:

- چی شد چرا ایستادی؟

با ذوق گفت:

- حاضری؟

سر تکون دادم که از جلوم کنار رفت و به سرعت به وسط
محوطه ی گردی که با درخت محصور شده بود رفت و
نشست. با دقت به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- اینجا چقدر با مزه اس چقدر درختاش رنگارنگن

به اطراف نگاه کرد و گفت:

- بیا اینجا

خودم رو با چند قدم بلند بهش رسوندم، به کنارش روی زمین
اشاره کرد و گفت:

– بیا اینجا بشین.

نشستم و خیره نگاهش کردم. دستش روی توی هوا تگون
داد و گفت:

–خب حالا روی زمین دراز بکش

اخم کردم و با حرص گفتم:

– عه ارمین

مودیانہ خندید و گفت:

– دراز بکش خواهش میکنم ببین منم دراز میکشم

و در پی حرفش روی زمین دراز کشید و با حرص گفت:

– یالا دیگه الان بچه ها میرسن بهمون

جهت مخالفش، جوری که سرم کنار سرش بود روی زمین
دراز کشیدم، بهم نگاه کرد و با لبخند به اسمون اشاره کرد.
چشم به اسمون دوختم و با دید انتهای درخت ها که شکل
یک قلب رو درست کرده بودند با هین بلندی گفتم:

- وایی ارمین اینجا چقدر شگفت انگیزهههه

- دیدی اگر به من اعتماد کنی تورو جاهای خوب میارم

لبخند زدم و گفتم:

- چقدر اینجا خوشگله

سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

- انگار خدا اینجا رو وقتی افریده که عاشق بوده

خندیدم و گفتم:

-تو چقدر احساسی هستی.

با عشوه خنده داری گفت:

-برای همینه مامان بزرگم میگه من باید دختر می شدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوبه که مرد احساساتش رو راحت بیان کنه.

- میدونی بیشتر مردا از سر غرور حسشون رو بیان نمیکنن

چون میترسن که دست انداخته بشن یا که از احساسشون

بر علیه اونها استفاده بشه برای همینه تو دار عاشقن. من

میگم ادم باید به اهلش مستقیم احساسش رو بگه.

دستم رو جلوی سینه ام گره زدم و گفتم:

- ارمین

-جانم

لبم و با خجالت گزیدم و گفتم:

- تو تا حالا عاشق شدی؟

اب دهنش رو با سر و صدا جوری که سیبک روی گلوش به
وضوح به حرکت در اومد قورت داد و گفت:

- اره

با تعجب گفتم:

- اره؟ جدی؟

سر تکون داد. لبم رو تر کردم و گفتم:

-تعریف کن چجوری شد؟

عمیق نفس کشید و با لبخند محوی گفت:

- یهوایی چشم باز کردم دیدم دلم براش ریخت، عین برگای

پاییز، زیر و رو شدم عین وقت قیامت

با این که چیزی بین من و ارمین نبود اما لحظه ای به این

همه احساس حسودیم شد و نا خواسته گفتم:

- نمیدونستم عاشقی و کسی رو دوست داری

به اجزای صورتم دقیق شد و گفت:

- هر آدمی باید کسی رو توی زندگیش داشته باشه که بتونه

دردش رو بدون ترس بهش بگه تا درمونش کنه

یکی که چشماش خودش درمون درد باشه و بوی موی

موهاش ارامبخش

یهوی از جا پرید و نشست. با تعجب نگاهش کردم گفتم:

- چی شد؟

سرفه ای زد و گفت:

- انا میخوام یه چیزی بگم بهت قول بده اول خوب گوش

کنی بعدش هم بین خودمون بمونه باشه؟

شونه بالا انداختم و باشه گفتم، مضطرب چند نفس عمیق
کشید و تا لب باز کرد تا حرف بزنه صدای بچه ها که با سر و
صدا نزدیک میشدند به گوش رسید

کلافه پوفی کرد و گفت:

- بچه ها بهمون رسیدن.

با عجله از جا بلند شدم و لباسم رو تکوندم. رو بهش کردم. به
درخت تکیه داده بود و دستش رو بین موهایش فرو برده بود.
لبخند عاریه ای زدم و گفتم:

- ممنون که منو به این جای قشنگ آوردی

لبخند محوی زد و گفت:

- اینجا وقتی قشنگه که با کسی که دوستش داری بیای
اینجوری زیبایش دو برابر میشه.

گنگ نگاهش کردم، سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

- باید یه کاری کنیم که بهمون شک نکنن

- چیکار؟

باز برق شیطننت تو چشمای رنگیش نشست و گفت:

- بین اونا از اون سمت رود خونه میان بیا با یه چیزی

بترسونیمشون

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- اخه با چی؟

شالم رو دور دهنش پیچید و با دست موهای حجیمم رو

جوری روی صورتم ریخت که چهره ام وحشتناک به نظر

برسه. به محض رسیدن بچه ها با هم فریاد زدیم و بینشون

پریدیم. ارمین گردن مهبد رو چسبید و گفت:

- یالا هر چی پول نقد دارین رد کنید بیاد

سورن همونطور رنگ باخته گفت:

- نگرخین بابا این دو تا عتیقه ان، عفونت حاصل از سرما
خوردگی زده به مغزای معیوبشون زامبی شدن.
هر دو خبیثانه از ته دل خندیدیم و با دویدن بچه ها به
دنبالمون پا به فرار گذاشتیم.

۱۸۵

نزدیک خونه که رسیدیم از بچه ها جدا شدم و با فکری که
درگیر حرف های ارمین شده بود به سمت دریا حرکت کردم،
از صخره ها به سختی بالا رفتم و روی بلندترین نشستم.
درون خودم زمزمه کردم:

یعنی چی میخواست بهم بگه؟ نکنه میخواست از کسی که
دوستش داره برام تعریف کنه؟ شایدم از من میخواست که به

اون ادم بگم. اصلا چه فرقی میکرد که اون میخواست از کی
بگه مگه من مُفتش محلم؟

سنگی پیدا کردم و اون رو با حرص به دریا زدم. صداش کنار
گوشم زمزمه کرد:

- مزاحم که نیستم؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- مزاحم که هستی ولی چاره چیه

کنارم روی صخره نشست و گفت:

- ناراحت میشی من پشت میام؟

- اره دیگه نمیزاری تمرکز کنم

حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

- موضوع مهمیه باید باهات صحبت می کردم

ترسیده گفتم:

– مشکلی پیش اومده؟ تو فروشگاه اتفاقی افتاده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– نه نه موضوع چیز دیگه ایه. همون موضوعی که تو جنگل
نصفه موند.

ابرو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم. عمیقا نفس کشید و
گفت:

– بین انا من میخوام یه چیزی بهت بگم که خیلی وقته
برای گفتنش دارم تلاش میکنم اما هر بار نمیشه، حتی خودم
هم نمیدونم واکنش تو در مقابلش چی خواهد بود ولی ازت
خواهش میکنم هر چیزی اینجا گفته و شنیده شد همین جا
بین این سنگ ها بمونه و بیرون بروز نکنه. فقط اول خوب
گوش کن و راجع بهش پیش داوری نکن.

با حرص دستم رو مشت کردم و گفتم:

– ارمین قلبم اومد تو دهنم بگو ببینم چی شده؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- باشه هولم نکن الان می‌گم.

مکت کوتاهی کرد، چشم‌هایش رو بست و روی هم فشرد و با
لکنت لب زد:

- من... من

دوستت دارم!

۱۸۶

یکی از چشم‌هایش رو باز کرد و به من که چشم‌هام تا آخرین
حد ممکن گشاد شده بودند نگاه کرد. لبش رو گزید، کمی
جابه جا شد و دست‌هایش رو به نشانه‌ی صبر بالا آورد و گفت:
- خب حالا که اصل قضیه رو گفتم بزار از اول شروع کنم

سیبک گلو ش حرکتی کرد و ادامه داد:

- من درست همون روز که توی فروشگاه پات به مبل گیر
کرد و توی اغوشم فرود اومدی درگیرت شدم، درگیر تیلای
سیاه چشمت، نگاهم که میکردی انگار چشمت با قلبم حرف
میزد

دستش رو روی پیشونیش کشید و با لبخند محوی گفت:
- اخه میدونی، چشم ها دریچه ی قلب ادمهان، بعضی هارو
که نگاه می کنی قلبت می لرزه
تو چشم هام خیره شد و ادامه داد:

- عین من وقتی که هر بار نگاهت می کنم، حسی رو که
وقتی می خندی دارم اگر بهم صد تا کادو بدن ندارم، اصلا
اگر از ارامش و قشنگی دنیا بگن من فقط خنده تو توی ذهنم
میاد. تو همونی که وقتی حواسم پرت شده درست پیش تو
افتاده

با ترس خم شد و دستم رو گرفت:

- حتی فکر کردن بهت وقتی صبح بیدار میشم هم از شیرینی
چایی شیرین صبحونه لذت بخش تره. هیچ منطقی نمیتونه
دل رو قانع کنه که دوست نداشته باشم، که بهت حس
مالکیت و به اسمت میم مالکیت ندم.
با لکنت گفتم:

آرمین هیچ معلوم هست چی میگی؟
لبش رو تر کرد زمزمه کرد:

- آنا من، زیر و رو میشم وقتی می بینمت، میخوام مال من
باشی، همیشه کنارم. به خدا هوس نیست عشقه، حسی که
هیچ کس نتونست بهم بده
مکث کرد:

- از همون روز که تو فروشگاه چشم تو چشم شدیم زیر نظر
گرفتمت همش منتظر یه خطا بودم تا بگم تو هم عین بقیه
ای اما هر چی گذشت درگیر تر شدم
لبخند کجی زد و زیر چشمی بهم خیره شد:
- تا اون شب که نصف شب اومدی تو اتاقم و نگران حالم
بودی فهمیدم که حسم درسته،
با خجالت سرش رو پایین انداخت:
- من عاشقت شده بودم انقدر که دیگه قلبم نبود که تو سینه
ام بزنه فقط تو بودی و تو

۱۸۷

گیج شده بودم انگار که یه رویا بود یا یه خواب شیرین. به
چشم هاش که برعکس همیشه اروم و بدون شیطنت بود

مات شدم. دلم میخواست بخندم و داد بزنم منم دوستت دارم،
بگم منم بهت حس دارم اما صورت ادما جلوی چشمهام رژه
می رفتند، همونایی که نمی خواستن من خوشبخت بشم
کسایی که از وقتی چشم باز کردم مسبب دلشوره و دلهره
های هر لحظه ی من بودند. با فکر اینکه اگر بفهمند که بین
من و ارمین چیزی بوده یل هست حالت تهوع تمام وجودم رو
گرفت. نمی خواستم آسیبی بهش برسه نمی خواستم ابرو و
همه زندگیش پای من از بین بره. حتی فکر کردن به این که
من یه دختر معمولی نبودم و با شرایطی اسف باری که داشتم
نسبت به ارمین که دلش رو برده بودم حس عذاب وجدان و
نسبت به خانواده ام حس خیانت می گرفتم

پس شتاب زده دستم رو از بین دستاش بیرون کشیدم، بهش
پشت کردم و از صخره ها پایین رفتم. با چند پرش خودش رو
بههم رسوند، بازوم رو گرفت و گفت:

– انا ترو خدا

با حرص گفتم:

- چی میگی؟

- وایسا جواب منو بده

- چی بگم؟ توقع داری چی بشنوی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- حس واقعی که به من داری

با عصبانیت ساختگی گفتم:

- آرمین تو واقعا با خودت چی فکر کردی؟ این مضخرفات

چی که میگی؟ تو فکر کردی چون بهت می خندم لابد

خبری؟

این پا و اون پا کرد و در حالی که سعی داشت ارومم کنه

گفت:

- بین انا گوش کن...

حرفش رو بریدم و گفتم:

- نه ارمین تو حرف زدی من گوش دادم، حالا تو گوش کن

۱۸۸

مکث کردم و با صدای لرزون ادامه دادم:

- من و تو هیچ جوره کنار هم یکی نمیشیم، اصلا به درد هم
نمی خوریم، تو کجا، من کجا؟ نه فرهنگمون، نه خانواده
هامون و نه حتی وضع مالیمون و نه هیچ چیز دیگمون با هم
یکی نیست پس این افکار و احساسات زود گذر و مسخره رو
فراموش کن

_ چه ربطی داره؟ مهم حس، چیزی که قلبت رو بلرزونه. این
همه ادم با فرهنگ های مختلف و شرایط مالی متفاوت با هم

ازدواج میکنند و خوشبختن. این که قلمون برای هم بپیه
تاثیر گذاره

مکشی کرد و ادامه داد:

- بین ما تا دریروز کنار هم کار می کردیم یهویی شدیم
دوست و همبازی بچگی حالا از اینجا به بعد میشیم دونفر که
همدیگه رو دوست دارن. اگر شد و کنار هم قلبت برای
همیشه تند تر زد با هم ازدواج می کنیم اگر هم نه هر کسی
میره پی سرنوشت خودش من پی زندگی و تو دنبال بخت و
اقبال

- پوزخندی زدم و گفتم:

- چطور کسی که تا دو دقیقه ی قبل ادعا میکرد که دیونه
وار عاشقه میتونه معشوقش رو رها کنه که بره پی بخت و
اقبال؟ بعدشم مگه من هرزه ام که هر دقیقه با یکی باشم که
ولم کنه و من برم سراغ کس دیگه ای؟

- ببین وقتی کسی رو قلباً و عمیقاً دوست داشته باشی راضی
به عذابش نمیشی، ترجیح میدی از غم بمیریی ولی اون شور
به دلش نیوفته.

نور خورشید موهای قهوه ایش رو توی اشعه های پر نورش
طلایی کرده بود گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- بهم یه فرصت بده، یکم بیشتر به پیشنهادم فکر کن، بزار
ثابت کنم دیونه وار می خواست عین مجنون، بزار یکبار برای
همیشه بهت ایمان بدم، ثابت کنم حس من عشقه نه هوس
چقدر دلم می خواست بودن با ارمین رو تجربه کنم اما....

اصلاً یه حس بدون ترس می خواستم یه عشق ابدی جاودان
حتی تا آخرین نفس اما من کجا و این حس قشنگ کجا؟
از کنارش بی حرف رد شدم و به سمت خونه حرکت کردم که
با صدای بلندی گفت:

- آنا ترو خدا یکم فکر کن بهم فرصت بده هر چند کوتاه.

بی تفاوت به راهم ادامه دادم و به سرعت به اتاقم پناه بردم و
سر درناکم رو بین دستهام گرفتم.

۱۸۹

تک تقه ای به در خورد و ماهرخ داخل اتاق سرک کشید و
گفت:

– آنا، میتونم پیام تو؟

سری به علامت تایید تکون دادم و ماهرخ با لبخند گشاده
ای که وارد شد و کنارم نشست. با دقت به چهره ام نگاه کرد
و گفت:

– چته؟

– سرم داره می ترکه

پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- خب طبیعی سرما خوردی

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-ماهرخ

- جانم

به سمتش چرخیدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

- یه چیزی بگم به کسی نمیگی؟ یعنی بین خودمون می
مونه؟

دلخور نگاهم کرد و گفت:

-ایکبیری من کی راز تو رو به کسی گفتم؟

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- هیچ وقت چون هم من هم تو هر دو خواهر نداریم اما
حکم خواهر رو برای هم داریم، تازه تو تنها راز دار منی ولی

خب این خیلی مهمه با بقیه ی چیزهایی که بهت گفتم فرق داره.

چهار زانو روی تخت نشست و گفت:

- باشه خر شدم، یالا بگو مردم از فضولی

لبم رو تر کردم و بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

- ماهرخ، آرمین بهم پیشنهاد دوستی داد

چشم هاش تا آخرین حد گشاد شدند و زمزمه وار لب زد:

-چی؟ دروغ میگی!

-نه به خدا اول تو جنگل، اون موقع که از جمع جدا شدیم کلی

حرف زد بعدش هم من رفتم کنار دریا، اونم اومد و توی

ساحل روی صخره ها کلی حرف عاشقانه زد

مات و مبهوت گفت:

- خب دیگه چی گفت؟

- هیچی، گفـت اون روز که تو فروشگاه مانع زمین خوردنم
شده، وقتی تو چشمام نگاه کرده عاشقم شده ازم خواست که
بهش اعتماد کنم و باهاش باشم
با ذوق گفـت:

- خب خر شانس تو چی گفـتی؟
نگاه کجی بهش کردم و گفتم:

- چی باید میگفتم؟ گفتم من و تو هیچ جوړه کنار هم یکی
نمیشیم، اصلا به درد هم نمی خوریم، تو کجا، من کجا؟ نه
فرهنگمون، نه خانواده هامون و نه حتی وضع مالیمون و نه
هیچ چیز دیگمون با هم یکی نیست پس این افکار و
احساسات زود گذر و مسخره رو فراموش کن
صاف نشست و با چشمهای بیش از حد درشت شده گفـت:

- چی؟؟ تو چی گفـتی؟

- مگه کری؟

ضربه ای با انگشت اشاره به سرم زد و گفت:

- دخترجون تو خل شدی؟ هیچ میدونی چیکار کردی؟ اون
ارمین راده میدونی چند هزار دنبال کننده ی تو شبکه
مجازیش داره؟ میدونی چه دخترایی حسرت می کشن باهاش
حتی عکس بندازن؟ اصلا پیام های زیر عکساش و دیدی؟
دیدی که هزار تا دختر قربون صدقه ی چشم و ابروی این ادم
میرن؟ اونوقت تو بهش گفتی نمی خوامت؟
با حرص دستم رو مشت کردم و گفتم:

- ماهرخ، تو خری یا خودت و زدی به خریت؟ چی می گفتم
هان؟ تو شرایط منو نمی دونی؟ نمی دونی چه مکافاتی دارم؟

اصلا به نظرت با وجود خر مگسی مثل پژمان میشه عاشق شد؟

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- آنا من شرایط رو می دونم اما اینکه بخوای بخاطر یه اتفاقی که تو توش هیچ نقشی نداشتی و بقیه ترتیش رو دادن خودت رو از یه چیزایی دور و منع کنی یه ظلم بزرگ به خودته، تو حق زندگی داری حق داری عاشق باشی حق داری عشق رو لمس کنی.

دست به گونه ام کشید و ادامه داد:

- نمیدونی وقتی تو دریا افتادی چه حالی داشت، حتی عکس العملش از برادرهات هم سریع تر بود، فقط گوشی و کیف پولش رو کف قایق پرت کرد و توی دریا شیرجه زد.

چونه ام رو با انگشت بالا کشید و گفت:

- آنا، ارمین پسر خوبیه، میشه کنارش بهترین لحظه ها رو سر
کرد اینو مطمئنم

مردد و با ترس گفتم:

- اخه اگر یه وقتی من باهاش دوست بشم و داداشام یا بابام
بفهمن چی؟ ماهرخ خون با پا میشه، تازه بین دو تا خوانواده
هم تفرقه میشه.

شونه ام رو تکون داد و گفت:

- بین یک کلمه ازت میپرسم راستش رو بگو خب؟

سری به علامت تایید تکون دادم، لب تر کرد و ادامه داد:

- تو هم دوستش داری؟

سکوت کردم و به دستهای گره شده ام خیره شدم.

-هی آنا با توام میگم دوشش داری؟ البته اگر نداشته باشی که
احمقی.

نمی‌دونستم چی بگم، بهش حس داشتم اما مجبور بودم دور
بمونم. از طرفی هم حرف‌های ماهرخ بی ربط نبود، من هم
ادم بودم حق زندگی داشتم حق عاشق شدن داشتم اما خودم
رو اسیر چهارچوبی میدونستم که بقیه من رو مجبور کرده
بودن که توش بمونم.

ماهرخ دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

- هی انا کجایی با توام؟

- چی؟

- میگم دوستش داری یا نه؟

شونه بالا انداختم و خیره به گلهای رو تختی گفتم:

- چی بگم والا

با شادی وصف ناپذیری دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

- ای ولللل پس تو هم دوستش داری.

موهام رو کنار زد و در پی حرفش گفت:

-عشق دردسر داره باید براش جنگید، پس حالا که دوستش

داری براش بجنگ و پیروز شو. ثابت کن که قلبت میتونه

تمام اتفاقات گذشته رو نا دیده بگیره و برای کسی بپه که

عاشقانه دوستش داری

سر تکون دادم و فقط لبخند زدم، محکم توی اغوشم کشید و

گفت:

- پس میریم که یه عشق خفن رو با یه پسر خفن و گوگولی

داشته باشیم. ایینه

هنوز حرف ماهرخ تموم نشده بود که در تا آخر باز شد و تینا
تو استانه ی در قرار گرفت. لبخند روی لب هام ماسید و مات
به تینا خیره شدم. در رو بست، وسط اتاق ایستاد و جدی
گفت:

–قضیه ی این عشق خفن چیه انا؟

لال شده بودیم. نگاه گذرای به ماهرخ کردم و سر به زیر
انداختم، تینا ادامه داد:

– انا ما قبلا راجع به این موضوع صحبت کردیم. پاک
فراموش کردی؟

تا من لب های بهم قفل شده ام رو باز کنم ماهرخ پیش قدم
شد و گفت:

– تینا تو فال گوش ایستاده بودی؟

– نه، از توی ساکم وسیله لازم داشتم که اتفاقی حرف هاتون
رو شنیدم.

ماهرخ با پوزخند گفت:

- فکر نمی کنم یک ساعت پشت در ایستادن خیلی هم
اتفاقی باشه.

تینا با حرص از بین دندونهاش غرید:

- ماهرخ بحث رو عوض نکن این جواب من نیست.

ماهرخ لب هاش رو روی هم فشرد و با حالت تسلیم گفت:
- من دیگه حرفی ندارم.

تینا من رو مخاطب قرار داد و گفت:

- آنا جان تو قرار و مدار رو فراموش کردی؟ همه چشم ها به
توئه. عذاب وجدان نمی گیری اگر با ارمین باشی و به صورت
تک تک اعضای خانواده ات نگاه کنی؟
کنارم لبه ی تخت نشست و ادامه داد:

- ببین انا درستہ کہ ارمین با مزہ اس، خوشگلہ، شرایط مالی و وضع و اوضاع خوبی دارہ، اما اگر بخواد ازت سوء استفادہ کنہ چی؟ اگہ بخواد بازیت بدہ و باہات رابطہ داشتہ باشہ چی؟ میبینی ہمیشہ گول ظاہر ادمہا رو خورد اونم یہ پسرہ غریزہ دارہ اگر یہویی نتونست جلوٰی خودش رو بگیرہ و .. ماهرخ وسط حرفش پرید و گفت:

- اووہہ تینا بسہ دیگہ، از بچہ ی مردم جانی و متجاوز ساختی. قرارہ یہ مدت با ہم دوست بمونن ہمین نہ کمتر نہ بیشتر. بہ قول مامانم اگر یہ دختر سالم باشہ وقتی کہ برہ تو پادگان سربازی باز ہم سالم بیرون میاد. پس الکی بزرگش نکن ہمہ اینا بہ خود انا بستگی دارہ اگر سفت بگیرہ ہیچ اتفاقی نمی افته

از جا بلند شدم و پشت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. هنوز
لب دریا ایستاده بود و با دستهای توی جیبش با جدیت هر چه
تمام به دریا چشم دوخته بود.

اهسته و زمزمه وار لب زدم:

-خودمم نمیدونم دارم کار درستی رو انجام میدم یا نه، اما یه
چیز رو خوب میدونم، این که منم دوست دارم مثل بقیه ی
دخترا باشم با کسی که دوستش دارم، دست تو دست تو کوچه
ها قدم بزنیم با هم بستنی بخوریم و از عشق بگیم، دلم
شیطنت میخواد دلم کسی رو میخواد که با تمام وجودش
دوستم داشته باشه و عین ارمین برام حرفای عاشقانه بزنه
دوست دارم حداقل یکبار توی زندگیم حق انتخاب داشته
باشم نه اینکه بقیه تصمیم بگیرن و من مجبور باشم فقط با
چشم اطاعت کنم

- بحث من فقط این نیست انا، من نمیخواهم به عروس فضول
باشم که تو زندگی خواهر شوهرش دخالت میکنه، اما چون
عین خواهرم دوستت دارم میگم
زبونش رو روی لبش کشید و ادامه داد:

- تو میدونی که آخر این دوستی به ازدواج ختم نمیشه، ارمین
بر خلاف شیطننت هاش عاقل و پخته اس، میدونی که اگر
گذشته رو بدونه با تو نمی مونه، پس چرا داری هم اون
بدبخت و هم خودت رو عذاب میدی؟ وقتی دوست باشید
خواهی و نخواهی وابستگی ایجاد میشه و اون موقع اس که
جدا شدن سخت میشه.

ماهرخ بین حرفش دوید و گفت:

- از کجا معلوم ختم نشه؟ ادم که نمی تونه کار خدا و قدرت
عشق رو دست کم بگیره پس شاید شد

تینا عصبی در جواب ماهرخ گفت:

- انا به خانواده اش تعهد داره، عمه....

با شنیدن اسم عمه تمام موهای بدنم سیخ شدند، تنم به
رعشه افتاد و قلبم تیر کشید. کاش بابا فقط برادر داشت، کاش
هیچ عمه ای در کار نبود.

پس ناچار از طاقتی که طاق شده بود داد زدم:

- بسه دیگه این جر و بحث رو تموم کنید. عین فرشته ی
چپ و راست یکی میگه خوبه و اون یکی میگه بده.
مکشی کردم و اهسته تر گفتم:

- این موضوع بین خودمون میمونه، بین ما سه نفر تا تکلیف
ام روشن بشه.

رو به تینا گفتم:

- ارتان متوجه نشه، لطفاً چیزی نگو.

تینا لحظه ای صبر کرد و بعد چند دقیقه توی سکوت سری
تکون داد و بی حرف یک دست لباس برای بچه برداشت و به
سمت پایین به راه افتاد.

باز به پشت پنجره برگشتم و محو تماشای ارمین شدم .
بلاخره از دریا و به شن ها از دریا دل کند و به سمت خونه به
راه افتاد، از پله ها بالا اومد و به سمت در رفت اما تو لحظه
ی اخر با چند قدم به عقب برگشت و به پنجره ی اتاقم چشم
دوخت با خجالت پرده رو رها کردم و عقب تر ایستادم. از این
همه حواس جمعی خنده ام گرفته بود. بیخیال روی تخت دراز
کشیدم و به ارمین و روزهای زیبایی که ممکن بود فقط بشه
با اون تجربه کرد توی ذهنم ترسیم کردم.

روزهای پایانی عید نوروز درست عین روزهای گذشته سپری شد. در طول این مدت ارمین کمی بیشتر از قبل دور و برم می پلکید و گویا سعی داشت هر طور شده با این نزدیکی من رو برای بودن در کنارش مجاب کنه.

موقع برگشت باز با ماهرخ و ارشا تو ماشین ارمین نشستیم و به راه افتادیم. به نیمه راه رسیده بودیم که ارمین افتاب گیر بالای سرش رو پایین داد، نگاه گذرایی به ارشا که خواب بود انداخت و بعد از اطمینان بابت خواب بودنش از آینه بهم خیره شد و لبخند زد. ماهرخ که کنارم نشسته بود دستم رو توی دستش فشرد و ریز ریز خندید. لبخند زدم و با چشم به روبرو اشاره کردم تا حواسش رو به جاده بده و تصادف نکنیم. ابرو بالا انداخت و با کج کردن گردنش، لبخند پهنی زد و به روبرو خیره شد. حتی لحظه ی خدا حافظی هم دست از نگاه های خیره اش بر نداشت و با لبخند کمرنگی دستش رو به سمتم دراز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- فردا منتظرم دیر نیا.

باشه ای گفتم به سمت خونه حرکت کردم، دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد، به ماشین تکیه داد، خیره نگاهم کرد و دستش رو بالا آورد، با تکون دادن دستم براش، وارد حیاط شدم و در رو بستم. بی خیال وسایل داخل چمدون کوچیکم شدم و روی تخت دراز کشیدم. نور چراغ خوابم حال و روز خوبم رو تکمیل کرده بود و نور کمش توی دلم رخنه کرد و تبدیل شد به یه ایمان، ایمانی که میگفت به ارمین، به مردی که دوستش داشتم فرصت عاشقی بدم. حالا باید منتظر می موندم تا ارمین باز بهم پیشنهاد بده و یقینا این بار جوابم بهش مثبت بود.

روز ها در پی هم می گذشتن و با توجه به نزدیک شدن به زمان شو اقای میرزایی، خیلی سخت میشد ارمین رو دید. گاهی فقط در حد سر زدن بود. حتی بعضی روزا خستگی تو

صورتش موج میزد اما به کارش علاقه داشت و غیر این هیچ چیز برایش مهم نبود.

باز هم صبح درست مثل همیشه خواب مونده بودم و با عجله تاکسی دربستی گرفتم و خودم رو به فروشگاه رساندم تنها شانس‌ی که این روزها داشتم این بود که می‌دونستم ارمین به شدت درگیره و تو اون موقع از روز به فروشگاه نمیاد بنابراین با خیال راحت تو تاکسی لم دادم و به خیابون و ادم‌های در حال گذر خیره شدم.

۱۹۴

❁ بیدبی مجنون

نزدیک به تارخ مراسم، همه جای شهر پر بود از بیلبورد های تبلیغاتی که عکس ارمین روی اون‌ها بود و شاید دل هر دختری رو می‌برد. به چشم های رنگیش لبخند زدم و با

حساب کرایه اژانس به سمت ورودی فروشگاه حرکت کردم و بعد از احوال پرسى با همه به سمت دفترم حرکت کردم. کيفم رو کلافه روى صندلى کنارم پرت کردم و لیوان رو از لب خنک پر کردم، اب رو یک نفس سر کشیدم که چشمم به گل و پاکت روى ميز افتاد، لیوان اب رو روى ميز گذاشتم و پاکت رو بر انداز کردم و با دیدن دست خطى که به چهار زبان نوشته بود» برای انای عزیزم، لبخند زدم. پاکت رو به اهستگی باز کردم دو تا بلیط و یک نامه توى پاکت بود. توى کاغذ با خط خيلى خيلى زیبایی نوشته شده بود:

انای عزیزم سلام

امروز صبح برای اینکه خودم شخصاً این دعوت نامه ها رو به دستت برسونم اومدم فروشگاه، اما طبق معمول همیشه تاخير داشتى و هر چى نشستم نیامدى برای همین تصمیم گرفتم تا برات نامه بنویسم.

نمیدونم تصمیمت راجع به پیشنهادی که تو مسافرت دادم
چی خواهد بود اما دیگه صبر کردن از توان من خارجه.
برای همین تصمیم گرفتم تا این بار جور دیگه ای ازت
درخواست کنم و نظرت رو راجع به این موضوع بدونم.
بنابراین اگر نظرت مثبت بود روز شو به همراه یکی از کسانی
که بهش اطمینان صد درصد داری بیا و اگر نیومدی، معنیش
اینه که نظرت منفیه و هر چند که برام سخته اما دیگه هیچ
اصرار و مزاحمتی از من نخواهی دید.
به شدت منتظر دیدنت روی صندلی که همه امید من برای
داشتن توئه هستم

(در ضمن بعدا بخاطر این تاخیر های مکرر کسری حقوق
خواهی داشت نگی که نگفتی)
دوستت دارم

با تمام وجود برگه ای که انگار به عطر همیشگی اش آغشته شده بود رو بو کشیدم و لبخند زدم. نمیدونم قرار بود در آینده چی پیش بیاد اما من دوستش داشتم دلم یه ریسک با طعم عشق آرمین رو میخواست پس بی درنگ به ماهرخ زنگ زدم و با یه توضیح مختصر براش از رفتن به اون شو گفتم و قرار گذاشتم تا با هم برای خرید یه لباس مناسب به خرید بریم

۱۹۵

از روی برگه شماره ی صندلی که ردیف اول بود رو پیدا کردم و با استرس روش جا گرفتم. ماهرخ دستم رو گرفت و گفت:

- چته دختر یکم خونسرد باش برای چی این همه استرس داری؟

- نمیدونم چرا ماهرخ میترسم اشتباه کرده باشم.

- دیونه همچین پسری آرزوی همه دختراس حالا که شانس در خونت و زده ازش استفاده کن.

- اگر ظاهر و باطنش یکی نباشه..

لب هاش رو روی هم فشرد و کفری گفت:

- ای بمیری که همیشه آیه یاس می خونی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- چیکار کنم می ترسم، دو دلم

- نیازی نیست کار خاصی بکنی بشین و از دیدنش لذت ببر.

با تاریکی سالن و پخش شدن عکس های ارمین و بقیه

ماهرخ نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

– نگا نگا پسر به این خوشگلی میگه دو دلم، می ترسم

دست هاش رو رو به اسمون گرفت و گفت:

– ای خدا قربون حکمتت، اخه شانس رو میدی به چه ادمای
بی لیاقتایی

به عکس ارمین اشاره کرد و ادامه داد:

– اخه ببین پسر مردم رو چه خوبه، کوفت بشه به حق پنج
تن یه همچین دوست پسری

دستش رو پس زدم و با مالش بازوم گفتم:

– خب دیگه حالا ببین میتونی با اون چشمهای شور تو پسر
مردم رو بکشی بفرستی سینه قبرستون

دهنش رو کج کرد و مشغول برانداز و انتقاد از مدل ها شد و
یک ریز، زیر لب غر غر می کرد. چراغ ها که روشن شد و شو
به پایان رسید ارمین و هیراد به همراه اقایی که بعدا متوجه
شدم همون آقای میرزایی هست وارد سالن شدند. یکی بعد از

ایستادن مقابل دوربین ها سر چرخوند و نگاه گذرایی به جای
ما انداخت. لحظه ای بعد از رو گرفتن ازما متوجه حضورم شد
و این بار اب چشمهایی که می درخشیدند و لب هایی که می
خندیدند به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد. نا محسوس
براش دست تگون دادم لبخند پهنی زد و سر به زیر به سمت
خروجی راهی که با هیراد وارد شده بودند حرکت کرد.
با اتمام مراسم گنگ به کسایی که اونجا بودن و هر کدام به
سمتی می رفتند نگاه کردیم و بالاخره بعد از چند دقیقه متوجه
شدیم که با رفتن به پشت سالن می تونیم ارمین رو که
مشغول انداختن عکس با طرفدار هاش هست ببینیم. با ماهرخ
بین جمعیت رفتیم و از دور به رفتارش چشم دوختم.

متوجه حضور من و ماهرخ نشده بود که بخواد ظاهر نمایی
کنه اما با این حال توی صورت هیچ کدوم از اون دختر ها
نگاه نمی کرد . فقط و فقط همه حواسش به لنز دوربین ها
بود دست ماهرخ رو کشیدم و به سمتش رفتیم. کنارش ایستاد
و با سرفه ای گفتم:

- اِهم اِهم، ببخشید اقای راد، افتخار میدین که با هم یه
عکس یادگاری بگیریم؟

به سمتم چرخید و با دیدنم لبخند گشاده ای زد و گفت:
-آنا، سلامم چطوری؟

- سلام ممنون. مزاحمت نباشم

هول شد و گفت:

- نه نه اصلا، مهم نیستن تو مهم تری.

لبخند زد، مکث کوتاهی کرد و همونطور که کفشش رو روی
زمین می کشید گفت:

- خیلی خوشحال شدم که دیدیمت، فکرش رو هم نمی کردم
که بیای

خیثانه گفتم:

- به هر حال دعوتم کرده بودی و ادب حکم می کرد که به
عنوان حسابدار و به نیابت از اعضای فروشگاه حضور داشته
باشم.

شوکه و مات نگاهم کرد و گفت:

- یعنی اون موضوع.....

- نه

لبخند روی لبش ماسید و با تکون دادن سرش به زمین خیره
شد. از دیدن چهره ی گرفته اش دلم سوخت، پس گفتم:

- البته حرف هایی هم که لب دریا گفتم بی تاثیر نبود.

مشتاقانه سر بالا آورد و برای شنیدن ادامه حرفم چشم به لب
هام دوخت و چون سکوتم رو دید یه تای ابروش رو بالا
انداخت و گفت:

- خب؟

خندیدم و با خجالت گفتم:

- هیچی دیگه، چی بگم؟

کمی جلو اومد و با نزدیک شدن بهم زمزمه وار گفت:

- فقط بگو قبوله. همین و بس، قول میدم ندارم اب تو دلت

تکون بخوره

توی سکوتم منتظر به چشم هام زل زد. گونه ها گل انداختن

و گفتم:

- اگه قول بدی بخاطر تاخیرام حقوقم و کم نکنی جوابت رو

میدم.

دستی به گردنش کشید و گفت:

- تو جواب مثبت بده من برای تاخیر اضافه حقوقم بهت
میدمت

۱۹۷

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا خنده هام خیلی به چشم نیاد:
اهسته لب زدم:

- قبول

با شیطنت نگاهم کرد گفت:

- چی؟ چی گفتی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- یه بار گفتم دیگه

ملتمسانه گفت:

- جان ارمین یه بار دیگه بگو چی قبوله؟

- پیشنهادت، همون که تو شمال گفتی.. قبوله

بلند بلند قهقهه سر داد و گفت:

- خب پس میشه من این مادمازل زیبا رو به اولین شام

عاشقانمون دعوت کنم؟

نگاه مرددی به ماهرخ کردم و با تکون دادن سرش دلگرم، رو

به ارمین گفتم:

- البته، فقط برای کی؟ کجا؟

کمی فکر کرد و گفت:

- هر وقت تو امدگی داری.

- فردا شب خوبه؟

- عالیہ

ادرس و محدوده ی رستوران رو برام توضیح داد و بعد از
نوشتن شماره اش روی کاغذ اون رو به سمتم گرفت و گفت:
- این شماره ی منه توی گوشت ذخیره کن.

نگاهی به کاغذ کرد و گفتم:

- حتما

کاغذ رو توی کیف پولم گذاشتم و رو به صورت مات شده به
چشمهام گفتم:

- من دیگه باید برم دیر شده، فردا می بینمت

خجالت زده ازم چشم گرفت و گفت:

- باشه، بی صبرانه منتظرتم

با هم دست دادیم و برای بدرقه ام تا دم در دنبالم اومد. موقع
سوار شدن به تاکسی صدام د و گفت:

- آنا

- جانم

گل از گلش شکفت، لبخند پهنی زد و با لکنت گفت:

- رسیدی، بهم زنگ بزن، حتما

- باشه

دست بلند کرد و با حرکت ماشین از هم جدا شدیم و فقط خدا
میدونست توی دلم چه آشوب و ذوقی به پا بود. حسی که
فقط دلیلش رو خودم میدونستم

۱۹۸

آرمین

با شادی کنترل شده ای به سمت بچه ها که پشت صحنه
ایستاده بودند رفتم. ایستادم و خیره به یک به یک نگاه کردم،
ادموند دستش رو توی هوا چرخوند و گفت:

- چی شد؟

ابرو بالا انداختم و با خنده دستم و باز کردم و با صدای بلندی
گفتم:

- قبول کرد

با دست زدن و شادی بچه ها به سمت رایان که بالا و پایین
می پرید دویدم و تو اغوشش پریدم و به این ترتیب اون شب
بخاطر جواب مثبت انا مجبور شدم تا همه اونارو مهمون کنم.
زمان قرارمون رسیده بود و غروب شده بود اما هیچ خبری از
انا نبود، به ساعت نگاه کردم و طول رستوران رو طی کردم.
هیراد که بیخیال به پیشخوان تکیه داده بود و با بچه ها به
حال بهم ریخته ی من می خندیدند گفت:

– چته تو صد بار از این دیوار تا اون دیوار رو رفتی.

کلافه دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم:

– دیر کرده

هر چهار نفر به ساعت های مچی دستشون نگاه کردن و گفتن:

– همش نیم ساعت دیر شده

بی تکلیف دستم رو بالا آورد و گفتم:

– همین دیگه، ممکنه منصرف شده باشه، شایدم اتفاقی افتاده باشه یا که...

ایستادم و ترسیده گفتم:

– نکنه باباش فهمیده باشه؟ یا حتی داداش هاش

به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

– وای بد بخت میشم

نیک دهنش رو کج کرد و گفت:

- چقدر استرس داری

رو به بقیه کرد و با خنده گفت:

- انگار تو غار بوده و حالا این اولین دختری که قراره توی

زندگیش ببینه

دلخور نگاهش کردم و به راه رفتن ادامه دادم. چند لحظه بعد

هیراد از جا بلند شد و گفت:

- بیا لیلیِ مجنون اومد

چرخیدم و به انا که از خیابون می گذشت نگاه کردم، هول به

سمت بچه ها برگشتم و گفتم:

- وای اومد چیکار کنم؟

هیراد دسته گل رو به سمتم گرفت و در حالی که یقه لباسم

رو درست می کرد گفت:

- هول نشو، عین ادم گل رو بهش بده صندلی رو براش عقب
بکش بعد خودت بشین. عین شتره ها رفتار نکنی
چینی به بینی ام دادم و گفتم:

- چی؟

خندید و گفت:

- هیچی فقط ادم باش، ما از در پشتی میریم بیرون تو هم
ریلکس باش

۱۹۹

زیر لب باشه ای گفتم و دسته گل رو توی دستم جا به جا
کردم. به انا که با لوندی خاص خودش در رو باز میکرد لبخند
زدم و با چند تا قدم خودم رو بهش رساندم و گفتم:

- سلام، خوش اومدی آنا

سرش رو پایین انداخت و با لبخند گفت:

- سلام ممنون

دسته گل رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- این برای توئه

هینی کشید و گفت:

- خیلی قشنگه

با چشم های سیاهش بهم زل زد و ادامه داد:

- مرسی

شونه به شونه ام تا میز حرکت کرد، صندلی رو براش جلو

کشیدم و خودم روبروش نشستم

چند لحظه ای به سکوت گذشت تا عزمم رو جزم کردم و اون

رو شکستم و گفتم:

- خوشحالم که اومدی، راستش فکر کردم منصرف شدی

لبش رو گزید و گفت:

- مثل همیشه دیر کردم ولی این بار واقعا ترافیک بود، مدام

نگران بودم و به ماهرخ می گفتم نکنه فکر کنه پیام و بره

گردنم رو مالش دادم و گفتم:

- شده تا خود صبح هم منتظر میموندم تا بیای.

دستهایش رو توی دستهام گرفتم و ادامه دادم:

- بودنت اینجا، همین که روبروم نشستی مثل خواب و

رویاس،

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- روزی که لب دریا بهم گفتی نه، به کل نا امید شدم و گفتم

که هرگز دیگه نگاهمم نمی کنی، اما خب حالا رو بروم

نشستی و این خودش عین خوشبختی های همه دنیاس.

بهت قول میدم عشقی به پات بریزم که همه حسرت داشتنش
رو بکشن، کوه میشم، تو فقط یک بار بگو دوست دارم و من
هزار بار تکرار می کنم

اما در مقابلش فقط ازت یه چیز می خوام، کسی باشم که تو
بیشتر از هرچیز دیگه تو این دنیا دوستش داشته باشی. اینکه
دوستت دارم خیلی حس قشنگیه، ولی قشنگ تر از اون اینکه
که بدونم دوستم داری؟

زیر لب زمزمه کرد:

- دارم

لبخندم پر رنگ شد:

- من یکی رو می خوام که وقتی میگم می خوام برم نگره نرو،
بگه منم باهات میام نمی تونی تنها بری!

- من هستم، پا به پات

- قول بده تا نفس میکشیم عاشق هم بمونیم

- قول میدم

- یکی میگفت دوستی می تونه به عشق ابدی تبدیل بشه، اما
عشق نمی تونه به یه دوستی ساده تبدیل بشه، عشق ابدی
میشی؟

- میشم

♥ بید مجنون ♥:

۲۰۰

نفس عمیقی کشیدم، موزیانه خندیدم و گفتم:

- پس به عشق تو یک نگاه اعتقاد داری یا باز دست و پات
بههم گره بخورن و من بین زمین و آسمون نجات بدم؟
نیشگونی از کف دستم گرفت و گفت:

- خودت و مسخره کن

خیثانه گفتم:

- اصلاً دختر باید دست و پا چلفتی و خنگ باشه وگرنه به

درد نمیخوره

چشمه‌هاش رو درشت کرد و گفت:

- با منی میگی خنگ؟

- نه پس

- اگر من نبودم که تو، تو حسابای فروشگاه مونده بودی، من

کی خنگ بازی در اوردم؟

- تو چند مورد بودی

- مثلاً؟؟

ژست متفکرانه ای گرفتم و گفتم:

- مثلاً اینکه گفتی دیوار اتاق کارت رو گل گلی کنیم، اخه
کدوم ادمی دفتر کار رو گل گلی میکنه؟
لب بر چید و گفت:

- بی سلیقه ای دیگه، هر چی باشه بهتر از لیمویی
دستم و به حالت تسلیم بالا اوردم و گفتم:

- من که رنگ دیوار اتاق ها رو انتخاب نکردم ولی باشه حق
با توئه

به میز خالی از خوراکی نگاه کردم و به پیشونیم کوبیدم، با
نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

- یادم رفته چیزی سفارش بدم، می بینی؟ دوست داشتنی
ترین دلیل حواس پرتی این روزهای منی...
از ته دل خندید و گفت:

- ببین کی به من می‌گه خنگ، تازه اسمشم گذاشته حواس

پرتی

بعد از کلی شوخی و خنده شاممون رو خوردیم و با اومدن
ماهرخ به سمت خونه عمو محسن به راه افتادیم. دم در خونه
برگه ای به سمتم گرفت و گفت:

- این شماره ی منه، رسیدی خونه بهم پیام بده نگران میشم
خداحافظی کردیم و با تکیه به ماشین مات رفتنش شدم. با
بسته شدن در خونه نفس عمیقی کشیدم و به اسمون نگاه
کردم، به خدا لبخند زدم و توی دلم از خدا خواستم تا
همونطور که اشتباهات قبلم رو بخشید، آنا رو هم بهم ببخشه

روزها پی در پی می گذشتن و حدود یک سالی از شروع رابطه ی من و آنا می گذشت. هر روز رو کنار هم بودیم، ناهار رو اون می پخت و با هم می خوردیم و توی یک ظرف میخوردیم و آخر شب هم اون رو به خونشون می رسوندم. گاهی اوقات کار رو رها میکردیم و زود تر از حد معمول برای تفریح به جاهای مختلف میرفتیم اما همچنان کلکل هامون ادامه داشت.

همه خاطرات و روزهای خوشم توی این یک سال رو مدیون بودن انا در کنارم بودم.

تو این نزدیکی زیاد و وابستگی شدید ، شاید تنها دغدغه ی روزهام این بود که مبادا بهم نرسیم یا از دست بدمش.

عروسی ارمان بخاطر فوت پدر بزرگ روناک به یک سال بعد موکول و به جای اون مراسم عقد ارتین، که با نارضایتی کامل عمو محسن و خاله ترلان به ثمر نشسته بود جایگزین شد.

با توجه به تعریف های ارشا از افکار قدیمی فامیل و رفتار
زننده ای که از پژمان دیده بودم لباس پوشیده ای که از قبل
برای انا سفارش داده بودم رو بهش هدیه دادم و حالا، بعد از
عقد توی سالن سالن اصلی اون رو بهتن کرده بود و درست
عین یه عروسک کوکی دور سالن می چرخید و با همه هم
صحبت می شد. دلم میخواست بی پروا، بدون هیچ ترس و
لرز و اضطرابی دستش رو بگیرم باهاش برقصم، اونو تو
اغوش بکشم و حتی ببوسمش . تو همین افکار بودم که ارشا
به سمتمون اومد و به رقص دعوتمون کرد. حین رقص
خودمم رو به سمت انا کشیدم و خیلی طبیعی عین دو تا
دوست با هم میرقصیدیم که پژمان تلو تلو زنان خودش رو به
انا رسوند دستش رو کشید و به زور اون رو وادار به رقص کرد.
با چشم های به خون نشسته به ماهرخ و انا نگاه کردم و با
سر به دلارام اشاره کردم تا رقص با پژمان با انا رو فیصله بده.
اروم سری تکون داد و خودش رو بین اونها قرار داد، با همین

حرکت پژمان ناکامانه عقب گرد کرد و به سمت در خروجی
رفت. با حرص گوشه ای ایستادم و به جمع شلوغ وسط سالن
خیره بودم که گوشیم لرزید. به صفحه نگاه کردم، انا بود که
پیام داده بود:

- ارمین به خدا تقصیر من نبود دیدی که اون من رو مجبور
به رقص کرد

سر بالا اوردم دقیقا روبروم ایستاده بود و با چهره ی گرفته ای
نگاهم می کرد، دوباره مشغول نوشتن شد:

- ترسیدم اگر به زور ازش جدا بشم شر درست کنه و مهمونی
رو بهم بزنه

- میدونم عزیز دلم، دیدم

سر بالا اوردم، بهش لبخند زدم و به افرادی که میرقصیدند
نگاه کردم، بین جمعیت چشمم به ارشا افتاد. دست دلارام رو
گرفت روی دستش رو بوسید و مشغول رقص با اون شد.
خون به صورتم هجوم آورد اما خود داری کردم. سعی می
کردم به روی خودم نیارم و بگم چیزی نیست ولی نمیشد.
خودم رو بهشون رسوندم، کمی عقب تر ایستادم و نگاه
عصبیم رو به دلارام دوختم، تا چشمش بهم افتاد رنگ پریده
از ارشام جدا شد و به سمت میز حرکت کرد. پشت سرش به
راه افتادم و روی صندلی کنارش نشستم و زمزمه وار توی
گوشش گفتم:

- بار اول و آخری بود که همچین حرکتی ازت سر زد، اگه
بهت چیزی نمیگیم دیگه تو هم سوء استفاده نکن.
اشک تو چشماش حلقه زد و مشغول بازی با ناخن هاش شد.
انگار می خواستم عقده پژمان رو سر دلارام خالی کنم. ادامه
دادم:

- نبینم دیگه دور و برت بپلکه

به پشتی صندلی تکیه دادم و پا رو عصبی تکون دادم. هیراد
دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

- چته؟

با ابرو های در هم گره خورده نگاهش کردم و گفتم:

- این پژمان پسر عمه انا روی مخمه. وقتی نزدیک انا میشه
میخوام خفه اش کنم.

- وا چرا؟ خب پسر عمشه باید غیرتی بشه

رو صورتش زوم شدم و گفتم:

- غیرتی شدن نیست. نگاهش کثیفه، بهش نگاه می کنه
انگار میخواد بخورتش

پا روی پاش انداخت و گفت:

- خب حالا عقده ی نگاه کردن پژمان رو چرا سر دلارام بد
بخت در میاری.

حواسم پرت خاموش شدن چراغ ها و کم شدن نورهای سالن
برای رقص تانگو عروس و داماد و مهمونها شد. دست هام رو
روی میز تو هم گره کردم و به انا که گوشه ای ایستاده بود و
لباسش برق میزد خیره شدم. با حسرت به زوجهایی که دو به
دو با هم می رقصیدند چشم دوخته بود. از جا بلند شدم، کتم
رو در آورد و به پشتی صندلی اویزون کردم، هیراد با تعجب
نگاهم کرد و گفت:

- هووی دارم باهات حرف میزنم کجا میری؟

- الان میام

خودم رو به انا رسوندم و با یک دست اون رو به سمت خودم
کشیدم و با جیغ خفه ای توی اغوشم افتاد. اهسته توی
گوشش زمزمه کردم:

- هیس منم

- چیکار میکنی دیونه؟

- میخوام با عشقم برقصم که دیگه با حسرت به بقیه نگاه نکنه.

خندید و گفت:

- یکی میبینه زشته؟

- بزار ببینم، با عشق رقصیدن که جرم نیست.

ابروهای پهنش رو در هم کشید و گفت:

- اگر جرم نیست چرا نداشتی دلارام با ارشا برقصه

- خب چون شاید از عشق نیست

خندید و گفت:

- عهه پس حس تو هم عشق نیست

-اره عشق نیست

خیره نگاهم کرد. موهای فرش رو نوازش کردم و گفتم:

- این دیونگیه، عین عشق لیلی و مجنون، اصلا برای همین
درخت من بید مجنون شد چون قرار بوده مجنون تو بشم.

۲۰۳

برق چشمهای سیاهش توی تاریکی سالن دیدینی بود انقدر
که ادم رو هیبنوتیزم میکرد. با یک حرکت چرخندمش و روی
دستم قرار گرفت. با هیجان گفت:

- وای ارمین تو خیلی خوب بلدی تانگو برقصی.

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

- بالاخره چندین سال تو یه کشور دیگه بودم.

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- یعنی با گلوریا هم رقصیدی؟

لبخند روی لبهام ماسید، هر وقت اسمش می اومد تپش قلب می‌گرفتم. گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

- دیگه هرگز اسم اون رو نیار اون مرده منم حافظه ام رو از دست دادم چیزی از اون به یاد ندارم

با باشه ی انا چراغ های سالن از انتها شروع به روشن شدن کردن. همونطور که دستم تو دستش بود ازش فاصله گرفتم. اما نمیتونستم ازش بگذرم. برگشتم، بوسه ای به پیشونیش زد و با سرعت به سمت خروجی سالن رفتم و یواشکی از پشت در نگاهش کردم. مات ایستاده بود و به مسیر رفتن من نگاه می کرد اما به محض اینکه به خودش اومد سریع به سمت میز رفت و لیوان اب رو یک نفس سر کشید

بعد از خوردن شام همگی عزم رفتن کردیم. از جا بلند شدم تا
کتم رو بپوشم که هیراد به پهلوم زد، نگاهش کردم که با سر
سمت دیگه ی سالن رو که بهش خیره بود نشون داد و گفت:
- ارمین اونجا رو

مسیر نگاهش به انا که پژمان اون رو توی تاریکی پشت سالن
خفت کرده بود رسید. تپش رگ گردنم رو روی پوستم حس
میکردم، تا خدا گاه دست هام تبدیل به مشت گره خورده
شدندو در حالی که دندونهام رو روی هم می سایدم به
سمتش حرکت کردم. بابا صدا زد:

- ارمین کجا میری؟

بدون این که بهش نگاه کنم با صدای بلندی گفتم:

- الان میام بابا الان میام

به همراه هیراد و دانیال که پشت سرم به راه افتاده بودند به سمت پژمان حرکت کردیم.

کنارشون ایستادم و رو به انا گفتم؟

- چیزی شده؟

تا لب باز کرد تا چیزی بگه پژمان تلو تلو خوران سینه به سینه ام ایستاد و در حالی که سعی داشت خودش رو هم قد من بکنه گفت:

- به تو چه مگه مفتش و فضول محلی؟

بهش نزدیک شدم و رو بدون ایستادن گردنش رو گرفتم و اون رو به زور به سمت در کناریش که منتهی به حیاط پشتی تالار بود بردم. همانطور که انا کنارم داد میزد تا ولش کنم، به دیوار چسبوندم و گفتم:

- بین پژمان برای من پرو بازی در نیار من کله خر تر از این حرفام که وایسم الدنگی مثل تو چیزی به ناموسم بگه، فهمیدی؟ چیکارش داری؟ چرا هی اذیتش میکنی؟
- با صدایی که از شدت مستی کش دار شده بود رو کرد به انا، دست هاش رو بهم کوبید و گفت:
- افرین دختر دایی، باریکلا خوشم اومد، ناموس مردم شدی؟ یقه اش رو توی دستم پیچوندم و گفتم:
- راه ات و بکش برو، با این مستی و بوی گند موادی که میدی زنگ میزنم به پلیس بیاد قپونی ببرنت، حالите؟
- با اومدن یکی از پرسنل تالار به سمت دیوار هولش دادم اما باز هم با پرویی هر چه تمام از دیوار فاصله گرفت، بهم نزدیک شد و گفت:
- بین خوش تیپ، دیدم که داشتی با انا می رقصیدی یه بار دیگه بینم از این غلطای کنی بد خرابت میکنم.

با حرص لبم رو تر کردم، فاصله ام رو کم کردم و گفتم:

- مثلاً چه غلطی می کنی؟

زمزمه وار با بوی بد حاصل از کشیدن مواد مخدر تو صورتم
لب زد:

- میگم که باهاش رابطه نا مشروع داری؟

ضربان رگ روی پیشونیم رو روی پوستم حس می کرد، تمام
تلاشم رو می کردم تا اروم باشم اما فایده نداشت. مشت گره
کردم رو توی صورتش کوبیدم و گفتم:

- تو هر بار منو می بینی کتک نخوری کارت راه نمی افته،
یالا گورت وگم کن

انا در حالی که ریز ریز گریه می کرد بازوم رو توی دست
هاش فشرد و گفت:

- ارمین ترو خدا بسه شر درست می کنه بیا بریم بیا

هیراد تک ضربه ای به پشتم زد و گفت:

- راست میگه بیا بریم داداش

تا راهی شدیم، پژمان که روی زمین افتاده بود تکونی به
خودش داد و با صدای خفه ای گفت:

- دختر دایی

همه به سمتش برگشتیم و نگاهش کردیم، نگاهش رو به انا
دوخت و با لبخند موزیانه ای گفت:

- نمی دونه که انقدر سینه چاکی میکنه نه؟ بهش گفتی؟

به انا نگاه کردم، اشک های درشت روی گونه اش قل می
خوردند و روی زمین می چکیدند. نگاهم کرد و ملتمسانه
گفت:

- بیا بریم لطفاً

سری به علامت تایید تکنون دادم و با هم راه افتادیم. ذهنم بدجوری درگیر پژمان و حرف های اخرش شده بود اما ترجیح میدادم مشکلم رو توی خلوت دو نفرمون حل کنم. وارد سالن که شدیم رو به هیراد و دانیال کردم و گفتم:

- شما برید ما هم الان میایم.

هر دو سر تکنون دادند و به راه افتادند. روبه روی انا ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پژمان از چی حرف میزد؟ من چی رو نمیدونم.

اشکش رو پاک کرد و گفت:

- هیچی یه موضوع قدیمیه.

دست به کمرم زدم و گفتم:

- این موضوع قدیمی چه اهمیت و ربطی به من داره؟

عصبی دست هاش رو توی هوا تگون داد و گفت:

- هیچی بابا اون میخواد رابطه ی مارو خراب کنه.

دقیق و با اخم نگاهش کردم و گفتم

- چیه که باعث خرابی رابطمون میشه؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اون فکر میکنه تو نمیدونی که بابای من بر شکسته اس.

- خب که چی؟ چه ربطی داره؟

- زمینی که بابام ازش حرف میزد؟ اون رو بابای پڑمان ازش

خرید، به قیمتی بالاتر از اون حدی که اون موقع بود برای

همین اونها خودشون رو مالک همه چیز ما میدونن، همه

زندگی بابا حتی...

تا اومد چیز دیگه ای بگه بابا من رو از دم درب ورودی صدا

زد تا بریم، رو کردم بهش، اشکش رو با سر انگشتم پاک

کردم، کمی خیره نگاهش کردم و گفتم:

- همین الان لباس بپوش یا با ماشین من یا بابات برو تا خیالم راحت بشه

سری تکون داد و با همون رنگ پریده توی ماشین عمو محسن نشست، اما حالش دیگه مثل اول مراسم نبود انگار مشکل خاصی داشت چیزی که اذیتش میکرد و حتی گفتنش هم سخت بود

۲۰۶

سه روز بعد مامان مهمونی بزرگی برای پاگشای ارتین و همسرش تدارک دید. بعد از شام همه دور هم جمع شده بودیم و راجع به کار صحبت می کردیم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشی نگاه کردم و با دیدن شماره ی ادموند لبخند پهنی روی لبم خونه کرد و با شادی دکمه ی

اتصال رو لمس کردم، باشادی احوال پرسى کردم اما با صدای گرفته ی ادموند جا خوردم و گفتم:

– ادموند تو حالت خوبه؟

مکثی کرد و گفت:

– اره، خوبم اما...

بند دلم پاره شد، با دلشوره و حال بد کنترل شده ای گفتم:

– چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– اره یه چیزی هست

هیراد دستش رو توی هوا تاب داد و گفت:

– چیه چت شد

زیر لب گفتم:

– هیچی

و به ادموند که ساکت شده بود گفتم:

- بگو منتظرم

- راستش دو تا خبر دارم یکی بد و یکی خوب کدوم و بگم؟

- خوب

- خب راستش یه پیشنهاد بی سابقه در طول این همه سال
برای عکاسی تبلیغاتی از برند..داری که کلی بهت ایمیل زدن
اما جواب ندادی، البته یه چیز دیگه هم هست اونم شرکت تو
یه مصاحبه ی تلویزیونی هست که به همراه هیراد دعوت
شدید

حتی کار کردن با برند معروف و خاصی که ادمون نام برده بود
برای من خواب و رویا بود و خوشحالیم توی اون لحظه اونقدر
زیاد بود که توان حرف زدن نداشتم. با صدای ادموند که از
اون سمت خط صدا زد:

- ارمین، هنوز اونجایی

منو از حال خودم خارج کرد و با لکنت گفتم:

- ادموند تو منو دست انداختی؟ واقعا از من خواستن مدل
عکس هاشون بشم؟

هیراد و بنجامین و هانیه که تنها کسانی بودند که متوجه
مکالمه ی من شده بودند خودشون رو بهم نزدیک کردن و با
فضولی گفتند:

- چی؟ کجا بهت پیشنهاد داده؟

دستم رو روی گوشی گذاشتم و با گفتن اسم برند هر دو
لحظه ای شگفت زده شدند و با سر و صدا مشغول خوشحالی
شدند. ادموند دوباره از پشت خط صدام زد و گفت:

- ارمین هستی؟

- آره هستم

مکثی کرد و گفت:

- ارمین خبر بد موند.

لبخند روی لب هام ماسید و بریده بریده گفتم:

- ببخشید انقدر خوشحال شدم یادم رفت.

- اشکالی نداره، حالا گوش کن ببین چی میگم. گوشی روی
بلندگو نیست؟

- نه

- خوبه، بن کنارتَه؟

نگاهی به بنجامین که چشم به لب هام دوخته بود کردم و
گفتم:

- اره

- باشه، ازش کمی فاصله بگیر و به یه جای خلعت برو،

نمیخوام متوجه ادامه مکالمه بشه تا تو بهش بگی

طبیعی از جام بلند شدم، و با پاهایی که از استرس به لرزه افتاده بودند به سمت پنجره ی خونه رفتم و همونطور که به بیرون خیره بودم گفتم:

- خب مشکلی نیست

- خوبه

مکث کرد و گفت:

- ارمین یه اتفاق وحشتناکی افتاده

عصبی گفتم:

- میشه انقدر کشش ندی؟ دارم دیونه میشم، زودتر بگو

- باشه، راستش امروز صبح پدر و نامادری بن خیلی یهویی و بی برنامه بعد از یه تماس تلفن بی نام و نشون به سمت خارج

شهر حرکت می کنند و بین راه بخاطر نقص فنی که نگرفتن
ترمز بوده تصادف میکنند و ماشین چپ می کنه

سرم به دوران افتاد، انقدر که حتی توان ایستادن نداشتم، اب
دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و زمزمه وار گفتم:

- زنده اند دیگه؟ نه؟

سکوت کرد، لب پنجره نشستم و گفتم:

-ادموند جواب بده

با بغض مشهود در صداش زمزمه کرد:

- نه متاسفانه هر دو در جا فوت کردند

با گفتن وای زمزمه واری، چشمهام رو بستم و به صورتم
دست کشیدم و تازه یاد گلوریا افتادم. با لکنت گفتم:

- گلوریا، اونم بوده؟

- نه اون نبوده، فقط پدر و نامادری بن داخل ماشین بودن،
میگم ارمین بریدن ترمز یه همچین ماشینی غیر منطقی به
نظر نمیرسه؟

کلافه گفتم:

- نمی دونم ادموند نمی دونم.

پوفی کرد و گفت:

- در هر صورت گفتن این موضوع به بنجامین کار توئه باید
تو زحمتش رو بکشی

- اخه من چطور موضوع به این مهمی و به بنجامین بگم؟

- نمیدونم ارمین تو باهوشی یه راهی پیدا کن لطفا و در
ضمن هر چه زودتر خودتون رو برای مجلس خاکسپاری و
حضور در اون برنامه و شروع عکاسی برسونید.

زیر لب باشه ای گفتم و با ادموند خداحافظی کردم. حتی نمی
تونستم تو صورت بنجامین نگاه کنم چه برسه به اینکه توان
داشته باشم که از مردن پدر و نامادریش صحبت کنم. با
صدای مامان جون به خودم اومدم:

– ارمین جان پسرم چیزی شده؟

هول کردم و با خنده ی مصنوعی گفتم:

– نه، نه

بنجامین با چند قدم بلند به سمتم اومد و گفت:

– راجع به من بود، فهمیدم که اسم گلوریا رو آوردی، قضیه
چیّه؟

نگاه گذرایی به هیراد و هانیه که مضطرب نگاهم می کردند
انداختم که دوباره گفت:

– ارمین.

چشم به زمین دوختم و با تکنون دادن اهسته سرم زیر لب
زمزمه کردم:

- اره، به تو مربوط میشه

- خب؟

منتظر نگاهم کرد، تک سرفه ای زدم و در حالی که سعی
داشتم خودم رو اروم نشون بدم گفتم:

- دیروز بعد از یه تماس تلفنی پدرت و رزا، نامادريت، به
سمت خارج شهر رفتن اما بین راه، بین راه ماشینشون ترمز
بریده و دچار سانحه شدن

یک قدم دیگه به سمتم برداشت، سینه به سینه ام ایستاد و
گفت:

- مردن؟

چشم ازش گرفتم و به زمین خیره شدم، شونه ام رو تکنون داد
و گفت:

- ارمین با توام میگم مردن؟

سرم و بالا اوردم و مغموم و اهسته گفتم:

- اره، هر دو

با نشستنش روی مبل، دستی به پیشونیم کشیدم و بین
همهمه ای که توی خونه از غم افتاده بود هانیه، هیراد و
بنجامین رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- باید تا چند روز دیگه بریم، هم برای مجلس خاکسپاری و
هم برای حضور من و هیراد تو اون برنامه ی تلویزیونی و
عکاسی تبلیغاتی

نگاهم رو به انا که مغموم بهم خیره بود و برای نریختن اشک
هاش لبش رو می گزید به زور لبخند زدم. درد و هراس برای
رو رد رو شدن با گلوریا کم بود، حالا دوری، دلتنگی و
وابستگی به انا هم گریبان گیرم شده بود و باید تحملش می
کردم

با عزم رفتن عمو محسن از جا بلند شدم و به بهانه ی بدرقه
با انا هم قدم شدم. آخر از همه به راه افتادیم که سکوت
بینمون رو شکست و گفت:

- آرمین

- چون دلم خاله سوسکه

۲۰۹

با لبهای اویزون و دلخور نگاهم کرد، دستم رو به نشانه تسلیم
بالا اوردم و با خنده گفتم:

- جان دل بانو

لبخند محوی زد و گفت:

- جدی جدی میخوای بری؟

دستم رو توی جیبم فرو بردم و گفتم:

- اره عزیز دلم، مجبورم

- چه اجباری اخه تو که کار داری مگه نگفتی که برای
ارامش و خلاص شدن از دغدغه مدل شدن اومدی ایران پس
چرا باز داری میری؟

عمیق نفس کشیدم و گفتم:

- ارزوی من بودن تو تیزر های تبلیغاتی و عکاسی با این برند
بوده، حالا که این شانس و ازرو در خونم رو زده ردش نمی
کنم. تازه، این موضوع به نفع ماست و در آینده به کارمون
میاد.

با بغض گفت:

- قرار بود دیگه بدون هم تا بهشت هم نریم، پس قولمون
چی شد؟

ایستادم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- به نظرت به بابات بگم میزاره یا بدزدمت با خودم ببرمت.
چونه اش که لرزید قلبم دو برابر تپید، موهای فرفریش که به
زور زیر روسری جا شده بود رو نوازش کردم و گفتم:
- اینجوری نکن دیگه، قول میدم زود بیام، اونوقت تو اولین
فرصت با بابا صحبت میکنم و ازش میخوام برا استین بالا
بزنه، بعدشم بدون اینکه بترسم دست تو دست هم برای ماه
عسل میریم به دیدار بانو ایفل و شهر عشق و زیبایی، قبول؟
با اشکی که توی چشم هاش حلقه زده بود به زمین خیره شد
وهمزمان با نوک کفشش که روی زمین می کشید سر تکون
داد.

چونه اش رو گرفتم و با بالا کشیدن سرش گفتم:
- باشه اینجوری نمی خوام، برام بخند، با شادی بدرقه ام کن
تا دلم برای خندیدنت بیشتر تنگ بشه زودتر برگردم.
خندید و گفت:

- باشه، چقدر طول میکشه تا بیای؟

- واقعا نمی دونم

شونه به شونه ی هم به راه افتادیم، همونطور که به زمین
خیره بودم گفتم:

- به دانیال سفارش کردم اگر چیزی لازم بود بگو تا برات
تهیه کنه

با فاصله ی کمی از بقیه روبروی هم ایستادیم دست های
کوچیکش که مثلا برای خداحافظی به سمتم دراز بود و بین
دستهام گرفتم و با لمس پوستش، لب زد:

- برای بدرقه میام فرودگاه اما قول بده منو از حالت بی خبر
نذاری

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- چشم

چشم به زمین دوخت و اهسته و با طمأنینه به سمت ماشین رفت و با جا گرفتن در کار بقیه برام دست تکون داد و حرکت کردند. این رفتن هرچقدر م که سخت بود برای محک زدن اندازه ی این عشق و سنجیدن طاقت دروی فرصت مناسبی بود.

۲۱۰

بید بی مجنون

بالاخره روز رفتن فرا رسید، عمو محمد با التماس و سفارس هانیه رو دست من سپرد و بعد از خدا حافظی، ارمان، روناک، هانیه و بنجامین تو یک ماشین و من و دانیال، دلارام و انا با یک ماشین به سمت فرودگاه به راه افتادیم تا به هیراد، که قرار بود روشنگ روهمسفرمون کنه بپیوندیم. توی راه، همونطور که سر انا روی شونه ام بود برنامه ی تماس

تصویری رو روی گوشیش نصب کردم و تا رسیدن به فردگاه
انقدر موهاش رو بو کشیدم تا عطرش رو تو سلولهام برای
روزهای آینده ذخیره کنم. تا اعلام شماره پرواز، روی صندلی
ها کنار هم جای گرفتیم، به نگاه خیره اش که روی اجزای
صورتش مات شده بود لبخند زدم و دستم رو روی گونه های
برجسته اش کشیدم. چشمهایش روی چشمهام چرخیدند و با
صدای زنگ دارش زمزمه کرد:

- ارمین

- جان ارمین

- منو اینجا قال نزاری

لبش رو تر کرد و مظلومانه ادامه داد:

- نکنه بری اونجا عاشق کس دیگه ای بشی و منو فراموش
کنی

با لبخند موزیانه ای دست به موهاش کشیدم و گفتم:

- ای بابا باز که دستم برات رو شد، تابلو بود دارم با رفتم می
پیچونمت برم اونجا زن فرانسوی بگیرم؟

با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

- ارمین شوخی نکن

گونه اش رو نیشگون گرفتم و گفتم:

- اخه کی انقدر خوبه که بخوام اونو به جای تو دوست داشته
باشم، کی هست که موهایش بوی موهای تورو بده؟

دستش رو روی سینه ام گذاشتم، پیشونیم رو به پیشونیش
چسبوندم و با چشمهای بسته زمزمه کردم:

- کی جز تو و به اندازه ی تو میتونه اینجا، قلب من رو مال
خودش کنه و مثل یه پادشاه مالکش بشه؟

بغض اش ترکید و باز دونه های درشت اشکش رو ی گونه
هایش سرازیر شدند. با انگشتم دونه ها اشکش رو پس زدم و
گفتم:

- گریه نکن دیگه، ببین داری پشیمونم می کنی

با صدای لرزون حاصل از گریه گفت:

-قول بده زود برگردی. قول؟

انگشت های کوچیکمون رو بهم گره زدیم و زمزمه وار لب زدیم:

- قول

ازش فاصله گرفتم و با جلو کشیدن شالش با خنده گفتم:

- یا لا روسریت رو بکش جلو حجابت رو رعایت باش،

اشکها رو هم پاک کن اینا نفهمن که اگه بفهمن دنیا می فهمه

نگاه گذرایی به سمت ارمان و روناک وهانیه انداختم هر سه با چهره ی مات زده جلو اومده بودند و به ما خیره شده بودند.

شونه ای که سر انا روش بودرو تکون دادم و از بین دندون
هام گفتم:

– پاشو پاشو گندش در اومد

ارمان مشتی حواله ی بازوم کرد و گفت:

– حیف که داری میری و گرنه برای این پنهانکاری تیکه تیکه
ات می کردم.

لبخند گشادی زدم که روناک مات زده من رو مخاطب قرار
داد و گفت:

– شما دو تا که عین موش و گربه بودین چی شده که
یهویی..عاشق شدین

دست به سینه نشستم و گفتم:

- پیش میاد دیگه مگه موش و گربه یا همون تام و جری
خودمون دل نداشتن؟ ببینم تو اصلا قسمت اخر تام و جری رو
دیدى؟

روناک ابرو هاش رو در هم کشید و گفت:

- نه مگه قسمت اخر داره؟

جدى گفتم:

- اره بابا، اخر کارتون تام تو یه نگاه عاشق جری می شه و با
هم ازدواج می کنن.

ارمان بی حوصله نگاهم کرد و گفت:

- لابد بچه دارم شدن؟ چی بود بچشون؟

سرى با تاسف تکون دادم و گفتم:

- بچه دار نمیشن دنبال دوا درمونن شما براشون دعا کنید
بلکه بچشون بشه.

با شوخی های لحظات آخر هم سپری شد و با خونده شدن
شماره ی پرواز از جا بلند شدیم و به سمت گیت رفتیم. رو به
روی انا ایستادم و با نوازش موهاش گفتم:

- مواظب خودت باش، هر وقت دوست داشتی با همون
شماره ای که برات ذخیره کردم تماس بگیر.

دستم رو به سمتش دراز کردم، بی توجه و بی حرف نگاهم
کرد و با اشک حلقه زده توی چشمهای خودش رو توی
اغوشم انداخت. بین حق حق گریه هاش گفت:

- ترو خدا زود برگرد ارمین

- قول دادم، برمیگردم

از خودم دورش کردم و با دست هام صورتش رو قاب گرفتم،
بوسه ای به پیشونیش زدم و زمزمه کردم:

- دوستت دارم

با خنده ی مصنوعی بین گریه های شدت گرفتش گفت:

- منم دوستت دارم

سرش رو روی سینه ام گرفتم و به خودم فشردمش، با صدای
بنجامین که صدام میزد ازش فاصله گرفتم. روی پله های
برقی دست تکون دادم و تا آخرین لحظه به صورت اشک
الودش که پشت شیشه بود لبخند زدم.

هواپیما که از زمین بلند شد قلبم جا موند، صورت گریونش،
حرف هاش التماسش برای زود برگشتنم هنوز توی گوشم
بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.
هانیه که کنارم نشسته بود دستم رو گرفت و گفت:

- ارمین چیزی شده؟

هیراد با دهن پر از غذای هواپیما گفت:

- از همین الان دلش تنگ شده ای خاک بر سر زن ذلیلت
روشنک موهای بلندش رو که توی اینه ی جیبیش مرتب می
کرد با گوشه ی چشم نگاهی به هیراد کرد و گفت:

- به این نمیگن زن ذلیلی میگن وابستگی، عشق بی حد و
مرز

هیراد شونه بالا انداخت و گفت:

- والا ما از قدیم الایام به این اتفاق و حس می گفتن زن
ذلیلی حالا اگر اسمش به این با کلاسی شده نمیدونم
روشنک اینه رو با حرص توی کیفش انداخت و گفت:

- مشکل از همین طرز فکر قدیمی شروع میشه . پس تو هم
زن ذلیلی چون اصرار کردی که حتما من هم همراهت پیام
چون بدون من نمیتونستی و بهت خوش نمی گذره درسته؟
روشنک، تک دختر یکی از افراد سر شناس تهران بود که
خانواده ی به شدت روشن فکری داشت و اون به واسطه ی
تک بودن مطلقا آزاد بود و اجازه داشت هر جا که دوست
داشت بره.

با خنده ی ما هیراد دستش و به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

– اقا من قانع شدم، زن ذلیل منم این قائله رو ختم به خیر کنید.

لبخند زدم و باز توی عالم خودم به ابرها خیره شدم.

۲۱۲

به محض رسیدن تاکسی گرفتیم

و چمدون ها رو داخل صندوق جا دادیم. بنجامین دست به کمر کنارم ایستاد و گفت:

– تو با هانیه و روشنگ برو خونه من و هیراد هم میریم یه کمی وسیله برای خونه بخریم.

سری تکون دادم و به همراه هانیه و روشنگر به سمت خانه حرکت کردیم. چمدون ها رو توی اتاق خواب ها بردم و با و لو شدن روی مبل اولین چیزی که به ذهنم رسید تماس با انا بود. با بوق اول گوشی رو برداشت و عکس صورت گرد و چشم های درشتش تمام صفحه ی گوشی رو گرفت. باز با دیدنم بغض کرد اما با نشون دادن خانه و برج ایفل که از بالکن خانه معلوم بود حواسش رو پرت کردم.

همانطور که مشغول صحبت بودم زنگ خانه فشرده شد، تا تکونی به خودم بدم روشنگر از اتاق بیرون اومد و با اشاره ی دست گفت:

- تو بشین با خیال راحت حرف بزن من در رو باز می کنم
با لبخند چشمتی بهش زدم و باز مشغول شدم که صدای تق تق کفش پاشنه بلند و اندام کشیده ی گلوریا که در استانه ی در قرار گرفته بود حواسم رو پرت کرد. زیر چشمتی نگاهی به

سر تا پاش که با پوزخند به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد انداختم و دوباره به صفحه گوشی نگاه کردم و گفتم:

– عشقم من بعدا بهت زنگ میزنم

انا سکوت کوتاهی کرد و گفت:

– باشه مشکلی نیست هر وقت تونستی زنگ بزن عزیزم

با خداحافظی انا از جا بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم که وسط سالن ایستاد و گفت:

– رسیدن به خیر اقای راد

نیمه برگشتم و با لحن خودش گفتم:

– ممنون

تابی به سر و گردنش داد و گفت:

– بینم با کی حرف میزدی؟

مودیانہ خندیدم و گفتم:

- معلوم نبود؟

خیره نگاهم کرد، خنده ام رو پر رنگ تر کردم و گفتم:

- با انا، با عشقم حرف می زدم

عصبی خنده ای سر داد و با پوزخند ادای من رو در آورد و گفت:

-آنا، عشقم

با تاسف سر تکون دادم و دست به سینه و پیروزمندانه به دیوار
بین اتاق ها تکیه دادم و خیره نگاهش کردم، با دندون پوست
لبش رو جوید و خبیثانه ادامه داد:

- بینم به انا، به عشقت گفتمی با من بودی؟ بهش گفتمی که
من معشوقه ات بودم؟

به هانیه و روشنگ که با تعجب نگاهم می کردند نگاه کردم و
خونسرد گفتم:

- میدونه، از خريت دوستی با تو خبر داره

اما گلوريا زرينگ تر از من بود، اون نقطه ی ضعفم رو خوب
ميدونست و حالا که با هانیه تنها بوديم ميتونست هر حرفی
رو که دوست داشت بدون ترس از بنجامين از ه مهم تر برای
خراب کردن من پيش هانیه به زبون بياره. و با لبخند خيثانه
ای ادامه داد:

- بهش گفتمی که اون شب خودت رو به مستی زدی و با من
هم خواب شدی؟

هانیه با دهن باز بهم نگاه می کرد. حتی توان لب های
خشکم هم از دستم خارج شده بود. با چند قدم بلند خودم رو
بهش رسوندم، جلوش ايستادم و به زور گفتم:

- خفه شو

ترس و استرس باعث لرزش عضلات پام شده بود، تمام توانم رو جمع کردم تا زمین نخورم، از صورت رنگ پریده ام لذت برد و گفتم:

- گفتمی ازت حامله شدم؟ گفتمی که مادر بیچه ات....

خون به تمام صورتم هجوم آورده بود، نبض شاهرگ گردنم که در حال پاره شدن بود رو روی پوستم حس می کردم، ناخودآگاه اراده ام رو از دست دادم، توی دهنش کوبیدم و فریاد زدم:

- خفه شو

خون روی لبش رو پاک کرد، اما دست بردار نبود. با پررویی ادامه داد:

- از واقعیت نمی تونی فرار کنی؟ تو یه اشغالی

با حرص دندونهام رو روی هم فشردم و همونطور که از
حرص نفس نفس میزدم بهش خیره شدم. با پوزخند گفت:
- هه، چیه؟ می ترسی؟ نکنه نمی خوای قدیسه ای که از
خودت ساختی جلو بقیه خراب بشه؟

تعاللم رو از دست دادم و نا خداگاه از خشم به سمتش حمله
ور شدم، گلوش رو گرفتم و به دیوار فشردمش، جوری که به
سختی نفس می کشید، با چشم های به خون نشسته و با بی
رحمی هر چه تمام گلوش رو فشار دادم و گفتم:
- هدفت چیه هان؟ تو یه هرزه ای،

می خوای ابروی کسی مثل من رو ببری؟
می خوای منم با دروغهات تو لجن بکشی؟ اما کور خوندی.
حلقه ی دور گردنش رو محکم تر فشار دادم و گفتم:
- بگو گوه خوردم، نگی گوه خوردم خفه ات می کنم

هانیه با صدایی که تبدیل به جیغشده بود کنارم تقلا می کرد
تا دستم رو ازاد کنه اما بی فایده بود، گلوریا گریه می کرد و
به دستم چنگ می زد. اما حتی کشتنش زیر دستم هم برام
اهمیتی نداشت دوباره فریاد زدم:

- چرا لالی هان؟ چرا دیگه زبون درازی نمی کنی؟ چرا دیگه
حرف مفت نمی زنی؟ فکر کردی از کشتن کثافتی مثل تو می
ترسم؟

عربده زدم:

- بگو گوه خوردم و گرنه خفه ات می کنم عوضی
با قرار گرفتن دست و زمزمه ادموند که سعی داشت ارومم کنه
ازش جدا شدم و دست به کمر وسط سالن ایستادم و با نفرت
نگاهش کردم. نمیدونم ادموند و بقیه بچه ها کی و چجوری
وارد خونه شده بودند اما اگر کمی دیر تر رسیده بودند یقینا
گلوریا رو از خشمی که حتی واکنشش دست من نبود خفه

کرده بودم. پی در پی سرفه زد و چند قلوپ از لیوان ابی که
روشنک بهش داده بود نوشید. با مظلوم نمایی اشک های
روی گونه اش رو پاک کرد و کیفش رو از روی مبل برداشت
و به سمت در رفت، صدا زدم:

– گلوریا

به سمتم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

۲۱۴

دستم رو با تهدید تکون دادم و گفتم:

– بار اخر بود که تخیلات کثیفت رو به زبونت اوردی، منو که
می شناسی، دیونه بشم هیچ چیز برام مهم نیست، حتی زندان
و طناب دار، می کشمت گلوریا، فهمیدی؟

با وقاحت هر چه تمام پوزخند زد و با عقب گرد، از در خارج شد. حرصم رو سر لیوان ابی که توی دستم می فشردم خالی کردم و با قدرت هرچه تمام و با فریاد گوش خراشی اون رو به سمت دیوار پرتاب کردم. با پرت شدن قطعات خورد شده ی لیوان به هر سمت از خونه به طرف بالکن رفتم و چند نفس عمیق کشیدم. پاکت سیگاری که توی بالکن جاسازی کرده بودم رو بیرون کشیدم و اتیش زدم، دود سیگار که حکم مسکن داشت رو با تمام وجود به ریه ام فرستادم. پاریس و یادآوری اتفاقاتش انقدر برام سنگین بود که فقط دود و نیکوتین سیگار، سر درد های وحشتناک میگرتم رو کمی ارومم می کرد.

با اومدن هانیه و گذاشتن لیوان قهوه کنار دستم چشم از اسمون گرفتم و سرم رو پایین انداختم. مثل همیشه متین و با وقار لبخند زد و گفت:

- داداشی خلافت خیلی سنگین شده ها تو که سیگاری
نبودی!

نفس عمیقی کشیدم و ته سیگارم رو توی جا سیگاری خفه
کردم و زمزمه وار لب زدم:

- همیشه نیست فقط گاهی اوقات
دستی به بازوم کشید و گفت:

- ایرادی نداره راحت باش

هر دو دستمون رو دور لیوان قهوه حلقه کردیم و توی سکوت
کنار هم ایستادیم. جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت:

- بنجامین بهم گفته بود که گلوریا مشکل اخلاقی و یه جور
مشکل روانی داره اما من همیشه فکر می کردم چون اون
خواهر ناتنیش هست و مادرش باعث جدایی پدر و مادر
بنجامین شده این حرف ها رو میزنه اما امروز...

صاف ایستادم، لبم رو تر کردم وبا نگاه به روبرو گفتم:

-ادما یه وقتایی بدون اینکه خودشون بخوان چشم باز می
کنن و می بینن افتادن تو همون چاله ای که همیشه از افتادن
توی اون می ترسیدن. اما من بچه ننه این بار تو چاله
نیافتادم، افتادم توی چاه، چاهی که هرچی میرم به تهش نمی
رسم معلق موندم. اصلا انگار افتادم تو باتلاق هرچی دست و
پا میزنم بیشتر فرو میرم. گلوریا، اون منو توی این باتلاق
کشیده اما نمیدونه خودشم با من فرو میره من اونو با خودم تو
این باتلاق می برم

۲۱۵

بهش خیره شدم و ادامه دادم:

- حرفایی که زد، حتی خودم هم یادم نمیاد، اون شب کذایی،
اون اتفاقات... همه عین یه خواب، عین یه کابوس بود، هانیه

گلوریا منو فریب داد. تا چشم باز کردم دیدم تو در دسری
افتادم که بهاش رفتن ابرومه.

با لحن ارومی گفت:

- اروم باش، من تورو می شناسم، بهت ایمان دارم چون
باهات بزرگ شدم پس حرف اون هیچ اهمیتی نداره
مضطرب گفتم:

-اون فقط منو می خواد، اینا رو میگه تا سمت من برگرده، که
انا رو، کسی رو که من دیونشم از میدون به در کنه
دستم و کلافه بین موهام فرو بردم و ششقه ام رو فشار دادم
هانیه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- ارمین هیچ چیز نمیتونه جلوی عشق واقعی رو بگیره، هیچ
چیز . همیشه و همه جا این عشقه که پیروزه نه هوس
میدونستم تمام ذهنیتش از من خراب شده و این حرف ها رو
فقط برای دلخوشی من میگه.

روشنک به چهارچوب در تکیه داد و نگران نگاهمون کرد و با صدای ظریفش گفت:

- بهتری ارمین؟

سری به نشانه ی تایید تکون دادم، لبخند زد و گفت:

- خدارو شکر پس بیاین داخل زشته بچه ها تنها نشستن

هیراد و بنجامین با دست پر از خیابون عبور کردند و به سمت خونه می اومدن نگاه به روشنک و هانیه کردم و گفتم:

- این راز رو تا امروز فقط من، تیلور، گلوریا و بچه هایی که

توی سالن نشستن می دونستیم و تا خود امروز هم این

موضوع مخفی مونده منتها حالا شما هم خواسته یا ناخواسته

میدونید ، پس میشه شما هم راز دار باشید و این قضیه بین

خودمون بمونه؟

هر دو سر تکون دادند و گفتند:

- خیالت راحت

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون

با صدای زنگ در هر دو با سرعت به سمت سالن رفتن، سرم
رو بالا گرفتم و با چشم های بسته عمیق نفس کشیدم،
صورت انا جلوی چشم هام نقش بست. مغموم چشم به
اسمون دوختم و زمزمه کردم:

- نمی دونم تا کجا باید برم که به ته چاه برسم، اما بالاخره یه
روزی ته چاه میرسه اقا ارمین و وای به اون روز، وای.
سرم تیر می کشید و فقط یک چیز بود تنها می تونست من
رو توی اون شرایط اروم کنه
دیدن نهال، دختر کوچولوی من

در طول روز حدود چهار بار با هم در تماس بودیم اما باز هم
برامون کافی نبود. من اون رو تمام و کمال در کنار خودم
میخواستم، دلتنگ بودم اما کاری از دستم بر نمیامد جز این
که دعا کنم فقط زود تر همه چیز تموم بشه و برگرده.

روزی که مصاحبه داشت برای شام به خونه عمو امیر دعوت
شدیم تا همه برای دیدن مصاحبه دور هم باشیم و هم دیدار
ها تازه بشه. تا روشن شدن تلویزیون و شروع برنامه متوجه
هیچ بحث حرف و موضوعی نبود انگار که فقط دلم پر می
کشید تا برنامه شروع بشه و بتونم چند ساعتی، یک دل سیر و
بدون ترس بهش نگاه کنم. با شروع برنامه بغضم ترکید و دور
از دید بقیه یک دل سیر گریه کردم که باعث شد مچم برای
دخترها باز بشه و متوجه رابطه ی بین من و ارمین بشن. اما
برام مهم نبود دلم می خواست توی اون لحظه و توی اون
ثانیه فقط به ارمین که با جدیت هرچه تمام حرف میزد و

لحظه ای بعد بلند بلند می خندید نگاه کنم تا تصویرش رو
برای چند روز آینده توی ذهنم ذخیره بشه.

چند ساعت بعد از اتمام مصاحبه، وقتی که به خونه برگشتیم
گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم ارمین لبخند به لبم نشست و
با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم و با قفل کردن در، روی
تخت نشستم و تماس رو برقرار کردم. صورت خندونش با
چاله ی گود روی گونه اش دلم رو بیشتر تشنه ی دیدنش می
کرد. دستش رو جلوی دوربین گوشی تکون داد و گفت:

- هیی خانوم حسابدار کجایی؟

موی بلندم رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- سلام خوبی؟ همین جام عزیز دلم.

- سلام ممنون من خوبم چه خبرا؟

- سلامتی؟ رفتی خونه؟

- بله تو کجایی؟

گوشی رو میز به لیوان اب تکیه دادم و دستم رو زیر چونه زدم
و گفتم:

- اگه گفتی؟

با چشمای خمارش لبخند محوی زد، دست های سفیدش رو
روی سینه اش گذاشت و گفت:

- اینجایی

از ذوق دستم رو روی صورتم گذاشتم و طوری که صدام
بیرون نره ریز ریز خندیدم.

- نخیرم رفته بودیم خونه شما تا مصاحبه ی شماررو
بینیم. همین الان رسیدیم خونه

-خب؟ خوب بود؟

دستم رو توی هوا تکون دادم و خبیثانه گفتم:

- ایی کم و بیش

لبخند پهنی گوشه ی لبش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده خاله سوسکه ی من

مغموم نگاهش کردم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده. ارمین کی میای؟

کلافه دستش رو بین موهایش برد و گفت:

- نمیدونم والا، فعلا که هنوز کار دارم، فردا باید برم یه شهر

دیگه که گویا انتن اش برای تماس مناسب نیست. حالا

حالاها اسیرم

چشم به زمین دوختم و گفتم:

- همیشه کار رو بیخیال بشی و برگردی؟ من خسته شدم

دستش رو بالا آورد و گفت:

- قول میدم به محض تموم شدن کارم زود پیام. اصلا فکر کن بخوام لغتش بدم، مگه دلم طاقت میاره؟

روی تصویر صورتش دست کشیدم و لبخندم پرشد. هیچ حسی بهتر از این نیست که میدونی یکی حتی وقتی کیلومترها ازت دوره بازم حس می کنه بازم با تمام وجود و عاشقانه دوستت داره ..

فردای اون روز طبق قرار ارمین به سمت یکی از شهر های دیگه پاریس به راه افتاد

اوایل زنگ میزد یا پیام می داد اما گاهی از شدت خستگی حتی توان حرف زدن نداشت یا بین پیام ها خوابش می برد اما همین که خوب بود برای من کافی بود. این موضوع خستگی و بی حوصلگی تا جایی ادامه داشت که رفته رفته تماس ها

کم و کمتر و نهایتاً گوشی خاموش شد. و به این ترتیب همه پل های ارتباطی بین من و اون قطع شدند و من مونده بودم و اتفاقی که ظاهراً شبیه به فراموش شدن یا قطع رابطه بود. مدام عصبی بودم کل روز خودم رو ظاهراً با کار سر گرم می کردم و شب دل تنگ و با گریه سر روی بالش می گذاشتم. بیشتر کار هام رو تو اتاق کار اون انجام میدادم تا بوی بودنش کنارم باشه و بتونم روی کارم تمرکز کنم. دلم برای بوی عطرش، شیطنت هاش و خنده های بلندش تنگ شده بود. نگران وضعیت اش بودم اما خب هیچ کس ازش خبر نداشت. حتی هیراد، بنجامین، هانیه و روشنک هم ناامید از انتظار برگشتن اون، چند روز بعد بدون ارمین به ایران برگشتند.

انقدر فشار روحی روم بود که بالاخره از پا در اومدم و راهی
دکتر شدم و به زور سرم حالم کمی بهتر شد.

روی تخت اتاقم دراز کشیدم، ماهرخ پتو رو روم کشید تا کمی
از لرزشم کم بشه، موهام رو نوازش کرد و گفت:

- ارمین حالش خوبه خوبه این تویی که داری الکی خودت رو
داغون میکنی.

دستم رو تکیه گاه بدنم کردم، به سمتش نیم خیر شدم و چون
می دونستم به تازگی با مهبد وارد رابطه شده با ذوق نگاهش
کردم و گفتم:

- تو از کجا میدونی؟ مهبد چیزی گفته؟ ازش خبر دارین؟

- نه بابا من دارم از خودم میگم چون نگران حالت

نا امید روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- اگه میدونست وقتی نیست تا چه حد دلم براش تنگ میشه
هیچوقت ولم نمی کرد..

همون لحظه گوشی تلفنم زنگ خورد. به شماره ناشناس
نقش بسته روی صفحه نگاه کردم و دکمه اتصال رو لمس
کردم:

- بله

صدایی بم مردونه ای تو گوشی پیچید:

- سلام، خانوم جهانبخش؟

- سلام بله خود هستم.

- از ارمین خبر دارم. اگر برات مهمه تا یک ساعت دیگه
تنهایی به ادرسی که میگم میای.

از جا پریدم و گفتم:

- شما کی هستین؟ شماره ی منو از کجا آوردید؟

- چه اهمیتی داره؟ همین که مرده یا زنده ی ارمین رو بهت
برسونم، همین برات بسه.

شقیقه ام تیر کشید و سرم به دوران افتاد، زیر لب زمزمه کردم:

- مرده؟

- این دیگه زمانی که بیای پارک مشخص میشه، یادت نره تنها و تا یک ساعت دیگه باید اونجا باشی و بی هیچ حرف اضافه ای ادرس پارک رو گفت و بی توجه به الو گفتن های من قطع کرد

از جا پریدم و به سمت کمد لباسم رفتم. ماهرخ و تینا از رفتار من ترسیده بودند و به رفتار شتابزده ام که وسایل مورد نیازم رو روی تخت می ریختم خیره بودند. تینا دستم رو گرفت، مانع حرکتم شد و گفت:

- انا می خوام بگی چی شده؟ چرا عین دیونه ها هی میدوی؟

اب دهنم رو فرو فرستادم و گفتم:

- یکی بهم زنگ زد و گفت که از ارمین خبر داره، گفت اگر میخوای مرده یا زنده ارمین رو میخوای تا یک ساعت دیگه بیا به ادرسی که میگم. الان هم باید برم وگرنه دیر میشه.

تینا متفکر نگاهم کرد و گفت:

- چرا برای دادن زنده یا مرده اش به خانواده اش زنگ نزده؟
چرا با تو تماس گرفتن؟

ماهرخ دستم رو کشید و با مخاطب قرار دادن تینا گفت:

- بسه دیگه تینا جان تو هم که همیشه فاز خانوم مارپل رو داری، بزار بریم ببینیم این کیه، چیه، چیکار داره.

دست ماهرخ و گرفتم و گفتم:

- گفت تنها برم

- باشه سر قرار تنها میری ما هم یه گوشه مواظبت هستیم

بهترین مانتو و روسری که داشتم رو روی تخت گذاشت و گفت:

- اینا رو پیوشی حالا هم بشین یه کرم به صورتت بزن
ارایش کن عین جن بوداده شدی
با حرص گفتم:

- مگه میخوام برم عروسی، زود راه بیافتیم دیر میشه
به زور دستم رو کشید و با غرغره های زیر لبش ارایش
ملایمی روی صورتم انجام داد و هر سه با هم به سمت
ادرس حرکت کردیم

۲۱۹

تمام طول راه صلوات فرستادم و زمزمه وار دعا کردم تا فقط
اون مرد خبر از زنده بودن و حال خوب ارمین بده.
به پارک که رسیدیم از مسیری که مرد گفته بود حرکت کردم
و با نزدیک شدن به محل تنهایی پیش رفتم. با دیدن مرد قد

بلند و چهارشونه ای که پشتش به ما بود نفس عمیقی کشیدم
و با پاهای لرزون جلو رفتم ، کمی با فاصله ایستادم و گفتم:
- ببخشید اقا

همونطور که نگاهش به زمین دوخته شده بود به سمتم
چرخید و سر بالا آورد. کلاه نقاب دارش رو که برداشت قلبم
از حرکت ایستاد.دسته‌هایش که پر از گل رز سرخ رنگ بود رو از
هم باز کرد و گفت:

- سوپرایز
دستم و روی لبم گذاشتم و با جیغ خفه ای گفتم:

- ارمین
شادی درونم اونقدر زیاد و غیر قابل وصف بود که توان
کنترلش رو از دست دادم وبا دویدن به سمتش خودم رو توی
اغوشش انداختم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم. به راحتی

من رو از زمین بلند کرد و با خنده های بلندش توی هوا
چرخوند. صورتش رو کمی ازم فاصله داد و گفت:

- خاله سوسکه ی من چطوره

بینیش رو توی دستم فشردم و گفتم:

- خوبم عشقم تو پیشم باشی خوب خوب خوبم

پیشونیم رو بوسید و خیره تو چشمام گفت:

- یادته تلویزیون یه برنامه به اسم ساعت برنارد پخش می
کرد؟

خندیدم و گفتم:

- اره

- کاش اون ساعت رو داشتم

- برای چی؟

- الان می زدم زمان می ایستاد توهم تو بغل من می موندی،
تا همیشه

من رو روی زمین گذاشت اما از اغوشش جدا نکرد. لب
برچیدم و گفتم:

- خیلی بدجنسی، این همه روز کجا بودی چرا بهم زنگ
نزدی؟

- واقعا نمیشد دسترسی به اینترنت نداشتم، صبح هم که راه
افتادم فقط با مهبدا و ماهرخ نقشه کشیدیم که تو رو بکشونیم
اینجا که بتونم سوپرایزت کنم

با اخم به ماهرخ که کنارمون ایستاده بود گفتم:

- من تورو میکشم پس از صبح برای من فیلم بازی میکنی؟

دست به کمر ایستاد و طلبکارانه گفت:

- بیا و خوبی کن حالا بد شد؟ من اگه اینجوری سوپراز بشم
از ذوق رو به قبله ام

مهد دست ماهرخ رو کشید و گفت:

- بیا بریم حسودی نکن

با رفتن ماهرخ، مهد و تینا دست تو دست ارمین سوار ماشین
شدیم به سمت همون کافه ای که بار اول با هم رفتیم و حالا
پاتوقمون شده بود حرکت کردیم. پشت چراغ قرمز ارمین با
لبخند نگاهم کرد و گفت:

- رو صندلی عقب یه ساک هست برش دار.

خندیدم و گفتم:

- بمب نباشه

- اولاً نترس و ریسک کن، دوماً به منم اعتماد کن

به سمت پشت چرخیدم و پاکت بزرگ رو از روی صندلی برداشتم. ادکلن، لباس مجلسی و لباس توی خونه و کلی لوازم ارایش که از هر کدوم دو تا بود. بازوش رو فشردم و گفتم:

- وای ارمین اینا خیلی خوشگلا واقعا ممنونم

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به رو برو خیره شد و گفت:

- قابل تو رو نداره عزیزم

زیر چشمی نگاهش کردم و با یه پرش دستم و دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم

گونه هاش از خجالت سرخ شد و گفت :

- چیکار می کنی؟ میخوای تصادف کنیم؟

- تشکر بود، ناراحتی دیگه تکرار نکنم.

مودیانۀ نگاهم کرد و گفت:

- اگر بدونم هر بار كه برات كادو ميخرم من رو ميپوسي هر
هشت ساعت برات كادو تجويز ميكنم.

با دست موهاي فرم رو توي روسري هل دادم و گفتم:

- نه ديگه مي خواي بخري بخر ولي اين اتفاق عين ستاره ي
سهيل هر سه هزار سال يكبار اتفاق مي افته.

خيره نگاهم كرد و با مكث کوتاه و با لحن عاشقانه و ملایمی
گفت:

- تو رو نمي دونم؛ اما واسه من از لحظه ايي كه باهات
خدافضي كردم و ديگه ندیدمت همه چي وارونه و نصف ونيمه
شده ...قول بده هميشه پيشم بموني. قول؟

چيني به بيني ام دادم و دستش رو محكم توي دستم گرفتم و
گفتم:

- قول.

اون شب یکی از بهترین و شب های عمرم بود، نه می
تونستیم چشم از هم برداریم و نه گره ی دستهامون باز
میشد. یه شب خاطره انگیز و اروم ، انقدر اروم که شک بر
انگیز بود شاید مثل آرامش قبل از طوفان

۲۲۱

بید بی مجنون

حدود چهل روز از برگشت ارمین به ایران می گذشت، همه
چیز خوب و خوش پیش میرفت و عشقمون بیشتر از دیروز
بود تا روزی که بنجامین به ارمین خبر داد که گلوریا تنهایی
تو پاریس رو بهونه کرده و تصمیم داره برای همیشه به ایران
مهاجرت می کنه تا پیش بنجامین و هانیه باشه. همه چیز
بههم ریخته بود ارمین مدام عصبی بود و سر درد داشت ساکت
تر از قبل شده بود و کمتر صحبت می کرد و بیشتر از قبل تو

خودش فرو رفته بود. تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که با کارهای کوچیکی مثل پختن غذای مورد علاقه اش یا بافتن شالگردن و درست کردن دستبندهای دستبافت اون رو خوشحال و لااقل چند ساعتی که کنارم بود حالش رو عوض می کردم. دلایل این همه بهم ریختگیش اون هم برای یه دوستی ساده برام غیر قابل درک بود و بی معنا بود تا اون روز...

همیشه عادت داشتیم تو اتاق ارمین ناهار رو بخوریم ولی امروز ازش خواسته بودم تا به اتاق من بیاد و بلاخره بعد از چند ماه انتظار شال گردنی که خودم براش بافته بودم رو بهش هدیه بدم. به ساعت رو میزی اتاقم نگاه کردم، از زمان نهار هم گذشته بود اما خبری از اومدنش نبود. لبخند زدم و زمزمه کردم:

- دیونه جون، باز توی برگه ها غرق شدی؟

با لبخند ظرف قرمه سبزی، غذای مورد علاقه اش رو برداشتم و سر خوشانه به سمت اتاقش حرکت کردم. تقه ای به در کوبید و بدون منتظر موندن برای اجازه ی ورود در رو باز کردم و بلند گفتم:

– عزیزمم

پاهام سست شدن توان از دست هام خارج شد و ظرف غذام روی زمین افتاد. صحنه ی رو به روم توی چشم هام مات شدن و سرم به دوران افتاد.

رنگ باخت، شتابان از گلوریا که بین دستهای به دیوار تکیه داده شده اش اسیر بود فاصله گرفت و با چشمهای کشیده اش که حالا بیشتر از قبل خمار شده بود نگاهم کرد . قدمی به سمتم بر داشت و زمزمه وار لب زد:

– عشقم نه

نه تنها چونه ام، بله تمام اندامم لرزید، اشک روی گونه ام رد
داغ و سوزناکی انداخت. بدون معطلی عقب گرد کردم و به
سمت در ورودی دویدم، از اتاقم کیفم رو برداشتم که تو
چهارچوب ایستاد و سد راهم شد، بین گریه و خشم گفتم:

- برو کنار

ملتمسانه گفت:

- انا بزار برات توضیح بدم

با دست ضربه ی محکمی به سینه اش زدم و گفتم:

- برو کنار نمی خوام حتی یک کلمه بشنوم.

با دست پیش زدم و با عجله از فروشگاه خارج شدم. به
پهنای صورتم اشک می ریختم و تا رسیدن به ایستگاه
تاکسی بی توجه به بوق های ممتدی که پشت سرم میزد با
قدم های تند شده حرکت کردم. خوشبختانه اون روز مامان و
بابا برای خرید به بیرون رفته بودند و نگرانی برای دیدن
اشک هام یا حال زارم نداشتم. در خونه رو بستم و به تینا که
با خنده سلام میداد خیره شدم. از جا پرید و ترسیده گفت:
- انا چی شده؟ چرا گریه کردی؟

کیفم رو زمین انداختم و به اغوشش پناه بردم و راز زدم
دستش رو روی موهام کشید و گفت:

- تو چت شده دختر؟ یه چیزی بگو دلم کنده شد.

با حق حق گفتم:

- تو راست میگفتی من نباید از اول وارد این رابطه میشدم.
من قمار کردم من خودمو باختم

با حرص دستش رو تکون داد و گفت:

- میخوای بگی چی شده یا میخوای نصف عمرم کنی؟

همون لحظه زنگ به صدا در اومد. همونطور که به سمت اتاق میرفتم گفتم:

- باز نکن

- چرا؟ مگه کیه؟

- ارمین، باز نکن

با صدای باز شدن در از اتاق بیرون اومدم و عصبی گفتم:

- تینا برای چی در رو باز کردی؟

- بزار بیاد تو بینم قضیه از چه قراره

اخمم رو تو هم کشیدم و گفتم:

- من بهت می گفتم نیازی نبود در رو باز کنی

با تقه ای که به در خورد هر دو چرخیدیم، ارمین مضطرب به
ما نگاه کرد و با سلام سرسری به تینا رو به من که به شمت
اتاقم میرفتم کرد و با گرفتن مچ دستم گفت:

– انا باید با هم حرف بزنیم

دستم رو با خشم از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– بایدی وجود نداره، چیزی که باید بگی رو با چشم هام
دیدم. دیگه چی رو توضیح بدی؟

با حرص مچم رو فشرد و گفت:

– داری اشتباه می کنی، پس توضیح میخوای، تا باهات حرف
نزنم از اینجا نمیرم حتی اگر برام بد بشه.

چنان مصمم تو چشمهام زل زده بود که چاره ای جز دست به
سر کردن تینا ندیدم و با اشاره ی نامحسوس من، شایگان رو
در اغوش کشید و گفت:

– میرم حیاط، کار داشتی صدا کن

سری تکون دادم و باز راهم رو به سمت اتاقم کج کردم که
دستم رو به سمت مبل کشید و با لحن ملایم تری گفت:
- بیا اینجا بشین

- نمیخوام چیزی بشنم ارمین تنهام بزار
با اخم غلیظی نگاهم کرد و با داد خفه شده ی توی گلوش
گفت:

- وقتی بهت میگم بشین باید بشینی
از ترس صورت به خون نشسته اش روی مبل نشستم و
منتظر بهش خیره شدم. دستش رو توی موهایش فرو کرد و
بعد از کشیدن پوفی گفت:

- یه روزی می ترسیدم واقعیت رو بفهمی و بری، از روز اول
با عذاب وجدان و ترس کنارت بودم اما دیگه تحمل ندارم، تو
عزیزترین کس زندگی منی پس باید تنها رازم رو بدونی.
نفس عمیقی کشید و گفت:

- قصه از اونجا شروع شد که با بنجامین سر عکاسی تبلیغاتی
 آشنا شدم و تو مدت خیلی کمی با هم صمیمی شدیم. چند
 وقت بعد بنجامین توبک استیج یکی از فشن شوها دختری که
 یکی از گریمورهای من بود رو به عنوان خوهرش معرفی
 کرد. خیلی شوکه شدم اما رفته رفته با در کنار هم قرار
 گرفتنمون سر هر شو بهم نزدیک شدیم و در نهایت جلوی
 کرشمه و ناز و اداهش کم اوردم و بهش پیشنهاد دوستی
 دادم و اون هم با کمال میل قبول کرد. اما مشکل اینجا بود
 که اون با من خیلی فرق داشت اون بی پروا و ازاد بود اما من
 محتاط، مقید و رفتارهای در چهار چوب عرف ایرانی. اون به
 من نزدیک میشد و من از ترس خدا و وجدانم پشش میزدم تا
 جایی که از هم سرد شدیم اونقدر که هر کسی پی کار خودش

بود و در طول روز 1 بار با من تماس می‌گرفت جوری که به شک افتاده بودم.

سرش رو بالا آورد و با لمس کردن پیشونیش ادامه داد:
- تا یک شب که مایکل به من زنگ زد و گفت که باید من و هیراد رو ببینم. به خونمون که اومد با لکنت تعریف کرد که توی یکی از کلاب های شبانه گلوریا و تیلور که با هیراد دوست بود رو با دو مرد دیده و اون 4 نفر رو تا رسیدن به خونشون تعقیب کرده. کم مونده بود تا ار شدت عصبانیت مایکل رو با خاک یکسان کنم اما با حرفش که گفت "اگر باور ندارید به خونشون برید تا خودتون با چشم خودتون ببینید" خشکم زد. کلید زاپاس خونه ی گلوریا که دست بنجامین بود رو برداشتیم و چهار نفری به سمت سوئیت گلوریا حرکت کردیم. با دیدن دو جفت کفش مردونه ای که جلوی در بود زانو هام سست شدن. اهسته و بی صدا وارد خونه شدیم.

به اینجا که رسید پاش رو عصبی تگون داد و با دست شقیقه
هاش رو فشرد و ادامه داد:

- صدای خنده های مستانه و از سر لذتشون تمام خونه رو پر
کرده بود، به سمت اتاق رفتم و با دیدن گلوریا تو اون
وضعیت..

حرفش رو برید و به زمین مات شد. از جا بلند شدم و لیوان رو
پر از اب کردم و توی پیش دستی به سمتش گرفتم. اهسته
تشکری کرد و یک نفس سر کشید. کمی مکث کرد و گفت:
با دیدنم شوکه شد و پتو رو روی بدنش گشید و گفت:
-تو اینجا چیکار می کنی؟

اما زبونم نمیچرخید تا چیزی بگم تنها زیر لب هرزه ی کثافت
نثارش کردم و با سرعت اونجا رو ترک کردم.

لیوان رو توی دستش بازی داد و در ادامه گفت:

- از اون روز به بعد خیلی تلاش کرد تا باهام صحبت کنه اما
تر جیح دادم دور باشه چون ازش متنفر شده بودم و خودم رو
برای بودن با اون سرزنش می کردم. کارم به جایی رسیده
بود که هفته ای دو پاکت سیگار می کشیدم. یک ماه بعد
تیلور به المان رفت و چند وقت بعد بنجامین گفت که ازدواج
کرده، با خبرهایی که از گلوریا بهم میرسید متوجه شدم که با
یه مرد دوست شده و هر شب با چند نفر به خونه ی گلوریا
میرن. حرص میخوردم اما دیگه برام مهم نبود

تولد بنجامین فرصت دوباره ای برای رو در رو شدن دوباره ی
من و گلوریا بود. دلم به هیچ عنوان راضی نبود تا به اون جشن
برم اما بخاطر بنجامین مجبور بودم. تو جشن هیراد همونطور

که بایه دختر صحبت می کرد با قدم های اهسته ازم دور شد
و من تنها موندم. سرم رو که بر گردوندم گلوریا که میدونست
من لب به مشروب نمیزنم با لیوان اب میوه جلوم سبز شد و
گفت:

- به به چه عجب پیدات کردم.

خیره و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- چطور خجالت نمیکشی و باز میای و باهام حرف میزنی؟

دستش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه عزیزم مشکلی نیست عصبانی نشو من فقط به عنوان

یه دوست که مزاجت رو میدونه برات ابمیوه ورد تا خشک و

خالی اینحا نایستی، قدم برداشت که بره اما برگشت و گفت:

- راستی من همه چیز رو فراموش کردم، از این به بعد عین

دو تا دوست معمولی در کنار هم خواهیم بود.

نگاهم و ازش گرفتم و بیخیال بهش لیوان اب میوه رو سر کشیدم. 1 دقیقه نگذشته بود که همه چیز جاوی چشمم مات شدند و سرم گیج میرفت، صدای گلوریا که از بین اون همه میگفت:

-عزیزم خوبی؟

تا چند لحظه برام قابل تشخیص بود و بعد از اون دیگه متوجه اینکه چطور سوار ماشین و از اون محل دور شدم نبودم. چشم هام و به زور باز کردم، همه اندامم کمرخت و دردناک بودند. با چشم هایی که کم کم از تاری درمی آمدند به پرده ی تزئینی بالای تخت خیره شدم. شقیقه ام رو فشار دادم، چقدر اینجا آشنا بود. انگار قبلا چند باری اینجا رو دیده بودم انگار..

نا خوداگاه چشمم به لباس هام که روی مبل کنار اتاق بودند
افتاد. با یه جست از جام پریدم و به بدنم برهنه ام خیره شدم
من اینجا چیکار می کردم؟

با صدای نازکش که لوندانه و کشدار صدام می زد به سمتش
چرخیدم..

دستهای کشیده رو روی دو طرف چهارچوب در گذاشت و در
حالی که مثل همیشه مست بود گفت:

-سلام عشقم صبحت بخیر

با لکنت گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم.

با پوزخندی، پکی به سیگار برگش زد و گفت:

-یادت نمیاد؟

گنگ نگاهش کردم رویه ی لباس خواب بلندش رو در آورد و گوشه ای انداخت. با پاهای بلند و سفیدس قدمهای ضربدریش رو به سمتم کشید و چهار دست و پا روی تخت حرکت کرد و روی پام نشست. دستش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-دیشب تو پارتی...خودت خواستی که باهام به خونه بیای و باهام باشی.

لابد معاشقمون هم یادت نیاد.

بلند بلند، درست مثل یه فاحشه خندید و گفت:

- خودمونیم کارت رو خوب بلدی فقط خودت رو به خنگ ها میزنی.

منگ بودم، چی می گفت؟ من ادم این کثافتکاری ها نبودم.

دستش رو پس زدم و اهسته گفتم:

-دروغه دروغ.

-حقیقته عزیزم. لابد اون قرص باعث شده یادت نیاد. بهم

چسبید و گفت:

-اهمیتی نداره مهم اینه که حالا من زن توام.

سرم به دوران افتاد. نه این یه کابوس بود کابوسی که
ناخواسته توش افتاده بودم. کابوسی که تا لحظه مرگم با من
خواهد بود.

۲۲۶

از همون روز به بعد عذاب وجدان و بی خوابی های شبانه ام
شروع شد حتی نمی تونستم غذا بخورم، نه با کسی حرف
بزنم نه حتی جایی برم، فقط دلم می خواست تنها باشم. شاید

دلیلش این بود که اگر از ناراحتی یا حال اشفته ام چیزی می پرسیدند سفره ی دلم رو باز می کردم و اون وقت ابروم بود که می رفت. کم کم زمان همه چیز رو توی ذهنم تار کرد، ولی هرگز پاک نکرد.

کم و بیش به روال زندگی قبلیم برگشته بودم که باز بدبختی یقه ام رو گرفت. یه روز که فشن شو داشتیم گلوریا اونجا کار گریم رو انجام میداد بعد از اتمام کارمون گلوریا رو به بنجامین که هنوز کار عکاسیش مونده بود کرد و گفت:

- من حالم بده ممکنه منو تا خونه برسونی؟

بنجامین خیره به صفحه ی دوربین گفت:

- من هنوز کار دارم اما ارمین میره خونه

من که به دلشوره افتاده بودم رو مخاطب قرار داد و گفت:

- ارمین ممکنه گلوریا رو تا خونه اش برسونی؟

مات نگاهش کردم اما چاره ای نداشتم جز قبول کردن. گلوریا روی صندلی جلو جای گرفت و بعد از افتادن تو مسیر خونه به سمتم چرخید و گفت:

- خب عزیزم، میبینی هر چقدر هم که ازم فرار کنی باز من در کنارتم؟ بازم یه فرصت پیدا میشه که باهم هم صحبت بشیم؟

همونطور که سیگارم رو اتیش می زدم گفتم:

- من با تو حرفی ندارم.

پوزخندی زد و گفت:

- اما من حرف دارم، اونم چه حرفی، چه خبری

نیم نگاهی بهش انداختم و باز به جاده خیره شدم. بازوم رو توی دستش فشرد و گفت:

- برات خبرای خوبی دارم، یه سوپرایز فوق العاده.

چون هیچ عکس العملی ازم ندید صاف نشست و با کوبیدن
دستهایش به هم گفت:

- خیلی خب میدونم که باهام قهری ولی این موضوع انقدر
خوشحال و شوکه ات میکنه که حتما دلخوری رو فراموش
می کنی.

باز سکوت کردم که ادامه داد:

- ارمین حالا من همسر تو هستم. مادر بچه ای که از تو تو
وجود من داره رشد میکنه

مات و متحیر بهش خیره شدم و بعد از چند ثانیه با لکنت
گفتم:

- تو، تو داری چه چرت و پرتی میگی؟ بچه؟ کدوم بچه؟

برگه ای که از کیف کوچیکش رو در آورد بود رو به دستم داد
و گفت:

- این برگه رو بین این آزمایش رو امروز دادم

برگه رو از دستش قاپیدم و با دقت بررسی کردم. سرش رو
روی شونه ام گذاشت و گفت:

- تاریخ بارداریم با شب تولد بنجامین همخوانی داره. پدر این
بچه تویی.

گلوریا حرف می زد اما من تو افکار بهم ریخته ام غرق شده
بودم، قلبم دوبرابر حالت طبیعی می تپید، فکر فهمیدن و رسوا
شدن پیش خانواده ام به این که قرار بود طرز فکر بقیه نسبت
بهم چقدر تغییر کنه خفه ام می کرد

از همه بدتر قرار بود پدر بچه ای بشم که مادرش دچار یه
جور بیماری روحی، روانی که نیاز، علاقه و اعتیاد وحشتناکی
به رابطه با مرد های مختلف بود داشت. چاره ای جز حل

کردن این موضوع نداشتم، تنها کسی که می توانست کمکم بکنه و از این مخمصه نجاتم بده خودم بودم

فقط یک راه برای خلاصی از این موضوع بود.

چهره ی افراد خانواده ام از جلوی چشمام رد شد بی خداحافظی ازشون می رفتم اما چاره ای نبود.

سرعتم رو زیاد کردم و دستی ماشین رو کشیدم. ماشین چرخید و چرخید و چرخید و به عرض توی جاده قرار گرفت. ماشینی که با سرعت زیاد ترمز بریده بود روی جاده لیز خورد و با سرعت وحشتناکی به سمت شاگرد برخورد کرد ماشین چند چرخ خورد و من گیج از ضربه های شدیدی که به سرم خورده بود بی هوش شدم.

به هوش که اومدم با دست و سر شکسته روی تخت بیمارستان بودم و ادموند کنارم نشسته بود.

با سوال پیچ کردن های ادموند مجبور شدم داستان و اتفاق هایی که افتاده بود رو براش تعریف کنم.

با شنیدن این که دیگه بچه ای وجود نداره و توی تصادف ازبین رفته نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت اما این اتفاق باعث مرگ اون بچه و به روال عادی افتادن زندگی من بود. بلافاصله بعد از کامل خوب شدنم بلیط گرفتم و با اصرار زیادی که برای به همراه من اومدن داشت دوتایی به سمت تهران حرکت کردیم.

از اتفاق هایی که بعد برگشتنم افتاد هم که خودت خبر داری. به سمتم خم شد و گفت:

– حالا هم مدام تهدیدم میکنه که این موضوع رو به تو میگه تا زندگی و رابطمون رو خراب کنه.

امروز هم باز اومد و همون حرفها رو تکرار کرد که عصبی شدم و به دیوار چسبوندمش و گفتم :

-چقد بدم دست از سرم برداری

بی توجه بهم پوزخندی زد و گفت:

- من خودت، یا یک شب همخواب شدن با تو رو می خوام

با حرص زمزمه کردم:

- هرزه ی کثافت

مودیانہ لبخند زد و گفت:

- آآ بی ادب نشو عزیزم

زبونش رو روی لبش کشید و با چشمهای خمار شده گفت:

-می دونم که دست و پا چلفتی هستی پس همه چیز رو بزار

به عهده ی من

که تو اومدی و هم نقشه اون و هم من که قصد جونش رو

داشتم نیمه تموم موند.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

همه چیز همین بود

اینا رو گفتم تا دیگه هیچ رازی نمونه. تا بتونم با تو بدون ترس این رابطه رو ادامه بدم.

سر تکون دادم و گفتم:

—قرار نیست ادامه داشته باشه، کی گفته ادامه داره؟

درمونده گفت:

—انا

دستم و بالا اوردم و گفتم:

-سیگار، قرص، رابطه دیگه گندی مونده که از قلم اقتاده
باشه؟ لابد اگر گلوریا تهدیدت نمیکرد همه رو میخواستی ازم
پنهان کنی اره؟

- انا من که از قصد همه این کارها رو نکردم، گندی بوده که
نا خواسته توش افتادم همین و بس. گناه من چیه وقتی کاری
با میل من نبوده

به راز خودم فکر کردم به این که منم رازی دارم که
نمیدونستم اگر ارمین دیر یا زود میفهمید یقیناً عکس العملش
بهتر از من نبود

سری به علامت تاسف تکون دادم و گفتم:

- گناه تو هر چی که بوده و هست، برای من غیر قابل
بخششه ارمین، پس برو بزار همه چیز با خوبی و خوشی تموم
بشه

ملتمسانه گفت:

-انا جان

با حرص داد زدم :

- بهت گفتم برو نمیخوام بینمت

تینا هراسون از فریاد من به داخل خونه دوید و به هر دو ما نگاه کرد.

ارمین به ارومی سر پایین انداخت و با برداشتن سویچ ماشین از روی میز بیرون رفت.

در که بسته شد باز بغض ام تو اغوش تینا ترکید. با بغض و هق هق کنار گوشش گفتم:

-همه چیز تموم شد تینا، همه چیز.

اما نه فقط برای رو شدن و فهمیدن راز اون شاید بخاطر راز من. چون میدونم بعد فهمیدنش یقینا اون هم همین حال من رو داره و ازم متنفر میشه.

اول و آخر باید تموم میشد و حالا بهترین بهانه بود، هر چند
نداشتنش سخته، هر چند ندیدمش غیر قابل تحمل، هر چند
کنارش نبودن درد داره، اما اول آخر تموم میشد.

پشتم رو نوازش کردو با قربون صدقه رفتن سعی کرد ارومم
کنه و دلداریم بده.

۲۲۹

هفت روز بود که از خونه بیرون نرفته بودم، یک هفته ای که
یک سال گذشت. با گوشی که خاموش بود و اتاقی که تمام
طول روزم رو با چراغ های خاموش و پرده های کشیده توی
اون به سر می کردم و روز ها فقط می خوابیدم و شب تا صبح
برای حال و روزم گریه می کردم. حس پوچی داشتم انگار
چیزی توی زندگیم کم شده بود عین نداشتن چشم یا یه عضو

حیاتی بدن. عین مادری که بچه اش رو گم کرده، کلافه و
عصبی با کوهی از غم.

با نوازش دست مامان چشم هام رو باز کردم و به صورت
خندونش لبخند زدم، گونه ام رو بوسید و گفت:

- عزیز دلم پاشو مهمون داری

روی تخت نشستم، چشم های متورمم رو مالیدم و گفتم:

- من مهمون دارم؟ کیه؟

- والا اول که ایفون رو جواب دادم گفت دوست انا، حالا که
اومده میبینم خواهر شوهر هانیه، دختر عموی دلارامه

با حرص دستمو مشت کردم و گفتم:

- مامان برای چی در رو روش باز کردی.

دستش رو روی لبش گذاشت و گفت:

-خدا مرگم بده بنده ی خدا رو راه نمی دادم تو خونه؟ من تو رو اینجوری تربیت کردم.

پوفی کردم وعصبی از کمد، لباسی که ارمین برام خریده بود رو به تن و ادکلنش رو روی خودم خالی کردم. دستی به موهامی بلندم کشیدمو از اتاق بیرون رفتم.

با دقت و کنجکاوانه به همه جای خونه نگاه می کرد.بلند سلام کردم، از جا بلند شد و با نگاهی به سر تا پام، دستش رو به سمتم دراز کرد و به فارسی گفت:

- سلام انا خوبی؟

نگاه اسف باری بهش انداختم و با کراه دستم رو گذرا دستش رو لمس کردم و به انگلیسی گفتم:

- ممنونم

پوزخند زد و با اشاره ابرو به مامان گفت:

- خیلی خوبه که انگلیسی بلدی اینجوری خانواده ات هم
متوجه مکالمه ی بینمون نمیشن.

جدی اخمی کردم و گفتم:

- من چیز پنهانی از خانواده ام ندارم که بخوام بترسم

لیوان جایش رو از روی میز برداشت و گفت:

- رابطه ات با ارمین چطوره؟ باهاش اشتی نکردی؟

ابرو بالا انداختم و جدی گفتم:

- این موضوع به تو ارتباطی داره؟

از لحنم شوکه شد و دست پاچه گفت:

-اخره اون روز تو فروشگاه تو با ناراحتی رفتی و..گفتم شاید
رابطتون..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– رابطه ی ارمین و من یه مسئله ی شخصیه که به من و

اون مربوطه، تو بگو ادرس ما رو از کجا آوردی؟

– اون روز که رفتی تعقیبتون کردم فهمیدم خونتون اینجاس.
اخه کارت داشتم.

دست به سینه نشستم و گفتم:

– خب؟ می شنوم

لیوان جای رو روی میز گذاشت و گفت:

– باید راجع به اون روز صحبت کنیم.

– اهان پس ارمین تو رو فرستاده؟

۲۳۰

هول شد و گفت:

- نه نه ارمين اصلا در جريان نيست، گفتم كه اون روز دنبال ارمين اومدم و اينجا رو پيدا كردم.

كمي جا به جا شد و گفت:

- راستش اومدم تا باهات راجع به يكسري مسائل صحبت كنم. چيزهايي كه بايد بدوني.

- راجع به؟

- در مورد من و ارمين

پوزخندي زدم و گفتم:

- غير از اشنايي و دوستي و اون شب كه سر زده اومد خونه

ات و بعدش اتفاقات تو مهموني و اون تصادف و بچه، چيز

ديگه اي هست كه بخواي در موردش صحبت كني؟

مات و مبهور نگاهم كرد و بعد از چند دقيقه خيره بهم گفت:

- همه چيز رو بهت گفته؟

سرتکون دادم و گفتم:

- اره گفته، اما حالا تو بگو هدفت از اینجا اومدن چی بود؟

اومدی که ارمین رو خراب کنی؟

مکت کوتاهی کرد و گفت:

- این ممکن نست اون این راز رو جرات نداره به کسی بگه

-حالا که گفته

- بین انا موضوع فقط این نیست

عمیق نفس کشید و ادامه داد:

- اون روز من اومدم فروشگاه تا از ارمین بخوام که برای من

هم کار پیدا کنه و من یه کمک خرج برای خودم دست و پا

کنم اما مثل همیشه کارمون به جای باریک کشید و..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- یعنی چی به جای باریک؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

قدیم و اتفاقاتی که بینمون افتاده بود.

-خب؟

کلافه گفت:

بهش گفتم که همه چیز رو به تو میگم. ارمین عصبی شد و

وقتی به سمتم اومد من عقب عقب رفتم و به دیوار خوردم.

دستش رو دو طرفم گذاشت و گفت:

- چقدر بدم دست از سرم برداری؟

پوزخند زدم و گفتم:

- من خودت یا یک شب همخواب شدن با تو رو می خوام

عصبی شد و هرزه ی کثافتی نثارم کرد اما برای بهم ریختن

اعصابش موزیانه لبخند زدم و گفم:

- بی ادب نشو عزیزم

و چشمهام رو از قصد خمار کردم ادامه دادم:

- میدونم که دست و پا چلفتی بزار به عهده ی من..

به اینجا که رسید مکث کرد، سرش رو بالا آورد و گفت:

- که همون موقع در باز شد و تو توی اتاق اومدی.

گرفته گفت:

- انا ارمین تو رو خیلی دوستت داره. هانیه میگه از اون روز به

بعد مدام سر درد داشته، لب به غذا نزده داره خودش رو بخاطر

تو از بین می بره. کاری که بعد از رفتن من انجام نداد.

برعکس خوشحال هم بود.

-بین عشق و هوس این خودت بودی که انتخاب کردی،

کاری بوده که به خواست خودت انجام شده. ارمین مقصر

نیست

چشم‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- تو از گذشته ی من هیچی نمیدونی من خیلی سختی کشیدم. من مریض نبودم مشکل نداشتم ناخواسته تو این بازی کثیف افتادم.

با حرص گفتم:

-ناخواسته؟ خدا عقل داده شعور داده که فکر کنی بعد اون کار رو انجام بدی

با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

-بچه ی پونزده ساله هیچی از تجاوز نمیدونه حتی تو هم نمیفهمی اما من زجر کشیدم و فهمیدم

بین بهت و حیرت من توی فکر فرو رفت و بعد چند لحظه گفت:

- کم سن و سال بودم که بخاطر شب کاری مامانم با تیلور به مهمونی و پارتی میرفتم، سر و گوشم می جنبید اما خب از خیلی چیز ها هم می ترسیدم. یک شب تو یکی از مهمونی ها، از اول نگام روی پسری که عجیب جذاب بود ، زوم شده بود. تو همون بین یه دونه پفک برداشتم و تو دهنم گذاشتم. با صدای ایلا، دوست تیلور دور دهنم رو پاک کردم و بهش نگاه کردم .

- هرکی نتونست کل ودکا رو بخوره باید بره جلو اون پسر خوشگله و ببوسه .

من و تیلور با تعجب به هم نگاه کردیم . من از ودکا متنفر بودم و تا حالا نخورده بودم پس مطمئن بودم می بازم .
اما نمی تونستم زیرش بزنم چون اونها من رو دست و تلافی جرأت و حقیقت رو سرم می آوردن .

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و هر کدوم یه ودکا دست
گرفتم. تیلور و آیلا به هزار سختی کل ودکا رو خوردن اما
من حتی نتونستم نصفش رو بخورم و به سرفه افتادم .

دوتاشون با شیطنت نیم نگاهی به من و اون پسر که مشغول
حرف زدن با دوستاش بود، کردند. با ترس از جام بلند شدم و
به طرفشون رفتم .

نمیدونستم چجوری جلو جمعیت پسری رو که نمی شناختم
بیوسم ؟

چشم هام رو محکم بستم و کنارشون ایستادم. نگاه هر ده
نفرشون به سمتم برگشت. نگاه خیره ام رو به همون پسر
جذاب که اسمش رو نمی دونستم دوختم.

وای خدا چکار کنم؟ با التماس به تیلور و آیلا نگاه کردم که با
علامت ابروشون "نه" گفتن.

هیچ چاره ی دیگه ای نبود، همه ی پسر ها منتظر به من
نگاه می کردند. چشمهام رو بستم و سریع تنم رو خم شدم و
اون پسر رو بوسیدم .

جیغ ایلا و تیلور و داد پسرا بلند شد. کمی چشمهام رو باز
کردم و به چشمای پسر که درشت شده بودن ، خیره شدم .
عقب کشیدم تا به سمت دوستانم برگردم اما پسر پوزخند زد و
دستم رو کشید که با جیغ خفیفی ، تو بغلش پرت شدم، زیر
گوشم لب زد :

- این کافی نیست ، حالا که خودتم میخوای باید تا تهش
بری.

بهش خیره شدم نمیفهمیدم منظورش چیه اما تو عالم بچگی
فکر می کردم که لابد از من خوشش اومده و چون موهام رو
نوازش می کنه لابد عاشقم شده. شاد و خوشحال در کنارش
می رقصیدم و توی نور کم اروم اروم گونه و گردنم رو می

بوسید و منی که تازه عشق و احساس به جنس مخالف رو
درک کرده بودم لذت می بردم.

کمی بعد من رو از جمع دور کرد و توی گوشم گفت:

- بیا بریم یه جایی.

با ترس گفتم:

- کجا؟

نزدیکم شد و گفت:

- با من بیا بهم اعتماد کن، می خوام سوپرایزت کنم.

لبخند زدم و به همراهش از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق
های خواب حرکت کردم. در اتاقی رو با کلید باز کرد و بعد از
داخل شدن در رو باز قفل کرد. با ترس گفتم:

- چیکار می کنی؟ چرا در رو قفل کردی؟

با نفس های گرمش نزدیک گوشم لب زد:

با روشن شدن چراغ و دیدن دوستاش که چند ساعت قبل دور
میز نشسته بودند متوجه ی دمی که توش افتاده بودم شدم.
یه دختر پانزده ساله که سعی در فرار داشت اما اسیر چندین
پسر شده بود. جیغ می زدم، داد می زدم اما کسی به کمکم
نمی اومد. اصلا صدای فریادم به جمعیت نمی رسید که کسی
برای کمکم بیاد. انقدر حالم بد بود که از هوش رفتم و وقتی
چشم باز کردم با بدن دردناک، کبود و وضعیت وخیم خودم رو
روی تخت بیمارستان دیدم. گویا بعد از بی هوش شدن من
کسایی که تو اتاق بودن فکر کردن من مردم و توی اون
وضعیت اسف بار رهام کرده بودند، بعد از چند ساعت یکی از

افراد که تو جشن حضور داشته من رو تو وضعیت بدی پیدا
می کنه به بیمارستان می بره. چندین روز طول کشید تا خودم
رو پیدا کردم و به همون حال قبل برگشتم اما حالا خیلی چیز
ها رو می فهمیدم و حس می کردم. رفته رفته این حس
تبدیل به دیو شد و همه وجودم رو گرفت. نمیخواستم که بد
باشم و کار بدی انجام بدم اما کاملاً غیر ارادی عمل می
کردم و بعد پشیمون میشدم. این میل و رابطه ی زیاد و متعدد
تا زمانی که عاشق ارمین شدم ادامه داشت. اوایل وقتی ارمین
رو میدیم حس می کردم اون درست عین همون پست
فطرتیه که اون شب توی اون مهمونی من رو مورد اذیت و آزار
قرار داد اما کم کم که ارمین رو شناختم پی به روح پاکش
بردم

اون درست عین یه فرشته بود کسی که به دور از هر حس و
غریزه ای من رو دوست داشت. کنارم بود، دستم رو می
گرفت، اما خالی از حس لذت و پستی بود و همین بود که من

رو به سمت اون می کشید. اما اون فرشته ی پاک کجا و من
پر از کثیفی و کجا. مدتی که از دوستیمون گذشت باز همون
افکار و حس ها به سراغم اومدن، مغزم فرمان میداد به ارمین
نزدیک بشم اما قلبم می گفت نه نباید اون رو وارد این حال و
روز کثیف کرد. تا اینکه یک روز بهش نزدیک شدم و اون با
لبخند و مهربونی گفت که دوست داره دوستیمون پاک و بی
حاشیه باشه. من هم که به شدت نیاز داشتم عصبی ازش
خداحافظی کردم و چند روزی ازش دور شدم. این دوری
اونقدر طول کشید و کهنه شد تا من دوباره وارد رابطه شدم و
اون درست سر به زنگا رسید و من رو دید. بعد از برگشتن
ارمین به ایران خیلی عذاب کشیدم و بالاخره بعد از مدتها با یه
دکتر مشورت کردم و متوجه شدم که این حال و روز و اون
صداها ی توی سرم و این میل
فرا تر از کنترل طبیعی نیست.

من یه بیمار هایپر سکشوال بودم و از همون روز تحت درمانی قرار گرفتم که دیگه فایده ای نداشت. من خودم رو، ارمینم رو از دست دادم و تبدیل به یه هرزه شده بودم. اما باز هم امید داشتم. تا وقتی که پام رو تو این خاک گذاشتم و نگاه های خیره و لبخند های یواشکی اش وقت حرف می زدنت و به خطر انداختن جونش و پریدن تو دریابرای نجات رو دیدم فهمیدم که دیگه هیچ شانسی برای بودن باهاش رو ندارم. امروز هم که اینجام، فقط اومدم که ازت بخوام برگردی چون داره عذاب میکشه و خودش رو نابود می کنه.

ابرو هام رو در هم کشیدم و گفتم:

– اونوقت تو چی؟ از بودن ما با هم چی نصیب تو میشه؟

- من هیچی. فراموش میکنم چیزی بینمون بوده. منم دلم می
خواد مثل بقیه باشم، مثل بقیه زندگی کنم. شاید زندگی یه
فرصت بهم داد

لبخند کجی زد و برخلاف قبل مهربون تر گفت:

- من هیچ وقت با هیچ کس انقدر صادق نبودم، اما امروز
ناخواسته همه چیزم رو به تو گفتم پس یه چیز دیگه هم
میگم اما به کسی نگو

سرم رو به نشانه ی تاییدتکون دادم که گفت:

- سورن بهم پیشنهاد دوستی داده اما بهش گفتم که باید فکر
کنم. پس با خیال راحت کنار ارمین باش مطمئن باش دیگه
دردسری براتون ایجاد نخواهم کرد.

از جا بلند شد و گفت:

- خب دیگه، من دیگه حرفم رو زدم، وقت رفتنه ممنون بابت
پذیرایی.

با خداحافظی از مامان، قصد کردم که تا دم در بدرقه اش
کنم. اما به وسط حیاط نرسیده به سمتم برگشت و گفت:
میگم همین امشب بهش زنگ بزن هفته ی دیگه عروسی
برادرشه اما هیچ حس و حالی نداره و واقعا حالش خرابه و
مدام مسکن میخوره تا درد سرش اروم بشه
سر تکون دادم و زیر لب باشه ای گفتم. بازوم رو گرفت و
گفت:

- خوش به حالت که یکی هست تا این حد دوستت داشته
باشه. شاید اگر من قدر ارمین رو میدونستم حالا مثل تو و
جای تو بودم الان در کنارش صاحب آرامش بودم نه...
اهسته ببخشید، خداحافظ گفت و با گریه خارج شد.

روی تخت گوشه ی حیاط نشستم و با یاد این که ارمین
حالش خرابه و مداوم سر درد داره اشک به چشمام هجوم آورد
و روی زمین سقوط کرد. با صدای پای مامان اشکم رو پاک
کردم و چشم به جهت مخلفش دوختم. با سینی چای کنارم
لب تخت نشست و گفت:

– انا

بینیم رو بالا کشیدم و با چرخیدن به سمتش گفتم:

– جان دلم مامان

موهام و نوازش کرد و گفت:

– تو خوبی دختر؟ می خوای با من حرف بزنی بلکه کمی اروم
بشی؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

– راجع به چی حرف بزنم؟

- همون چیزی که سر دلت مونده و باعث شده هر روز و شب چشم های قشنگت خیس بشه.

- اخه چیزی نیست فقط دلم گرفته

عمیق نفس کشید و گفت:

- یعنی باور کنم که بخاطر ارمین نیست؟

با چشم های گشاد نگاهش کردم و هول گفتم:

- چه ربطی به ارمین داره؟

دستم رو بین دستش گذاشت و گفت:

- من تورو بزرگ کردم، برات خون دل خوردم، برات اشک

ریختم، هم خواهرت بودم و هم مادرت فکر می کنی نمی

فهمم وقتی می بینیش گل از گلت می شکفه؟ چشمای

گردد برق میزنه؟ یا که نمی فهمم که چرا مدام دلت هوس

قرمه سبزی می کنه؟ شایدم فکر می کنی کورم و اون همه

گل رز قرمز رو نمیبینم یا که نمی فهمم اون لباس های
مارک دار و خوشگل از کجا میاد؟

سرم و پایین انداختم و با دستم مشغول بازی شدم. من رو تو
اغوش کشید و گفت:

- دیدی درست فهمیدم؟ تو جون منی، از وجود منی چطور
حسی که ظاهرا سعی داری پنهون کنی رو نفهمم.

چونه ام رو به سمت خودش چرخوند و گفت:

- حالا بگو ببینم چیکار کرده و چی باعث شده که دخترکم
اینطوری ناراحت بشه؟

سکوت که کردم پی به ترسم از حرف زدن برد و گفت:

- همونطور که دختر غمخوار و راز دار مادره عکس این
موضوع هم صدق میکنه. بگو جانم، بگو دخترکم بزار سبک
بشی.

باز بغض به گلوم هجوم آورد و اشکم روی گونه ام چکید. با
صدای لرزون گفتم:

- یکسال و خورده ای هست که با هم دیگه هستیم. دو تا
دوست معمولی بدون هیچ حاشیه ای. با ارمین همه چیز خوب
بود. همه ی حس های خوب دنیا رو میشد در کنارش و
باهاش تجربه کرد. اما خب متوجه چیزی تو گذشته اش شدم
که ظاهراً نا خواسته بوده و نقشی توش نداشته. برای همین
ازش جدا شدم.

فکر می کردم راحت اما حالا دیدم نمیتونم، هیچ جوره حالم
خوب نمیشه

۲۳۵

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- در مورد تو همه ما مقصریم این تنها تو نیستی که داری
برای این موضوع عذاب می کشی، همه ما برای هر لحظه
گذر زمان، زنگ در و تلفن بند بند دل پاره می کنیم
لبخند کج زد و با فشردن دستم ادامه داد:

- اما انا، می دونی اگر من جای تو بودم چیکار می کردم؟
مات نگاهش کردم:

- درسته که من سنتی با پدرتون ازدواج کردم و اگر این
ازدواج نبود هیچ کدوم از شما ها رو نداشتم. اما اگر همسن تو
بودم عشق رو حتی برای یکبار تجربه می کردم. شاید تجربه
ی شیرینی نمیشد یا خوشبخت نبودم و غم میدیدم، اما ارزش
داشت تا یکبار در طول عمرم عشق به مردی که دیونه وار
عاشقش هستم رو حس کنم و برای رسیدن بهش بجنگم.

- اما ماما این منطقی نیست، وقتی میزونیم بهم نمیرسیم
فقط برامون درد میمونه و فراق. اینطوری دردناک تره.

مثل همیشه حرصی گفت:

- اه، منطق رو قاطی رابطتون نکن بعضی وقتا باید "احمقانه"
یکی رو دوست داشت...

- سرم و پایین انداختم و گفتم:

- نمیدونم چم شده. با دست پس میزنم و با پا پیش میکشم،
هم میخوامش هم از وابستگی بیش از حدش میترسم. حس
میکنم از یه ساختمان بی نهایت بلند افتادم پایین، نمیخورم
زمین که راحت شم همش در حال سقوطم!!

- اینا همش بخاطر عشق دختر کوچولوی من، عاشق شدی
عزیز ترینم. پس تا هست ازش لذت ببر. بهترین چیز توی دنیا
اینه که به صدای قلب یه نفر گوش بدی و بدونی که بخاطر
توئه که اینجوری میزنه.

با یاد ارمین لبخند روی لبم نشست. مامان بوسه ای روی
گونه ام کاشت و گفت:

-میدونی که نمیخوام آینده ات اون چیزی که برات مقدر
کردن بشه، نمیخوام سیاه بخت بشی برای همینه که هول ات
میدم سمت ارمین.

بزار و بگذر، فراموش کن، ببخش، اون الان بی صبرانه منتظر
که تو اونو ببخشی. خلیامون به یه نفر که بتونه گذشته رو
برامون بی معنی کنه نیاز داریم، یکی که با اینکه نمیدونی
باهاشون به کجا داری میری ولی خوشحالی چون کنارشون
هستی.

اون یک نفر برای تو یقینا ارمین که شاید بتونه نه تنها گذشته
بلکه شاید آینده رو هم برات تغییر بده.

گوشی خاموشم رو روی تخت گذاشت و گفت:

- یه حرفایی زدنش مثل چایی خوردنه، زود زدنش باعث
سوختن زبون میشه دیر زدنش باعث از دهن افتادن. تا دیر
نشده بهش بگو بخشیدی و ثابت کن دوستش داری.

این و گفت و من رو با حسی که حالی که شبیه به یه پر ازاد
تو هوا بود تنها گذاشت. گوشیم رو برداشتم و روشنش
کردم، شماره ی دلارام رو گرفتم بعد از احوال پرسى و سوال
پیچ شدن برای این قهر کوتاه، از جشن روناك پرسیدم، سه
روز مانده به عروسی جشن کوچیکی برای دیدن از خونه
عروس برگذار میشد که بهترین زمان برای رو در رو شدن با
ارمین بود

۲۳۶

یک روز قبل از حنابندون با دلارام تماس گرفتم و گفتم که
برای دیدنش به خونشون میرم اما به هیچ وجه ارمین رو در
جریان نگذاره. لباس گل گلی که به تازگی مامان برام دوخته
بود رو به تن کردم و با کاشتن بوسه ای روی گونه ی مامان

به عنوان تشکر برای لباس و هم برای باز شدن چشم هام
نسبت به عشق ارمین به راه افتادم. نزدیک های ظهر بود که
رسیدم و بعد از سلام و احوالپرسی با همه روی مبل های
راحتی پایین سالن نشستیم و با دلارام مشغول صحبت شدم.
مدام از ارمین و علت دعوای من می پرسید و من هر بار به
نحوی از گفتن ماجرا سر باز میزد و جواب درستی نمیدادم تا
بلاخره نا امید و بیخیال مشغول بازی با گوشیش شد. چند
دقیقه بعد همراه با پایین اومدن ارمین با اخم های در هم از
پله ها، خاله دنیا سرش رو از اشپزخانه بیرون آورد و رو به ما
گفت:

– انا جان، دلارام بیاین ناهار حاضره

ارمین با شنیدن اسم من متعجب سرش رو بالا آورد، مسیر
نگاه خاله دنیا رو دنبال کرد و با دیدن من که با فاصله ی
کمی ازش ایستاده بودم مات نگاهم کرد. جلو رفتم، سرش رو

پایین انداخت و زیر لب سلام داد. سلام کردم و همونطور که
دستم برای سلام دراز شده بود گفتم:

- قیافه ی اینو شکل ابوبکر بغدادی سر دسته ی داعش شده
عمیق نفس کشید و به اهستگی از کنارم در شد و به سمت
اشپزخونه رفت. صدر میز دو طرف عمو نشستیم و منتظر
شروع عمو بودیم اما انگار همه فکر عمو روی ارمین که
سرش رو بین دستش گرفته بود درگیر شده بود. اهسته پشت
ارمین رو مالش داد و گفت:

- ارمین جان بابا من که هر چی قبل این بهت گفتم گوش
نکردی لاقلا حالا که نزدیک عروسی ارمان بیا برو دکتر که
شب عروسی حالت بد نباشه.

- نگاه گذرایی به من انداخت و زیر لب گفت:

- چیز خاصی نیست خوب میشه

خاله با حرص مادرانه گفت:

- اگر لا مصب خوب شدنی بود که تا الان خوب شده بود تو

یک هفته اس بی حالی پسر

قاطع و با لحن یک کلامی گفت:

- باشه میرم

در پی حرفش کسی چیزی نگفت و حرفی نزد. تو همون لحظه ارمان با صورت پف کرده ای که داد میزد تازه از خواب بیدار شده داخل اشپزخونه شد و با دیدن من بلند گفت:

- به به سیندرلا چه عجب.

با لبخند از جا بلند شدم و گفتم:

- سلام بر داماد خواب الوده

صندلی کنار ارمین رو جلو کشید، موزیانه خندید و با ضربه ای به پشت اون گفت:

- راه گم کردی یا اومدی کفش ات رو پس بگیری؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- اون کفش ارزونی خودتون به درد من نمیخوره، نیست که
ارزون خریدم، جنسش خوب از اب در نیومد بدین یه فقیر
بیچاره بیوشه

ارمین زیر چشمی نگاهم کرد و باز مشغول بازی با غذاش شد.
ارمان که از حرص دادن ارمین لذت میبرد با دهن پر گفت:

۲۳۷

- نه دیگه، جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود، از اون
بدتر زدی داغونش کردی حالا پس آوردی
شونه بالا انداختم و گفتم:

- مالتون از اول به درد نخور بود تقصیر من چیه؟

- خیل خب باشه مال بد بیخ ریش صاحبش، می گردم براش
یه صاحب بهتر پیدا میکنم تا چشم تو در بیاد

ارمین با حرص از گوشه چشم نگاهی به هر دو ما انداخت،
ارمان با خنده ی کنترل شده ای، نامحسوس دستش رو به
علامت تسلیم بالا آورد. عمو گنگ به هر دو ما نگاه کرد و
گفت:

- شما دو تا چی میگین؟ خل شدین.

ارمان چشمکی به عمو زد و گفت:

- هیچی بابا، دیدیم ارمین ساکته گفتم من یه کمی سر به
سر خاله سوسکه بزارم.

با صدای ارمان که از ضربه ی لقد من به پاش در اومده بود،
ارمین با اخم غلیظی از جا بلند شد و با تشکر اهسته ای
راهی بالا شد که صدای دلارام در اومد:

- عه داداشی تو که چیزی نخوردی.

- سیرم، میرم بخوابم

ارمان با دستان دور دهندش رو پاک کرد و گفت:

- ارمین اگر عصر بیکاری لطفا برو خونه بابای روناک یه

سری وسیله هست برای روناک بیار فردا لازم داره.

باشه ی اهسته ای گفت و از اشپزخونه خارج شد. خاله دنیا

مغمو و گرفته گفت:

- الهی بگرددم بچه از غصه ی این که ارمان داه از پیشمون

میره این همه ناراحته.

ارمان زیر چشمی نگاهی به من کرد و با خنده ی موزیانه ای

گفت:

- من که همین ساختمون روبروی ام، شاید منبع غصه دلیل و

علت دیگه ای داشته باشه

ریز ریز خندیدم که دلارام با نیشگون گرفتن از بازوم گفت:

- خیر ندیده بین با داداشم چیکار کردی.

- اوف چته؟

- بزار زن داداشم بشی همچین خواهر شوهر بازی برات در
بیارم حض کنی؟

- تو هم بزار زن داداشم بشی همچین خواهر شوهر بازی
برات در بیارم کیف کنی؟

بعد ناهار برای استراحت به سمت اتاق دلارام حرکت کردیم.
دلارام از روی مبل کنار در کیف ارمین رو برداشت و گفت:
- نگاه کن حواسش اصلا نیست انقدر دنبال کیفش گشت که
خسته شد، نگو اینجا گذاشته

کیف رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بده من براش ببرم.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- باشه ولی اذیتش نکنی ها، به خدا خیلی سرش درد میکنه

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و با باز کردن اهسته ی در
وارد اتاق شدم

۲۳۸

بالای سرش ایستادم و به چشم های کشیده و مژه های
بلندش خیره شدم. روی تخت دراز کشیده بود و همونطور که
دستش رو روی سرش گذاشته بود به خوابی عمیق فرو رفته
بود. کیفش رو روی مبل کنار تخت رها کردم اما شوربختانه
چون نگاهم توی صورتش مات بود کیف روی زمین افتاد و از
برخورد حلقه فلزی نگهدارنده بندش با کف اتاق و بیرون
ریختن وسایلش صدای وحشتناکی بلند شد. با بالا بردن شونه
ام چشمم رو بستم و دستم رو تو هم مشت کردم. با صدای
تخت لای یکی از چشم هام رو باز کردم با دیدن ارمین که

لبه ی تخت نشسته بود و چشمهایش رو می میمالید دندونهای
رو روی هم فشردم و گفتم:

- معذرت میخوام از قصد نبود

نفسش رو بیرون فوت کرد و با صدای بم و گرفته ای گفت:

- مهم نیست بعدا جمعش می کنم.

موندن رو درست ندیدم و تا به سمت در خروجی حرکت
کردیم صدام زد:

- انا

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟

به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا یه لحظه بشین

- چیکار داری؟

- بشین تا بگم

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- راحتم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و جدی گفت:

- من ناراحتم، میگم بیا بشین یعنی بیا بشین.

پوفی کردم و خودم رو کنارش، روی تخت رها کردم. ارنجش

رو روی پاش گذاشت و سرش رو بین دو دستش گرفت.

لحظه ای بعد دست های تو هم مشت شده اش رو پایین آورد

و با گرفتن نفس عمیقی گفت:

- من تو این یک هفته که نبودی داغون شدم. نگو راحته

چون تو نبودی، نبودنت رو بینی

برگشت و خیره نگاهم کرد:

- یا برگرد بیا جای خالیت رو هم بردار ببر، با هیچی پر نمیشه

پوزخند زدم و گفتم:

- متاسفانه تنها راه این که بعضی آدمها یاد بگیرن قدر تو رو بدونن این که از دستت بدن

- به اندازه ی کافی زجر کشیدم بیشتر از چیزی که قلبم تحملش رو داره این کافی نیست؟ این موضوع سه سال پیش، قبل از اینکه تو وارد زندگیم بشی پیش اومده. داستانی که غیر ارادی و ناخواسته و غیر عمد بوده، تازه می تونستم موضوع رو خیلی سر بسته و تو لفافه برای تو بگم اما اینکار رو نکردم و همه چیز رو از سیر تا پیاز برات گفتم، به نظرت سه سال عذاب وجدان برای مجازات کافی نیست؟ سه سال ترس کافی نیست؟ به نظرت یک هفته که یک عمر دوری از کسی که دیونه وار دوستش داری بس نیست؟ صورتی رو نوازش کرد و مظلومانه گفت:

- بهم یه فرصت دیگه بده، بزار همه چیز و از نو بسازیم، اگر همه چیز رو نگفته بودم فقط به خاطر این بود که مبادا از دستت بدم. اخه حیفِ تو نیست من نداشته باشم ات؟! چطور دلت میاد اینطوری عذابم بدی؟ بیا بچه بازی رو بزار کنار ببخش و برگرد.

- تو اسمش رو بزار بچه بازی اما اسم اصلیش غروره من نمی گذارم غرورم له بشه

- من صد برابر تو غرور دارم اما بخاطر تو نادیده گرفتم و التماس میکنم

سکوت کوتاهی کرد و اهسته به سمتم چرخید و با گرفتن دست هام ملتمسانه گفت:

- انا خواهش می کنم، برگرد

با عجله از جا بلند شدم با قدم های سریعی که به زور سریع شده بودند گفتم:

- یه کم بهم زمان بده، راجع بهش فکر میکنم.

۲۳۹

به اتاق دلارام پناه بردم و تا به خودم اومدم روی تخت دلارام خوابم برد. نزدیک عصر بود که با دلارام به سمت خونه روناک که دقیقا رو به روی خونه ی عمو امیر بود به راه افتادیم. همه چیز لوکس و با کلاس بود، همه جا پر از بوی عشق و تازگی بود. به چهار چوب در اتاق تکیه دادم و به اتاق خواب که با برگ رز سرخ و کلی شمع تزئین شده بود چشم دوختم. من از آینده می ترسیدم از تجربه نداشتن ارمین و بودن با کسی که دوستش نداشتم، کسی که هرگز مثل ارمین نبود. فقط یکی بود که شاید هرگز نیمه ی گمشده ی من نبود.

اشک که تو چشمام حلقه زد، دست روناک روی شونه ام
نشست و با خنده گفت:

- چگونه؟ قشنگ شده؟

- اره خیلی شیک و قشنگه. انشالله خوش بخت باشید

شونه ام رو فشار خفیفی داد و با خنده گفت:

- ممنون جاری جونم، انشالله شما دو تا بهم برسید من خودم
براتون همه تزئینات رو انجام بدم.

بی خبر از حال دلم، لبخند کجی تحویلش دادم که زنگ در به
صدا در اومد. با عجله ازم جدا شد و به سمت ایفون رفت و
گفت:

- انا بدو ارمین، تو در رو باز کن.

پشت در ایستادم و بعد از چند بار زنگ زدن در رو باز کردم و
مات نگاهش کردم. تکیه اش رو به دیوار داده بود. صورت

اصلاح شده و موهای مرتب شده اش به کلی باعث تغییرش شده بودند. محو تماشا بود که گفتم:

- زبونت و موش خورده یا سلام بلد نیستی؟؟

لبخند زد و با سلام اهسته ای گفت:

- حالا برو کنار اینا رو بیارم تو.

کنار رفتم و با خنده ای که به زور کنترل شده بود گفتم:

- باشه فقط با احتیاط حمل کن که اسیدی بهشون وارد نکنی وگرنه از حقوق کم میکنم.

دهنش و کج کرد و گفت:

- خسته نشی یه وقت! چند تا کیسه بردار جونت که در نیاد.

- پس تو اینجا چیکاره ای؟ بدو بدو وسایل و ببر تو کلی کار داریم.

همه وسایل رو به تنهایی داخل آورد و نفس نفس زنان
خودش رو روی مبل انداخت. لیوان شربتی که روناک براش
آورده بود رو یک نفس سر کشید و با سرک به اتاقی که
روناک و دلارام داخلش بودم به سمتم برگشت و گفت:

- فکرات و کردی؟

خودم و به خنگی زدم و گفتم:

- راجع به چی؟

لبش رو جمع کرد و گفت:

- راجع به من، می بخشی؟

خبیثانه گفتم:

- اهان، نه، باید بیشتر فکر کنم، هنوز به نتیجه ای نرسیدم.
تازه باید ماجرا رو از زبون چندین نفر بشنوم شاید چیز های
دیگه ای هم باشه که پنهان کرده باشی.

دندون هاش رو با حرص روی هم فشرد و با کوبیدن لیوان
روی میز از جا بلند شد و گفت:

- روناک من رفتم کار دیگه ای نداری؟

روناک از اتاق خارج شد و با نگاه متعجبی به من و ارمین
گفت:

- نه داداشی دست گلت درد نکنه

ارمین بدون هیچ حرفی ، عصبی خارج شد و در رو به هم
کوبید.

روناک کنارم ایستاد و گفت:

- چی شد؟ چی گفتی که ارمین رو اینطوری عصبی کرد؟

- هیچی حقیقت تلخه بهش زور اومد.

تو یه چشم به هم زدن روز عروسی رسید و با دلارام از
ارایشگاه به سمت سالن حرکت کردیم. ارمین با دیدنم به
سمت میز بزرگی که همه پشتش نشسته بودیم اومد و بعد از

سلام با همه روی صندلی کنار بابا، روبه روی من نشست، نا محسوس لبخندی از سر رضایت زد و سر پایین انداخت تا باعث شک دیگران نشه. بابا دستی به کمرش کشید و گفت:
- ایشالله عروسی تو پسر.

زیر چشمی نگاهم کرد و خجالت زده سر پایین انداخت.
مودیانہ گفت:

- با این وضعیتی که این داره اخه کی جرات داره به این زن
بده ؟

عمو امیر ابرو در هم کشید و گفت:

- چه وضعیتی دخترم؟ مگه عیب و ایرادی داره؟

خبیثانه به ارمین که رنگش پریده بود خیره شدم، اب دهنش
رو با سر و صدا قورت داد و مات زده نگاهم کرد. توی
چشمهای رنگیش می شد ترس از گفتن جریان گلوریا رو دید.
بلند بلند خندیدم و گفتم:

- همین عقل ناقص و این ریخت و قیافه ی اسف بار و صد
البته اخلاق افتضاح، شما بگو، شما باشی بهش زن میدی؟
ارمین نفس راحتی کشید و مشغول بازی با دستش شد. مامان
با زدن سقرمه ای به پهلوم زیر گوشم زمزمه کرد:
-زشته اخه این چه حرفیه. مگه تو نمی خوای اشته کنی؟ اگر
باباش ناراحت بشه چی؟

عمو امیر بلند بلند خندید و گفت:

- از دست تو دختر جون انقدر جدی گفتمی با خودم هزار و
یک جور فکر و خیال کردم. شما دو تا دست از سر به سر هم
گذاشتن بر نمیدارین.

چند دقیقه بعد از گرم شدن مجلس دلارام من رو به وسط
سالن برای رقص دعوت کرد و انقد خندیدیم و رقصیدیم که
پاهام به شدت درد گرفتن و تصمیم گرفتم تا سر جام
برگردم. تا چند قدم برداشتم تیرداد برادر روناک بازوم روبین
دستش گرفت و با شتاب به سمت خودش چرخوند، جوری که
توی اغوشش افتادم. بوی بد الکلیش شامه ام رو سوزوند تک
سرفه ای زدم و گفتم:

- ولم کن تیرداد چیکار میکنی؟

- کجا عروسک جون؟ یکم با من برقص بزار منم حال کنم.
با دست پیش زدم و گفتم:

- ولم کن عوضی

اما کوچکترین تکونی نخورد، به اطراف نگاه کردم تا بلکه
توی اون تاریکی و رقص نور ارمین رو پیدا کنم تا بلکه
کمکم کنه اما هیچ چیز جز تاریکی و نور حاصل از رقص نور

پیدا نبود. گریه ام گرفته بود که با کشیده شدن و ضربه ی ناگهانی که به دستم خورد از تو اغوشش جدا شدم و به چهره ی ناجی همیشگیم که عین کوه پر صلابت، با اخمی دلهره اور کنارم ایستاده بود نگاه کردم، با صدای گرم و خشارش گفت:

-چیکارش داری؟

تیردا بینی اش رو بالا کشید و با لحن کش داری گفت:

-میخوام باهاش برقصم، جرمه؟

- جرمه

-چرا؟

فاصله اش رو کم کرد و از بین دندون هاش غرید:

- چون اون فقط مال منه. کسی بهش نزدیک بشه پرپر می شه.

قهقه ای سر داد و گفت:

- عهههه جدی؟ عادت داری خوشگلا رو برای خودت جدا

کنی؟ بابا خیلی خوش اشتهایی

سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

- خوش اشتهام چون بهم میاد، این لقمه ها برای دهن تو

زیادی گنده اس خفه میشی.

ضربه ای به شونه اش زد و ادامه داد:

- لقمه اندازه دهنِت بردار داداش. الانم بدو برو دم خونه

خودتون بازی کن یالا

پیروز مندانه سرم رو بالا گرفتم و لبخند محوی زدم. نگاهی

به هردو ما کرد و با نفرت دور شد. روی سر پنجه اش به

سمتم بر گشت و عصبی گفت:

-میری پیش مامانت میشینی تکون هم نمی خوری.

تا اومدم جوابش رو بدم مچ دستم رو محکم تر فشرد و با

چشم هایی که ازش خون می باره لب زد:

-نیازی نیست که هر سری من چیزی میگم با زبون درازی و
بلبل زبونی جوابم رو بدی. صبر من هم حدی داره و حرفم
هم یک کلامه، اگر کوتاه میام بخاطر رابطمونه، فهمیدی؟
خیره نگاهش کردم، مچم رو محکم تر فشار داد و گفت:
- شیر فهم؟

۲۴۱

سر تکون دادم که دستم و رها کرد و با سر به میز اشاره کرد.
از زور درد مچم رو نمیتونستم حرکت بدم و اشک توی چشم
هام حلقه زده بود اهسته و نامحسوس مشغول مالش دستم
بودم که اوامد و کنار بابا نشست. با دیدن دست دردناکم نیم
نگاه نگرانی بهم انداخت و پشیمون به زمین خیره شد. با شاد
شدن اهنگ عمو امیر نگاهی به هر دو ما کرد و گفت:

- ببینم شما دو تا چرا عین مرغ اومدین نشستین اینجا؟ پاشید
برین وسط برقصد نا سلامتی جونید برید خوش بگذرونید
ارمین با حرص زیر لب بابا گفت اما عمو امیر دست بر دار نبود
و هر دو ما رو وادار به رقص بین بقیه کرد. تا به خودمون
جنبیدیم برق های سالن خاموش شدند و اهنگ ملایم خبر از
رقص تانگو می دادند. لبش رو روی هم فشرد و با نگاه به
اطراف دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- با من می رقصی؟

به چشم های مهربونش که حالا رنگ غم داشت نگاه کردم و
دستم رو توی دستش گذاشتم. دستش رو روی پهلوم گذاشت
و توی سکوت بینمون مشغول رقص شدیم. چند لحظه بعد
سکوت رو شکست و گفت:

- دستت درد گرفت؟

اروم سر تکون دادم و گفتم:

- نه چیزی نیست

- میخوای به عمو ارسالان نشون بدیم؟

- نه گفتم که چیزی نشد

مکت کردم و ادامه دادم

- ممنون بابت تیرداد.

توی چشمام خیره شد و گفت:

- روی تو تعصب دارم حتی اگه سهمم نباشی

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- فکر نمی کردم حواست به من باشه

- من همیشه حواسم به همه چیز هست، مخصوصا عشقم.

لحظه ای بهم خیره شدیم ، لبش رو تر کرد و گفت:

- انا

- جانم

نگاهش چون گرفت و غم از چشماش پرید:

- فکر کردی؟ منو می بخشی؟

- نه

لب رو به دندان گرفت و به زمین خیره شد. گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

- اما اگر قول بدی که توی پاتوق همیشگیمون یه شام خفن بهم بدی شاید بتونم چشم پوشی کنم.

لبخند پر رنگی زد و گفت:

- جان من؟

- جان تو عزیزم

بی توجه به بقیه من رو توی اغوش کشید و با یک حرکت من رو از جا بلند کرد، چرخوند و با تمام وجود موهام رو بو کشید. لحظه ای به همون حالت موند، ازم جدا شد و با نگاه خیره ای تو چشم هام گفت:

- راستی یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- من یه دختر دارم.

به عقب هولش دادم و با جیغ کنترل شده ای گفتم:

- ارمین.

بلند بلند خندید و گفت:

۲۴۲

- ناتنی، ناتنی دختر خودم نیست به خدا، چند سال قبل توی
یه جشن خیریه یه دختر فسقلی با موهای بور و چشمایی که
هم رنگ خودم بود بهم یه گل داد و تا آخر جشن بهم چسبید

و ه بازیم شد. آخر جشن که ازش خداحافظ کردم باهمون لحن
بچگونه بغض کرد و گفت:

– کاش یه بابا مثل تو داشتم که منو دوست داشت و باهام
بازی میکرد

منم دلم سوخت از طرفی هم خیلی شبیه به مامانم بود این
شد که سر پرستیش رو قبول کردم، اما به غیر از دوستای
فرانسه ام و هیراد و بنجامین و زن هاشون کس دیگه ای
نمیدونه

مات نگاهش کردم. راستی که اون یه فرشته بود. شاید توی
اون دوره و زمونه مردی به مهربونی و دل رحمی ارمین جزو
افسانه ها محسوب میشد اما حالا من این شانس رو داشتم که
کنار یه افسانه و یه فرشته در قالب یه ادم باشم.

خندید و گفت:

– چیه چرا قفل شدی؟

اشک روی گونه ام چکید، نزدیکش شدم و با گرفتن بازو
هاش گفتم:

- عاشقتم فرشته ی سییلو

از ته دل خندید و بوسه ای روی پیشونیم کاشت. سرم رو
روی سینه اش گذاشتم و به زیباترین ملودی دنیا گوش
سپردم تپش قلب مردی که عاشقانه می پرستیدمش.
با روشن شدن چراغ ها بوسه ی دیگه ای روی پیشونیم
نشوند و ازم جدا شد. گلوریا که کمی دور تر ایستاده بود
نزدیک اومد و جلوم ایستاد. خیره نگاهش کردم. کمی این پا و
اون پا کرد و گفت:

- اشتی کردین؟

-چطور؟

-خواهش میکنم بگو

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اره اشته کردیم اما حالا تو بگو این وسط سود تو از اشته
کردن من با ارمین چیه؟

- تو برای من هیچ اهمیتی نداری، چون باعث شدی اون
عاشق تو بشه. اما سود من خوب شدن ارمین، همین که ببینم
می خنده و حالش خوبه برای من کافیه.
نفس تازه کرد و ادامه داد:

- حالا که همه چیز عوض شده و دیگه اون مال تو شده،
من هم هیچ چشم داشتی بهش ندارم، پس عین دو تا دوست
قدیمی محسوب میشیم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- مواظبش باش الان هیچ مردی مثل اون پاک و عاشق
نیست. من ساده از دستش دادم اما تو اشتباه من رو نکن
این رو گفت و با بغض ازم جدا شد. سر چرخوندم به ارمین که
نگران نگاهم میکرد لبخند پهنی زدم تا خیالش راحت بشه.

اون شب رو با بدرقه ی ارمان و روناک به خونه بختشون به
شادی سر کردیم و پرونده ی گذشته ارمین برای من همون
جا توی اون تالار برای همیشه بسته شد

۲۴۳

ارمین

بی حوصلگی از اتفاقات این روز های اخیر رو بهونه ای برای
دیدن ارمان قرار دادم و به سمت دفتر بابا به راه افتادم درست
بود که ارمان رو گاهی هر روز میدیدم اما حس جدا شدنش از
خانواده و ندیدن چهره ی خواب الودش سر صبح بعضی وقت
ها به شدت اذیتم می کرد.

نگاهی به جای خالی تیرداد که همیشه توی سالن پشت
سیستم می نشست انداختم، تو این ساعت از روز عموما ارباب

رجوعی به دفتر مراجعه نمی کرد و همه افراد سرشون گرم
کارهای عقب افتاده بودند.

جعبه ی کوچک شیرینی رو توی دستم جابه جا کردم و به
سمت اتاق ارمان به راه افتادم. از جلوی در بسته ی اشپز خونه
رد میشدم که بوی بد باعث ایستادنم شد. حس این بو آشنا
اونم توی دفتر بابا برام غیر قابل درک و تصور بود. چطور
کسی جرات می کرد اینجا، اونم تو دفتری که اسم بابا سر
درش بود این کار رو بکنه. با حرص دستگیره ی در رو فشردم
و با دیدن تیرداد که پشت پنجره ایستاده بود و دود گرس
دست سازش رو پک به پک از پنجره به بیرون می فرستاد
قفل کردم. مات به هم خیره شدیم که متوجه موقعیتش شد و
ته سیگار رو به بیرون پرتاب کرد و صاف ایستاد. چند بار
پشت سر هم پلک زدم با جا اومدن حالم گفتم:

- سلام، ارمان تو اتاقشه؟

- س..سلام، اره

متاسفانه چون تیرداد برادر روناک بود نمی شد چیزی بهش
گفت و هر حرف من ممکن بود لطمه ای به زندگی متاهلی
ارمان وارد کنه پس اسف بار نگاهی به سر تا پاش کردم و بی
حرف در رو بستم و به سمت اتاق به راه افتادم. تقه ای به در
کوبیدم و با اجازه ی ارمان وارد شدم و گرم همدیگر رو در
اغوش گرفتیم. به چهره ی گرفته ی ارمان نگاه کردم و گفتم:

- ارمان، چته؟ چرا تو همی؟

دستی به موهای کشید و گفت:

- نه اوکی ام چیزی نیست

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- هست من تو رو میشناسم

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هست

- چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

دست هاش رو تو هم گره کرد و گفت:

- چی بگم والا، راستش یه چیزایی فکرم رو مشغول کرده

- چی؟

- روناک از اول هم موافق کار کردن تیرداد تو شرکت ما نبود

اما حالا چند وقته به شدت پا فشاری میکنه تا تیرداد رو یه

جوری دست به سر کنیم

- اخه چرا؟

- نمیدونم میگه من اون رو میشناسم و میدونم که نه تنها

شما بلکه زندگی من رو هم به درد سر می اندازه. هر چی هم

که اصرار میکنم تا بهم واقعیت رو بگه سکوت میکنه و حرف

نمیزنه. من روم همیشه بیرونش کنم بعدشم بهانه ای ندارم که

بخوام بیرونش کنم.

نمی دونم چرا اما با این که شاید بیرون کردن تیرداد به نفع ما
بود و اگر امروز کسی غیر از من در اشپز خونه رو باز می کرد
و تیرداد رو تو اون وضعیت میدید چه اتفاقی برای ابروی
شرکت می افتاد، سکوت کردم و ترجیح دادم راجع به این
موضوع هیچ حرفی نزنم. ارمان بلند صدام زد و گفت:

- ارمین حواست هست چی میگم؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- ببخشید نفهمیدم چی گفتی؟

- میگم نظر تو چیه؟

- چی بگم اخه من دلم نمی خواد نون کسی رو اجر کنم و از
کار بیکارش کنم. اینجا دفتر کار تو و باباس خودتون تصمیم
گیرنده هستید.

- شونه بالا انداخت و گفت:

- باید یه بهانه ای جور کنم. شاید دوست شدنش با منشی رو
بهانه کنم. اما باید مچشون رو بگیرم
سر تکون دادم و به زمین خیره شدم.
با دقت نگاهم کرد و گفت:

- ارمین تو امروز یه چیزیت هست. چرا دمقی؟ چی باعث شد
که یهویی یادی از من بکنی و سر زده بیای پیشم؟
- چیز مهمی نیست

- پس یه چیزی هست، به انا و خودت مربوطه؟
سر تکون دادم و گفتم:

- نه، ارش

- ارش چی؟

ارنجم رو روی زانوم گذاشتم و کمی به سمت جلو مایل شدم
و گفتم:

- با پرند به مشکل خوردن چند شب پیش پرند قهر اومد
خونه ما که از ارش به بابا شکایت کنه.

- چرا؟ اخه سر چی؟

دستم رو روی پلکم که عصبی می پرید کشیدم و گفتم:

- اقا ارش با دو تا بچه و چهل سال سن هوس شیطونی و
مهمونی و خوابیدن پیش دوستاش و میکنه. پرندم با بچه ها
تو خونه تنها میزاره و میره، خب پرند هم حق داره که صداش
در بیاد.

پوفی کرد و گفت:

- این ارش هیچ معلوم هست داره چه غلطی می کنه؟ من
میبینم بعضی روزا یهویی غیبتش میزنه پس بگو. واقعا نمیدونم
با دو تا بچه صحیح و سالم و خونه و زندگی و زن خوب، پس
دیگه چه مرگشه این کارا تو این سن واقعا چه معنی داره؟

- نمی دونم، فقط خدا عاقبت و آخرتش رو به خیر کنه چون
پرند هشدار داد که اگر باز هم تکرار کنه بی معطلی طلاق می
گیره و بچه ها رو هم با خودش می بره.

گردنش رو مالش داد گفت:

- کاش باهاش صحبت کنیم بلکه از خر شیطون پیاده بشه
عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- تو خودت حاضری برای حرف زدن باهاش پیش قدم بشی؟
اصلا به نظرت حرف ما براش اهمیتی داره؟
نفشش رو پر قدرت فوت کرد و گفت:

- پس چیکار کنیم؟

- نمی دونم اما چیزی که میدونم اینه که همینطوری از من
متنفر هست دیگه نمی خوام بدترش کنم. پس خودمو دخالت
نمیدم تا زمانی که واقعا مجبور بشم و چاره ای نباشه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- من دیگه برم

از جاش یلند شد و گفت:

- بمون با هم ناهار بریم بیرون

دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم:

- نه باید برم فروشگاه هیراد داره میاد کت و شلوار دومادی

بگیره نباشم می خواد غرغر کنه حوصله ندارم

خندید و تا دم در بدرقه ام کرد.

۲۴۵

بلاخره روز وصال هیراد هم فرا رسید و با استرس و کلی
قرص زیر زبونی، سر سفره ی عقد نشست و تا زمانی که
خطبه ی عقد جاری نشد اروم و قرار نگرفت. با دوستهای

فرانسویمون پشت یک میز نشستیم که انا به جمعمون اضافه

شد و کنارم نشست. ادموند مشتی به بازوم کوبید و گفت:

- دیگه تو هم کم کم باید دست به کار بشی بین ما همه
متاهل هستیم اگر بخوای مجرد بمونی مارو هم از راه به در
میکنی اونوقت مجبوریم باهات قطع رابطه کنیم.

بنجامین لیوان اب جلوش رو سر کشید و گفت:

- راست میگه دیگه لیلی و مجنون، یه کاری بکنید تا این
بچه ها ایران هستن تو جشن شما هم شرکت کنن

دست انا که روی میز بود رو گرفتم و گفتم:

- انشالله به زودی دست یه کار میشیم و با خانواده هامون
صحبت می کنیم

رو به انا که رنگ به رخ نداشت کردم و گفتم:

- مگه نه عزیزم؟

- گرفته و با استرس نگاهم کرد و با لکنت گفت:

- اره

از رفتارش و واکنشش جا خوردم، اما خب خودم رو با اینکه شاید پیش بقیه خجالت کشید شاید هم با این که بخواد موضوع دوستی یا ازدواج با من رو با خانواده اش مطرح کنه مشکل داشت، گول زدم و حواسم تو اون لحظه پرت عمو ارسلان که اشفته راه میرفت شد.

خودم رو به عمو ارسلان رسوندم و صداش زدم تا بعد از چندین بار گنگ و مات زده نگاهم کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- خوبی عمو؟

- هان، اره اره خوبم. چیزی شده؟ کم و کسری هست؟

- نه عمو همه چیز عالیه، از دور دیدم نگرانی گفتم پیام

ببینم...

حرفم رو با یک قدم بلند ناگهانی که به سمتم برداشت
برید، سینه به سینه ام ایستاد و اهسته گفت:

- ارمین تو تا آخر شب هستی دیگه؟ یعنی تا دم خونه
همراهیمون میکنی؟

- اره عمو چطور؟

- کار دارم میخوام تو پیش هیراد باشی

- اره تا آخر شب هستم

- خوبه، خوبه

این رو گفت و ازم جدا شد و با رفتار عجیبی به سمت
خروجی سالن رفت. کمی متعجب اونجا ایستادم و با یک دنیا
سوال پیش بقیه برگشتم.

همگی پشت ماشین هیراد به سمت خونه عمو به راه افتادیم
آخر شب بود و وقت خداحافظی، کنار هیراد ایستادم و مشغول
صحبت و شوخی بودیم که عمو ارسالان مستاصل و خاله
فروغ با چشم های قرمز و متورم و حال نزاری رو به روی ما
ایستادند. هر دو نگاه کشداری به هم کردیم و دوباره به عمو و
زن عمو خیره شدیم. عمو با اشکی که توی چشمهایش حلقه
زده بود. جلو اومد و رو به هیراد گفت:

- هیراد بابا یه چیزی هست که باید بهت بگیم. اما تمام این
سالها فقط از ترس از دست دادنت پنهان کردیم تا پیشمون
بمونی.

سکوت مرگباری تمام فضای سالن روفرا گرفته بود انگار که
همه سرا پا گوش شده بودند. عمو لب تر کرد و ادامه داد:

- فقط اروم باش و تا آخر حرفم گوش کن، من و فروغ تا چندین سال بعد از عروسیمون بچه دار نمی شدیم خیلی دوا و درمون کردیم تا بلکه فرجی بشه و خدا بهمون بچه بده اما فایده ای نداشت اونقدر که دیگه نا امید شدیم و دست از تلاش برای بچه دار شدن کشیدیم. یه روز تو یه مهمونی یکی از دوستانمون گفت که یکی از اشناهاشون یه بچه کوچیک که پدر و مادرش تو یه حادثه فوت کردن رو میخواد به پرورشگاه بسپره اما میتونه اون رو برای ما بیاره تا بزرگش کنیم. اول مخالف بودم اما یهویی یه شب سر زده بچه رو با خودش به خونمون آورد و شب پیشمون گذاشت تا بلکه بتونه راضیمون کنه. اون شب تا صبح بالای سر بچه نشستیم و با عشق نگاهش کردیم. اون دوست موفق شد، همون یک شب کافی بود تا مهر اون بچه به دلمون بیافته و تمام تلاشمون رو بکنیم تا اون بچه رو بگیریم. یه قابله ی خونگی پیدا کردیم و با پول راضیش کردیم تا گواهی تایید زایمان برای فروغ صادر

کنه که بر اش شناسنامه بگیریم و ما هم بالاخره صاحب بچه بشیم

گریه اش شدت گرفت و گفت:

- اون بچه تو بودی هیراد.

با چشم‌هایی که تا آخرین حد باز شده بودند نگاه کردم و با پوزخند عصبی گفتم:

- شوخی مسخره بود هیچ خنده دار نیست

بابا جلو اومد و گفت:

- شوخی نیست ارمین جان، حقیقت داره

عضلات پام می لرزیدند و روی کمر و پیشونیم عرق سرد نشسته بود. به خاله فروغ، مامان و بقیه که سرشون رو پایین انداخته بودند نگاه کردم و زمزمه وار لب زدم:

- نه این ممکن نیست، دروغه

بازوم که فشرده شد تازه ذهنم سمت هیراد کشیده شد. بهش
خیره شدم، با رنگ پریده، دست لرزانش رو سینه اش گذاشت
و از شدت درد صورت خیس از عرقش رو جمع کرده بود.
دستش رو گرفتم تا مانع نقش بر زمین شدنش بشم اما فایده
ای نداشت. با صدای رعشه دار صداش زدم:
- هیراد، هیراد

اما دیگه دیر بود و با فریاد من که التماس برای زنگ زدن به
اورژانس بود توی اغوشم بی هوش شد.

۲۴۷

❁ بید بی مجنون

روی صندلی های بخش مراقبت های ویژه نشستم و سرم رو
بین دست هام گرفتم. با صدای پا سرم رو بالا اوردم و به عمو

ارسلان، خاله فروغ، روشنگ و بقیه که اشفته و مضطرب بودند دلخور نگاه انداختم. بابا نزدیک شد و گفت:

- ارمین جان...

مانع ادامه حرفش شدم و گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم حالم از دروغ و پنهان کاری بهم می خوره

نفس تازه کردم و ادامه دادم:

- موضوع به این مهمی رو این همه سال پنهان کردین اصلا مهم نیست، اصلا به درک، اخه چرا موضوع به این مهمی رو گذاشتین تو بهترین شب زندگیش که گند بزنه به همه چیز؟ مگه نمی دونید ناراحتی قلبی داره مگه نمی دونید که هیجان و استرس و شوک براش سمه، اخه چرا گفتین من واقعا معنی این کارتون رو نه می دونم ونه می فهمم.

عمو ارسلان این پا و اون پا کرد و گفت:

- اگر نگفتم فقط بخاطر خود هیراد بوده برای این که از دستش ندیم. امشب هم مجبور شدم چون شوهر خاله ی هیراد مجبورمون کرد بهش بگیم تا مبادا از دهن کس دیگه ای بشنوه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اول اخرش می فهمید. باید خودم بهش می گفتم

از جا بلند شدم، پوزخند عصبی زدم و گفتم:

- یعنی چی؟ دلایلتون غیر منطقی و مزخرفه، به کسی چه ربطی داره؟ مگه این همه سال نگفتید اسمون به زمین اومد که حالا از این به بعد بخواد بیاد؟ بعدشم میشد فردا گفت، هفته دیگه گفت نه حالا و تو این روز

همه سکوت کردند و تو فکر فرو رفتند. مضطرب چندین بار طول راهرو رو طی کردم. به محض خروج دکتر از اتاق همه به سمتش رفتیم و منتظر به لب هاش چشم دوختیم:

- باید هر چه سریع تر دنبال یه قلب سالم برای بیمارتون باشید وگرنه با این شرایط قول نمیدم بتونه حتی بیشتر از یک سال زندگی کنه و دووم بیاره.

شوکه و کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم. به عمو و دکتر که از کنارم گذشت، به عمو ارسلان، خاله فروغ و بابا نگاه گذرایی انداختم و از ترس ترکیدن بغض ام جلوی بقیه، با قدم های بلند خودم رو به حیاط رسوندم.

۲۴۸

روی نیمکت گوشه ی حیاط نشستم. تک تک خاطراتمون جلو چشمم رژه می رفتن، از لحظه ای که حضورش رو کنارم حس کردم و با هم و پا به پای هم بزرگ شدیم، درس

خوندیم، یه روزی از خانوادمون جدا شدیم و از ایران رفتیم،
حتی روزایی که درد یهویی به سراغش می اومد و من هر بار
میمردم و زنده میشدم، حالا هم که داشتم ساده از دست می
دادمش

اشک امونم رو برید، مردن و از دست دادن ادمها چقدر ساده
بود. ظهر برای رسیدن به روشنک قهقهه میزد و شب داشت
با مرگ و برای زندگی می جنگید.

با صدای نازک و خوش اهنگ انا سرم رو به سمت دیگه ای
چوخوندم و بعد از پلک زدن اشک هام بهش نگاه کردم.
نگران به چشم های متورمم چشم دوخت و با گرفتن دستم
گفت:

- خوبی؟

سر تکون دادم که ادامه داد:

- غصه نخور ان شالله همه چیز درست میشه.

با صدای گرفته ای گفتم:

- چجوری قراره درست بشه؟ دعا کنیم یکی بمیره بلکه
قلبش و بدن به هیراد؟ ارزوی مرگ برای زنده موندن. این نا
عالانه س.

نزدیکتر شد و با نوازش کمرم گفت اروم باش ارمین. خدا
بزرگه تو که خیلی با خدایی برای چی انقدر بی تابی؟
- رفیقمه، بهترین دوستم از زمانی که چشم باز کردم تا حالا.
چطور ناراحت نباشم؟ هر سال یه جوری تولدش رو جشن
گرفتن که انگار سال اخره که هست اما من هرگز باور نکردم
حالا چطور باور کنم قراره از دستش بدم؟

گونه ام رو نوازش کرد و با صدای لرزون از بغض گفت:
- بین خودتم داری میگی همش حرفه. همین که این همه
سال تونسته و دوام آورده خودش یه معجزه اس پس ایمان
داشته باش که همه چیز درست میشه و روی روال میافته.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- خدا که همه چیز رو دو تا دو تا افرید ای کاش قلب رو هم
دوتا می داد

با بغضی که ترکید و اشکی که روی گونه هام چکیدند ادامه
دادم:

- اونوقت بی هیچ چشم داشتی یه قلبم و به هیراد میدادم.
سرش و روی شونه ام گذاشت و بین حق حق
گفت:

- الهی فداتشم اخه اگر دو تا بود که دیگه نیازی به قلب تو
نبود

مکثی کرد و برای خندوندن من با لحن بچه گونه و با مزه ای
گفت:

- اونوقت دو تا قلب داشتی عاشق دو نفر میشدی که.

بهش خبره شدم صورتش اونقدر نزدیک بود که گرمی نفسش
رو روی پوستم حس می کردم. موهای فر فریش رو پشت
گوشش فرستادم و با لمس گونه اش با انگشتم گفتم:

- اکسیژن رو نمیدونم ولی یکی از عناصر مهم واسه ادامه
دادن به زندگی تویی، من اگر هزار تا قلبم داشته باشم قلبم
عاشق هزار نفر نمیشه، بلکه عشقت ضرب در هزار میشه.
یعنی عشق به توان بی نهایت.

با خجالت خندید و سرش روی سینه ام گذاشت و بعد چند
لحظه سر بلند کرد و مضطرب گفت:

- ارمین

- جونم

- یه چیزی هست که باید بهت بگم، الان میشه بهت بگم؟
قول میدی تا اخر حرفم گوش کنی و عصبانی نشی؟

- اره عزیزم گوش میکنم

تا لب باز کرد تا حرف بزنه صدای کفش بنجامین که به
سمتم می دوید حواسم رو پرت کرد. نفس نفس زنون با
فاصله ایستاد و دست به زانو گذاشت و گفت:

- ارمین بدو بیا. هیراد به هوش اومده. میخواد تورو ببینه
از شادی زیاد، انا رو فراموش کردم و از روی نیمکت پریدم. به
لحظه یاد انا افتادم چرخیدم و دستم رو روی گونه هاش
گذاشتم و گفتم:

- بعداً حرف بزنیم خب؟

سر تکون داد و به زور لبخند زد. پیشونیش رو بوسیدم به
همراه بنجامین به سمت اتاق هیراد دویدیم.

لباس آبی رنگ مخصوص رو به تن می کنم و به سمت آی
سی یو حرکت کردم بدن بی جون هیراد زیر چندین دستگاه و
با چند سیم متصل با چسب به روی سینه اش قرار داشت. با
دیدن چهره رنگ پریده که باعث صدای پمپ چشم هاش رو
باز میکنه باز بغض به گلوم هجوم میاره آهسته کنارش رفتم و
دستش رو گرفتم لبخند زورکی زدم و آهسته و زمزمه وار لب
زدم:

- هیراد خوبی؟

چشم هاش رو نازک کرد و گفت:

- خوبم، اما تو خوب نیستی

چند بار پلک زدم و گفتم:

- خوبم سرم درد میکنه

- خیلی ضایع دروغ میگی تابلوه

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم، دستم رو فشرد و گفت:

- بابا ننه من یکی دیگه اس تو چرا انقدر ورم کردی؟ مگه زار زدی؟

سرم رو توی یقه ام فرو بردم و با بغض ای که به شدت به گلوم فشار آورده بود و کنترلش از دستم خارج شده بود گفتم:

- ترسوندیم، اگه یه اتفاقی برات بیفته من چیکار کنم؟

چند سرفه خشک پشت سر هم زد و گفت:

- نترس من هیچیم نمیشه، بادمجون بم آفت نداره.

خنده ی ساختگی زدم و گفتم:

- خلاصه همه تلاش ات رو بکن چیزیت نشه چون

هیچکس عین هیراد رفیق نمیشه

-اره اخه عتیقه ام جنسم خوبه

کنارش نشستم و دست تو دست بهش خیره شدم. عمیق

نفس کشید و به سقف خیره شد و بعد از چند دقیقه گفت:

- امشب تو پیشم بمون، بگو همه برن. نمیخوام کسی رو
بینم.

بخاطر وضعیتش بحثی نکردم و باشه ای گفتم وبه سمت در
خروجی رفتم و همه رو بین گریه و التماس های خاله فروغ و
سکوت غم بار عمو ارسال به خونه فرستادم و باز پیش هیراد
برگشتم. روی صندلی کنار تخت نشستم و هر دو به سقف
اتاق خیره شدیم. هیراد با صرای لرزون و زمزمه واری گفت:

- ارمین

- هوم

- بیداری؟

- اوهوم

- من کی ام ارمین؟

چشم هام رو بستم و لبم رو گزیدم اما باید خوددار می بودم. با
لحن مصممی گفتم:

- تو هیرادی. تا ابد هم هیراد میمونی.

بغضش ترکید و با صدای خش دار گفت:

- یک شبِ پيله زندگیم پاره شد. افکار، خاطرات، امید و آرزو

ها همه یک شبه پوچ شدن. انگار همه غریبن. انگار به هیچ

کس و هیچ جا تعلق ندارم، پوچ ام، خالیم.

۲۵۰

صندلی رو کنار تختش گذاشتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- هیراد تورو خدا اروم باش تو نباید به خودت فشار بیاری به

خدا خطرناکه. باز حالت بد میشه ها.

- تو حال منو نمیفهمی، یک عمر همه میدونستن که من

بچه این پدر و مادر نیستم و پنهان کردن.

- هر کسی که برای بزرگ کردن یه نفر زحمت بکشه میتونه
پدر یا مادر باشه، ببین، دنیا منو به دنیا نیاورده اما بهترین و
دلسوز ترین مادر دنیاس. میتونست از همون اول نامادری
باشه اما واقعا و قلبن مادر بوده

سکوت کرد و تو فکر فرو رفت، اشک رو از روی گونه اش
پس زدم به سمتم چرخید و گفت:

- ارمین

- جان داداش

- کمکم میکنی لااقل قبر پدر و مادر واقعیم رو پیدا کنم؟
شاید اینجوری از این دلشوره ی لعنتی راحت شدم
خیره نگاهش کردم، دستم رو فشرد و گفت:

- تو تنها کسی هستی که بهش ایمان دارم، ترو خدا همراهم
شو و کمکم کن

با صدای اهسته ای باشه گفتم اما واقعا نمیدونستم عاقبت
این کار چی خواهد بود.

۲۵۱

تمام طول مدتی که هیراد تو بیمارستان بستری بود رو به
اصرار خودش پیشش موندم و حتی بعد از مرخصی بی توجه به
زجه های خاله فروغ و سکوت معنی دار عمو ارسلان از بابا
خواست تا به خونه ما بیاد و و چند وقتی رو اونجا بمونه. چون
به گفته ی خودش من تنها کسی بودم که بهم اعتماد و
اطمینان کامل داشت. عمو ارسلان و به ویژه خاله فروغ
بخاطر ندیدن و رد شدنشون از سمت هیراد خیلی بی تابي می
کردند اما هیچ فایده ای نداشت و دل هیراد نرم نمیشد. به در
خواست و پا فشاری زیاد هیراد، خاله فروغ و عمو ارسلان رو

به یه کافه نزدیک دعوت کردم و همه اطلاعاتی که از خانواده و گذشته ی هیراد داشتن رو ازشون جويا شدم اما هیچ تاثیری نداشت چون اون ها هم بچه رو از یه واسطه که از قضا از طرف شوهر خاله اش بوده گرفته بودن. از طرفی هر چی جلوتر میرفتیم واسطه ها بیشتر و بیشتر میشدند تا در آخر به کسی به نام هوشنگ رسیدیم. با هیراد به سمت آدرسی که از هوشنگ داشتیم حرکت کردیم تا محله قدیمی رسیدیم. از سر تا ته کوچه از هر کسی راجع به هوشنگ سوال می کردیم ترسیده و شوکه یا در خونه رو به رومون می بست یا با یه معذرت خواهی از کنارمون می گذشت و می رفت.

نا امید به ماشین تکیه دادیم، به سر تا سر خیابون نگاه کردم و رو به هیراد کردم و گفتم:

- عجب داستانی شده. این هوشنگ کیه که اسمش میاد همه رنگشون میپره.

به کوچه اشاره کردم و گفتم:

- نگاه اومدیم کوچه پر پسر بچه بود که داشتن فوتبال بازی می کردن. الان سگ هم پر نمیزنه، همه فرار کردن.
هیراد در حالی که سیگار از جیبش در می آورد و اتیش میزد گفت:

- لابد یه کاره ای هست که همه میترسن. لابد کارش جور کردن بچه های مردم برای این و اونه
با حرص سیگار رو از کنار لبش قاپیدم، به کنار خیابون پرت کردم و گفتم:

- اولاً که شما از هر فرصتی برای سیگار کشیدن استفاده نکن دومم یه فکری کن ببینیم این هوشنگ و از کجا پیدا کنیم.

هر دو دست به سینه ایستاده بودیم که صدایی از پشت سرمون گفت:

- پیس پیس

هر دو به هم نگاه کردیم و به سمت صدا برگشتیم. پیرزنی
که لای در ایستاده و چادرش رو به دندون گرفته بود با سر به
داخل حیاط اشاره کرد و زمزمه وار گفت:
- یالا بیاین تو.

۲۵۲

دوباره نگاه متعجبمون رو به هم دوختیم
پیرزن دوباره سرش را بیرون آورد و گفت:
- با شمام، میگم بیا تو

هر دو آهسته با قدم چند قدم بلند خودمون رو به در رسوندیم
و با کنار زدن پرده رنگی که جلوی در آویزون بود به داخل
حیاط رفتیم اما خبری از پیرزن نبود در که بسته شد هر دو با

ترس به سمت در برگشتیم. پیرزن به چادرش دستی کشید و گفت:

- ببخشید مجبورم در رو ببندم

زبانش رو روی لب های خشکش کشید و گفت:

- بینم درست شنیدم؟ شما دنبال هوشنگ در به در می گردین؟

با تعجب گفتم:

- هوشنگ در به در؟ نمی دونم فقط گفتن اسمش هوشنگه

نگاهی به سر تا پامون نکرد و گفت:

- چی کارش دارین؟ خلافاکارین؟

نگاه به هیراد کردم وبا اشاره به سر تا پای خودم گفتم:

- به قیافه ما میخوره خلافاکار باشیم؟

پیرزن نگاهی به سر تا پای ما انداخت و گفت:

- نه پس یقین پلیس هستین

کلافه دستام رو بین موهام بردم و گفتم:

- نه حاج خانوم نه، فقط چند تا سوال کوچیک ازش داریم،

شما میدونید کجا میتونیم پیدا کنیم؟

گره روسری رو محکم کرد و گفت:

چیکارش داری به من بگید من بهش میگم من مادر زنشم

به هیراد که لبخند روی لبش نشسته بود نگاه کردم و با

خوشحالی گفتم:

- میشه آدرس خورش رو بهم بدین

روی پله ها نشست و گفت:

- از اول اسمش معلومه در به دره. یعنی جا و مکان درست

حسابی نداره. دختر منم بدبخت کرده انداخت توی خونه

خودش هم که معلوم نیست کدوم قبرستونه.

نگاهش رو به لباسهامون دوخت و گفت:

- اگر طلبکارین و ازش پول میخواین که قید پولتون رو بزنید
چون اون جن شده و شما بسم الله

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- نه راجع به یه مسئله قدیمیه

تابی به ابروش داد و گفت:

- مسئله قدیمی؟ چی هست؟ حالا شاید من بدونم

عکس بچگی هیراد رو از تو جیبم در آوردم و گفتم:

راجع به این بچه سوال داریم

عینک ته استکانیش رو جابجا کرد و با تعجب و لکنت گفت:

- این بچه.... شما عکس این بچه رو از کجا آوردین؟ از کجا

می شناسینش؟ چه نسبتی باهاش دارید؟

به سمت هیراد برگشتم و با اشاره ام بهش فهموندم تا حرفی
نزنه بلکه بتونیم از پیرزن که ظاهراً اطلاعاتی داشت کمک
بگیریم

پشت لبم و لمس کردم و گفتم:

- آره دنبال کس و کارش میگردیم ثواب داره اگه کمکش
کنید

دست پیرزن روی پاش نشست و مغموم گفت:

- من از این بچه خیلی وقته خبری ندارم

سر تکون دادم گفتم:

- ما خبر داریم

چند ضربه آرام به پاش کوبید و گفت:

- ای وای ای وای بین دست روزگار باز این بچه رو به ما
برگردوند

هیراد کنار پیرزن نشست و گفت:

شما از قضیه این بچه خبر دارید؟

سر تکون داد و گفت:

– آره خبر دارم

۲۵۳

با کشیدن نفس عمیقی تو فکر فرو رفت و گفت:

– پدر و مادر این بچه هر دو شهرستانی بودند، مادرش خانه‌دار

بود و پدرش پلیس، خانواده بی سر و صدا و آروم بودند از

زمانی که بچه اولشون رو داشتن همسایه ما شدن خونه من

هم رفت و آمد داشتند، اون موقع دختره میگفت شوهرش

دنبال یه باند خطرناک و بزرگ قاچاق مواد مخدره و گویا

موفق شده که جا و مکان شون رو هم پیدا کنه و همین
روزاست که بریزن و همه رو دستگیر کنند
به اینجا که رسید باز روی پاش کوبید گفت:

- وای از این روزگار

با گوشه روسریش اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد:

- یه شب که هوشنگ و دخترم اینجا بودن صدای جیغ و
بعدش هم پشت سرش صدای تیراندازی اومد

بعد چند ساعت همه همسایه ها جرات کردن و ریختن بیرون
و به سمت خونشون رفتیم همه جا پر از خون بود هر دو رو به
ضرب گلوله کشته بودند.

دهنم باز موند و چشمهام تا آخرین حد ممکن گشاد شده
بودند با صدایی که از تعجب می لرزید گفتم:

- کشته بودن؟ یعنی چی؟

سر تکون داد و گفت:

- آره بعدها مردم می گفتند که همون باندی که مرده دنبالش
بوده اومده توی خونشون و اونا رو به قتل رسونده
دست به پیشونیم کشیدم و به زمین خیره شدم
پیرزن مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- اون شب نه هیچ کسی و نه هیچ اثری اونجا نبود که ثابت
کنه چه کسی زن و مرد رو کشته، تنها چیزی که اونجا بود
همین پسر کوچیکشون، همین بچه توی عکس که دست
شماست توی گهواره بود

از ترس جیغ می زد و گریه می کرد، من که بچه رو اون
وضعیت دیدم به سمتش رفتم و چون همه منو میشناختن
بدون هیچ ممانعتی اون رو به خونه خودم بردم و آرامش کردم
چند روزی با شیر خشک و غذا به خودم عادتش دادم که یه
روز هوشنگ گور به گور اومد یواشکی بچه با هرچی لباس به
وسیله داشت و برداشت و رفت هر چی التماسش کردم که

این بچه را کجا بردی، چیکارش کردی، به کی سپردی گفت
که برد پیش یکی از فک و فامیلای پدر و مادرش و بهشون
بچه رو تحویل داده اما دروغ می گفت چند وقت بعد مادر بزرگ
بچه ها اومد و دنبال بچه ها می گشت
هیراد با تعجب گفت:

- بچه ها؟ مگه چندتا بچه داشتن؟

- سه تا یه پسر شش ساله، یه دختر سه ساله و یک نوزاد
پسر. اون بی پدرا وقتی اون زن و مرد رو کشتن، پسر بزرگ و
دختر رو با خودشون برده بودن ولی گویا این بچه رو ندیده
بودن

هیراد دستش روی قلبش گذاشت و فشرد، با چند قدم بلند
خودم رو بهش رسوندم و از جیبش قرص زیر زبونی رو
درآوردم و بهش دادم بهتر که شد رو کردم بهش و گفتم:
- میخوای بریم خونه؟

سری به علامت نفی تکنون داد، پیر زن رو مخاطب قرار داد
و گفت:

– خوب ادامه اش؟

۲۵۴

پیرزن کمی جا به جا شد و گفت:

– فردای اون روز ماشین مادر بزرگ بچه ها به دلیل
نامشخصی رفت ته دره

به در نگاه کرد و با جلو آوردن سر کمی آروم تر از قبل گفت:

– هوشنگ در به در هم با همون باند همدسته

دستش رو روی پاش گذاشت و به زحمت بلند شد و به سمت
خونه رفت کنار هیراد نشستم و هردو ساکت به زمین خیره

شدیم. بعد از چند لحظه پیرزن برگشت یه عکس جلوی ما گرفت و گفت:

- این تنها عکسی هست که من از اون خانواده دارم
هیراد پیش دستی کرد و عکس رو از دست پیرزن قاپید و
در حالی که دستش رو روی صورت تک تک اعضا می کشید
گفت:

- اسمشون چی بود؟ اسمش رو بهم بگو.
پیرزن نزدیک هیراد نشست و با اشاره به افراد گفت:
- این مرد پدر بچه ها بود اسمش بهادر بود این هم خانمش،
مادر بچه ها هورا این پسر بزرگشون نیهاد و این هم تنها
دخترشونه که اسمش کژال بود این نوزادم که عکسش دست
شماست اسم هیراد بود

من و هیراد هر دو نگاه خیره به هم کردیم. شاید حرف رو از
چشم همدیگه میخوندیم اینکه عمو حتی اسم هیراد رو هم

ازش نگرفته بود. عکس رو از هیراد گرفتم و به چهره مظلوم پدر و مادر هیراد زل زدم . هیراد رو به پیرزن کرد و گفت:

- میشه ما این عکس رو با خودمون ببریم؟

پیرزن موهای نارنجی رنگش رو توی روسریش فرستاد و گفت:

- آره ننه به چه دردم می خوره

کمی جلو رفتم و گفتم:

ببخشید حاج خانوم شما آدرسی از نیهاد یا کژال دارید که ما رو بهشون برسونه؟ دستش رو هوا تاب داد و گفت:

- نه والا ولی میدونم که پسر توی همون باند قاچاق کار میکنه

برق از سرم پرید ناباورانه گفتم:

- چی تو همون باندی که پدر مادرش رو کشته؟

عمیق نفس کشید و گفت:

- آره یه بار که هوشنگ داشت یواشکی با گوشی حرف می‌زد شنیدم

که با گفتن یه آدرس اسم نیهاد رو چند بار تکرار کرد و گفت اونجا بگه هوشنگ اون رو فرستاده و با نیهاد کار داره از جام پریدم و گفتم:

- خوب این که عالیه همون آدرس رو شما یادتون هست؟
لب هاش رو کج کرد و گفت:

- والا نمیدونم میگفت که سمت لواسون یه ویلاس که همه چیش عکس گوزه داره، از نرده ها که شاخ گوزن هستن گرفته تا کلون روی در

،البته مطمئن نیستم که نیهاد اونجا باشه ولی بازم اونجا برید بلکه امیدی بود و پیداشون کردین
هیراد از جا بلند شد و گفت:

- باشه پس ما از حضورتون مرخص میشیم

وقتی داشتیم میومدیم بیرون پیرزن دستمو گرفت و گفت:

-اون بچه، هیراد، حالش خوبه؟زندگی و وضعیتش خوبه؟جاش امنه؟

آروم خندیدم و گفتم:

- خیالتون راحت هم حالش خوبه هم جاش امنه هم زندگیش روانه

دستش رو بالا برد و گفت:

- الهی شکر این همه سال عذاب وجدان گرفته بودم که چرا

نتونستم از اون بچه خوب مراقبت کنم حالا دیگه با خیال

راحت سرم رو میگذارم زمین و می خوابم حتی اگر گفتن این

حرفا به قیمت جونم تموم بشه

معنی حرفش رو نفهمیدم و با چشم های ریز شده به دقت
نگاهش کردم. با کشیده شدن دست متوسط هیراد ازش
خداحافظی کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم

۲۵۵

تمام طول مسیر هر دو ساکت بودیم هیراد به عکس خانواده
اش خیره بود و من تو افکارم به حرفای پیرزن فکر می کردم،
به اینکه چرا به خاطر گفتن این حرفا باید قید جونش رو
میزد؟ یعنی ممکن بود بلایی سرش بیاد؟ حس دلشوره بدی
گرفته بودم اما خودم را به بی خیالی زدم و رو به هیراد گفتم:
- هیچی دیگه حالا باید دنبال از فردا گنگستر بشیم و دنبال
داداش خلافتار تو هم بگردیم
هیراد خندید و گفت:

مجبور نیستیا خودمم میتونم پیداش کم

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- تو بی من دماغتم نمیتونی بالا بکشی حالا میخوای جیمز
باند بشی؟

بلند بلند خندید و گفت:

- واقعا کمکم می کنی آرمین که پیداش کنم
لبخند زدم گفتم:

- آره دیوونه من که تا همین حالا بخاطر تو تا خط ریش تو
گل افتادم از اینجا به بعدش هم روش
سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- برادر بزرگتر، خواهر بزرگتر، چه حس خوبیه که آدم یکی
رو داشته باشه که از خودش بزرگتر باشه و هی نصیحتش
کنه.

به سمتم چرخید و گفت:

- همیشه به تو بخاطر داشتن ارش و دلارام و ارمان حسودی
میکردم. میدونی چرا؟

- چَرا؟

- مرض و چَرا، جدی ام.

خندیدم و گفتم:

- خب حالا بنال

- چون همیشه هوات و داشتن و مواظبت بودن. خیلی حس
خوبیه ارمین خیلی

خندیدم و به جاده خیره شدم

به خونه که رسیدیم ریموت در رو زدم اما حسین آقا مثل
همیشه جلو نیومد، همه جا تاریک و ساکت بود سر چرخوندم
اما خبری نبود

با تعجب به هیراد نگاه کردم و به سمت خونه به راه افتادیم
حتی هیچ کفشی هم جلوی در نبود. هیراد رو کرد به من و
گفت:

- آرمین هیچکس خونتون نیست

شونه بالا انداختم گفتم:

- نمیدونم یعنی بدون اینکه به من بگن کجا رفتن؟

اصلا همچین عادتی ندارن، اگه بخوان جای برن حتما قبلش
به من خبر می‌دن که یا من برم اونجا یا اینکه اومدم خونه
بدونم که کجا رفتن

کلید رو تو در چرخوندم و داخل شدم همه جا تاریک بود تا
دستم به سمت چراغ رفت ناخودآگاه همه چراغ‌ها با هم
روشن شدن

از ترس یه قدم به عقب برداشتم و به جمعی که روبروم بود
نگاه کردم

ترسیده نگاهی به اطراف چرخوندم. تزیینات رنگی، سرود تولد،
رو کردم به هیراد و گفتم:

– تولد کیه؟

هیراد بلند بلند خندید و گفت:

– تولد توئه دیگه الاغ

توی ذهنم روزا رو شمردم، درست بود امروز تولد من بود و
من بی خبر از همه جا، فقط غرق در پیدا کردن خانواده هیراد
و جا و مکانشون شده بودم و یادم رفته بود که امروز تولدمه
سورن با کیک کوچکی به سمتم اومد و گفت:

– تولدت مبارک درازِ ماکارانی

و قبل از اینکه چیزی بگم کیک رو با جیغ و دست بقیه توی
صورت‌م کوبید

شوکه دستم را از هم باز کردم و بعد چند لحظه بلند بلند
خندیدم. کیک رو از روی چشمهام پاک کردم و به صورت
سورن مالیدم و گفتم:

- یکی طلبت دوزنقه بی خاصیت

با زبون درازی و فرار سورن رو به هیراد کردم و ادامه دادم
برای تو هم تلافی می کنم که از صبح چیزی نگفتی
شونه بالا انداخت و گفت:

- مگه از جونم سیر شدم که بهت چیزی بگم؟ این فک و
فامیل تو من رو میکشتن اگه می گفتم و سوپرایز شون رو
خراب می کردم

به انا که موزیانه لبخند میزد چشم غره رفتم و با خنده راهی
اتاقم شدم دوش کوتاهی گرفتم و لباس مرتب پوشیدم

جلوی آینه موهام رو درست می کردم که تقه ای به در خورد
و انا سرش رو داخل آورد و با لبخند گفت:

- اجازه هست؟

به میز تکیه دادم و گفتم:

اجازه ما هم دست شماست بانو، بفرمایید

با لباس کوتاه و بنفش که گلهای ریز داشت چرخی خورده و
داخل شد موهای فرفری رو دورش رها کرده بود و اون رو با
پایون کوچیکی تزیین کرده بود، دستی روی گونه اش
کشیدم که

سینه به سینه ام ایستاد. جعبه ی کوچک رو جلوی صورتم
گرفت و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم

با هیجان گفتم:

- وای این مال منه؟

چشم‌هایش رو ریز کرد با حالت بامزه ای گفت:

- پ نه پ مال عممه

به طرز حرف زدنش خندید و با شیطنت گونم اشرو بوسیدم
که گفت:

- قابلیت رو نداره میدونم که کمه ولی خوب همین از دستم
بر میومد

شکلکی براش در آوردم و در جعبه رو باز کردم
گردنبند سفیدی که پلاک اون به نام الله بود و بالا اوردم با
هیجان گفتم:

وای این خیلی خوشگله ازت ممنونم
در آغوش کشیدمش و پیشونیش رو بوسیدم. با چشم های
تيله ای و گرد اش نگاهم کرد و گفت:
- میشه من گردنبند رو گردنت بندازم؟

- البته

همونطور که با دقت قفل رو می بست گفت:

- ارمین

- جون ارمین

- یه چیز بگم قول میدی گوش کنی؟

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- چشم

دسته‌هایش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- قول بده توی شادی و غم، قهر و اشتی و تحت هیچ

شرایطی این گردنبند رو از گردنت باز نکنی. میخوام خدا

همیشه یارو و محافظت باشه تا از سرت یه موهم کم نشه.

دستم و دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- قول میدم. اما تو هم قول بده.

دستش رو دور گردنم انداخت و لوندانه گفت:

- چه قوی؟

- بهت نیاز دارم، مثل نیاز قلب به تپیدن برای زندگی،

به چاهی افتادم که پایانش تویی پس قول بده تا همیشه
باشی تا لحظه ای که چشم هام رو برای همیشه می بندم،
دستت فقط عاشقانه تو دست های من باشه و قلبت برای من
بزنه. قول؟

- قول، البته لازمه که بدونی هیچکس نمیتونه جاتو بگیره..

خندیدم و به خودم فشردمش و گفتم:

- لب به لب یادت را می بوسم، که چشم هایت سرآغاز سرود
آفتاب بود در سرزمین تاریک وجودم.

تو چشماش خیره شدم و بی اختیار برای بوسیدنش نزدیک
شدم، اما به خودم اومدم و به سرعت عقب نشینی کردم و
گفتم:

- خب دیگه بسه تا شیطون گولم نزده برو پیش بقیه.

با خجالت لب های سرخش رو رو به دندون گرفت و با باشه
ی اهسته ای به سمت پایین حرکت کرد.

۲۵۷

چند دقیقه بعد به پایین رفتم و بعد از فوت کردن شمع و
بریدن کیک مشغول عکاسی شدیم که بنجامین کفری کنار
من و هیراد اومد و پکر کنارمون نشست. تا نگاه خیره ی من
رو دید عصبی گفت:

- هان؟

- هان نه و بله. چته؟

- هیچی، چمه؟

- انگار از وحشی اومدی.

با خنده گفت:

- مشخصه عصبی هستم؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- تابلو

سکوت کرد که مشتی حواله ی بازوش کردم و گفتم:

- خوب حالا عزا نگیر عین ادم بگو چته.

- هانیه حالش ازم بهم میخوره.

اخم کردم و جدی گفتم:

- مگه چه غلطی کردی؟ هان؟ یا لا بگو

با لکنت گفت:

- هیچی به خدا بخاطر بارداریه

شوکه، همزمان با هیراد گفتم:

- چی؟

خندید و با ذوق گفت:

- دارم بابا میشم

با شادی وصف نا پذیری توی اغوش کشیدمش و بعد از

تبریک مودیانہ گفتم:

- بینم عمو میدونه؟

- نه بابا هر دو خجالت می کشیم بگیم.

چشمکی زدم و از جا بلند شدم و گفتم:

- بچه ها یه لحظه ساکت کار دارم.

بنجامیم دستم و کشید و ملتمسانه گفت:

- ارمین

بی توجه بهش رو به عمو محمد کردم و گفتم:

- عمو، زن عمو بهم مزدگونی بدین.

هر دو گنگ نگاهم کردم. عمو سرفه ای زد و متعجب گفت:

- مزدگانی؟ هر چی بخوای بهت میدم، فقط به چه مناسبت
عمو جان؟

چینی به بینی ام دادم و گفتم:

- هر چی بخوام؟

سری به علامت تایید تکون داد. دستم و باز کردم و با ذوق
گفتم:

- مبارکه

- چی مبارکه؟

با چشم هام به هانیه اشاره کردم و گفتم:

- داری بابا بزرگ میشی.

عمو و زن عمو شاد و خوشحال بین اشک شوق گونه ی هانیه
رو بوسیدند و به هر دو تبریک گفتند. توی شلوغی جمعیت

دیدم که هیراد اهسته اهسته به سمت روشنک رفت و گوشه
ای با هم مشغول صحبت شده بودند و می خندیدند.

اون شب با فاکتور گرفتن قیافه ی گرفته و نگاه های زیر
چشمی و عجیب تیرداد و البته قهر وحشتناک ارش و پرند
بهترین شب زندگیم بود چون من خوشبختی هر دو دوستم
بود رو به عنوان هدیه گرفته بودم و این بهترین کادو بود.

هر چند که اون شب هیراد با روشنک که ازش برای پنهان
کردن موضوع دونستن و نگفتن جریان پدر و مادرش دلخور
بود اشتی کرد، اما همچنان با عمو ارسال و خاله فروغ قهر
بود و ازشون دوری می کرد.

باز هم شب رو پیش من به سر کرد تا فردا سری به بی بی
رعنا، همون پیر زن همسایه بزنیم تا بلکه از حجم دلشوره ی
من کم بشه.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه هر دو به سمت خونه ی بی
بی رعنا به راه افتادیم و بخاطر شلوغی وحشتناکی که اطراف
اونجا بود ماشین رو کمی دور تر پارک کردیم. با نزدیک شدن
به خونه

بی بی رعنا شلوغی بیشتر و بیشتر میشد. با دیدن ماشین اتش
نشانی، پلیس و ارژانس پاهام به زمین چسبیدند. با هیراد که
حالش بهتر از من نبود کمی جلو رفتیم و به برانکاردی که سر
تا سر با ملحفه سفید پوشیده شده بود خیره شدیم. مات به
هیراد نگاه کردم و گوشم به حرف مردی که کنارم بود و در
گوشی با کس دیگه ای حرف میزد تیز شد:

- مامورای اتش نشانی میگن نشت لوله بخاری باعث گاز
گرفتگی و اتیش سوزی بی بی رعنا و خونش شده اما من
دیدم که سر شب یکی یواشکی از خونه پیر زن بد بخت
بیرون پرید و فرار کرد مطمئنم که هوشنگ عوضی بوده.

با صدای زن هایی که جیغ میزدن و صورت چنگ میزدند، بی
خیال ادامه حرف مرد شدم و دست هیراد رو به سمت ماشین
کشیدم و به سرعت اونجا رو ترک و بی هدف به سمت مسیر
نا مشخصی حرکت کردیم.

۲۵۸

با رسیدن به اولین پارک روی ترمز زدم و پیاده شدم. حس
خفگی و تنگی نفس داشتم، باز سر درد های وحشتناک به
سراغم اومده بودند و حتی تمرکز برای فکر کردن هم نداشتم.
لیوان نسکافه ای که هیراد کنارم گذاشت رشته ی افکارم رو
پاره کرد. چشم هام رو بستم و با چند نفس عمیق سعی کردم
تنفسم رو منظم کنم اما تا چشمم رو می بستم چهره ی بی
بی رعنا پشت پلکم ظاهر میشد. رو به هیراد کردم و گفتم:

- یعنی این گروه و برادرت انقدر بی رحمن که به همین راحتی عین اب خوردن ادم بکشن؟

سر تکون داد و گفت:

- راستش منم ترسیدم

- بی بی رعنا میدونست حالا که به ما اون حرفا رو زده
جونش به خطر می افته.

مات نگاهم کرد و ترسیده گفت:

- اگر فهمیدن که بی بی رعنا قضیه رو برای کسی گفته،
پس من و تو رو هم دیدن درسته؟

خیره منتظر ادامه ی حرفش شدم:

- میگم نکنه سر من و تو هم بلایی بیارن؟

هر دو وحشت زده اطرافمون رو نگاه کردیم اما هیچکس نبود.
به سمتش چرخیدم و گفتم:

– میخوای یه چند وقتی بیخیال این ماجرا بشیم؟

مغموم سر پایین انداخت و گفت:

– باشه

کلافه هولش دادم و گفتم:

– پس چته؟ چرا عزای منو گرفتی؟

با دقت نگاهم کرد و گفت:

– یه چیزی بگم؟

– دو تا بگو

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– میدونم که فرصت زیادی ندارم. میدونم که حالم این بار بد

تر از دفعه ی قبله، اما حالا که فهمیدم میخوام قبل مردنم

نیهاد و کژال خواهر و برادرم رو پیدا کنم.

با حرص حاصل از اون حرفا لیوان رو دستش دادم گفتم:

- باشه عزای منو نگیر از فردا میریم دنبالشون.

با شادی لبخند زد و از همون روز به مدت یک هفته کارمون شده بود گشتن و زیر نظر گرفتم خونه ها. اما هیچ اثری نبود. اون روز سر ظهر خسته و کوفته از گشتن دنبال خونه ای که اصلا نمیدونستیم وجود داره یا نه به رستوران رفتیم و مشغول خوردن غذا شدیم. هیراد با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

- میگم این بی بی رعنا ی خدا بیامرز یه چیزی رو به ما اشتباه گفته شاید جای ویلا یا شاید هم مد ل خونه ای که گفته بوده.

لقمه ی بزرگی تو دهنش گذاشت و گفت:

- اصلا ممکنه توهم قرصا باشه هوشنگ چیز دیگه ای گفته باشه و این بنده خدا هم با گوش های سنگینش چیز دیگه ای

شنیده باشه، اونوقت نتیجه چی میشه؟ ما اسکل میشیم تو این خیابونا.

گون خنده، به لحن با مزه ی هیراد بودم که چشمم به درب کوچیک ته بن بست افتاد همون در و همون ویلا با نشونه های بی بی رعنا. با سر به هیراد اشاره کردم. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و هر دو از مات از دیدن در با طرح گوزن از جا بلند شدیم و با حساب کردن غذا اشفته و با سرعت به سمت در رفتیم و جلوش ایستادیم. هیراد کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- چرا وایسادیم بریم در بزنیم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- بریم در بزنیم بگیم؛ تق تق. ببخشید اومدیم دنبال داداش

این شازده این اقا که گویا رئیس باند قاچاقه رو ردش کنید بیاد بریم؟

کلافه سر تکون داد و گفت:

- نمیدونم چیکار باید بکنیم خودمم موندم.

همون موقع رد باز شد و پیر مردی با بیل جلوی در ایستاد و بعد از چند دقیقه نگاه کردن گفت:

- امرتون؟ کاری دارین؟

جاو رفتم و گفتم:

- ببخشید ما زنبال یه نفر میگردیم ممکنه کمکمون کنید؟

- کی؟ اسمش چیه؟

- نیهاد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت :

- چیکارش داری؟

- خصوصیه. الان ایشون اینجان؟

- بله تشریف بیارید داخل

با هیراد که گل از گلش شکفته بود هم قدم شدیم و وارد
ویلایی که خشک بود و به جز به کلبه ی کوچیک متروکه
وسطش بود شدیم. با تعجب به هیراد نگاه کردم. صدای خش
له شدن علف هایی که زیر پای کسی له میشد بند دلم دو
پاره کرد اما جرات چرخیدن نداشتم. مات به هم نگاه میکردیم
که دستی از کنار سر هر دو مون جلو اومد و روی دهنمون
قرار گرفت. مقاومت بی فایده بود و نفس اول به دوم نرسیده
از هوش رفتیم.

۲۵۹

با ضربه های آهسته ای که هیراد به پام وارد می کرد چشم
های سنگین ام رو باز کردم. همه بدنم درد می کرد. انگار که
زیر ماشین مونده بودم، صدا ها برام گنگ و نامفهوم بود. از

بین پلک هام به هیراد که نگران صدام می زد نگاه کردم. در
اثر داروی بیهوشی گیج بودم و حس می کردم هر لحظه در
حال افتادنم و کم کم خودم رو بالا کشیدم و نشستم. با
صدای گرفته ای و گفتم:

- من خوبم هیراد نگران نباش

نگاهم روبه اطراف دوختم، هر دو با دست و پای بسته کف
اسطبل نگهداری از اسب نشسته بودیم. هیراد خودش رو روی
زمین کشید و به سختی بهم رسوند، با دقت بهم نگاه کرد و
گفت:

- ارمین اینجا کجاس؟

به چهره ترسیده اش نگاه کردم و گفتم:

- نمیدونم، اما احتمال میدم اینجا اونجایی نباشه که ما توی
آخرین لحظه حضور داشتیم چون اون یک باغ خالی و خشک
بود. هیچ ملکی هم توش نبود چه برسه به اسطبل

لبش رو تر کرد و گفت:

- میگم، بلایی سرمون نیارن

- ته تهش اینه که می کشنمون دیگه

با دهن باز از تعجب، مات نگاهم کرد. کششی به بدنم دادم و گفتم:

- چیه مگه دروغ میگم؟ نکنه می ترسی؟

- کدوم احمقی از مردن نمیترسه اخه؟

خندیدم و در حالی که پشت به پشتش مینشستم گفتم:

- پس اگه نمی خوای بمیری بچرخ دست همو باز کنیم بلکه از این خراب شده بریم.

هنوز کامل نچرخیده بودم که کفش های مقابلم مانع حرکتم شد نگاهم رو از کفش ها به بالا کشیدم و به مرد چاق و قد کوتاه با سیبیل های پهن و کچل رو به روم خیره شدم. به سمتم خم شد و گفت:

- کجا؟ بودین حالا؟

با کفش به سینه ام کوبید. از درد روی زمین به خودم می پیچیدم که با حرص به سمتم اومد و یقه ام رو گرفت، از جا بلندم کرد و گفت:

- برای چی رفتین خونه اون پیر زن ها؟ برای چی دنبال من می گشتین.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- کثافت، پس هوشنگ تویی. برای چی اون پیر زن بدبخت رو کشتی.

فریاد زد:

- با من درست حرف بزن توله وگرنه بلایی که سر اون پیر هاف هافو اوردم سر تو هم میارم.

سرم و جلو بردم و جسورانه گفتم:

- دست هام رو باز کن ببینم میخوای چه غلطی بکنی
حیوون.

دندون هاش رو روی هم سایید و تا مشتش رو بالا برد تا
توی صورتم بکوبه، در باز شد و مرد قد بلندی با صورت جدی
و خشمگین وارد شد و داد زد:

- هوی هوشنگ، چته؟ داری چه غلطی میکنی؟

کنار هوشنگ ایستاد و با حرص زمزمه کرد:

- استخونت دیر شده؟ هار شدی؟

هوشنگ یقه ام رو ول کرد و گفت:

- اینا همونایی هستن که رفتن در خونه مادر زنم

خیلی جدی بدون این که بهش نگاه کنه چشم به ما دوخت و
گفت:

- خب؟ که چی

- باید ادمشون کنم

دستش رو تو جیبش فرو برد و گفت:

- لازم نیست سیاه این قضیه رو به من سپرده من بخوام

ادمشون می کنم. همه برین بیرون

هوشنگ خودش رو به مرد رسوند و گفت:

- اما...

حرفش رو برید و با سینه به سینه ایستادنش جدی و یک

کلام گفت:

- گفتم همه بیرون، یا لا

هوشنگ با حرص پاهاش رو روی زمین کوبید و بیرون رفت و

در رو بست

مرد جلومون زانو زد، با دقت به هر دومیون نگاه کرد و گفت:

- برای چی اومدین اینجا؟ با نیهاد چیکار دارید؟

- باید با خودش حررف بزنی
- من دست راستشم بگو من بهش میگم
- اخه....
- میشنوم

عمیق نفس کشیدم و گفتم:

- از برادرش خبر دارم، از هیراد

۲۶۰

مات نگاهم کرد و گفت:

- برادرش؟

- اره برادرش

از جا بلند شد و در حالی که قدم میزد گفت:

- امکان نداره

- چی امکان نداره؟

ایستاد و با تکیه دادن دستش روی هوا گفت:

- این که برادرش زنده باشه. اون مرده خیلی ساله که مرده
چطور ممکنه حالا زنده باشه؟

- مگه شما از قضیه زندگیش خبر دارین؟

نگاهی به هر دومیون کرد و هول گفت:

- اره، اره گفتم که من دوستش ازش خبر دارم

- ولی خب به هر حال اون حالا زنده است و صحیح و سالم.

عصبی فریاد زد و گفت:

- اگر زنده اس پس این همه سال کدوم گوری بوده؟ چرا

سراغی از برادرش نگرفته؟ حالا چرا بعد این همه سال
برگشته؟

- چون نمیدونست

دست به کمر ایستاد و با حرص گفت:

- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم.

لبم و تر کردم و گفتم:

- پدر و مادر هیراد، یعنی کسایی که هیراد رو بزرگ کردند

همه این سالها موضوع رو پنهان کرده بودند اما شب عقد

هیراد به اجبار شوهر خاله اش که هیراد رو برای اونها آورده و

حالا یک شبه عذاب وجدان گرفته بود موضوع رو به هیراد

گفتند. بعدش هم ما با کلی پرس و جو رسیدیم به محله ی

قدیمی که هیراد و خانواده اش اونجا زندگی می کردند و از

همسایشون که مادر زن هوشنگ بود ماجرای گذشته ی هیراد

و این که یه برادر داره رو شنیدیم اون گفت که هوشنگ

اینجاس و میتونیم برادر هیراد رو اینجا پیدا کنیم.

پوزخندی زد و گفت:

- آهان، خوب همین دیگه من گفتم شما جاسوسین، اومدی
بینی اینجا چه خبره از مادر زن هوشنگ هم دهن لق تر
کسی رو پیدا نکردید اونم همه زندگی اینها رو براتون گفته و
شما هم از این موضوع استفاده کردین

سر تکون دادم و با لبخند گفتم:

نه من مدرک مهم تر از این حرفا داشتم که اون پیر زن بد
بخت رو مجاب به حرف زدن بکنه

خیره نگاهم کرد و گفت:

- مثلاً چی؟

- مثلاً هیراد یا یه عکس از بچگیش

با لکنت گفت:

- عکس از بچگی هیراد؟

- اره، میخوای ببینی؟

سر تکون داد، با اشاره به هیراد گفتم:

- تو جیب کت اونه

اخم کرد و گفت:

- منو مسخره کردی؟ همه وسیله هاتون رو ریختیم بیرون

هیچی همراهتون نبود جز گوشی و کیف پول

- تو جیب داخلی کتش رو نگاه کن

با عجله به سمت هیراد رفت، از تو جیب داخل کت هر دو

عکس رو در آورد و بهش خیره شد. هر دو عکس را که

یکیش عکس بچگی و دیگری عکس خانوادگی شان بود را

کنار هم گذاشت و همونجا روی زمین نشست. چند لحظه بعد

همانطور که به عکس ها خیره بود گفت:

- هیراد کجاست؟ یعنی الان کجاست؟ هیراد کمی جا به جا شد و گفت:

- همین جاها هر وقت نیهاد خودش رو نشون داد اونم میاد
مرد اخمش در هم کشید و گفت:

- اول باید هیراد بیاد، باید آزمایش ژنتیک بده، باید ثابت کنه
که هیراده اون وقت میاد

هیراد که تا این لحظه ساکت بود و هیچ واکنشی نشان نداده
بود عصبی گفت:

- نیهاد کثافت میترسه که لو بره؟ یعنی تا این حد بی غیرته
که با قاتل پدر مادرش همدست شده؟

مرد جستی زد و اون رو بلند کرد، یقه اش را گرفت، به دیوار
چسبوند و در حالی که فریاد میزد گفت:

- خفه شو، خفه شو عوضی تو از نیهاد چی میدونی که
اینطوری راجع بهش حرف میزنی؟

هیراد که ناله زد همه وجودم از ترس از دست دادنش لرزید و ناخواسته اسمش رو فریاد زدم.

مرد برگشت، با تعجب نگاهم کرد و دوباره به هیراد خیره شد، دست هاش از یقه هیراد کنده شدن و پایین افتادن، با صدایی که از ته چاه در میومد نگاهش کرد و با لکنت گفت:
- تو، تو هیرادی

هیراد نگاه پر از نفرتش رو به مرد دوخت و سر تکون داد

۲۶۲

همون لحظه در باز شد و مرد قد بلندی تو آستانه در قرار گرفت و با مخاطب قرار دادن پسری که با هیراد دست به یقه شده بود گفت:

- اینجا چه خبره محمد؟ داستان چیه؟

پسر که تازه فهمیده بودیم اسمش محمد هست به سمت مرد
حرکت کرد و گفت:

اینا همونایی هستن که دنبال هوشنگ می گشتن، همونایی
که رفته بودن خونه اون پیرزن

مرد با چشم های قهوه ای خشن و جدی نگاهی به هر دو ما
کرد گفت:

باشه، پس مزاحمن بکششون

محمد جوری که پشتش به ما بود چرخید و در گوشش چیزی
زمزمه کرد

سیاه نگاه متعجبی به هر دو ما کرد و آهسته تر گفت:

- باشه پس خودت قضیه رو فیصله بده این موضوع زود حل
بشه محمد، دلم نمی خواد جریان ادامه داشته باشه و نقشه ها
رو به هم بزنه

محمد سری تکون داد و بعد از نگاه ماتی به هر دو ما گفت:

- به غیر از ما هیچ کس دیگه ای نباید این موضوع رو بفهمه،
مخصوصا هوشنگ و گرنه خونتون پای خودتونه

این رو گفت و به همراه همون مرد که اسمش سیاه بود از در
خارج شدند.

رفته رفته از زیر در غروب خورشید و تاریک شدن هوا رو می
دیدم. مامان عادت داشت هر روز موقع ناهار بهم زنگ بزنه تا
بینه من ناهار خوردم یا گشنه موندم، اما امروز نتونسته بود
باهام تماس بگیره و حالا یقینا نگرانم بود. هیراد مثل همیشه
بیخیال سرش رو روی شونه ام گذاشت و به خواب رفت اما
من از استرس زیاد و ناراحتی برای نگران شدن خانواده ام
حتی خواب هم به چشم هام حروم شده بود. نزدیکای صبح
بود که چشم هام سنگین شدن اما چیزی نگذشته بود که در با
ضربه ی محکمی تا اخر باز شد و هر دو از ترس پریدیم.
هوشنگ در حالی که خبیثانه میخندید یکی از افراد پشت
سرش رو مخاطب قرار داد و گفت:

- اینا رو نگاه بچه سوسولا. چه لمی دادن

خنده های کش دار و مسخرشون که تموم شد اون دو نفر به سمتمون اومدن و دست و پامون رو باز کردند و با گرفتن بازومون مارو به حیاط بردن. همونطور که اهسته راه میرفتیم مچ دردناک دستم رو مالش دادم وبا چشم هام که نور خورشید اذیت می کرد سعی داشتم اطراف رو ببینم. حدسم درست بود این باغ اون باغی نبود که دیروز داخلش اومدیم. اینجا درست عین کمپ های مختلط آموزش های نظامی فیلم های پلیسی بود که به زن و مرد ها همه چیز یاد میدادند. انگار اصلا این قطعه از زمین توی ایران قرار نداشت و مرد و زن در کنار هم آموزش می دیدند.

قدم هامون که اهسته شد هوشنگ فریاد زد:

- تند تر راه برین دیگه حروم لقمه ها

و ضربه ی محکمی به کمر هیراد کوبید که باعث بهم خوردن
تعادل و زمین خوردنش شد. عصبی به سمتش برگشتم و با
حرص مشت محکمی به صورتش کوبیدم که زمین خورد.

۲۶۳

همه افرادی که اطرافمون بودند به سمتم اسلحه کشیدند. با
صدای محمد و سیاه که جدی و پر جذبه کنارش ایستاده بود
به سمتشون چرخیدم، اشاره ای برای پایین آوردن اسلحه ها
کرد و در حالی که دست می زد و گفت:

- افرین خیلی حرفه ای بود، اگر جور دیگه ای اومده بودی
یقیناً به عنوان یکی از افراد دم دست خودم انتخابت می کردم.
بی تفاوت به اخم من، رو به هوشنگ کرد و گفت:

- بلند شو بلند شو خودتو جمع کن، حیف اون نونی که تو می خوری بی خاصیت.

دستم رو برای کمک به بلند شدن هیراد دراز کردم
و کشیدمش تا روی پا بایسته. محمد به سمتمون اومد و بازوی
هر دومون رو گرفت و گفت:

- دیگه محبت بسه یالا راه بیافتین کلی کار داریم.

بازوم رو با حرص از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- باز داری مارو با خودت کجا میبری؟

با اخم نگاهی به هوشنگ که همه حواسش به ما بود کرد و
گفت:

- تو راه میگم راه بیافت.

هوشنگ جلو اومد و گفت:

- به اقا برزین بگم کجا رفتین؟

محمد نگاهی به سر تا پای هوشنگ کرد و گفت:

- خودم خبر دادم نیازی به فضولی و خود شیرینی تو نیست.
در پی حرفش مارو به سمت ون مشکی رنگ با شیشه های
دودی راهنمایی کرد و با بستن چشمهامون مارو سوار کرد و
حرکت کردیم. بعد از مدتی چشم بند هامون رو کند و گوشه
ای انداخت. از شیشه که به زور بیرون دیده میشد به خیابون
زل زدم تا مکانی که میرفتیم رو توی ذهنم بسپریم اما اونجا
درست وسط شهر بود و مطمئناً کمکی نمی کرد. با ایستادن
ماشین محمد رو کرد به ما و گفت:

- دیشب با نیهاد صحبت کردم گفت که تو اولین فرصت
برای آزمایش دی ان ای اقدام کنیم تا تکلیف این قضیه
معلوم بشه

هیراد مظلومانه جلو اومد و گفت

- نیهاد نمیاد؟

محمد به صورت هیراد دقیق شد و با لحن ارومی گفت:

- میاد، بعد از جواب مثبت آزمایش میاد

تا انجام شدن کارهای آزمایش روبه روی هیراد ایستادم و با درست کردن لباسهاش گفتم:

- رفتی داخل به پرستار قبل گرفتن نمونه قرص هایی که مصرف میکنی رو بگو شاید تاثیر داشته باشه

سری تکون داد و با ایمان، پسری که اکثر اوقات همراه محمد بود وارد اتاق نمونه گیری شد. محمد با کیسه ای که حاوی شیر و کیک بود کنارم نشست و گفت:

- با هیراد چه نسبتی داری؟

- دوست خانوادگی، از بچگی تا همین الان با هم دیگه دوستیم.

سر تکون داد و با نگاه به کاشی های کف گفت:

- چه خوب، مشکلتش چیه؟ مریضه؟

- اره ناراحتی قلبی داره، باید تا سال آینده براش یه قلب پیدا کنیم وگرنه می میره.

مات نگاهم کرد و گفت:

- واقعاً؟؟

۲۶۴

با تکنون دادن سر حرفم رو تایید کردم که از جا بلند شد و متفکر مشغول قدم زدن شد. چند دقیقه بعد هیراد با رنگ پریده بیرون اومد و با کمک من روی صندلی نشست. محمد پاکت شیر و بسته ی کیک رو به دستمون داد و گفت:

- بخورید بلکه حالتون جا بیاد.

با بهتر شدن حال هیراد از آزمایشگاه بیرون رفتیم. محمد باز بازومون رو گرفت و گفت:

- خب دیگه راه بیافتین

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

- کجا راه بیافتیم؟

- تا زمانی که جواب آزمایش نیاد مهمون منی

- من بیکار نیستم که کار و زندگیم رو ول کنم با تو پیام و

بمونم. اصلا از کجا معلوم نمیخواهی بلایی سر ماییاری؟

سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

- اگر میخواستم بیارم که الان جای بلبل زبونی زیر یه خروار

خاک چال بودی

صدام و پایین اوردم و گفتم:

- بین من تا ظهر خونه نباشم خانواده ام همه تهران رو زیر و

رو میکنن، در ضمن من قبل داخل شدن به اون باغ لوکیشن

رو برای خواهرم فرستادم

ابرو بالا انداخت و گفت:

- نوچ همیشه باید یکی از ما کنارتون باشیم. اما باید با یه تلفن هماهنگی ها رو انجام بدم.

ناچار با چشم های بسته سوار ون مشکی شدیم و به سمت همون باغ حرکت کردیم. وقتی رسیدیم محمد چشم بندمون رو باز کرد و گفت:

- همین جا وایسین تا من پیام

و با دو ازمون فاصله گرفت. هیراد اهسته جوری که کسانی که دورمون برای محافظت ایستاده بودند نشنوند گفت:

-اگه باهامون اومدن چی؟ بگیم اینا کین؟

- نمیدونم ولی همین که پیش اونها باشیم خیالم راحت تره
محمد باز برگشت و با مالیدن دستهایش به هم گفت:

- خب دیگه بریم، من قراره این چند روز مراقبتون باشم، اما
یادتون نره یه حرکت اضافه مساویه با کشته شدن خودتون و
خانوادتون

۲۶۵

همراه با محمد و دو مرد دیگه با چشم های بسته سوار همون
ون شدیم و به سمت جایی که دیروز ماشین رو پارک کرده
بودیم حرکت کردیم. محمد با من و هیراد توی ماشین خودم
نشست و اون دو مرد دیگه همراه با ون ما رو همراهی کردند.
دم در خونه که رسیدیم اون ماشین کمی عقب تر ایستاد و با
اشاره محمد جلوتر نیومد. چند بوق پی در پی زدم که حسین
آقا دم در دوید و با ریموت رو زد، ماشین رو دور زد و نگران
نگاهی به من و هیراد کرد و گفت:

- سلام آقا، حالتون خوبه؟ هیچ معلوم هست کجایین؟ از دیروز تا حالا آقا و آقا بزرگ همه جا رو دنبال شما گشتن بیچاره ها خیلی نگران شدند، دیگه کم مونده بود بریم پیش پلیس

خیره نگاه حسین آقا کردم، انگار سعی داشتم بهش خطر رو خبر بدم اما حسین آقا بی تفاوت داخل ماشین سرک کشید و با دیدن محمد سرش رو کمی عقب برد و گفت:

- آقا مهمون داری؟ شرمنده مزاحمتون شدم. بفرمایید، بفرمایید

با حرصی که از نفهمیدن حسین آقا ایجاد شده بود دندونم رو روی هم فشردم، زیر لب تشکری کردم و ماشین را تا نزدیکی پله ها بردم.

پله ها رو یکی پس از دیگری طی کردم و تو اغوش باز بابا
که نگران روی بالکن ایستاده بود قرار گرفتم. دستی به سر و
صورتتم کشید و گفت:

- خوبی بابا؟

سر تکون دادم گفتم:

- خوبم

صورتش رنگ عصبانیت ساختگی گرفت و گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ نمیگین ما نگرانتون میشیم؟

هیراد رو مخاطب قرار داد و گفت:

- هیراد دیشب بابات تا صبح همه بیمارستان های شهر رو

دنبال تو گشته. مامان پیش قدم شد و با درک رنگ پریده ی

من دست بابا رو گرفت و زمزمه وار گفت:

- امیر بزار بیان تو ببین مهمون دارن.

با نگاه خیره ی بابا محمد با چند قدم بلند خودش رو به اون
رسوند، دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

- ببخشید انقدر شوکه شدم که به کل یادم رفت خودم رو
معرفی کنم، محمد هستم دوست هیراد و ارمین.

بابا با اون دست داد و با استقبالی گرم مشغول به معرفی
خانواده شد.

داخل که شدیم رو کردم به محمد و گفتم:

- بریم بالا لباسمون رو عوض کنیم.

با اخم سری تکون داد و پشت سر ما به راه افتاد.

من و هیراد به ترتیب دوش اب گرمی گرفتیم اما محمد با
غیض روی تخت نشسته بود و به حرکات ما چشم دوخته بود.
یک دست لباس تمیز به سمتش گرفتم و گفتم:

- بیا لباست رو عوض کن.

- نمیخواه همین خوبه.

نگاه گذرایی به لباس ها کردم و گفتم:

- تمیزه

هیراد به دیوار تکیه داد و گفت:

- راست میگه ارمین تمیزه عین اردک ۲۴ ساعته تو

حمومه. لباست رو عوض کن. با نگاه غضبناکی لباس رو از دست من گرفت و بعد از تعویض تفنگ رو از جیب شلوار لی دودی رنگش به شلوار راحتی من انتقال داد. مات نگاهش کردم و گفتم:

- میشه لطفا تفنگ رو با خودت پایین نیاری؟

پوزخندی زد و گفت:

- نخیر

- من پیش خانواده ام کاری نمیکنم که بهشون آسیبی

برسونه

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- وراجی بسه راه بیافتین.

سر میز غذا که نشستیم بابا من و هیراد رو مخاطب قرار داد و گفت:

- شما دو تا چرا رنگتون پریده؟ خوب نیستید؟

مات به بابا خیره شدم. کاش میشد نگاهم تو ذهن بابا حرف میزد و میگفت چرا ترسیدم. با سکوت من همه بهم زل زدند و منتظر نگاهم میکردند که سر اسلحه ی محمد روی پام فشار آورد. روبه سمت محمد برگشتم و ترسیده به اسلحه روی پام نگاه کردم.

نفسم بند اومده بود، کمر و پیشونیم رو عرق سرد پوشونده بود و پرش رگ گردنم از ترس بیش از حد عصبی ترم می کرد. رو به بابا کردم و با چند نفس عمیق و پی در پی، با لکنت گفتم:

- خوبیم. دیشب دیر خوابیدیم خسته ایم

بابا سر تکون داد و گفت:

- باشه غذاتون رو بخورین برین استراحت کنید

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- اهان راستی نگفتین بچه ها دیشب کجا بودید؟ چرا

گوشیتون خاموش بود؟

تا حالا به بابا دروغ نگفته بودم، نمیدونستم باید چی سر هم کنم که اسلحه محمد بیشتر به پام فشار آورد. مستاصل دستم رو چند بار روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

- دیشب... دیشب محمد دیر وقت از فرانسه رسید شارژر هم

نداشتیم که گوشیهامون رو به شارژ بزنیم. برای همین

خاموش شدن، بعدشم چون دیر وقت بود رفتیم هتل که یه

وقتی نصفه شب میایم نترسید. الانم که اومدیم خونه.

بابا سری تکهون داد و با لبخند ساختگی گفت:

- خب خدا رو شکر همین که سالم هستین کافیه.

حوصله ام از بازی با غذا که تموم شد رو کردم به بابا و گفتم:

- بابا ما میریم بالا بخوابیم

بابا دور دهندش رو با دستمال کنار سفره پاک کرد و گفت:

-عمو ارسالان داره میاد اینجا که هیراد رو ببینه یه خورده

صبر کنید تا بیان بعد با خیال راحت برید بخوابید.

کلافه و عصبی به سمت مبل راحتی حرکت کردیم و هر سه

کنار هم نشستیم. محمد کنار گوشم زمزمه کرد:

- ارسالان کیه؟

– بابای هیراد

سر تکون داد و با لبخند موزیانه ای گفت:

– خوبه دوست دارم با اونها هم آشنا بشم.

در پی حرفش دستش رو توی جیبش فرو برد و تفنگش رو لمس کرد. با یه نفس عمیق سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم، نباید به حرف هیراد برای پیدا کردن خانواده اش گوش میدادم، این موضوع به قیمت جون و یا به خطر افتادن خانواده یا خودمون تموم میشد.

همون لحظه صدای زنگ به صدا در اومد و عمو ارسلان، خاله فروغ و روشنک داخل شدند. دروغهایی که برای بابا سر هم شده بود دوباره برای عمو ارسلان بازگو شد و شاید بخاطر راستگویی همیشگی من، این دروغ براشون حقیقت ماجرا بود.

با نزدیک شدن به اخر شب روشنک شروع به اصرار کردن برای رفتن هیراد به خونه ی عمو ارسلان شد هر چی اصرار

روشنک زیاد میشد، هیراد بیشتر وا میداد و برای رفتن نرم و نرم تر میشد. محمد که کنار بابا نشسته بود از جا بلند شد، پشت سر دلارام ایستاد و گفت:

– هیراد میخوای بری برو من پیش ارمین و خانواده اش هستم.

روی محمد دقیق شدم، دستش رو سمت جیب شلوارش برد و اسلحه رو از داخل شلوار به سمت سر دلارام چرخوند. باز بدنم به ریشه افتاده بود و نفسم به زور بالا میامد. مضطرب نگاهش کردم، یک تای ابروش رو بالا انداخت و منتظر جواب هیراد شد. دستم رو صورتش گذاشتم و کم مونده بود زیر بار این همه فشار له بشم.

عمو ارسالام به سمتم خم شد و با گرفتن بازوم گفت:

– ارمین خوبی؟ چیزی شده؟

با صدایی که به زور از حنجره ام خارج میشد نالیدم:

- نه چیزی نیست، می‌گرنم عود کرده بخوابم خوب می‌شم.
نگاهم رو از عمو ارسلان گرفتم و ملتمسانه به هیراد که کم از
حال من نداشت زل زدم

۲۶۸

با جواب منفی هیراد دلم اروم گرفت و عمو ارسلان، خاله
فروغ و روشنگ به سمت خونه حرکت کردند.
بعد از شب بخیر هر سه به سمت اتاق حرکت کردیم. در رو
باحرص بستم و گفتم:

- هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ می‌خواهی خواهرم و
بکشی؟ کسایی که ندیده و نشناخته دارن تمام تلاششون رو
میکنن که حس غریبی نکنی؟

بیخیال روی صندلی کنار شیشه نشست، پا روی پا انداخت و گفت:

- اگر رو خواهرت اسلحه نمیکشیدم که این شازده الان با اونا رفته بود.

خیره نگاهش کردم، ابرو بالا انداخت و گفت:

- هان؟ چیه نگاه میکنی؟

نفسم رو با حرص بیرون فوت کردم و گفتم:

- هیچی بیا روی تخت بخواب من اینجا روی زمین می خوابم.

- من عادت ندارم شب ها بخوابم، بیشتر موقع ها بیدارم. شما بخوابید.

نگاه گذرایی به هیراد کردم و گفتم:

- مگه میشه؟

در حالی که تی شرتش رو از تنش در می آورد گفت:

- اره چرا نشه میشه.

نگاهم روی لکه ی کبود کوچکی که روی دستش بود ثابت
موند. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن جای کبودی تی
شرتش رو تو اغوش گرفت و با اخم گفت:

- بسه دیگه بخوایید

هر دو روی تخت دراز کشیدیم اما فقط خدا میدونست که من
اون شب تا صبح چه افکاری توی ذهنم جوون گرفت و زنده
شد. نزدیک به طلوع خورشید بود که صدای پای محمد گوش
هام رو تیز کرد. از بین پلک های نیمه بازم دیدم که محمد
تخت رو دور زد و خودش رو به بالای سر هیراد رسوند، به
اهستگی کتی که روز قبل تنش بود رو واریسی کرد و عکس
خانوادگی اون رو در آورد و با نشستن روی صندلی کنار تخت
به اون خیره شد. از عکس که سیر شد به جلو خم شد و مدت

زمان زیادی به صورت هیراد زل زد. نمیدونم چقدر گذشته بود
که از هیراد و عکس خسته شد و عکس رو سر جای اولش
گذاشت و سر جای اولش برگشت.

این حرکات عادی نبودند حتی اگر ذره ای به نیهاد بودن اون
مرد شک داشتم حالا با دیدن اون نگاه های خیره و لبخند
های کم رنگ به این یقین رسیده بودم که اون خودِ خود
نیهاده.

۲۶۹

فردای اون روز هیراد با یکی از اون دو مرد و من با محمد به
سمت محل کارمون حرکت کردیم. به همه سلام کردم و به
سمت دفتر حرکت کردم. چند ثانیه نگذشته بود که در با تقه
ای باز شد و صورت گرد انا بین در خودنمایی کرد. با خنده

داخل شد و با چند قدم بلند خودش رو بهم رساند و با گرفتن
دستم گفت:

- سلام ارمین. خوبی؟

لبخند زدم و با نگاه به محمد که دور از تیررس انا بود گفتم:

- سلام عزیزم، خوبم. تو خوبی؟

با سر سلامی به محمد داد و گفت:

- منم خوبم. دیروز که نیومدی، گوشت هم خاموش بود،

هیچ معلوم هست که کجایی؟

موی فرفرش رو توی روسری فرستادم و گفتم:

- دوستم از فرانسه اومده بود باید میرفتم دنبالش. بعدشم که

شارژ گوشیم تموم شد و خاموش شد

- خب خدا رو شکر همین که صحیح و سالمی بسه

گونه اش رو نوازش کردم، با خجالت سرش رو پایین انداخت
و گفت:

- من برم یه چیزی برای تو و دوستت بیارم بخورید.

سری تکون دادم و انا با لوندی از دفتر بیرون رفت. محمد
نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- عجب فروشگاه و دفتر قشنگی داری؟

- ممنون

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- هیدار کجا با زنش آشنا شده؟

- روشنک با دختر خاله ی هیراد دوست بود، دختر خاله اش

باعث آشنایی اون‌ها شد

- تو چی؟ تو چجوری آشنا شدی؟

سرم رو از روی برگه ها بالا اوردم خیره نگاهش کردم. ابرو بالا انداخت و با لبخند موزیانه ای به در اشاره کرد و گفت:

- دوست دخترت بود یا زنت؟

نگاهم روبرگه ها دوختم و گفتم:

- هیچکدوم دوست خانوادگیمنه.

روی صندلی جلوی میز نشست و گفت:

- دوست خانوادگی انقدر نزدیک میشه؟ میگه عزیزم؟

با حرص دفترم رو بستم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

- دنبال چی هستی؟

به سمتم چرخید با خم کردن بدنش به سمتم نزدیک تر شد و گفت:

- چیه نکنه میترسی بهش اسیبی بزنی؟

مات نگاهش کردم که چرخید و بی تفاوت گفت:

- نترس من با زن جماعت کاری ندارم

توی ذهنم حالا رو بهترین زمان برای شنیدن از زندگی محمد دیدم. روی صندلی نشستم و گفتم:

- وقتی من هیچ چیز از تو نمیدونم چرا باید راز زندگیم رو بهت بگم.

به روبرو خیره شد و گفت:

- چون گذشته من چیز جذابی برای تعریف کردن نداره.

- یعنی کسی تو زندگیت نیست؟

لبخند کجی زد و با خاروندن گردنش گفت:

- ازم حرف میکشی؟

- نه بابا

به زمین خیره شد و در حالی که به زمین خیره بود گفت:

- پسر باحالی هستی. ادم باهات حس راحتی میکنه.

خودکار روی میز رو برداشت و ادامه داد:

- خوشم میاد، خیلی هوای هیراد رو داری.

به صورتش زل زدم و گفتم:

چرا برای این که من هوای هیراد رو دارم باید ازم خوشتر
بیاد؟

هول شد و گفت:

- چون من تا حالا از این جور دوستان نداشتم. همین

اما فقط همین نبود اگر فقط همین بود چرا باید تا این حد
هول میشد؟

مدتی که برای اومدن جواب آزمایش هیراد منتظر بودیم
محمد به صورت یک روز در میون پیش من و هیراد می موند.
اما مثل قبل نبود اکثر اوقات تفنگش رو با خودش نمی آورد و
نسبتا صمیمی شده بود و مدام سوال های عجیب غریب از
هیراد خانواده و گذشته اش می پرسید

شب زود تر از همیشه به خونه رسیدیم، ماشین رو پارک کردم
و سالانه سالانه به سمت بید رفتم و زیرش نشستم. محمد با
اخم نگاهی به من کرد و با فرو بردن دستهایش توی جیبش
گفت:

- چیکار میکنی؟ پاشو بریم داخل

به بید تکیه دادم و گفتم:

- یکم بشینم بعد بریم

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- هیراد کی میاد؟

مودیانہ نگاہش کردم و گفتم:

- چیه نگران هیرادی؟ دلت براش تنگ شده؟

دهنش رو کج کرد و گفت:

- چرا باید نگراناش باشم

دلہم رو بہ دریا زدم و گفتم:

- بہ ہر حال خون می کشہ.

ہول شد و گفت:

- چرا چرت و پرت میگی؟

شونہ بالا انداختم و گفتم:

- چرا قصد داری پنهان کنی کہ برادرش ہستی؟ من احمق

نیستم اون جای کبودی روی دستت، چک کردن جیب های

ہیراد و زل زدن ها بہ عکس خانوادگیش، نگرانی هات برای

ہیراد، سوالای تکراری کہ از جفتمون میپرسی، اینا دلیلای

قانع کننده ای برای شک کردن به تو و این که نیهادی
نیست؟

عصبی به سمت خونه حرکت کرد و گفت:

- مزخرف نگو

از جا پریدم و جلوش سد شدم و مانع رفتنش شدم:

- بین آقای به ظاهر محمد نام، خوب گوش کن، هیراد عین
حبابه الان هست اما ممکنه یک دقیقه بعد نباشه، تنها امیدش
یکبار دیدن خواهر و برادرشه امیدش و نا امید نکن نزار پیدا
نکردن برادرش داغ بشه رو دلش

کلافه دستش رو داخل موهاش فرو برد و با صدای که از ته
چاه در میومد گفت:

- چیکار کنم؟ بگم برادرشم؟ برادری که ازش بدش میاد؟
کسی که بخاطر همدست شدن با قاتل های پدر و مادرش
ازش متنفره؟

لبخند زدم و زمزمه کردم:

- پس تو نیهادی؟ برادر هیراد؟

- اره من نیهادم، محمد نیهاد کسی که برادرش ازش متنفره.

با شادی دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

- خب تو که میدونی اونا پدر مادرتون رو کشتن چرا باهاشون

هم دست شدی؟ چرا تا این حد من و هیراد رو ترسوندی؟

- اونطوری که شما فکر می کنید نیست من ادم بدی نیستم.

تفنگی که ازش استفاده میکردم خالی بود.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ چرا اینکارو کردی؟

- چیز بیشتری ازم نپرس ارمین نمیتونم بیشتر از این توضیح

بدم

- اما نیهاد تو....

با دیدن چهره ی هیراد که با رنگ پریده روبروم ایستاده بود
ادامه ی حرفم رو خوردم. با اشکی که توی چشم هاش حلقه
زده بود به سمتمون قدم برداشت و زمزمه وار لب زد:

– نیهاد؟ تو نیهادی؟

نیهاد اهسته به سمتش چرخید و با اشکی که داخل چشم
هاش حلقه زده بود سر تگون داد. هیراد جلو اومد و با
دستهای لرزونش دست های نیهاد رو گرفت و گفت:

– داداشم؟ داداش من؟

اشک روی گونه های نیهاد سر خوردند، با دستهای صورت
هیراد رو قاب گرفت و گفت:

– اره داداشم، اره همه کسم. من برادرتم، امامیدونی تو این
همه سال چقدر بخاطر نجات ندادن تو از دست اون حیوون ها
عذاب کشیدم؟ میدونی چه شبایی رو از کابوس کشته شدن تو
نخوابیدم؟

پیشونیش رو به پیشونیش چسبوند و هر دو با گریه روی زمین
زانو زدند. نیهاد بین حق هق هاش ادامه داد:

- دیگه ولت نمی کنم داداش دیگه نمی گذارم ازم دور بشی،
تا نفس دارم کنارتم

دست به سینه به بید تکیه دادم و شادی تمام عیار هیراد رو به
گوشه ای از ذهنم سپردم.

جواب آزمایش مهر تایید محکمی برای برادر بودن محمد یا
نیهاد با هیراد بود. بعد از اومدن جواب آزمایش نیهاد اون دو
نفر که مدام دنبالمون بودند رو مرخص کرد و ازما خواست تا
تحت هیچ شرایطی نگذاریم کسی غیر از خانوادمون متوجه
این بشه که هیراد برادر نیهاد هست به خصوص هوشنگ و
دار و دسته اش چون ممکن بود جونمون در خطر بیافته.

طی یک شام توی رستوران هیراد با خواهرش کژال که
متاهل بود و یه پسر داشت آشنا شد و نیهاد و کژال رو به

عنوان خواهر و برادرش به هم معرفی کرد و عمو ارسلان و
خاله فروغ ازشون خواستند تا اونها رو مثل مادر و پدر
واقعیشون بدونن.

۲۷۱

اناهید

در پی اتفاقاتی اخیر و پیدا شدن خانواده ی هیراد، طی یک
مراسم مختصر و مفید روشنگ و هیراد جشن عروسی بر پا
کردند و به خونه ی بختشون رفتند. طبق معمول و رسم جا
افتاده ی ماه عسل دسته جمعی بین اطرافیان ارمین، همگی
به سمت شمال به راه افتادیم.

ارمین تمام طول روز رو کنارم بود و با رفتن های یواشکیمون
به بیرون از خونه، قدم زدن تو جنگل خوابیدن زیر درختها و

اسب سواری سعی داشت غیبت های این چند وقت اخیرش
که بخاطر پیدا کردن نیهاد بود رو جبران کنه.

همه چیز خوب بود و پیش میرفت تا روزی که همه چیز رو
بههم ریخت روزی که از رسیدنش می ترسیدم.

بعد از ناهار همه برای صرف چایی دور هم جمع شدیم و از
خر دری صحبت میکردیم که بحث به ازدواج رسید و همه
سعی داشتن ارمین رو متقاعد کنند تا نفر بعدی اون باشه،
تیرداد بی مقدمه پا روی پا انداخت و یکدفعه گفت:

- خودتون و خسته نکنید تکلیف نفر بعدی که قراره ازدواج
کنه معلوم و مشخصه

سورن پوزخندی زدو گفت:

- عهه لابد تو میدونی کیه؟

سرش رو پیروزمندانه بالا گرفت و گفت:

- بله

سورن دهن کج کرد و گفت:

- خب بگو ما هم بدونیم

نگاه موزیانه اش رو به من دوخت و گفت:

- انا دیگه، باید کم کم به فکر لباس باشین دخترا

چایی به گلوم پرید و به سرفه افتادم. ارمین نگاهی نگرانی

بهم انداخت و رو به تیرداد، با اخم غلیظی گفت:

- اولاً که کیشمیش دم داره انا نه و انا خانوم

بی تفاوت لبخندی زد و گفت:

- حالا هر چی ما این حرفا رو با هم نداریم که انا عروس

بشه انگار خواهرم عروس شده من کلی هم براشون خوشحالم

ارمان بین حرفش پرید و گفت:

- بس کن این حرفهای مسخره رو تیرداد زشته جلوی پدر و

مادرش حیا کن.

به سمت جلو خم شد و گفت:

- بابا خجالت برای چی وقتی خودشون خبر دارن. منتها انگار
خبرا به شما دیر رسیده.

- کدوم خبر؟

- خبر ازدواج انا خانوم و اقا پڑمان دیگه ایشالله به زودی عقد
و عروسی دعوتیم

ارمین دندونهاش رو روی هم فشار دار و با حرص غرید:

- ببند دهنتو تیرداد

تیرداد دستی روی لبش کشید و گفت:

- باشه آه دهن من بسته اگر باور ندارید از عمو محسن
بپرسید.

رو به همو محسن کرد و گفت:

- عمو محسن شما خودت بگو مگه انا نشون کرده ی پڑ مان نیست؟

همه نگاه های مات و مبہوت به عمو محسن دوخته شدند. به ارمین خیره شدم نگاه گذراش بین مہبد، ارمان چرخید و روی من ثابت موند. دستہام یخ زده بودند و حتی توامی برای نفس کشیدن نداشتم. بابا نگاهی به همه اعضای خانوادہ کہ سر به زیر انداختہ بودند کرد، و در نہایت اون ہم خجالت زده سر پایین انداخت و زمزمہ کرد:

- بلہ، درستہ

۲۷۲

عمو امیر اخم ہاش رو در ہم کشید و گفت:

- یعنی چی محسن؟

بابا روی صندلی نشست، دستهایش رو در هم گره کرد و گفت:

- اون موقع که دست از پا دراز تر برگشتیم ایران، هیچ جایی رو نداشتیم که بریم کاملاً ورشکسته شده بودم و هیچ چاره ای جز فروختن زمین کوچیکم نداشتیم. تو اون بین بود که دامادمون، پدر پڑمان پیش دستی کرد و به عنوان کمک، زمین رو بالاتر از قیمتی که من پیشنهاد داده بودم خرید اما زمین رو به نام خودش نزد و فقط قول نامه کردیم. چند سال بعد زمانی که انا حدوداً ۹ سالش بود، منطقه ای که زمین من قرار داشت رونق پیدا کرد و اون زمین درست افتاد کنار جاده و قیمت دار شد. چندیدن نفر برای خرید اون سراغم اومدن اما خب دیگه من مالک اون زمین نبودم. اخر مجبور شدم به ملکه خواهرم، زنگ بزنم و بگم که زودتر بیان تا اون زمین رو به نام بزنیم. فرداش خواهرم سر زده اومد خونمون و بی پرده گفت دوست داره انا رو برای پسرش نشون کنه و اون زمین

که برایش ارزشی نداره رو هم به عنوان مهریه پست قباله ی ازدواج بندازه. اون فقط انا رو میخواست ولاغیر.

چند روز ازشون مهلت خواستم تا فکر هام رو بکنم اما مجال ندادند و یک شب با چند تا شاهد اومدن و گفتن دخترتون رو نشون پسرمون کردیم.

اشک روی گونه هام سر خوردند، چشم های ارمین به دهن بابا میخ شده بود و حس می کردم حتی نفس هم نمی کشه. بابا دستش رو توی موهای جو گندمیش فرو برد و گفت:

- مجبور بودم چون زندگیم رو از فلاکت نجات داده بودن. از طرفی هم پسر خواهرم بود اون موقع خوب میشناختمش خطایی نداشت که بخوام رد کنم. مجبور شدم مجبور.

با تموم شدن حرف بابا سکوت مرگباری تمام سالن رو فرا گرفت. ارمین با اخم به زمین خیره شده بود، اما از رگ برجسته شده ی روی گردن، پیشونی و حرکت عصبی پاش،

میشد حالش رو توصیف کرد. ارمان تکونی خورد و رو به
تیرداد گفت:

- بینم حالا تو این قضیه رو از کجا فهمیدی؟

تیرداد با آرامش حرص در بیاری، چایش رو هورت کشید و
گفت:

- والا شب عروسی روناک، پژمان اومده بود دم سالن منم
فکر کردم از اقوام شماس برای همین تعارف کردم که بیان تو
ولی گفت که نامزد اناس و همینطوری دنبالشون اومده ببینه
چه خبره.

ارمین به پشتی صندلی تکیه داد، نگاه عصبی و کلافه اش رو
از تیردا روی من کشید و یک تایی ال روی رو بالا انداخت.
بهش خیره شدم و اشک های گرمم بی مهابا می چکیدند.

سرش رو پایین انداخت و به دستهایش خیره شد. نگاهی به
اطراف کرد و نامحسوس حلقه‌ی توی دستش رو در آورد و
توی مشتش فشرد و

این فقط یک معنی میداد اون هم تموم شدن این رابطه بود.

۲۷۳

جمع توی سکوت غرق بود و ارمین هم چنان عصبی پاش رو
تکون میداد که گوشی اش که روی میز بود به صدا در اومد.
خم شد با اخم به اسم نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای تماس
رو وصل کرد و از در خونه خارج شد.

دیگه تحمل نداشتم که زیر بار اون حجم از ترحم و تاسف
بشینم.

نگاه پر از نفرتم رو به تیرداد دوختم و با گریه راهی بالا شدم.
در اتاق رو محکم بهم کوبید، اون رو قفل کردم، روی تخت
دراز کشیدم و به حال و روز زار و باتلاقی که توش افتاده بودم
گریه کردم. اما نشستن و صبر کردم و حرف نزدنم این بار
یقیناً به معنی از دست دادن همیشگی ارمین بود. از روی
تخت بلند شدم و پشت پنجره رفتم. ارمین روی صخره ها
ایستاده بود و به دریا زل زده بود. اون ادم منطقی بود پس
حتما درکم میکرد و بهم حق میداد.

شنل ام رو به تن کردم و از در پشتی به اهستگی خارج شدم.
بارون نم نم می بارید. به سختی از روی صخره ها عبور کردم
و خودم رو بهش رسوندم. موی فرم که بخاطر بارون روی
صورتتم چسبیده بود رو پس زدم تا صورتش رو با دقت ببینم.
با اخم به دریا خیره شده بود و از شدت حرص دندون هاش
رو روی هم میفشرد. یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

- ارمین..

نگاهم نکرد همونطور که دست هاش توی جیبش بودند و به دریا خیره بود گفت:

- میدونی دلم چی میخواد؟ دلم میخواست بیای اینجا و بهم بگی که همه چیز دروغه. اما دروغ نیست مگه نه؟
به زور لب زدم:

- بزار برات توضیح بدم.

انگار هزیون میگفت، مثل دیونه ها یا شاید هم شوک زده ها به دریا خیره بود و بامن حرف میزد:

- بهم دورغ گفتی؟

- من بهت دورغ نگفتم ارمین من فقط بهت حقیقت ناخواسته ی زندگیم رو نگفتم، چیزی که خودمم هیچ نقشی در اون نداشتم.

- دروغ گفتن با نگفتن هیچ فرقی نداره نفسش یکیه.

هق هق زدم:

- نگفتم چون نمی خواستم از دستت بدم.

پوزخند زد و گفت:

- دروغ تنها چیزیه که آدما رو از چشم هم میندازه بزرگ یا

کوچیکش فرقی نداره

فریاد زدم:

- من دروغ نگفتم.

فریاد زد:

- گفتمی لامصب گفتمی. همون روز اول ازت پرسیدم گفتمی با

کسی نیستم. بهم دروغ گفتمی انا، دروغ گفتمی به منی که این

همه سال عاشقانه و بی هیچ خطایی کنارت بودم. منی که تب

می کردی می مردم برات

- میخواستم بگم اما هر بار نشد مثل شب عقد هیراد.

- اون موقع هم برای گفتن دیر بود میفهمی دیر بود. یه

حرفایی زدنش مثل چایی خوردنه، زود زدنش باعث سوختن

زبون میشه دیر زدنش باعث از دهن افتادن. خبری که باید
زود تر از این حرفا میگفتی از دهن افتاده چون یکی دیگه
بهمون گفت چون حالا دیگه گفتنش به درد نمی خوره

۲۷۴

روی یکی از صخره ها نشست و با صدای اهسته تری ادامه
داد:

- من چند سال با یه دختر نشون کرده دوست بودم، با پژمان
سر دختری که ناموشش بود دعوا کردم، سینه چاک کردم.
بخاطر تو، تویی که همه راز زندگیم رو بهت گفتم اما تو
موضوع به این مهمی رو پنهون کردی.

کمی نزدیکش شدم، با چشمهای اشکی بهش زل زدم و
گفتم:

- من دوستت دارم ارمین نگفتم تا از دستت ندم.

کلافه یک قدم به عقب برداشت و گفت:

- جالبه منو دوست داری اما قراره با کس دیگه ای ازدواج
کنی، زیر یه سقف بری، کنارش بخوابی، نمیدونم تو اسمش
رو چی میزاری اما من بهش میگم خیانت، هرزگی
با تکون دادن سرش ادامه داد:

- حالا میفهمم، حالا دارم دلیل همه ی رفتارهای عجیب
پژمان تو این مدت رو می فهمم، من چقدر خر بودم و
نفهمیدم.

سینه به سینه ام ایستاد حلقه اش که کف دستش بود رو به
سمتم گرفت و گفت:

- همین جا ازت خواستم با من باشی همین اینجا هم این بازی مسخره رو تمومش میکنیم. هر چی بینمون بود تموم. تو این ور خط من اون ور خط. امیدوارم خوشبخت باشی.

با حرص حلقه اش رو توی دریا انداخت و با چند جست بلند از صخره پایین رفت و بی توجه به فریادهای من به سمت خونه حرکت کرد. نمیدونم چقدر از زمانی که روی اون تکه سنگ بزرگ نشسته بودم و گریه میکردم می گذشت اما حس خوبی نسبت به رفتنش به سمت خونه نداشتم از این گذشته یقینا اگر کمی دیرتر به خونه رفتم همه به با هم بودن ما شک می کردند. با حال نزاری به سمت خونه حرکت کردم. با صدای روشن شدن ماشین قدم هام رو سریع تر کردم. ماشین ارمین جلوی در ویلا روشن و خودش هم مشغول جا دادن چمدونش توی صندوق عقب بود پاهام سست شدند و اشک هام باز بی اختیار راه رو روی گونه هام پیدا کردند. ارمین نگاه عصبی و گذرایی بهم انداخت، با حرص پشت فرمون جا

گرفت و با سرعت وحشتناکی گاز داد و از پارکینگ ویلا خارج شد.

به سمت دلارام دویدم و گفتم:

– کجا رفت دلارام.

شونه بالا انداخت و گفت:

– بهونه اش ترخیص نشدن لباس ها از گمرک بود اما ماها

که از همه چیز خبر داریم میدونیم دلیل اصلیش چیه.

این رو گفت و به سمت خونه حرکت کرد.

درست همونجا که فکر می کردم همه چی در حال درست

شدنه یه چیزی در حال خراب شدن بود اونم رسوا و بر ملا

شدن این راز من از بین رفتن اعتماد ارمین بود.

گاهی یه گزینه اشتباه باعث میشه کل عمرت تاوان اون

اشتباه رو بدی.

اما پژمان تقاص کدوم گناه من بود؟

ارمین رفته بود، اون رفت و نفهمید وقتی نیست با همه ی آدم
های دنیا هم احساس تنهایی میکنم ...!

۲۷۵

چند روز بعد بخاطر حال بد من و عقب افتادن کار مرد ها به
سمت تهران حرکت کردیم. بر خلاف دل من که میخواست
به خونه عمو امیر برم، بابا تعارف ها رو رد کرد و همگی راهی
خونه شدیم. هر چقدر با ارمین تماس میگرفتم گوشیش
خاموش بود و ازش هیچ خبری نداشتم. هر روز توی دفترش
که عطرش توی اون موج میزد به انتظارش می نشستم اما بی
فایده بود و هیچ خبری ازش نبود. اخر دلم طاقت نیاورد و از

فروشگاه با دلارام تماس گرفتم، بوق اول به دوم نرسیده
صدای ظریف دلارام توی گوشی پیچید:

- الو

- سلام دلارا خوبی؟

با لحن سنگینی گفت:

- سلام انا خوبم، تو خوبی؟

- ممنون، چه خبرا؟

- سلامتی، تا از کی و چی خبر بخوای.

اه کشیدم و با بغض گفتم:

- دلارام تو که میدونی من برای خبر گرفتن از کی زنگ

زدم، حاله اصلا خوب نیست ترو خدا بهش بگو گوشیش رو

روشن کنه یا اینکه لااقل بیاد فروشگاه بینمش باید صحبت

کنیم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

– انا، ارمین رفت.

پاهام سست شدند و سرم به دوران افتاد. زمزمه وار لب زدم:

– رفت؟ کجا رفت؟

– فرانسه

– خب کی بر میگرده؟

باز مکث کرد اما این بار طولانی تر، نفس هام از مکث دلهره
اورش به شماره افتاد. به زور گفتم:

– دلارام پشت خطی؟

– انا ارمین برای همیشه رفت. گفت که احتمال داره دیگه بر
نگرده

دلارام صحبت میکرد و دروغ و پنهانکاری من رو دلیل اصلی
رفتن ارمین میدونست اما من گنگ بودم، همه اندامم می

لرزید و نفسم بند اومده بود. انقدر که چشمهام سیاهی رفتن،
تعادل رو از دست دادم و نقش بر زمین شدم.

276

شب ها روز میشن و روز ها شب، بی اینکه بفهمم، بی این که
نور خورشید رو ببینم، بی این که با کسی صحبت کنم. ولی
یه چیز رو خوب میدونم، من فقط دلتنگم و فقط یک چیز
میخوام اون هم ارمین. این که مثل قبل روبروش بشینم و
درد دلم رو بهش بگم، بگم که چقدر دوستش دارم و اون هم
با خنده های شیرینش بهم نگاه کنه و پیشونیم رو ببوسه. اما
مشکل اینجاست ما فکر می کنیم همیشه زمان داریم، فکر
می کنیم همیشه وقت هست برای گفتن، برای بودن، برای
دوست داشتن اما خیلی زود دیر میشه.

با تقه ای که به در خورد اشک هام رو از روی گونه ام پاک
کردم، روی تختم نشستم و زمزمه وار لب زدم:
- بفرمایید.

ماهرخ شاد و خوشحال سرش رو از لای در داخل آورد و
گفت:

- اجازه هست؟

کلافه موهام رو مرتب کردم و گفتم:

- بیا تو

کنارم روی تخت نشستم، پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- نبینم غمتو

دستش و پس زدم و گفتم:

- نکن ماهرخ. پاشو برو حال و حوصله شوخی ندارم.

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- واه واه واه با یه من عسلم نمیشه خوردش. من خر رو بگو
که اومده بودم خبر خوب بهت بدم

- اگر منظورت از خبر خوش همون خواستگاری مهبد از توئه
که باید بگم خبر دارم. خوشبخت باشید

پشت گردنم کوبید و گفت:

- خاک دو عالم تو سرت خبر داری و تبریک نگفتی؟

غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

- لنگ تبریک من بودی؟

- لنگ نبودم ولی تو هم نمیمردی اگر تبریک بگی

سکوت کردم و به زمین خیره شدم که گفت:

- البته یه خبر دیگه هم هست.

خیره نگاهش کردم. لبش رو تر کرد و گفت:

- مهبد به ارمین زنگ زده و دعوتش کرد برای جشن عقد،
گفته که باید حتما تو جشن باشه

صاف نشستم و با ذوق گفتم:

- خب؟ ارمین چی گفت؟

پا روی پا انداخت و با قیافه ی خنده داری گفت:

- هیچی دیگه دیشب پروازش دیر رسیده . اما امروز میره
فروشگاه اگر بجنبی و زود حاضر بشی شاید عصر بتونی تو
فروشگاه ببینیش.

با جیغی که حاصل از شادی وصف نا پذیر بود گفتم:

- راست میگی ماهرخ؟

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- پاشو تا دیر نشده یکم به خودت برس.

با شادی از جا پریدم و به سرعت حاضر شدم و به سمت
فروشگاه حرکت کردم. با همه سلام و احوالپرسی کردم که
مهد به میز پشت سرش تکیه داد و با لبخند معنا داری گفت:
- بالاخره بعد چند وقت ما تورو شاد دیدیم خانوم جهانبخش.
لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

- خیلی معلومه؟

- خیلی.

- بالاس؟

- نه هنوز نیومده

- باشه پس من میرم بالا تو دفترم سر تکون داد و من راهی
دفترم شدم. گلدون کوچک اتاقم رو از رزهایی که بین راه
خریده بودم پر کردم و روی میز اتاقش گذاشتم. تو راه اتاقم
بودم که از پایین صدای سرو صدای بچه ها اومد و بعد چند

لحظه اندام ورزیده ارمین روی آخرین پله قرار گرفت. با دیدن
من لحظه ای ایستاد و مات نگاهم کرد. زیر چشمای رنگیش
حلقه ی سیاه افتاده بود و صورتش لاغر شده بود. به خودش
که اومد سرش رو پایین انداخت.

لبخند زدم و گفتم:

- سلام ارمین

اخمش رو در هم کشید و گفت:

سلام خانوم جهانبخش.

خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم:

- حالت خوبه؟

سر سنگین مرسی گفت و به سمت دفتر کارش راهی شد و
در رو بست. لحظه ای مات به در نگاه کردم و برای دلداری
دادن به خودم خستگی سفرش رو بهونه قرار دادم و به دفتر

رفتم. چند ساعت بعد به مشکل خوردن حساب ها رو بهونه کردم و راهی دفترش شدم.

در که زدم صدای بمش توی فضای اتاق پیچید::

- بفرمایید.

در رو باز کردم و به چهره ی عصبی و جدیش که چشم به کاغذ ها دوخته بود خیره شدم. سرش رو بالا آورد و با دیدن من اخمش رو غلیط تر کرد و گفت:

- بفرمایین

کنارش ایستادم و مشکلم رو براش گفتم. سر سنگین و مو به مو همه چیز رو توضیح داد و در اخر با مکث کوتاهی گفت:

- چیز دیگه ای هم هست؟

گنگ نگاهش کردم. چقدر این چهره و این رفتار برام عجیب و از ارمین بعید بود. اشک به چشم هام هجوم آوردن و با بغض زیر لب زمزمه کردم:

از کوره در رفت و گفت:

- خانوم جهانبخش به جای این بازی های مسخره لطف کنید تا آخر وقت گزارش این چند وقت که من نبودم رو به صورت کامل بهم تحویل بدید

اما من همچنان مصرانه کنارش ایستاده بودم. عمیق نفس کشید و ارومتر گفت:

- میتونید تشریف ببرید.

پاهای عصبیم رو روی زمین کوبیدم و با حرص راهی اتاقم شدم و در رو محکم بستم. اشک های بی اراده ام به پهنای صورتم می باریدند. به گالری گوشیم پناه بردم تا بلکه دیدن

عکس های دو نفرمون و لبخند های پر از عشقش ارومم کنه
اما بی فایده بود انگار ذره ذره نمک بود که به زخمم ریخته
میشد و همه وجودم و میسوزوند.

نزدیک های غروب بود که ضربه ای به در کوبیده شد و به
محض اجازه ی ورودم ارمین تو چهارچوب در قرار گرفت و
گفت:

- خانوم جهانبخش گزارشی که گفته بودم.....

با دیدن صورت متورم و چشم های قرمز حرفش نصفه موند.
عزمم رو جزم کردم و با صدای بلند گفتم:

- بهت حرف بدهکارم که باید بگم، باید بزاری که بگم، باید
بزاری که توضیح بدم وگرنه میترکم.

اهسته در رو بست، بهش تکیه داد و گفت:

- چی رو میخوای توضیح بدی؟ مگه چیزی برای توضیح
دادن مونده؟

- اره مونده، باید بفهمی که من تو تصمیم گیری برای ازدواج
با پژمان هیچ نقشی نداشتم و بقیه برامم بریدند و دوختن. این
که تو بخوای بخاطر این موضوع من رو تحقیر و سرزنش
کنی و از همه بد تر ترکم کنی برام غیر قابل درک و هضمه.
نزدیک اومد و با اخم گفت:

- من مشکلی با این موضوع که برات بریدن و دوختن ندارم
من با این مشکل دارم که بهم دروغ گفتی.
تن صدام رو بالا بردم و گفتم:

- این دروغ نیست، من فقط نگفتم میفهمی؟

- نگفتن همون دروغه منتها کثیف تر

اشک تو چشم هام جمع شدند و با صدای لرزون گفتم:

- خیلی بی رحمی ارمین، من اگر نگفتم فقط بخاطر از دست
ندادن تو بود.

مکث کوتاهی کرد و اروم و مغموم گفت:

- چیزی عوض نمیشه، منو تو اول، اخر باید از هم جدا می
شدیم. حالا جداشیم بهتر از فرداس که بیشتر از قبل وابسته
میشیم، حداقل تا زمانی که هر دو بخوایم ازدواج بکنیم
همدیگه رو فراموش کردیم

هق هق زدم و گفتم:

- ما محاله همدیگه رو از یاد ببریم، خودتم اینو خوب میدونی.
داری کی رو گول میزنی؟

دندونهاش رو روی هم فشرد و با حرص گفت:

- بدبختی منم همینه. گول نمیخورم، فراموش نمی کنم، از
یاد نمی برم.

این رو گفت و باسرعت از دفتر خارج شد و من رو با درد بین
اشک هام تنها گذاشت.

آرمین

سر درد رو بهونه کردم و زود تر از راهی خونه شدم. اما
مکافات دست بردار نبود. با دیدن پرند که با داد و فریاد از
خونه خارج می شد، دلم فرو ریخت.

با چشم های اشکی سینه به سینه ام ایستاد، متعجب نگاهش
کردم و گفتم:

- پرند چی شده؟

بغض اش ترکید و با بیخشید از کنارم گذشت و به تنهایی از
خونه خارج شد. پراکنده شدن و دور از هم نشستن اعضای
خانواده وخیم بودن اوضاع رو نشون میداد. زیر لب سلامی
کردم و روی یکی از مبل ها نشستم و زمزمه وار گفتم:

- چیزی شده؟

بابا بی هیچ حرف اضافه ای، برگه ای که توی دستش بود رو به سمتم گرفت. برگه رو باز کردم و سر سری نوشته ها رو خوندم اما با دیدن درخواست طلاق و اسم ارش دست هام یخ زدند. مات زده به بقیه نگاه کردم و گفتم:

- این دیگه چیه؟ یعنی چی؟

بابا دست به سینه نشست و گفت:

- معلوم نیست؟ پرند درخواست داده تا از اقا ارش جدا بشه.

رو به ارش کردم و گفتم:

- نمیفهم، شما دو تا بچه دارید. این مسخره بازیا چیه در آوردین؟

ارش ژست طلبکارانه ای گرفت و گفت:

- خانوم خوشی زده زیر دلش، فکر کرده طلاق بگیره بره همه چی درست میشه اما خبر نداره اون بیرون خبری نیست.

بزار گورش رو گم کنه بره، میدونم میره دور میزنه و آخرش با غلط کردم بر میگردد.

با اخم به سمتش خم شدم و گفتم:

- همچین میگی برمیگرده انگار تو بی تقصیری و اون گناه کار، تا تو کاری نکرده باشی که اون هوس رفتن نمیکنه .
پرند چندین ساله خانومانه و با صبر داره کنارت زندگی میکنه
و از کم و زیاد زندگیش یک بار دم نزده، ادمش نیست که از این همه سال زندگی کردن و دو تا بچه بگذره و بزاره بره
ارش.

مات نگاهم کرد و عصبی به سمت بالا حرکت کرد.

پوفی کردم و سرم رو بین دستهام گرفتم تا بلکه یکم از حجم این سر درد مسخره خلاص بشم. با دیدن پاهاى کوچک
پویان که جلوم ایستاده بود سرم رو بالا اوردم و به زور بهش

لبخند زدم. با لبهای بر چیده شده و چشم های اشک آلود
نگاهم کرد و گفت:

- عمو ارمین، تو بگو طلاق یعنی چی اینا بهم نمیگن ؟
نگاه گذرایی به همه کردم و گفتم:

- هیچی یه جور دعواس که زن و مرد با هم میکنن.
- یعنی مامان بر میگرده؟

لب هام رو روی هم فشار دادم نمیدونستم چی باید بگم چون
حتی خودم هم نمیدونستم قراره چی پیش بیاد.

280

از جا بلند شدم دستش رو گرفتم و گفتم:
- بیا بریم اتاق من با هم کارتون ببینیم.

سر تکون داد و به زور پندار که با اخم گوشه ای نشسته بود
رو مجبور به همراهی با خودش کرد. ساعتی طول نکشید که
هر دو با دیدن فیلم و کارتون روی تختم به خواب رفتن. پتو
رو روی هر دو کشیدم که تقه ای به در خورد و ارش داخل
شد و اهسته گفت:

- خوابیدن؟

سر تکون دادم و با بردن دستم به داخل جیب شلوارم بهش
خیره شدم. سرش رو پایین انداخت و تا قصد عقب گرد کرد
گفتم:

- ارش

نگاهم کرد، با سر به بالکن اتاقم اشاره کردم و گفتم:

- وقت داری حرف بزنیم؟

خالی از حس نگاهم کرد و سر تکون داد، شونه به شونه هم
به سمت بالکن حرکت کردیم و روی صندلی ها نشستیم . بعد
از مکث کوتاهی لبم رو تر کردم و گفتم:

- ارش، من از تو دوازده سال کوچکترم و تو اصلا از من
خوشت نمیاد، اما من تورو همیشه و بدون در نظر گرفتن همه
حرف هایی که بهم میزنی دوست داشتم و دارم. دلم نمیخواد
زندگیت خراب بشه دلم نمیخواد این بچه ها خلا پدر یا
مادرشون رو در کنارشون حس کنن و یا با کس دیگه ای این
خلا رو پر کنن. این بچه ها به پدر و مادرشون اون هم در
کنار هم احتیاج دارن. پس بیا و از خر شیطان بیا پایین بیا
دست از حماقت بردار بشین سر زندگیت و برای بچه هات
پدري کن و برای زنت هم شوهر خوبی باش. رفیق بازی و
پارتی و مهمونی مال بیست سالگیت بود که تموم شد و رفت
تو حالا دو تا بچه داری باید به اونها بررسی نه به دوست و
رفیق.

اخمش و در هم کشید و گفت:

- از خر شیطون پایین نیماذ راضی میشه برگرده.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- ازش معذرت خواهی کردی؟ ازش خواهش کردی؟

فقط نگاهم کرد، خم شدم دستش رو گرفتم و گفتم:

- به بچه هات فکر کن حتی شده التماس کنی بکن این

چیزی ازت کم نمی کنه اما طلاق و جدایی همه چیزت رو

نابود میکنه، نزار غرور امروزت فردای بچه هات رو نابود کنه

نزار اونها عذاب بکشن، اصلا من خودم زنگ میزنم میگم

برگرده خوبه؟

دستش رو فشردم و با لحن ملتمسانه ای ادامه دادم:

- یه چیزی بگو، یه کاری کن، خواهش می کنم ارش

از جا بلند شد و سالانه سالانه از اتاق بیرون رفت اما امید

داشتم که حرف هام روش تاثیر بزاره.

درست تو گیر و دار و تنشی که طلاق پرند و ارش تو خونه
 ایجاد کرده بود عمو محسن با خونه تماس گرفت و از بابا
 خواست که درست روزی که قرار بود ارش و پرند از هم جدا
 بشن برای عمر خیر که خواستگاری آرشا ازدلارام بود به
 خونمون بیان و بابا هم مجبور شد که تو رو دربایستی قبول
 بکنه.

برام خنده دار بود صبح قرار بود برادرمون طلاق بگیره و شب
 برای خواهرمون خواستگار بیاد. اون شب هیچ کدوم از اعضای
 خانواده تا صبح خواب به چشممون نیومد و هر کدوم سرمون
 رو با چیزی گرم کرده بودیم تا فقط شب به صبح برسه. صبح

ارش خیلی زود تر از موعد مقرر از خونه خارج شد . خونه
تبدیل به عزا خونه شده بود و انگار نه انگار که قرار بود امشب
مراسم شادی داشته باشیم. نزدیکی غروب بود که زنگ در
فشرده شد. همه مات به رخساره خانوم نگاه کردیم، گوشه ی
شالش رو توی دستش پیچید و زمزمه وار لب زد:

– اقا ارش اومدن

کلافه دستم رو توی موهام فرو بردم و نفسم رو با حرص
بیرون فوت کردم که در باز شد و ارش تو استانه ی در ایستاد.
همه نگاه های غمبارمون رو بهش دوختیم اما به محض کنار
رفتنش چهره ی خندون پرند از پشت دسته گل سرخش
نمایان شد. یهو همه خونه از غم خالی شد و جاش رو به
شادی داد. رخساره خانوم اسفند دود می کرد، ارش بچه هاش
رو بغل می گرفت بابا پیشونی پرند رو می بوسید و هیچ فیلم
سریال و ویدئویی زیباتر از دیدن این لحظه نبود. ارش نگاه
خیره اش رو بهم دوخت. چشمکی بهش زدم و زمزمه کردم:

- حالا مردی

با اخم لبخندی زد و همگی با شادی به انتظار میهمان ها نشستیم.

282

تمام مدت مراسم خواستگاری سعی می کردم به انا که مغموم و ساکت گوشه ای نشسته بود نگاه نکنم و خودم رو با چیزی مشغول کنم اما بی فایده بود و نهایتا باهم چشم تو چشم میشدیم و هر دو به سرعت از هم چشم میگریفتیم. بابا و بقیه صحبت میکردن و من به این فکر میکردم که قرار بود چی بشه و چی شد شاید امروز باید ما برای خواستگاری انا خونه عمو می بودیم اما حالا...

با هلهله ی خاله ترلان به خودم اومدم خاله ترلان انگشتر به
دست دلارام انداخت و ارشا و دلارام رو برای هم نشون کرد.
به خنده های از ته دل دلارام لبخند زدم و در گوش ارشا
گفتم:

– حواست باشه دلارا عزیز دردونه اس اشک بریزه چشمت رو
در میارم

لبخند زد و توی اغوش کشیدم و گفتم:

– خیالت راحت عین چشمام دوستش دارم نمیزارم یه قطره
اشک بریزه.

.....

بلاخره روز عقد مهبد و ماهرخ فرا رسید، به همراه هیراد و
نیهاد که از طرف مهبد دعوت شده بودند گوشه ای ایستاده
بودیم و توی نور کم سالن به افرادی که می رقصیدند نگاه
می کردیم و من اعضای فامیل انا رو به نیهاد معرفی میکردم.

در حال توضیح بودم که برگشتم تا در ادامه حرفم به نیهاد نگاه کنم اما اثری ازش نبود. رو به هیراد کردم و گفتم:

- هیراد نیهاد کو؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نمیدونم الان که اینجا بود.

به دنبالش راهی حیاط سالن شدیم اما انگار اب شده بود و توی زمین رفته بود سر چرخوندم تا به همراه هیراد به سراغ ماشین ها بریم بلکه اونجا باشه اما تو یه چشم بهم زدن هیراد هم غیب شده بود. مستاصل و متعجب وسط حیاط سالن که به طرز عجیبی خلوت بود ایستادم و چشم چرخوندم اما فایده ای نداشت. کم کم داشتم به وضعیت مشکوک می شدم که مثل زمانی که دنبال نیهاد بودیم، دستی به سمتم اومد و روی صورتم نشست با ارنج به شکم فرد کوبیدم اما تو یه حرکت غیر منتظره ته تفنگ رو به سرم کوبید و از هوش رفتم.

❁ بید بی مجنون

از شدت ضربه ی اب سرد داخل سطل، که روم خالی شده بود چشم باز کردم و شوکه به هوشنگ و چند مردی که اطرافم بودند نگاه کردم. هوشنگ با سر به یکی از مرد ها اشاره کرد و گفت:

- برو به اقا بگو این به هوش اومده

با رفتن مرد چند قدم بلند برداشت، جلوم ایستاد و گفت:

- پارسال دوست امسال آشنا، باز بهم رسیدیم بچه پررو. چشم به زمین دوخت و در حالی که قدم زنون به سمت دیگه ام میرفت گفت:

- میدونی این بار با اون بار فرق داره، اینبار دیگه زنده از اینجا بیرون نمیری. میدونی درسته که ازت خوشم نمیاد و ضربه ای

که به شکمم زدی خیلی درد داشت اما ازاقا قول میگیرم
خودم تورو یه جوری بکشم که زجر کش نشی.

پوزخند زدم و گفتم:

- این ارزو رو با خودت به گور میبری هوشنگ در به در.
دستش رو برد بالا تا سیلی به صورتم بزنه که مرد قد بلندی با
سبیل های بنا گوش در رفته و پپی که گوشه لبش بود داخل
شد و با صدای بلندی گفت:

- آآ هوشنگ جیکار داری میکنی؟

جلو اومد دستی روی پیشونی خونیم کشید و گفت:

- اوه ببین سر پسر به این نازی چه بلایی آوردی دستت
بشکنه نفله

هوشنگ شلوار رو روی شکم بزرگش جا به جا کرد و گفت:

- اقا دیشب داشتم مثل بچه ادم بیهوشش میکردم که
بیارمش اما چموش بازی در آورد و با ارنج زد تو شکمم منم
مجبور شدم بزنم تو سرش.

مردی که حدس میزدم برزین باشه لب به دندون گرفت و
گفت:

- وای وای وای، راست میگه؟؟ پس پسر خیلی خوبی هم
نیستی

چرخید و روی صندلی که هوشنگ جلوی من گذاشته بود
نشست، چند پوک عمیق به پیپ زد، دودش رو توی صورتم
فوت کرد و گفت:

- خب بریم سر اصل مطلب، نیهاد کجاس؟

با نفرت نگاهش کردم. فریاد زد:

- کری؟ با توام میگم نیهاد کجاس

- نمیدونم

- نمیدونی یا نمیخواهی بگی ها؟

با حرص دندون هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- نمیدونم، هر چند می دونستم هم نمی گفتم

به سمتم خم شد و گفت:

- بینم پلیسی؟

هوشنگ دستی به دهنش کشید و گفت:

- نه اقا این مدله از اینا که لباس تبلیغ میکنن. بازیگرم هست.

برزین سوتی زد و گفت:

- اووهه چه لاکچری، خب پس با کلاس باهم صحبت میکنیم

صاف نشست و گفت:

- بین اقای

نوچ گفت و با چند بشکن گفت:

- هوشنگ اسم این دوستمون چیه؟

- ارمین اقا ارمین راد

باز به سمتم چرخید و گفت:

- هااا خب آقای ارمین راد ببین پسر به نفع تو و اون دوستته

که بگین نیهاد کجاس چون اگر نگی میکشمت.

کمی فکر کرد و با لبخند مزحکی گفت:

- البته نگی هم میکشمت منتها جنازه جفتتون رو برای

خانواده هاتون میفرستم. اگر هم نگی که فیهها، غذای سگ ها

میشی.

غریدم:

- گفتم که نمیدونم کجاس.

پوک محکمی به پیپ زد و گفت:

- پس میخوای غذای سگ ها بشی ها؟

با نفرت به سمتش خم شدم و گفتم:

- وقتی تو نفهمی و معنی نمیدونم رو نمیفهمی ترجیح میدم
غذای سگ ها بشم تا به دست سگی مثل تو بمیرم.

جلوم روی زمین زانو زد، گلوم رو توی دستهایش گرفت و با
تمام وجود فشار داد و گفت:

- اشغال تو کی هستی که به من میگی سگ؟ چرا لال شدی
ها؟ خفه ات کنم حروم لقمه؟

به مرز خفگی که رسیدم دستش رو از روی گلوم برداشت،
سیلی محکمی به صورتم کوبید و در حالی که از در خارج
میشد گفت:

- هوشنگ با بچه ها ازش پذیرایی کنید، شاید اینطوری
یادش بیاد که نیهاد کجاس و با کی طرفه.

هوشنگ آستین بالا زد و گفت:

در که بسته شد و برزین بیرون رفت، هوشنگ به سمت
هجوم آورد و من رو به وسط اتاق کشید و روی زمین انداخت
و به همراه چند مرد دیگه با مشت و لگد به شکم و پهلوم
کوبیدن. با دست و پای بسته هیچ دفاعی نداشتم از خودم
بکنم و فقط با جمع کردن خودم جلوی ضربه هایی که به
شکمم میخورد رو گرفتم. انقدر زیر مشت و لگد موندم تا کم
کم درک از موقعیت اطرافم کم شد و نیمه هوشیار رهام
کردن و کشون کشون به سمت اتاق دیگه ای بردند و روی
زمین انداختند. لحظه ی اخر صدای هیراد که صدام میزد
گنگ توی گوشم پیچید و چشمهام روی هم افتادند.

نمیدونم چقدر گذشت تا با تکون های هیراد و صورت رنگ
پریده اش که بالای سرم نشسته بود چشم باز کردم. به زور
نشستم و بدن دردناکم رو به دیوار تکیه دادم. با دستمال
جیبی جلوی کت و شلوارش خون گوشه ی لب و پیشونیم رو
پاک کرد و گفت:

- خوبی؟ چیکار کردن باهات؟

صورتتم رو از درد جمع کردم و با صدای آهسته ای گفتم:

- من خوبم، چیزی نیست

با دقت به اطراف نگاه کردم و آهسته تر گفتم:

- نیهاد کو؟ تو اونو ندیدی؟

- نمیدونم آخرین بار همون موقع که پیش هم بودیم دیدمش

بعدش هم که غیب شد و تو حیاط تالار دنبالش میگشتم که

یهویی یکی جلوی دهنم و گرفت و بیهوش شدم.

سر تکون دادم و گفتم:

- پس کجاس؟

هر دو تو سکوت به زمین خیره شدیم که هوشنگ در روبا لگد باز کرد و داخل اومد. خبیثانه لبخند زد و رو به دو مردی که همراهش بودند گفت:

- بندینشون

با چشم و دست بسته به اتاق دیگه ای منتقل شدیم و روی زمین پرت شدیم. هیراد که ترس توی صداش موج میزد گفت:

- ارمین.

- جان داداش

- اینجایی؟

- اره نترس من اینجام

با صدای بشکن چشم بند هامون رو برداشتن. باز برزین
جلومون نشسته بود، دود پیپ رو تو صورت هیراد فوت کرد و
گفت:

- شنیدم تو هیراد برادر نیهادی. درسته؟

صورت جمع شده ی هیراد خبر از شروع یه حمله ی قلبی
جدید رو میداد. با استرس رو به برزین کردم و گفتم:

- ولش کن، بزار اون بره. اون هر چی میدونه منم میدونم
پس با اون کاری نداشته باش.

فریاد زد اگر میدنی پس زر بزن بگو اون نیهاد لامصب
کجاس؟ یالله نقشه اش رو لو بده.

داد زدم:

- گفتم که نمیدونم، نمیدونیم بفهم

چونه ام رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- اون چشم هات بیش از حد گستاخ هستن اما بهت حالی
میکنم با کی طرفی.

اب دهنم رو تو صورتش انداختم و گفتم:

- برو به جهنم

سیلی بهم زد و رد خون روی پوست صورتم خط کشید، با
استین صورتش رو پاک کرد و رو به هوشنگ گفت:

- هوشنگ ببندشون به صندلی تا وقتی هم نگفتن نیهاد
کجاس نه بهشون اب بده و نه نون شاید قسمته از گشنگی و
تشنگی بمیرن. شاید با این شرایط یادشون بیاد که نیهاد
کجاس.

این رو گفت و بیرون رفت. هوشنگ هر دو ما رو روی صندلی
بست و به همراه بقیه خارج شدند.

همه رفتن و من و هیراد در سکوت مطلق پشت به پشت هم
به صندلی بسته شده بودیم. بالاخره هیراد با تک سرفه ای
سکوت رو شکست و گفت:

- آرمین...

- بله؟

- خوبی؟ جاییت درد نمیکنه.

- یکم شکم و پهلوم درد میکنه اما خوبم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- منو ببخش همیشه بخاطر من تو درد سر میافتی.

با دردی که داخل شکمم میپیچید به سختی خندیدم و گفتم:

- رفیق شدم که گند کاری های تورو جمع کنم دیگه.

خندید و گفت:

- خبر نداری

- از چی خبر ندارم؟

مستانه خندید و گفت:

- از این که داری عمو میشی و باید در کنار گند کاری های
من گند کاری های اونو هم جمع کنی.

سرم رو بردم عقب و با تعجب گفتم:

دارین بچه دار میشین؟

- اره

ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- پشتکارت قابل تحسینه داداش. خدایش صبر می کردی
یکسال میشد بعد بچه دار می شدین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه هر دو بچه دوست داشتیم برای همین زود اقدام کردیم.

- انشالله که قدمش خیر باشه.

مکشی کرد کمی جابه جا شد و گفت:

- ارمین

- ها

- میگما حالا که قرار اینا مارو بکشن بیا یکم اعتراف کنیم.

- بی حوصله گفتم:

- به چی؟

- به گندایی که زدیم.

خندیدم و گفتم:

- تو تعریف کنی که دیگه وقت به من نمیرسه.

- راست میگی، پس بزار اول من شروع کنم.

سرفه ای زد و گفت:

- خب، گند اولی که زدم مال دوران بچگی‌مونه، یادته ارش یه گوی برای کادوی تولدت خریده بود که توش دو تا خرس داشت و وقتی تکنون می دادی انگار برف می بارید؟

- اره یادش به خیر خیلی دوستش داشتم.

سرم رو عقب بردم و گفتم:

- نکنه تو....

هول شد و گفت:

- به جان مادرم فقط داشتم نگاهش میکردم اما پام به لبه فرش گیر کرد و گوی از توی دستم افتاد و شکست.

- خیلی بی شعوری اون یادگاری بود

- به خدا از قصد که نبود، تازه بعد از این که رخساره خانوم دید من ترسیدم بهم کمک کرد شیشه ها رو جمع کردیم، منم گوی و شیشه خورده هاش رو بردم زیر بید به امید این که یه

درخت بت گوی های سفید و خرس دار در بیاد چال کردم.
اماخب از شانست درختی در نیومد دیگه.

خندیدم و گفتم:

- از بچگی کم عقل بودی

نفس عمیق دیگه ای کشید و گفت:

- یه گند دیگه هم هست

- هیراد گندی مونده که تو به زندگی من نزده باشی؟

-بابا دارم میگم بچگی بوده بچگی کردم دیگه

- خب؟

خب به جمالت، یادته یه بار تو مدرسه دفتر ریاضیت گم شد و

زنگ بعد پیدا شد؟

چشم هام رو درشت کردم و گفتم:

- نگو که تو برداشته بودی

- باشه نمیگم که برداشته بودم.

- هیراد به خدا اگر دست هام باز بود با همین دستهام خفه ات می کردم

خندید و گفت:

- الحمدالله که بسته اس.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- خب حالا تو بگو.

- چی بگم

- از گندات، چیزایی که بخوای به عنوان وصیت یا آخرین حرف هات بزنی.

فکری کردم و گفتم:

- من هیچ گندی به جز بودن با گلوریا نداشتم.

لحظه ای سکوت کردم و با نفس عمیقی که حاصل از درد
گفتن حرف هام بود لب زدم:

- اما یه چیزی هست که عذابم میده هیراد.

- چی؟

- انا، من و انا هر دو یه راز مگو داشتیم. رازی که از ترس از
دست دادن همدیگه نگفتم. موضوع گلوریا که پیش اومد و لو
رفت انا قهر کرد اما گذشت، اما میدونی اشتباه من کجا بود؟
اینکه برای به دست آوردن انا نجنگیدم خیلی راحت گذاشتم و
گذشتم. میشد برای داشتنش تمام تلاشم رو بکنم اما
نکردم. میدونی چرا؟ چون با خودم گفتم باباش پسر خواهرش
رو، کسی که از خون خودش و بدتر از اون مدیونشونه رو ول
نمی کنه بیاد بچسبه من و دخترشو بهم بده، حتی شانسم رو
هم امتحان نکردم. این بزرگترین خیریت زندگی من بود.
با لحن مغمومی گفت:

- کاش زنده از اینجا بریم بیرون. میدونی اگر زنده بریم، بچم دختر بشه اسم مامانم و میزارم اگر هم پسر شد اسم بابام.
- انشالله

حال گرفته ام رو که دید گفت:

- تو چی؟ کلی حرف داری که با انا بگی؟ اصلا چی میخوای
بهش بگی؟

لب های خشکم رو تر کردم و گفتم:

- میگم دوستش دارم انقدر که یادم نمیاد قبل از اون چجوری
زندگی می کردم اما دیگه بدون اون نمیتونم، چون دلم دیوونه
وار اونو میخواد

- پس کاش زنده بریم

اه کشیدم و گفتم:

- کاش

نمیدونم چه مدت بود که توی اتاق بودیم، تشنگی و گشنگی
به هر دومون فشار آورده بود، بدنهامون کوفته و دردناک شده
بودند و قلب هیراد هر از گاهی تیر می کشید و حال خوبی
نداشت. هر دو به مردی که گوشه ی اتاق نشسته بود و با ولع
غذا می خورد خیره شده بودیم. هیراد که از زور گشنگی نای
حرف زدن نداشت زمزمه وار لب زد:

- ارمین من تشنمه

مرد نگاهی به هر دو ما کرد و با اخم گفت:

- هووووی چی میگین به هم؟ برای چی وز وز م میکنید؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تشنشه تورو خدا یکم بهش اب و غذا بده، مریضه، حالش

اصلا خوب نیست، فقط یکم بهش اب و غذا بده خواهش

میکنم.

نگاهی به هیراد و غذاش کرد و جوری که انگار دلش سوخته بود از جاش بلند شد و کمی اب و غذا به هیراد داد و سریع سر جاش برگشت و گفت:

- تو هم میخوای؟

تا سر تگون دادم هوشنگ با لگد در رو باز کرد و به همراه ایمان همون پسری که مدام همراه نیهاد بود داخل اومد، نگاهی به هر دو ما کرد و رو به ایمان گفت:

- بین دستشون محکمه

ایمان سری تگون داد و به سمتمون اومد سرش رو کنار گوشم آورد و در حالی که سعی داشت نشون بده داره گره ی دستمون رو چک میکنه گفت:

- یکم دیگه تحمل کنید، نیهاد داره میاد نجاتتون بده.

متعجب نگاهش کردم، چشمتی زد و با صدای بلندی گفت:

– سفته اقا هوشنگ

هوشنگ جلو اومد و گفت:

– خوبه پسر خوبی بودین و قصد فرار نکردین. جونتون هم

مثل سگ زیاده خوبه که از گشنگی و تشنگی نمردین.

تا جایی که میشد بهش نزدیک شدم و گفتم:

– سگ بودن شرف داره به گفتاری مثل تو بودن.

چاقوی جیبی کوچیکش رو روی گلوم گذاشت و فشار داد و با

حرص گفت:

تو چه پوست کلفتی هستی؟ این همه کتک خوردی ادم

نشدی و باز زبون درازی میکنی؟

سوزش و رد داغی که روی گلوم سر میخورد خبر از بریده

شدن گلوم میداد. همون لحظه سر و صدا یی بیرون اتاقک

پیچید و هوشنگ و ایمان به سرعت به سمت بیرون دویدند. با

ناله ی هیراد به خودم اومدم به خودش میپیچید و نفس نفس
میزد . هول شده بودم اما هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.
دستهام بسته بودند و توان انجام هی چ کاری رو نداشتم.
کمی چرخید و گفتم:

– هیراد خوبی؟

نالید

– قلبم ارمین

– طاقت بیار داداش طاقت بیار

اما طاقت آوردن تا کی؟ فریاد زدم:

– کمک یکی کمک کنه.

در با شدت باز شد و اندام نیهاد تو چهار چوب در قرار گرفت.

فریاد زدم:

– نیهاد، کمک کن، کمک کن هیراد قلبش گرفته

نیهاد با عجله به سمت هیراد و ایمان به سمت من دویدند و
دستهامون رو باز کردن. از زور ضعف روی زمین افتادم و با
سختی خودم رو به هیراد رسوندم و قرص اش رو زیر زبونش
گذاشت. اما حالش بد تر از این بود که قرص زیر زبونی بتونه
خوبش کنه. نیهاد نگاهی به من کرد و گفت:

- وای با تو چیکار کردن؟ گلوت داره خون میاد.

مضطرب نگاهش کردم و گفتمک

- منو ول کن به داد هیراد برس

287

سری تگون داد و زیر بغل هیراد رو چسبید و با هم ارز اتاق
خارج شدیم. تو تاریک و روشنی تا اواسط باغ رفتیم که نیهاد
ایستاد و گفت:

-ایمان، تو اینا رو ببر تا نیروهای کمکی برسند

ایمان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- نمیتونم هر دو رو ببرم فقط یک نفر

به سمت نیهاد چرخیدم و گفتم:

- هیراد بره حالش خوب نیست باید برسه به بیمارستان، من
میمونم با تو میام.

داد زد:

- مگه خونه خاله اس؟ اینجا امن نیست تا چند دقیقه دیگه
اینجا جنگ به پا میشه، میکشنت میفهمی؟

باهاش هم صدا شدم و گفتم:

- به جهنم، یا میمونم یا میمیرم وقتی جا نیست و امکان نداره
باید یکی بره اونم هیراده نه من
با حرص گفت:

- مرغت یه پا داره

با سر به ایمان اشاره کرد و هر دو از راه دیگه ای از باغ خارج شدند. جلیقه ی ضد گلوله و یه تفنگ بهم داد و گفت:

- ارمین سعی کن ازش استفاده نکنی مگه اینگه واقعا لازم شد. حکم تیر اندازی تو به بقیه قتل محسوب میشه و حکمش اعدام پس خیلی مواظب باش

سر که تکون دادم نفس عمیقی کشید و با نگاه به اطراف گفت:

- باید تا خروجی دوم باغ بریم تا من یه سری اطلاعات رو تحویل بدم و بعد بریم دنبال هیراد میتونی دنبالم بیای؟

- اره

- خوبه پش پشت سر من بیا و هر کاری کردم بکن

باشه ای گفتم و به دنبالش دویدم. به اواسط باغ که رسیده بودیم که کسی فریاد زد:

– اینجان اینجانن، وایسین و گرنه شلیک میکنم

و در پی حرفش پشت سر هم شلیک کرد. از ترس ایستادم و
چشم هام رو بستم

288

حس می کردم تیر خوردم اما نه درد و نه سوزشی احساس
می کردم. چشمهام رو با ترس باز کردم و به اندامم نگاه کردم
هیچ اثری از گلوله نبود. برگشتم و به نیهاد که وسط راه باغ و
توی نور ایستاده بود نگاه کردم دستش رو روی شکمش
گذاشته بود و خون از بین دست و لبه‌اش جاری شده بود. با
لکنت لب زدم:

– نیهاد

دستش رو بالا آورد و گفت:

- تـکـون نـخـور هـمـونـجـا تـو تـاریـکی وایـسا و گـرنـه تـو رـو هـم

میزنن.

- اـخـه...

تیر دیگه ای شلیک شد و این بار با کتفش خورد. با درد

دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

-هیس، هیس فرار کن ارمین تا در خروجی چیزی نمونه

برو

انگار زبونم بند اومده بود و فقط با لکنت میتونست صحبت

کنم:

- تیر خوردی

- خوبم تو برو

- با هم بریم

به سمتم اومد و همون لحظه گلوله ی دیگه ای شلیک شد و

این بار پاش رو هدف گرفت. مات زده به خونی که ازش

میرفت نگاه می کردم که با دست هولم داد، تعادل رو از دست دادم و داخل گودال بزرگی افتادم. سعی میکردم از داخل گودال بیرون بیام که اهسته و با صدایی که انگا. خودش رو روی برگ ها میکشید تا از گودال دور بشه گفت:

- از اون گودال جم نمی خوری فهمیدی؟ صدات در بیاد کشتنت. تا قطع شدن همه صدا ها همون تو بمون همه بدنم می لرزید و عرق سرد روی پیشونی و کمرم حرکت میکرد، دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

چند لحظه ی بعد چند نفر در حالی که حرف میزدند نزدیک شدند و دور نیهاد شلوغ شد، صدای هوشنگ و برزین که قهقهه میزند توی باغ پیچید، برزین زود تر خنده اش قطع شدو گفت:

-به به سلام اقا نیهاد، پارسال دوست امسال دشمن، خبر جدید چی داری نفوذی؟ میدونی راست میگن که گرگ زاده

گرگ میشه فرستادمت درس بخونی، که بری و نفوذیمون تو اداره ی پلیس بشی تا کارهامون رو درست کنی و خبر هایی که مربوط با ماس رو پوشش بدی، نگو مار تو استین بودی و امارمون رو میدادی.

چشم هام رو بستم و لبم رو گزیدم. ما چقدر راجع به نیهاد اشتباه میکردیم چقدر برای همدست شدن با قاتل پدر و مادرش سرزنشش می کردیم. سرم رو کمی از داخل گودال بیرون اوردم. روی زمین افتاده بود و همه افراد دورش حلقه زده بودند. نیهاد با صدایی که که بیشتر شبیه به ناله بود گفت:

- تمام این سالها کنارت بودم اما همکاری نبودم من کسی

که پدر و مادرم رو به وحشی ترین حالت ممکن کشت همدست نمیشم، تمام این سالها کنارت بودم تا لحظه ی مرگت رو خودم رقم بزنم من برزین

برزین پوزخند زد، تفنگ رو به سمت نیهاد گرفت و گفت:

- چه بد شد چون تو این ارزو رو با خودت به گور میبری.

صدای شلیک گلوله ی برزین که بلند شد دوباره توی گودال
خزیدم و در حالی که می لرزیدم دستم رو روی دهنم گذاشتم.
صدای شلیک گلوله ها بیشتر شد.. سر و صدا ها شدت گرفتند
و صدای پای برزین و افدارش که همدیگه رو برای فرار صدا
میزدند تو باغ پیچید. صدا ها دور میشدند اما از ترس جرات
نداشتم تکون بخورم. چیزی نگذشته بود که سایه ای بالای
سرم قرار گرفت. نگاهم از روی پای مرد سر خورد و به
صورتش رسید. هوشنگ پوزخند زنان نگاهی بهم انداخت و
گفت:

- اخی اینجا قایم شدی خرگوش کوچولو، دنبالت میگشتم

که بفرستمت پیش رفیقت نگو اینجایی

تفنگ رو به سمتم گرفت، تفنگی که نیهاد بهم داده بود رو
بیرون کشیدم و با دست های لرزون از شدت ترس به سمتش
گرفتم. سوتی زد و گفت:

- اوووووو چه خطرناک

خنده ی بلندی سر داد و تفنگ رو حاضر کرد. اسلحه رو توی
دستم فشردم و زیر لب اشهدک رو خوندم که صدای شلیک
پی در پی چند گلوله گوشم رو پر کرد.

289

چشمهام رو با ترس باز کردم به به هوشنگ نگاه کردم.
چشمهایش تا آخرین حد ممکن درشت شده بودند، تفنگ از
دستش افتاد، پاهاش لرزیدند و به داخل گودال سرازیر شدو
نیمی از بدنش روی من افتاد. خون گرمش روی بدنم حرکت
می کرد و اندام سنگینش نفس کشیدن رو برام سخت کرده
بود. بالاخره بعد از نزدیک به نیم ساعت هوشنگ رو از روی
خودم کنار زدم و به سختی از گو دال بیرون اومدم. همه جا پر

از خون بود و ادم هایی که با فاصله از هم روی زمین افتاده بودند. پاهای بی جونم که از ترس هنوز هم می لرزید روی زمین کشیدم و خودم رو به بالا سر نیهاد رسوندم. غرق در خون بود اما هنوز نفس میکشید. سرش رو توی افوشم کشیدم و صداش زدم به صور چشم هاش رو باز کرد و بریده بریده گفت:

- ارمین، خوبی؟

سرم رو تکون دادم تا اومدم چیزی بگم گفت:

- هیس..تا..دیر نشده.. بزار حرف بزنم

پاکت کوچیکی که پر از خون بود رو به دستم داد و گفت:

- اینا رو... بده به علی...تا به دست... سیاه.. برسونه نزار این

...پاکت دست ...هیچکس بیافته... ارمین تو ...تنها کسی

هستی.... که ...میتونه این قائله رو تموم کنه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

– به هیراد... بگو من با ... برزین نبودم.. بگو بخاطر

انتقام..اومدم تو گروه.. اما نفوذی بودم.

با بغض گفتم:

– زنده بمون باید همه اینا رو خودت بهش بگی، باید زنده

بمونی چون داری عمو میشی.

لبخندی زد و گفت:

– عمو میشم

سر تکون دادم، لاش رو از زور درد روی زمین کشید و نالید:

– ارمین تا علی... این...فلش رو ...نخواست اون... رو نه به

هیچ.. کس دیگه بده.. نه راجع بهش ..صحبت کن...

– علی کیه نیهاد؟

کارتی کف دستم گذاشت و گفت:

– گوش کن ... هیراد... قلبم

صداش قطع و چشم‌هایش روی هم افتادند. نفس میکشید اما
از هوش رفته بود.

من مونده بودم وسط باغی که دور تا دورم پر از ادمه‌هایی بود
که مرده بودند و بارونی که شدت گرفته بود و به جای آب،
خون ادمه‌ها رو شسته بود و روی زمین حرکت میکرد.
سایه و صدای پای کسی نزدیک و نزدیک تر شد و پشت
سرم ایستاد، دستش روی شونه ام قرار گرفت نگاهم و به
دست دوختم و با وحشت برگشتم و نفس توی سینه ام حبس
شد.

290

آناهید

بی حوصله سوار اژانس و راهی فروشگاه شدم. گوشی رو از کیفم در آوردم تا برای یکبار دیگه هم شده شانسم رو برای روشن بودن گوشی ارمین امتحان کنم اما گوشی زنگ خورد و تصویر عکس خندان دلارام روی گوشیم ظاهر شد. دکمه برقراری تماس رو لمس کردم:

– سلام دلارام

با هول و ولا گفت:

– سلام انا خوبی؟ مژده بده، مژده بده

متعجب گفتم:

– مژده برای چی؟

اب دهنش رو قورت داد و گفت:

– هر سه پیدا شدن

با صدایی که شبیه به جیغ بود گفتم:

- چچی؟ کی؟ کجا؟

به راننده که از اینه متجب بهم خیره شده بود اخم کردم.
دلارام نفس نفس زنون گفت:

- دیشب پیداشون کردیم نمیدونم کجا و چجوری اما فقط
بهمون گفتن که الان تو بیمارستانی هستن که عمو ارسلان
اونجاس.

شوکه گفتم:

- بیمارستان؟ اتفاقی براشون افتاده؟

- نه میگن خوبن. اگر دوست داشتی خودت رو برسون ما هم
داریم همگی میریم بیمارستان

تماس رو قطع کردم و با نگرانی ادرس تغییر کرده رو به
راننده اعلام کردم. تا خود بیمارستان دعا میکردم که بلایی
سر هیچ کدوم نیومده باشه و هر سه سالم باشند. همزمان با
خانواده ی عمو امیر، خاله فروغ و کژال خواهر نیهاد رسیدم و

همگی راهی پذیرش و با پرس و جو راهی شدیم. ارمین با لباس های خونی و کثیف ته سالن، تک و تنها، با پاکتی توی دستش روی صندلی نشسته و به زمین خیره بود. عمو امیر جلوی پاش زانو زد و با دستهایش صورت مات زده اش رو قاب گرفت و به صورت کبود، پیشونی شکسته و بریدگی روی گردنش که تازه و خون الود بود خیره شد.

خاله دنیا گریه کنان توی صورتش کوبید و گفت:

– خدا مرگم بده. چه بلایی سرت اومده

ارمین نگاه مات زده اش رو از زمین گرفت و به عمو چشم دوخت. عمو دستی به لباس خون الود ارمین کشید و گفت:

– خوبی بابا، چیزیت نشده؟ خوبی؟

بی هیچ حرفی سری به علامت تایید تکون داد. خاله فروغ با دستمال اشک هاش رو پس زد و گفت:

– ارمین جان هیراد کجاس؟

لبهای سفید و خشک شده اش رو به زور تگون داد و گفت:

- سی سی یو

خاله فروغ با بی تابی و گریه ی شدت گرفته گفت:

- سی سی یو چرا؟

- حمله قلبی

کژال خاله فروغ رو در اغوش کشید و در حالی که خودش هم دست کمی از خاله نداشت گفت:

- نیهاد چی؟

نیم نگاهی به کژال کرد و نگاهش رو به ته سالن که اتاق عمل بود دوخت، کلافه دست هاش رو تکیه گاه قرار داد و سرش رو بین دستهای گرفت. هر کس گوشه ای از سالن ایستاده بود و حالی درگگون داشت.

عزمم رو جزم کردم و با در آوردن دستمالی از کیفم جلو رفتم و اهسته صداش زدم:

- ارمین

سرش رو بالا آورد و خیره نگاه کرد. جلوش زانو زدم و همونطور که اختیار اشک هام از دستم خارج شده بودند و چشم هام می باریدند دستمال رو روی بریدگی گردنش گذاشتم. چشم ها و نگاه بی روحش بی حرف روی چشمهام دقیق شده بود و می چرخید.

دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق عمل باز شد و عمو ارسلان و دکتر خارج شدند. ارمین اهسته بلند شد و با کمک گرفتن از دیوار خودش رو به دکتر رسوند و منتظر نگاهش کرد. عمو امیر پیش دستی کرد و گفت:

- ارسلان حال نیهاد خوبه؟

عمو ارسلان مغموم چشم به زمین دوخت و بازوهاش رو توی اغوش گرفت. دکتر همراه عمو کلاه از سر برداشت و گفت:

- متاسفانه بیمار خون زیادی از دست داده

ارمین با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت:

- من گروه خونیم O- هست میتونم بهش خون بدم.

دکتر دست روی شونه ی ارمین گذاشت و گفت:

- دیر به بیمارستان رسیده. متأسفانه به دلیل خونریزی زیاد

دچار مرگ مغزی شده و به کما رفته. کاری از دستمون بر

نمیاد. متأسفم.

دکتر بین جیغ های کژال و گریه های بقیه از کنار ارمین رد

شد و از سالن خارج شد، اما نگاه ارمین هنوز مات جای خالی

دکتر بود. با رنگ پریده و بدنی که از شدت ضعف می لرزید

به سمت عمو ارسلان چرخید و با لکنت نالید:

- نیهاد.... مُرد؟

چشم های کشیده اش بسته شدند و بی هوش کف سالن

افتاد.

دکتر به چهره ی نگران عمو امیر لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید حالش خوبه فقط فشارش به شدت افت داشته که اون هم انشالله به کمک سرم بالا میاد در ضمن کبودی و زخم ها رو هم نگاه کردم و پرستار پانسمان کرد اونها هم به مرور زمان خوب خواهند شد نگران نباشید.

عمو امیر نفس راحتی کشید و گفت:

- میشه ببینیمش؟

- بله البته

همگی از دکتر تشکر کردیم و اهسته داخل شدیم. صورت مهتابی رنگش حالا توی اون لباس ابی بیمارستان و با وضعیت فشارش بیشتر سفید شده بود.

برای فرار از دیده نشدن اشک هام به پنجره پناه بردم و کمی بعد دوباره بالای سرش برگشتم. بعد از چند ساعت، صدای ناله های نامفهومش همون رو به بالای سرش کشوند و همه برای فهمیدن حرف هاش گوش تیز کرده بودیم که با فریاد از خواب پرید، لرزون و وحشت زده، با صورت خیس از عرق، خودش رو عقب کشید، نگاهی به همه ما کرد و زانوش رو در اغوش گرفت. عمو امیر نزدیک رفت و گفت:

- نترس ارمین جان، نترس ماهمه پیش تو هستیم نیازی نیست از کسی یا چیزی بترسی.

با نفس عمیقی چند جرعه از ابمیوه ی توی دست ارمان نوشید و با پس زدن قوطی گفت:

- اون کارت و پاکت کو؟

ارمان پاکت رو از کشوی میز کنار تخت بیرون کشید و به دست ارمین داد.

به حرکاتش خیره شدم نگاهی به پاکت و کارت کرد، کارت رو
توی دستش چرخوند و چشمهایش رو بست. عمو امیر کنارش
روی تخت نشست و نوازشگر پشتش رو لمس کرد. به عمو
امیر نگاه کرد، کارت اهدای عضو نیهاد رو به سمتش گرفت و
زمزمه وار لب زد:

- لحظه ی اخر گفت قلبم هیراد اما منه احمق نفهمیدم
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- حالا قلب نیهاد میتونه هیراد رو نجات بده درسته؟ باید اینو
به دکتر هیراد بگیم.

بی توجه به سرم توی دستش پتو رو کشید و سرم از دستش
کنده شد و اخش به هوا رفت. پرستار با شنیدن صدا خودش
رو به اتاق رسوند و با دیدن دست خونین ارمین با حرص
گفت:

- آقای راد، هیچ معلوم هست چیکار می کنید.

نگاهی به پرستار کرد و با نشون دادن کارت توی دستش گفت:

- من باید با دکتر هیراد صحبت کنم. قلب نیهاد، هیراد رو نجات میده.

هر چی پرستار اون رو به ارامش دعوت می کرد تقلا می کرد
برای دیدن دکتر هیراد بیشتر میشد، تا جایی که عمو ارسلان
به همراه مرد دیگری داخل شد و گفت:

- ارمین جان چیه چی شده. روی تخت نشست و در حالی که
پرستار دستش رو پانسمان می کرد همه جریان رو براش
تعریف کرد. عمو ارسلان نگاهی به کارت کرد و با شادی
گفت:

- این خیلی خبر خوبیه ارمین قلب نیهاد یقیناً می تونه هیراد
رو نجات بده. اما..

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- چجوری این قضیه رو به خواهرش کژال بگیم، تازه مطمئناً خود هیراد هم متوجه این ماجرا بشه راضی نمیشه.

مردی که همراه عمو ارسال بود کارت رو از دست عمو گرفت و گفت:

- این کارت یعنی اهدا کننده خودش راضی بوده پس انشالله خواهرش هم راضی خواهد شد جای نگرانی نیست اما هیراد، اون نباید بفهمه تا ببینیم میشه قلبش رو پیوند بزنینم، بعد از پیوند شاید بشه اروم اروم بهش گفت

مرد کارت رو به کف دستش کوبید و گفت:

- باید سریع تر موضوع رو اعلام کنیم نباید بزاریم دیر بشه

مرد لبخندی زد و با عمو ارسلان که شادی توی چشم هاش
موج میزد خارج شدند. ارمین سرش رو به بالای تخت تکیه
داد و با نفس عمیقی چند لحظه بهم خیره شد و بعد
چشمهایش رو بست. به دقیقه نرسیده بود که مرد قد بلندی با
لباس نیروی انتظامی تقه ای به در کوبید و داخل شد. ارمین
چشم باز کرد و با دیدن مرد ترسیده نگاهش کرد و با لکنت
لب زد:

- ایمان؟

مرد نزدیک او آمد و گفت:

- نترس ارمین عزیز، علی موسوی هستم، سرگرد علی
موسوی خطری تو رو تهدید نمی کنه.

و کارت شناسایش رو جلوی ارمین گرفت. لبخند بی جونی
کنج لب ارمین جا خشک کرد و گفت:

- پس علی تویی.

مرد سر تکون داد و گفت:

- همراهته؟

ارمین سر تکون داد و پاکت رو از میز کنار کمد به دست مرد داد. مرد نگاهی به پاکت کرد و خیره به ارمین چشم دوخت و گفت:

- بینم تو برزین رو اون روز توی باغ دیدی؟

- اره دیدم اونجا بود حتی نیهاد رو اون با تیر زد. اما حین درگیری دیگه ندیدمش یهویی غیب شد.

علی تمام اتفاقات وحشتناک اون روز رو طبق گفته های ارمین صورت جلسه کرد و با دادن کارتی به اون گفت:

- اگر چیزی یادت اومد یا مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر، یه کم با هم کار داریم که انشالله تو اولین تماس بهت میگم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- بابت نیهاد هم...متاسفم با هم دوست بودیم، باور نبودنش
برام خیلی سخته

ارمین مغموم سری تکون داد و علی با خداحافظی خارج شد.
بعد از رفتن اون‌ها ارمین با تزریق ارامبخش پرستار به خواب
رفت. همگی روی صندلی های سالن نشسته بودیم که عمو
ارسلان گرفته از راه رسید و روی اولین صندلی نشست. عمو
امیر نگاهی به عمو ارسلان کرد و گفت:

- ارسلان چیزی شده؟

عمو دستی به صورتش کشید و گفت:

- قلب نیهاد رو میشه به هیراد پیوند زد.

- خب این که ناراحتی نداره باید خوشحال باشی

عمو نفسش رو محکم فوت کرد و گفت:

- خوشحالی داره به شرطی که کژال بزاره و رضایت بده پیوند انجام بشه. انقدر بی تابى میکنه که ادم جرات نداره سمت نیهاد بره.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- الانم هیراد به هوش اومده میخواد ارمین رو ببینه
اهسته از جا بلند شدم و بدون جلب توجه به سمت اتاق رفتم.
صندلی رو کنار تخت گذاشتم و دست های کشیده اش رو
توی دستم گرفتم. میخواستم اولین نفری باشم که بهش مژده
ی پیوند قلب هیراد رو میدم، با خودم فکر میکردم شاید این
خبر خوب کمی از دلخوری بینمون کم کنه و شاید منو
ببخشه. ترسیده نگاهی به در انداختم و دوباره بهش خیره
شدم. این بار چشمهایش باز بودن و با دو دریای اروم نگاهش
بههم زل زده بود. دستش رو فشار اروم و خفیفی دادم و گفتم:
- ارمین، یه خبر خوب دارم

نگاهش روی چشمهام چرخید اما لب هاش سکوت رو ترجیح داد.

لبخند زدم و گفتم:

- مژده بده، قلب نیهاد رو میخوان به هیراد پیوند بزنن، اما.....

چشمه‌هاش رو ریز کرد و منتظر ادامه ی حرفم شد:

- اما کژال نمیزاره خیلی بی قراری میکنه

بدون این که دستش رو از دستم خارج بکنه، چرخید و به

سقف خیره شد. دستش رو فشار خفیفی دادم و گفتم:

- تازه هیراد هم به هوش اومده و میخواد تورو ببینه، حالا که

هیراد بهوش اومده راحت میشه این پیوند و انجام داد.

هیچ عکس العملی نشون نداد، عصبی گفتم:

-ارمین گوش میدی؟

چشم‌های خمار و ناخوشش رو روی هم فشرد و به زور از جا بلند شد و نشست. دستش عجیب گرم بودند جوری که انگار تب داشت. نگران پیشونی داغش رو لمس کردم و شوکه گفتم:

- هییی تب داری ارمین.

اروم از روی تخت پایین اومد و به سختی و با سرگیجه به سمت در رفت. عمو امیر و عمو ارسلان با دیدن ارمین از جا پریدند. عمو ارسلان جلو ارمین ایستاد و گفت:

- ارمین جان یه کم دیگه استراحت می کردی.

به زور لب زد:

- میخوام هیراد رو ببینم

عمو ارسلان سری تکون داد و هر دو به سمت اتاقی که
هیراد داخل اون بود حرکت کردند. کژال که حالا کمی اروم
تر بود به دنبال ما به سمت سی سی یو به راه افتاد و تنها
ارمین داخل شد و چند دقیقه ی بعد خارج شد. نگاهی به
کژال کرد و اهسته قدم هاش رو به سمتش کشید و کنارش
نشست، دستهایش رو توی هم گره کرد و در حالی که به زمین
خیره بود گفت:

- مرز بین زنده بودن و مردن، مثل آخرین نخ باقی مونده از
یه طنابه. این که خدا بخواد و اون طناب تا کی سالم بمونه رو
فقط خودش میدونه و بس. اما خب، گاهی وقتا حضور بعضی
چیزا میتونه کمک کنه که اون نخ بیشتر دوام بپاره.

کژال بین حرف ارمین پرید و گفت:

- تو که رفیق نیهاد بودی. من فکر میکردم که نخوای یا
نزاری که نیهاد تیکه تیکه بشه و بمیره. اما میبینم که با حرف

های قلمبه سلمبه میخوای که من برادرم و تیکه تیکه کنم تا
بچه شما زنده بمونه.

ارمین با ارامش لبش رو تر کرد و گفت:

- بچه ی اینا برادر تو هم هست. از همه مهم تر اینکه که
همین برادر تو قراره تا چند وقت دیگه بابا بشه.

نگاه های متعجب روی روشنگ که با خجالت چشم به زمین
دوخته بود سر خورد. ارمین سرفه ای زد و ادامه داد:

- من از بچگی با هیراد بزرگ شدم، هم بازی بودیم، قهر
کردیم، اشتی کردیم و تحت هر شرایطی کنار هم بودیم،
طبیعیه که بخوام برای زنده موندنش تقلا کنم اما خب نیهاد
هم با این که مدت زمان کوتاهی کنارمون بود برام عزیزه و
نمیخوام از دستش بدم ولی واقعیت چیز دیگه ایه. یکی مرده
و میگن به زور دستگاه زنده اس و اون یکی زنده اس و اگر
قلبش پیوند زده نشه خواهد مرد.

مکت کوتاهی کرد:

- واقع بین باش کژال، خود نیهاد راضی بوده که کارت اهدای عضو گرفته، حتی اون شب لحظه ی اخر توی بغل من گفت قلبم برای هیراد و کارت رو توی دستم گذاشت. نیهاد متاسفانه دیگه هرگز بر نمیگرده اما هنوز برای زنده موندن برادر کوچیکت یه امید دیگه هست اونم قلب نیهاده. تو که نمیخوای هیراد هم بمیره و هر دو رو از دست بدی؟ نمیخوای که بچه ای که قرار به دنیا بیاد بدون بابا باشه؟

کژال ساکت و گریان چشم به زمین دوخت و بعد از چند لحظه از جا بلند شد و به همراه شوهرش از جمع جدا شد. سرفه های خش دار ارمین عمو ارسال رو نگران کرد، جلو اومد و با دست گذاشتن روی پیشونیش گفت:

- ای بابا تو که تب داری. فکر کنم سرما خوردی باید استراحت کنی. پاشو پاشو برو خونه استراحت کن.

با صدای بم شده اش گفت:

- باید اینجا پیش هیراد و نیهاد بمونم.

- هر دو تحت نظر هستن، تازه کاری از دست تو بر نمیاد، تو نگران چیزی نباش و برو

برگشتن کژال و ایستادنش جلوی عمو ارسلان، ارمین رو از جواب دادن و اصرارش برای موندن منع کرد و همگی منتظر به کژال چشم دوختیم.

کژال گریه کنان برگه ای به دست عمو ارسلان داد و گفت:

- راضی میشم فقط بخاطر برادرم هیراد. چون نمی خوام اون رو هم از دست بدم و بی کس بمونم.

ارمین به زور لبخند زد و گفت:

- کار عاقلانه ای کردی

عمو ارسلان با شادی برگه رواز دست کژال گرفت و با برنداز
سرسری لبخند زد و از ما جدا شد تا سریع تر عمل پیوند رو
انجام بدن.

کژال تو اغوش خاله فروغ زار میزد و خاله فروغ با نوازش
هاش سعی در اروم کردنش داشت. عمو ارسلان بعد چند
دقیقه برگشت و با شادی وصف نا پذیری گفت:

– همه کارها در حال انجام هست و انشاالله به زودی پیوند
انجام میشه

سر چرخوند و به ارمین که با حال نزاری به دیوار تکیه داده
بود گفت:

– عمل هیراد حدود 4 تا 6 ساعت طول می کشه. بعد از اون
هم چند ساعتی رو بیهوشه و هیچ کس اجازه ی ورود به ای
سی یو رو نداره پس بهتره تو بری خونه و استراحت کنی تا
بلکه کمی حالت خوب بشه

ارمین بی هیچ ممانعتی قبول کرد و همگی با هم به سمت
خونه به راه افتادیم

294

ارمین از زمان حرکت از بیمارستان تا رسیدن به خونه ی عمو
امیر حتی یک کلمه هم صحبت نکرد و فقط به ظاهر به
بیرون خیره شده بود اما یقیناً ذهن و فکرش جای دیگه ای
بود شاید پیش هیراد و نیهاد. به محض رسیدن پیاده شد و
اهسته اهسته راه خونه رو در پیش گرفت و اخر از همه داخل
شد. با وجود سفارش های عمو امیر برای عادی نشون دادن
شرایط، باز هم با ورود ارمین همه بهت زده و متحیر به
صورتش چشم دوخته بودند. ارمین بی توجه به چهره ی
متحیر و دهن های باز بقیه، با سلام اهسته ای روی نزدیک
ترین صندلی نشست و با سکوت به زمین خیره شد. مادر عمو

امیر به سختی از جا بلند شد و به سمت اشپز خونه حرکت کرد و بعد از چند دقیقه با کیسه ی یخ بزرگی کنار ارمین نشست و اون رو با قربون، صدقه اهسته روی گونه ی اون گذاشت. صورتش رو از درد جمع کرد و با چشمهای خمار تر شده از شدت تب زیر چشمی نگاه گذرایی به من انداخت، کیسه یخ رو پس زد و باز به زمین خیره شد. تیرداد با پاهایی که تا آخرین حد ممکن باز شده بود، روی مبل لم داد و گفت:

- اوووه حالا مگه چی شده؟ چرا قیافه ات رو اونطوری میکنی؟ گیریم کردنت تو گونی و یه چند روزی بردنت مشت و مالت دادن، دیگه غمبرک زدنت برای چیه؟

شاید از نظر ارمین دیگه چیزی بین من و اون نبود اما من هنوز اون رو دوست داشتم و تیرداد هم حق نداشت با اون اینطوری صحبت کنه. لبه ی مبل نشستم و با اخم رو به تیرداد گفتم:

- چیزی نشده؟ مگه تو میدونی چی به روز این سه نفر اومده
که انقدر ساده میگی چیزی نشده؟

برای چند ثانیه شوکه نگاهم کرد، تابى به ابروش داد و گفت:
- نه من نمیدونم شما بگو که اطلاع کامل داری.

ارمان رو به تیرداد اخمی کرد و غرولند کنان گفت:

- اولاً که خودتو رو جمع و جور کن نمکدون هم نشو. دوما
ارمین و هیراد روزای سختی رو سر کردن دزدیده شدن کتک
خوردن، تشنگی و گرسنگی کشیدن. بعدش هم که نیهاد
چندین ساعت تیر خورده تو اغوش ارمین بوده تا....

با در هم کشیده شدن و یاد اوری ارمین ارمان حرفش رو
نصفه رها کرد، زبونش رو روی لبش کشید و ادامه داد:

- همه ما عزا داریم درسته با نیهاد تازه آشنا شدیم ولی درهر
صورت سر سفره ی ما نون و نمک خورده برادر هیراده. ادم

باید شعور داشته باشه بفهمه کجا، کی و با کی داره حرف
میزنه.

تیرداد نگاه نفرت باری بهم انداخت و صاف نشست. ارمین
اهسته و بی سر و صدا از جا بلند شد و به سمت بالا حرکت
کرد. عمو ارسلان پوفی کرد و گفت:

- نگرانشم، نه حرف میزنه، نه چیزی میخوره و نه حتی یه
قطره اشک میریزه که سبک بشه
رو به رخساره خانوم کرد و گفت:

- رخساره خانوم بی زحمت برای ارمین یه کم سوپ درست
کنید بلکه بخوره و بتونیم قرص های سرما خوردگیش رو
بهش بدیم

رخساره خانوم با چشم اهسته ای راهی آشپزخونه شد. بابا از
جا بلند شد و بلند گفت:

- خب دیگه امیر جان ما دیگه رفع زحمت میکنیم فقط ما رو هم در جریان مراسم ختم و غیره بگذارید.

عمو و بابا با هم صحبت میکردن که دلارام جلو اومد و رو به مامان گفت

- خاله لطفا بزار انا امشب پیش من بمونه. کلی حرف داریم با هم بزنیم.

تیرداد که به بهانه ی خداحافظی نزدیک شده بود، پوزخندی زد و جووری که باعث شنیدن مامان بشه گفت:

- دلارام، پیش تو یا ارمین؟

دست ب کمر زدم و گفتم:

- فضول و بردن جهنم گفت هیزمش تره؟

مامان لب به دندون گرفت و پشت دست کوبید و گفت:

- انااااااااا، زشته به خدا ولش کن تو جواب نده.

تیرداد شوکه از مطلع بودن مامان ، عقب گرد کرد و با
خداحافظی بلند و عصبی از همه خداحافظی کرد. اون شب با
اصرار زیاد دلارام، شب خونه عمو امیر موندم، درسته که پیش
بقیه بودم اما دلم پیش ارمین بود و میخواستم کنارش باشم. با
دلارام به سمت اتاقش حرکت کردیم و با تقه ای به در وارد
شدیم. دانیال و ارمان روی تخت نشسته بودند و و سایه ی
اندام درشت ارمین از پشت شیشه ی بالکن مشخص بود. جلو
رفتم و پرده ی رقصان تو دست باد رو کنار زدم و بهش خیره
شدم با چهره ی گرفته ای دستش رو لب بالکن گذاشته بود و
غم و ناراحتیش رو سعی داشت با پک های عمیقی که به
سیگار میزد خالی کنه. جلو رفتم، با حرص سیگار رو از بین
انگشت هاش بیرون کشیدم و با اخم ساختگی گفتم:
- تو سرما خوردی، با این سیگار حالت بدتر میشه .
دستش رو به سمت اتاق کشیدم و ادامه دادم:

- باید استراحت کنی و یه چیزی بخوری تا خوب بشی. روی
تخت نشست، ارمان پتو رو روش کشید و به همراه دانیال
بیرون رفتند.

۲۹۵

کیفم رو از کنار تخت برداشتم تا بیرون برم که مچ دستم رو
چسبید و گفت:

- نرو

موندن کنارش اون هم تو این وقت و روز کار احمقانه ای بود
پس با لکنت گفتم:

- نه اخه..من

- بمون

- میگم دانیال بیاد

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- میخوام تو بمونی

مستاصل به دلارام چشم دوختم، با لبخند موندنم رو تایید

کرد. رو کردم به ارمین و گفتم:

- باشه اما شرط داره

مات بهم خیره شد:

- باید سوپ بخوری تا قرص هات رو بشه بهت بدم بخوری

زیر لب باشه گفت و دلارام با شادی به سمت پایین رفت و با

ظرف بزرگی از سوپ برگشت و با دادن ظرف به دستم اهسته

از اتاق خارج شد. از محتوای سوپ فقط سه یا چهار قاشق

خورد و ظرف رو پس زد و روی تخت دراز کشید و به کمک

قرص های خفیف ارامبخش به خواب رفت. با دستمال صورت

رنگ پریده اش رو پاک کردم و دست روی پیشونیش

گذاشتم، تب شدیدی داشت و صورتش تماما خیس شده بود.
با خودم میگفتم برم خاله دنیا رو صدا بزنم تا بلکه بتونه با
دمنوش هاش کمی تبش رو پایین بیاره اما به چشمهای
کشیده و صورت معصومش مات شده بودم، به رگ های ابی
و برجسته ی روی دستش که تا روی گردنش ادامه داشت و
میشد به راحتی ضربانش رو از روی پوست شفافش دید. با
فاصله روی تخت دو نفره اش نشستم و دستم رو تکیه گاه
صورتم کردم، بهش زل زده بودم که چشم های ناخوشش رو
باز کرد و بهم خیره شد، دستش رو اهسته جلو آورد و با
دستش پشت دستم رو نوازش کرد و انگشت هاش رو بین
انگشتهام جا داد، دستم رو اهسته روی قلبش گذاشت، ضربان
قلبش رو حتی از روی پیراهن سرمه ای رنگش حس میکردم.
دست دیگه اش رو بالا آورد، موهام و صورتم رو نوازش کرد.
صورتم از حرارت دستش گر گرفته بود اما توانای بلند شدن و
فرار کردن رو نداشتم، میترسیدم کسی داخل بیاد اما انگار به

تخت چسبیده بودم. لبخند کمرنگی زد و اهسته و زمزمه وار
گفت:

- دوستت دارم

مات نگاهش کردم و اشک به چشم هام هجوم آوردن، لب
زدم:

- منم دوستت دارم عزیز دلم، روحم جونم، عمرم

چشم هاش باز روی هم افتادند و به خواب رفت و از شدت
تب هذیون میگفت. پس دوستت دارم گفتنش هذیون بود؟ نا
امید از جا بلد شدم، به خاله دنیا خبر دادم که ارمین تب داره و
با حال ملتهبی به سمت اتاق دلارام دویدم و با فشار دادن
دست هام روی لبم مانع بیرون رفتن صدای گریه ام شدم.
دلم میخواست باور کنم که حرفش هذیون نبوده و دوستم
داره اما اگر هذیون نبود و دوستم داشت چطور انقدر راحت ازم

گذشت و حتی سعی نکرد برای بودن و به دست آوردنم
بجنگه؟

296

انقدر در گیر افکارم بودم که متوجه گذر زمان نشدم و تا سر
بالا اوردم حدود دو ساعت گذشته بود. ابی به سر و صورتم
زدم و راهی اتاق ارمین شدم اما نه توی اتاق بود و نه توی
بالکن اهسته در اتاق رو بستم و به سمت پایین حرکت کردم.
هیچ کس دل و دماغ نداشت و هر کسی توی سکوت یک جا
نشسته بود. کژال هر از گاهی اهسته گریه می کرد و خاله
فرغ با دلداری هاش سعی میکرد ارومش کنه. کنار هانیه که
پسرش ادرین تو اغوش بود نشستم، دست ادرین رو توی
دستم گرفتم و زیر چشمی به ارمین که ساکت گوشه ای
نشسته بود خیره شدم انقدر تو خودش غرق بود که متوجه

هیچ چیز نبود، تنها لحظه ای که عمو ارسلان با خونه تماس گرفت و عمو امیر حال هیراد رو پرسید سر بالا آورد و منتظر به اون چشم دوخت. به محض قطع تماس همه چشم به عمو که مستاصل این پا و اون پا می کرد دوختند، تک سرفه ای زد و شمرده شمرده گفت:

- ارسلان میگه عمل هیراد تموم شده و با این که عمل سختی بوده حالش خوب و همه علائمش طبیعی و رضایت بخشه

کمی مکث کرد و با بغض خفه شده، بین غرور مردونه اش گفت:

- فردا صبح میتونیم نیهاد رو تحویل و به خاک بسپاریم.
یکباره جو اروم خونه بهم ریخت و هر کسی به اهستگی گریه می کرد. کژال بی قرار بین اغوش همسرش زجه میزد:

- همه این سالها برام بابا بود، برام مامان بود، حالا دیگه واقعا
یتیم شدم. حالا دیگه بی پناه شدم، بی کس شدم، کوه پشتم
رفت، تنها کسم رفت.

از بین اشک هام ارمین رو زیر نظر گرفتم. چشم هاش رو
بسته بود و فک منقبض شده اش رو روی هم می فشرد و می
لرزید. ترسیده از جا پریدم و در حالی که به سمتش میرفتم داد
زدم:

- عمو امیر ارمین، ارمین

عمو جلوی پاش زانو زد، دست هاش رو که بازو هاش در
اغوش گرفته بودند گرفت عمو شونه هاش رو چند بارتکون
محکم داد و فریاد زد:

- رخساره خانوم اب قند بیار

ارمین رو مخاطب قرار داد و ادامه داد:

- ارمین، حرف بزن، گریه کن خودت، یه کاری کن لامصب
بزار خالی بشی داری به مرز دیونگی میرسی

چشمهای تب دارش رو باز کرد و بهت زده به عمو نگاه کرد و
پلک زد. ارش پتویی روی دوشش انداخت، لیوان اب قند رو
لب های سفید رنگش گذاشت، و با مهربونی بی سابقه ای
شروع به مالش کمرش کرد. چند دقیقه ی بعد لیوان اب قند
رو پس زد و اهسته از جا بلند شد و با سر گیجه و ضعف به
سمت بالا حرکت کرد. ارش خودش رو بهش رسوند و گفت:

- کجا میری داداشی؟

با لکنت گفت:

- باید برم...پیش هیراد...

- حالت خوب نیست داداش باید استراحت کنی تازه دیدی که
عمو ارسالان گفت چندین ساعت بی هوشه پس رفتنت بی
فایده اس استراحت کن فردا ظهر خودم میبرمت.

مات نگاه کرد ارش پیشونی ارمین و بوسید و گفت:

- قول میدم میبرمت ولی الان فقط استراحت کن باشه؟

سری تکون داد و شونه به شونه هم به سمت بالا حرکت کردند. با رفتن ارمین دلشوره امونم رو برید، توی گوش دلارام زمزمه کردم:

- دلارام بیا بریم اتاق ارمین دلم براش شور میزنه

سری تکون داد و بلند گفت:

- مامان ما میریم بالا بخوابیم

و هر دو با سرعت به سمت بالا حرکت کردیم. تا در اتاق رو

باز کردیم ارش دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و

زمزمه وار لب زد:

- ساکت باشید و برید بیرون به زور خوابید.

به دقت به صورتش زیر نور مهتاب که به داخل اتاق تابیده

بود نگاه کردم و ناراضی به سمت اتاق دلارام حرکت کردم

بید بی مجنون

صبح زود همگی به سمت بهش زهرا به راه افتادیم و نیهاد در
 اوج تنهایی و بی کسی طی یه مراسم ساده به خاک سپرده
 شد و تنها کسی که براش بی تاب می‌کرد و به سر و سینه می
 کوبید کژال بود و بس. مراسم که تموم شد همه به اهستگی
 به سمت ماشین ها حرکت کردند اما ارمین همچنان ایستاده
 بود و به مزار خیره بود. ارمان خودش رو به اون رساند و
 گفت:

- ارمین بیا بریم

سیک گلوش در اثر فرو فرستادن اب دهنش جا به جا شد و
 گفت:

- شما ها برین من یکم دیگه میام.

با اشاره ی سر ارش همگی به سمت ماشین حرکت کردند اما
من برای چند لحظه ای ایستادم و بهش چشم دوختم، دو زانو
روی زمین نشست و دستش رو روی خاک ها کشید. عقب
گرد کردم به ظاهر دور شدم ولی در اصل پشت درختی که
کمی ازش فاصله داشت پنهان شدم. صدای گریه ی مردونه
ی ارمین همه ی گوشم رو پر کرده بود، اون گریه می کرد و
من پا به پاش پشت درخت اشک می ریختم، برای مردی که
دلش از جنس شیشه ای بود که تو این زمونه کم یاب و نایاب
بود. سالانه سالانه خودم رو به بقیه رسوندم و تو ماشین منتظر
ارمین موندیدم. چند دقیقه ی بعد در حالی که چشم هاش
متورم و قرمز شده بودند از راه رسید و اهسته گفت:
- بریم.

روی صندلی جلو که جای گرفت از چند ساعت قبل اروم تر
به نظر میرسید. همگی برای صرف ناهار به خونه ی عمو امیر

رفتیم اما ارمین بی تفاوت به سفره راه اتاقش رو در پیش گرفت. عمو امیر با صدای بلندی گفت:

- ارمین کجا میری؟ بیا ناهار بخور

ایستاد و گفت:

- نمیخورم میل ندارم

رو به عمو ارسال کرد و ادامه داد:

- کی میریم دیدن هیراد

عمو لبخندی زد و گفت:

- تا تو یکمی استراحت کنی انشالله وقتش میرسه و عصر

میریم عیادتش

سری تگون داد و سالانه سالانه از پله ها بالا رفت. مدام به

بهانه های مختلف بالا میرفتم و بهش سر میزد و روش رو

می پوشوندم تا سردش نشه. چیزی وقت از آخرین بار که

بهش سر زده بودم نگذشته بود که پایین اومد. بابا نگاهی
بهش کرد و گفت:

- این چه خوابی بود پسر اصلا خوابیدی؟

زیر چشمی نگاهی بهم کرد گفت:

- نه نخوابیدم دلم شور میزنه باید هیراد و بینم.

از خجالت سر پایین انداختم و گوشه ی لباسم رو توی دستم
تاب دادم. عمو ارسالان از جا بلند شد و گفت:

- باشه یه چیزی بخور بریم

- میل ندارم بریم

دو ماشین شدیم و به سمت بیمارستان به راه افتادیم. ارمین
لباس مخصوص پوشید و داخل شد و بعد چند لحظه با حال
دگرگون برگشت و روی صندلی نشست. عمو امیر دستی به
پشتش کشید و گفت:

- خب بابا، حالش چطور بود؟

سر بالا آورد و رو به عمو ارسال گفت:

- چرا انقدر صورتش ورم داره؟ دست هاش رو چرا بستید؟

عمو کنار ارمین نشست و گفت:

- ورم صورتش که طبیعیه بخاطر پیونده، دستهایش رو هم بستیم تا بی اراده سیم ها رو نکشه. خیالت راحت وضعیتش عالیه.

سر پایین انداخت و گفت:

- سراغ نیهاد و میگیره، همش دارم دروغ میگم، همش میگم میاد اما نمیاد. نمیدونه صدای ضربان قلب که داره منظم میزنه قلب نیهاده. اگر بفهمه ازم دلگیر میشه میدونم

عمو سر ارمین رو بوسید و گفت:

- هر کاری میکنیم بخاطر خودش برای این که حال اون خوب باشه. دروغمونم که مصلحتیه اگر هم نبود گناهش و به جوون میخرم.

نفس عمیقی کشید و باز همگی به خونه برگشتیم. این بار با
حال بهتری، کمی غذا خورد و استراحت کرد. انگار با دیدن
هیراد حس آرامش گرفته بود و وجدانش راحت شده بود

۲۹۸

شب مراسم هفتم باز هم با اصرار خونه عمو امیر موندم. صبح
زود بود که با صدای بسته شدن در اتاق ارمین از جا پریدم و
به سمت پایین حرکت کردم. ارمین لقمه ای از سر میز
صبحانه برداشت و عقب گرد کرد تا از اشپزخونه خارج بشه
که سینه به سینه بهم برخوردیم. با لبخند دستم رو به سمتش
دراز کردم و گفتم:

- سلام صبح بخیر

سرش رو پایین انداخت، سرد و خشک دستش رو به سمتم
دراز کرد و گفت:

- سلام

خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم:

- کجا میری؟

همین طور که به زمین خیره بود گفت:

- فروشگاه

با خوشحالی گفتم:

- عه چه خوب پس منم باهات میام

با تعجب نگاهم کرد و هول گفت:

- حالا زوده بعدا بیا

- دیر و زود نداره خب تو داری میری منم میام دیگه

برای پیدا کردن بهانه ای مکث کرد و دوباره گفت:

- کار شخصی دارم، یعنی خصوصیه تو بعدا بیا

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- کار شخصی؟

لبش رو تر کرد و گفت:

- اممم خارج از فروشگاهاس

خاله دنیا که در حال چیدن سفره بود لحظه ای مکث کرد و گفت:

- وایا ارمین تو که گفتی فروشگاه کار داری، حالا شد خارج از فروشگاه، خوب این بچه رو هم با خودت ببر که یک ساعت دیگه برای اومدن اسیرنش

دستی به پیشونیش کشید، عصبی نگاهم کرد و از اشپز خونه خارج شد.

خاله دنیا چشمکی زد و گفت:

- بدو بیا به چیزی بخور برو حاضر شو تا دیر نشده و نرفته
به سرعت چایی که خاله برام یخ کرده رو با چند لقمه توی
دهنم جای دادم و به سمت بالا حرکت و حاضر شدم.

کنار ارمین که جلوی در خونه، کفش به پا میکرد ایستادم. با
چشم غره نگاهم کرد، از کنارم گذشت و به سمت ماشین به
راه افتاد. عین بچه ای که مرتکب خطایی نا بخشودنی شده
دنبالش راه افتادم و کنارش روی صندلی جای گرفتم. به
محض خروج از پارکینگ، عینکش رو زد و مضطرب به
اطراف نگاه کرد. کمی بعد وقتی به خوبی از خونه فاصله
گرفتیم، بی این که نگاهم بکنه جدی و خشک گفت:

- نزدیکای فروشگاه پیاده ات میکنم یکمی دور بزن بعد یک
یا دو ساعت بیا.

عصبی با صدایی که تبدیل به جیغ شده بود فریاد زدم:

- دیگه حاله از این رفتار مسخره ات داره بهم میخوره، من اشتباه کردم، اره قبول دارم، تو هم کردی تو هم قضیه ی گلوریا رو نگفتی و پنهان کردی. اونوقت من باید ببخشم اما تو کوتاه نمیای، ادعا هم میکنی که عاشقمی اما برای داشتن من نمیجنگی. من خر رو بگو که خودم رو برای تو کوچیک میکنم

با حرص روی فرمون ماشین کوبید و گفت:

- من هر غلطی کردم مجرد بودم میفهمی؟ اصلا بجنگم؟ برای کی؟ برای چی؟ برای تو؟ تو که متاهلی؟ تویی که نامزد داری؟ توقع داری برم به بابات بگم انا رو نده به خواهر زاده ات، بده به من؟ اونوقت چه توقعی از بابات داری؟ وایسه جلوم و بگه بفرما دخترم تقدیم به تو؟ نه عزیز دلم اون این کارو نمیکنه من میدونم.

با صدای هق هق ام حرفش رو پایان داد و به روبرو خیره شد. لحظه ای بعد دستمال کاغذی به سمتم گرفت و مغموم گفت:

- گریه نکن، بیا اینو بگیر اشکت و پاک کن

به صورت ارومش نگاه کردم اثری از خشم و عصبانیت چند لحظه قبل توش نبود، این بار با چهره ی گرفته ای به رو برو خیره شد.

دستمال رو از دستش گرفتم و اشک هام رو پاک کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خدا برای منم دل کندن از کسی که دیوونه وار دوستش دارم سخته، خیلی هم سخته، اما چاره ای نیست دلمون گیره بهم اما هر چی فکر می کنم نمی تونم با این کنار بیام که به بابات بگم و اون رضایت بده با من ازدواج کنی. اما یه چیزی هست.....

با نگاه کردن به اینه ی بغل و پشت ادامه ی حرفش رو خورد و هول شد. به عقب نگاه کردم و گفتم:

- ارمین چی شده؟

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و به سرعت شماره گرفت:

- الو سلام علی، دیدمشون، الان دنبالم هستن، نه نه گوش کن، من کسی تو ماشین همراهمه باید کنسلش کنی، یعنی چی؟

لحظه ای سکوت کرد و اهسته گفت:

- خیل خب، باشه

گوشی رو روی کنسول جلوی ماشین انداخت و در حالی که کمربندش رو میبست گفت:

- بهت گفتم نیا، یالا کمربندت رو ببند

کمربند رو کشیدم و گفتم:

- چیزی شده؟ مشکلی هست؟

باز نگاهی اینه ها انداخت و گفت:

- چیزی نپرس فقط بشین بعدا بهت میگم. البته اگه جون
سالم به

در بردیم

دستم رو با تمام به در قوا گرفتم. ماشینی که پشت سرمون
بود سرعتش رو همزمان با ما زیاد کرد و تا مرز جا موندن
ازمون پیش افتاد که از بد شانسی چراغ قرمز شد و ارمین
برای بچه ای که در حال عبور از وسط خیابون بود روی ترمز
کوبید. بازوم رو پر قدرت به سمت خودش کشید، توی
اغوشش فرو رفتم، روم خیمه زد و بدنش عین یک سپر روی
من قرار گرفت که با صدای وحشتناکی، دو ماشین از دو طرف
بهمون برخورد کردند.

چنان سفت من رو تو اغوش کشیده بود که صدای ضربان
قلبش گوشم رو پر کرده بود، نفس هاش به شماره افتاده
بودند و سینه ی ستبرش از شدت ترس به تلاطم افتاده بود.
اهسته ازم فاصله گرفت. سرم و بلند کردم و به چهره ی رنگ
پریده اش زل زدم. با دستهای صورتم رو قاب گرفت و گفت:
- خوبی؟

سر تکون دادم و زمزمه وار، اره گفتم. پیشونیم رو بوسید و
توی اغوشم گرفت. چشمهام رو بستم و با تمام وجود عطرش
رو نفس کشیدم. چشم هام رو که باز کردم، با دیدن مردی
که پشت شیشه بود نفسم بند رفت. با لکنت صداش زدم:
- ارمین

مسیر نگاهم رو دنبال کرد، با دیدن مرد پشت شیشه کامل
چرخید و خودش رو محافظ من کرد. مرد لبخند وحشتناکی زد

و با ته تفنگ شیشه رو شکست. جیغ خفه ای کشیدم و

پشتش قایم شدم. مرد پوزخندی زد و گفت:

- سلام دوست قدیمی، چه خوب که دوباره داریم هم دیگه
رو میبینیم.

ارمین اهسته و زمزمه وار لب زد:

- برزین

مرد جلو اومد و گفت:

- از دیدنم خوشحال شدی نه؟

یهویی اخم هاش رو در هم کشید و ادامه داد:

- اون فلش کجاس؟

ارمین پوزخندی زد و گفت:

- جایی که دست تو بهش نرسه کثافت ادم کش

– نه مثل این که تو ادم نمیشی بگو تا دخل جفتون رو
نیاورد.

کمی به مرد نزدیک شد و گفت:

– برو به جهنم.

برزین پوزخندی زد و گفت:

– شنیده بودم عاشق ها با هم میمیرن اما باور نداشتم.

برزین با حرص و خنده ی عصبی ضامن تفنگ رو کشید و
گفت:

– پس به دوستت نیهاد، اون دنیا سلام برسون.

پشت ارمین پنهان شدم و حق حق زدم که صدای مرد دیگه
ای تو کابین ماشین پیچید:

– اونی که باید بره اون دنیا بعدا معلوم میشه، فعلا اسلحه ات
رو بنداز و تسلیم شو تو محاصره شدی

از پشت ارمین سر کشیدم با دیدن علی همون مردی که اون
روز توی بیمارستان دیده بودیم، ارمین نفس راحت کشید و
برزین مجبور به تسلیم و دادن اسلحه شد. به کمک افرادی که
اطراف بودند بیرون اومدیم. ارمین نگاهی به من که از ترس
گوشه ای ایستاده بودم و زار میزدم کرد، با قدم های سریع
ماشین رو دور و به سمتم اومد، ناخواسته دست هام رو باز
کردم و به اغوشش پریدم. سرم رو بویید و بوسید و گفت:
- نترس، از هیچی نترس من اینجام، همه چیز تموم شد
همونطور که دستش رو دورم حلقه کرده بود، به سمت جدول
های گوشه ی خیابون حرکت کرد و روی اون نشستیم. در
بطری ابی که توی دستش بود رو باز کرد و جلوی لبم گرفت.
چند جرعه سر کشیدم، نگران نگاهم کرد و گفت:

- بهتری؟

به چشم هاش دقیق شدم، باز همون ارمین من شده بود،
ارمین دوست داشتنی من.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و اهسته گفتم:

- تو باش، من کنارت خوبم

سرم رو بوسید و دستم که توی دستش بود رو فشرد. چند دقیقه ی بعد علی به سمتمون اومد هر دو از جا بلند شدیم، لبخندی زد و گفت:

- خدا خیلی دوستتون داشت، خطر از بیخ گوشتون گذشت.

ارمین من رو به خودش فشرد و گفت:

- حالا سرنوشت برزین چی میشه؟

مودیانہ لبخند زد و گفت:

- برزین به سزای اعمالش میرسه اما نه به سبک همیشگی،

جوری که لایقشه و باید تقاص پس بده.

مکثی کرد و با خنده گفت:

- از این حرفا بگذریم، جرثقیل میاد تا ماشین رو ببره. براتون هم یه اژانس گرفتم که تا چند لحظه ی دیگه میاد وشما رو هر جا میخوایین میبره

با اومدن پلیس و دستگیری برزین و دار و دست اش اژانس هم رسید و ارمین ادرس خونه رو به راننده داد. بی هیچ حرفی و در سکوت کامل هر دو شونه به شونه ی هم وارد حیاط شدیم. کنار بید که رسیدیم ارمین راهش رو به سمت اون کج کردم و زیرش نشست و به تنه ی اون تکیه داد.

بید مجنون:  

۳۰۰

قیافه ی در هم و متفکرش من رو به سکوت دعوت کرد و تا راه خونه رو در پیش گرفتم گفت:

- برای اولین بار در طول زندگی‌م می‌خوام ریسک کنم

گنگ نگاهش کردم، جدی به رو برو خیره شده بود و انگار بلند بلند افکارش رو بیان می‌کرد:

- می‌خوام تا آخرین لحظه‌ای که میشه مال من باشی.
میدونی چرا؟

برگشت و خیره نگاهم کرد:

- چون نمی‌دونم باهام چیکار کردی که نمیتونم دلتنگت
نباشم، می‌خوام هر جا رو نگاه میکنم بینمت، خندیدنت رو،
چرت و پرت گفتن هات رو اینطوری خوشگل نگاه کردنت رو،
می‌خوام لمست کنم با تمام وجودم عطر تنت رو بو بکشم. کنار
تو حسی رو تجربه میکنم که نه دیدم نه تجربه کردم، عین
سفر به گذشته یا آینده‌ای، هم نابی و هم هیجان انگیز هم
غیر ممکن. می‌خوام به توان بی‌نهایت باشی، می‌خوام گناه کنم
اگه با تو بودن گناهه.

با چشم های اشکی کنارش نشستم:

-خوابم ارمین؟

-بیداری عزیزم

سرم رو روی شونه اش گذاشتم. موهام و بو کشید و گفت:

- میدونی چند وقته محتاج این بو هستم که مستم کنه.

چونه ام رو روی بازوش گذاشتم و بهش خیره شدم. مویی که

توی صورتم افتاده بود رو کنار زد و چند لحظه ای بهم خیره

موند. از لبخندم خنده اش

گرفت و گفت:

- میخندی، اما این اشک ها چیه؟

- اشک شادی، شاید

سر تکون داد وگفت:

- چه میکنه این بی شوهری

دلخور لب هام و بر چیدم، با اون مژه های بلند و تاب دار و
چشمای سبز، ابی و خمارش به دو یا کریمی که با فاصله ی
کمی از مون نشسته بودند و اب میخوردند خیره شد و با اشاره
بهشون گفت:

—مآمانم هميشه ميگفت هر آدمي يه پرنده اس چون زماني
كه به دنيا مياد به لطف خدا يه پرنده سر از تخم بيرون ميآره
و تا زماني كه زنده اس مواظب اون آدم ميمونه.
موزيانه لبخند زدم و گفتم:

- خوش به حالت.

با تعجب گفت:

- چررراا؟

- اخه تو ۶۰۰ سال عمر میکنی.

مات و گنگ از معنی حرفم بهم زل زد. خندیدم و گفتم:

- اچھ تو کلاغی ۶۰ سال عمر میکنی.

صدای خنده ی مردونه و از ته دلش تمام فضای باغ رو پر
کردوچاله های روی گونه اش گود افتاد، مظلومانه دستی به
پیشونیش کشید و گفت:
- آی بد جنس.

301

بعد ازچند وقت بالاخره، دکتر هیراد برگه ی مرخصی اون رو
صادر کرد. به محض رسیدن به خونه ی عمو ارسلان سر
چرخوند و رو به ارمین گفت:
- ارمین، نیهاد کو؟
ارمین مات به هیراد نگاه کرد و گفت:
- نیهاد؟ اممم

ملتمسانه چشم به عمو ارسلان دوخت. عمو اهسته نزدیک شد و گفت:

- بیا بریم تو پسرم حالا میاد. اصلا شاید الان داخل باشه.

ارمین با چشم های گرد شده به عمو ارسلان که مستاصل شونه بالا انداخت خیره شد و به دنبال هیراد همگی وارد خونه شدیم. هیراد که بین افراد دنبال هیراد میگشت رو به عمو ارسلان کردو گفت:

- پس نیهاد کو؟

- میاد حالا

هیراد به سمت عمو چرخید و عصبی گفت:

- میاد؟ کی؟ از وقت اثر بی هوشی رفته و من کامل میفهمم
هی دارم سراغ نیهاد رو میگیرم و شما هی میگید که میاد.
پس کو؟ چرا نمیاد؟

تا اعمو ارسلان خواست حرفی بزنه دستش رو به علامت
سکوت بالا آورد و گفت:

- دروغ نگو، اصلا هیچی نگو.

به گذرایی به همه نگاه کرد و گفت:

- همتون یه چیزیتون هست، فکر میکنید من نمیفهمم اما
میفهمم. این لباسای تیره، این ریشای بلند، نیومدن نیهاد،
قضیه چیه؟ بهم بگین چی شده. همه سکوت کردیم و هر
کس خودش رو به کوچه ی علی چپ زد. به سمت ارمین که
سر پایین انداخته بود و به گل فرش خیره بود چرخید و
بازوش رو توی دستهایش گرفت:

- ارمین تو بگو

ارمین هول شد و مستاصل گفت:

- من؟ من چی بگم؟

- بگو قضیه چیه؟ نیهاد کو؟

تا خاله فروغ نزدیک شد که چیزی بگه. دستش رو به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت:

- همه ساکت، فقط ارمین حرف بزنه.

رو به رمین کرد و ادامه داد:

- ارمین داداش تو بگو، تو هیچوقت نمیتونی دروغ بگی، بگو نیهاد کو؟ بلایی سرش اومده

ارمین با لب های دوخته شده فقط به هیراد خیره بود، هیردا بازوهاش که بین دستش اسیر بود رو تکون داد و گفت:

- ارمین با توام میگم حرف بزن، اون شب بعد رفتن من چی شد؟ بلایی سرش اومد؟

ارمین سرش رو پایین انداخت، هیراد با رنگ پریده اهسته لب زد:

- اومده یه بلایی سرش اومده که تو سکوت میکنی

چونه ی ارمین رو بالا کشید و گفت:

- ارمین ترو روح مادرت حرف بزن.

ارمین ناچار اب دهنش رو قورت داد و اهسته لب زد:

- اون شب بعد از رفتن تو و ایمان، من و نیهاد به سمت
خروجی دو باغ میدویدیم که...

هیراد با چشمهایی که دو دو میزد بازهای ارمین رو فشرد و
گفت:

- که چی؟

- که تیر خورد.

هیراد لحظه ای شوکه به ارمین خیره موند و بعد چند لحظه با
لکنت گفت:

- مرد؟

ارمین سرش رو بیشتر توی یقه اش فرو برد، هیراد صرتش رو
که با دستهایش قاب گرفته بود بالا کشید و گفت:

ارمین لبش رو گزید و سر تکون داد. هیراد بهت زده درست مثل یه دیونه قهقهه سر داد و از شدت شوک، بلافاصله زد زیر گریه و شروع به بیتابی کرد. انقدر که همه رو مجبور کرد تا همون لحظه اون رو سر مزار نیهاد ببرن.

به مزار نیهاد که رسیدیم هیراد دو زانو روی زمین افتاد و زار میزد، جوری که حتی تا زمان برگشتن به خونه عمو ارسلان هنوز هق هق می زد. به خونه عمو که برگشتیم بعدا خوردن ناهار ارمین کنار هیراد نشست، از کیف پولش کارت اهدای عضو نیهاد رو در آورد. عمو ارسلان از جا پرید و گفت:

- ارمین جان

ارمین حرفش رو برید و گفت:

- عمو ارسال، خواهش میکنم اجازه بده همه چیز همین جا
تموم بشه، نمیخوام دیگه چیزی پنهون بمونه تا بعدا ازم
دلخور باشه

هیراد با چشم های متورم و صدای گرفته خودش رو به لبه ی
صندلی رسوند و گفت:

- چی رو بگی ارمین

ارمین اب دهنش ر قورت داد و گفت:

- هیراد، نیهاد پلیس بود و تو باند برزین به عنوان نفوذی وارد
شده

هیراد لبخند بی جونی زد و زمزمه وار گفت:

- میدونستم

ارمین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یه چیز دیگه هم هست

هیراد کنجکاوانه نگاهش رو به لب های ارمین دوخت

- موقعی که نیهاد تیر خورد و من پیشش رفتم و بغلش کردم

این رو بهم داد و فقط یه کلمه گفت "qlbm، هیراد"

اشک به چشمای هیراد هجوم آورد و لب زد:

- یعنی چی؟

ارمین کارت رو روی میز گذاشت و اون رو به سمت هیراد

هول داد. هیراد کارت رو از روی میز برداشت، نگاه ماتی

بهش کرد و متعجب به ارمین چشم دوخت. ارمین لبش رو

گزید و زمزمه وار گفت:

- قلب نیهاد داره تو سینه ات میتپه هیراد

گریه ی هیراد که شدت گرفت، ارمین طاقتش تموم شد و به

سمت حیاط رفت. همه توی خودشون بودن که خاله دنیا به

سمت اشپزخونه رفت و با یه سینی برگشت و با گرفتن
استکانی به سمت من گفت:

- انا جان لطف میکنی تو این رو ببری برای ارمین؟
متعجب نگاه کردم و گفتم:

من خاله؟

- اره عزیزم

نگاهی به مامان کردم و با اجازه ای که با تکون دادن سرش
بههم داد از جا پریدم و به سمت حیاط رفتم. روی پله ها
نشسته بود و سرش رو بین دستهایش گرفته بود. با کمی
فاصله نشستم و چای رو بینمون گذاشتم. از گوشه ی چشم
نگاهم کرد و گفت:

- ممنون زحمت کشیدی

-خواهش میکنم

نگاهی به پشت سر و در ورودی کردم، با ترس دستش رو
گرفتم و گفتم:

- نبینم ناراحتی

لبخندی زد و گفت:

- دیگه نیستم، یه چیزی مدام توی وجودم داشت عین خوره
منو برای پنهون کردن این راز میخورد اما حالا ازش راحت
شدم انگار سنگینی روی سینه ام رفت، هر چند هیراد یکروزه
داغون شد اما مرگ یکبار شیون هم یکبار

لبخند زدم و گفتم:

- غصه نخور هیراد هم کم کم با این موضوع کنار میاد
سخت هم اما چاره چیه، برای من مهم اینه که حال دل تو
خوبه

نگاهی به پشت سر کرد و گونه ام رو به سرعت بوسید. لب
هام از خجالت قرمز شدن، زمزمه وار گفتم:

چیکار میکنی دیونه؟

دست زیر چونه اش زد و گفت:

- فقط میمونه به دست آوردن تو، تورو مال خودم کنم دیگه
هیچی نمیخوام هیچی

از جا پریدم و با خنده گفتم:

- فعلا برم تا بابام نیومده ما رو تو این وضعیت ببینه، وگرنه
منو میکشن تو هم ارزوت رو به گور میبری

به محض ورودم به خونه خاله دنیا موزیانه نگاهم کرد و
چشمک معنا داری که نشون میداد پی به رابطه ی ما برده
تحویلم داد

چند ماه طول کشید تا هیراد تونسست با از دست دادن نیهاد کنار بیاد و به حالت عادی برگرده.هر چند سخت بود اما خب خوشبختانه موفق شد.

بعد از چند وقت با احترام و اجازه هیراد که عزادار بود، طی مراسم ساده ای ارشا و دلارام به عقد هم دیگه دراومدن، هر چند عمه در تمام مدت عقد دنبالم بود و هی از بابا میخواست که هر چه زود تر جواب قطعی من، در مورد ازدواج با پژمان رو بگه اما درست عین این چند سال باز هم بابا اون رو دست به سر کرد و ارمین که پی به این قضیه برده بود تمام مدت مراسم دور من می چرخید تا مبادا پژمان نزدیکم بشه و برام مزاحمت ایجاد کنه.

هفته ی بعد از عقد باز همگی راهی شمال شدیم. روزها دور از چشم بقیه سوار اسب ها میشدیم و وسط جنگل، همون جایی که بار اول عشق بینمون شکل گرفت ساعت ها می نشستیم، سرم رو روی پای ارمین می گذاشتم و اون برام از

عشق و آینده میگفت، از خونه‌ای که قرار بود با هم وسایلش
رو با عشق بچینیم، بچه هامون رو توش بزرگ کنیم و تا ابد
باهم و به پای هم پیر بشیم. تعریف می کرد و موهای فرم رو
می بافت. اما چه حیف که گاهی اوقات زندگی چشم دیدن
خنده هامون رو نداشت و به سرعت شادی رو به کاممون تلخ
می کرد.

یه روز که مثل همیشه یواشکی با هم از بیرون برگشته و
پیش بقیه نشسته بودیم، گوشی ارتان زنگ خورد و بعد از حال
و احوال مختصر و مفیدی ادرس ویلای عمو امیر رو به
شخص پشت خط داد. تماس رو که قطع کرد و سر جاش
نشست بابا رو کرد بهش و گفت:

– ارتا کی بود پشت خط؟ ادرس اینجا رو چرا دادی؟

با نگاه خیره ارتان که روی من زوم شد سر پایین انداختم و
گوشه‌ی شالم رو به بازی گرفتم

ارتا مکشی کرد و گفت:

- پژمان بود، دیروز زنگ زد گفت میخوان برای همون
موضوع بیان خونمون که صحبت کنن منم گفتم که اومدیم
شمال خونه عمو امیر، حالا هم زنگ زده میگه ما نزدیک
اینجاییم ادرس بده بیایم ببینیمتون
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- عجب ادم کنه ای ها هیچ جوهره نمیشه بهش فهموند ما
راضی نیستیم دست از سرمون برداره
جو خونه سنگین شد، با در هم کشیده شدن ابروهای ارمین
بغض راه گلوم رو بست و حس می کردم هر لحظه ممکنه از
خفگی پس بیافتم و رو به قبله بشم.

به دقیقه نرسیده بود که سرو کله ی پژمان، عمه، شوهرش و
دخترشون پریسا پیدا شد. همه به احترام عمه که مشغول
احوالپرسی بود ایستاده بودند اما ارمین همچنان با اخم روی

صندلی نشسته بود. پژمان که حالا نزدیک ارمین رسیده بود،
نگاهی به سر تا پای اون کرد وجلوش ایستاد. ارمین کلافه، با
نگاهی غضبناک از جا بلند شد و نگاه نفرت بارش رو به
پژمان دوخت. هر دو عین گربه هایی وحشی به هم خیره شده
بودند و منتظر عکس العمل طرف مقابل بودند، پژمان پیش
قدم شد و با دراز کردن دستش به سمت ارمین سعی کرد
قائله رو ختم کنه. ارمین با اکراه با پژمان دست داد و با سقرمه
ای که ارمان به پهلوش کوبید به زور گفت:

– خوش اومدین

و به سرعت دستش رو کشید. پژمان پیروزمندانه لبخندی زد و
راهش رو به سمت من کج کرد، حس میکردم قلبم تو گلوم
میتپه. دهنم خشک شده بود و بهم چسبیده بود. جلوم که
ایستاد سرم رو به سختی بالا اوردم و نگاهش کردم. دستش
رو به سمتم دراز کرد و گفت:

– سلام خاله سوسکه چطوری؟

نگاهم سمت ارمین که با حرص دندونهاش رو روی هم
میسایید و از شدت عصبانیت گونه هاش سرخ شده بودند
کشیده شد. زیر چشمی نگاهم کرد و اخمش رو غلیظ تر کرد،
دستم رو توی جیبم فرو بردم و گفتم:

– سلام پسر عمه خوبم.

با نیم نگاهی به من و ارمین پوزخندی زد و گفت:

– منم خوبم

به طرف مبل کناری رفت و خودش رو روی اون رها کرد.
فرحان که حال و روز گرفته ی ارمین رو دید، با دو خودش رو
به اون رسوند، به زور روی پاش جا گرفت و اهسته هر دو با
هم درگوشی مشغول صحبت شدند و در نهایت فرحان نگاه
نافذ و مودیانه اش رو به پژمان دوخت و دوباره به ارمین نگاه
کرد و هر دو خندیدند.

فرحان با خنده از اغوش ارمین جدا شد و به سمت اتاق رفت و
چند لحظه بعد از گرفته شدن چای توسط خاله، برگشت و
همینطور که می دوید ضربه ای به میز پژمان زد و چای روی
پای اون خالی شد.

پژمان از جا پرید و در حالی که سعی می کرد شلوار رو از
پاهای درازش دور کنه فریاد زد:

- سوختم بزغاله معلوم هست چیکار میکنی؟

فرحان دست به کمر به سمتش چرخید و با اخم گفت:

- اسم من فرحانه، تازه اگر من بزغاله ام تو هم قودوخ (کره
خر به ترکی) هستی

ارام پشت دستش کوبید و برای تنبه فرحان از جا بلند شد، اما فرحان با خنده های از ته دل به سمت ارمین که عامل اصلی یاد دادن فحش ترکی به فرحان بود دوید و خودش رو توی اغوش اون جا داد. همه از شیرین زبونی و حاضر جوابی فرحان به خنده افتاده بودند اما هر کس به نحوی برای بی احترامی نشدن به عمه خودش رو کنترل میکرد. عمو امیر اخمی به ارمین که به عنوان جایزه به فرحان شکلات میداد کرد، اما ارمین بی تفاوت و خوشحال برای تلافی شدن کار پژمان شونه بالا انداخت و مشغول بازی با فرحان شد. عمه که از زور عصبانیت قرمز شده بود صاف نشست و با تک سرفه ای بابا رو مخاطب قرار داد و گفت:

- داداش جان میشه چند کلمه خصوصی صحبت کنیم

بابا نگاهی به جمع کرد و گفت:

- ما اینجا غربه نداریم ابجی، شما بفرمایید سر تا پا گوشم

عمه کمی جا به جا شد و گفت:

- بین داداش خودت خوب میدونی ما این همه راه رو برای تفریح به شمال نیومدیم، الان چند ساله که ما داریم مدام انا رو برای پژمان خواستگاری میکنیم و هر بار شما یه بهونه ای میاری و مارو از سرت باز میکنی، اما این بار من کفش اهنی پا کردم و این همه راه رو اومدم که عروسم رو با خودم ببرم و قال قضیه رو بکنم.

کف دست هام عرق کرده بودند و به شدت میلرزیدن. به ارمین که حالش دست کمی از من نداشت چشم دوختم رنگش پریده بود و مغموم بهم چشم دوخته بود. ملتمسانه به بابا چشم دوختم تا بلکه کمکم بکنه اما بابا فقط با شرمساری سر به زیر انداخت و گفت:

- چی بگم والا، من دخالت نکنم بهتره، به هر حال این دو تا جوون قراره یک عمر با هم زندگی کنن، من جواب رو به عهده ی انا می گذارم

عمه طلبکارانه دست به کمر زد و گفت:

- از کی تا وقتی که بزرگترا حرفاشون رو زدن، بچه ها
نظرمیدن خان داداش

بابا جرات به خرج داد و گفت:

- اون زمان قدیم بود ابجی، الان دیگه دوره و زمونه عوض
شده

عمه پشت چشمی نازک کرد و رو به من گفت:

- خب انا خانوم نظر شما چیه؟

نگاه گذرایی به ارمین که ملتمسانه نگاهم می کرد انداختم. تو
بدترین شرایط ممکن قرار گرفته بودم، نه اونقدر پول داشتیم
که پول عمه رو بدیم و از شرش خلاص بشیم و نه من انقدر
راحت میتونستم از ارمین دل بکنم و زن کسی مثل پژمان
بشم. همه روز های خوبم، تمام خاطرات قشنگم، و تمام قلبم
پیش ارمین بود پس چطور می تونستم. بزارم و بگذرم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و با صدایی که از ته چاه در می
اومد گفتم:

- بهم یکم زمان بدیم

عمه با صدای بلندی فریاد زد:

- زمان بدیم؟ این همه سال زمان نبود که فکر کنی؟

ملتمسانه گفتم:

- فقط تا فردا عمه، فقط تا فردا بهم مهلت بدین

عمه روی مبل نشست و با حرص گفت:

- ما که این همه سال صبر کردم این چند ساعتم روش

ارمین غضبناک نگاهم کرد، گوشیش رو از روی میز برداشت
و به سمت در رفت، عمو امیر شوکه به ارمین نگاه کرد و گفت:

- ارمین جان کجا میری؟

- میرم یه زنگ بزnm به فروشگاه الان میام

بدون انتظار کشیدن برای کلمه ی دیگه ای از در خارج شد.
فقط کنار اون بود که به ارامش می رسیدم، دلم پیشش مونده
بود و می خواستم باهاش برم اما چاره ای جز موندن نبود.
دلارام کنارم اومد و اهسته گفت:

– انا بیا بریم بالا کارت دارم

از جا بلند شدم و با قدم لاجون دنبالش به راه افتادم. به اتاق
که رسیدیم لباس گرمی به دستم داد و گفت:

– ارمین بهم پیام داد، بیرون منتظرته یا لا عجله کن تا کسی
نیومده.

به سرعت لباس رو تنم کردم و از در پشتی خارج شدم اما
خبری از ارمین نبود. جلو میرفتم که یهویی بازو های لاغرم
رو بین دستهای مردونه اش گرفت و به پشت دیواری که
پنهان شده بود کشید و با حرص گفت:

– بیا بینم، بکش جلو اون روسری بی صاحب رو

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

- چت شده؟ چرا اینجوری می کنی؟

دستش رو توی هوا تکون داد وبا چشم های به خون نشسته،
از بین فک منقبض شده اش گفت:

- تا این اشغال اینجاس حق نداری روسریت رو از سرت
برداري، حق نداری بلند بلند بخندی حق نداری باهاش حرف
بزنی

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- به من چه مگه من باهاش حرف زدم اون اومد جلو
با حرص چند ضربه ی پی در پی به پیشانی اش کوبید و
فریاد زد:

- انااا من دیونه هستم، دیونه ترم نکن

به ساختمون اشاره کرد و ادامه داد:

- نمی بینی می خندی بهت خیره میشه؟ نمیبینی به اسم
صدات میزنه؟ این مرتیکه ی حیوون غلط می کنه که
چشماش مدام روی توه. اصلا چرا باید به جای من بهت بگه
خاله سوسکه؟ اون گوه میخوره تو ور با اسمی که من برای تو
گذاشتم صدا میزنه، گوه میخوره بهت میگه خاله سوسکه.
سینه به سینه ام ایستاد، چونه ام رو توی دستش گرفت و
ادامه داد:

- تو فقط انای منی ، انای من، خنده هات مال منه ، موهات
مال منه. دندون هاش رو تو دهنش خورد میکنم بهت نظر
داشته باشه. افتاد؟؟؟

- ارمین عاقل باش اولاً که من فقط و فقط مال توام نه هیچ
کس دیگه ای به کس هم نه نظر دارم نه چیزی

- پس هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ تا فردا وقت
میخواهی که چی بشه؟ تا فردا قراره چی پیش بیاد؟ تو که
قراره جواب منفی بهش بدی همین حالا بده همه چیز رو
تموم کن بره پی کارش

- خب چیکار میکردم مجبور بودم وگرنه دیونه نیستم که
چشم هاش رو ریز کزد و گفت:

- چیکار میکردی؟ مجبور بودی؟ میگفتی نه هم خودت و هم
منو راحت میکردی. اخه مگه قراره تا فردا از اسمون فرشته
نجات نازل بشه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من این همه سال بهش گفتم صبر کن بهت جواب میدم و
بعدش پیچوندمش به نظرت بهش میگفتم 1 سال دیگه صبر
کن مهلت میداد؟ بعدشم یهوایی به زبونم اومد و گفتم چاره
ای نداشتم.

هر دو توی سکوت به زمین خیره شده بودیم که جرقه ای
توی ذهنم زده شد و با شادی گفتم:

- یه فکری دارم، بیا فرار کنیم اینطوری وقتی پیدامون کنن
مجبورن بزارن ما با هم ازدواج کنیم
عاقل اندر صفیه نگاهم کردو گفت:

- عقلت و از دست دادی؟ ابرومون میره، بقیه راجع به ما چه
فکری میکنن؟

با صدای که تبدیل به جیغ شده بود گفتم:

- پس چیکار کنیم وایسیم تا عمه منو به عنوان عرووش
ببره؟

- نه اما فرار هم راه درستی نیست.

کلافه چند بار مسیر کوتاهی رو رفت و برگشت و گفت:

- لامصب، اگر تا آخر این مسافرت سر و کله اش پیدا نشده
بود با بابا صحبت میکردم تا همه چیز رو تموم کنه و بریم سر
خونه زندگیمون.

دستش و گرفتم و با گریه گفتم:

- ارمین ترو خدا یه کاری کن، من بدون تو میمیرم من بی تو
نمیتونم

مات نگاهم کرد، اشکم رو پش زد، سرم و نوازش کرد و گفت:

- من بدتر از توام اما واقعا نمیدونم باید چیکار کنم تو این
شرایط اگر موضوع رو با بابا در میون بزارم یقینا مخالفت می
کنه، اصلا نمیدونم چی بگم، چطور بگم.

با حق حق گفتم:

- پس چیکار کنیم؟

- بگو نه انا، بگو خلاصمون کن - پس بابا و بدهی کلونش
چی؟ میدونی اون زمین که حالا افتاده لب بلوار چقدر می
ارزه؟ باید کل زندگیمون رو بفروشیم تازه بازم کم میاد.

کلافه نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:

- پس تافردا بهم مهلت بده فکر کنم شاید بتونم اون زمین و
بخرم و بابات هم بدهیش رو بده اونوقت میتونیم باهم باشیم
- اگر نشد چی؟

مکث کرد و با حال خرابی گفت:

- خودمون رو میسپریم دست سر نوشت یه وقت دیدی به
میلمون چرخید.

گریه ام شدت گرفت، من رو تو اغوش کشید و سرم رو روی
قلبش گذاشت و گفت:

- بین این قلب برای تو میزنه، تحمل دیدم اشک تو رو نداره
گریه نکن زندگی من.

دستم رو دور کمرش سفت کردم که همون موقع دل آرام
سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت:
- بچه ها تموم کنید این فیلم هندی رو یه وقت یکی میداد،
انا یالا بیا بالا
سر تکون دادم و رو به ارمین گفتم:
- ارمین تو هم بیا بریم بالا
- نه من باید یکم فکر کنم تو برو من میاد نگران من نشو
سر تکون دادم و به سمت خونه حرکت کردم

306

شب رو تا صبح بیدار بودم و از ترس جواب فردا و

از اون بدتر فکر و خیال ارمین که با وجود این که ساعت از نیمه شب گذشته بود و هنوز به خونه بر نگشته بود خواب به چشمم حروم شده بود.

نزدیک های صبح بود که با صدای بسته شدن در متوجه شدم که ارمینبه خونه برگشت ولی جرات نداشتم پام رو از اتاق بیرون بزارم پس چشمهام رو روی هم فشردم و سعی کردم تا خوابم ببره.

با این که دیر خوابیده بودم اما زود بیدار شدم و بی حوصله موهای نا مرتبم رو توی کش اسیر کردم و به سمت پایین حرکت کردم. عمو امیر که عین من تازه از خواب بیدار شده بود با دیدن ارمین که روی مبل خوابیده بود خوشحال به سمتش رفت و سرش رو نوازش کرد. یه ان صورتش نگرانشد و دستش به سمت پیشونی ارمین حرکت کرد و زمزمه وار لب زد:

- تب داره

خاله دنیا کنار عمو ایستاد و گفت:

- شاید سرما خورده، شایدم باز میگرانش عود کرده

با صدای عمو و خاله ارمین چشم های قرمز، متورم و پف کرده اش رو باز کرد، روی مبل نشست و با صدای گرفته ای چشمهایش رو مالید و گفت:

-صبح بخیر

عمو کنارش نشست و با نوازش پشتش گفت:

- سلام صبح تو هم بخیر، حالت خوبه؟ انگاری که تب داری

دستش رو کلافه توی موهایش فرو برد و گفت:

- خوبم، تب ندارم فقط سرم درد میکنه

همین

- دیشب کجا بودی؟ چرا دیر اومدی خونه؟

- پیش دوستم بودم نفهمیدم زمان گذشت، وقتی هم اومدم اینجا خوابیدم که صدای در اتاقم کسی رو اذیت نکنه حرفش که تموم شد زیر چشمی نگاه مغمومی بهم انداخت و سر به زیر انداخت.

با بیدار شدن اعضای خانواده ی عمه سفره ی صبحانه پهن شد و همه دورش جا گرفتن و فقط ارمین بود که با گفته میل ندارم روی همون مبل موند و لب به صبحانه نزد. به محض جمع شدن صبحانه پڑمان به سمت ارمین رفت و با پوزخند مسخره ای گفت:

- خیر باشه اقا ارمین، چرا بهم ریختی؟ صبحانه هم که نخوردی

ارمین سر بالا آورد و به نفرت گفت:

- گفتم میل ندارم نشیدی؟

دهنش رو کج کرد و موزیانه و منظور دار گفت:

- اخ اخ، چشما تم قرمز، نکه دیشب پیش دوستت زیادی
شیطونی کردی؟

قهقهه ی بلندی سر داد اما ارمین درست عین همیشه اروم و
متین گفت:

- کافر همه را به کیش خود پندارد

همه میزونن من اهل هیچ چی نیستم و حالمم هم از این
کثافت کاریا بهم میخوره، پس تو عیب هات رو به من
نچسبون

از جا بلند شد، دو بروی ارمین ایستاد و با حرص گفت:

- اگر نیستی پس چرا چشما تم قرمز؟

چرا چیزی نمیخوری؟

از جا پرید و عین خروس جنگی سینه به سینه ی پژمان
ایستاد و داد زد:

- با این که به تو ربطی نداره اما صرفاً جهت ضایع کردن تو
که میخوام من رو پیش بقیه میخوای خراب کنی باید بگم من
میگرن دارم و اینو همه میدونن

تخت سینه پژمان کوبید و ادامه داد:

-تو برو یه فکری به حال جور کردن برای وعده بعدت باش
عمو امیر جلو اومد و گفت:

- ارمین تمومش کن

اما ارمین همچنان با نفرت به پژمان زل زده بود. عمو امیر
برای بار دم ارمین رو صدا زد و ارمین مجبور شد به احترام
باباش عقب گرد کنه و روی صندلی بشینه

307

این با. عمه با حرص از جا بلند شد و رو به بابا، با جیغ گفت:

- دیگه بسه محسن تکلیف ما رو روشن کن بزار من گورم و کم کنم برم تا بیشتر از این خار و خفیف نشدم.

بابا مستاصل به من که از شدت استرس پاهام میلرزید و از ترس زمین خودرن به دیوار تکیه داده بودم و وزنم رو روی اون انداخته بودم چشم دوخت، ملتمسانه نگاهش کردم اما باز شرمسار سر به زیر انداخت. عمه خانوم از جا بلند شد و با حرص به سمت اتاق رفت و بعد چند لحظه برگشت. جعبه ی مخمل سفید رنگ رو مقابل من گرفت و گفت:

- وقتی دو تا خانواده برای بچه هاشون تصمیم میگیرن و از بچگی ناف دو نفر رو به اسم هم میبرن بچه دیگه حق دخالت نداره رسمه باید ازدواج کنند

همین که در جعبه رو باز کرد و حلقه رو خواست توی دستم بندازه خاله دنیا جلو اومد و با تک سرفه ای گفت:

- ببخشید حاج خانوم من اجازه دارم چند کلمه حرف بزنم؟

عمه نگاهی به اندام لاغر خاله دنیا کرد و با حرص گفت:

- بفرما

خاله دنیا لبخندی زد و گفت:

- ممنون، والا ما از این رسم ها نداریم که پدر یا مادر برای
بچه ها تصمیم بگیرن اما حالا که بحث رسم و رسوم شده،
من تو خانواده ی خودم یه رسم دارم که میخواد اون رو اینجا
و تو این لحظه اجرا کنم
نفسی گرفت و ادامه داد:

- درسته که من مادر خونی این چهار تا بچه نیستم اما دلم
میخواد که خوشبخت باشن، پس به رسم خانواده ام حالا که
یه دختر به خانواده ی اقا محسن دادم، باید یه دختر بگیرم،
پس من با اجازتون انا رو برای پسرم ارمین از خانواده ی اقا
محسن خاستگاری میکنم

همه مات به خاله دنیا خیره شدیم. خاله موزیانه چشمک زد و شیطنت بار با سر به ارمان اشاره کرد. نگاه گذرایی به ارمین انداختم و هر دو از دهن لقی ارمان به خنده افتادیم.

خاله رو به عمو امیر چرخید و گفت:

- البته اگر امیر جان مشکلی نداشته باشن

عمو امیر کمی جا به جا شد و گفت:

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. به سر و سامون

رسیدن بچه ارزوی هر پدر مادری

عمو به سمت ارمین که چشم به گلهای فرش دوخته بود

چرخید و گفت:

- ارمین بابا شما راضی هستی؟

ارمین که هول شده بود یهوئی گفت:

- بله

و به محض این که فهمید چه گندی زده سرش رو پایین
انداخت و گفت:

- یعنی هر چی شما بگین

عمو به بابا نگاه کرد و گفت:

- اگر محسن جان مشکلی نداشته باشن منم حرفی ندارم،
انشالله که خیره

بابا مضطرب نگاهی به عمه که خون خورش رو میخورد کرد
و گفت:

- والا به خدا من نمیدونم چی بگم ارمین از بچگی تا زمانی
که ما از ایران رفتیم روی پای من بزرگ شد. اما بازم میگم
تصمیم با اناس که میخواد با کی زندگی کنه
عمه دست به کمر زد و گفت:

- یعنی چی اقا محسن؟ مثل این که قول و قرارمون یادت رفته؟ اصلا قول و قرار به جهنم برای چی این همه سال مارو چشم انتظار نگه داشتی؟

عمو محمد(پدر هانیه) خودش رو به لبه ی مبل رسوند و گفت:

- ببخشید حاج خانوم اون زمینی که شما از اقا محسن خریدین کجاس؟

عمه خیره به بابا نگاه کرد و رو به عمو ادرس رو گفت، عمو محمد فکری کرد و گفت:

- باشه من اون زمین رو ازتون میخرم تا بسازمش و یه واحدش رو هم بدم به بنجامین و هانیه که دیگه دنبال جا برای شعبه دوم اتلیه نباشن.

خاله دنیا در حالی که به سمت اتاق میرفت گفت:

- خب خدا رو شکر این مسئله هم که حل شد.

چند لحظه بعد خاله با انگشتری توی دستش برگشت، کنار
عمه ایستاد و گفت:

- خب انا جان حالا دیگه تصمیم و انتخاب با توئه حق داری
برای آینده ات کسی رو انتخاب کنی که دوست داری تا آخر
عمر در کنارش باشی.

انگشتر رو جلوی صورتم گرفت و ادامه داد:

- این آخرین یادگاری از نهال خانوم، مادر ارمین هست، من
همه این سالها طلاهای ایشون رو نگه داشتم و سر عقد هر
کدوم از این بچه ها یه تیکه رو برای یادگاری به خودشون
دادم، این انگشتر هم من برای همسر ارمین نگه داشته بودم.
هیچ اجباری برای انتخاب شخص خاصی نیست پس با خیال
راحت هر کدوم از حلقه هایی که دوست داری با صاحبش تا
ابد زندگی و حس خوشبختی کنی رو بردار.

نگاهی به چهره ی خندون خاله دنیا و عمه خانوم که آبروش
رو با غیض بالا انداخته بود کردم و با خجالت دستم رو روی
دست خاله دنیا گذاشتم.

با هلهله ی خانوم ها با خجالت به ارمین که شادی توی
چشمهایش موج میزد لبخند زدم.
عمو امیر به سمت ارمین رفت و اون رو توی اغوش کشید.

309

عمه جیغ جیغ کنان وساییش رو برداشت و از خونه خارج شد.
بین اون همه درگیری و بکش مکش بین بابا و عمه،
بیخیال همه چیز، روبروی هم ایستادیم و به هم خیره شدیم.
بلاخره ارمین سکوت رو شکست، سر انگشتش رو روی دستم
کشید و گفت:

- همه چی تموم شد، سپردیم دست خدا، خودش همه چیز و
ردیف کرد

لبخند و گفتم:

- باورم نمیشه

-باورت بشه یا نشه مال من شدی

با بسته شدن در عمو ارمین ازم فاصله گرفت، عمو امیر حلقه
رو از خانه دنیا گرفت و رو به بابا گفت:

- محسن جان اگر اجازه بدی ارمین حلقه رو به دست انا
بندازه که دیگه انشالله بشینیم و راجع به مهریه و مراسم و
غیره صحبت کنیم

بابا کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- اخه این دو تا جوون که هنوز با هم صحبتی نکردن
همین یه حرف بابا کافی بود که صدای خنده ها کل خونه رو
پر کنه.

ارمین زمزمه وار پسر ها که از خنده ریشه رفته بودند مخاطب
قرار داد و گفت:

- زهر مار ببندید نیش هاتونو تا نفهمیدن پشیمون بشن.

سرم رو تو یقه ام فرو کردم تا خنده ام معلوم نشه، عمو امیر
بازوی ارمین رو گرفت و گفت:

-حالا وقت برای حرف زدن هست اینا 5 ساله دارن با هم کار
میکنن اخلاق هم دستشونه

بابا شونه بالا انداخت و گفت:

- پس انشالله مبارکه

ارمین جلو اومد، دستهای لاغرم رو بین دستهای سفید و
مردونه اش گرفت و حلقه رو اهسته توی انگشتم انداخت و
زمزمه وار جوری که فقط من بفهمم گفت:

- حالا دیگه مال منی

انقدر همه چیز رویایی و غیر قابل باور بود که مدام حس میکردم خوابم و دارم رویا میبینم.

همه دور هم روی مبل ها جای گرفتیم و بزرگتر ها مشغول صحبت راجع به مهریه و مراسم شدند. در آخر حرف ها و خوردن چای و شیرینی بابا از جا بلند شد جلوی ارمین ایستاد، دست روی شونه اش گذاشت و گفت:

- باید بهم قول بدی که شش دنگ حواست به دخترم باشه
جوری که نزاری اب تو دلش تکون بخوره.
ارمین سر تکون داد و گفت:

- قول میدم، مطمئن باشید بیشتر از چشمهام مواظبش خواهم
بود

بابا لبخندزد، اون رو در اغوش کشید و گفت:

- خدا میدونه هر دو برای من عزیز هستین، انشالله خوشبخت
و عاقبت به خیر باشید.

چیزی نگذشته بود که در به شدت کوبیده شد. عمو امیر
اهسته به سمت در رفت و گفت:

- اومدم حسین اقا، وایسا یه لحظه مگه سر آوردی؟
در که باز شد حسین اقا تا نیم تنه وارد خونه شد و با هول و
ولا گفت:

- اقا ارمین، اقا ارمین کو؟

ارمین لیوان چایش رو روی میز گذاشت و گفت:

- من اینجام حسین اقا، اتفاقی افتاده؟

حسین اقا اب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

- اقا ارمین شیلر و طلا خانوم (اسب ارمین و دلارام)

ارمین از جا بلند شد و گفت:

- شیلر و طلا خانوم چی؟

- افتادن کف اسطبل، داره از دهنشون خون میاد و مدام و
شیحه میکشن

ارمین بی این که منتظر ادامه حرف بمونه به سمت اسطبل
دوید و من و بقیه پشت سرش به راه افتادیم. ارمین با قدم
های اهسته کنار اسب ها نشستو ترسیده به هر دو نگاه کرد.
همسایه ی ویلا که یکی از افراد بومی و قدیمی اونجا بود
دستی به سر طلا خانوم کشیدو گفت:

- طفل معصوم ها رو مسموم کردن
ارمین مات نگاهی به مرد کرد و گفت:

- مسموم کردن؟

- اره مسموم شدن، الانم دارن عذاب میکشن باید زود تر
راحتشون کنیم گناه دارن.

گریه ی دلارام که شدت گرفت، ارمین از جا بلند شد، عصبی
پشت گردنش رو مالش داد و با کشیدن دست دلارام و خارج

کردنش از طویله به سمت دریا حرکت کرد. همه توی ساحل ایستادیم و ناراحت و مغموم به دلارام که زجه میزد نگاه میکردیم که چیزی نظر ارمین رو جلب کرد، گردن کشید و با دیدن سایه به سمت اون دوید. مرد سیاه پوش میدوید و ارمین پشت سرش تا بالاخره ارمین از روی پرچین ها پرید و خودش رو روی مرد انداخت و کلاهش رو به زور از سرش در آورد. با دیدن پژمان که با کلاه صورتش رو پوشانده بود جری شد و مشت های پی در پیش رو به صورتش میکوبید. ارمان سعی میکرد اون رو از روی پژمان بلند کنه اما حریف نمیشد. بالاخره از پژمان جدا شد و با نفرت رو بهش گفت:

- اخه عوضی تو که با من مشکل داشتی چرا عقده ات رو سر اون حیوونای بدبخت و بی گناه خالی کردی؟ به خودم میگفتی مشکل و حل میکردیم

پژمان در حالی که تلو تلو خوران عقب گرد میکرد گفت:

- عزیز و مهم ترین چیز زندگیم و ازم گرفتی، کسی که سال
ها و روزها کنارش بودن و تصور کردم، اما نمیزارم اب خوش
از گلوت پایین بره هر چی که داری رو ازت میگیرم، عزیز
ترین چیز ها رو، تا بفهمی چه حال بدی دارم

تا ارمین دوباره اتیشی شد و قصد حمله به پژمان رو کرد
ارمان و ارش دست هاش رو گرفتن و پژمان فرار کرد.
شبنه طلا خانوم و شیر رو دفن کردیم و با گریه های مداوم
دلارام و حال گرفته ی ارمین به سمت خونه حرکت کردیم

۳۱۰

برای آخرین بار توی اینه به خودم نگاه میکردم که ارایش گر
بلند گفت:

- عروس خانوم بدو بیا داماد اومد

از تواینه بهش لبخند زدم، لباس ابریشم رو توی دستم
گرفتم و به سمت در حرکت کردم. اهسته شونه ارمین که
پشت بهم ایستاده بود رو فشردم. با خنده به سمتم چرخید، با
چشمهای براق شده از شادی نگاهی بهم کرد و محکم در
اغوشم کشید. کمی ازم فاصله گرفت به دقت نگاهم کرد و
گفت:

- بریم؟

چشمهام رو روی هم فشردم و گفتم:

- بریم

دستش رو محکم گرفتم و هر دو سوار بر اسانسور شدیم در
که بسته شد نگاهی بهم کرد و گفت:

- چقدر خوشگل شدی سوسکی

اخم کردم و گفتم:

- باز هوس لقد کردی؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. نگاهش روی چشمهام چرخید
و گفت

- اخمش و ببین

پیشونیم و بوسید و ادامه داد

- تو خوشگل هم که نباشی به چشم من زیباترین، خاص

ترین و بهترین موجود روی زمینی

- یعنی زشتم؟

- نه کی گفته، حال و روز منو نمیبینی، یه نگاه بهت کردم یه

عمر عاشقت شدم

- پس بهم یه قول بده؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- جز من هیچ کس دیگه ای رو تو دلت راه نده

معصومانه لبخند زد و گفت:

- اگر هزار بارِ دیگه ام به دنیا بیام بازم میگم تو، من فقط می
خوام با تو باشم بقیه کین ؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم، قبل باز شدن اسانسور گونه
ام رو بوسید و ازم فاصله گرفت.

پا به پای هم، از درب ورودی به مهمان ها سلام و خوش امد
گفتیم و به سمت سفره ی عقد حرکت کردیم. ارام و دلارام
سفره ی عقد رو روی سرمون گرفته اند و تینا قند میسایید که
عاقد برای وم گفت:

- عروس خانوم وکیلیم.

برای اذیت ارمین چند لحظه سکوت کردم، جمع انقدر ساکت
بود که ارمین، سری که از خجالت توی یقه اش فرو کرده بود
رو بالا آورد و زیر چشمی به خاله دنیا و عمو کرد و نامحسوس
با ارنج به پهلوم کوبید و زمزمه وار گفت:

- عروس تا الان زبون داشت سه متر که منو بخوره حالا که
باید حرف بزنه نمیزنه

دلارام و کسایی که پشتمون بودند از خنده به ضعف افتاده
بودند که تینا سکوت جمع رو شکست و بلند گفت:

- عروس زیر لفظی میخواد

ارمین شیطننت وار نگاه کجی بهم کرد و گفت: خاله دنیا خندان
جلو اومد و گفت:

- چشم، زیر لفظی هم میدیم به دختر قشنگمون

خاله دنیا سرویس طلا رو به گردنم می انداخت و ارمین ریز
ریز زیر گوشم حرف میزد:

- بیا مامان خانوم زن گرفتی برام، از همین اول زندگی طلا و
مادیات و به من ترجیه داد
عاقده تکونی خورد و گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟

عاشقانمون رو از چشم هم بخونیم اما ترجیح دادم همه ی
عشقم رو با زبون بیان کنم، پس لبخند زدم و گفتم:

- ارمین

- جان دلم

- کاش اگر خوابه هرگز بیدار نشیم

- خواب نیست عزیز دلم، هم بیداری و هم اینکه دیگه حالا
خانوم خودمی.

شنیدن حرف های عاشقانه شاید از زبون یه مرد خیلی عجیب
و غیر قابل باور باشه، اما مردی که کنار من نشسته بود ارمین
بود مردی که غیر قابل پیش بینی و سرشار از احساس بود. تا
لبخند زدم صدای سلام رشته ی افکارم رو قطع کرد به سمت
صدا برگشتم و با دیدن عمه، شوهر عمه، پڑمان و ژاله خواهر
پڑمان شوکه شدم. مات زده به هر چهار نفر نگاه کردم و هر
دو از جا بلند شدیم. به زور سلام و خوش امدی گفتیم نوبت

به پژمان که رسید جلو اومد و دستش رو به سمت ارمین دراز کرد. اما ارمین جدی و با اخم هر دو دستش رو توی جیبش فرو برد و هش زل زد. ژاله که از رفتار ارمین کنف شده و سوخته بود رو به من کرد و با لحن پر از کینه و نفرت گفت:

– خب انا جان، خدا روشکر که به ارزوت رسیدی و چیزی که براش توی سرت نقشه میکشی و البته عمرا تو خواب هم نمیدیدی به دست آوردی.

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

– اره خدا روشکر گوش شیطون کر و به کوری چشم دشمن خوشبخت ترین دختر روی زمینم که همچین شوهری گیرم اومده

پوزخندی زد و گفت:

– البته پول همه چیز رو عوض میکنه میدونی؟ سلیقه، لیاقت و قیافه و کلا همه چی دیگه

- اره واقعا موافقم. مثلا به ادم عقل میده که ببینه و درست انتخاب کنه مثلا به جای ازدواج با یه مرد سابقه دار با کسی باشه که اهل هیچ شيله پيله اى نيست و فرداى عروسى لازم نيست دنبالش توى دادگاه و پاسگاه باشى

پژمان با چشمهای متورم و قرمز بهم زل زده بود تا زمانی که ژاله و بقیه با حرص دندونهاشون رو روی هم فشردن و به سمت میزشون حرکت کردند. ارمین با خنده ی کنترل شده ای گفت:

- بدبخت و داغون کردی، حموم لازم شد
قهقهه زدم و دوباره به جمع خیره شدم. با عشق در کنار هم میرقصیدیم میخندیدیم و بهترین شب عمرمون رو با ثبت لحظه های فوق العاده سر میکردیم که روناک و ارمان که همدیگر رو در اغوش کشیده بودند نزدیک اومدن، ارمان با لبخند گشاده ای به هر دومون نگاه کرد و گفت:

- خب زوج خوشبخت خوش میگذره؟

هر دو با هم گفتیم:

- بلهههه

خندید و گفت:

- پس بیاین یه چیزی بهتون بگم که خوشبخت تر بشید.

ارمین نگاهی به من کرد و گفت:

- چی؟

دانیال با شوق گفت:

- مژده بده بگیم

سورن خودش رو به ارمین چسبوند و گفت:

- اقا منم تو مزدگونی شریک

ارمین کلافه دست توی موهاش برد و گفت:

- حالا شما بگین جریان چیه من همتون و میبرم شمال تو
همون کافه به حساب من بهتون معجون میدم

ارمان دستش رو بهم کوبید و گفت:

- اها این شد یه چیزی، حالا وقتشه بگیم

روناک رو محکم به خودش فشرد و گفت:

- ما داریم مامان بابا میشیم

ارمین ذوق زده ارمان رو در اغوش کشید و به روناک که از

خجالت رنگ به رنگ شده و بود تبریک گفت، سورن که

همچنان کنار ارمین بود تابی به سر و گردنش داد و گفت:

- یه خبر دیگه هم هست

-ارمان گفت:

- اها ادم رفت بگم سونو گرافی گفته که دختره، بین ارمین

تو دخر دوست داشتی خدا بهم داده

ازمین از ته دل قهقهه زد که سورن تک سرفه ای زد و گفت:
- نه نه موضوعی که من میخوام بگم این نیست، مربوط به
خودمه
ارمین به سمتش برگشت و گفت:
- پس چی؟ دست گلوریا رو تو دستش فشرد و گفت:
- انشالله بعد عقد ارمین و انا ن و گلوری هم میخوایم با هم
ازدواج کنیم

۳۱۲

لبخند روی لب بنجامین، هیراد و ارمین ماسید. ارمین شوکه
چشم هاش رو درشت کرد و گفت:
- چی؟ شوخیت گرفته؟

سورن بلند بلند خندید گفت:

- باورتون همیشه که من بخوام مسئولیت یه زندگی رو به عهده بگیرم نه؟ منم باورم همیشه که انقدر دیونه شده باشم که بخوام زن بگیرم.

ارمین نگاهش رو از سورن گرفت و به گلوریا که لبخند میزد دوخت. تا چشم گلوریا به ارمین افتاد. لبخندش رو قورت داد و سر پایین انداخت. همه مشغول صحبت بودند اما ارمین با حال گرفته ای سر به زیر انداخته بود و با اخم به فکر فرو رفته بود. چند لحظه بعد سورن از جمع جدا شد، ارمین سر بالا آورد، نگاهی به گلوریا کرد و غیر منتظرانه دست گلوریا رو به سمت خروجی سالن کشید کشید. جوری که طبیعی جلوه کنه همراهش شدیم و تو حیات پستی تالار ایستادیم. بازوی گلوریا رو با حرص رها کرد و غضبناک گفت:

- داستان چیه؟ باز چه نقشه ای تو اون کله ی پوخته

گلوریا بازوی درد ناکش رو توی دستش گرفت و گفت:

– کدوم داستان؟ کدوم نقشه؟

– خودتو به خریّت نزن. هدف از این قضیه ی ازدواج مسخره
چیه؟

– هدف خاصی ندارم ، میخوام ازدواج کنم، مگه ازدواج
جرمه؟

– اره جرمه، ازدواج اون هم با پسر خاله ی من خیلی جرم
سنگینه. اونم برای کسی مثل تو که حتی سلام و علیکت هم
بی طمع و قصد نیست
نزدیک تر اومدو گفت:

- ارمین، من عوض شدم من دیگه اون گلوریای سابق نیستم
شدم یه دختر معمولی عین بقیه ی دخترا
ارمین پوزخند زد و گفت:

-دختر؟ تو دختر هستی که بخوای معمولی باشی؟
گلوریا با بغض نگاه ارمین و گفت:

- گذشته ی من هر چی که بوده تموم شده و رفته، اون
گلوریا مرد، میفهمی ارمین؟ مرد. من یه ادم دیگه ام یه ادم
که حق زندگی داره، میخواد عاشق بشه و با عشق زندگی
کنه.

- چرا باید حرفات رو باور کنم؟ چرا نباید فکر کنم که برای
انتقام گرفتن از من یا نزدیک شدن بهم داری با اون ازدواج
میکنی؟

- ارمین هیچ انتقامی در کار نیست، باور کن که من سورن رو
دوست دارم و اگر اینجام فقط و فقط بخاطر خود سورناس.

ارمین کلافه دست توی جیبش برد، چند قدم عصبی برداشت،
مقابل گلوریا ایستاد و گفت:

- باشه راست میگی، سورن رو دوست داری ولی خاله اینا
چی؟ فکر کردی با شرایطی که تو داری و با وجود این که تو
دوشیزه نیستی قبولت میکنن؟
لبخندی زد و گفت:

- خانواده ی سورن در جریان هستن، در ضمن سورن فکر
همه جا رو کرده

جلو رفتم دست ارمین رو گرفتم و گفتم:

- ارمین جان این دو نفر همه چیز رو راجع به هم میدونن و با
این حال میخوان با هم ازدواج کنن پس دخالت من، تو یا ما
بی فایده اس

ارمین با حرص لب به دندون گرفت و به سمت سالن حرکت
کرد اما بین راه پشیمون شد، به سمت گلوریا برگشت و گفت:

- گلوریا وای به حالت، وای به حالت اگر با قصد و قرض جلو
اومده باشی و بخوای سورن رو وارد این بازی مسخره کنی.
خودم با دستهای خودم میکشمت، بی این که از عاقبت کارم
بترسم

این رو گفت و عصبی به سمت سالن رفت. به نیمه شب که
رسیدیم همگی به سمت خونه ی عمو امیر به راه افتادیم. بعد
از رقص و پایکوبی تا دیر وقت بلا خره همه خسته شدند و
دور هم برای صرف چای نشستیم. ارمین کششی به اندامش
داد و اهسته گفت:

- بریم خانومم؟

من که تا این لحظه به امشب فکر نکرده بودم تازه به خودم
اومد و با سرخ و داغ شدن گونه هام گفتم:

- کجا؟

- بخوابیم.

با لکنت گفتم:

- اخه من لباس نیاوردم تازه بابام هم منتظرمه. حالا بعد

عروسی همش پیش همدیگه ایم دیگه

خندید و گفت:

- مگه قراره اینجا بمونی؟

شوکه گفتم:

- پس کجا بمونم؟

- خونتون

- یعنی میخوای اونجا بمونی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- نه بابا میزارم و بر میگردم، من گفتم بریم، منظورم خونتون

بود نه اتاق خواب من یا تو

مودیانہ نگاهم کرد و ادامه داد:

- بینم نکنه دوست داری بمونی و داری اینجوری ناز می
کنی؟

- نخیرم، اما انگار تو از خدا خواسته ای که من امشب پیش
بمونم

لبش رو کج کرد و گفت:

- بدم که نمیاد ولی تا تو نخوای نزدیکت نمیشم، من ادم
صبوریم

خندیدم، بینش رو توی دستم فشردم و گفتم:

- قربون صبوریت برم من

با همگی خداحافظی کردم و به همراه ارمین به سمت خونه به
راه افتادیم، هر چند میدونستم دلش پیش منه، اما از خودش
گذشت و حال دل منو در نظر گرفت، حتی خانواده ام هم با
دیدن این رفتار ارمین اون رو تحسین کردند و تا چند وقت از

درک بالای اون میگفتن، همون درک و فهمی که من رو تا
این حد عاشق و دیونه اش کرده بود.

۳۱۵

زمان میگذشت و به تاریخ عروسی ارشا و دلارام نزدیک می
شدیم و از طرفی دلهره ی خونه و جهیزیه خوابو خوراک رو
ازم گرفته بود. یه روز ارمین من، مامان و خاله دنیا رو به بهانه
ی دیدن خونه سوار ماشین کرد و بعد از طی مسافتی کنار
خونه ای که چند وقت قبل من به ارمین گفته بودم که خیلی
اون رو دوست دارم ایستاد. رو به ارمین کردم و گفتم:

- ارمین اینجا چرا؟

نگاهی به برج بلند کرد و گفت:

- املاکی نزدیک اینجا میگفت یکی از واحدهای اینجا خالیه،
گفتم یه نگاهی بهش بندازیم. مگه از اینجا خورشت نمی اومد؟
- اما اخه اینجا..

حرف رو قطع کرد و گفت:

- حالا نگاه کنیم تا بعد.

سری تگون دادم و به دنبال ارمین به سمت واحد حرکت
کردیم. کلید رو توی د چرخوند و وارد خونه شد نگاهی به
اطراف که با وسایل کمی پر شده ببود کردم و گفتم:

- کلید خونه ی مبله رو چرا املاکی به تو داده و خودش
نبومده.

- صاحب خونه مشکلی نداره. اخه خانوم خونه یه زن مهربون
و خانومه

اخمی ردم و گفتم:

- تواز کجا خانوم خونه رو دیدی و شناختی که بفهمی کیه و اخلاقش چیه؟

- آا بهت نگفتم؟

- چی رو

- بابا خانوم خونه زن منه

اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:

- آاا چی میگی؟ هیچ معلومه؟

قهقهه زد و گفت:

- میخوای صاحب خونه رو ببینی؟

بی این که منتظر جواب بشه دستم رو به سمت پذیرایی که

عکس بزرگمون به دیوار میخ شده بود کشید و دم گوشم

زمزمه کرد:

- صاحب خونه تویی عزیزم ، اینجا خونه ی امید من و توئه

جیغ خفه ای کشیدم و با ناباوری به اغوشش پریدم. حالا با کمی دقت. میتونستم وسایلی که تمام این سال ها هر جا دیده بودم و خوشم اومده بود رو توی خونه ببینم و از داشتن مردی مثل ارمین که مدام به فکر خوشحالی و راحتی من بود لذت ببر. به همراهش به همه جای خونه سرک کشیدیم. به اتاق خواب که رسیدیم بغلم کرد و شیطنت وار. در گوشم زمزمه کرد:

- اتاق خوابمون

برگشتم و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: - جدیدا خیلی بی تربیت شدیا

مودیانه طوری که بیست و چهار پارچه دندونهای مرتبش نمایان بشن لبخند زد و گفت:

- خیلی زیاد خودمم حس میکنم

کیف دستیم رو بالا بردم و گفتم:

-خیل و خب منم ادبت میکنم

دنبالش کل خونه رو دویدم و مامان و خاله دنیا از خنده غش کرده بودن.

با مامان لیستی از کم و کسری های خونه تهیه کردم تا در اصرع وقت برای خرید اونها به بازار بریم و جهاز رو تکمیل کنیم

سر انجام بعد از مراسم خواستگاری گلوریا و سورن، قرار بر این شد که عقد و عروسی تا حاضر شدن خونه و تکمیل جهیزیه به سال بعد موکول بشه و به جای اون چندین ماه بعد مراسم عروسی ارشا و دلارام برگزار شد و دلارام بین گریه هایی که تو اغوش ارمین تبدیل به هق هق شده بود راهی خونه ی بخت شد. گرفته به با پا درد وحشتناکی به سمت ماشین حرکت کردم که ارمین نزدیکم شد و با حلقه کردن دستش دور کمرم گفت:

- به چی نگاه خیره شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوش به حالشون، همه چی تموم شد و رفت حالا با خیال
راحت کنار همن

گونه ام رو بوسید و گفت:

- اولاً نبینم غصه میخوری که عروسیمون نزدیکه و تا چشم
بههم بزنی و از شمال بگردیم فقط بیست روز وقت داری تا
برای عروسی حاضر بشی دوما تو چرا لنگ میزنی؟

- پام درد میکنه، انگار کفشم اذیتم میکنه

با یه حرکت از زمین جدام کرد و در حالی که از ترس دستم
رو دور گردنش حلقه کرده بودم گفتم:

- نباشم که ببینم تو ناراحتی. خودم نوکرتم تا هستم نمیزارم
چیزی اذیت کنه

بینیش رو فشردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به
ضربان قلبش که زیباترین موسیقی جهان بود گوش دادم

□ پایان فصل اول □

۱/۲

این بار جاده های پر پیچ و خم چالوس رو کنار ارمین طی می
کردم و انقدر بلند بلند می خندیدیم که صدامون بین کوه ها
میپیچید و گوش خدا رو هم پر می کرد. روزی نبود که اون رو
با خوشحالی و خنده شب نکنیم.

کنار هم توی پذیرایی نشسته بودیم که سورن به شوخی رو
کرد به تیرداد و گفت:

- خب دیگه یواش یواش یکی هم باید خر بشه و زن این
تیرداد بشه

تیرداد بادی به غب غب انداخت و گفت:

- چرا خر بشه از خدائشونم باشه زن من بشن

سورن دهنش رو کج کرد و گفت:

- برای کدوم مورد حسنه ات باید از خدائشون باشه و بیان زنت

بشن؟ خونه؟ ماشین یا تحصیلات؟

تیرداد کمی جا به جا شد و مستاصل گفت:

- ماشین که دارم، خونه هم حالا میخرم

ارمین گازی به سیب توی دستش زد و گفت:

- راستی هیچ وقت ازت نپرسیدیم، تحصیلاتت چقدره؟

- والا فوق دیپلم مدیریت دارم ولی میخوام برم درس بخونم

ارمین لبخندی زد و گفت:

- جدی؟ چه خوب، به چی علاقه داری؟

پوف کرد و گفت:

- میخوام دندان پزشک بشم، لامصب نون توشه

رو کرد به سارا که با دهن باز بهش زل زده بود و گفت:

- مگه نه سارا خانوم؟

ارمین با خنده ی کنترل شده و لحن جدی گفت:

- به نظر من تو حیفی تو دندان پزشکی هدر میشی برو یه رشته دیگه.

با شادی گفت:

- جدی؟ مثلاً چی؟

ارمین با قیافه ی خنده داری گفت:

- به نظر من که برو انرژی هسته ای بخون اصلاً میدونی

ساخته شدی براش

فکری کرد و گفت:

- راست میگی باید تجدید نظر کنم وقتی دقیق فکر میکنم
میبینم راست میگی دندون پزشکی وقت هدر کرده

سورن نگاه جدی به ارمین و تیرداد کرد و گفت فقط قبل
کنکور خوراک لوبیا یا اش رشته بخور که هسته های انرژی
بکار بیافته. لامصب تو کنکور انرژی هسته ای این دو تا
جوابه.

ارمین و سورن که پیش هم نشسته بودند به هم نگاهی کردن
و شیطنت وار شروع به خندیدن کردند. تیرداد که متوجه
جریان و سوژه شدنش برای خنده شده بود با اخم به ارمین
چشم دوخت و با حرص دندون هاش رو روی هم سایید.
ارمین بیخیال رو به من کرد و گفت:

- انا، میای بریم بیرون یکم تو جنگل راه بریم؟

سر تکون دادم و گفتم:

– اړه فقط منتظر باش لباس پيوشم و پیام

در حالی که بیرون میرفت گفت:

– باشه بیرونم بیا

سریع لباس پوشیدم و به سمت بیرون به راه افتادم ولی خبری از ارمین نبود چند باری صداش زدم اما انگار نه انگار به درخت ها که نزدیک شدم، در حالی که پاش رو دور شاخه ی درخت حلقه و ازش اویزون شده بود و گفت:

– سلااااااااااام

جیغ خفه ای که با خنده قاطی شده بود زدم و گفتم:

- دیونه تو چرا عین چیتا از درخت اویزون شدی؟

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- خیلی بی ادب شدیا باید تنبیهت کنم.

لب برچیدم و گفتم:

– دلت میاد؟

مظلومانه نگاه کرد و گفت:

– اخه کی دلش میاد خاله سوسکه ی ریزه میزه و قلقلی رو
بزنه؟

۲/۲

جلو رفتم و با انگشت پهلوهاش رو قلقلک دادم که پاهاش
سست شدند و روی زمین افتاد. بلند شد و کمرش که درد
گرفته بود رو ماساژ داد و گفت:

– ببین با این که اذیتم میکنی بازم دوستت دارم و گرنه عین
خاله سوسکه ی داستان باید قیمه قورمه ات میکردم.
دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- مگه یه آدم چی میخواد از زندگیش جز اینکه کسی که
دوشش داره دوشش داشته باشه؟!

خیره، موهام رو نوازش میکرد که چشمش به درخت نارنگی
که تو حیاط همسایه بود افتاد، ازم جدا شد، از روی پر چین
پرید و دو تا نارنگی کند. اهسته و با خنده گفتم:
- چیکار میکنی دیونه.

پیشم برگشت یکی از نارنگی ها رو پوست کند، تکه ای به
دهانم گذاشت و گفت:

- بخور بین این نارنگی دزدی چه مزه ای میده.
با دهن پر گفتم:

- با تو همه چی مزه میده عزیزم

من نارنگی رو مزه مزه می کردم و اون با لذت نگاهم میکرد
که پرده ی خونه تکون خورد و صاحب خونه پشت پنجره

اومد. ارمین با قهقهه دستم رو کشید و تا جنگل و همون قرار
گاه همیشگیمون دویدیم .

نرسیده، وسط درخت ها روی زمین دراز کشید و لبخند زد.
جهت مخالفش دراز کشیدم و سرم رو کنار سرش گذاشتم و
به نیمرخش خیره شدم. بی این که نگاهم کنه، همونطور که
به اسمون خیره بود سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- کی میگه بهشت تو یه دنیای دیگه اس؟ نگاه کن بهشت
من اینجاست سرم کنار گردنت، عطر نفسات تو صورتم دیگه
چی میخوام از این بیشتر؟

عمیق نفس کشید:

- روز اولی که با هم اومدیم اینجا یه عالمه حرف برای زدن
حاضر کرده بودم. این که بهت بگم دوستت دارم، بگم میخوام
کنارم باشی، این که تمام روزایی که کنارم بودی حس کردم
همونی هستی که میخوام، همون ادم نایاب

به برگی که توی دستش بود خندید و ادامه داد:

- اما انقدر استرس داشتم تا مبادا کسی باهم ببینتمون به کل یادم رفت. آخرشم نتونستم بگم. اما حالا ببین، بی هیچ ترسی کنارمی، انگار که محال ترین ارزوم حقیقی شده

در حالی که قند توی دلم ساییده میشد، چرخیدم سرم رو روی کتفش گذاشتم و گفتم:

- یعنی من بزرگترین ارزوی زندگیت بودم؟

- بزرگترین، قشنگ ترین، دست نیافتنی ترین

- یعنی تا این حد دوستم داری؟

- بیشتر از اون که فکرش رو بکنی

- باهام خوشبختی؟

به سمتم برگشت. انقدر که فاصله ی بینمون یک بند انگشت بود و عطر نفس هاش تمام شامه ام رو پر کرده بود. با لبخند اغواگرش موهای فرم رو نوازش کرد و گفت:

- انقدر خوشبخت که اگر همین حالا بمیرم به عنوان
خوشبخت ترین ادم دنیا مردم
مشتی به پهلوش کوبیدم و گفتم:

- اه بسه عین پیر مردای پا به سن گذاشته همش از مردن
میگی، عین مامانم وقتی میگم یه کاری رو برام انجام بده و
میگه خودت انجام بده انگار من مردم. اصلا گیرم تو بمیری،
پس من چی؟ من با غم تو بمونم اونوقت تو خوشبخت بمیری
عذاب وجدان نمیگیری؟ یا فکر میکنی پایان زندگیم به
خوشی ختم میشه؟

تو چشمهام دقیق شد، پیشونیم رو بوسید و گفت:

- زندگی فقط این نیست که پایانش خوش باشه باید
خوشبختیش بی پایان باشه، یعنی عین لیلی و مجنون، یعنی
حتی اگر به هم دیگه هم نرسن تا ابد و دهر حرف عشق و
علاقه شون گوش دنیا رو پر کنه، که عشق بی حد و مرزش
سر زبونا بیافته

لبم رو تر کردم و گفتم:

- ارمین

- جان ارمین

- من میترسم

- از چی؟

- میترسم از اون روزی که با نداشتنت بتونم کنار بیام.

- نترس، این ترس مال کساییه که عشقشون یک طرفه اس

نه کسی عین من و تو که عشقشون بی حد و مرزه

- اما اگر یهویی وسط یه عشق بی حد یکی از دو طرف ول کرد و رفت چی؟

- روزی که فکر کردی یه چیزی رو از ته دل دوست داری هیچ وقت ولش نکن، عشق یعنی حالت خوب باشه، حال خوب یعنی من که به هر حال تو را می خوام. تو کی منو ول نمیکنی بری؟ میری؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نوچ، فکر گرفتن یه زن دیگه رو باید از سرت بیرون کنی. پوزخندی زد و زمزمه وار گفت:

- دیونه

نوک بینیش رو بوسیدم و گفتم:

- تو چشمهات دریا بود ؛ منم شنا بلد نبودم بهم حق بده عاشق و دیونه ات بشم. برق همین چشمهات بود که قلبم رو اسیر خودش کرد.

با لبخند موهام رو نوازش کرد، نگاهش از روی چشمهام سر
خورد و روی لب هام ثابت شد، فاصله ی بینمون رو کم کرد و
من رو بوسید.

۴/۲

چشمهام رو باز کردم، به چشمهای خمارش زل زدم و گفتم:
- حس سفید برفی رو دارم که مرده بود و با بوسه بیدار شد.
شیطنت وار لبخند زد و گفت:

- پس حالا که بیدار شدی پاشو بریم که خطرناک شدم.
خودم رو به لودگی زدم و گفتم:
- چرا؟

همونطور که لباسش رو می تکوند گفت:

- من و تو و تنهای، حالا هم که سفید برفی شدی....

دسته‌اش رو بالا برد و گفت:

- یهویی میشم اقا گرگه میخورمتت

جیغ خفه ای کشیدم و به سمت خونه دویدم. با قدم های
بلندش بهم رسید محکم توی اغوشم کشید . تا نزدیکی خونه
من رو روی دستش برد.

به خونه ک رسیدیم سورن نگاهی به شلوار کوتاه ارمین که
کمی خاکی بود انداخت و گفت:

- باز دوباره من نبودم و شیطونی کردی؟

ارمین اهسته خفه شو ایی به سورن گفت و خودش رو روی
مبل رها کرد. مهبد که ماهرخ رو در اغوش گرفته بود رو به
ارمین کرد و گفت:

- اقا ارمین به کل قول و قرار رو یادت رفته ها

- کدوم قول و قرار

مهبد ابرو بالا انداخت و گفت:

- شیرینی عمو شدن و عروسی، معجون و فلان و بی سار

مودیانه ابرو بالا انداخت و گفت:

- هر کی زیر قولش بزنه خره و فلانه و بی سار، هر وقت

اراده کنید میریم

همه جمع با هم به اتفاق نظر رسیدند و گفتن حوصلمون سر

رفته پس الان بریم و یه دور هم بزنیم. هر کسی سمت اتاقی

که وسایلش توش بود رفت. اما تیرداد همچنان روی مبل

روبروی ارمین نشسته بود و بهش زل زده بود. ارمین نگاهی

بهش کرد و گفت:

- چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

- هیچی

- تو چرا نمیری حاضر بشی؟

- من نمیام سرم درد میکنه حوصله هم ندارم

ارمین بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خیل و خب هر طور راحتی

هر دو به سمت بالا حرکت کردیم و بعد از حاضر شدن بدون

این که پدر و مادر ها ما هم جوون ها بشن به سمت کافه ی

همیشگی حرکت کردیم. ارمین برای همه معجون سفارش

دادو تا برای تصویه دست توی جیبش کرد تا کیف پولش رو

در بیاره متوجه شد خبری از کیف پولش نیست. دانیال که

کنار من و ارمین ایستاده بود گفت:

- بزار من حساب کنم داداش

ارمین کلافه پوفی کرد و گفت:

- نه خودم حساب میکنم منتها بی زحمت میری کیف رو از

تو ماشین بیاری؟

دانیال سری تگون داد و با گذاشتن هدفون گنده اش روی گوشش به سمت خیابون حرکت کرد. ارمین روی اولین صندلی کنار من نشست و همینطور که من صحبت میکردم موهایی که روی صورتم ریخته بود رو فوت میکرد تا مانع صحبت کردنم بشه همه میخندیدیم که گوشی ارمین زنگ خورد، ازم فاصله گرفت و جدی گوشی رو جواب داد.

به زمین خیره شده بود و هر لحظه اخمش از لحظه ی قبل عمیق تر و پررنگ تر میشد. در نهایت تماس رو قطع کرد و زمزمه وار گفت:

– دیونه

– کی بود عشقم؟

- مزاحم

گوشی رو توی جیبش هل داد، سر بالا آورد و به سر تا سر
میز نگاه کرد اما با دیدن جای خالی دانیال رنگش پرید و
ماتش زده، با لکنت لب زد:

- دانیال کو؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

- فرستادیش بره کیف پولت رو بیاره.

به خیابون خیره شد و با دیدن دانیال که به سمت ماشین
میرفت، جووری از جا بلند شد که صندلی از پشت وارونه شد و
روی زمین افتاد ارمان بازوش رو گرفت و گفت:

- ارمین چی شد؟

بی حرف و شوکه از دری که کنارش بود خارج شد. و اهسته
زمزمه کرد:

- دانیال

با صدای تیک اف ماشین به سمت صدا چرخید و با دیدن ماشین که به سمت دانیال می اومد زمزمه هاش برای صدا زدن به فریاد تبدیل شد اما با وجود هدفون، امکان نداشت که صدا به دانیال برسه. همه مگ و مات به اتفاقی که در حال افتادن بود نگاه میکردیم که ارمین با قدم های سریع از عرض خیابون گذشت، از گارد ریل پرید و قبل از رسیدن ماشین به دانیال، اون رو به سمت پیاده رو هول داد، اما زمان برای نجات خودش پیدا نکرد و ماشین با سرعت هر چه تمام به ارمین برخورد کرد.

2.6

ارمین روی زمین افتاده بود و من به تصویر روبروم مات شده بودم بی این که بتونم هیچ عکس العملی نشون بدم.

انگار همه تبدیل به مجسم شده بودیم هیچ کس توان حرکت نداشت.

لب های بهم چسبیده ام رو به زوراز هم

جدا کردم و نالیدم:

- ارمین

ماشین که دنده عقب گرفت تا فرار کنه، تازه به خودم اومد با تمام وجود اسمش رو فریاد زدم و به سمتش دویدم. چند نفر به دنبال ماشین دویدن اما بی فایده بود و با سرعت زیادی از من دور شد. دلارام و ارام جیغ میزدند اما انگار لب های من بهم دوخته شده بود. قدم هام رو اهسته روی زمین کشیدم و بالای سر ارمین ایستادم. خونی که از گوش، بینی و لبهای ارمین جاری شده بود. تمام صورت سفیدش رو پوشونده بود زانو هام رو سست کرد، دو زانو زمین خوردم. صداش زدم،

صداش زدم و باز صداش زدم اما بی فایده بود انگار خوابیده بود اون هم یه خواب عمیق. انگار که..... نه، نه اون نمرده بود یقه ی ارمان که با چشمهای اشک الود کنارم نشسته بود رو گرفتم و جیغ زدم:

- زنگ بزن به ارژانس

به سمت بقیه برگشتم و روباره گفتم:

- یکی زنگ بزنه به اورژانس

زن جا افتاده ای به همراه چند نفر از یک ون در حال گذر پیاده شدند و جمعیت رو کنار زدند. خانوم مسن پیشم روی زمین نشست و دستش رو روی رگ برجسته ی میچ ارمین گذاشت. دستش رو پس زدم و گفتم:

- بهش دست نزن

دستهای خونیم رو توی دستش گرفت و گفت:

- اروم باش عزیزم من پزشکم

به افرادی که با گرفتن دست هم دورمون حصار درست کرده بودند تا ماشین از کنارمون بگذره اشاره کرد و گفت:

- اینها هم کار آموز های من هستن، از سمینار بر میگشتیم که دیدیم این اتفاق افتاد.

جیغ زدم

- ارمین حالش خوبه.

اینبار کمی جدی تر گفتم:

- همسرش هستی درسته؟

فقط نگاهش کردم. سرم رو نوازش کرد و گفت

- تا دیر نشده بزار کمکتون کنم دخترم

ارشا بازوم رو گرفت و از روی زمین جدام کرد و توی اغوش

کشید، سرم رو به سینه اش فشار دادم و زجه زدم:

- نزار بمیره ارشا، نزار ارمین من بمیره، چون اجی کاری کن
زنده بمونه

موهای اشفته ام رو نوازش کرد و در حالی که بغض داشت
گفت:

- اروم باش اجی چیزی نیست خوبه یه تصادف ساده اس
الان چشماش و باز میکنه، قول میدم

از سینه ی ارشا جدا شدم، زن جسم برنده ای رو به گلوی
ارمین نزدیک می کرد که جیغ زدم:

- ارشا داره میکشتش ارشا

2.7

بازوهام توی دست ارشا اسیر بودن و مانع حرکت به سمت
اون زن میشد. دختر جونی که همراه اون خانوم بود جوری که

ارمین و اون زن رو نبینم جلوم ایستا، کارتی جلوی صورتم
گرفت و گفت:

- بین عزیزم این خانوم دکتره، من حال شما رو درک میکنم
اما اجازه بده ایشون کارشون رو انجام بدن.

ارشا باز من رو تو اغوش کشید و سرم رو به سینه اش فشار
داد تا متوجه نشم داره چه بلایی سر ارمین میاد. با شل شدن
دست ارشا خودم رو ازش جدا کردم و کنار زن روی زمین
نشستم. تیشرت سفیدش یک دست سرخ شده بود، موهای
خونی که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زدم و اهسته
صداش زدم اما بی فایده بود، دریغ از یه حرکت کوچیک.
خانوم دکتر دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- ممنون از همکاریت، بین داره نفس میکشه، انشالله با
رسیدگی های بیمارستان حالش بهتر هم خواهد شد.

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد نالیدم:

- زنده میمونه؟ مگه نه؟

زن لبخند کجی زد و اهسته گفت:

- انشالله

باز به ارمین خیره شدم، اینبار پلک هاش تکوتی خوردند و
اهسته لای چشمهاش رو باز کرد، با شادی نزدیکش شدم و
گفتم:

- ارمین، ارمین جان خوبی؟

اما بدو این که چیزی بکه مژه های بلندش روی هم افتادند و
چشمهاش بسته شد، هراسون گفتم:

- ارمین نه ، نه نه چشمت رو باز کن

زن بازوم رو گرفت و گفت:

- اروم باش عزیزم

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- مرد؟

- نه این حرکت کاملاً غیر ارادی هست نگران نباش، حالش
خوبه خوبه

با شنیدن صدای اورژانس از زمین بلند شدم و بعد از صحبت
های اون خانوم با کادر اورژانس، سر سری ازش تشکر کردم
و همگی پشت سر اورژانس به سمت بیمارستان حرکت
کردیم.

2.8

از ماشین پایین پریدم و به دنبال ارمین تا خود بخش دویدم.
پشت در بسته موندیم. اهسته از دیوار گرفتم و روی زمین
نشستم. دست ها و مانتوی سفیدم خاکی و خونی شده بود،
موهای فرم اشفته شده بودند و از شالم بیرون ریخته بود.

ماهرخ روبروم نشست و گفت:

- انا جان از روی زمین بلند شو. چیزی نیست، فوق فوقش
چند تا شکستگی که اونم چیزی نیست، زود خوب خوب میشه
قول میدم

مات نگاهش میکنم. اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و
روی لباسم چکید. لبهای خشک شده ام رو تر کردم و گفتم:
-چند تا شکستگی ساده؟ بچه خر میکنی؟ ندیدی از گوشش
خون می اومد؟ میخوای گولم بزنی؟

از حق حق من به گریه افتاد. هر کس یه جا نشسته بود،
درست برعکس چند ساعت قبل که همه میخندیدیم همه
توی خودشون بودند و کسی صحبت نمیکرد، صدای زنگ
گوشی ارش سکوت سالن رو شکست. ارش نگاهی به صفحه
ی گوشییش کرد و با بغض گفت:

- باباس، حالا چی بهش بگم؟

مهربد نامحسوس اشکش رو پاک کرد و گفت:

- بردار اما موضوع رو سر بسته بگو یه وقت هول می کنن
مصیبتمون دو برابر میشه.

ارش سری تگون داد و هر چی سعی کرد وضعیت رو عادی
جلوه بده نتونست و در اخر با حق حق موضوع رو به عمو
گفت. ارش جوری گریه میکرد که شاید حتی تو بچگیش هم
اینطوری اشک نریخته بود، اما حالا داشت برای ارمینی اشک
می ریخت که تا چند وقت قبل باهاش کارد و پنیر بود.
زمان از دستم رفته بود، فقط به روبرو خیره بودم و مدام
صورت خونی ارمین که توی ذهنم جا مونده بود جلوی چشمم
میدیدم، مدام صداش و حرفی که صبح توی جنگل بهم زده
بود توی سرم زنگ میخورد:

- اگر من همین الان، تو همین لحظه به هر دلیلی بمیرم
یقینا بخاطر داشتن و به دست آوردن تو خوشبخت ترین مرد
زمینم

با صدای همهمه سر بالا آوردم و به صورت رنگ پریده عمو
امیر و خاله دنیا که گریه میکرد نگاه کردم. ماما نفر بعدی
بود که اشک میریخت و تا من رو تو اون سر و وضع و لباس
دید به صورت کوبید.

2.9

و گفت:

- انا، الهی م فداات بشم چی شدی دخترم؟
دست هام رو برای در اغوش کشیدنش باز کردم و گردنش رو
سفت چسبیدم. با گریه پشتم رو نوازش کرد و اهسته اهسته

توی گوشم حرف میزد و سعی داشت ارومم کنه اما برای دل
اشوب من چه اثری داشت. همه به انتظار نشسته بودیم که در
باز شد و دکتر بیرون اومد. همه دور دکتر جمع شدیم. عمو
امیر نگاهی به دکتر کرد و گفت:

- آقای دکتر حالش خوبه؟ وضعیتش چجوریه؟ چیزیش که
نشده؟

دکتر نگاهی به عمو کرد، ماسکش رو از روی صورتش
برداشت و گفت:

- اسیب ها به شدت جدی هستن. ما تمام تلاشمون رو انجام
دادیم منتها اینجا به اندازه ی تهران امکانات و وسایل نداریم
باید هر چه سریع تر منتقل بشه به تهران
بابا نزدیک دکتر شد و گفت:

- یعنی تا این حد تصادف جدی بوده؟

دکتر با نفس عمیقی، دست به موهایش کشید و گفت:

- بله جدی هستن چند تا اسیب مثل اسیب به مهره 3 و 4
گردنش داره و پارگی ابرو و قسمت هایی از صورت و
همچنین چند تا شکستگی ساده داشته مثل دست و پا و کتف،
اما چیز مهمی نیستن و به مرور زمان خوب میشن و مشکلی
به وجود نمیارن، اما چیزی که مارو نگران میکنه و خیلی
شدید و نگران کننده هست شکستگی قفسه سینه و جمجمه
اش هست. شکستگی قفسه سینه باعث شده به ریه اسیب
برسه، دچار خونریزی بشه و تنفس رو براش سخته و اما
جمجمه اش....

دکتر در حد چند ثانیه سکوت کرد، سکوتی که برای من چند
ساعت گذشت و تا سر حد جنون رسوند. دلم نمیخواست
چیزی بگه دلم نمیخواست بگه که مرگ مغزی شده دلم
نمیخواست بگه که دارم از دستش میدم.

طاقت بابا طاق شد و با لکنت گفت:

- آقای دکتر حرف بزن، جمجمه اش چی؟

دکتر دوباره نفس گرفت و گفت:

- عکس های ام ار ای نشون داده که بیمارتون دچار خونریزی مغزی شده. برای همین میگم باید هرچه سریع تر به تهران منتقل بشه

دیگه توان ایستادن نداشتم، دو زانو روی زمین افتادم و اشک هام بی اراده روی گونه هام چکیدند. ماهرخ و مامان به زور از روی زمین بلندم کردن و به سمت صندلی بردند. مامان لیوان آب قند رو روی لبم گذاشت و به زور لیوان رو بالا آورد تا بلکه کمی از اون بخورم و فشارم بالا بیاد. عمو که مغموم و گرفته روی صندلی نشسته بود. سر بالا آورد و با مخاطب قرار دادن ارش، ارمان و دانیال، دلخور گفت:

- پس شما ها اونجا چیکار میکردین؟ این بچه چرا اینجوری شد؟ یکی حرف بزنه ببینم این مصیبت چجوری سرمون اومد

ارش با حال نزاری روی صندلی نشست و تک تک اتفاقاتی که افتاده بود رو توضیح داد. عمو نه گریه میکرد و نه حتی حرف میزد. فقط به روبرو خیره بود و هر از گاهی غیر ارادی پلک میزد. به زمین مات بودم که پرستار با یه کسیه بیرون اومد ازجا بلند شدم و اون رو از دستش گرفتم و نگاهی به محتوای اون که لباس های خونی ارمین بود نگاه گذرایی انداختم، پرستار موهای ریخته توی صورتش رو کنار زد و با ناز گفت:

- بیمارتون تا چند دقیقه ی دیگه با هلیکوپتر به تهران منتقل میشن

هر چی اصرار کردم تا من همراهش برم قبول نکردند و به جای من عمو ارسالن برای رسیدگی بهتر، همراه اون رفت. همه با سرعت به سمت ماشین حرکت کردیم، بقیه برای

برداشتن وسایل به خونه رفتن و فقط من، ارمان، عمو امیر،
دانیال و ارام سوار بر ماشین ارمین مستقیم از بیمارستان راهی
تهران شدیم. بین راه کیسه ای که پرستار داده بود رو باز
کردم. دستم رو روی لباس هاش که هنوز از خون تر بود
کشیدم. اینبار لباس هاش به جای بوی عطر تلخش بوی
خون میداد بویی که برام غریبه بود. دلم هواش رو کرده بود
هوای خنده های از ته دلش، چشمهای مهربون و دریایی
رنگشف سر انگشتهای نوازشگرش. گوشیم رو در اوردم و به
آخرین عکسمون که چند ساعت قبل گرفته بودم خیره شدم،
چقدر صورتش برق میزد چقدر چهرش معصوم بود. اه کشیدم
. روی صورتش توی عکس دست کشیدم. اشک توی چشمم
رو پس زدم و دست انداختم و کیسه ی دوم که ساعت
شکسته، گوشی خرد شده و گردنبند الله اش بود رو بیرون
اوردم. با گوشه ی مانتوم خون روی گردنبند رو پاک کردم و
اون رو به آینه ی جلو اویز کردم. ارام با دیدن گردنبند باز زیر

گریه زد و به هق هق افتاد. با گریه ی آرام و اهنکی که در
حال پخش بود و ارمین اون رو خیلی دوست داشت بغض من
هم ترکید. ارمان گوشه ای ایستاد ، سرش رو روی فرمون
گذاشت و پا به پای ما شروع به اشک ریختن کرد. دانیال که
تا اون لحظه شوکه بود و توان حرف زدن نداشت خودش رو
به لبه ی صندلی رسوند و گفت:

- انا ترو خدا منو ببخش، من مقصر بودم. به خدا اگر
میدونستم میخواد اینطوری بشه حاضر بودم من بمیرم اما
بلایی سر ارمین نیاد. اگر ارمین چیزیش بشه من تا ابد خودم
رو نمیبخشم

با حرص چندین بای پی در پی به گوش هاش کوبید و گفت:
- ای کر بشه این گوش که صداش رو نشنید.

عمو امیر سر دانیال رو توی اغوش کشید و با کمی صحبت ارومش کرد. حال ارمان که بهتر شد باز ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم. وقتی به بیمارستانی که عمو ارسلان توی اون کار میکرد رسیدیم، چند ساعتی می شد که ارمین رو آورده بودند و حالا توی اتاق عمل بود. چندین ساعت میگذشت اما هیچ خبری نبود فقط هر از گاهی چند پرستار از اتاق خارج میشدند و باز چند پرستار دیگه داخل میرفتند. رفته رفته بقیه هم از راه رسیدند و حالا همگی پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاده بودیم. داخل اتاقی توی همون بخش لباس هایی که مامان آورده بود رو با لباس های چرکم عوض کردم< به محض خروجم از اتاق عمو ارسلان و چند نفر دیگه از بخش عمل خارج شدند. با قدم های سریع خودم رو بهشون رسوندم و چشم به لب های دکتر دوختم. عمو امیر با صدای لرزون گفت:

- ارسالان، ارمین خوبه؟

عمو ارسالان سکوت کرد و سر پایین انداخت. پزشک همراه
عمو ارسالان پیش قدم شد، دست روی شونه عمو امیر
گذاشت و گفت:

خدا روشکر جلوی خونریزی گرفته شد و در کل هر دو عمل
خوب و رضایت بخش بود.
مکشی کرد و ادامه داد:

- اون خانومی که عملیات احیا رو انجام دادن یقیناً یه فرشته
ی نجات برای پسر شما بوده وگرنه تا حالا از دست رفته بود.
همگی با لبخند به هم نگاه کردیم عمو امیر با شادی گفت:
- پس حال ارمین خوبه، میشه ببینیمش؟ کی میتونیم
ببریمش خونه؟

هر سه نفر نگاهی به هم کردند، عمو امیر لبخند رو ی لبه‌اش
خشک شد و ادامه داد

- مگه نمیگین که همه چیز خوب بوده، پس برای چی حرف
نمیزنید، اصلا الان ارمین کجاست؟

مرد فاصله اش رو با عمو امیر کم کرد و گفت:

- ای سی یو

عمو امیر به لکنت افتاد و گفت:

- ای..سی یو؟ اونجا چرا؟

دکتر زبونش رو روی لبش کشید و گفت:

- ضربه ای که به سرش خورده خیلی شدید و خونی که از
دست داده خیلی خیلی زیاد بوده. متاسفانه الان پسرتون سطح
هوشیاریش خیلی خیلی پایینه عین یه خواب عمیق.

ارام بهت زده گفت:

- یعنی چی؟ چقدر این کما طول میکشه؟

دکتر سر به زیر انداخت و گفت:

- نمیدونم، یک ساعت، ی کروز، یک هفته، یک ماه، شاید
هم یک سال

اب دهنم رو قورت دادم و به زور گفتم:

- یعنی ممکنه به هوش نیاد؟

- ما تمام تلاشمون رو کردیم از اینجا به بعدش با خداس. ما
کم معجزه ندیدیم امیدوار باشید و به خودش توکل کنید
دکتر ها از کنارمون گذاشتن و رفتن و خاله دنیا که اهسته
اهسته گریه می کرد با شنیدن حرف اونها از حال رفت و بی
هوش روی زمین افتاد. سرم به دوران افتاده بود و در حالی که
تلو تلو میخوردم خودم رو به وسط سالن رسوندم و جوری که
دکتر ها بشنون گفتم:

- میخوام بینمش

عمو ارسالان سمتم اومد و گفت:

- انا جان

حرفش و بریدم و گفتم:

- باید، باید بینمش

نگاه بی حرفشون بین هم چرخید و بالاخره همون دکتری که
لحظه ای پیش صحبت میکرد کوت رو شکست و گفت:

- باشه ، اما کوتاه و بی سر و صدا

سر تگون دادم و به دنبال عمو ارسلان به راه افتادم. گان ابی
رنگ رو به تن کردم و با پاهایی که از شدت استرس می
لرزیدند داخل شدم. نگاهم بین تخت و شیشه ای که همه
پشت اون جمع شده بودن چرخید.

سلانه سلانه به تخت نزدیک شدم، هر چی فاصله ام ازش کمتر میشد حس از بدنم بیشتر خالی میشد و حس یخ زدگی می کردم.

اون مرد کی بود؟ کی بود که هم شبیه تو بود و هم نبود؟ اگر تو بودی، بدن سفید و براقش، روی اون تخت و زیر اون همه دستگاه چیکار می کرد؟ چرا صورت و بدنش کبود بود؟ چرا سر و کتف و دست و پاش توی گچ و باند پیچی بود؟ چرا سینه ات سخت بالا و پایین و بالا میرفت؟ اصلا چرا اون هیکل ورزیده با امید چند تا دستگاه زنده بود؟ مگه امیدش من نبودم؟ مگه نگفتی بی من یه مرده ی متحرک بود و حالا با من زنده ترین و عاشق ترین مرد دنیاس؟ این لوله های اکسیژن که توی بینی و دهنش وصل بود چی بودن؟ مگه نگفت تا نفس میکشه کنارم خواهد موند؟ چرا نفسش بند رفته؟

اشک به چشمهام هجوم وردن، اهسته کنارش روی صندلی
نشستم، دست سردش رو اهسته بین دستهام گرفتم و گفتم:
- بی معرفت همه ی قول و قرارت این بود؟ منو بردی شمال
بههم خوش بگذره و باز خاطره بسازیم اما یهوایی ولم کردی و
تنهایی برگشتی؟ نگفتی من بی تو چه کنم؟
کمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

- ارمین، چشمتو باز کن، الان وقت خواب نیست. فقط 20
روز تا رفتن به سر خونه و زندگیمون مونده. بلند شو نزار همه
چیز همین قدر راحت و ساده تموم بشه
مکت کردم روی سمتش رو نوازش کرد:

- نگو میخوای بری، نگو که میخوای تنهام بزاری ، نگو که
اینا راست میگن که تو داری...
اشکم هام شدت گرفتن، نالیدم:

- تو بری من تو این شهر درندشت که همه دندون برآم تیز
کردن چیکار کنم، تو بری من سیاه بخت میشم، تو بری
دشمنامون شاد میشن. چشمت و باز کن ترو خدا پاشو بگو
همش خوابه

دختر لاغر اندامی که از پرستارهای بخش ای سی یو بود
استه بازوم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم عزیزم دیگه بسه.

هنوز حرف داشتم اما مجبور بودم اونجا رو ترک کنم. دختر
نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- شما همسرش هستی درسته؟

نگاهی به صورت ریز دختر کردم و سر تکون دادم. لبخند بی
جونی تحولم داد و گفت:

- غصه نخور، ارمین قویه، تازه من اینجا زیاد اتفاقات غیر
منتظره دیدم، من هم براش دعا انشالله که هر چه زودتر به
هوش بیاد

ایستادم، مات نگاهش کردم و گفتم:

- تو ارمین رو میشناسی؟

شوکه نگاهم کرد و با معذرت خواهی ازم جدا شد. با فکر در
گیر از اتاق بیرون اومد و روی صندلی نشستم. از شدت ضعف
میلرزیدم اما هر چی بقیه اصرار کردن راضی به اینکه برم
خونه نشدم. نمیخواستم تنه‌اش بزارم هر چند که اون نفهمه،
نمیخواستم تنه‌اش بزارم چون هیچ کس مثل من منتظر باز
شدن چشمه‌اش نبود

انقدر پشت شیشه به امید یک حرکت ایستادم که تمام
عضلاتم خواب رفتن و پا درد گرفته بودم. کبودی ها، با
گذشت زمان بیشتر و پر رنگ از قبل روی صورت سفیدش به
چشم می اومدند، بریدگی عمیق گوشه ی ابروش که
لجوجانه زیر باند جا خوش کرده بود و سینه اش که به سختی
بالا و پایین میشد قلبم رو به درد می آورد. هر چی فکر
میکردم که اون کسی که به ارمین زد کی بود و اون تماس
قبل تصادف از طرف چه کسی بود بیشتر گیج و سر در گم
می شدم.

با دستی که رو ی شونه امو نشست برگشتم، به دختر پرستار
که لیوان نسکافه ی توی دستش رو به سمتم گرفته بود نگاه
کردم و اون رو از دستش گرفتم. لبخند بی جونی زد و تا قصد
عقبگرد کرد گفتم:

- وایسا، نرو

ایستاد و زیر چشمی نگاهم کرد. فاصله ی بینمون رو پر کردم
و گفتم:

- تو کی هستی؟ ارمین من رو از کجا میشناسی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- مهم نیست

- مهمه، برای خیلی من مهمه، باید بدونم یه دختر غریبه
همسر من رو از کجا میشناسه

با نفس عمیقی دستم رو به سمت صندلی ها کشید، کنارم
نشست و گفت:

- یکم بشین از اون نسکافه هم بخور تا بهت بگم

به زور نسکافه رو قورت دادم و منتظر نگاهش کردم،
مستاصل مکثی کرد و اهسته گفت:

-اسم من ترانه اس، دوست دختر سورنا

شوکه ابرو بالا انداختم و گفتم:

- دوست دختر؟ سورن که....

ادامه ی حرفم را خوردم و مات نگاهش کردم، لبخند تلخی زد و گفت:

- گاهی اوقات یادم میره بگم دوست دختر قبلی سورنا، فکر میکنم هنوزم هست

- یعنی چی من متوجه نمیشم

موهای قهوه ای رنگش رو داخل مقنعه اش فرستاد و در حالی که به زمین چشم دوخته بود گفت:

- چند سال پیش تو یه مرکز خرید با سورن آشنا شدم اوایل زیاد پیگیرش نبودم اما رفته رفته بخاطر مسخره بازی ها و حرکت های شیرینش عاشقش شدم. گاهی اوقات میفهمیدم هرز میپره بهش تذکر میدادم و به روش میاوردم اما خب اون کارش رو بلد بود با حرف خرم میکرد و تو یه موقعیت مناسب

استفاده ی ابزاریش رو از من کرد بعدشم هم انگ هرزگی زد
و راهش رو کشید و رفت.

بههم نگاه کرد و گفت:

- میدونی دلیل رفتنش چی بود؟

شوکه زمزمه کردم:

- چی؟

- گلوریا، چشمش اینبار دنبال گلوریا بود.

دوباره سر پایین انداخت و ادامه داد:

اون روزا خیلی دل شوره و ترس داشتم، اگر بابام یا خانواده ام
میفهمید که من ابروم رو سر نگه داشتن سورن به باد دادم
یقینا منو میکشت، اما هیچوقت ماه پشت ابر نیمونه، یه روز
از همون روزایی که حالم خراب بود به سورن زنگ زدم و
گفتم خونمون خالیه بیا با هم حرف بزنیم. اونم از خدا خواسته
با فکر دیگه ای قبول کرد و سریع خودش رو رساند اما از

شانس من بخت برگشته همون موقع بابام سر رسید، از هولم
سورن رو توی کمد جا دادم اما یادم رفت کفشش رو از جلوی
در بردارم.

۲،۱۴

مغموم بهم چشم دوخت:

- نگم برات که اون روز بابام سرم چه بلایی آورد، در عوضش
هم سورن در رفت و کلا خطش رو خاموش کرد. این شد که
بابام منو داد به پسر دوستش که گویا لات و لوت بود و اهل
قمه کشی، مثلاً میخواست یه جوری ننک بی ابرو شدنش رو
از بین ببره اما بدتر شد، چند وقت بعد سر یه دعوای مسخره
نامزدم رو با چاقوزدن، بعدشم انداختنش تو جوب جلوی در
خونشون، منم مثلاً بیوه شدم، این وسط نه دلم برای خودم

میسوخت نه ابروی رفته ام، من دلم برای مادرم میسوخت که
بخاطر غمای من دغ کرد و مرد، و فقط باعث و بانیش سورن
بود و اعتماد و عشق بی اندازه ی من.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- ارمین رو از کجا میشناسی؟

لبخند زد و گفت:

- اون موقع که دوستش تو بخش قلب بود زیاد می اومد
اینجا، منم که سورن رو در کنارش میدیدم فهمیدم که ارمین
همون پسر خاله ی محبوب سورن هست، یه شب که اومد
اینجا براش همه چیز رو گفتم، ارمین خیلی با سورن فرق
داشت، پاک و متین بود، دلسوز بود، تمام مدتی که باهاش
حرف میزد تو صورتم نگاه نکرد، وقتی از بلاهایی که سورن
سرم آورد حرف زدم خیلی ناراحت شد و خودش رو مقصر
میدونست، فکر میکرد گلوریا برای سورن یه هوس زود گذره

و برمیگرده اما نبود. حتی از تو هم گفت که من یه وقت فکر بدی نکنم.

نگاهم کرد، دستم و گرفت و ملتمسانه گفت:

- یه وقت راجع به من فکر بد نکنی، من هرزه نیستم، من فقط از اعتماد بیش از حد به سورن این بلا سرم اومد دستش رو نوازش کردم و گفتم:

- میدونم، عشق ادم رو نابود میکنه

به ارمین که معصومانه روی تخت خوابیده بود اشاره کردم و گفتم:

- ببین، بیرحمی یعنی این، یعنی پنج، شش سال حسرت بی ترس در کنارش بودن رو بکشی و فقط بیست روز به عروسی مونده این بلا سرش بیاد. نمیدونم حکمت خدا چیه که انقدر باهامون بی رحمه.

دستی به پشتم کشید و گفت:

– انقدر به چیزای منفی فکر نکن، ببین من قبلا هم بهت

گفتم، من اینجا کم معجزه ندیدم، اینجا

مریض بدتر از ارمین هم داشتیم اما خوب شدن، باید بدونی

بعد از خدا تنها کسی که میتونه

کمکش کنه، اونی هست که بیشتر از همه روش تاثیر داره،

کسی که دوستش داره یا بهترین

خاطرات رو باهاش داره، اونی که میتونه کمکش کنه تویی انا،

تو.

اشک روی گونه هام غلتید، درمونده گفتم:

– چیکار باید بکنم؟

– باهاش حرف بزن، از خاطراتتون بگو براش اهنگهایی که

دوست داشته و باهاش خاطرات خوب

داشتین رو بزار، کتابی که دوست داره رو بخون. از هر چیزی

که میدونی بهش علاقه داره کمک

بگیر تا برای بالا رفتن سطح هوشیاریش تحریکش کنه.

به ارمین چشم دوختم و گفتم:

- الان میشه برم بینمش؟

سری تکون داد و با نگاه کردن به بخش پرستارها گفت:

- اره بیا بهت لباس بدم ولی خیلی کوتاه باشه؟ یه وقت
میبینن شر میشه.

سر تکون دادم و به همراهش به سمت اتاق رفتم، بالای سر
ارمین ایستادم و بهش زل زدم، دلم

میخواست باهاش حرف بزنم اما چطور، نمیدونستم. دلم ریش

میشد برای مرد روبروم که ظاهرا ارمین بود ولی هیچ حرفی

به زبونم نمی اومد. بهش که نگاه می کردم فقط بغض بود که

به گلوم هجوم میاورد و تا مرز خفگی و هق هق می رسوندم.

میخواستم لمسش کنم دستش رو بگیرم اما میترسیدم. روی

صندلی کنار تخت نشستم، سرم رو کنارش روی تشک
گذاشتم و زمزمه وار لب زدم:

- یادته گفתי کی می‌گه بهشت اون دنیاس، بهشت من
اینجاست سرم کنار گردنت، عطر نفسات تو صورتم؟ اومدم
بهت بگم جهنم من هم همین جاست، همین جایی که تو
هستی و نیستی ..

بهش دقیق شدم اما به جز صدای گاه و بی گاه دستگاه ها
هیچ چیز امید بخش دیگه ای نبود، فقط سکوت بود و بی
حرکتی مردی که همه دنیای من بود

۲،۱۵

با صدای عمو ارسلان چشم از زمین کندم و بهش خیره شدم،
دستی به سر و صورتم کشید و گفت:

- انا جان، خوبی؟

- ممنون

کنارم نشست، به شیشه ی اتاق خیره شد و گفت:

- ارمین در چه حاله دیشب تا حالا تغییری نکرده؟

باز بغض به گلوم هجوم آورد. لبم رو گزیدم و با صدایی شبیه
به ناله گفتم:

- هیچی، حتی یه حرکت کوچیک

عمو به زمین چشم دوخت، شاید سعی داشت قوی نشون بده
اما کمر خمیده و چشم های مغمومش چیز دیگه ای میگفت.
کمی مکث کرد و با تک سرفه ای گفت:

- انا جان یه مسئله ای هست ه باید بهت بگم:

نگاه هم رو از سورن که با دیدن ترانه خودش رو باخته بود و
ترانه که مغموم و بیخیال از کنارش گذشت گرفتم و به عمو
که مستاصلش بود زل زدم:

- دیروز بعد از آوردن ارمین به اینجا پلیس اومد و یه سری سوال از ما راجع به تصادف ارمین، که ظاهراً عمدی هم بوده کرد.

لحظه ای سکوت کرد، اهسته گفتم:

- خب؟

- راجع به کسایی که مظنون بودن پرسیدن. منم اسم دو نفر رو قط دادم چون ارمین ادمی نبود که دشمن داشته باشه، با کسی مشکل نداشت سرش تو کار خودش بود

- اون دو نفر کی بودن؟

- اول اون کسایی که ارمینو هیراد رو گروگان گرفته بودن و دادم، اما فهمیدم که کلا همه اونها بازداشت شدند و کلا پرونده بسته شده.

کلافه گفتم:

- خب نفر دوم کیه؟

با لکنت گفت:

- پژمان پسر عمه ات، چون روزی که تو رو خواستگاری کردیم شبش اسب ها رو کشت و ارمین رو تهدید کرده بود که عزیز ترین چیز ها ی اون رو ازش میگیره، و خب مقصد اون راننده زدن به دانیال بوده که برای ارمین عزیزه ولی دستی به صورتش کشید و گفت:

- گفتم خودم بهت بگم تا دلخوری پیش نیاد دستش رو فشردم و گفتم:

_ خوب کاری کردین باید کسی که به ارمین من زده معلوم بشه حتی اگر خود خدا هم مقصر باشه من نمیگذرم لبخند زد و گفت:

- مطمئن بودم که عاقلانه برخورد خواهی کرد کتف خواب رفته ام درد گرفت و اهسته اخی گفتم. عمو امیر نگاهی بهم کرد، پشتم رو ماساژ داد و گفت:

- انا دخترم تو برو خونه یکمی استراحت کن. خسته شدی تا صبح بالا سرش بودی.

صاف نشستم و گفتم:

- نه خسته نیستم، فقط بد نشستم بدنم کوفته شده، میمونم، میخوام چشمه‌هاش رو که باز کرد پیشش بمونم.

- برو دخترم، من اینجا واکنش نشون بده میگم ارمان بیارت

انگشت کوچیکش رو عین ارمین بالا آورد و گفت:

- قول، اونم مردونه

لبخند زورکی زدم و به همراه ارمان و دانیال به سمت خونه به راه افتادم. همه مثل همیشه خونه عمو جمع بودن اما حال و هوای دفعه های قبل کجا و حالا کجا

از در خونه که وارد شدم خاله دنیا، دلارام و ارام به سمتم
اومدن. خاله دنیا شونه هام رو توی دستش گرفت و گفت:

- چی شد دخترم؟ به هوش اومد؟

مات نگاهش دادم و سرم رو تکون دادم. ناتوان عقب گرد کرد
و خودش رو روی صندلی انداخت. مامان جون از سمت دیگه
ی سالن با حق حق گفت:

- بچم و چشم زدن، کور بشه اون چشمی که نتونست خوشی
این دو تا جوون رو ببینه.

به رخساره خانوم که با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک
میکرد نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

- رخساره خانوم چمدون هامون اینجاس؟

- بله گذاشتم تو اتاق اقا

زیر لب تشکر کردم و راه بالا رو در پیش گرفتم، دستم رو روی کلید های پیانو کشیدم، یاد روزهایی که پشت اون می نشستیم و با خنده روزمون رو سر میکردیم زنده شد.

نفهمیدم چطور اما با دید تار شده ای که با یاد گذشته به این روز افتاده بود جلوی در اتاق رسیدم. بوی عطرش رو که کل اتاق رو پر کرده بود توی شامه ام پر کردم و قدم هام رو به اتاق رسوندم عین دیونه ها درو اتاق میچرخیدم و روی تمام وسایل دست میکشیدم از عکس ساه و سفید بزرگش که یک طرف اتاق رو پر کرده بود تا لباس های مرتب و به ترتیب رنگ چیده شده اش. تو حموم اتاقش دوش کوتاهی گرفتم و روی تختش دراز کشیدم. بوی تنش لابه لای رختخواب ها انقدر زیاد بود که حس میکردم کنارمه، از خیال بودنش مست شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

یک ساعت بعد با کابوس های وحشتناکی از خواب پریدم.
لباس تمیزم رو تنم کردم و به سمت پایین حرکت کردم،
ارمان که گوشه ای نشسته بود رو مخاطب قرار دادم و گفتم:
- بریم

ارمان نگاهی بهم کرد و گفت:

- رنگت پریده یه چیزی بخور میریم

- نمیخوام گشنه ام نیست

دست به سینه نشست و گفت:

- تا نخوری نمیبرمت

ناچار پشت میز نشستم و رخساره خانوم برام غذا کشید، اما
میلی به خوردن نداشتم. با غذا باز میکردم که وندا زیرکانه
وارد اشپز خونه شد و خودش رو روی صندلی کنارم کشید،
کمی نگاهم کرد و گفت:

- زن دایی جون

- جانم

- دایی ارمین حالش خیلی بده؟

نگاهم رو به ارام که اهسته گریه میکرد دوختم و گفتم:

- نه خوبه، فقط خوابه همین

- کما یعنی خواب؟

موهایش که همرنگ موهای ارمین بود رو نوازش کردم و گفتم:

- اره عزیزم

- دروغ میگی؟

شوکه گفتم:

- نه دروغ نیست

- جیغ زد:

- دروغه، اگه خوابه چرا بیدارش نمیکنی؟ اصلاً اگر خوابه چرا
مامان همش گریه میکنه؟ همتون دروغ میگین، نمیخوایین
من بفهمم دایی ارمین چی شده
با گریه از جا پرید و به سمت اتاق رفت و در رو محکم بهم
کوبید.

شاید همین وابستگی بیش از حدی که بین ارمین و اعضای
خانواده اش بود مشکلات رو سخت تر و تحمل ها رو کم
کرده بود. اهسته از جا بلن شدم و با یه خداحافظی سر سری
به سمت بیمارستان به راه افتادیم.

2.17

پونزده روزی میشد که چشمهای ابیش رو باز نکرده بود و من
از دیدن اقیانوس اروم چشمهایش محروم بودم. وقت ملاقات

روی صندلی ها نشسته بودیم که یهوایی دلارام از جا پرید، در حالی که با حرص نفس میکشید و دندونهایش رو روی هم میساید، با مشت های گره شده به روبرو خیره شد. مسیر نگاهش رو که به عمه و پڑمان میرسد دنبال کردم. شوکه، درست عین بقیه بلند شدم و مات نگاهشون کردم. عمه که نزدیک شد زمزمه وار و با ناراحتی که مشخص بود کاملاً ظاهریه گفت:

- سلام

دلارام از کوره در رفت و با حرص گفت:

- سلام؟ جایی برای علیک گذاشتین؟ اومدین ببینین اگر جونی هم براش مونده اونو بگیرید؟ بیا بین به زور دستگاه زنده اس

به سمت عمه حمله ور شد که عمو امیر گرفتش و مانع شد،
دسته گلی که لحظه ی آخر از دست عمه قاپیده بود رو خورد
گرد و در حالی که جلوش پرت میکرد گفت:

- براش گل اوردی؟ به جاش همه سلامتیش رو براش
میاوردی.

ارش پوزخندی زد و گفت:

- نه خواهر من اینا برای احوالپرسی یا خبر گرفتن از حال
برادر من یا تو نیومدن، اومدن اینجا برای رضایت گرفتن
ارش پژمان رو مخاطب قرار داد و گفت:

- اما کور خوندی عوضی کثافت، من تا ترو تا پای چوبه ی
دار نفرستم ول کن نیستم

پژمان یک قدم جلو اومد و درمونده گفت:

- به خدا اینطوری نیست، دارین اشتباه می کنید به خدایی که
می پرستید من بهش نزد، اصلا من اون چند وقت رو مشهد

بودم، پیش عموم کار می کردم حتی دوربین های مدار بسته
ی مغازه اش هم تاریخ و ساعت داره، همه فیلم ها رو در
اختیار پلیس قرار دادم که رسیدگی کنن. به خدا من بهش
نزدم قسم میخورم

عمه که اتیشی شده بود با اخم غلیظی، به پژمان نگاه کرد و
گفت:

- بیا بریم پژمان اینجا جای ما نیست، حرف زدن تو یاسین
خوندن

ارش قدمی به سمت عمه برداشت و با اعصابانیت گفت:

- حرف دهنهت و بفهم خانوم محترم وگرنه...

عمو امیر ارش رو مخاطب قرار داد و گفت:

- بسه ارش

ارش نگاهی به عم کرد و گفت:

- اخه بابا

- اخه نداره بین ما و این خانواده قانونه که تصمیم میگیره.

ارش نگاه نفرت باری به پژمان انداخت و با طعنه از کنارش گذشت و خارج شد. عمو امیر بدون این که به پژمان و عمه نگاه کنه به در ورودی اشاره کرد و گفت:

- خوش اومدید بفرمایید

پژمان خودش رو جمع و جور کرد و مستاصل رو به من گفت:

- دختر دایی ترو خدا بزار توضیح بدم به جان عزیزم کار من نیست، فقط دو دقیقه دوقیقه بهم وقت بده بزار فیلم ها رو بهت نشون بدم خودت ببین

تا یک قدم به سمتش برداشتم ارمان بازوم رو توی دستش فشرد و گفت:

- انا چیکار میکنی؟

- جدی گفتم میخوام برم اون فیلم رو ببینم.

- کدوم فیلم دختر خوب؟ اون فیلم ساخته ی دست خودشه

مکت کردم و بعد از کمی فکر گفتم:

– بالاخره باید بفهمیم مقصر کیه؟ شاید از بین حرف هاش
 بشه متوجه چیزی بشیم

ارمان کلافه دستش رو بین موهاش برد و گفت:

– نمیدونم واقعا نمیدونم چی درسته چی غلط.

بازوش رو نوازش کردم و گفتم:

– همه تلاش من بخاطر ارمین، بهم اعتماد کن

سری تکون داد، ازش جدا شدم و انتهای سالن کنار پژمان
 ایستادم و گفتم:

- میخوام اون فیلم که میگی از دوربیم مدار بسته ی مغازه
عموت هست رو ببینم.

با خوشحالی لب تاب رو از تو کیف کوله پشتیش بیرون کشید
و روی صندلی سالن نشست. با پیدا کردن فیلم به صندلی
کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا

با کمی فاصله ازش نشستم، لب تاب رو روی پام گذاشت و
روی پخش کلیک کرد. هر چی فیلم رو جلو میزدم خبری از
نبودش، حتی تو 1 ثانیه ای اون روز نبود و مدام مشغول کار
بود.

پژمان سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- دیدی دختر دایی، من که گفتم کار من نیست. باورت شد؟
با حرص لب تاب رو بستم و گفتم:

- نخیر

شوکه نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی این که یه تاریخ و ساعت رو میشه دست کاری کرد و
تغییرش داد. از کجا معلوم تو هم این کارو نکرده باشی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه فیلم دستکاری شده، همکارام چی؟ مغازه های اطراف
چی؟ اونا بیان شهادت بدن باور میکنی؟

مکث کوتاهی کرد و با لحن تندی ادامه داد:

بابا چرا باور نمیکنید من نبودم به پیر به پیغمبر من به ارمین
نزددم.

از جا بلند شدم، با حرص و با مشت های گره کرده جلوش
ایستادم و گفتم:

- تو نبودی، گروه نیهاد هم که نبوده، پس کی بوده؟ ها؟
ارمین که دشمنی نداشت، با همه خوب بود همه هم دوستش
داشتند پس کی بهش زده؟
- نمیدونم به خدا نمیدونم.

2.19

فاصله ی بینمون رو پر کرد و ادامه داد:

- ببین انا من دروغ نمیگم، پلیس شهادت همسایه ها، همکار
ها و حتی صحت اون فیلم رو که فیلم واقعیہ تایید کرده. باور
کن من نبودم
اخم کردم و گفتم:

- سعی میکنم باور کنم

همون لحظه تیرداد با وضع اشفته ای نزدیک شد، متعجب به
من و پژمان که با فاصله ی کمی از هم ایستاده بودیم نگاه
انداخت و سلام کرد. جواب سلامش رو سر سری دادم، تیرداد
که حس کرد مزاحمه از کنارمون رد شد و به سمت ای سی
یو رفت. موندن رو جایز ندیدم ، رو به پژمان کردم و گفتم:
- دیگه حرفی نمیمونه. خداحافظ

از کنارش گذشتم و پیش ارمان برگشتم، نزدیکم شد و گفت:
- چی شد؟

خودم رو روی صندلی رها کردم و گفتم:

- هیچی گویا حرفاش درست، پلیس رفع اتهامش کرده
شوکه گفت:

- چی؟ مگه میشه؟

- شده دیگه، با شهادت همسایه ها و افرادی که میشناسنش

- خب شاید کسی رو اجیر کرده

- چی بگم والا، باید یه مدرکی باشه دیگه

- چه مدرکی اخه، ماشینی که پلاکش گل مالیده شده و

تمام شیشه هاش دودیه چی رو میخواد ثابت کنه جز این که

تصادف کاملاً عمدی بوده، کاش حداقل گوشی ارمین سالم

بود، شاید میشد فهمید کی قبل تصادف بهش زنگ زده

هر دو سکوت کردیم، دستش رو تکیه گاه سرش کرد و کلافه

سر پایین انداخت، مکث کوتاهی کرد و گفت:

- پس کی بوده اون بی ناموسی که ارمین رو به این روز

انداخته؟

نگاهی به تیرداد که کنار ارمین ایستاده بود و گریه میکرد

انداختم و گفتم:

- ارمان، یه چیزی بگم بهم نمیخندی؟

- حوصله ای برای خندیدن ندارم

راست میگفت انقدر مغموم و گرفته بود که هیچ چیزی خنده
روی لبهاش نمی آورد. با سر به تیرداد اشاره کردم و گفتم:
- راستش من به تیرداد هم شک دارم، اون روز تو خونه موند
با ما نیومد

ارمان نگاهی به تیرداد کرد و گفت:
- این چلمن دماغشم نمیتونه بالا بکشه چه برسه به کشتن
یه ادم

به ارمین زل زدم و گفتم:
- پس باید منتظر بمونیم تا ارمین بهوش بیاد شاید اون
چیزی بدونه یا یادش باشه

با صدایی که از بغض میلرزید گفت:
- اگر اصلا چیزی یادش بیاد

یه آن دلم فرو ریخت، اگر حتی من رو هم یادش نیاد چی؟

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم، همه جا پر از خاک بود. روی کانتِر، میز ها، زمین و حتی روی عکسمون. خونه ای که قرار بود تا 20 بعد از عروسی دلارام خونه ی امیدمون باشه و در و دیوارش عشق رو توی خودش حل بکنه و به خاطر بسپره، بیشتر از 2 ماه بود که منتظر مردش بود، کسی که خندهاش هنوز توی فضای خونه موج میزد و می پیچید. توان ایستادن نداشتم. انگار کنارم ایستاده بود و دست به سینه و درست مثل همیشه مسیر نگاهم رو نشونه گرفته بود. با بغض از خونه خارج شدم، دکمه ی اسانسور رو زدم و با افکار در هم به انتظار ایستادم. در اسانسور که باز شد زن داخل اسانسور سر بالا آورد و با چشمهای ابی رنگش بهم لبخند زد.

اهسته داخل شدم و زیر لب سلام کردم. دختر و پسر همراه
اون خانوم، هر دو زیر چشمی بهم خیره شده بودند. به
چشمهای ابی پسر که درست هم رنگ مادرش بود مات شدم
و یاد چشمهای ارمین افتادم. روزی که غر میزد، بچمون باید
دختر باشه با موهای فرفری عین تو. و من میمردم برای دختر
مو فرفری که چشمهایش ابی بود و موهایش طلایی
اما حالا خودش هم نبود چه برسه به بچه. با گرمی دست اون
خانوم از خاطراتم برون افتادم، بهم لبخندی زد و گفت:

- حالتون خوبه؟

جا به جا شدمو گفتم:

- بله ممنونم

مکثی کرد و گفت:

- شما باید همسایه های جدیدمون باشید درسته؟ همون

عروس داماد تازه

– سرم رو پایین انداختم و زمزمه وار لب زدم:

– بله

– خوشحالم از اشنایتون. ما همسایه بالایتون هستیم

دست های سردم رو بین دستای گرمش فشرد. نگران نگاهم کرد و گفت:

– دست هاتون خیلی سرده، فکر میکنم فشارتون خیلی پایین باشه. میخوایین تا درمانگاه برسونمتون؟

با باز شدن در اسانسور گفتم:

– نه ممنونم خیلی بهترم، از اشنایتون خوشحال شدم،
خداحافظ

بی این که منتظر خداحافظی خانوم و بچه هاش بمونم، بی حوصله و پریشون به سمت بیمارستان به راه افتادم. ترانه با دیدن حال زارم لبخند تصنعی د و گان رو به تنم کرد. قدم

های بیجونم رو تا بالای تخت رسوندم. با سر انگشت موهای
خرمایش رو کنار زدم و اهسته گفتم:

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

نه حرف میزنه، نه حرکت میکنه و نه حتی مثل همیشه لبخند
به لب داره. چند لحظه نگاهش میکنم اما نا امید نمیشم.
کنارش لبه ی تخت نشستم سر انگشتم رو روی بازو هاش
که پر از جای بریدگی شیشه اس کشیدم و گفتم:

- امروز رفته بودم خونمون. همه جا پر از خاک بود، حتی
خانوم همسایه رو هم دیدم، به نظر خانوم خوبی میاومد، دو تا
هم بچه داشت یه دختر و یه پسر دستم رو اهسته روی
صورتش کشیدم و ادامه دادم:

- پسرش چشماش ابی بود، عین چشمای تو.

سرم رو کنارش روی بالشت گذاشتم و بغضی که ساعت ها
سعی داشتم کنترلش کنم ترکید حق حق زدم:

- ارمین، امروز دلم خیلی گرفته، حس میکنم خیلی تنهام،
بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز دار، بیشتر از هر وقت
دیگه ای دلم اغوشت و میخواد، بوسه هات، صدای گرم،
دیدن چشمای روشنت، ارمین ترو خدا چشمت و باز کن، بسه
دیگه عشقم از خواب ناز بیدار شو.

همینطور که به صورتش خیره بودم و اشک میریختم، حس
کردم چشمهای کمی تکون خوردند. به سرعت اشک هام رو
پس زدم و با دقت بهش خیره شدم. خیال نبود، گوشه ی هر
دو چشمش تر شده بود و انگار گریه میکرد. با شادی به سمت
پرستاری دویدم و دکتر و رو صدا زدم.

دکتر نگاهی به مانیتور ها و علائم کرد و گفت:

- تبریک میگم سطح هوشیاریش بالا اومده.

خنده روی لب هام ماسیدند با لکنت لب زدم:

- یعنی بهوش نیومده؟

دکتر با صدای اروم گفت:

- نه دخترم، فقط درکش از دنیای اطراف زیاد شده یعنی
متوجه میشه که چی میگید

مغموم سرم رو پایین انداختم، دکتر که حاله رو دید گفت:

- البته این چیز کمی نیست اگر همینطور سطح هوشیاری بالا
بره یقینا به هوش میاد. تلاشت برای بهوش اومدنش عالیه،
بازم تلاشت رو بکن

با رفتن دکتر روی صندلی ولو شدم و توی دلم گفتم:

-یعنی از من سیاه بخت تر توی دنیا هست؟

2.21

بید بی مجنون

روز ها پی در پی هم میگذرن و در تمام اون روز ها و شب ها
هیچ اتفاق شگفت انگیزی رخ نداد. گاهی سطح هوشیاری

ارمین انقدر بالا بود که اشک شوق به چشمهامون می‌آورد و گاهی اونقدر پایین که همه ماتم می‌گرفتیم. حتی تولد پانیسا کوچولو، دختر ارمان هم اونقدر که باید و شاید کسی رو خوشحال نکرد. پنج ماه انتظار، شاید به ظاهر ساده بود اما برای من که هر لحظه‌ی عمرم، هر لحظه‌ی این 6 سال رو کنار ارمین سر کرده عین برزخ بود نه مرده بودم نه زنده عین ماهی که با آب ته تنگ زنده اس. برگه‌های روی میز کارم رو به حال خودش رها کردم و به سمت بیمارستان به راه افتادم. گان‌ابی و گشاد رو به تن کردم و وارد اتاق شدم. ارمان در حالی که اشک میریخت کنارش نشسته بود و دستمال مرطوب رو روی دستهایش می‌کشید. با دیدن من نامحسوس اشک‌هایش رو پس زد و اهسته سلام کرد. سمت دیگه‌ی ارمین روی صندلی نشستیم، موهای خرمایش که توی صورتش ریخته بود رو کار زدم و بهش خیره شدم. چند ثانیه گذشت تا ارمان سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- ارمین که به دنیا اومد خیلی خوشحال بودم. برام حکم
عروسک رو داشت مدام، به زور بغلش می کردم و چند قدم
میبردمش و آخر هم با همدیگه زمین می خوردیم.

بزرگتر که شدیم بهش حسودیم می شد، مرکز توجه بود.
هیچ وقت نمی فهمیدم با وجود این که من یک سال از اون
بزرگتر بودم، چرا همه دلشون برای اون می سوخت یا بیشتر
دوستش داشتند. بعدها فهمیدم این حس و محبتی که همه
بهش دارن بخاطر از دست دادن مامان تو سن پایین نیست،
چیزی که باعث شده بود همه ارمین رو دوست داشته باشن
قلب بزرگ و حس دلسوزی و غیرتش بود.

نفس عمیقی کشید و. ادامه داد:

- امروز اومدم بهش مژده بدم که باز عمو شده، اما خب...
نمیدونم میفهمه یا نه.

ریز خندید و ادامه داد:

- اگر بود نمیزاشت هیچ کس جز خودش پانیسا رو تو بغلش
بگیره، اخه خیلی دختر دوست داره.

بغضش شدت گرفت و قبل از ترکیدن اون از جا بلند شد و با
معذرت خواهی اهسته ای از در خارج شد. کنارش لبه ی
تخت نشستم، دست های سردش رو توی دستم گرفتم و ربان
سبزی که خاله به تازگی از کربلا آورده بود رو به دستش
بست و گره زدم. با لبخند محوی زمزمه کردم:

- انشالله خدا خودش تو رو به من میبخشه، من به معجزه
ایمان دارم.

لحظه ای بعد ارش وارد شد، به سمتش چرخیدم، با چشمهای
پف کرده به ارمین خیره بود، عین کسی که مات زده شده

ارش قدم های اهسته اش رو به تخت رسوند، موهایش رو
نوازش کرد، گونه و پیشونیش رو بوسید و همونطور که به
ارمین خیره بود گفت:

- دیشب یادم افتاد که صدای لالایی مامان رو خیلی دوست
داره، نصف شبی ریختمش توی گوشیم تا امروز پیام و برایش
بزارم بلکه فرجی بشه.

گوشی رو از جیبش در آورد، روی میز کنار تخت گذاشت و
اهنگ رو نه یک بار بلکه چندین بار از اول پخش کرد اما بی
فایده بود. آخر به گریه افتاد و با حق حق گفت:

- پاشو داداشی پاشو ترو خدا، پاشو ببین کل زندگیم بهم
ریخته، پاشو تو بگو چیکار کنم

از حق حق مردونه اش به گریه افتادم و پا به پاش اشک
ریختم.

- پاشو داداشم به خدا بابا داره از دوریت دیونه میشه

اسم عمو امیر که اومد ضربان قلب ارمین بهم ریخت. از هر
عکس العمل ارمین میترسیدم از این که اسم عمو حالش رو
بدتر بکنه. رو به ارش کردم و گفتم:

- ارش بسه ضربان قلبش بهم ریخته

رو کرد به من و ادامه داد:

- اخه تو نمیدونی، نمیدونی بابا چقدر به ارمین وابسته اس
نمیدونی داره چی میکشه وقتی ارمین نیست، همه میدونن اگر
ارمین بهوش نیاد بابا از قصه دق میکنه.

حرف ارش تموم نشده بود که صدای دستگاه علائم حیاتی
قطع و روی مانیتور ضربان به جای خط شکسته، تبدیل به
خط ایزو یا صاف شد.

نفسم بند رفت مات به ارش که بدتر از من شوکه شده بود،
نگاه کردم. اهسته لب زدم:

- چیکار کردی؟

پرستار بخش ای سی یو از داخل اتاق بیرون رفت و بلند کد
اعلام کرد، به ثانیه نکشید که ترانه هراسون داخل تاق دوید و
گفت:

- چی شد یهویی؟

زبونم قفل شده بودو نمیتونستم حتی یک کلمه حرف بزنم
عمو ارسالان و چند دکتر دیگه به سمت تخت ارمین می
دویدند پرستار ها هر کدوم کاری می کردند، یکی ماساژ قلبی
میداد یکی تنفس یکی داروهای احیا رو طبق دستور پزشک
تزریق میکرد،

اما منگنگ نگاه می کردم. ترانه به سمتم اومد و گفت:

- انا باید برید بیرون

نالیدم:

- نه

شاکی فریاد زد و گفت:

– انا بیرون

درمونده از بخش بیرون رفتم و پیش ارمان، ارش و عموامیر،
که حالا با چند نفر ایستاده بودند رفتم.

به دیوار تکیه دادم و به عمو ارسلان که سعی داشت ارمین
رو با شوک قلبی برگردونه خیره شدم. با گرفته شدن دست
عمو ارسلان توسط دکتر همراهش فهمیدم که تلاش برای
زنده نگه داشتن ارمین بی فایده بوده.

نگاه گذرایی به عمو ارسلان که ناتوان دستهایش رو لبه ی
تخت گذاشته و اهسته گریه میکرد و به ارمین که صورت
سفیدش سفید تر از حد معمول شده بود انداختم.

2.23

با صدایی که از ته چاه در می اومد نالیدم:

- نه تو قول دادی تو نباید تنهام بزاری. تو بی وفا نیستی
باز نگاهش میکنم اما تکونی نمیخوره باز ناتوان لب میزنم:
-یا لا ارمین نفس بکش تو قوی تر و مرد تر از این حرفایی
که بخوای منو تنها بزاری و بری
بین نگاه ثابتم که روی تخت بود، یک ان سینه اش تکونی
خورد، نفس عمیقی کشید و علائم حیاتیش به حالت اولیه
برگشت.

ترانه با شادی رو کرد بهم و از پشت شیشه گفت:

- برگشت، برگشت

با سری که به دوران افتاده بود و چشمهایی که به شدت
سیاهی میرفت به سمت بقیه برگشتم و گریون نالیدم:

- برگشت

چند دقیقه ی بعد دکتر بیرون اومد، همه به سمتش رفتیم و
منتظر نگاهش کردیم. دست توی جیب هاش برد و گفت:

- باز سطح هوشیاری به شدت پایین اومده، اگر با همین رویه
پیش بره مجبوریم دستگاه ها رو بکشیم.

عملا اب پاکی رو روی دستمون ریخت و هنوز چند قدم دور
نشده بود که اسمون و زمین دور سرم چرخیدند و از هوش
رفتم.

.....

به هوش که اومدم دستم تو دسته‌های مامان بود و خاله دنیا،
دلارام و آرام هر کدوم یک گوشه مغموم نشسته بودند. مامان
موهام رو نوازش کرد و گفت:

- انا جان خوبی؟

همین یک کلمه کافی بود تا بغضم بترکه و اشک هام سرازیر
بشن. اهسته گفتم:

- نه مامان نه خوب نیستم. هر چی تلاش میکنم فایده ای
نداره هر چی دست و پا میزنم بیشتر فرو میرم ندیدی دکتر

چی گفت؟ گفت باید دستگاه ها رو قطع کنیم، ارمین هم که
با اون دستگاها زنده اس، میبینی؟ عملا اب پاکی رو ریخت
روی دستم. من بی ارمین میمیرم، تو خودت خوب
میدونی، بگو من چیکار کنم؟

گونه ام رو بوسید و گفت:

- صبر کن دخترم صبر کن، گاهی وقتا باید مثل ایوب صبور
بود تا مثل یونس اسیر شکم نهنگ نشی. پشت هر اتفاق بدی
یه حکمت هست دخترم، واگذارش کن به خدا
از جا بلند شد و ادامه داد:

- حالا هم دانیال و همسر ارام جان گفتن پیش ارمین میمونن
و نیازی به تو نیست پاشو بریم خونه

نگاهی به خاله دنیا که ریز ریز اشک میریخت کرد و گفت:

- دنیا خانوم هم یه سفره ی حضرت ابوالفضل نذر کرده که
انشالله حال ارمین خوب بشه باید بریم کمکشون

دستم و کشید و با عصبانیت ساختگی ادامه داد:

- پاشو دیگه هزار بار که نباید بگم

ناتوان از جام بلند شدم و به همراه مامان و بقیه به راه افتادم. با وجود این که درصد هوشیاری ارمین با زهم بالا اومده بود اما خواب هر شبم کابوس شده بود و مدام از خواب می پریدم.

2.24

سفره ی نذر خاله دنیا بین اشک و اه انداخته شد اما مدام حسی همه فکر و ذهن و جسمم رو به سمت بیمارستان میکشید انگار دلم به اندازه ی این چند روز پر از حرف برای زدن با ارمین شده بود. وسط مراسم به سمت بالا حرکت کردم، مانتو و شالم رو برداشتم و باز به پایین برگشتم خاله دنیا هراسون به سمتم اودمد و گفت:

- انا جان کجا میری؟

دستم رو تو استین مانتو فرو کردم و گفتم:

- دلم شور میزنه، کلی با ارمین حرف دارم که باید بزنم

- اخه الان که هنوز مهمون ها هستن

صورت خاله دنیا رو با دستم قاب گرفتم و گفتم:

- باید برم خاله دنیا، تو دلم یک دنیا حرفه که اگر نزنم

میترکه. ترو خدا بزار برم

اشکش رو پس زد و گفت:

- خیل و خب برو اما ما رو هم بی خبر نزار

گونه اش رو بوسیدم، از جا کلیدی سویچ ماشین ارمین رو

برداشتم و به سمت بیمارستان به راه افتادم. انقدر این بخش

رو رفته و اومده بودم که با همه اشنا بودم. گان ابی رنگ رو

به تنم کردم و قدم های بی جونم رو بالای سرش

رسوئدم. روی صندلی کنارش نشستم، دست سردش رو توی
دستم گرفتم و با بغض خفه شده ای گفتم:

- ارمین، خوبی؟ نیستی میدونم، اما خب چاره چیه؟

هق هق زدم:

- خیلی داغونم، خیلی پریشونم ارمین، کاش هیچوقت با هم
اشنا نمیشدیم و این زندگی بدون امید رو تجربه نمی کردیم،
پشیمون نیستم ولی.....

لحظه ای مکث میکنم و خاطراتمون برام زنده میشه، لبخندی
زدم و ادامه دادم:

- روز اولی که دیدمت رو هیچوقت نمی تونم فراموش کنم.
اون خنده های با معنی صورتت و نگاه هات که درونم رو به
اتیش می کشید. انگار هر روز، هر لحظه هی برام تداعی
میشن، انگار هی دارن تکرار میشن. از کجا میدونستم جریان

عشق تو وارد خونم میشه و تو تک تک سلول هام خونه
میکنه

اشک هام شدت میگیرن:

- هر دومون خوشبختی رو برای اولین بار پیدا کردیم،
حتی فکر کردن به این که با تو بودن یه روزی به پایان
میرسه من رو میترسونه ارمین، وقتی به این که زندگیت داره
به اخر میرسه فکر میکنم، خونم قطع میشه، نفس کشیدنم
سخت میشه، مثل این که قلبم میخواد بایسته.
دستش رو توی دستم فشردم، سرم رو کنار دستش گذاشتم و
ناله زدم:

- این چه درد بزرگیه که خدا به من و تو داده

انقدر اشک ریختم و هق هق زدم که همونطور خوابم برد. با
حرکت اهسته ی چیزی روی پوست صورتم چشم باز کردم و
گنگ و خواب الود به اطرافم نگاه کردم. اما هیچ چیز نبود. به

دست ارمین که اهسته تکون میخورد مات شدم. ناباورانه به
صورتش زل زدم. چشم هاش رو که در هم کشید، از جا
پریدم، عقب عقب به سمت در رفتم و با فریادی که شبیه به
جیغ بود صدا زدم:

– ترانه ترانه

2.25

ترانه هراسون از پشت سکوی پرستاری بیرون اومد و گفت:
– چی شده انا؟

شونه هاش رو تکون دادم و گفتم:

– ارمین ارمین

ارشا، بابا و بقیه که به همراه عمو امیر و به سمت ما می
اومدند با دیدن من به سمتمون دویدند ، عمو بازوی من رو
گرفت و گفت:

- انا جان چی شده؟ ارمین چی شده

دستم رو به شونه ی عمو گرفتم و با اشک شوق گفتم:

- تکون خورد، دستش، دستش تکون خورد، چشمه‌هاش هم
همینطور

ترانه نگاه دقیقی به من کرد و گفت:

- مطمئنی؟ من الان اومدم تو اتاق تو خواب بودی. شاید
خواب دیدی

دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا خودت ببین

هر دو کنار تخت ایستادیم و با دقت نگاهش کردیم اما هیچ
حرکتی نمی‌کرد. ترانه رو به من کرد و گفت:

- انا جان خیالاتی شدی

- نه ترانه، نه به خدا دستش روی صورتم حرکت کرد، چشم
هاش تکون خوردن

باز به ارمین خیره شد که دوباره دست ارمین اهسته حرکت
کرد و چشمهایش رو روی هم فشرد. با شادی نگاهی به من
کرد و گفت:

- وای خدای من

و به سرعت به سمت پرستاری رفت و کادر پزشکی رو در
جریان قرار داد و چند لحظه ی بعد همگی بالای سر ارمین
قرار گرفتن.

ترانه با شادی از اتاق بیرون اومد و رو به من گفت:

- مژده بده، مژده بده

از شدت بغض توان حرف نداشتم و با تکون دادن سر
مجبورش کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه، من رو در اغوش
کشید و گفت:

- تبریک میگم عزیزم سطح هوشیاریش بالا اومده، انقدر که
ممکنه تا چند ساعت دیگه به هوش بیاد

همون موقع عمو ارسال و کادر پزشکی بیرون اومدند یکی از
همون اقایون همراه عمو ارسال رو به ما کرد و گفت:

- نمیدونم چی بگم؟ اما شاید بهتر باشه اسمش رو بزاریم
معجزه، چون کسی تو شرایط ارمین خیلی سخت ممکنه
برگرده اما خب خدا خیلی دوستش داره. در هر صورت تبریک
میگم.

عمو امیر خودش رو روی صندلی رها کرد، دستهایش رو رو به
اسمون گرفت و بلند گفت:

- الهی شکرت، خدایا شکرت

از شادی سر از پا نمیشناختم، خودم رو تو اغوش ارشا انداختم
و از شادی اشک شوق ریختم.

2.26

چند ساعتی بود که همه به انتظار باز شدن چشمه‌هاش نشسته
بودیم اما هیچی به هیچی. جا نمازم رو پایین تختش پهن
کردم و در حال خوندن نماز شکر بودم که صدای اهسته ی
نالہ اش به گوشم رسید. از جا پریدم چادرم رو روی جا نمازم
انداختم و بالای سرش ایستادم. چشمه‌هاش رو روی هم فشرد،
تا عادت کردن چشم هاش به نور چند باری پلک زد و اهسته
اهسته چشماش رو باز کرد. نگاه اشک الودم رو به عمو
ارسلان و عمو امیر دوختم، عمو امیر لبخندی زد و در حالی
که خدا رو شکر میکرد سرم رو بوسید، باز به ارمین نگاه کردم.
مژه های بلند و فر خورده اش رو به هم نزدیک، چشمه‌هاش

رو ریز کرد و بعد چند لحظه نگاهش روی سقف چرخید. عمو
ارسلان موهایش رو نوازش کرد و گفت:

- ارمین جان، صدای من رو میشنوی؟

چشم از سقف گرفت و بی حرف، به عمو ارسلان خیره شد.

عمو ارسلان لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟ جای از بدنت در نمیکنه؟

بدون این که جواب عمو ارسلان رو بده نگاهش روی من سر
خورد و خیره خیره نگاهم کرد. از بین بازو های عمو امیر جدا
شدم و نزدیکش شدم. چشمهایش رو ریز کرد و با دقت اجزای
صورتش رو زیر نظر گرفت. مو های توی صورتش رو کنار زدم
و گفتم:

- ارمین خوبی؟

سکوت کرد، دستش رو توی دستم فشردم و با بغض گفتم:

- حرف بزن، یه چیزی بگو

چشم های خمارش روی هم افتادند و باز به خواب رفت.
اهسته چند بار صداش زدم اما بی فایده بود، رو کردم به عمو
ارسلان و گفتم:

- عمو باز بی هوش شد

عمو ارسلان بلند بلند خندید و گفت:

- نترس چیزی نیست هنوز یکم گیجه، یه مدت کوتاهی
بگذره باز طبیعی میشه.

-یعنی چقدر طول میکشه؟

-حدود یکی دو روز

مغموم گفتم:

-چقدر زیاد

عمو امیر دستی به پشتم کشید و گفت:

-تو که این همه صبر کردی یه ذره دیگه هم تحمل کنی
انشالله بهتر میشه

رو کردم به عمو ارسلان و گفتم:

-عمو ممکنه که فراموشی بگیره؟ یعنی منو یا بقیه رو یادش
نیاد؟

مکشی کرد و گفت:

- باید تا هوشیاری کاملش صبر کنیم اون موقع میشه نظر
داد.

نگران به چهره ی معمول ارمین و بریدگی که از ابرو تا کمی
پایین تر کشیده شده بود نگاهی کردم و زمزمه وار لب زدم:

- اگر یادش نیاد چی؟

عمو ارسلان تخت رو دور زد و در حالی که دستش رو پشتم گذاشته بود و به سمت در هل میداد گفت:

-انقدر نفوس بد نزن دختر جون همین که به هوش اومده باید خدا رو شکر کرد

اگرهم یادش نیومد به زور یادش میاریم غصه نخور
هر سه خندیدم و از اتاق خارج شدیم

دو روزی رو به همین حال به انتظار یک کلمه از زبون ارمین سر کردم اما فقط با چشم های ریز شده نگاهم میکرد همین.

شب سوم از به هوش اومدن ارمین بود که به اصرار کنارش موندم و ناامید روی صندلی کنارش نشستم و به قورت

مهتابیش زیر نور چراغ ها زل زدم که خوابم برد. نیمه شب بود که با صدای ضعیف و تکون اهسته ای چشم باز کردم و منگ به کنارم نگاه کردم. اما کسی نبود. به ارمین نگاه کردم

چشم‌هایش باز بود و بهم زل زده بود تا لبخند زدم دستم رو
گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

– آنا

مات و مبهوت نگاهش کردم، دستم رو اهسته فشرده و دوباره
گفت:

– انا، اب بده تشنه

اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود رو پاک کردم و
گفتم:

– جان دل انا، تو جون بخواه فداتشم

از جا پریدم و لیوان رو پر اب اب رو اوردم و به لبش نزدیک
کردم، به سختی چند جرعه خورد و لیوان رو پس زد،
چشم‌هایش کمی روی هم گذاشت، دوباره باز کرد و بهم زل
زد و با همون صدای گرفته گفت:

– چرا گریه میکنی؟

هق هق زدم و گفتم:

- بخاطر تو

دستش رو به سختی بالا آورد و صورتم رو نوازش کرد و
گفت:

- من خوبم گریه نکن

دستش رو گرفتم و بوسیدم. شاید لب هامون حرفی نمیزد اما
نگاهمون تا زمانی که خواب بهشون رخنه نکرده بود کلی
عشق و شادی داشت

2.28

اتفاقات چند روز گذشته، از بهوش اومدن ارمین، تا به یاد
آوری کم و بیش افراد، همه چیز رو عوض و حال و روز تک
تک اعضای خانواده رو عین روز قبل از تصادف شاد کرده بود.

با گذشت چند روز ارمین هم چنان برای شناختن افراد چشم
هاش رو ریز می کرد و گاهی اوقات هم افراد دور رو یادش
نمی اومد و با نگاه به من ازم کمک می خواست و یه جرقه
کوچیک تو ذهنش برای یاد اوری کافی بود. اما تنها کسی که
با دیدنش دگرگون شد و حتی نفس هاش که تو حالت عادی
به سختی بالا می اومد رو به شماره می انداخت گلوریا بود. تا
از در وارد شد، ارمین رنگ باخت و با مچاله کردن پتو توی
دستش به گلوریا زل زد. خودم رو بهش رسوندم کنارش لبه
ی تخت نشستم و توی گوشش زمزمه کردم:

– اروم باش ارمین، اروم باش

با لکنت گفت:

– این... این اینجا چیکار می کنه؟

– گلوریا؟ مگه یادت نیست؟ بنجامین با هانیه ازدواج کرد و یه

پسر داره، گلوریا هم نامزد سورناس

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

- نامزد؟

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- اره عزیزم نامزدشه، اون عوض شده دیگه او ادم سابق

نیست

به صورتم دقیق شد و گفت:

- تو ازش چی میدونی؟

- همه چیزو، همه چیز رو خودت بهم گفتی

- من همه چیزو گفتم؟

سر به علامت تایید تکون دادم، کمی فکر کرد و کم کم

پتوی مچاله شده از بین مشت فشرده شده اش رها شد. اما

همچنان از گلوریا فاصله می گرفت و هر از گاهی اون رو زیر

چشمی و با اخم نگاه می کرد. تمام اتفاقات یک طرف،

اومدن ترانه و رو در رو شدنش با گلوریا و سورن یک طرف،

انگار نفس توی سینه ام حبس شده بود و توان نفس کشیدنم
رو درست مثل ارمین از دست داده بودم.

زمان جلو میرفت و من کم کم به عجیب شدن ارمین پی می
بردم به این که انگار یه ارمین از تو پيله ی ارمین قبل در
اومده که هیچ شباهتی بهم ندارند، کسی که خیلی فرق
داشت. صورت زخمی، پایی که تو اتل بود و حالا کمی به
سختی میتونست راه بره روش تاثیر گذاشته بود، کمتر صحبت
میکرد، به جای خنده های بلند، به یه لبخند ساده اکتفا میکرد
و تمام مدت توی فکر بود.

بلاخره ارمین کم و بیش میتونست راه بره و حالا روز
مرخصی فرا رسید. با ترانه به گرمی خداحافظی کردیم و به
سمت خونه به راه افتادیم. تمام طول مسیر ساکت بود و از
پنجره به بیرون خیره شده بود، شاید باور این که شش ماه رو
توی کما سپری کرده و حالا بچه ی ارمان به دنیا اومده و
کمی بزرگ شده براش غیر قابل باور بود، جلو در خونه از

ماشین پیاده شدیم و پشت گوسفندی که روی زمین برای
قربونی خوابیده بود ایستادیم. با جاری شدن خون باز نفسش
به شماره افتاد و در حالی که به مرز بی هوشی رسیده بود
دستم رو محکم گرفت و فشرد ارمان و ارش که کنارم ایستاده
بودند متوجه حال درگن ارمین شدند خودشون رو به کنارش
رسوندن. با اکراه از روی خون رد شد و به حیاط پا گذاشت، به
بید که رسیدد ایستاد و با دقت به اطراف نگاه کرد، دستش رو
فشردم و گفتم:

- ارمین چیزی شده؟

چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

- اینجا قبلا رود خونه نبود؟

ارمان خنده ای سر داد و اهسته گفت:

- پسر خوب اینجا وسط تهران رودخونه کجا بود

مستاصل نگاهی کرد و اهسته گفت:

- مطمئنم اینجا بود با یه تاب

مکث کرد، نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- ما بچه داریم؟

از خجالت سرخ و سفید شدم و گفتم:

- ارمیننن، ما هنوز نامزدیم

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- پس اون رودخونه، اون دختر بچه؟

زمزمه وار جوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفتم:

- شاید نهال رو میگی

با دقت نگاه دقیقی چند ثانیه ای صبر کرد و گفت:

- نه نه یکی که غریبه اس یه دختر بچه خوشگل

ارمان دستش رو کشید و گفت:

– بیا داداش بیا بریم داری هذیون میگی یکم استراحت کنی
درست میشه

همگی باز به سمت خونه حرکت کردیم

۲,۲۹

پیش بقیه روی مبل نشستیم و هر کس از هر دری حرف
میزد اما ارمین همچنان ساکت و توی فکر به زمین چشم
دوخته بود و هر از گاهی با چشم های ریز شده، که عمو
ارسلان تشخیص داده بود علتش ضعیف شدن چشم در اثر
ضربه به سر هست سر بالا میاورد و باز توی خودش غرق
میشد.

ارمان پانیسا رو به سختی از دست روناک گرفت و کنار ارمین
نشست، لبخندی زد و رو به ارمین گفت:

– پانیسا خانوم اومده عموش رو برای اولین بار ببینه

ارمین نگاهی به پانیسا و ارمان کرد و اروم لب زد:

- دخترته؟

ارمان سری به علامت تایید تکون داد، ارمین کمی به جلو مایل شد و دست های کوچیک پانیسا رو لمس کرد و گفت:

- چقدر کوچیکه و ریزه

روناک دستی به پشتم کشید و با خنده گفت:

- ایشالله قسمت شما بشه.

ارمین زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و باز به پانیسا چشم دوخت. بعد از خوردن ناهار رفته رفته صدای بازی بچه ها روی ارمین تاثیر گذاشت و باعث اذیتش شد، دست هاش رو پشت گردنش برد و چشمهایش رو روی هم فشرد. خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

- چیزی شده ارمین؟ سرت درد میکنه؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- اَره سر و صدا داره اذیتم میکنه

- میخوای بریم بالا؟

سری تکون داد و گفت:

- اَره میخوام برم اتاقم

از جا بلند شدم و رو به خاله دنیا گفتم:

- خاله جون ما میریم بالا سرو صدا ارمین رو اذیت می کنه،

یکم استراحت کنه حالش بهتر میشه

با معذرت خواهی از جمع جدا شدیم و به سمت بالا حرکت کردیم. دست ارمین رو برای کمک گرفتم، دستش رو از بین دستم بیرون کشید و گفت:

- نمیخوام خودم میتونم پیام

شوکه نگاهش کردم اما بهش حق میدادم، اون یه مرد بود و یقیناً غرورش بهش اجازه نمی داد که از من کمک بگیره، از همه مهم تر این بود که چهره و گرفتگی حالش نشون میداد

از شرایطی که نا خواسته درگیرش شده بود و با نقص هایی
که برایش ایجاد کرده بود نمی توانست کنار بیاد و به شدت
اذیت می شد.

به اتاق که رسیدیم در رو برایش باز کردم و اجازه دادم اول
وارد بشه، وسط اتاق ایستاد و با دقت به اطراف نگاه کرد.
کنارش ایستادم و گفتم:

– دیگه واقعا به خونه خوش اومدی

به سمتم برگشت. نگاهی به اجزای صورتم کرد، چند ثانیه
روی لب هام مکث کرد و به اهستگی گفت:

– میخوام برم حموم، برام لباس حاضر میکنی؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:

– اره حتما

.

بید بی مجنون

پشتم رو بهش کردم و در حالی که سعی میکردم خودم رو
 مشغول حاضر کردن لباسها بکنم بهش اجازه دادم تا با خیال
 راحت به حموم بره. صدای اب که قطع شد سمت در رفتم و
 از لای در نیمه باز تن پوش سفید رنگش رو بهش دادم. با
 کمی مکث حوله رو ازم گرفت و بعد چند لحظه بیرون اومد و
 روی تخت دراز کشید، کنارش خوابیدم، دستم رو تکیه گاه
 سرم کردم و بهش زل زدم به جهت مخالفم نگاه کرد و با
 صدای گرمش اهسته گفت:

- میشه بهم زل نرنی؟

متعجب گفتم:

- چرا؟

- اذیت میشم

- از چی؟

باحرص نگاهم کرد و گفت:

- از این که به زخم های روی صورتم زل بزنی از این که بهم ترحم میکنی.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

- ارمین چی داری میگی؟ فکرکردی زخم روی صورت تو برای من مهمه؟ یا که منو اذیت یا دل زده میکنه؟ نه، این که من کنارتم، پا به پات میام ترحم نیست، دوست داشتنه، دلم میخواد انقدر کنارت باشم که جای این شش ماه پر بشه. دلم میواد چشمت رو یه دل سیر نگاه کنم، چشمهایی که 6 ماه حسرت باز شدنش رو داشتم.

گونه اس رو بوسیدم و گفتم:

-همش از دوست داشتن

با دقت به صورتم نگاه کرد و روی لب هام ثابت موند. فاصله
ی کم بینمون رو پر کرد و اهسته چشمه‌هاش رو بست و من
رو بوسید. سینه اش که باز به سختی بالا و پایین میشد حس
ترس رو تو سلول به سلول وجودم خونه کرد. ازش فاصله
گرفتم و با حال اشفته و دگرگونی گفتم:

- من دیگه میرم بیرون تو هم لباست رو بپوش.

تا قدم اول رو برداشتم مچ دستم رو بین دست هاش گرفت،
به کمد دیواری فشرده و با چشمهای که بیش تر از قبل خمار
شده بود توی گوشم زمزمه کرد:

- نرو بهت نیاز دارم

درمونده نالیدم:

ارمین، یه وقت یکی میاد

- نمیاد

همون موقع چند ضربه به در کوبیده شد، از ترس لرزیدم و گفتم:

- دیدی گفتم، بزار برم

بی توجه به ارمان که از پشت در صداش می زد گفت:

- مهم نیست خسته میشه میره

به مرز سخته رسیده بودم و کم مونده بود که اشک هام روی گونه ام بیافتند، با صدایی که میلرزید ملتمسانه گفتم:

- ارمین ترو خدا بزار برم

مات، اما با حرص نگاهم کرد و با یک عقب گرد کرد، روی تخت نشست و بلند گفت:

- بیا تو

ارمان سرش را از لای در تو آورد و گفت:

-بخشید مزاحم که نبودم؟

با لبخندی که سعی میکرد موقعیت رو طبیعی جلوه بده گفتم:

- نه بیا تو

با ورود ارمان، ارمین از گوشه ی چشم من رو نگاه کرد و گفت:

- برو بیرون

متعجب نگاهش کردم که با لحن اروم تری گفت:

-میخوام لباس بپوشم

۲,۳۱

سری تگون دادم با سرعت از اتاق خارج شدن . وسط سالن بالا ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم و پیش بقیه تو طبقه پایین رفتم. همه شاد بودند و باز میخندیدند و هوا همون حال

و هوای قبل خونه ی عمو امیر شده بود. حدود نیم ساعت از اومدنم به طبقه پایین گذشته بود که خاله دنیا لیوان بزرگ اب پرتغالی به دستم داد و گفت:

- انا جان اینو ببر بالا بین اگر ارمین نخواایده اینو بهش بده بخوره بلکه یکم جون بگیره. گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- چشم

لبخند زنان لیوان رو از دستش گرفتم و به سمت بالا حرکت کردم. با پا در رو باز کردم و داخل شدم اما توی اتاق نبود، لباس هایی که روی تخت براش حاضر کرده بودم هم نبود. به سمت حمام حرکت کردم که صدای زمزمه واری که از بالکن می اومد من رو از حرکت منصرف کرد. انگار با کسی حرف میزد، گوش هام رو تیز کردم:

- خوشحلم که به هوش اومدی، واقعا نگران بودم در حالی که هیچ کمکی از دستم بر نمیامد.

سار بود که با صدای نازکش لوندانه با ارمین حرف میزد،

ارمین مکث کوتاهی کرد و گفت:

- دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

- نه اما دلخورم

- چرا؟

- تو به من گفتی بچه، در حالی که انا چند سال از من
بزرگتره

ارمین نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای بابا تو هنوز یادت نرفته؟ تموم شد و رفت، انقدر کینه

ای نباش، بین دوباره به روال عادی زندگی برگشتیم، همه

چیز و قراره از نو بسازیم با کلی تغییرات

انقدر محو و مات حرف هاشون بودم که متوجه میز کنار تخت

نشدم وپام بهش گیر کرد، لیوان اب میوه از توی پیش دستی

سر خورد و روی زمین افتاد و شکست. هر دو شتابزده به

سمت من برگشتند. سارا مات زده رنگ باخته بود و سر جاش
میخکوب شده بود اما ارمین به سختی خودش رو بهم رسود و
گفت:

- چی شد؟

زانوم رو مالیدم و گفتم:

- هیچی پام به میز خورد و لیوان از تو بشقاب افتاد شکست

بازوم رو گرفت و گفت:

- فدای سرت انقدر بی سر و صدا اومدی که نفهمیدیم

- صدات زدم متوجه نشدی

گردنش رو مالید و گفت:

- اره مشغول صحبت بدیم متوجه نشدیم

سارا اهسته از کنارمون گذشت و با ببخشید اهست ای از اتاق
بیرون رفت. خم شدم و با دستهای لرزونم ب اولین تیکه رو
که برداشتم دستم برید و خون سرازیر شد.

۲,۳۲

ارمین ترسیده دستم رو گرفت و ددستمال کاغذی روش
گذاشت، هر دو توی سکوت روی صندلی داخل بالکن نستیم
که بالاخره ارمین سکوت رو شکست و گفت:
- بابت اتفاقی و حالی که چند دقیقه پیش داشتم ازت معذرت
میخوام دست خودم نبودف از خود بی خود شدم
لبخند معنوعی زد و گفتم:

- مهم نیست

خودم رو روی صندلی بالا تر کشیدم و ادامه دادم:

- سارا... چیکارت داشت؟ چرا او آمده بود اینجا؟

اخمش رو در هم کشید و گفت:

- هیچی مهم نبود

خودم رو به بیخیالی زدم که گفت:

- یه چیزی بگم نمیخندی؟

- نه

مکشی کرد و با یه نفس عمیق نصفه و نیمه گفت:

- یه چیزایی توی سرم رد میشه که شبیه واقعیت نیست، انگار

تو کما دیدم

- خب چی بودن؟

- بید بود، مامانم بود یه رودخونه و یه دختر با موی بلند و

طلایی که تاب بازی میکرد.

سکوت کرد و سر به زیر، لبخند زد. از لبخندش، لبخند زدم و گفتم:

- به چی میخندی؟

نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

- اخه بهم گفت بابا

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خب پس، برای همین میخواستی....

حرفم رو قطع کرد و هول گفت:

- نه، نه یهویی بود

خندیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

- میدونی تو مردی و باز زنده شدی؟

متعجب نگاهم کرد، لب تر کردم و گفتم:

- چند روز قبل از این که به هوش بیای علائم حیاتی بدنت
رفتن و باز یهویی برگشتی

- توی فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- پس برای همون بود که مامان میگفت برای اومدن زوده
دستش رو فشردم و گفتم:

- بهش فکر نکن حالا که خدا رو شکر خوبی و اینجا پیش
منی، خدا رو شکر

موهام رو نوازش کرد و من رو توی اغوشش کشید، بغلش
جادو داشت، جادوی ارمش، ارامشی که میشت ساعت ها
توش غرق شد و با خیال راحت به صدای ارامبخش تپش
قلبش گوش کردم

آرمین

با یه تصادف همه چیز بهم ریخت، با یه تصادف همه چیز شروع شد، همه کابوس هایی که شاید توی خواب هم به نظرم محال می رسید، اما حالا همگی دونه به دونه صف کشیده بودن تا به بیرحمانه ترین حالت ممکن زندگیم و داغون کنن.

حس خوبی به زندگی نداشتم، با گذشت این چند ماه از تصادف هنوز هم درد رو تو جا جای بدنم و تو تمام عضلات و مفاصلم حس می کردم، عینک بزرگی که به چشمم بود مدام برام احساس سنگینی و مزاحمت میکرد و حالت تهوع امونم رو بریده بود. اما همه چیز به اون عینک ختم نمیشد، درد من فقط این نبود. سخت راه میرفتم، نفس میکشیدم و به یاد میاوردم اما همیشه سعی میکردم همون آرمین سابق باشم تا باعث نگرانی و دلشوره ی کسی نشم. درد هام رو قورت

میدادم و همون درد ها ذره ذره توی وجودم جوته میزد رشد می کرد و ریشه میداد.

افتابگیر ماشین رو بالا دادم و با حرص به جلو زل زدم. بابا که پشت فرمون ماشین نشسته بود تک سرفه ای زد، تیم نگاهی کرد و گفت:

- چیه بابا؟ کلافه ای؟

با اخم به کف پای ماشین زل زدم و گفتم:

- اره کلافم

- چرا؟

دندون های درد ناکم رو روی هم فشردم و گفتم:

- وقتی مشخصه که پژمان به من زده چرا باید برای تکمیل

پرونده بریم کالانتری؟

ارمان خودش رو از روی صندلی پشت جلو کشید و گفت:

– به هر حال باید مزنونین رو شناسایی کنن و درست

تشخیص بدن که ضارب کیه

به سمتش برگشتم، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– مگه غیر اون پژمان گاو، کس دیگه ای هم با من مشکل

داره؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

– نه خب شاید ما ندونیم ولی یکی بهت زده باشه که مثلا با

یکی از ماها مشکل داشته باشه ولی بخواد سر تو خالی کنه.

کامل به سمتش برگشتم و عصبی گفتم:

– چرا چرت و پرت میگی ارمان، اون کس کیه؟ ها؟

بابا سرعتش رو کم کرد و گفت:

– ارمین جان اروم باش چیزی نشده که داریم صحبت

میکنیم داد نزن.

کلافه به روبرو خیره شدم و گفتم:

- حرف؟ چه حرفی بابا؟ هیچ کس جز پژمان نمیتونه به من زده باشه؟ اما هیچکدوم قبول نمیکنید

باز به ارمان نگاه کردم و گفتم:

- تو که موقع مردن شیلر اونجا بودی دیدی که گفت عزیزترین کس ات رو ازت میگیرم؟ خب چرا یکی دیگه قبل تصادف باید بهم زنگ بزنه و بگه با عزیز ترینت، با داداشت خداحافظی کردی؟ مگه اونى که میخواست به من بزنه هدفش دانیال نبود؟ مگه دانیال عزیز نیست؟ با تمام این اوصاف میشه به کسی غیر پژمان شک کرد؟

ارمان سکوت کرد و به پشتی صندلی تکیه داد، بابا کمی فکر کرد و گفت:

- واقعا نمیدونم باید چیکار کرد، اخه دوربین های مدار بسته محل کارش هم ازش فیلم گرفتن، تو اون ساعت و روز تو

محل کارش بوده. از اون بدتر اینکه که دوربین های مدار بسته
جلوی بستنی فروشی از ماشین فیلم گرفتن اما شیشه های
دودی و پلاک گلی شده چیزی رو نشون نمیدن یعنی در
اصل فیلم ها به درد نمیخورن

به زور چند نفس عمیق به ریه هام فرستادم تا بلکه اروم بشم
و با لحن نرم تری گفتم:

- میشه ادما رو اجیر کرد، با پول خرید

زمزه وار و اهسته تر گفتم:

- از اون حیوون عوضی هیچ چیز بعید نیست.

ارمان باز جلو اومد و گفت:

- بینم تو یادت نمیاد کی بهت زنگ زد؟

به زور به مغزم فشار اوردم و تک تک لحظه های اون روز

جلوی چشمم اومدم، لبم رو تر کردم و گفتم:

- شماره اش عجیب غریب بود مثل شماره ی باجه تلفن

-صداش چی یادت میاد؟ شبیه صدای پژمان بود

صداش توی سرم زنگ خورد:

- نمیدونم شاید اما خب میشه صدا رو عوض کرد

هر سه سکوت کردم و تا اداره ی پلیس حرفی بینمون رد و بدل نشد.

تو اداره ی پلیس به جز بد شدن حالم موقع دیدن لحظه ی تصادمم که توسط دوربین مدار بسته ضبط شده بود هیچ چیز دستگیرمون نشد و علنا پرونده ی تصادف بسته شده بود ولی باز هم تنها مظنون من به این قضیه پژمان بود و دوباره شکایت رو از سر گرفتم. باید هر طور بود تقاص پس میداد، تقاص زخم هام، درد ها و همه شش ماهی که روی تخت بیمارستان بی حرکت افتاده بودم.

صبح خیلی زود با کابوس های وحشتناکی از خواب پریدم. همه بدنم خیس از عرق بود، جوری که انگار همین حالا از زیر دوش بیرون اومده بودم، از زور درد شکمم به خودم میپیچیدم، انگار معده ام در حال سوراخ شدن بود و از طرفی حس بدی به طعم دهنم داشتم مثل مزه ی شور خون. از جا بلند شدم و تو اینه به لثه و دندونهام نگاه کردم، انگار همگی در حال فشرده و خورد شدن بودند، این بار اولی نبود که لثه ام درد میکرد و تقریبا چند وقت بعد از مرخصی از بیمارستان هر بار که مسواک میزدم لثه ام به شدت خون ریزی می کرد. به تخته برگشتم و توی پیام رسان مجازیم به سارا پیام دادم:

- سلام سارا خوبی؟ لطفا بیدار شدی باهام تماس بگیر.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پیام داد:

- سلام ارمین جان خوبی داداشی؟

- ممنون، تو خوبی؟ چرا این وقت صبح بیداری؟

- داشتم درس میخوندم که دیدم پیام دادی، مشکلی پیش

اومده؟

عمیق نفس کشیدم، لحظه ای تعلل کردم و نوشتم:

- اره، راستش یکم دندونم درد میکنه فردا وقت داری پیام

پیشته؟ اصلا ویزیتم میکنی؟

چند تا شکک خنده فرستاد و نوشت:

- چرا ویزیت نکنم داداش جون، اصلا خودم میام دنبالت و با

هم میریم مطب که اولین بیمار باشی.

تشکری کردم و ساعت رو با هم هماهنگ کردیم.

تا روشن شدن کامل هوا سعی داشتم بخوابم اما بی فایده بود

و به محض بسته شدن چشم هام لحظه ی تصادف جلو

چشمم ظاهر میشد. زودتر از زنگ یاد اوری گوشیم از جا بلند

شدم و بعد از یه دوش کوتاه به سمت پایین حرکت کردم.
چند لقمه صبحانه خوردم و با صدای زنگ در از جا بلند شدم
و با تشکر مختصر و مفیدی از مامان به راه افتادم. کنار در
ورودی دانیال با سارا اهسته پیچ پیچ میکردند و ریز ریز
میخندیدن که یهویی دانیال خم شد و گونه ی سارا رو بوسید.
لبخند مودیانہ ای به سارا که سر به زیر انداخته بود زدم و با
اخم ساختگی رو به دانیال، با سر به اشپزخونه و مامان اشاره
کردم. با خارج شدن مامان از اشپز خونه و سلام سارا، دانیال
کمی فاصله گرفت، کنار من ایستاد و زمزمه وار توی گوشم
گفت:

- ارمین داداش من عصری با سارا قرار دارم میشه یکی از
لباس هات رو بپوشم برم؟ قول میدم تر و تمیز تحویل بدم.
با اخم ساختگی گفتم:

- مگه خودت لباس نداری؟

- دارم ولی تکراریه

مکث کوتاهی همراه با نگاه خیره به صورت مظلوم شده اش
کردم و گفتم:

- باشه برو هر چی میخوای بردار، ولی کار درستی نیست از
همین اون بخوای ظاهرهت و با چیزی که مال خودت نیست
بسازی وای به حال بقیه زندگی

با صدای نازک سارا که لوندانه اسمم رو صدا میزد به راه
افتادم.

۲,۳۵

دم در و ماشین سارا رسیدیم در اپارتمان ارمان باز شد و تیرداد
که پانیسا رو تو اغوش گرفته بود خارج شدند. مستاصل
نگاهی به سارا کردم و ناچار به سمتش، که با دهن باز بهم

خیره بود رفتم و سلام کردم، نگاهش بین من و سارا چرخید و
بعد از سلام اهسته تر از قبل گفت:

- ارمین تو، سارا، باهم

گونه ی پانیسا رو بوسیدم و جدی گفتم:

- خب؟

- با هم؟

اخمم و بیشتر در هم کشیدم و گفتم:

- با هم چی؟ مگه چیکار داریم میکنیم؟ نکنه بیرون رفتن

دوتا ادم که از قدیم با هم بزرگ شدن جرمه؟

- نه اما...

حرفش رو بریدم و گفتم:

- سرت به جای سرک تو زندگی دیگران تو زندگی خودت

باشه

یه بار دیگه دست های کوچیک پانیسا رو بوسیدم و رو به سارا
که ریز ریز می خندید گفتم:

- بیا بریم سارا

هر دو سوار ماشین شدیم و با نیم نگاهی به تیرداد که
دندونهاش رو روی هم میسایید به راه افتادیم. به محض
رسیدن سارا روپوش سفید کار رو به تن کرد، و من که روی
یونیت دراز کشیده بودم رو مخاطب قرار داد و در خالی که
سعی داشت دستکش های سفیدش رو به دست کنه گفت:

- خب اقای راد بگو ببینم مشکلتون چیه؟

خندیدم و گفتم:

- نمیدونم والا بعد تصادف به کل بهم ریختم این دندون ها

هم اومده رو دردام

کنارم نشست و با نگاه به دندون و لثه هام، با چشم های

گشاد شده گفت:

- ارمین با خودت چیکار کردی؟ چرا لته هات انقدر متورم و داغونه؟

- نمیدونم والا یهویی اینطوری شد

متفکر نگاه دیگه ای انداخت و گفت:

خدارو شکر دندونهات مشکلی نداره بیشتر لته هات هستن که اذیت میکنن که اون هم با مصرف دارو هایی که برات تجویز میکنم درست میشه.

از جا بلند شد دستکش هاش رو توی سطل اشغال انداخت و پشت میزش مشغول نوشتن ویزیت شد. روی یونیت نشستم و گفتم:

- خب سارا خانوم دیگه چه خبرا؟ چه میکنی با خان داداش ما؟ اذیت که نمیکنه؟

رنگ به رنگ شد و با خجالت گفت:

- هیچی سلامتی، والا اگر راستش رو بخوای باید بگم

دانیال خیلی مهربون و خوش قلب تر از این حرفاس که
نشون میده. تو این مدت تو هیچ زمینه ای برام کم نداشته از
بهترین کادو و رستوران ها و گلها گرفته تا هر چیزی که از
ذهنت خطور میکنه

کنارش ایستادم و گفتم:

- عجب، به قیافه مارمولکش نیاد تا این حد عاشق پیشه
باشه

ریز ریز خندید و بعد چند لحظه گفت:

- فقط ارمین به چیزی هست

- چی؟

مکشی کرد و گفت:

- راستش نمیخوام فعلا کسی چیزی راجع به رابطمون بدونم،
اخه نمیدونم نظر بابا چیه، اگر یه وقتی با ازدواج من و دانیال

مخالفت کنه برای هر دو ما بد میشه، نمیخوام لک دار و بد
نام بشیم

سری تکون دادم و گفتم:

-میدونم چی میگی

لبم و تر کردم و ادامه دادم:

- پس لطفا تو هم چیزی به انا راجع به اومدن من پیشت
نگو

متعجب گفت:

- چرا؟

گردنم رو مالش دادم و گفتم:

- راستش اون شب که من و تورو تو اتاق دید خیلی ناراحت
شد، حس میکنم از اون شب یکمی سر سنگین شده برای
همین

دستم و نوازش کرد و گفت:

باشه خیالت راحت

۲,۳۶

با این که فقط بین من و انا یه دیوار بود و یه در، از هم به اندازه ی یک دنیا فاصله داشتیم. به کل عوض شده بود، هر روز دور و دور تر میشد، بی احساس و بی احساس تر، دستش رو میگرفتم اما دستم رو پس میزد، به صورتم نگاه نمیکرد، باهام قدم نمیزد، دیگه جواب صدا زدن هام جانم و یه لبخند پهن نبود. کنارم غذا نمیخورد، پیشم تنها نمیموند.

و من میترسیدم، همه چیز درست مثل یه زنگ خطر بود، عین یه موج که کم کم سونامی میشه همه زندگیم رو با خاک یکی می کرد.

به ساعت نگاه کردم نزدیک ظهر بود اما مثل چند روز گذشته هیچ خبری ازش نبود و در طول کل روز یکبار هم بهم سر نزده بود. از جا بلند شدم و به سمت اتاقش حرکت کردم. تقه ای به در زدم و وارد شدم از لای زونکن ها نیم نگاهی بهم انداخت و باز مشغول شد. کنارش ایستادم و گفتم:

- چیکار میکنی؟

با لحن خشکی گفت:

- معلوم نیست یا نمیبینی؟

از بر خوردش جا خوردم اما خودم رو به اون راه زدم، خودکار رواز دستش گرفتم، شونه اش رو مالش دادم و با بوسیدن موهاش گفتم:

- نمیخواد، دیگه بسه خسته شدی.

- خسته نیستم، کلی کار ریخته رو سرم

خم شدم، در اغوشش گرفتم و توی گوشش زمزمه کردم:

- کار همیشه هست، پاشو دست هات رو بشور زنگ بزنم از

بیرون برامون غذا بیارن، اصلا هر چی تو بگی مهمون من

صورتش رو عقب کشید و با پس زدن دستم از دورش گفت:

- من برای خودم ناهار اوردم، تو برای خودت سفارش بده

در حالی که روی میزش رو مرتب میکرد گفت:

- الانم باید به بقیه کارم برسم

سر بالا آورد و با اخم ادامه داد:

- کار دیگه ای داری؟

دقیق نگاهش کردم، چقدر غریبه بود، چقدر با انای من فرق

داشت. زیر لب اهسته نه گفتم و با دردی که شکم و عضلات

پام رو درگیر کرده بود به سمت در حرکت کردم اما یهویی یاد

تماس مامان و دور همی شب افتادم، به سمتش چرخیدم و

گفتم:

-راستی شب خونه عمو ارسلان دعوتیم زود تر کار رو

تعطیل کن که به موقع برسیم.

همونطور که نگاهش روی برگه ها بود سر تگون داد و من با کلی علامت سوال به سمت اتاقم حرکت کردم.

نزدیک غروب بود که وسایلم رو جمع کردم و با صدا زدن انا به سمت پایین و پیش مهبد رفتم. مهبد صحبت میکرد اما من به اینه ای که روبروم بود مات بودم، شاید زخم های روی صورتم یا درست راه نرفتم باعث دل زدگی انا شده بود ولی خب اون که میگفت براش مهم نیست، پس چرا حالا باید از من بدش می اومد؟ با صدای بسته شدن در اتاق انا عرض فروشگاه رو گرفتم و همونطور که نگاهم به کف سالن بود چند قدم برداشتم. به در ورودی که رسیدم چشمی اتوماتیک در عمل کرد و در باز شد. سر بالا اوردم و با دیدن پژمان که دست هاش رو تو جیبش فرو برده بود شوکه ایستادم و یه قدم

به عقب برداشتم. با یک قدم به سمت فاصله رو کم کرد و با پوزخند گفت:

- نترس کاریت ندارم، اومدم با هم حرف بزنیم

اب دهنم و قورت دادم و در حالی که سعی داشتم ترسم رو پنهان کنم گفتم:

- من و تو با هم حرفی نداریم، حرف اصلی رو دادگاه میزنه
عصبی خندید و گفت:

- چه جالب چون من هم برای همین اومدم

خنده اش رو جمع کرد و گفت:

- کار من نبوده برو شکایت رو پس بگیر

اخمم رو درهم کشیدم و گفتم:

- این که تو مقصر هستی یا نه رو هم دادگاه مشخص میکنه

با صورتی که از زور حرص قرمز شده بود داد زد:

- چرا حرف حساب حالیت نیست؟ میگم من اون روز تو
مشهد سر کار بودم، شاهد دارم، فیلم دوربین مدار بسته هست
به زور نفس گرفتم و گفتم:

- شاهد رو میشه با پول خرید، تاریخ دوربین رو میشه عوض
کرد، این چیزی از گناهکار بودن تو کم نمیکنه چون توی
عوضی هر کاری ازت بر میاد

با حرص دندونش رو روی هم سایید و تا قصد حمله به سمت
رو کرد انا جلو پرید، بین ما قرار گرفت و با گذاشتن دستش
روی سینه ی پژمان مانع حمله شد و اون رو به بیرون
فروشگاه هدایت کرد.

میلرزیدم و به نفس نفس افتاده بودم، سینه ام به زور بالا و
پایین میشد و کمبود اکسیژن سرم رو به دوران انداخته بود.
مهربد که حال خراب و ضعفم رو دید دستم رو به سمت مبل
کشید و رو به آقای جلالی گفت:

– آقای جلالی بی زحمت یه لیوان اب قند بیارید.

به زور و با دستهای لرزون لیوان رو از مهبّد گرفتم و یه قلپ
از اب قند خوردم سر چرخوندم و به پژمان که عربده میزد و انا
دستش رو میگرفت تا ساکتش کنه خیره شدم. انقدر داد زد تا
انا دستش رو روی دهن اون گذاشت و با لبخند چیزی بهش
گفت.

۲,۳۷

دلم اشوب شد عین لباسشویی که لباس توش میچرخید، معده
ام تیر میکشید و حالت تهوع گرفته بودم، زیر چشمی نگاهی
به مهبّد که به انا و پژمان خیره بود کردم، مهبّد که رنگ
پریده و خجالتم از رفتار انا رو دید سر پایین انداخت و به ظاهر
خودش رو به اون راه زد. باز به پژمان و انا خیره شدم انا با

طمانینه چیزی توضیح میداد و باز صورت پژمان خبر از جری شدنش میداد بحث تا جایی ادامه پیدا کرد که باز پژمان فریاد کشید، نگاهش رو جستجوگر به اطراف دوخت و با دیدن اجر کنار شمشاد های جلو فروشگاه اون رو برداشت و به سمت شیشه پرتاب کرد. بازوم رو محافظ صورتم کردم و از جا پریدم. مهربا با دو به دنبال پژمان دوید ولی سریع تر از اون دوید که مهربا بهش برسه.

انا هراسون داخل اومد و بدون نگاه کردن به من رو به کارکنان گفت:

- کسی چیزیش نشد؟

با حرص نگاهش کردم و انگار نه انگار که منی وجود داشت و نزدیک ترین فرد به شیشه بود. رو به جمعیت کردم و بلند گفتم:

- وسایلتون و جمع کنید و برید امروز زودتر تعطیل میکنیم.

به هیچ عنوان به هیچ چیز دست نزنید.

با خارج شدن همه ریموت رو زدم و بی حرف به سمت خونه
عمو ارسالان به راه افتادم.

با سلام به همه روی مبل نشستیم، بابا که طبق معمول هیچ
وقت هیچ چیز از نظرش پنهون نمیموند رو کرد به من و
گفت:

- ارمین بابا چیزی شده؟ چرا رنگت پریده

نیهاد کوچولو پسر هیراد که تازه به راه افتاده بود رو بوسیدم و
روی زمین گذاشتم و با تکیه دادن سرم اهسته گفتم:

- نه سرم درد میکنه

هیراد خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- چرا؟ یهویی درد گرفت؟ میخوای بریم درمانگاه؟

- نه یهویی نبود

- پس چی؟

کلافه بودم و میدونستم اگر نگم که چه اتفاقی افتاده انقدر سوال میپرسه تا به جواب برسه. لبم رو تر کردم و گفتم:

- امروز پژمان اومده بود دم فروشگاه

- خب؟ حرف حسابش چی بود؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- هیچی میگفت من بهت نزدم برو شکایت رو پس بگیر،
اخرشم زد شیشه ی مغازه رو با اجر شکست و رفت
عمو ارسالن با سادگی گفت:

- خب برو پس بگیر بهتر از اینه که یه بلایی سر تو یا انا
بیاره

انا جوعه ای از شربتش خورد و وقیحانه گفت:

- چرا همتون فکر میکنید که پژمان مقصره؟ حالا یه چیزی گفته طفلکی همیشه که بهش شک کرد ادما تو عصبانیت هر چیزی میگن.

نگاه گزرایبی به چهره متعجب جمع کردم و رو به انا با حرص گفتم:

- طفلکی؟ صبر کن بینم، تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟ پشت چشم نازک کرد و گفت:

- من شریک دزد نمیشم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- که این طور، گویا من شدم دزد؟ چی شده که تا این حد عزیز شده؟

- خوب یا عزیز نشده من فقط از حق دفاع می کنم.

کفری فریاد زدم:

- کدوم حق؟ مگه تو مدافع حقوق بشری؟ مگه ندیدی

تهدیدم کرد؟ مگه کور بودی وقتی با ماشین بهم زد؟

با صدایی که شبیه به جیغ بود فریاد زد:

- سر من داد نزن، اون نزده میفهمی؟ پنج تا شاهد داره.

سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

- چه زود رنگ عوض کردی آنا خانوم

چند ضربه با انگشت به تخت سینه اش کوبیدم:

- من شوهرتم، اما این ادمی که داری بخاطرش گلوت رو

پاره میکنی، کسی که یه روزی حتی حاضر نبودی ریختش رو

بینی. بگو حالا چی شده که از زمین به آسمون می باره؟

- چون داره حق میگه این از آسمون به زمین باریدن نیست.

نگاهم روی چشمهای پر از نفرتش چرخید، دلم گرفت و اروم

تر گفتم:

- انا بهم نگاه کن نمیتونم درست راه برم، درست نفس
بکشم، صورتم پر زخم و بدنم پر شکستگیه. دیگه اون ارمین
سابق نیستم.

با پوزخندی نگاهش رو ازم گرفت سر جاش نشست و ادامه
شربتش رو سر کشید.

خودم رو روی مبل رها کردم و از زور سر گیجه و حالت تهوع
چشم هام رو بستم. با صدای ظریف دلارام که با ترس جیغ
زد چشمهام رو باز کردم:

- وای ارمین خون

خون که روی لباسم ریخت، دستی به بینیم کشیدم
و سرم رو بالا گرفتم هیراد چندبرگ دستمال بهم داد و خون
روی صورتم رو پاک کرد، با این که چشمهام سیاهی میرفت
به انا نگاه کردم هیچ حسی نداشت بی تفاوت و بی هیچ
نگرانی عین یه غریبه که براش اهمیتی نداشتم. اخر شب بعد

از شامی که حتی یک لقمه اش هم از گلوم پایین نرفت و
حالت تهوعی که مدام شدت میگرفت، از همه خداحافظی
کردیم و ارشا ناراحتی از رفتار انا اون رو به خونشون رسوند و
من و بقیه به سمت خونه حرکت کردیم

2.38

روز هامون میگذشت، اما نه مثل قبل، نه عاشقانه، نه پر مهر،
کم تر از قبل با هم حرف میزدیم و همدیگر رو میدیدم. انگار
بعد از اون شب بینمون فاصله ای افتاد که به هزار سال نوری
میرسید. با هم بودیم اما عین دو تا غریبه، دو تا همکار، نه کم
تر نه بیشتر. شاید مشکل از من بود که بعد از تصادف کم
حرف تر و ساکت تر و حتی شکاک شده بودم، ولی انا هم که
بی دلیل پر خاشگر شده و از پژمان دفاع می کرد بی تقصیر
نبود. رفتار انا دقیقا چیزی بود که توقع داشتم در کنار من و در

مقابل پژمان داشته باشه اما انا مقابلم کوه شده بود و باهام
برای ثابت کردن بی گناه بودن پژمان مقابله می کرد.

آخر هفته همه برای مراسم بله برون سورنا حاضر میشدند ولی
من به شدت دلهره و دلشوره داشتم، گلوریا ادم تغییر و تحول
نبود، ادمی که بخواد به یه زندگی روتین و یک نفر پایبند
باشه. اون غیر قابل پیش بینی بود، ادم هوا و هوس، چطور
میشد به پای سورن بشینه و عاشقش بمونه، اگر بعد از عقد و
عروسی سورن رو ول میکرد و میرفت چی؟

بیخیال پیامی به انا فرستادم و گفتم که به راه افتادم، جلوی
در خونه عمو محسن که رسیدم درد های ریز معده ام تبدیل
به درد وحشتناکی شد. جلوی در ایستادم، صندلی رو تو حالت
خوابیده گذاشتم و کمی تو همون حالت موندم اما بی فایده
بود. دردم رو نا دیده گرفتم و با پیشونی که از شدت درد به
عرق نشسته بود به سمت خونه عمو به راه افتادم و تا اومدن انا
کنار خاله و عمو محسن نشستم و مشغول صحبت بودیم که

در اتاق انا باز شد و انا که درست مثل یک فرشته موهای فر
شده اش رو دورش رها کرده بود از اتاق خارج شد. لبخندی به
صورت بی حسش زدم و با خداحافظی از عمو و خاله دست در
دستهای احساسش به راه افتادیم.

بین راه دستش رو بوسیدم و گفتم:

- امروز خیلی خوشگل شدی.

لبخند عاریه ای زد و مشغول بازی با ناخنش شد. چونه اش رو
با نرمی به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

- اینجوری لوندی نکن دلم میره، یهویی دیدی فردا اومدم
به بابات گفتم نامزدمو بدین برم.

باز هم چیزی نگفت، اما من به حساب خجالت گذاشتم و
گفتم:

- بزار عروسی سورنا تموم بشه ما هم همه کارهامون رو
میکنیم و میریم سر خونه و زندگیمون

کمی جا به جا شد و هول گفت:

- نه ارمین، یکم بهم مهلت بده

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

مکثی کرد و در حالی که بین حرفهایش دستش رو توی هوا
تکون میداد گفت:

- نمیدونم شاید باید یکم بیشتر همدیگه رو بشناسیم

پورخند عصبی زدم و گفتم:

- همدیگه رو بشناسیم؟ شش سال در کنار هم بودن و با هم
بودن برای شناخت کافی نیست؟

لبش رو تر کرد و گفت:

- شاید نه

مات نگاهش کردم و گفتم:

- نمیفهمم واقعا نمیفهمم

همونطور که به روبرو خیره بود گفت:

- همین که گفتم، من باید راجع به ادامه دادن یا ندادن این رابطه بیشتر فکر کنم

میدونستم ادامه دادن این بحث یقینا به جدل یا دعوا ختم خواهد شد پس سکوت کردم و تا رسیدن به باغ هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..

2.39

تصادف لعنتی و ضربه ای که به سرم وارد شده بود، شناخت بعضی افراد رو برام سخت کرده بود و حداقل چند دقیقه طول می کشید تا فرد رو بشناسم. گاهی اوقات همین حس حال بد

بهمم می ریخت و کلافه و عصبیم می کرد. درست مثل حالا...

از طرفی حرف های درگوشی و نگاه های خیره کسانی که من رو میشناختن و از طرف دیگه انا که حرف ها و رفتار عجیبش ازارم میداد.

همه دور میز نشستیم، توی فکر بودم که همه بلند شدند. نگاهی به اطراف کردم و با دیدن سورن و گلوریا که به سمتون می اومدند به سختی و با درد شدید جای اتل ها توی پام از جا بلند شدم.

گلوریا نگاهی به من کرد و بین جمع دستش رو به سمت من دراز کرد، با حس سنگینی نگاه ها، دستم رو بالا اورم و دسته های کوچکش رو بین دستهام گرفتم، ناخدا گاه نگاهم از دستهامون به روی چشمه اش که حالا اشک الود شده بود سر خورد. حس بدی تمام وجودم رو گرفته بود مثل یه ریشه ی وحشتناک، مثل تب و لرز، در عرض چند ثانیه تمام کمرم از

عرق سرد پوشیده شد و دلم به شور افتاد. سریع دستم رو کشیدم، سرم رو پایین انداختم و با برداشتن یک قدم به عقب ازش فاصله گرفتم، سورن خندان و خوشحال نزدیک اومد و من رو محکم در اغوش گرفت. سورن حرف میزد و میخندید اما من تو افکار درهم و برهم غوطه ور شده بودم و حضور گلوریا که کنارم ایستاده بود حالم رو بدتر می کرد.

با رفتن سورن و گلوریا باز سر جام نشستم اما باز درد معده ام شروع شده بود، خودم رو به بیخیالی زدو و به انا که مشغول بازی با گوشیش بود شدم.

انگار به یه غریبه زل زده بودم کسی که نمیشناختمش. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد، با نگاه خیره ای که توش عشق موج میزد لبخند زدم. خیره خیره نگاهم کرد و بی حس و بی روح سر پایین انداخت و باز مشغول بازی شد. از نگاه سردش یخ بستم و لبخند روی لبهام ماسید. روی صورتش که به گوشی مات بود قفل شده بودم

که معده ام تیر کشید، صاف نشستم و عمیق نفس کشیدم
ولی دود دستگاه مه ساز تمام حجم ریه ام رو پر کرد و به
سرفه افتادم. یک برگ از دستمال کاغذی روی میز کندم و
جلو دهنم گرفتم و پی در پی سرفه کردم. هیراد که کنارم
نشسته بود چند ضربه ی اروم به پشتم کوبید و گفت:

- ارمین چی شدی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- خوبم چیزی نیست.

سری تکون داد و باز به پیست رقص خیره شد. دستمال رو
توی دستم مچاله کردم اما حس خیزی لابه لای دستمال
کنجکاوم کرد، مشتم و باز کردم و با دیدن دستمال تماماً
خونی توی دستم یه ان نفسم بند رفت. ترسیده مشتم رو گره
کردم. به دو طرفم نگاه کردم حواس همه به سورن و گلوریا

بود، با خودم گفتم یقینا خیال کردم. دوباره مشتم رو باز کردم
و به دستمال خیره شدم، اره واقعا خون بود.

2.40

عین فتر از جا پریدم و رو به همه که متعجب نگاهم میکردند
گفتم:

– میرم دستشویی الان میام.

منتظر حرفی نشدم و با حس گرمی خونی که از بینی ام جاری
شد، دستم رو روی صورتم گرفتم و با سرعت به سمت
دستشویی رفتم.

شیر اب رو باز کردم و صورتم رو زیر اب سرد گرفتم. اب رنگ
خون میگرفت و از راه اب پایین میرفت. ضعف تمام وجودم رو
گرفته بود و سرم به دوران، انگار که زمین و آسمون میچرخید

سرم رو بالا اوردم و به اینه خیره شدم اما با تصویر گلوریا که
توی اینه، درست پشت سرم نقش بسته بود ترسیدم، دستش
رو روی بینی خون الودش کشید و بهم لبخند زد، با لکنت
گفتم:

- بینی تو هم...

اروم بهم نزدیک شد، سرش رو روی سینه ام گذاشت و با
تمام وجود نفس کشید و با همون لحنه ی غلیظ فرانسوی
گفت:

- میدونی چند وقته حسرت بوی تنت توی دلم مونده؟
میدونی چه دردی داره وقتی عشقت رو با یکی دیگه ببینی؟
پشش زدم و گفتم:

- هیچ معلوم هست چی میگی؟

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت:

- ارمین من و تو هر دو یه مرض داریم، مرضی که بعد 8

سال داره خودش رو نشون میده

فاصله ی بینمون رو پر کرد و گفت:

- بین هر دومون حالا به هم نیاز داریم شاید بروز این

بیماری میخواد باز منو تو رو بهم برسونه.

اشک های درشتش از روی گونه اش چکیدند، بازو هام رو

توی دستش فشرد و گفت:

- بیا با هم بریم، اینجا جای من و تو نیست، اینجا کنار این

ادما، بریم جایی که من و تو مال همیم تا ابد

دستهاش رو پس زدم و با صدایی که سعی داشتم حد الامکان

به فریاد تبدیل نشه گفتم:

- خفه شو بیشعور تو لباس عروسی که پسر خاله ی من برات

خریده توی تنه اونوقت بهم میگی بیا با هم بریم؟ فکر

کردی من مثل تو هرز و کثیفم که بخاطر هوس زندگی بقیه

رو به لجن بکشم؟ نه دوست عزیز سخت در اشتباهی. من
عاشق زنم، دیونشم ولشم نمیکنم،

پوزخند زدم و در حالی که عصبی عرض کوتاه سرویس رو
طی می کردم گفتم:

- من احمق و باش، فکر می کردم که ادم شدی و لیاقت یه
زندگی خوب رو داری اما نشون دادی تا چه حد کثیفی،
دستم رو به حالت تهدید بالا اوردم و گفتم:

- تو برمیگردی به همون خراب شده ای که ازش اومدی،
دیگه هم اسم سورن رو نمیاری. فهمیدی؟

خیره نگاهم کرد و باز گریه هاش شدت گرفت، بیخیال و با
تنه ی محکمی از کنارش گذشتم و پیش بقیه برگشتم، حال
خرابم از چشم های تیزبین هیراد دور نمود و با صدای اهسته
ای کنار گوشم گفت:

- چرا رنگت عین میت شده؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- نه، خوبم تو فکر میکنی

همون لحظه گلوریا با چشمهای قرمز از سرویس بیرون اومد،
چشم از نگاه خبره اش گرفتم و اون با ظاهری که سعی
داشت طبیعی جلوه کنه خودش رو به سورنا رسوند.

تو دلم اشوبی به پا بود که کم از محشر کبری نداشت،
نمیدونستم باید چیکار کنم، حتی نمیدونستم گفتنش به سورن
کار درستی هست یا نه

تو افکارم غوطه ور بودم که صدای پیام گوشیم من رو بیرون
کشید، گوشیم رو برداشتم و پیامی که از طرف سارا ارسال
شده بود رو باز کردم:

- سلام ارمین خوبی؟

- سلام سارا جان تو خوبی؟

- ممنون، مهمونی خوش میگذره؟

- ای جای شما خالی، ایشالله عروسی شما

چند تا شکلت خنده گذاشت و نوشت:

- انشالله، راستش قرض از مزاحمت این بود که بینم کی

وقت خالی داری، باید همدیگه رو ببینیم

فکری کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

- نه باید راجع به موضوعی باهات حرف بزنم

برنامه ام رو توی ذهنم تصور کردم و نوشتم:

- راستش یکم سرم شلوغه اما اخر هفته بیکارم

- خیلی خوبه پس اخر هفته همدیگه رو تو کافه گندم ببینیم،

خوبه؟

عالیه عزیزم پس روزش رو باهام هماهنگ کن

با تشکر مختصر و مفیدی چند تا شکلک بوسه فرستاد و
خداحافظی کرد.

2.41

گوشی رو که روی میز گذاشتم، انا از پشت سرم عبور کرد و با
اخم کنارم نشست امیدوار بودم دلیل اخم های درهمش دیدن
پیام ها نباشه اما چاره ای نبود نمیتونستم زیر قوالم با سارا و
دانیال بزنم و راز دوستیشون رو به انا بگم.

کمی بعد، با خاموش شدن چراغ ها دست انا که کنارم ایستاده
بود رو گرفتم و گفتم:

– مادمازل بهم افتخار میدی که باهم برقصیم

با نگاه سردی بهم خیره شد و گفت:

– نه

از لحن قاطع و محکمش جا خوردم اما خودم رو به کوچه علی
چپ زدم، دستش رو گرفتم و با خنده گفتم:

- بیا بریم بابا خودتو لوس نکن

دستش رو بیرون کشید و گفت:

- گفتم نه، نمیفهمی؟

لبخند روی لبهام ماسید، با بهت ای که هر لحظه تبدیل به
خشم میشد گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی دوست ندارم باهات برقصم

با حرص میچ دستش رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

- مگه چیکار کردم که دوست نداری؟ اصلا مگه دست توئه
که دوست نداری؟

توی چشمه‌هاش از شدت درد اشک جمع شده بود اما همچنان
با نفرت نگاهم میکرد، حلقه دور مچش رو کمی ازاد کردم و
گفتم:

- چته؟ چرا دم دمی شدی؟ عین هوای بهار یه لحظه خوبی
دقیقه بعد برزخی؟

مچش رو بی هوا بیرون کشید و گفت:

- رفتار من به تو بستگی داره به این که هر عمل ات چه
عکس العملی رو در پی خودش داره، تو هر جور باشی من
همونم

ارمان خودش رو به کنار مون رسوند و گفت:

- ارمین، انا ترو خدا بسه الان همه میفهمن ابرومون میره،
چتون شده شما دوتا به خدا زشته

انا پشت چشمی به نشونه ی قهر نازک کرد و دست به سینه
به پیست رقص خیره شد.

بین رقص نور و تاریکی سالن، تیلور با لباس باز و بدن نماش
به سمت من، هیراد، انا و روشنگ اومد. نگاهی به هر چهار
نفر ما کرد و خودش رو به انا و روشنگ معرفی کرد و با هر
دو دست داد، چشم از روشنگ و نیهاد گرفت و با برنداز کردن
انا گفت:

- پس تویی اون پرنسس رویا های ارمین

رو به من کرد و با لبخند معنا داری گفت:

- خیلی بی سلیقه ای، خیلی دمه و معمولیه

لبخند زدم و گفتم:

- من عاشق ادمای معمولیم از هرزه ها خوشم نمیاد، شاید از

نظر تو معمولی باشه ولی برای من پرنسسه

پوزخند زد و دست به کمر گفت:

- بینم حالا این پرنسس کوچولوی تو جریان رو میدونه؟

متوجه منظورش شدم، دستم رو دور کمر انا حلقه کردم، به
خودم فشردم و به انگلیسی جوری که انا متوجه بشه گفتم:

- میدونه

متعجب از عوض کردن زبانم، به انگلیسی گفتم:

- همه چیز رو؟

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:

- همه چیز رو، اون انگلیسی متوجه میشه میتونی از خودش

بپرسی، برای اون هرزگی شما هیچ معنی نداره

با حرص دندون روی هم فشرد و ازمون فاصله گرفت، انا عین

پرنده رها از قفس خودش رو از اغوشم بیرون کشید و با

عصبانیت روی صندلی کنار ارشا نشست، هیراد نگاهی به انا

کرد و گفت:

- منظور تیلور از همه چیز چی بود؟

-هیچی بابا، همون دوستی منو گلوریا

چشم به انا دوختم، این اشفتگی و خشم کنترل ناپذیر از
جایی نشأت می گرفت و گرنه انا ادمی نبود که با من این رفتار
رو بکنه

آخر شب انا رو به خونشون رسوندم، موقع جدا شدنمون با
خداحافظی اهسته ای، و بدون دست و بوسیدن ازم جدا شد، با
کلید در خونخ رو باز کرد، داخل شد و در رو محکم بهم کوبید.
باحرص مشتی روی سقف ماشین کوبیدم و با سرعت از اونجا
دور شدم.

۲,۴۲

پام رو کمی تکون دادم تا بلکه از حجم دردی که سر تا
سرش رو گرفته بود کم بشه اما بی فایده بود و هر لحظه بدتر

میشد. با صدای تقه ای که به در وارد شد چشم از زیر میز
گرفتم، سر بالا اوردم و گفتم:

- بفرمایید

در تا اخر باز شد و تیرداد با چهره ای که خنده گشاده ای روی
اون حک شده بود داخل شد و گفت:

- سلام آقای راد، مهمون نمی خوای؟

از سر بی حوصلگی و این حجم از بی مزه گی، لبخند اجباری
زدم و گفتم:

- خوش اومدی تیرداد، بیا تو

به سختی از پشت میز کار بلند شدم و به گرمی با اون سلام و
احوالپرسی کردم و به نشستن روی مبل ها دعوتش کردم
تلفن رو برداشتم و به آقای جلالی سفارش دو تا قهوه دادم و
روی مبل روبرویش نشستم. نگاه جستجوگرش رو از در و

دیوار گرفت و رو به من لبخند زد، با لبخند محوی، لبم رو تر کردم و گفتم:

- خوش اومدی، از اینورا؟

- قربونت داداش، راستش چند دست لباس می خواستم،
روناک گفت پیام پیش تو پایین با مهبذ چند تا انتخاب کردم
منتها هر چی منتظر شدم بینمت نیومدی. دیگه منم گفتم
پیام بالا بینمت بعد برم

لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- ممنون لطف کردی

همون لحظه تقه ای به در خورد و به خیال این که آقای
جلالی برامون قهوه آورده گفتم:

- بفرمایید داخل

انا اهسته و بی روح وارد اتاق شد، اما با دیدن تیرداد لبخند
گشاده ای زد، به سمت اون قدم برداشت و دستش رو برای

دست دادن به سمتش دراز کرد. متعجب از این همه
صمیمیت، نگاهی به چهره ی خندون هر دو و دستهایشون که
مهم تو دست هم بود انداختم. انقدر گره ی دستشون محکم
بود که لحظه ای حالم رو دگرگون کرد و داغ کردم. با تک
سرفه و اخمی رو به انا کردم و گفتم:

- کاری داشتی؟

سرد و خشک، پرونده رو سمتم گرفت و گفت:

- اینا رو بررسی کردم درست بود امضاش کن

از این که عین طلبکارها، اون هم جلو تیرداد و بقیه باهام
حرف میزد حالم بهم می خورد

نگاه خیره ای بهش کردم، پرونده رو از دستش گرفتم و با
نگاه سر سری امضا زدم. پرونده رو از دستم گرفت و رو به
تیرداد گفت:

- خوشحال شدم دیدمت. سلام برسون

باز با تیرداد دست داد و بدون توجه به من، از دفتر خارج شد.
خون خونم رو میخورد و گر گرفته بودم.

تیرداد که حال بهم ریخته ی من رو دید سرفه ای زد، صاف
نشست. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با لیوانم شدم تا
بلکه سریع تر خنک بشه و تیرداد هم زودتر شرش رو کم کنه
و بره. سکوت چند دقیقه ای که بینمون حاکم بود رو شکست
و با لکنت گفتم:

- ارمین یه چیزی میخوام بگم، ولی قول میدی عصبانی
نشی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- تا چی باشه؟

اب دهنش رو با سرو صدا قورت داد و گفت:

- راستش یه موضوعی هست که باید خیلی زودتر از اینا
بهت می گفتم منتها همش مردد بودم، می ترسیدم بگم، تا
امروز که ...

کلافه حرفش رو بریدم و گفتم:

- تیرداد، طفره نرو حرفت رو بزن

کمی جا به جا شد و گفت:

- راستش میخوام بدونم چند وقته که انا باهات انقدر سرد
شده؟ یعنی از کی؟ اخه شما با هم خیلی خوب بودین همه به
عشقتون حسودیشون میشد

اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:

- به تو چه؟ این مسئله بین من و اونه، تو چیکاره ای؟

خودش رو به لبه ی مبل رسوند و گفت:

-ببین ارمین تو شاید از من بدت بیاد ولی من تورو عین
ارمان دوست دارم میخوام روشنت کنم که دور و برت چی
میگذره

به مبل تکیه دادم و عصبی گفتم:

- خب میشنوم چی میگذره؟

عمیق نفس کشید، لبش رو تر کرد و گفت:

- میدونی که من و پژمان با هم دوستیم و تقریبا بعد عروسی
ارمان که دم سالن همدیگه رو دیدیم باز هم با هم ملاقات
داشتیم و خب کمی صمیمی هم شدیم.

دندونم رو روی هم فشردم و گفتم:

- تیرداد، اصل مطلب؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- راستش همه چیز از زمانی اتفاق افتاد که تو توی کما
بودی و من اومده بودم بیمارستان ملاقات البته قبل تر از

اون هم پڑمان راجع به انا وز و وز میکرد ولی من جدی
نگرفتم.

به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- اومدی بیمارستان چی شد؟ چی دیدی؟

لب به دندان گرفت و مات نگاهم کرد، با حرص دستم و
روی میز کوبیدم و گفتم:

- تیرداد با توام، بیمارستان چی؟

از صدای برخورد دستم به خودش لرزید و گفت:

- میگم هولم نکن

جرعه ای از قهوه اش خورد و گفت:

- اون روز که اومدم ملاقات وقتی از در ای سی یو داخل
شدم دیدم پڑمان و انا کنار هم ایستادن، اولش جا خوردم ولی
بعدش دیدنم نه واقعا پڑمان، شاید باورت نشه اما خیلی با هم

گرم گرفته بودن و حتی داشتن می خندیدن انگار نه انگار که شوهر انا، یعنی تو روی تخت بیمارستان افتادی.

مات و شوکه نگاهش می کردم، از دیدن چهره ی گنگم، باز جا به جا شد و مشتاقانه تر گفت:

- بین داستان اینجاس که موضوع همون جا تموم نشد، یعنی من فکر کردم که خب رابطه ی دختر دایی، پسر عمه اس اما نبود، این دو تا یه سر و سری با هم دارن

2.44

استانه ی تحملم تموم شد دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

- تیرداد تو میفهمی چه زری داری میزنی؟ انا زن منه، ناموس منه اونوقت اومدی صاف صاف جلوم نشست میگی با یکی دیگه ریخته روهم؟

از جا بلند شدم و حرصی تر ادامه دادم:

- بلند شو گمشو بیرون، پاشو

بلند شد، دستش رو بالا آورد و در حالی که سعی داشت ارومم
کنه گفت:

- اروم ارمین بزار کامل تعریف کنم، به خدا دروغ نمیگم

همین الانش هم با همدیگه ان میتونم ثابت کنم

غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

- الان؟ اینجا تو فروشگاه من؟

- نه، نه منظورم کلی بود

دستی به پیشونیش کشید کمی مکث کرد و گفت:

- اینجوری که من فهمیدم هر چند روز یکبار میاد جلو

فروشگاه دنبال انا، من صبح با پژمان حرف زدم گفت که

امروز هم میاد دنبالش

حس بدی تمام اندامم رو گرفته بود و معده ام به شدت
میسوخت، انگار اسید خورده بودم و حالا داشتم ذره ذره از
بین میرفتم.

عرق روی پیشونیم رو پس زدم و گفتم:

- خب حالا من چیکار کنم؟

- مچشون رو با هم بگیر نزار فکر کنن که خری و نفهمیدی
که باهم دیگه هستن

عین شیطان جلوم نشسته بود و تحریکم میکرد اما اگر
حرفهایش درست بود چی؟ اگر دلیل دفاع های بیخود و سردی
انا برای همین موضوع بود چی؟ اگر واقعا بهم خیانت میکرد
چی؟

چند قدم کلافه برداشتم، روبروش ایستادم و با دستی که به
حالت تهدید، توی هوا تاب میخورد گفتم:

- تیرداد من به انا اعتماد کامل دارم، وای به حالت اگر چرند
گفته باشی، خودم با دستای خودم خفه ات می کنم که به زن
من تهمت زدی

لبخند کجی زد و گفت:

- باشه، فقط نگو که من گفتم بهت، من از درد سر خوشم
نمیاد

ته لیوان قهوه اس رو همونطور سر پا سر کشید و در حالی که
گویا قصد رفتن داشت گفت:

- راستی تو هم به انا بگو یکم زودتر میری خونه ولی یه
جایی کشیک بکش که نفهمن، بفهمن همه چیز بهم میخوره
سری تکون دادم و تیرداد با خدا حافظی سر سری ازم جدا شد
و رفت

هر کاری میکردم فکرم روی کارهای روزانه ای که از قبل
برنامه ریزی کرده بودم متمرکز نمی شد، هرچی به عصر
نزدیک می شد، دلشوره ام بیشتر میشد و حسی خفگی و دل
پیچه ی بدی توی وجودم خونه کرده بود. نمی خواستم باور
کنم انا داره بهم خیانت میکنه، حتی فکر کردن بهش هم
محال و غیر ممکن بود

ما عاشق هم بودیم، در حد پرستیدن، اما چطور شد که به این
روز افتادیم؟

عصبی دستی روی صورتم کشیدم و پاکت سیگارم رو از کشو
میز بیرون اوردم. پک به پک وجودم بود که دود میشد و به
هوا می رفت، بی این که بفهمم.

سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش کردم و بی اختیار و بی
فکر به سمت اتاق انا به راه افتادم. تقه ای به در زدم و با

اجازه ی ورودش داخل شدم. محو موهای فری که لجوجانه از
شال مشکیش بیرون زده بود شدم. موهایی که عطرش همه
دنیا بود و دختری که اغوشش و بوی تنش تنها رویام شده
بود.

چطور این دختر میتونست شدت عشقی که جونم رو هم براش
میدادم ببینه و بهم خیانت کنه؟

سرش رو از روی برگه ها بالا آورد، نگاهی به سرتا پام انداخت
و گفت:

- چیزی شده؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه اومدم ببینمت

نگاه خیره ای بهم انداخت و با اشاره به مبل جلو میزش گفت:

- بشین

کنار میز ایستادم، دستم رو لبه ی میز قرار دادم و گفتم:

- ممنون راحتم

به صورتم زل زد

حرفهای تیرداد ذهنم رو درگیر کرده بود، جوری که از اول تا
آخر توی سرم زنگ میخورد و زنده میشد.

نفس عمیقی کشیدم و باز بی اراده حرفها روی زبونم اومدند
و گفتم:

- من امروز زودتر میرم خونه تو کاری نداری؟

کمی فکر کرد گفتم:

- نه، به احتمال خیلی زیاد من هم زودتر تعطیل کنم برم

چون دیگه کاری ندارم

بدنم به لرزش افتاد، به دقت نگاهش کردم نگاهش رنگ و

بوی عادی نداشت شاید هم من اینطور حس میکردم و فقط

یه سوء زن بود. لب تر کردم و گفتم:

- کجا میخوای بری؟

- خونه

- با کی؟

مکت چند ثانیه ای کرد و گفت:

- یا خودم میرم یا بابا میاد

با شنیدن اسم عمو محسن باز قوت گرفتم و توی دلم به
تیرداد و افکار مسخره اش دهن کجی کردم. لبخند گشاده ای
به روش پاشیدم و گفتم:

- باشه برو مواظب خودت باش

فقط سر تکون داد و به خودکار توی دستش خیره شد
مستاصل قدمی به سمتش برداشتم و با تعلل سرش رو
بوسیدم و بین نگاه های خیره اش با قدم های اهسته ام، باز
به دفترم برگشتم

قبل از غروب خورشید وسایلم رو جمع کردم و به انا گفتم که
دارم میرم خونه، دلم عین سیر و سرکه می جوشید فقط از
خدا میخواستم همه حرفها دروغ باشه.

ماشین رو سمت دیگه ی خیابون وبا فاصله ی زیادی از
فروشگاه پارک کردم و پیاده خودم رو به نزدیکی درب
ورودی فروشگاه رسوندم و پشت ماشین ها پنهان شدم.
هنوز به نیم ساعت نرسیده بود که انا از در فروشگاه بیرون
اومد و به سمت ماشینی که همون لحظه جلوی فروشگاه
ایستاد حرکت کرد، همه بدنم یخ بسته بود و می لرزید، حتی
توان صاف ایستادن رو هم نداشتم. از شدت سر گیجه دستم
رو روی کاپوت ماشینی که پشتش پنهان شده بودم گذاشتم و
اهسته سرک کشیدم.

انا ماشین نقره ای رنگ رو دور زد و با خنده توی ماشین
نشست. چشم هام روی صندلی راننده چرخید و با دیدن
پژمان بند به اب دادم. مات به هر دو نگاه کردم، هر دو می
خندیدند و دست همدیگر رو می فشردند.

حس می کردم تمام محتوای معده ی خالیم داره به سمت بالا
حرکت میکنه و هر لحظه ممکنه بالا بیارم.

فکم از فشار بیش از حدی که بهش آورده بودم درد گرفته بود
و کف دستم از فشار ناخن هام می سوخت. اهسته از کنار
پیاده رو حرکت کردم و درست جلوی ماشین ایستادم و به هر
دو خیره شدم.

انا همونطور که مشغول صحبت بود چرخید و تا من رو با اخم
غلیظ و فک منقبض شده دید ماتش برد و با دهن باز نگاهم
کرد.

پژمان هم دست کمی از انا نداشت و تا مسیر نگاه انا رو دنبال کرد و من رو دید، لب هاش رو خندم که اهسته وای گفت.

۲,۴۷

نگاهم باز به سمت انا چرخید و با اشاره ی سر بهش فهموندم که پیاده بشه.

دستش اهسته به دستگیره ی در رفت و با رنگ پریده خودش رو تا نزدیکی من رسوند. سر چرخوندم و غضبناک نگاهش کردم. در حالی که از شدت ترس می لرزید با لکنت گفت:

- ارمین بزار توضیح بدم

زیر لب گفتم:

- خفه شو

با بغض گفت:

- ترو خدا بزار توضیح بدم

اخمم رو در هم کشیدم و گفتم:

- چی رو توضیح بدی؟ دروغهای قشنگت رو؟ این باباته؟

شایدم میخوای یه دروغ دیگه سر هم کنی، ها؟

اشک های درشتت روی گونه اش خط انداختن، با صدایی گرفته نالید:

- داری اشتباه میکنی

به ماشین که سمت دیگه خیابون بود اشاره کردم:

- برو بشین تو ماشین

- ارمین..

فریادم زدم:

- گفتم برو بشین تو ماشین، یالا

از ترس بند کیفش رو توی دستش فشرد، اهسته چند قدم
برداشت و پشتم ایستاد

رو به پژمان کردم، انگشت اشاره ام رو با حرص تو هوا تاب
دادم و از بین دندونهام غریدم:

- این بار اول و آخرت بود که دور و بر انا می پلکیدی، بار
دیگه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه
کنن، افتاد؟

مات نگاهم کرد، داد زدم افتاد؟

فقط سر تکون داد، همین برای من کافی بود تا بفهمم
ترسیده و یقینا کاری که گفتم رو انجام میده. با یک عقب
گرد بازوی انا رو توی دستم گرفتم و به سمت ماشین کشیدم.
بی اعتراض به دنبالم کشیده و صدای هق هق اهسته اش
تنها صدایی بود که ازش شنید میشد، در رو براش باز کردم و
روی صندلی هولش دادم روی صندلی و به سمت در کز کرد

و این بار گریه هاش شدت گرفتند، سعی داشتم اروم باشم اما تلاشم بی اثر بود.

صدای فریادم بین دیوار های اتاق ماشین پیچید:

- فقط همین یه مورد رو تو این مدت کم داشتی که اضافه شد. برات کم گذاشتم؟ معتادم؟ روانیم؟ مدام ازم دوری کردی حتی شبی که بهت محرم بودم پیشم نمودی. اما من بخاطر تو نادیده گرفتم چون دوست داشتم. حالا هم که به خاطر تصادف حس بد بختی و درموندگی دارم لال شدی و مدام تو قیافه ای، مدام ازم دوری میکنی

ناراحتی، اما نمیگی چرا، چون توقع داری من حدس بزنم. منم میدونم چرا ناراحتی، چون دیگه اون ارمین سابق نیستم، سالم نیستم صورتم بی عیب و نقص نیست چهار ستون تنم سالم نیست، یه ادمم که به شانس زنده اس مگه نه؟

سکوت و صدای هق هق اش عصییم می کرد فریاد زدم:

- حرف بزن لامصب، حرف بزن بگو چته، بگو کجا برات کم گذاشتم؟ بگو چرا ازم فرار میکنی

هق هق زد:

- داری اشتباه میکنی، من هر اری میکنم عکس العمل به رفتار توئه تو کاری کردی من سرد بشم ازت متنفر بشم

صدام بیشتر از حد بالامیره و کفری داد میزنم:

- کدوم رفتار دختر خوب؟ تو انقدر نفهمی که فشار عصبی من، بعد از تصادف رو نمیفهمی؟ نمیبینی بخاطر شرایطم تو عذابم

پوزخند زد و گفت:

- اره من نفهمم، اونایی که دور و ورت میپلکن و خودشون رو شیرین میکنن خوبن، من هم نفهمم هم خیانتکار هم دروغ گو

- دروغگو نیستی؟خودت گفتی بابام میاد دنبالم اونوقت به جای بابات اقا پژمان اومده. چی رو دارم اشتباه میکنم؟ تو فکر کردی من خرم؟
هم پای من داد زد:

- اومده برای اون روز که زد شیشه رو شکست عذر خواهی بکنه همین

- مگه تو مرد نداری که بیاد از تو معذرت خواهی کنه؟
- وقتی نمیخوای ببینیش و باهاش لجی چرا نباید بیاد سراغ من که منطقی باهاش برخورد میکنم؟
- اهان پس از تو نرمش دیده که میاد سراغ تو.
- پوزخند زدم و زمزمه کردم:

- خر لنگ معطل هوشهه

منتظر بوده میونه ما بهم بخوره چهار نعل بیاد وسط زندگیم

-لحن جدی گرفت و گفت:

-اون حقیقت رو گفته که اونروز تو فروشگاه عموش بوده و

به تو نزده، منتها تو انقدر بد دل و شکاک و کینه ای هستی

که اون بیچاره رو نبخشی و کینه کنی

مات نگاهش کردم چقدر این حرفا از دهن انا، عشق من

عجیب بود.مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- انا به خودت بیا، این منم ارمین، عشق تو

پوزخند زد و گفت:

-عشق دو طرفه وقتی بشه عشق یک طرفه یا عشق مثلثی و

هرمی به درد. لای جرز دیوار میخره، منتها با این شرایط حس

بین منو تو لای جرز دیوار هم زیادیشه باید انداخت اشغالی

بلکه بو گندش دنیا رو بر نداره

دستم بی اراده بلند شد اما چشم های سیاهش که ترسیده
روی هم فشرده شد مانع فرود دستم توی صورتش شد. به
خونشون رسیده بودیم، روی ترمز زدم و گفتم:

پیاده شو، یالا تا کار اشتباهی نکردم برو

مات نگاهم کرد، فریاد زدم:

- بهت میگم گمشوو

حالا که جلوی خونشون بودیم با اعتماد به نفس بیشتری
رفتار میکرد،

با حرص دستگیره ی در رو کشید، از ماشین پیاره شد و با
کوبیدن در، با قدم های سریع به سمت داخل خونه حرکت
کرد.

مشت روی فرمون کوبیدم و به راه افتادم. دلپیچه بد جوری
امونم رو بریده بود و حالت تهوعم هر لحظه بیشتر میشد. با
بد تر شدن حالم گوشه ای پارک کردم و خودم رو به جوی

اب رسوندم، سرفه میزد و با دستم معده‌ی دردناکم رو می
فشردم اما معده خالی چیزی برای تخلیه شدن نداشت، انقدر
بههم فشار وارد شد که طعم دهنم شور شد و قطره‌های زیاد و
غلیظ خون از دهنم کف خالی جوب چکیدن

چشم هام رو باز کردم و با دیدن خون از ترس به خودم
لرزیدم، نمیدونستم کی قرار بود عواقب این تصادف لعنتی
تموم بشه؟

اهسته رو روی لبم کشیدم و ترسیده به سمت ماشین حرکت
کردم، شیشه‌ی اب رو از پشت صندلی برداشتم و بعد از
شستن دست دهان و صورتم با سر درد و سرگیجه‌ای که خبر
از پایین بودن فشارم میداد به سمت خونه حرکت کردم

صبح زود از خواب بیدار شدم و اول از همه سری به طلا
فروشی دایی زدم و بعد از گرفتن انگشتر ظریف و زیبایی به
سمت کافه ای که با سارا قرار داشتم حرکت کردم. طبق
معمول همیشه دیر کرده بود. قهوه ای سفارش دادم و با
صدای اهسته و اروم پیانو، از شیشه ی بزرگ کافه به منظره
ادمها و ماشینهای شهر خیره شدم.

چند دقیقه ی بعد سارا با عجله از ماشین البالویی رنگش پیاده
شد و به سمت کافه دوید. اهسته سلامی دادو نفس نفس
زنان رو به روم نشست:

- سلام ارمین چطوری؟

-خوبم تو خوبی؟

دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و گفت:

-ممنون، شرمنده دیر شد یه کمی ترافیک بود شانس آوردی
میانبر زدم و گرنه حالا حالاها اینجا الاف بودی.

لبخندی به روش پاچیدم و گفتم:

- ایرادی نداری، من قهوه سفارش دادم تا بیای اگر چیزی
میخواهی تو هم سفارش بده.

گارسون سفارش سارا رو روی میز گذاشت، سارا تو سکوت
دستش رو دور فنجان حلقه کرد و بهم خیره شد. با خجالت
به رو میزی خیره شدم و گفتم:

- نمیخواهی بگی چیکارم داشتی که گفتم پیام اینجا؟
صاف نشست و گفت:

- آها به کل یادم رفته بود

کمی از قهوه اش نوشید و گفت:

- راستش دانیال چند وقته که گیر داده با عمو امیر و خاله دنیا
صحبت کنه تا برای خواستگاری پیش قدم بشن.
لبخند زدم و گفتم:

- به سلامتی، خوب این که خیلی خوبه

چشم‌هایش رو درشت کرد و با صدای ریزش گفت:

- ارمین شوخی می کنی؟

- شوخی چرا؟ تو این بی شوهری خیلی خوش شانسی که

دانیال پا پیش گذاشته

خندید و زیر لب بدجنس گفت، مکث کوتاهی کرد و جدی گفت:

- بین ارمین، دانیال هنوز طرز فکرش خیلی بچه گونه اس، یعنی همه چیز و خیلی ساده و پیش پا افتاده می بیند تو قید و بند هیچ چیز نیست، بیخیال و خوش خیال، از طرفی هم هنوز برای زن گرفتن حاضر نیست، نه خونه ای، نه کار درست و حسابی، حتی ماشین رو هم با اجازه عمو امیر میاره، این یعنی توانایی مدیریت یه زندگی رو نداره، یعنی میدونی، من مطمئنم با این شرایط بابام جوابش منفیه به هر حال من تنها

فرزندشونم میخوان من همه جوهره تو ارامش و آسایش و
راحتی باشم. برای همین هم بهت زنگ زدم تا بیای اینجا
چون میدونم حرفهای تو روش تاثیر داره و ممکنه از خر
شیطون پایین بیاد

2.50

قاشقم رو توی فنجون قهوه ام حرکت دادم و گفتم:
- اول از همه این که ماشین و خونه معیار خوشبختی نیست،
درسته برای شروع یه زندگی لازمه اما خب از نظر من علاقه
ی دو طرفه مهم تره، دوماً تو که میدونی بس که دانیال تو
رانندگی بی احتیاط و سر به هواس بابا بهش ماشین نمیده، تا
حالا پنج باز ماشین و داغون کرده، حالا ماشین به جهنم، منم
بودم بخاطر جونش هم که شده بود بهش ماشین نمیدادم.
بعدشم، خونه رو میشه بعد عقد هم خرید به نظر من بابات
باید الان شخصیت و خانواده ی دانیال و در نظر بگیره که

اون رو هم خیلی خوب میشناسه. اینا همش بهونه اس، حالا
این که چرا تو داری بهونه میاری برای من عجیبه و دلیلش
رو نمی فهمم.

- باور کن بهونه نیست فقط..

مکث کوتاهی کرد و از نو ادامه داد:

- نمیخوام وقتی دانیال پا پیش میزاره، جواب بابا منفی باشه و
خدایی نکرده دلخوری و ناراحتی پیش بیاد. میدونی نمیتونم
بین دانیال و خوانوادم یکی رو انتخاب کنم من هر دو رو
میخوام

دستش رو گرفتم و با لبخند گشادی گفتم:

- نگران نباش همه چیز درست میشه خدا عاشقا رو هر طوری
هست بهم میرسونه حالا اگر بخواد صد سال هم طول بکشه،
کشیده دیگه. فوقش تو پیری و با دندون مصنوعی میرین
خونه بخت

قهقهه زد و گفت:

- وای فکر کنن

هر دو توی سکوت مشغول خوردن قهوه شدیم که سکوت و شکست و گفت:

- راستی ارمین یادم رفت ازت حال انا رو بپرسم، خوبه؟ چه میکنه؟

اهسته گفتم:

- اره خوبه

- شما کی عروسی میگیرید، تو که دیگه خدارو شکر حالت خوبه خوب شده، زودتر بساط عروسی رو ب پا کنيد دلمون پوسيد

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من که از خدامه بايد ببينيم چي پيش مياد

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- بینم چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

لبم و تر کردم و گفتم:

- نه فقط بهد تصادفم یکم عجیب شده، مدام بهونه میاره و

عشق شده حرفایی میزنه که از زبون انا خیلی بعید و غیر

معموله.

- مثلاً چی؟

- مثلاً، مثلاً از پژمان جوری دفاع میکنه که انگار جای من،

پژمان شوهرشه، منو میزاره زیر پاش که به پژمان توهین نشه

و کسی نگه که اون گناهکاره، یا چند روز پیش تو ماشین

انقدر چرت و پرت گفت که داشتم میزدم تو دهنش ولی خب

خودمو نگه داشتم. فکر کن، منی که زورم به یه مورچه هم
نمیرسه داشتم عشقم رو میزدم

شونه بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم شاید واقعا گناهکار نیست ارمین و نمیخواه پسر
عمه اش بد نام بشه.

- پس گناهکار واقعی کیه؟ من که با کسی مشکلی ندارم
-نمیدونم واقعا نمیدونم

فکری کرد و گفت:

- الان با هم قهرین درسته؟ میخوایی من آشتی تون بدم؟
لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا، من خودم تو فکرش بودم

جعبه انگشتر رو از جیبم در اوردم و روبروش گذاشتم. با شادی
بچه گونه ای خندید، جعبه کوچک انگشتر رو برداشت و با
دست کردن انگشتر، دستش رو جلوم گرفت و گفت:

- وای ارمین این خیلی خوشگله خوش به حالش

- دستم و زیر چونه ام زدم و گفتم:

- قابل نداره

دهنش و کج کرد گفت:

- صاحبش برای منت کشی لازمش داره، اما گفته باشم اگه

خان داداشت برای من از این کارا نکنه پوستش و میکنم

- نگران نباش زن ذیلی تو خون ماس

خنده های بلندش با صدای زنگ گوشیم نصفه موند، به
صفحه گوشیم خیره شدم و با دیدن اسم انا رو کردم بهش و
گفتم:

- اناس، لطفا چند لحظه ساکت باش، نمیخوام بدوننه با تو
بیرونم، هی سوال میپرسه مجبورم ساکت بمونم اونوقت شاید
فکر بدی راجبمون بکنه

سری تکون داد، دکمه ی اتصال تماس رو وصل کردم که
صدای لطیفش گوشم رو پر کرد:

- الو

- سلام انا جان خوبی؟

خشک و بی روح گفت:

- سلام خیلی ممنون

صدم ثانیه ای صبر کرد و دوباره گفت:

- اومدم فروشگاه نبودى. کجایی؟

پیشونیم رو ماساژ دادم، عادت به دروغ نداشتم اما میدونستم
یقینا تو این وضعیت اسف بار رابطمون، گفتن حقیقت اوضاع
رو نه تنها بهتر بلکه بدتر هم میکنه:

- بیرونم یه قرار کاری داشتم، کاری باهام داشتی؟

اینبار مکث اش بیشتر طول کشید و با هول و حرص گفت:

- نه کار نداشتم. موفق باشی خداحافظ

- ممنونم، تا یک ساعت دیگه تو فروشگاهم عزیزم خداحافظ

اون روز بعد از کمی صحبت های متفرقه از سارا جدا شدم و
به فروشگاه رفتم ولی خبری ازش نبود یک ان حس بدی بهم
دست داد، اگر باز هم با پژمان بود چی؟ شاید برای همین
زنگ زده بود تا بفهمه من کجام و بتونه راحت تر بیرون بره
سریع گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شمارش که صدر
لیست تماسم سنجاق شده بود رو گرفتم، به لحظه ی قطع
شدن تماس که رسید باز صداش توی گوشی پیچید:

- سلام

- سلام عزیزم خوبی؟

- ممنون

انقدر خشک و معذب بود که حس سنگینی لحنش هم ازارم میداد، اما من خودم رو به بی خیالی زدن و با لبخند ادامه دادم:

- چه خبرا؟ اومدم فروشگاه نبودى

- حوصله نداشتم اومدم خونه

- اهان

سکوت کردم تا صدای اطراف رو انالیز کنم اما تلاشم بی فایده بود و گفتم:

- کارى داشتى؟

عمیق نفس کشیدم و گفتم:

- اره میخواستم ببینم فردا شب برنامه ات چیه؟ میشه با هم بیرون بریم؟

مکشی کرد و با پوزخند بخصوصی تو لحن صداش گفت:

- اره حتما، اتفاقا من هم کارت دارم

خندیدم و گفتم:

- خوبه پس میام دنبالت

جدی گفت:

- باشه خداحافظ

خداحافظی کردم و با حس قشنگی جعبه انگشتر رو در اوردم و بهش زل زدم نگیנהای پر زرق و برقش، توی دستهای سبزه و کشیده اش دیدنی بود

امیدوار بودم اون انگشتر ناراحتیش رو از بین ببره و واسطه ای باشه تا بتونیم باز مثل قبل در کنار هم باشیم.

دسته گل که پر بود از رز قرمز رو توی دستم گرفتم و به در
 خونه عمو محسن خیره شدم. در رو بست و اروم و متین از
 عرض خیابون گذشت و کنارم روی صندلی راننده جا گرفت.
 دستم رو به سمتش دراز کردم و با لبخند گفتم:

– سلام عزیزم، چطوری؟

نگاه سردی بهم کرد و با دستهای وا رفته بهم دست داد،
 بیخیال دسته گل رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– ببین رفتم برات چه گلی سفارش دادم

گلها رو از دست گرفت، با تمام وجود بو کشید و به سمتم
 چرخید، نه تنها خودش بلکه چشمهایش هم برام غریبه بودن،
 دیگه از اون دختر گل گلی پوش با کلی زیورالات دستبافت و

چشمهای درشتی که توش عشق موج میزد هیچ خبری نبود
اون فقط اسمش انا بود اما با انای من کلی فرق داشت.

در حالی که به سمت صندلی های پشت میچرخید و گل رو
روی اون قرار میداد گفت:

- قشنگه ممنون

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- قابل نداره ببخشید اگر کمه

چیزی نگفت و فقط به روبرو خیره شد. باز برای حرف زدن
پیش قدم شدم و گفتم:

- بریم همون پاتوق همیشگی یا دوست داری امشب بریم یه
جای دیگه؟

همونطور که به روبرو خیره بود گفت:

- همون جای همیشگی

زیر لب باشه ای گفتم و در حالی که پا و معده ام به شدت درد داشت به سمت پاتوق همیشگیمون حرکت کردم.

روبروی هم پشت همون میز همیشگی نشستیم، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- خب بگو

- چی بگم؟

ابرو بالا انداخت و با تر کردن لبش گفت:

- برای چی میخواستی بیایم بیرون؟

با خجالت خندیدم و گفتم:

- چند وقته با هم بیرون نیومدیم، تازه دلم برای خانومم تنگ

شده بود، حق ندارم بینمش؟

بههم خیره شد، دستش رو گرفتم و با هل دادن منو به سمتش گفتم:

- چی می خوری عزیزم؟ هر چی دوست داری بگو برای هر
دومون بیارن، امشب شب توئه

دستش و از دستم بیرون کشید و گفت:

- ممنون ارمین اما من اینجا نیومدم که چیزی بخور، اصلا
گشنه ام نیست، اومدم که یه چیزایی رو بهت بگم
اب دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:

- از دستم دلخوری، میدونم، منم گفتم بیای اینجا تا...
دستم رو توی جیبم بردم تا حلقه رو در بیارم که گفت:

- وایسا ارمین بزار من حرفهام رو بزنم
جعبه رو توی جیبم رها کردم و گفتم:

- جانم

موهای فرش رو زیر شالش فرستاد و گفت:

- بین ارمین من بهت گفتم بیای اینجا تا حرف های آخرم رو
بهت بزنم، من خسته شدم، یک کلام ختم کلام
لبخند زدم و گفتم:

- میدونم عزیزم میدونم منم خسته شدم انشالله تا چند روز
اینده یه مهمونی مختصر و مفید میگیریم و میریم سر خونه
زندگیمون

حرفم رو برید و گفت:

- منظور من این نبود، بین من خسته شدم، یعنی نمیخوام به
این رابطه ادامه بدم، دیگه برام جذابیتی نداری، نه تو، نه تو
زندگی کردن با تو، چون دیگه برام اون اسطوره خاص نیستی
تو فقط ارمینی یه هم بازی بچگی همین

مات بهش نگاه کردم، حلقه اش رو از دستش در آورد روی
میز گذاشت و گفت:

- میخوام ازت جدا شم، هر کسی بره پی زندگی خودش تو به
راحت من به راهم

مات و مبهوت مونده بودم و حرف هاش رو از اول به اخر
برای خودم توی ذهنم هجی میکردم، عصبی خنده ای سر
دادم و گفتم:

- شوخی میکنی؟ اصلا شوخی با مزه ای نیست

- نه ارمین شوخی نیست، توافقی از هم جدا میشیم بدون
هیچ کینه و کدورتی

لبخندم روی لبم ماسید، به چهره اش خیره شدم بین خط
گونه یا چین های اخم روی صورتش هیچ اثری از شوخی
نبود و چشمهای بیروح اش چیز دیگه ای به غیر از شوخی
میگفت

حلقه اش رو به سمتم حل داد و گفت:

– دیگه راهمون از هم جداست، لطفا دیگه به هیچ عنوان
دنبالم نیا، خداحافظ

از جا بلند شد و با سرعت حرکت کرد، به جای خالیش خیره
بودم و توقع داشتم هر آن برگرده و بگه سوپرایز، همه چیز
شوخی بوده، اما در کمال نا باوری از رستوران بیرون رفت و از
جلو شیشه گذشت، به خودم اومدم، حلقه رو از روی میز
برداشتم و با وجود درد هام، زیر بارون به دنبالش دویدم.
دستش رو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

– انا ترو خدا وایسا، جون ارمین بگو که شوخی میکنی

دستش رو از تو دستم بیرون کشید و گفت:

– بهت گفتم دنبالم نیا، ازت بدم میاد، دیگه نمیخوام ببینمت
نمیفهمی؟

بغض به گلوم فشار میاورد، انگار داشتم خفه میشدم. با صدایی
که میلرزید نالیدم:

- نه دروغ میگی تو منو دوست داری
داد زد:

- ندارم بفهم دیگه ندارم، بزار برم
نفسم بند رفت حس میکردم هر ان ممکنه زمین بخورم به
زور لب زدم:

- تو اینکارو با من نمیکنی، میدونی نمیتونم، منو تنها نمیزاری
اروم تر گفت:

- هیچی همیشه بهت قول میدم خیلی زودتر از چیزی که فکر
میکنی فراموشم میکنی

دستش رو بین دستهام گرفتم و گفتم:

- بگو چرا، باهام حرف بزن، بگو چرا میخوای تنهام بزاری؟
بگو دلیل ناراحتیت چیه؟ بزار همه چیزو درست کنم
با اخم نگاهم کردو گفت:

- فکر کن بهت خیانت میکنم، کس دیگه ای رو دوست دارم
دیگه نمیخوامت برو

2.55

نگاهش کردم، دروغ میگفت، ته چشمه‌هاش رو میخوندم، ته
اون سیاهی چیزی بود که داشت ازم پنهونش میکرد، موهای
خیسی که توی صورتم ریخته شده بود رو پس زدم و نالیدم:
- من و تو این همه سال برای رسیدن بهم نجنبیدیم که
حالا به همین راحتی از هم بگذریم

- خريت كرديم، از اولشم ما به درد هم نميخورديم فقط الكي
تو باتلاق با هم بودن دست و پا زديم، اما جلوي ضرر رو از
هر جا بگيري منفعته

هول شده بودم داشتم به هر دري و به هر ريسموني چنگ
ميزدم تا نزارم بره، حتي شده بود التماس كنم، با دستم
صورتش رو قاب گرفتم و با لبخند زوركي گفتم:

- بين مي دونم رفتار من بعد از تصادف خيلي بد بوده، از
عروسي سورن گرفته تا همه جاهايي كه از كوره در رفتم، اما
خب بايد دركم كني من سلامتيم، چهره ام، ۶ماه از زندگيم
رو روي تخت بيمارستان و همه چيزم رو يهويي از دست دادم.
طبيعيه كه نتونم با همه چيز كنار بيام و عصبى بشم
مكت كوتاهي كردم پيشونيش رو بوسيدم و با بو كردم
موهاش گفتم:

- تو الان عصباني انا برو خونه بعدا با هم حرف ميزنيم

از کوره در رفت با فشار هر دو دستش روی سینه ام به
عقب هولم داد و گفت:

- ارمین انقدر برای خودت سختش نکن، میگم دوست ندارم
چرا نمیخواهی بفهمی؟ مگه قسم نخوردی خوشبختم میکنی؟
خب حالا برو، رفتنت خوشبختم میکنه. بزار برم پی زندگیم،
جایی که دلم میخواد بهش برسم

سرم به دوران افتاده بود و حس خفگی میکردم انگار حجم
سنگینی روی سینه ام قرار گرفته بود و جلوی نفس کشیدنم
رو میگرفت.

اجزای صورتم رو از نظرش گذروند و با گفتن خدا حافظ اهسته
ای از کنارم رد شد و رفت

پاهای بی جونم رو به زور روی زمین کشیدم و از پله های
حیات بالا رفتم. کلید خونه رو از روی کیف دوشیم در آورد و
در خونه رو باز کردم و با سلام اهسته و زیر لبی، راهم رو به
سمت بالا کج کردم. تا پا روی پله گذاشتم صدای بابا توی
سالن پیچید:

- ارمین بابا، کجا بودی؟ چرا لباس خیسه؟

بدنم از شدت سرما و بغض می لرزید، جرات نداشتم برگردم،
میدونستم بابا با دیدن چشم های متورمم پی به حال خرابم
خواهد برد، اصلا انگار منتظر بودم که کسی حرف بزنه تا باز
بغضم بترکه و بزنم زیر گریه اما خودداری می کردم تا اشک
هام فرو نریزن. دست های گرمش که روی شونه ام قرار
گرفت خودم رو باختم. تا چشمش به صورتم افتاد ابرو هاش
رو درهم کشید و گفت:

- این چه حال و روزیه؟

دستم رو به سمت اتاق خودش کشید و رو به ارمان گفت:

- ارمان برو بالا براش لباس بیار داره می لرزه

ارمان بی حرف سری تکون داد و به سمت بالا دوید بابا در حمام و باز کرد و با کشیدن دستم به سمت زیر دوش گفت:

- یکم زیر دوش اب گرم وایسا تا ارمان برات لباس بیاره

عین یه مجسمه ی بی حرکت زیر دوش اب ایستادم و

دستم رو به دیوار تکیه گاه کردم. باید به این ادما چی

میگفتم؟ میگفتم زنم کسی که چند سال برا رسیدنش همه

جور سختی رو تحمل کردم حالا میگه میخواد خوشبخت باشه

و همه چیز تموم؟ کسی بود که باور کنه؟ کسی بود باور کنه

انای من، لیلی من با کس دیگه ای خوشبخت میشه؟

لباس هایی که روی تخت بود رو به تن کردم اما همچنان از

سرما می لرزیدم، معده و سرم درد می کردند و حالت تهوع

همه وجودم رو درگیر کرده بود.

از در اتاق که بیرون رفتم یهویی پچ پچ های یواشکیشون
قطع شد و همگی سکوت کردند. بابا به جای خالی کنارش
اشاره کرد و گفت:

- ارمین بابا بیا اینجا

خودم رو کنارش رسوندم و اهسته کنارش نشستم و چشم به
زمین دوختم

با یک دستش پشتش رو مالش داد و با دست دیگه اش دستم
رو توی دستش گرفت و گفت:

- خوبی بابا؟

فقط سر تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- خوبم

- خداروشکر، ببینم چرا پیاده اومدی؟ مگه با ماشین نرفتی؟

- چرا

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- پس ماشین کو؟ چرا پیاده اومدی.

مات نگاهش کردم، راست میگفت پس ماشینم کو؟

انقدر فکرم درگیر بود که متوجه نشده بودم، ماشین رو نزدیک

رستوران پارک کرده بودم اما پیاده به خونه برگشتم

۲,۵۷

با لکنت گفتم:

- پارک کردم گوشه خیابون، یادم رفت بیارمش

به صورتم دقیق شد و گفت:

- چیزی شده ارمین؟ برای انا اتفاقی افتاده؟

- نه

- مگه با هم نرفتید بیرون؟

- چرا

متعجب نگاهم کرد و با اشاره سر منتظر ادامه حرفم شد.

زمزمه وار لب زدم:

- طلاق میخواد

همگی با تعجب گفتند:

- چی؟

دست به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- میگه با من خوشبخت نمیشه، میگه که فکر کنم داره بهم

خیانت میکنه

ارشا گوشه ناخنش رو با دندون کند و گفت:

- یعنی چی؟ این چرت و پرتا از کجا در اومده؟

سر بالا اوردم و خیره بهش گفتم:

-خواهر توئه، از من میپرسی؟

سر پایین انداخت و تو افکارش غرق شد.

ارمان اهسته بیخ گوشم زمزمه کرد:

- چیزی نگفتی؟ حرفی؟ کاری؟

- نه

بابا حلقه ی دستش که دور کمرم بود رو تنگ تر کرد و گفت:

- بهش فکر نکن، من خودم فردا یا پس فردا میرم با عمو

محسن و انا صحبت میکنم بینم مشکل چیه، حالا هم پاشو

برو بالا یکم استراحت کن حالت بهتر بشه.

سر تکون دادم از جا باند شدم اما هنوز چند قدم بر نداشته،

درد همه ی شکمم رو گرفت. برای زمین نخوردنم دست به

مبل گرفتم و از درد خم شدم.

همه ترسیده از جا پریدند و به سمتم اومدند. ارمان بازوم رو

گرفت و گفت:

- خوبی؟ چت شد یهویی؟

از زور درد نالیدم:

- خوبم، خوبم

به صورتم که از درد جمع شده بود زل زد و گفت:

- میخوای بریم دکتر؟

- نه بهترم

دلارام که روبروم ایستاده بود گفت:

- لابد چیزی نخورده ضعف کرده، فشارش افتاده بزار براش

اب قند بیارم

با دو خودش رو به اشپزخونه رسوند.

چند قلوپ اب قند حالم رو نه که بهتر، بلکه بدتر هم کرد و با

حالت تهوع وحشتناکی به سمت اتاقم حرکت کردم.

اون شب تا صبح چشمهام لحظه ای از درد روی هم نیافتاد و
شبم رو با درد صبح کردم

۲,۵۸

تلاش بابا هم برای برگردوندن انا بی تاثیر بود، چندین بار بابا
به خونه عمو محسن رفت اما بی فایده بود و همچنان مصرانه
روی طلاق ایستاده بود. برای همه ما جای تعجب داشت که
چرا یهویی انا 180 درجه تغییر کرد و یهویی اون عشق شدید
تبدیل شد به نفرتی که معلوم نبود ریشه اش کجاس.

روزهام توی سکوت و فکر از دست دادن انا میگذشت، روزی
۱پاکت سیگار با سردرد های میگرنی، مدام مسکن میخوردم
تا بلکه از درد هام کم بشه اما انگار نه انگار، چند ساعت خوب
بودم و دوباره درد بر میگشت و امونم رو می برید.

صبح زود از خواب بیدار شدم و به سمت فروشگاه به راه
افتادم، باید باهاش حرف میزد باید دلیل تمامی این سردی و
بد رفتاری و حتی جدایی رو میفهمیدم، من ادمی نبودم که جا
بزنم و به این راحتی ببرم.

رو به همه پرسنل فروشگاه سلام بلندی کردم و به سمت بالا
حرکت کردم، تقه ای به در کوبیدم اما هیچ صدایی بیرون
نیومد. نگران در رو باز کردم و به سر تا سر اتاق چشم دوختم،
نبود، نه خودش و نه حتی وسایل روی میزش

پاکت سفید لب میز چنان برق میزد که نگاهم رو به خودش
خیره کرد. قدم های اهسته ام رو به سمتش کشیدم و پاکت
رو به اهستگی باز کردم، فرم استعفا بود. حسابش رو بسته بود
و رفته بود

و به این ترتیب من آخرین امیدم رو هم برای دیدن و هم
برای به دست آوردن دوباره دلش از دست داده بودم.

بید بی مجنون ❁

همزمان با حرکت پا، خودکار توی دستم رو هم بی اراده و
عصبی تکون میدادم. جسمم توی دفتر فروشگاه بود اما فکرم،
ذهنم و روحم بیش انا و اتفاقات چند وقت گذشته

نمیدونستم باید چه کسی رو مقصر اصلی تمام کابوس های
چند وقت گذشته ی زندگیم بدونم. با خودم فکر کردم یقینا
پشت داستان طلاق انا چیزی هست که اون رو تا این حد
نسبت به من سرد کرده، چیزی مثل اب روی یه عشق سوزان
با صدای تقه ی اهسته ای که به در کوبیده شد سر بالا اوردم،
بلافاصله در تا نیمه باز شدو سورن تواستانه ی در قرار گرفت.
لبخند گشاده ای زد و گفت:

– آقای مدیر اجازه ی ورود میدن؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- خوش اومدی سورن بیا تو

قیافه مسخره ای به خودش گرفت و گفت:

- قیافه رو، چته؟ کشتی ها غرق شدن؟

از جا بلند شدم و با اشاره به مبل ها گفتم:

- بشین، چی دوست داری برات سفارش بدم؟

خودش رو روی مبل های راحتی رها کرد و گفت:

- هویی با توام، آقای محافظه کار یه وقت لب باز نکنی وجه

ات خراب بشه

-خفه بگو چی کوفت میکنی؟

فکری کرد و گفت:

- نسکافه

به آقای جلالی سفارش رو اطلاع دادم و با نشستن مقابلش
گفتم:

- چطوری؟ چه عجب از این ورا؟

- قربانت داداش، والا یه زحمتی برات داشتم برای همون
مزاحمت شدم

لبخند کجی زدم و گفتم:

-مراحمی چی شده؟

کلیدی از جیبش در آورد و گفت:

- امروز گلوریا میاد اینجا تا چند دست لباس برای خودش
بگیره

به یاد شب بله برون و رفتار و حرف های گلوریا، سرم به
شدت تیر کشید، اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- حالا چرا اینجا؟

- ما که می خواهیم خرید کنیم بزار لااقل پول تو جیب خودی بره نه غریبه.

پیشونیم و ماساژ دادم و گفتم:

- اینجا که من و تو نداره متعلق به خودته، حالا چه کاری از دست من بر میاد؟

- بی زحمت اومد، کلید خونمون و بده بهش، من دیرم شده باید سریع خودمو برسونم سرکار وقت نمیکنم برم کلید و بهش بدم.

هول شدم بودم دلم نمیخواست تحت هیچ شرایطی با هم یک جا باشیم حتی جای شلوغی مثل فروشگاه، اب دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم:

- میشه نری؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

لب تر کردم و با کمی فکر دروغ سمبل کردم:

- اخه بخواد لباس انتخاب کنه که من نمیتونم برم تو اتاق

پرو و نظر بدم ، حداقل باش بگو چی دوست داری بپوشه

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- حاجی تو امروز چته؟ میگم کلید و بهش بده نگفتم که راجع

به لباسش نظر بده، بعدشم اون خودش سلیقه منو میدونه یه

چیزی برمیداره

بدجور گاف داده بودم خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- منظورم این بود که اگر باشی اون خوشحال میشه، آخه زنها
رو این چیزا حساسن، میدونی؟

دستی روی شونه ام کوبید و گفت:

- میدونم، میدونم اما من کارم واجب تر از انتخاب لباس برای
گلوریاس باید برم.

همونطور که به سمت در میرفت ادامه داد:

- خودش یه چیزی برمیداره، تو هم یادت نره کلید رو حتما
بهش بده خدافظ

با خداحافظی اهسته ی من بیرون رفت و در دفتر رو بست.
دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود تمرکز نداشتم و مدام سر
در گم بودم. چشم از برگه های روی میز گرفتم و با قدم های
بلندم عرض اتاق رو طی میکردم که ضربه ای به در کوبیده
شد. از ترس به خودم لرزیدم و اهسته گفتم:

- بفرمایید

در تا انتها باز شد و گلوریا با پاهای کشیده و کفش های پاشنه بلند، لوندانه وارد دفتر شد و با دیدن من، با لبخند گشاده ای گفت:

- سلام ارمین خوبی؟

چشم به زمین دوختم و گفتم:

- سلام ممنون تو خوبی؟

- مرسی چه خبرا؟

لب های خشک شده از استرسم رو تر کردم و گفتم:

- سلامتی

چند لحظه سکوت کرد و بهم خیره شد. با این که سرم پایین بود اما سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم. انگار خروار خروار اجر روی سینه ام گذاشته شده بود و زیر فشارش در حال له شدن بودم. عرق روی پیشونیم رو پس زدم و با برداشتن کلید از روی میز، اون رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- اینا رو سورن داد گفت بدم بهت و بگم خیلی کار داره
نمیرسه اونارو...

حرفم و قطع کرد و با یه قدم بلند خودش رو بهم رساند و
گفت:

- راجع به پیشنهادی که دادم فکر کردی؟

سرم رو کمی عقب کشیدم و گفتم:

- کدوم پیشنهاد؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- خودت و به اون راه نزن، بیا برای همیشه از اینجا بریم من

و تو مال همیم، ببین زندگیمون بهم گره خورده

با نوک انگشت به تخت سینه اش کوبیدم و با عقب

فرستادنش گفتم:

- تو چه جور آدمی هستی گلوریا؟ هم خرو میخوای هم خرما؟
هم با سورن هستی و هم میخوای با من بری؟ هدفت چه؟ باز
چه داستانی داری؟

باز فاصله ی بینمون رو پر کرد، یقه ی لباسم رو توی
دسته‌اش گرفت و جوری که بوی نفس هاش شامه ام رو پر
کرده و و حرارتش پوستم رو میسوزوند گفت:

۲,۶۱

بید بس مجنون

- چرا نمیفهمی من بخاطر تو به سورن نزدیک شدم اما خب
بعدش حس کردم یه حس هایی بینمون پیش اومده، ولی هر
چی فکر میکردم میدیدم هیچ کس برام تو نمیشه، من...من
دوستت دارم بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی،

همونقدر و همونطوری که تو خدا رو میپرستی و دوستش

داری، من تو رو میخوام و دوست دارم

تا با حالت خمار، به قصد بوسیدن صورتش رو نزدیک آورد
بازوش رو محکم چنگ زدم و با کشیدنش به سمت در گفتم:

- فکر کردی اینجا اون خراب شده ایه که ازش اومدی؟ منم
هرزه های دورت؟

از شدت درد نالید:

- ارمین

به سمت در هلش دادم و با حرص ادامه دادم:

- برو گمشو بیرون، برو گمشو هرزه ی عوضی

از بین اشک هاش زجه زد:

- این کارو نکن

با صدای بلندی که سعی داشتم کنترلش کنم تا از اتاق خارج
نشه لب زدم:

- همین امروز میری اژانس مسافربری و یه بلیط به اون
قبرستون مییری و با اولین پرواز گورتو گم میکنی و میری،
دیگه هم سمت ایران نمیای

اهسته اهسته اشک میریخت و با پشت دست اشکش رو پس
میزد، اما من به این نمایش مسخره عادت داشتم، همه این
رفتارها رو خط به خط از حفظ بودم.

باز عصبی و خشمگین به بازوش چنگ زدم و با باز کردن در
اتاق اون رو به بیرون هل دادم و گفتم:

- حواست باشه من پای حرفم هستم

منو سگ نکن برو بلیط بگیر و گرنه خودم به زور هم شده به
صندلی هواپیما میبندم و میفرستم، فهمیدی؟

بی هیچ حرف و حرکتی عین یه مجسمه بهم خیره شد.
کفری در اتاق رو بهم کوبیدم و بهش تکیه دادم. سرم به
شدت درد گرفته بود و پاهام به شدت می لرزیدند.
با صدای تق تق کفشهایش که به در نزدیک میشد چشمهام
رو باز کردم و سرم رو از در جدا کردم.
از زیر در پاکی به داخل اتاق فرستاد و از لای در اهسته
گفت:

- هر کار میخوای بکنی بکن، میخوای به سورن بگی؟ بگو،
میخوای دیپورتم کنی؟ بکن، میخوای ابروم و ببری؟ ببر، اما
اینو بدون هر کاری کنی من تنها نیستم، تو هم با من به ته
چاه کشیده میشی، میدونی چرا؟
مکث کرد، برای شنیدن حرفهایش همه وجودم گوش شده بود.
حتی نفس نمیکشیدم تا از ادامه ی حرفش نمونه

.

پوزخندی که حتی با وجود در بینمون هم حس میشد زد و
ادامه داد:

- هشت، نه سال پیش وقتی از قالب ارمین پاک و منزله خارج
شدی و با من همخواب شدی باید فکر این روز ها رو
میکردی.

به در تکیه داد و با همون صدای اهسته گفت:

- آقای راد، آقای ارمین راد، من و تو داریم تقاص اون روزا رو
پس میدم، چجوری؟

باز مکث میکنه، انگار اون هم نقاط ضعف من رو خوب
میدونه و دست روی تک تکشون میزاره:

- هر چند ثمره ی اون عشق بازیت با اون تصادف از بین
رفت اما بالاخره هر چیزی یه تاوان داره، ثمره ای که بعد 8
سال اومده تا باز ما رو یکی کنه، لابد میگی چطور؟ میگم
برات

صدای خش خش بسته سیگار و روشن شدن شعله فندکش تو
عرض کوچیک راه رو بالا پیچید:

- ما هر دو ناقل هستیم، ناقل اچ ای وی
با دهن باز و چشمهای گشاد از در فاصله گرفتم، انقدر شوکه
شده ام که بند بند وجودم میلرزه، سرم به دوران افتاده و
نفسم به زور بالا می اومد، کمر و پیشونیم رو عرق سرد
پوشونده بود و ممکن بود هر لحظه سقوط کنم و روی زمین
بیافتم.

خنده ی عصبی سر داد و گفت:

- چی شد؟ جا خوردی نه؟ اما جا خوردن نداره که، کاریه که شده

بهت زده به در خیره شدم، انگار ذهنم رو از بین اجر به اجر اتاق میخوند:

- باور نمیکنی مگه نه؟ اما این دیگه واقعیته. اون پاکت و باز کن، تو یه آزمایشگاه معتبر آزمایش دادم، جایی که هیچ مورد اشتباهی در آزمایش نداشته.

سیگارش رو روی زمین انداخت و با کفش لهش کرد:

- حالا فهمیدی چرا میگم بریم؟ چون هر دو داریم با زندگی دو نفر دیگه بازی میکنیم و اونها رو هم الوده میکنیم و همینطور خانواده ها و بقیه... پس بهتره پسر خوبی باشی و با من بیای. خب؟

چون صدایی از اتاق نشنید عقب گرد کرد و صدای تق تق
کفشهایش روی پله ها خبر از رفتن میداد. دو زانو روی زمین
نشستم و با عجز و ناتوانی پاکت رو از روی زمین برداشتم.
از بالا تا پایین چک کردم اما اچ ای وی....

درست میگفت مثبت بود، و این اوج و شروع نقطه ی بدبختی
های من بود. جایی که نه میشد ایستاد و جنگید و نه میشد
گذشت، گذاشت و رفت

خودم رو کشون کشون به میز رسوندم، برگه رو جلوم گذاشتم
و بهش خیره شدم، حالا باید چیکار میکردم؟ زندگیم، ابروم،
عمرم چی میشد؟ انا، انا منو بوسیده بود، اون چی میشد؟ اگر
اون هم....

به خودم نهیب زدم:

- اگر بعد از من مریض شده بود چی؟ اصلا اون از کجا به
این نتیجه رسیده بود که ما بعد از هشت سال ایدز داریم؟

اصلاً مگه اون دکتر بود که از روی علائم من تشخیص بده
من هم اچ ای وی یا ایدز دارم؟

شتاب زده گوشیم رو از روی میز قاپیدم و ایدز و علائم اش
رو جستجو کردم:

۲,۶۳

پس از علائم اولیه، بیمار وارد مرحله‌ای به نام دوره نهفتگی یا
HIV بی‌نشانه یا HIV مزمن می‌شود. این مرحله از HIV
می‌تواند بدون هیچ‌گونه درمانی از حدود سه سال تا بیش از
۲۰ سال (به‌طور متوسط حدود هشت سال به طول بی‌انجامد.
اگرچه معمولاً در ابتدای بیماری هیچ علائمی مشاهده
نمی‌شود یا علامت‌های خیلی کمی دیده می‌شود، اما در
نزدیکی پایان این مرحله بسیاری از افراد دچار تب، سر درد،

زخم دهان ، حالت تهوع، تعریق شبانه، سرفه های خشک،
کاهش وزن، مشکلات گوارشی و دردهای عضلانی می شوند.
همچنین ۵۰ تا ۷۰ درصد از افراد دچار لنفادنوپاتی ماندگار
می شوند، بطوری که چند گروه از غدد لنفاوی (به جز در
کشاله ران) به مدت بیش از سه تا شش ماه بدون هیچ درد و
به طور توجیه ناپذیری بزرگ می شود.

تمام درد های چند وقت اخیر، درست از زمان تصادف به بعد
جلوی چشمم رژه میرن، درست عین یه فیلم ویدئویی.
من احمق تمام مدت فکر میکردم همه علائم ها بخاطر و
عوارض اون تصادف هستن اما....

حالا من مونده بودم با دردی که نه قدرت مقابله باهاش رو
داشتم و نه حتی جراتی برای در میون گذاشتن اون با خانواده
و نه حتی با دوستانم.

این راز میشد جزام، من رو از درون انقدر میخورد تا همه
وجودم تموم بشه.

اما انا چی؟ باز دست روی صفحه کشیدم و راه انتقال رو
جستجو کردم:

تزریق مشترک مواد

رابطه‌ی جنسی محافظت نشده

استفاده از تیغ و وسایل برنده و تیز به صورت مشترک

دریافت خون و فرآورده‌های خونی آلوده

پیوند بافت یا عضو آلوده

انتقال از مادر به کودک در دوران جنینی، زایمان یا در زمان
شیردهی.

با تکیه به پشتی صندلی نفس راحت کشیدم، دستم رو روی
عکسش که روی صفحه گوشیم بود کشیدم.

حالا دیگه باید میرفت

موندن و جنگیدن برای اون به قیمت گرفتن جون و
سلامتیش تموم میشد، هر چند سخت بود اما...

اما رفتنش ادامه ی زندگیش بود همون خوشبختی که ازش
حرف میزد.

2.64

جووری خودم رو باخته بودم که حتی خودم هم باور نداشتم که
تا این حد بی انگیزه و بی هدف زندگی کنم.

میترسیدم، ترس عجیبی از مُردن، از بیمار کردن اعضای
خانواده ام و از این که بشم ادم بده ی قصه، که زندگی بقیه
رو هم نابود کرده.

با صدای زنگ گوشیم نگاه مات برده ام رو از شیشه ی اتاق
گرفت و به صفحه گوشیم زل زدم. انا بود، روی تصویر
صورتش با موهای فری که روی نیمی از اون ریخته بود
دست کشیدم.

کار خدا بود که خوشی دلش رو زده و هوس رفتن کرده بود،
حالا دو تا بال داشت و لنگ پرواز بود، پروازی که قرار بود من
یادش بدم تا ساده تر دل بکنه و پر بکشه و بره.

نفس عمیقی کشیدم و دکمه اتصال رو لمس کردم اما سکوت
کردم تا صداش تمام گوشم رو پر کنه:

- الو....الوو

تلخ لبخند زدم:

- سلام

تک سرفه ای کرد و گفت:

- سلام ارمین خوبی؟

- ممنونم تو خوبی؟

- خوبم

لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- صدام و داری؟

- اره

- خوبه، خواستم بگم من وقت محضر رو برای فردا اوکی

کردم اگر مشکلی نداری صبح اونجا باش

قلبم فشرده شد انقدر فشرده که نفسم به زور از گلو خارج

میشد. دستم رو کلافه بین موهام فرو بردم و به کف اتاق

خیره شدم. این بار اهسته تر گفتم:

- ارمین، شنیدی؟

با درماندگی نالیدم:

- اره

بعد از نفس عمیقی که دلم رو خون کرد گفت:

- پس فردا تو محضر میبینمت

اشک از گوشه ی چشمم چکید دلم میخواست داد بزنم بگم
نره بگم که چقدر دوستش داشتم و دارم اما صلاحش تو چیز
دیگه ای بود.

- باشه، میبینمت

-پس، پس خداافظ

- خداحافظ

چرا اینجوری شد؟ چرا بعد از اون تصادف لعنتی یهویی
زندگیم از این رو به اون رو شد؟ عشقمون، زندگیمون،
خاطراتمون چی شد که یک شبه زیر اوار موند؟ چی شد که
حس بینمون از بین رفت؟ چرا هر روز یه بدبختی به سرم می
اومد مگه به کی بد کرده بودم؟ مگه چه گناهی مرتکب شده

بودم؟ اصلاً این مریضی مسخره چی بود؟ یهویی از بدبختی
ها از کجا پیداشون شد و این جواری دامنم و گرفت و ول نکرد

2.65

با صدا و تگون های بابا به خودم اومدم:

-ارمین..ارمین

بهش فقط خیره شدم نگران چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

-ارمین، خوبی؟

جواری که خودم هم به زور صدای خودم رو شنیدم گفتم:

-خوبم

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-رنگت پریده، سرت هم داغه

کنارش لبه ی تخت نشستم و اهسته لب زدم:

- چیزی نیست فقط یکم خسته ام

با لبخند تلخی دستهایش رو توی هم گره کرد و به زمین خیره شد. هر وقت این ژست رو میگرفت یعنی میخواست چیزی بگه اما تو گفتن اون دو دل و مردد بود. کمی به سمتش خم شدم و گفتم:

- بابا چیزی میخوای بگی نه؟

دقیق نگاهم کرد و سر تکون داد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- میدونم میخوای چی بگی، اما تو بگو

لب تر کرد و متعجب گفت:

- از کجا میدونی چی میخوام بگم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- چون چند دقیقه پیش انا خودش زنگ زد و گفت

سر تکون داد و گفت:

- اره عمو محسن هم زنگ زده بود

کمی خیره خیره نگاهم کرد و

گفت:

- ارمین جان، هنوز دیر نشده میشه همه چیز رو حل کرد
میشه باز از نو ساخت، فقط بهم بگو مشکل کجاست؟ دردتون
چیه؟

- این درد دوا نداره بابا، بزار بره، کسی که میخواد بره رو
نمیشه به زور نگه داشت، وقتی دلش بامن نیست، وقتی
خوشبخت نیست. موندنش پیش من بی فایده اس چون
بلاخره یه روزی میره چه بخوام چه نخوام

- یه جوری میگی بزار بره انگار ازدواجت زوری بوده یا
دوستش نداشتی

از پنجره ی باز اتاق و از بین پرده ی رقصون تو دست باد به
بید خیره شدم و گفتم:

- کسی که صادقانه باهاش بودی و برای نگه داشتنت هیچ
کاری نمی کنه، یعنی منتظر رفتنته، برای همین میگم بزار بره
کسی که یهویی بد میشه ، داره خوبی هاش رو یه جای دیگه
خرج میکنه... خیلی وقتا یواشکی دوست داشتن خیلی بهتر از
وقتی که بهش میگی دوشش داری ولی جوابی نمیگیری
متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- ازش چیزی دیدی؟

- مهم نیست، تا دیروز زنم بود و گفتن هر چیزی به خودمون
و زندگی خصوصیمون ربط داشت حالا هم که داره میره....
نفسم بند میره که بگم زن دیگری، همیشه اون رو شش دنگ
برای خودم میدونستم و حالا....
مکت کردم تا حالم جا بیاد و بتونم ادمه بدم:

- حالا هم دختر مردمه نباید پشت سرش حرف زد

به پشتم دست کشید و گفت:

- هر چند طلاق تو خانواده ی ما مرسوم نبوده و نیست و
میدونم تا چه حد این کار برات سخته اما این زندگی شخصی
توئه، با این که نمیفهمم چرا داری خیلی ساده میگذری، اما
میدونم تو هیچ وقت بی دلیل قانع کننده کاری نمی کنی.
پس همه چیز وبه خودت میسپارم

بهش نگاه کردم، دلم میخواست باهاش حرف بزنم، بگم اگر
راحت میرم بخاطر اناس برای موندنش، برای زنده موندنش.
برای خوشبختی که مدام بهش فکر و لحظه راجع بهش حرف
میزد. اون حق داشت حق زندگی نکردن با یه مرد در حال
مرگ

باز پشتم روماساژ دادوگفت:

- در کل اینکه صلاح ملک خویش خسروان دانند

از جا بلند شد و گفت:

- پاشو پاشو بریم پایین شام بخوریم

- من سیرم

- تو که از صبح چیزی نخوردی

چشمهام رو روی هم فشردم و گفتم:

- میل ندارم نوش جان

زیر لب باشه گفت و خارج شد و باز من موندم و شب و

کابوسهای درهم و برهم

2.66

نفهمیدم کی و چطور به دفترخونه رسیدم فقط تا چشم باز

کردم جلوی اون ایستاده بودم و مات تابلو بودم

زانو هام می لرزید، عرق سرد کل وجودم رو گرفته و باز ضعف کرده بودم، با این حال با تمام قوا سعی میکردم محکم باشم و از شدت سر گیجه با گرفتن دیوار زمین نخورم.

کاش بیدار میشدم و میدیم همه ی این اتفاقات جزء کابوس های زمان کماست. تو خودم غرق بودم که با غرور و تکبر وارد دفتر شد و با سلام اهسته سمت دیگه دفتر، درست روبروی من نشست.

انا، این کی بود؟ این غریبه که شکل تو بود اما تو نبودى؟ من ترو کجای و لای کدوم برگ این قصه گم کرده بودم و بعد از همه اون اتفاقات دیگه پیدا نکردم؟ بگو این زن کیه که داره تو جلدتویی که تحمل دوریم و نداشتی میزار و میره اوم حالا که به شدت بهش نیاز دارم، همین حالا که رو به مرگم خطبه ی طلاق که جاری شد نفسم به شماره افتاد انگار همه ی گلوم متورم و دردناک شده بود و به اندازه ی نوک سوزن جا برای نفس بود.

با صدای محضر دار سر بلند کردم و به انا خیره شدم با اخم از جا بلند شد و با حرص دفتر رو امضا زد.

حالا نوبت من بود، به زور از صندلی جدا شدم و با سرگیجه و حال نزار خودم رو به دفتر دار رساندم و با دستهای لرزونم خودکار رو گرفتم. عاقدنگاهی بهم که چشمهام رو از زور درد بسته بودم کرد و گفت:

– آقای راد خوبین؟

سر تکون دادم و گفتم:

–بله، کجا رو باید امضا کنم؟

با دست محل امضا رو نشون داد و من با یک امضای بی ارزش و درکمال ناباوری برای همیشه از انا جدا شده بودم. هر دو اهسته از پله هاپایین اومدیم و روبروی هم ایستادیم. بهم خیره بودیم اما حرفی برای گفتن نبود. کارت بانکی رو جلوش گرفتم و گفتم:

- این یه حساب بانکی که همه مهریه ات رو بهش ریختم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- ما توافقی جدا شدیم مهریه لازم نیست من نیازی به این پول ندارم

- من باید این پول رو میدادم

دیگه از اینجا به بعد مال توئه نمیخواهی اتیش بزنی.

شونه بالا انداخت و کارت رو گرفت. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اگر یه وقتی کار داشتی...

حرفم و برید و گفت:

- بین ارمین از اینجا به بعد دیگه تو دنیای من جایی برای تو نیست برو، اگر کمک بخوام داداشم و پڑمان هستن خوش گذشت ممنون

دستش رو به سمتم دراز کرد اما به ثانیه نکشیده جدا شد
واهسته از گوشه خیابون به سمت جهت مخالف حرکت کرد.
رفت، انا رفت، درست وقتی همه نیازم بودنش بود، رفت و با
بدترین منظره ی عمرم از تنهایی و گذشتن تنهام گذاشت

2.67

تو اینه به خودم خیره میشم، این ادم کیه؟ این ادم رنگ پریده
و لاغر که زیر چشم هاش به اندازه ی یک بند انگشت سیاه
شده. نه حرف میزد، نه چیزی میخورد و نه حتی کاری میکرد.
فقط ساعت ها و ساعت ها یک جا می نشست و به یه نقطه
خیره می شد تا بلکه یه دلیل فقط یک دلیل برای بد بیاری
های این اواخر پیدا کنه اما هیچی به هیچی. این ادم من بودم

و یه مرده متحرک با یه دنیا فکر و خیال و سوال های بی
جواب مونده.

به در اتاق تک ضربه ای کوبیده شد ارمان داخل اتاق سر
کشید و با دیدن صورت بی روحم، لبخندی مصنوعی برای
عوض شدن حالم زد و گفت:

- عه تو که حاضری پس چرا نمیای؟

کلافه روی صندلی جلو اینه نشستم و گفتم:

- همیشه من نیام؟

داخل اتاق شد و گفتم:

- ای بابا چرا؟

- حوصله ندارم

لبه ی تخت نشست و گفتم:

- خدا شاهده منم حوصله ندارم، اما مجبورم ديگه وقتى
دعوت کرده بايد بريم.

مکثى کرد و با حرص گفت:

- يکى نيست به اين تيرداد گاو بگه اخه نره خر الان چه
وقت تولد گرفته؟

نفس عميقى کشيدم و گفتم:

- اگر مجبور نبودم بياي و دعوتم نکرده بود به هيچ عنوان
راضى نبودم که بياي.

از جا بلند شد، پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- ايراد نداره بيا بريم زود بر ميگرديم.

سرى تگون دادم و ارمان با چشمکى از اتاقم خارج شد. نفس
عميقى کشيدم و اروم اروم لباسم رو به تن کردن اين پارتى
دوستانه و مجردى به مزاجم هيچ خوش نمى اومد و حس

گوسفندی رو داشتم که با پای خودش داشت کشتارگاه می رفت.

از بابا، ماما، و بابا و ماما بزرگ خدا حافظی کردم و به سمت ماشین رفتم.

بابا دیگه مثل قبل نیست انگار ساکت تر شده بود و بیشتر وقت ها توی خودش بود. قضیه ی طلاق گرفتن انا برای همه ما انگار هنوزم غیر قابل باور و هضمش غیر ممکن بود مدام به این فکر میکردم یه طلاق ساده که تونسته اینقدر برای اعضای خانواده سنگین تموم بشه وای به روزی که بفهمم من ایدز دارم.

کنار ارمان، روناک، سارا و دانیال که خود تیرداد دعوت کرده بود توی ماشین جا گرفتم چهره ها میخندن اما ظاهرا، شاید بخاطر من بود بخاطر این که حس نکنم انا نیست، جای خالیش رو احساس نکنم و نفهمم که تنها شدم.

همزمان با ارشا و دلارام به جلوی در باغ رسیدیم دلارام با
خنده به سمتم اومد و من رو در اغوش کشید و بوسید اما
ارشا.. سر سنگین بود، انگار ناراحت بود، انگار غریبه بود. شاید
انا بهش چیزی گفته بود و یا شاید اون هم از این طلاق
ناراضی بود. خشک و سرد سلام داد و از کنارم گذشت

2.68

اما دلارام به گرمی دستم رو بین دستهای کوچیکش گرفت و
شونه به شونه ی هم به سمت داخل حرکت کردیم و بعد از
سلام روی یکی از صندلی های اواخر باغ نشستیم. همه
مشغول رقص و پای کوبی بودن اما من از اولین تا آخرین
لحظات سر جام نشستم و تکون نخوردم. تنها کسی که کاملاً
به فکرم بود و نمی خواست تنها بمونم دلارام بود که از
کنارم جم نخورد، اون تنها کسی بود که این روزها کنارش

حس امنیت و آرامش داشتم وقتی نازم رو میکشید و عین پروانه دورم میچرخید تا مبادا غصه بخورم.

دلارام که نگاه خیره ام رو روی خودش دید چرخید و با گرفتن دستم لبخند زد، دستش رو بوسیدم اما تو همون بین چشمم به دختری که پشت سر دلارام بود و مستانه میرقصید خیره موند.

انا؟ اونم اینجا؟ دلارام به سمت مسیر نگاهم چرخید و خیره شد.

هر دو ناباورانه به ارشا که با انا و پژمان میرقصید مات شدیم، باورم نمیشد ارشا انقدر راحت با این قضیه که خواهر تازه طلاق گرفته اش داره با پسر عمه ی که از نظر خودشون منفور بود میرقصه کنار اومده.

سارا و دانیال هم با دیدن انا و پژمان از گوشه ی صحنه ی رقص خارج شدند و بی حرف و بهت زده به جمع ما پیوستن.

سرم و پایین انداختم و در حالی که نفسم به سختی بالا
میاومد سعی کردم خودم رو زیر بار سنگین نگاه ها بی تفاوت
نشون بدم. با اومدن کیک و مراسم بریدنش تلاش کردم تا
کمی حواسم رو پرت کنم و اروم باشم اما همه چیز امشب
برعکس بود

با صدای پژمان که میکروفون ارکستر رو توی دستش گرفته
بود سر بالا اوردم:

- سلام به همگی، ببخشید که مزاحم وقتتون شدم و شاید با
حرف هام سرتون رو درد بیارم. اما امشب رو شب مناسبی
دیدم تا شادیم رو با تک تک شما قسمت کنم
مکث کوتاهی کرد و باز ادامه داد:

- من امشب میخوام در حضور همگی شما از اناهد عزیزم
تقاضا کنم تا من حقیر رو به غلامی انتخاب کنه.

جلوی پای انا که متعجب به پژمان چشم دوخته زانو زد و
گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

از شدت شوک می لرزیدم و قلبم جوری توی دهنم میزد که
حس می کردم هر لحظه ممکنه بایسته و از کار بیافته. غیر
ارادی از جا بلند شدم و به انا نگاه کردم، برام مهم نبود که
تمام کس هایی که منو میشناختن به سمت من چرخیده بودند
و بهم زل زده بودند، مهم نبود پشت سرم چی میگویند
من فقط روی انا میخ بودم و توی دلم جوری باهاش حرف
میزدم که انگار صدام رو می شنید:

- بگو نه، تو منو دوست داری، این کار رو با من نمیکنی، با
دستای خودت منو نمیکشی.

نامحسوس و مودیانانه نگاهی به من انداخت و سری به نشانه
مثبت تکون داد.

دنیا دور سرم می چرخید و چشمهام سیاهی میرفتن جوری که
 انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. باز معده ام تیر کشید و
 طاقتم طاق شد. دستم رو لب میز گذاشتم و از شدت درد لبم
 و به دندون گرفتم و چشمهام رو بستم. ارمان بازوم رو گرفت
 و گفت:

– ارمین چی شدی؟ میخوای بریم خونه؟

زیر لب زمزمه کردم:

– نه خوبم

به جمعی که برای تبریک دورشون جمع شده بود خیره شدم و
 سالانه سالانه به سمتشون حرکت کردم. دانیال، ارمان و سارا
 دنبالم دویدند. ارمان مدام صدام میزد اما بهش محل ندادم تا

بازوم رو بین دستهایش اسیر کرد، برگشتم و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- ولم کن ارمان، دنبال شر نیستم، فقط...

بغض به گلوم فشار آورد، داشتم میترکیدم اما نمی تونستم حتی به حال درمونده و بخت برگشتم اشک بریزم.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- فقط میخوام تبریک بگم همین

به چشم هام خیره شد و اهسته دستش کنار بدنش افتاد. باز به سمتشون حرکت کردم و جلوی پژمان ایستادم. نگاهی به سر تا پام کرد و وقیحانه لبخند زد، با بیخیالی لبخند زدم و گفتم:

- مبارکه

با پوزخندی تشکر کرد و باز به جمع پسر هایی که دورش بودن پیوست. روبه روی انا ایستادم، و فقط خیره خیره

نگاهش کردم. چشم‌هایش نمی‌درخشیدند اما موهای رنگ
شده اش زیر نور چراغ های باغ برق الماس داشت.

این موها این چشم ها برام غریبه بود حتی صاحب این چشم
و مو رو هم نمیشناختم.

لبخند عاریه ای زدم و گفتم:
خوشبخت باشی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-هستم

به زمین خیره شدم و گفتم:

- میخوای زنش بشی؟ زن این؟ این که حالت ازش بهم
میخورد؟

خیره نگاهم کرد اما هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد. با
یک قدم فاصله ی بینمون رو پر کردم و گفتم:

- برای کی؟ برای چی؟

سکوت میکنه. به مرض انفجار رسیدم اما با تمام وجود خودم
رو کنترل میکنم که داد نزنم:

- حرف بزن لامصب، حرف بزن
سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

- برای فرار از تو

مات و متحیر نگاهش کردم:

- برای فرار از من؟ برای فرار از من داری خودتو بدبخت می
کنی احمق جون؟

- من می خوام بدبخت بشم این زندگی منه، به تو چه اخه، به
تو چه؟

سر تکون دادم و زمزمه کردم:

- تو کی انقدر عوض شدی؟

به سارا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد و با اشاره ی
نامحسوسی گفت:

- شاید وقتی که تو حواست جای دیگه ای بود.

توی ذهنم سارا رو به این اتفاقات می چسبوندم اما عین یه
تیکه از یه پاژل دیگه اس. مکشی کرد و با چرخوندن حلقه
توی انگشتش گفت:

- به هر حال همه ادما یکبار توی زندگیشون خريت میکنن و
تو ارمين، تو بزرگترين خريت زندگي من بودي
دستش رو گرفتم و با بغضی که به زور کنترل می کردم
گفتم:

- من تموم شدم، چون بعد تو چیزی برای از دست دادن
ندارم، من یه مهره سوختم. تو داری تلافی چی رو سر یه مرد
نصفه و نیمه در میاری انا؟ چشمهات رو باز کن لیاقت تو
پژمان نیست

دندون هاش رو روی هم سایید و باز با نگاه به سارا گفت:

– اره لیاقت خیلی مهمه، پژمان هر چی باشه خیلی بهتر از انتخاب توئه.

رو کرد به سارا و گفت:

– تپل شدی سارا جان، دوست شدن با مرد زن دار خیلی بهت

مزه داده نه؟ خراب کردن زندگی یه ادم و خونه ساختن رو

ویرونه های یه زندگی چه مزه ای داره؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

– بینم انگشتره اندازت بود؟ ازش خوشش اومد؟

حالا میفهمیدم اون تیکه از پازل دقیقا به کجای این قصه

ربط داشت. یقینا انا اون روز من و سارا رو توی کافه دیده بود

اما خب اگر هم دیده بود باید باید حرف میزد، باید دلیل
ناراحتیش رو میگفت نه این که به راحتی قهر کنه و یه عشق
عمیق رو نابود کنه. به خودم نهیب زدم، اما این رفتن اگر
برای من ضرر و درد بود به نفع انا شد رفتنش کمک کرد تا
من اون رو به ایدز مبتلا نکنم، پس همون بهتر که میرفت و
گرچه من در نبودش نابود می شدم اما به گفته خودش اون با
کس دیگه ای خوشبخت میشد

سارا یک قدم به سمت انا برداشت و گفت:

– انا تو داری اشتباه میکنی.

اهسته صورتم رو مایل کردم و گفتم:

– سارا نیازی به توضیح نیست

– اما..

حرفش رو بریدم و گفتم:

– اما بی اما ساکت باش

باز به انا نگاه کردم و با بغض کنترل شده ای گفتم:

- اره من بی لیاقتم، اما تو خوشبخت باش. این اولین و آخرین
ارزوی من برای تو بوده و هست. خداحافظ

و بی اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم راهم رو کشیدم و به
سمت خروجی حرکت کردم. سارا و دانیال به سمتم دویدن اما
فقط میخواستم که تنها باشم همین و بس.

سارا رو قسم دادم تا حرفی به انا راجع به رابطه اش با دانیال
نزنه و خودم پیاده به سمت خونه حرکت کردم.

تنها روزنه ی امیدم تبدیل به یاس و نا امیدی شده بود، من انا
رو برای همیشه از دست داده بودم و دیگه هیچ راهی برای
رسیدنمون به هم وجود نداشت

اما در عزای از کار افتادن قلب من

دیدن شادی و خوشحالیش نصیبم شده بود

و همین برای من کافی بود

امروز پنجمین روزیه که دارم بی غذا سر میکنم. انگار چهار
دیواری اتاقم قبره

اگر این مردن نیست پس چیه؟

یه مرده که از صبح تا شب روی تخت اتاقش زانوهایش رو
بغل می کرد و به رقص شاخه های بید تو دست باد خیره
میشد. یه مرده که تو سی و چند سالگی موهاش از فشار
روحی و روانی در حال سفید شدن. انقدر با خودم کلنجار رفته
بودم که تا به چیزی فکر میکردم فکرت عین یه دست میومد
و شعله ی تمرکزم رو خاموش می کرد. نه توان حرف زدن و
گفتن درد با بقیه رو داشتم و نه حتی رفتن به آزمایشگاه و در

آوردن ته و توى حرف گلوريا. انگار من به مردن بعد تو راضى
بودم

اخر امروز خونريزى بينى ام ديونه ام كرد بين يه عمل ارادى
و غير ارادى و سر گيجه اى كه بخاطر شدت خونريزى بود از
جا پریدم، لباسم رو پوشيدم و بى توجه به مامان و بقيه كه
مدام صدام ميزد راهى دكتر شدم.

دكتر خندان به صورتم نگاهى انداخت و گفت:

- خب ميشنوم مشكلتون چيه؟

صاف نشستم و گفتم:

- راستش.. راستش

چى ميگفتم؟ من ايدز دارم؟ مگه ميتونستم؟ مگه خجالت
ميگذاشت، اما چاره چى بود، بايد ميگفتم.

بزاق دهنم رو پايين فرستادم و گفتم:

- راستش من يه ازمائش كلى ميخواستم.

با انگشت اشاره عینکش رو بالا فرستاد و گفت:

– مشکل خاصی دارید؟

هول شدم و گفتم:

– نه نه فقط یه چک اپ میخوام که مطمئن بشم سالمم

همین

سری تکون داد و روی برگه مشغول نوشتن شد. اما مطمئن نبودم توی نسخه از تشخیص ایدز هم اسمی ببره یا نه، لبم رو به دندون گرفتم و با خجالت گفتم:

– این آزمایش، تشخیص ایدز داره؟

سر بالا آورد و متعجب نگاهم کرد، از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

دکتر کلافه دستی به موهایش کشید و با گفتن لا اله الا الله زیر لب گفت:

– بله داره

تموم که شد برگه رو با حرص به سمتم هل داد و با عصبانیت
اشکاری گفت:

- بفرمایید

برگه رو از دستش گرفتم و با زمزمه اهسته ای خداحافظی
کردم و از اتاق خارج شدم. بهش حق میدادم، یقیناً اون هم
منو به چشم یه ادم هرزه و هوس باز میدید. به خودم که
اومدم دستم سوخت، چشمهام که از شدت درد و سوزش روی
هم فشار میدادم رو باز کردم و به سرنگی که پر از خون میشد
چشم دوختم. کاش میشد منفی باشه، کاش میشد خدا فقط
یکبار دیگه بهم نگاه کنه و ابروم رو بخره.

با سر درد عجیب غریب و حالت تهوع بدی از جا بلند شدم و
به سمت خونه راه افتادم.

باز بی سر و صدا وارد اتاقم شدم و تا خواستم روی تختم دراز
بکشم تقه ای به در کوبیده شد

نفسم رو عمیق بیرون دادم و گفتم:

– بفرمایید

بابا با سینی کوچکی که توی اون برنج و قرمه سبزی همراه با
دوغ بود وارد اتاق شد و در رو بست.

لبخند گشاده ای زد و گفت:

– بین برات چی اوردم، قرمه سبزی و برنج، امروز دنیا
خودش دست به کار شده و برای ته تغاری من خودش غذا
پخته، بلکه یه چیزی بخوره.

فقط نگاهش کردم و گفتم:

– ممنون اما میل ندارم

متعجب گفت:

– قرمه سبزی ها

سر پایین انداختم و گفتم:

- گفتم که میل ندارم

دستی به پشتم کشید و با غمی که از پشت نقاب صورتش
مشخص بود گفت:

- ناراحت نباش بابا، انا رو برای همیشه فراموش کن، من
بهت قول میدم یه روزی پشیمون میشه.

- اون روز دیگه به درد نمیخوره، دیگه نمیخوامش، من الان
به بودنش نیاز داشتم که اونم...

۲,۷۲

عمیق نفس کشید و با گره کردن دستاش تو هم گفت:

- ارمان و دانیال قضیه ی تولد تیرداد رو برام گفتن، از انا و خانواده اش بعید بود که یه همچین چیزی رو قبول کنن ولی خب، ادمه دیگه خیلی زود عوض میشه.

- داره خودش رو بدبخت میکنه

- مهم نیست، هر چه کند به خود کند

تک خنده ای زد و ادامه داد:

- برای در آوردن حرصشون هم شده میرم برات تو همین چند وقته زن میگیرم که بسوزن.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- همون یکبار برای هفت پشتم بس بود، من زن نمیخوام، به فکر دانیال باشید اون زن میخواد

صاف نشست و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی یکی رو دوست داره که خیلی هم موضوعشون جدیه

بهت زده و مات نگاهم کرد و گفت:

- جدی میگی؟

-اره

- از کی؟ کدوم دختر هست اصلا؟

- سارا، همدیگه رو هم خیلی دوست دارن

خنده ای سر داد و گفت:

- عجب، پس وقت زن گرفتن برای این بزغاله هم رسیده.

فکری کرد و گفت:

- اما تو بزرگتری، تا تو ازدواج نکنی که همیشه

گُلوم رو تر کردم و گفتم:

- گفتم که من زن نمیخوام، اصلا شاید برگردم فرانسه و

همونجا بمونم. اما بعد از مراسم دانیال

غم باز به چهره اش دوید و گفت:

- یعنی میخوای برای همیشه بری؟

- اره، اونجا اروم و راحت ترم

- پس دل ما چی؟

- میام، هر ماه میام بهتون سر میزنم. نگران نباشید

سکوت کرد و به زمین خیره شد، دستش رو گرفتم و گفتم:

- بابا

نگاهم کرد و گفت:

- جان

- میشه قبل این که برم برای دانیال استین بالا بزنی؟

اهسته باشه گفت و از جا بلند شد و سر در گم لب زد:

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. من خودم تو اولین

فرصت به علی رضا زنگ میزنم و باهاش در میون میزارم

به سینی اشاره کرد و گفت:

– اما تو هم غذات رو بخور

سری تکنون دادم با رفتنش بی این که به سینی نگاه کنم
روی تخت خوابیدم.

هر چند هیچ کدوم از اعضای خانواده برای این که دانیال داره
قبل از من به سر و سامون میرسه خوشحال نبود اما چند روز
بعد برای مراسم خاستگاری انتخاب شد و همگی با هم به
سمت خونه عمو علی رضا حرکت کردیم.

۲،۷۳

تمام طول مراسم به این فکر میکردم که قرار بود تا چند روز
اینده مراسم ازدواج من و انا برگزار بشه اما چی فکر میکردیم
و چی شد. چقدر دلم برای خنده هاش، بوی خوب موهایش، و

سیاهی چشماش تنگ شده بود. چقدر دلم میخواست باز
باهاش حرف بزنم و بگم چقدر درد دارم اما..

با سقرمه ی ارمان به پهلوم به خودم اومدم و مات نگاهش
کردم، با سر اشاره ای به پسر عموی سارا کرد و گفت:

– اقا بنیامین با شماس

نگاهی به چهره ی متین بنیامین کردم و گفتم:

– معذرت میخوام متوجه نشدم

گلویی صاف کرد و گفت:

– گفتم حال شما خوبه؟ کار و کاسبی بر وقف مراده؟

– خیلی ممنونم خدا رو شکر بد نیست

– خب الحمدالله، راستی عروسی شما کی هست؟ مراسم

میگیرید یا مثل این عروسی های جدید با یه سفر سر و ته رو
هم میارید

یک ان جمع سکوت کرد انگار همه منتظر جواب من بودن و گوش تیز کرده بودند. لب های خشک شدم رو تر کردم، سر پایین انداختم و اهسته گفتم:

- من، یعنی ما

حالم وصف ناپذیر بود، انگار یه وزنه سنگین روی سینه ام بود، جوری که توان نفس کشیدنم رو میگرفت.

به زور نفس عمیق کشیدم و بعد مکث کوتاهی اهسته گفتم:

- راستش، ما جدا شدیم. حدوداً یک ماه میشه

لبش رو گزید و با خجالت گفت:

- معذرت میخوام، من نمیدونستم، اصلاً قصد ناراحتیتون رو نداشتم

لبخند عاریه ای زدم و گفتم:

- مهم نیست، ناراحت نشدم

اره ناراحت نشده بوم، اما عین یه خونه ی متروکه از درون فرو
ریخته بودم.

اما چه اهمیتی داشت؟ به دانیال که نگاه میکردم و خنده های
از ته دلش رو میدیدم حس خوشبختی میکردم، همین که
دونستم اگر از ایدز بمیرم، خوشبختی تک تک اعضای خانواده
ام رو به چشم دیدم.

در جواب نگاه مهربون دانیال که روم ثابت شده بود لبخندی
مصنوعی زدم

اما یکباره خنده روی لبش ماسید و با لکنت گفت:

- ارمین بینی ات داره خون میاد.

با انگشت روی بینیم کشیدم و برای نریختنش روی لباسم
سر بالا گرفتم، عمو ارسال خودش رو بالای سرم رسوند و
گفت:

- چی شد؟ چرا باز دوباره یهویی خون دماغ شدی؟

- چیزی نیست، خوبم. فکر کنم از عوارض تصادف

مامان نگران اما کفری گفت:

- چیزی نیست؟

رو به عمو ارسالان ادامه داد:

- دروغ میگه چیزی هست رخساره خانوم رفته اتاقش رو تمیز

کنه که موقع خالی کردن سطل اشغال کلی دستمال کاغذی

خونی پیدا کرده، این همه خون دماغ شدن غیر طبیعی، باید

بره دکتر تا تشخیص بده چیزی هست یا نه

با حرص گفتم:

- میشه ول کنی مامان؟ وسط مهمونی وقت این حرفاس؟

عمو ارسالان شونه ام رو ماساژ داد و گفت:

- اعصابت رو خورد نکن، دشمنت که نیستن، پدر و مادرن
دیگه نگران میشن، تو هم فردا، پس فردا بیا بیمارستان خودم
ازت یه آزمایش بگیرم

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و با بند اومدن خونریزی
همه سر جای خودشون برگشتن.

اون شب بعد از زدن حرف های رسمی و صحبت های اصلی
سارا بله رو به دانیال داد و اونها نامزد اعلام شدن. شانس
بزرگی که تو این یک مورد آورده بودم این بود که وقتی انا تو
تولد تیرداد داشت از حلقه و سارا می گفت ارشا کنار ما
نایستاده بود و متوجه حرفهای ما نشده بود.

آخر شب وقتی به جلوی در خونه عمو علی رضا رسیدیم رو
کردم به ارشا و گفتم:

- لطفا راجع به مراسم امشب به کسی چیزی نگو، سارا
دوست نداره تا لحظه آخر به جز افرادی که امشب اینجا بودن
کسی بفهمه، میگه ممکنه پشیمون بشه و بخواد جدا بشه
اونوقت اسمشون بد نام میشه
اخمی کرد و با ناراحتی گفت:
- ترس نمیگم.

و پشتش رو به ما کرد و رفت
خسته شده بودم انقدر خسته که دلم میخواست بمیرم. حس
سنگینی داشتم یه سنگینی تو کل وجودم، خودم و زندگیم
ای کاش یکی بود، یکی که میشد بهش دردم رو بگم بدون
ترس از این که یه وقت طرز فکرش راجع به من عوض بشه
یکی که میشد انقدر باهاش بدون هیچ دلهره از فاش شدن،
حرف بزنم تا خالی بشم

یکی که بهش بگم اگر امروز میخوام انا بره اگه ازش راحت
دل کندم و نجنگیدم فقط بخاطر ترس از به خطر افتادن
جوشش بوده

یکی که بفهمه هنوز عاشق دختریم که داره با یکی دیگه میره
اما قلبم هنوز داره دیوانه وار اینجا براش میتپه

2.75

از اون روز دیگه هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم. خودکار
و تقویم دست گرفته بودم و روزای باقی مونده ام رو خط
میزدم، همین و پس

فقط تنها دل نگرانیم یک چیز بود اون هم سورن و اتفاقاتی
که قرار بود بیافته یا شاید هم افتاده بود و خبر نداشت، ایدز

باید همه چیز بر ملا میشد و حتی اگر به قیمت ریخته شدن
ابروی من تموم میشد، هم حاضر نبودم سلامتی اون در خطر
بیافته. شماره اش رو از مخاطب ها پیدا کردم و پیام دادم:

- سلام سورن، خوبی؟

بلافاصله پیام داد:

- سلام داداشی چطوری؟

- فدات، چه خبر؟ چه میکنی؟

- سلامتی، وقت داری امروز ببینمت؟

بین پیام وقفه چند دقیقه ای افتاد و بعد نوشت:

- چیزی شده؟

بزاق دهنم رو به زور قورت دادم و تایپ کردم:

- نه نه چیز خاصی نیست نگران نباش فقط باید راجع به

مسئله ی مهمی با هم حرف بزنیم.

- باشه، من تا نیم ساعت دیگه میام دور و اطراف فروشگاهت
میتونی بیای اونجا همدیگه رو ببینیم؟

- باشه پس تو پارک نزدیک فروشگاه میبینمت.

از جا بلند شد و به سرعت حاضر شدم و به سمت پارکی که
هماهنگ کرده بودیم به راه افتادم. روی اولین نیمکت به
انتظار نشستم و به درختای سرو روبروم خیره شدم. این پارک
یکی از جاهایی بود که انا به شدت دوستش داشت و گاهی
وقتی بیکار میشدیم دوتایی به اونجا برای قدم زدن میرفتیم و
ساعت ها کنارهم و شونه به شونه ی هم راه میرفتیم. گوشیم
رو در آوردم و به تصویر صورتش، روی پس زمینه ی گوشیم
دست کشیدم، مگه میشد کسی با این همه بدی باز هم عزیز
باشه؟ مگه میشد کسی بی وفا باشه و عذاب بده اما بازم دل
معشوقش براش بره؟

با تکون خوردن نیمکت، به سمت دیگه چرخیدم و با دیدن
گلوریا شوکه و مات نگاهش کردم ، لبخندی زد و گفت:

- سلام ارمین

به جستجوی سورن، سرم رو به اطراف چرخوندم و گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ سورن کو؟

2.76

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- سورن نمیاد با هانیه و بنجامین رفتن برای خونس خرید

کنن، گوشیش هم دست من جا موند، وقتی دیدم تو پیام

دادی با برنامه ی تبدیل زبان، متن پیامت رو فهمیدم و خودم

جوابت رو دادم، اخه کارت داشتم باید باهات حرف میزدم

از جا بلند شدم و همونطور که سمت ماشین میرفتم گفتم:

- ما حرفی با هم نداریم که بخواهیم بزنیم

به دنبالم دوید و با چنگ زدن به بازوم گفت:

- تو نداری اما من دارم

چون جوابی ازم نشنید بلند تر گفت:

- چرا بهم نگفتی که انا طلاق گرفته ها؟ میترسیدی یا پیچ

ات بشم؟ میترسی باز مزاحم زندگیت بشم؟

ایستادم و با حرص به سمتش چرخیدم و گفتم:

- بین گلوریا امروز من اومد اینجا تا همه چیز رو به سورن

بگم، دیگه برام مهم نیست قراره چی پیش بیاد این موضوع

اگر به قیمت رفتن ابروم هم تموم بشه حاضر نیستم به سورن

اسیبی برسه پس با زبون خوش میگم خودت با پای خودت

برو نزار این داستان به درازا بکشه و دردسر بشه

پوزخند عصبی زد و گفت:

- منو از چی میترسونی ارمین راد؟ من برای رسیدن به تو

اومدم همین که تو کنارم باشی بسمه.

سینه به سینه ام ایستاد و با گذاشتن سرش روی قفسه سینه
ام گفت:

- حالا که انا رفته برگرد قول میدم خوب بشم، همونی که تو
میخواهی، تو فقط برگرد من میشم خدا، اما تو باش کنارم. به
شرافتم قسم ادم میشم.

دستش رو پس زدم، قهقهه عصبی سر دادم و گفتم:

-بین کی از شرافت حرف میزنه، احمق جون من اگر
بمیرمهم هرزه هایی مثل تو و تیلور رو به عنوان همسر. اینو
تو مغز پوکت فرو کن.

مکث کردم و با تر کردم لبم، دستم رو توی هوا تاب دادم و
ادامه دادم:

- من اگر بمیرم هم هرگز، هرگز نمیزارم این ازدواج سر بگیریه
پس فکر های شوم و از سرت بیرون کن که همه ی هدف
هات به سنگ میخوره

به سمت ماشین حرکت کردم که فریاد زد:

- اگر تو بری و با من نباشی خودمو میکشم

برگشتم و داد زدم:

- به جهنم، یه اشغال از روی زمین کمتر برو هر غلطی که

میخوای بکنی بکن، برای من هیچ اهمیتی نداره که توی

کثافت باشی یا نباشی

بین زجه های دلخراشش سوار ماشین شدم و به سمت مقصد

نامعلومی حرکت کردم. اوضاع داشت وخیم تر میشد دیگه

حالا حتما باید به سورن میگفتم:

- شماره ی بنجامین رو گرفتم و ازش خواستم تا با سورن

حرف بزنم. وقتی به سورن گفتم که باید ببینمش و باهاش

حرف بزنم پا توی یه کفش کرد که باید به خونس برم و بعد

شامی که قرار بود مهمونم کنه همونجا با هم صحبت کنیم

هر چند چندان راضی نبودم و به زور اصرار مجبور به قبول

کردن شدم اما موقعیت مناسبی بود، چون هم سورن هم
گلوریا و هم بنجامین حضور داشتن و همین یه شانس دوباره
بود

2.77

نزدیک عصر بود که سورن با هانیه و بنجامین به دنبالم
اومدند و همگی با هم به سمت خونه ی سورن به راه افتادیم.
سورن مدام شوخی میکرد و بلند بلند میخندید اما من نه تنها
خنده ام نمیگرفت بلکه بیشتر عصبی میشدم. به محض
رسیدن و پارک شدن ماشین توی پارکینگ در ماشین رو باز
کردم و خارج شدم. هانیه که سمت من بود گفت:

- ارمین خوبی؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- اره خوبم

کمرم رو نوازش کرد و اهسته به سمت بالا به راه افتاد، برای کمک به سورن که وسایل صندوق رو خالی میکرد جلو رفتم، نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- چته ماکارونی؟ چرا دمقی؟

سرم و پایین انداختم و همونطور که اب دهنم رو با سر و صدا قورت میدادم گفتم:

- هیچی

کیسه ای دستم داد و گفت:

- زنگ زدی گفתי کارم داری، حالا نمیخوای بگی؟

صاف ایستادم و مات نگاهش می کردم که صدای جیغ های پی در پی هانیه تمام فضای

پارکینگ رو پر کرد، رو به بنجامین و سورن گفتم:

- هانیه بود؟

هر دو نگاهم کردند، شتاب زده کیسه ها رو روی زمین انداختم و هر سه از پله ها بالا دویدیم. در نیمه باز خونه رو شتاب زده تا اخر باز کردم و با دیدن گلوریا که خودش رو از قلاب لوستر حلق اویز کرده بود به مرز سنگ کوب رسیدم. اهسته اهسته به عقب رفتم و به در تکیه دادم، با دیدن سورن که کنارم ماتش برده بود تیکه از در برداشتم، جلوش سد شدم و برای پرت کردن حواسش تکونش دادم و گفتم:

- سورن، سورن به من نگاه کن

اما فایده نداشت، کشیده ی ارومی توی گوشش زدم که نگاهش رو از گلوریا گرفت و بریده بریده گفت:

- ار.. ارمین... گلوری

صورتش رو نوازش کردم و زمزمه وار گفتم:

- هیچی نیست، هیچی نیست، اروم باش

بعد از زنگ زدن به اورژانس دست سوزن و هانیه رو کشیدم و
به پایین بردم . اب قندی که همسایه ها درست کرده بودند رو
خوردیم و بعد از چند لحظه ارژانس سر رسید و پیکر بی جون
گلوریا روی با خودش برد

برای همیشه دفتر زندگی گلوریا بسته و اسیر خاکی شده بود
که توش غریب بود. داستان کابوس های من همونجا با مرگ
گلوریا تموم نمیشد.

روز خاکسپاری موقع ترک کردن مزار تیلور سینه به سینه ام
ایستاد و گفت:

- تو کشتیش، من میدونم اما فکر نکن همه چیز تموم شد، من
هستم

اینو گفت و با طعنه از کنارم گذشت

ازش نمیترسیدم اما، دروغ چرا دلم یکباره فرو ریخت و قالب
تهی کردم. هر چند گلوریا ادمی خوب و درستکاری نبود اما

دل رحم تر از تیلور سنگ دل بود و همین موضوع، نوید
اتفاق بدی رو میداد

۲,۷۸

با رفتن تیلور به درخت تکیه دادم و به زمین خیره شدم.
تحمل یه مصیبت دیگه رو نداشتم، انقدر خسته بودم که فقط
دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم خوابی شبیه به
مردن.

با صدای ادموند سر بالا اوردم و به دوستهای فرانسونیم که
برای مراسم خاکسپاری به ایران اومده بودند نگاه کردم. رایان
بازوم رو گرفت و گفت:

– ارمین خوبی؟ تیلور چی گفت؟

اهسته روی زمین نشستم و نالیدم:

- دیگه کم اوردم، هر جا رو درست میکنم یه جای دیگه
خراب میشه. فقط تهدید تیلور کم بود که اونم جا نموند
ادموند دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

- تهدید؟ تهدید برای چی؟

- گفت فکر نکن گلوریا مرده همه چیز تموم شده من هستم،
میخواد انتقام بگیره فکر میکنه دلیل خودکشی گلوریا منم
متعجب ابرو بالا انداخت و گفت::

- چرا باید این فکرو بکنه، مگه بینتون چیزی بوده؟
- نه

- پس چی؟

خیره نگاهشون کردم و بعد چند لحظه از ته حنجره ام لب
زدم:

- گلوریا ایدز داشت، منم دارم

مات نگاهم کردند، رایان چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

- چطور ممکنه؟ آزمایش دادی؟

- دادم چند روز دیگه حاضره

- خب پس چطور انقدر مطمئن میگی ایدز دارم؟

- همه علائمی که دارم نشونه ی ایدزه

- شاید علائم یکی باشه اما ایدز نباشه

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- امیدوارم

همون لحظه سورن با موهای اشفته و لباس های کثیف از

کنارمون رد شد رایان رو کرد به من و گفت:

- سورن میدونه؟

- نه

- ولی باید بهش بگی اون الان مشکوک ترین فرد به ایدزه

متشنج پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم:

- اره باید بهش بگم اما نمیدونم چجوری

با کمک نیک از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم،

دستش رو گرفتم و گفتم:

- سورن کجا میری؟

۲,۷۹

مکشی کرد و خیره به صورتم با لکنت گفت:

- میرم... میرم خونم میخوام اونجا باشم.

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

- با هم میریم خونه خاله منم میام اونجا که تنها نباشی باشه؟

سری تګون داد و به همراه هم به راه افتادم، دو قدم بر
نداشته ایستاد، به سمتم چرخید و گفت:

- تو گفתי میخوای یه چیزی بهم بگی اون چی بود؟
به بچه ها نگاه کردم و گفتم:

- هیچی حالا بعدا میگم

تا راه افتادم بازوم و کشید و گفت:

- رنگت پریده، پس مسئله مهمیه، حالا بگو.

به نیک که سر تګون میداد و به گفتن تشویقم میکرد نگاه
کردم و مردد گفتم:

- راستش، یه چیزی هست که باید بدونی

بی روح و یخ زده گفتم:

- چی؟

- باید بیای با هم بریم آزمایش بدیم

- آزمایش؟ چرا؟ آزمایش چی؟

- آزمایش خون، برای تشخیص ایدز

با چشمهای گشاد شده گاهم کرد و گفت:

- ایدز؟

لب تر کردم و سر تکون دادم و گفتم:

- چرا اینو میگی؟ چی میخوای بگی که داری زمینه چینی

میکنی؟

عصبی دست به صورتم کشیدم و بزاق دهنم رو به زور و درد

ناک قورت دادم و گفتم:

- گلوریا....گلوریا

اشفته صداش رو کمی بلند تر کرد و گفت:

- گلوریا چی؟ چرا من من میکنی؟

عزمم رو جزم کردم و گفتم:

– گلوریا ایدز داشت، برای همین خودش رو کشت

تعادل رو از دست داد و تا خواست زمین بخوره بازوش رو
گرفتیم و روی نیمکت کنار نشوندیم. چند جرعه از اب معدنی
کوچکی که دست ادموند بود بهش دادم، حالش که جا اومد
بین منگی و هوشیاری گفت:

– پس برای همین هیچ وقت پیشم نموند برای همین هی دم
از رسم ایرانی و شب عروسی میزد.

نزدیکش شدم و گفتم:

– یعنی تو هیچوقت باهاش همخواب نشدی؟

زمزمه وار و توی فکر نالید:

– نه

نفس عمیقی از سر خیال راحت کشیدم و گفتم:

– خب خدا رو شکر اما بازم محض احتیاط با هم میریم برای
ازمایش باشه؟

سر تکون داد و همگی با هم به سمت خونه به راه افتادیم
چند روز تعطیلی رسمی و اخر هفته باعث شد گرفتن جواب
ازمایش و گرفتن تست از سورن به هفته ی بعد موکول بشه

۲,۸۰

روز قبل از هفتم گلوریا و به محض پرواز بنجامین به فرانسه
بخاطر تماس وکیل گلوریا، پدر سورن با بابا تماس گرفت
وازش خواست تا مراسم یاد بود گلوریا توی خونه ی ما که
نسبتا بزرگ تر بود انجام بشه و بابا با کمال میل قبول کرد.
شاید زیادی حساس شده بودم و شاید زیادی روی حرف تیلور
واکنش نشون میدادم، ولی دلهره و دلشوره ی عجیبی همه
وجودم رو گرفته بود. تمام طول مراسم نگاهم با تیلور که زیر
چشمی و با پوزخند محسوسی نگاه می کرد به تلاقی می

افتاد، انقدر استرس گرفته بودم که مدام بزاق دهانم رو از گلوئ دردناکم عبور میدادم و سعی میکردم خودم رو اروم کنم، اما بی فایده بود.

بعد از اتمام مراسم فقط اعضای فامیل مونده بودند و توی سکوت مشغول خوردن چای بودند که تیلور یکدفعه از جا بلند شد چند قدم به سمت من که توی افکارم غوطه ور بودم برداشت و بلند گفت:

- خب ارمین راد، مراسم تموم شد و امروز هفت روزه که گلوریا، خواهر من زیر لایه به لای خاک سنگین دفن شده و تو شاد و خوشحال روی زمین میگردی و به رازی که زیر خاک رفته میخندی، اما بهت که گفتم، من هستم، نمیزارم اب خوش از گلوت پایین بره.

مکشی کرد و گفت:

- میدونی الان وقت چیه؟

دستش رو بالا آورد و قبل اینکه چیزی بگم گفت:

- نگو بزار من بگم، وقتشه همه بفهمن تو کی هستی

روی پاهایی که از ترس میلرزیدند ایستاد و اهسته گفتم:

- بیا بعدا راجع به این موضوع صحبت کنیم

پوزخندی زد و گفت:

- کدوم موضوع مگه میدونی میخوام چی بگم؟

اهسته نالیدم:

- تیلور..

صداش رو بلند تر کرد و گفت:

- بس کن، از لاک بازیگری بیرون بیا، تو اون ادم خوبی که

نشون میدی نیستی، این رو خودت هم میدونی. بسه، نقش

ادمهای خوب و معصوم رو بازی نکن، بردار اون ماسک

مصنوعی رو، بزار همه بفهمن تو کی و چی هستی.

به سمت بقیه چرخید و گفت:

- این اقا 2 سال قبل از این که برگرده ایران یعنی نه سال پیش، با گلوریا دوست شد، نه یه دوست ساده دوست دختر و دوست پسر، در حدی که به ازدواج رسیدند. اما این اقا بعد از وابسته کردن خواهر من ازش سوء استفاده کرد و حتی خواهرم ازش باردار شد.

۲,۸۱

-هیراد با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

- تیلور تمومش کن این بازی و نمایش مسخره ات رو خودت هم میدونی گلوریا چیکاره بود و چرا از هم جدا شدن
تیلور نیمه به سمت هیراد چرخید و گفت:

- دروغ نیست هیراد جان، حقیقت، تولد بنجامین، آخر شب تو کجا بودی که بینی ارمین و خواهر من تو اتاق عشق بازی میکردن؟ یادت میاد اون به خونه اومده باشه؟

نفسم بلند رفت، روی ستون فقراتم عرق نشسته بود، سخت می لرزیدم، هیراد فکری کرد و رو به من با بهت گفت:

- اون شب نیومدی، این چی میگه ارمین؟ راست میگه؟
برای ادامه ندادن حرفش با صدایی که به زور در میومد گفتم:
- تیلور

اما بی فایده بود عین نوار ضبط شده، رو به همه که با دهن باز از تعجب نگاه میکردند ادامه میداد و همه چیز رو تکرار می کرد:

- این اقا، برای ریخته نشد ابروش و خلاص شدن از شر گلوریا تصادف ساختگی ترتیب داد تا بچشون سقط بشه و بلافاصله فرار کرد و اومد ایران و گلوریا رو با بی رحمی هرچه

تمام با افسردگی و بیماری هایی که از سقط بچه به جا مونده
بود تنها گذاشت.

با بغض ساختگی گفت:

- حالا هم دلیل مرگ گلوریا همین ادمه این ادم باعث مرگ
گلوریا شده، یقیناً تهدیدش کرده یا شایدم از شدت وابستگی
گلوریا به ارمین بوده

بینیش رو بالا کشید:

-اما به قول خودش زمین گرده، همه تاوان گناهشون و
میدن، دیدی ارمین؟ انا ول ات کرد و رفت
تقاص مرگ گلوریا رو هم پس میدی.

عزمم رو جزم کردم و گفتم:

- چرا چرند میگی؟ گلوریا خودش رو کشت چون اچ ای وی
داشت، میفهمی ایدز، اون ایدز داشت و خودش رو کشت چون
شاید از الوده کردن سورن و بقیه میترسیده

لحظه ای مات زده نگاهم کرد و با کمی فکر کردن نزدیکم شد و گفت:

- جالبه، پس اگر ایدز داشته تو هم داری

سورن ناتوان از جاش بلند شد و گفت:

- تو با گلوریا بودی و این همه سال کنارش وقت

میگذروندی؟ بی این که من بدونم؟ چیزی بینتون بود؟

لبه‌های خشکش رو تر کرد و ادامه داد:

- روز خاکسپاری بهم گفتی که گلوریا ایدز داشته، تو

میدونستی، تو رابطه داشتی.

تیلور لبخند کجی زد و گفت:

- پس چی فکر کردی؟ این یهویی خون دماغ شدن ها، سوء

تغذیه و این لاغر و ضعیف شدن یهویی. همه نشانه های ایدز

هستن. مگه نه ارمین؟

سر درگم نگاهی به هیراد کردم و گفتم:

- بین من و گلوریا فقط یه دوستی ساده بود، مگه نه هیراد؟

هیراد متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- نمیدونم، شاید وقتی من نبودم، بوده

مکت کرد و ادامه داد:

- تو شب تولد بنجامین خونه نیومدی، نمیتونم دروغ بگم

مات زده نگاهش کردم، بهترین دوستم من رو فروخت، پشتم

خالی شده بود و در حال فرو ریختن بودم، ای کاش لااقل

بنجامین یا حتی ادموند، رایان یا یکی از بچه ها اینجا بود.

سورن یک قدمی ام ایستاد و گفت:

- ارمین، بگو دروغه

زیر بار نگاه های سنگین در حال له شدن بودم، حتی

نمیتونستم حرف بزنم، انگار لب هام بهم دوخته شده بود.

نگاهم بین هیراد و سورن که ایستاده بودند چرخید و روی بابا

که با خشم وحشتناکی بهم خیره بود ثابت موند و از زور

خجالت ناچار چشم به زمین دوختم تا باهاش چشم تو چشم
نشم.

بابا اهسته اهسته نزدیک شد، روبروم ایستاد و گفت:

- چرا چیزی نمیگی؟ مگه حرف سORN و نفهمیدی؟ همه
نگاهشون به دهن توئه بگو که دروغ میگو

سکوت کردم و سرم رو بیشتر تو یقه ی لباسم فرو بردم، این
بار کمی بلند تر گفتم:

- منتظرم بگو

۲,۸۲

و چون باز چیزی نشنید فریاد زد:

- چرا لال شدی ها؟ از سکوتت چی رو باید بفهمم؟ که
حرفای خواهر گلوریا راسته؟

باز سکوت کردم و باز نعره کشید:

- سرت و بالا بگیر

با بغض زیر چشمی نگاهش کردم، از چشم هاش خون
میبارید، جوری که هیچ وقت در طول عمرم اینطوری ندیده
بودمش.

تا سر بالا گرفتم کشیده ای محکمی روی گونه ام نشوند، از
شدت ضربه نیم قدم به عقب پرت شدم و کمرم با تاج مبل
برخورد کرد. صدای جیغ آرام و دلارام با سوت گوشم مخلوط
شد.

بهت زده ، دستم رو روی خونی که از بینیم جاری شده بود
کشیدم و منگ به بابا نگاه کردم، چی شده بود؟ چه بلایی سر
بابای مهربون من اومده بود؟ اصلا این مرد روبرو کی بود؟ بابا

هیچ وقت من رو نزده بود، اخه من عزیز دردونه اش بودم، ته
تغارش، آخرین یادگارش بودم، اما حالا....

با فریادش لرزیدم:

- این بود جواب اعتماد من؟ فرستادمت درست بخونی،
فرستادمت تا به اون چیزی که میخوای بررسی اما چیکار
کردی؟ هرزگی؟

در حالی که بازوم رو می کشید و به در هل میداد گفت:

- از خونه ی من برو بیرون، یالا برو نمیخوام ببینمت

نگاهم بین چشمه‌هاش چرخید، اونجا دیگه برای من جایی
نداشت، پس اول با چند قدم اهسته عقب گرد کردم و بعد با
عجله خارج شدم. صدای ارام، دلارام و ارش تو فضای حیاط
میپیچید که مدام صدام میزدند اما من همچنان با دو، زیر
بارون سیل اسا راه خروجی باغ رو گرفتم و خارج شدم.
نمیدونستم کجا میرم، فقط میرفتم بی هدف، بی مقصد

آدمها گاهی اوقات خیلی زودتر از وقتی که دفن می‌شوند،
می‌میرند، قبلا از مرگ می‌ترسیدم ولی الان از ادامه ی زندگی،
اره من مرده بودم چون دیگه واقعا چیزی برای از دست دادن
نداشتم، نه عشق، نه خانواده و نه حتی ابرویی که تمام عمر
برای خودم خریده بودم. دیروز ارمینی بودم که یه خاندان
روی سرم قسم می‌خوردن اما حالا چی؟

سر بالا اوردم و به خونمون نگاه کردم کی و چجوری به اونجا
رسیده بودم؟ به جایی که قرار بود بقیه ی عمرم رو با عشق
در کنار انا اونجا بگذرونم. اهسته اهسته به سمت اسانسور
حرکت کردم و در اون رو تا انتها باز کردم. مرد جوونی که
تکیه اش رو به دیواره ی اسانسور داده بود به سمتم چرخید و
مات و متعجب نگاهم کرد. ببخشید اهسته ای گفتم و
روبروش ایستادم، سر بالا نیاوردم اما بار سنگین نگاهش رو
روی خودم حس می‌کردم، خودم رو به بیخیالی زدم و به زمین
خیره شدم.

چند ثانیه بعد با تکون حرکت اسانسور، درد بدی داخل شکمم
پیچید و امونم رو برید. از درد چشمهام رو روی هم فشردم که
مرد اهسته بازوم رو گرفت و با صدای بم و خوش اهنگی
گفت:

- حالتون خوبه؟

سر تکون دادم و به زور گفتم:

- خوبم

- میخواین بریم دکتر؟

صاف ایستادم و گفتم:

- نه ممنون

مستاصل کمی عقب تر ایستاد و گفت:

- شما باید آقای راد باشید، همسایه ی جدیدمون درسته؟

زیر چشمی نگاهش کردم و سر تکون دادم، جدی و مودبانه دست به سمتم دراز کرد و گفت:

- هایکا، همسایه ی طبقه ی بالاتون

چهره ی متین و ارومش انرژی بهم داد تا دست های ناتوانم بالا بیارم:

- ارمین

به خوشبختم اهسته ای اکتفا کرد، تا اسانسور توی طبقه ی خونم ایستاد به سمت در حرکت کردم. از کنارش که رد میشدم زمزمه وار و با صدایی که کمی خجالت یا غرور توش موج میزد گفت:

- اگر کمک خواستین یا حالتون بد شد.... میتونید روی من حساب کنید

به سمت در خونه حرکت کردم و با باز شدن در به سمتش
برگشتم، اگر اون هم میفهمید من ایدز دارم باز حاضر بود
کمکم کنه؟ نگاه غمبارم لای در، درحال بسته شدن جا موند.
توی چهار چوب در ایستادم، همه جا بوی عطر میداد، بوی
موهای انا، بوی عشق، بویی دلتنگی، بویی که دیگه نبود.
گلپهای توی گلدون خشک شده بودند و همه جا رو خاک
گرفته بود حتی روی لبخندمون توی عکس بزرگ توی
پذیرایی. کشون کشون خودم رو به یخچال رسوندم و تعدادی
مسکن که حتی ندیدم چی هستن رو با یک لیوان اب قورت
دادم. نگاهم ناخوداگاه روی تخته‌مون ثابت شد، لیوان رو روی
کانتر گذاشتم و به سمت اتاق حرکت کردم، رو تختی سفید و
مزین شده با گلبرگ های خشک شده ی رز سرخ و سنگهای
رنگی شمه‌های وارمر کوچیک که همه جا بودند و لباس
عروس و کت و شلواری که قرار بود روز عروسی به تن کنیم،

فقط بیست روز تا عروسی و تا هم خونه شدنمون مونده بود
که همه چیز خراب شد. روی لباس سفیدش دست کشیدم و
زمزمه کردم:

- قرار بود تا لحظه ی مرگ کنار هم باشیم، اما حالا نه خودم
رو دارم نه تورو و نه حتی هیچ کس رو!

من یه مجسمه ام یه جسد لای یه دست لباس

عقب گرد کردم که چشمم به تصویر خودم توی اینه افتاد،
کی گفته سن ادم رو پیر میکنه؟ بیشتره آدما تو یه لحظه پیر
میشن، نه به مرور زمان!

با عکس پرتره اش که توی قاب جلوی اینه اس با خودم و
توی دلم، درد دل میکنم:

- انا، همه چیز عوض شده، نمیدونم چرا دلم نمی خواد برگ
های این دفتر لعنتی رو برای یاد اوری گذشته ورق بزنم. شاید

چون دیگه اون ادم سابق نیستم، اون پسر پر شر و شور که با
اومدنش همه جا پر از سروصدا و شادی و خنده میشد.

۲,۸۴

این روزا تبدیل شدم به یه ادم ساکت و گوشه گیر، که مدام
داره توی ذهنش هی از خودش میپرسه چرا؟؟؟ شاید برات
جالب باشه که توی سی و سه سالگی اکثر موهام سفید شده،
کاش بودی شاید میفهمیدی چرا؟

عکس هات رو به سقف اتاق زدم تا شب ها تا با دیدن
چشمهای تو بخوابم و صبح ها با چشمهای تو بیدار شم.
فقط.... یه عکس جاش خالیه.

یه عکس توی اون لباس سفید عروس، بدون اون. یه عکس
تکی تا بتونم یکی از عکسام و کنارش بزارم. شاید اینطوری

بهت برسم. اما کاش هنوزم مردهایی که موی جو گندمی
دارن و دوست داشته باشی.

به خودم میام و میپرسم، کدوم دوست داشتن؟ تنها کسی که
میتونست حالم رو خوب کنه رفته و

علت حال بدم شده، ای لعنت به این زندگی

مشت گره شدم رو عصبی چندین بار پی در پی به اینه
کوبیدم. خون از بین انگشتهام پایین میچکید و تمامی دستم
میسوخت، کف زمین، جلوی اینه خون زیادی ریخته شده بود
و ضعف وجودم رو گرفته بود. انگار لذت میبرد از عذاب
کشیدن خودم، سرم به دوران افتاده بود و حتی تعادل ایستادن
نداشتم، اما حتی از مردن هم نمیترسیدم.

روی تخت دراز کشیدم و تا جایی که دیدم تار نشده بود به
خونی که از دستم روی زمین میچکید خیره شدم.

نسیه نفس می کشیدم و تصویر تک تک اعضای خانواده ام
رو پشت چشمهام می دیدم. کاش اینطوری نمی‌مردم، انقدر
بی ابرو که کسی زیر جنازه ام رو هم نگیره. قطره ی اشکم از
لای پلکم سر خورد و چکید.

بین گیجی تاثیر قرص های مسکن و ضعف از خونریزی
صدای نازکی توی گوشم پیچید:

– بابا، بابا جون

پلکم رو روی هم فشار دادم و اهسته باز کردم. دختر روبروم
غمگین بود، لب برچیده بود و ماتم زده نگاهم می کرد. این
همون دختر رویاهای دوران کما بود. موهای بور فرفری و
چشمای روشنش بهم ریخته و اشفته باز صدا زد:

– بابا

لاجون و ناله وار لب زدم:

– جانم

و بالبخند ماتی دست خون الودم رو بالا اوردم تا نوازشش
کنم اما دستم به صورتش نرسید، پلک هام روی هم افتاد و از
هوش رفتم.

۲,۸۵

ارمان

با دایی کامیار و ارش تمام کوچه به کوچه ی اطراف،
فروشگاه، خونه ی دوستان و هر جایی که ممکن بود رو
گشتیم، اما انگار اب شده بود و توی زمین رفته بود.
کامیار کلافه ماشین رو گوشه ای پارک کرد و با اتیش زدن
سیگارش گفت:

– دیگه عqlم به جایی قد نمیده، پس این بچه کجا رفته؟

سرم رو بین دستم گرفتم و گفتم:

- چرا یهویی اینطوری شد؟ یهویی همه چیز یه جوری بهم ریخت که انگار اسرافیل تو صورش دمیده و یه جوری دنیامون با خاک یکسان شده که انگار قراره فردا قیامت بشه. کامیار پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- یه چیزی این وسط منو قانع نمیکنه، ارمین پپ تر از این حرفاس که بخواد همچین غلطی بکنه، اما قیافه ی خواهر بنجامین به هفت خطا میخوره، بعید نیست که کلکی تو کارش باشه

ارش پیشونیش رو ماساژ داد و گفت:

- پس چرا ارمین سکوت کرد چرا رسواش نکرد.

هر سه سکوت کردیم، هیچ جوای نبود که برای سکوت ارمین بیاریم چون میتونست از خودش دفاع کنه اما نکرد پس ممکن بود حقیقت باشه

کامیار سیگارش رو عصبی بیرون پرت کرد و گفت:

- در هر صورت داداشتونه همیشه ولش کرد، حتی اگه بدتریم
ادم روی زمین باشه، پس به جای این مضخرفات، به این فکر
کنید که به جز خونه خودتون ممکنه خونه کس دیگه ای بره؟
جرقه ای به ذهنم زد، خونه ی خودش سر بالا اوردم و گفتم:
- خونه خودش

هر دو مات نگاهم کردن، با شادی گفتم:

- یقینا میره خونه ی خودش

کامیار بی معطلی ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه اش
به راه افتادیم. بدون در انتظار موندن برای اسانسور پله ها رو
دوتا یکی بالا رفتم. همزمان با من، ارش و کامیار هم با
اسانسور رسیدند، در خونه نیمه باز بود و دم در ورودی کمی
اب ریخته بود. ارش با شادی گفت:

-اومده خونه همینجاس

هر سه داخل رفتیم، بلند صدا زدیم:

- ارمین

صدایی نیومد، به بسته های خالی قرص که روی کانتنر ریخته بود خیره موندم، اون همه مسکن ارومش نمیکرد ولی ممکن بود...

با بغض باز صدا زدیم:

- ارمین

وباز هم سکوت

راه اتاق رو گرفتم و با دیدنش روی تخت به سمتش رفتم اما خون روی کفپوش پام رو میخ زمین کرد.

♥ بید مجنون ♥:

۲,۸۶

در حالی که اشک از گوشه های چشمم سرازیر شده بودند کنارش نشستم و صورت رنگ پریده اش رو با دستهام قاب گرفتم و فریاد زنان صداش زدم. کامیار با دیدن حال اشفته ام پس ام زد. نبض اش رو گرفت و سرش رو کنار بینیش و روی سینه اش گذاشت و با مخاطب قرار دادن من گفت:

- نفس میکشه، زنده اس ، بدو یه چیزی بیار دستش رو محکم ببندیم تا زمانی که میرسونیمش بیمارستان بیشتر از این خونریزی نکنه.

ارش که شوکه ایستاده بود رو کنار زدم و از توی کمد شال انا رو بیرون کشیدم و به کامیار رسوندم، دستش رو محکم بست. ارش رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- اونجا وایستادی؟ یه کاری کن

- به خودش اومد و گفت:

- چیکار کنم

- زنگ بزن اورژانس

کامیار بازوهای بزرگ و روزشکاریش رو زیر بدن ارمین
فرستاد و در حالی که از تخت جدا میکرد گفت:

- فایده نداره میترسم تا اورژانس برسه از دست بره خودمون
میپریمش

سویچ رو ازش گرفتم، ارش کنار من روی صندلی شاگرد و
کامیار و ارمین روی صندلی عقب جا گرفتند، به محض بسته
شدن در ماشین از جا کنده شد و با سرعت به سمت
بیمارستانی که عمو ارسال مدیریتش بود به راه افتادیم.
بین راه بودیم که صدای ضعیف ارمین به گوشم خورد، اینه رو
جوری تنظیم کردم که صورتش رو ببینم، اهسته و بی جون
نال میزد و انا رو اهسته صدا میکرد. اشک هام رو پس زدم و
گفتم:

- تحمل کن داداشی یکم دیگه مونده تا بیمارستان

ارش که کامل به سمت عقب برگشته بود موهای ارمین رو
نوازش کرد و گفت:

- نباشم که تو درد میکشی، طاقت بیار داداشم، الان میرسیم
ارمین لبخند محوی زد و پلک های نیمه بازش روی هم
افتادند. ارش شوکه چندین بار صداش زد اما هیچ جوابی
نشنید. به سمت من چرخید و غیر ارادی چند مشت با بازوم
کوبید و گفت:

- نفس نمیکشه، نفس نمیکشه تند برو
همون لحظه به حیاط بیمارستان رسیدیم، ماشین رو نزدیک
درب ورودی رها کردیم و به دنبال کامیار که ارمین رو روی
دستش میبرد و مدام دکتر رو فریاد میزد حرکت کردیم، با
رسیدن برانکارد ارمین رو روی اون گذاشتیم و پشت سرش تا
درب ورودی ارژانس دویدیم.

ولی مجبور به موندن پشت درب بسته شدیم

کامیار با خونه تماس گرفت و موضوع رو سر بسته توضیح داد، هر سه پشت در بسته روی زمین نشستند بودیم، بی این که کاری از دستمون بر بیاد، باید می نشستیم و چشم به در می دوختیم تا خبر مرده یا زنده بودن ارمین بهمون برسه. با دیدن بابا که بر عکس چند ساعت قبل اشفته و بهم ریخته از در ارژانس داخل شد از جا بلند شدم. یقیناً چیزی که بیشتر از حرف های تیلور، ارمین رو عذاب میداد رفتار بابا، بیرون کردنش از خونه و کشیده ای بود که بهش زده بود. نزدیکمون که رسید با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

– چش شده؟ چه بلای سر خودش آورده؟

سر سه سکوت کردیم و به زمین خیره شدیم

همون موقع در باز شد و عمو ارسلان بیرون اومد. همگی
دورش حلقه زدیم، با گرفتن بازوش گفتم:

- عمو ارسلان ارمین خوبه؟ زنده اس؟

اسف بار سری تکون داد و گفت:

- اره حالش خوبه، مسکن هایی که خورده بوده قوی نبودن،
نیاز به شستشوی معده نبود، زخم هایی که روی دستش بودن
هم خیلی عمیق نبودن که رگ های اصلی آسیب ببین و نیاز
به جراحی و بخیه باشه، اما خون زیادی از دست داده که یکم
مشکوک، البته با توجه به خون دماغ شدن گاه و بیگاه، کم
اشتهایی و معده درد یه حدسایی میزنم که برای تشخیص
درست ازش نمونه ی خون گرفتم و دادم آزمایشگاه،
بابا بدون مقدمه گفت:

- نیازی به آزمایش خون نیست ارمین ایدز داره

عمو با چشم های گشاد شده از تعجب مکثی کرد و گفت:

- ایدز؟ از کجا انقدر مطمئنی؟

- خواهر گلوریا گفت

عمو اخمش رو در هم کشید و گفت:

- مگه تیلور دکتره؟

جسته و گریخته اتفاقات رو برای عمو توضیح دادیم که

پوزخندی زد و گفت:

- اشتباه کردین که حرف یه غریبه ی تازه وارد رو گوش کردین و بخاطرش توی گوش بچتون که زدین هیچ از خونه هم بیرونش کردین، بیشمار بیماری هست که علائم یکسان دارن اما همیشه همه رو با یه دید، بدون تست و آزمایش بررسی و تایید کرد.

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- اصلا بر فرض محال هم که این اتفاق افتاد، جوونی کرده،

قدیم نیست که با یه چشمک و پیس پیس رد شد و رفت،

دوره زمونه عوض شده اصلا شاید خود خدا اینطوری مقدر کرده، تو باید بچه ات رو بندازی دور؟؟ اون هم ارمین، واقعا که امیر از تو انتظار نداشتم
رو کرد به من و گفت:

- ارمان جان باید یکی، دو روزی بستری باشه، لطفا تو کنارش بمون، دورش رو شلوغ نکنید و تا یک ساعت بعد از بهوش اومدنش به هیچ وجه بهش مایعات ندید
سری تکنون دادم و داخل اتاقی که گفته بود رفتم. پرستاری که دوران کما هم مراقب ارمین بود با سلام اهسته ای از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد. با دیدن دست باند پیچی شده اش اشک به چشمهام هجوم آورد و روی گونه ام غلطیید، کنارش روی صندلی نشستم و دستی که بهش انژیوکت وصل بود رو توی دستم گرفتم، صورتش عین یه مرده سفید شده بود، لبهای سرخش حالا بیرنگ و خشک و زیر چشمهای کشیده اش، حلقه ی سیاه و گودی نقش بسته

بود. دسته‌های یخ بسته اش رو بوسیدم و پتو رو کاملاً روش کشیدم تا بلکه کمی گرم بشه.

توی سکوت با نوازش موهای خرمایی رنگش چشم بهش دوختم تا بلکه چشم باز کنه

۲,۸۸

انقدر به صورت رنگ پریده و موهای سفید شده اش خیره شده بودم که چشم هام می سوختند. چشمهام رو مالیدم و باز دست زیر چونه زدم تا بلکه تکون بخوره. ارش بی حس و حال، در حالی که کفش هاش رو روی زمین می کشید و دستهایش که دو طرف بدنش افتاده بودند داخل اتاق شد و بالای سر ارمین ایستاد. موهایش رو نوازش کرد و شانه ی

سفیدش که از لباس ابی رنگ بیمارستان بیرون اومده بود رو
بوسید و زمزمه کرد:

- ارمین داداش چشمات و باز کن دیگه، مردیم از نگرانی
ارمین چشمه‌هاش رو روی هم فشرد و کمی سرش رو تگون
داد.

ارش لبخند همراه با بغضی زد و رو به من گفت:

- ارمان، لبه‌هاش خیلی خشک شده با دستمال یا پنبه یکم
ترشون کن.

سری تگون دادم و از پرستار کمی پنبه گرفتم و روی لبه‌هاش
کشیدم. اهسته لبه‌هاش رو روی هم کشید و لای چشمه‌هاش رو
باز کرد. کمی به سقف نگاه کرد و با پیچیدن درد توی دستش
که ناخواسته مشت کرده بود چشمه‌هاش رو کمی جمع کرد،
دستش رو بالا آورد و با دیدن دست باند پیچی شده اش، پلک
هاش رو روی هم گذاشت و عمیق نفس کشید.

اهسته صدا زدم:

- ارمین، خوبی؟

به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد، چشمهایش انقدر توی گود افتاده بود که عین اب گیر افتاده تو دو تا گودال عمیق شده بود. اهسته مسیر نگاهش رو به سمت ارش کشید و نیم نگاهی به اون انداخت و بی حرف به سمت مخالف چرخید و به پنجره خیره شد.

به ارش که مات مونده بود نگاه کردم و هر دو ساکت گوشه ای ایستادیم حرفی برای گفتن نداشتیم. اصلا چی میگفتیم؟ چجوری دلداری میدادیم؟ یقینا الان تو فشار روحی بدی بود، فشار از بی ابرو شدن، از بیماری، از رفتن انا

ای کاش انا بود، اگر اون انای قبلی اینجا بود یقینا دلداریش میداد یا لاقلا مثل کوه پشتش می ایستاد. اما نبود، شاید هم دلیل رفتنش همین بیماری بود.

لحظه ای بعد تقه ای به در وارد شد و عمو ارسلان، بابا و
اعضای خانواده به همراه بنجامین به داخل اتاق اومدند. ارمین
نیم نگاهی به سمت صدا انداخت، با دیدن بنجامین که
نزدیکش ایستاده و مات صورت رنگ پریده اش شده بود
اهسته و با درد خودش رو بالا کشید و بدون نگاه کردن به
بقیه، خیره ی بنجامین شد.

۲,۸۹

اشفته از جا بلند شدم و گلی که تو دست های روناک بود
گرفتم و توی گلدون جا دادم تا بلکه حواس ها رو از عکس
العمل بنجامین پرت کنم اما بر خلاف تصورم که فکر می
کردم ممکنه الان کشیده ای مهمون صورت ارمین بکنه، جلو
رفت و اهسته اون رو در اغوش کشید و گفت:

- چیکار کردی با خودت رفیق؟ تا شنیدم چی شده بلافاصله
برگشتم

ارمین بهت زده، اهسته و ناله وار گفت:

- چیزی نیست خوبم، کی به تو خبر داد؟

- هیراد

سر به زیر انداخت و زمزمه وار لب زد:

- دهن لق، اگر نمیگفت باید شک میکرد

نگاهی به بنجامین کرد و ادامه داد:

- همه چیز رو گفت؟

بنجامین خودش رو کنار ارمین روی تخت جا داد و در حالی

که دستش رو تو دستش گرفته بود گفت:

-اره گفت

شوکه از خونسردی بنجامین نیم نگاهی به من و ارش کرد و
باز سر پایین انداخت. بنجامین سری تگون داد و با خنده
گفت:

- میدونی من بهش چی گفتم؟ گفتم عمراً ارمین همچین
کاری بکنه چون پخمه تر از این حرفاس
بی این که لبخند بزنه یا حالت خاصی توی صورتش باشه
خیره خیره بنجامین رو نگاه کرد.

بنجامین لبخندش رو قورت داد و جدی تر گفت:

- هیراد که زنگ زد تو دفتر وکیل گلوری، همون پسر دوست
قدیمی پدرم بودم، خیلی بهم ریختم و خود وکیل هم اینو
فهمید، فقط سعی می کردم که سریع تر از اونجا خلاص بشم
و پیش تو برگردم. وکیل گلوری که اشفتگی من رو دید
دلیلش رو پرسید و گفتم که تو حالت بده، یهویی تا اسم تو به
زبون اوردم یادش اومد که گلوریا تو تماس آخری که همون

شب قبل از مرگش با هم داشتن گفته که برای تو یه پیام
ویدئویی فرستاده ولی تو خیلی وقته که پیام رسانت رو چک
نکردی تا اون رو ببینی.

ارمین سری تکون داد و گفت:

- اره چک نکردم.

بنجامین مکشی کرد و مستاصل گفت:

- میخوای باز کنی؟

بابا قدمی با اخم به جلو برداشت و با لحن قاطع گفت:

- اره بازش میکنه.

ارمین نگاه یخ زده اش رو به بابا دوخت، لحظه ای خیره

خیره نگاهش کرد و بعد رو به من گفت:

- گوشیم اینجاس؟

سر تکون دادم واز توی پاکت لباس ها گوشیش رو به دستش
دادم. گوشی رو روی پاش گذاشت، رمز رو وارد کرد و بعد از
چند لحظه صدای گلوریا که روی صندلی نشسته و دوربین رو
مقابلش گذاشته بود توی اتاق پیچید:

- ارمین سلام، نمیدونم الان چند روز یا حتی چند ساعت از
مرگ من میگذره که تو داری این فیلم رو میبینی، اما بدون
اگر حتی سالها روی زمین زندگی نکنم و عشقت گناه و محال
باشه باز هم دوستت خواهم داشت

سالها برای رسیدن بهت تلاش کردم اما تو راست میگفتی
عشق لیاقت میخواد، مخصوصا عشق کسی مثل تو بودن،
عشق تو باید کسی مثل خودت باشه، پاک، خالص، بی هیچ
نقصی.

مکث کرد و این بار با صدایی که توش بغض موج میزد ادامه
داد:

- من میخواستم تو رو مال خودم کنم، اما به چه قیمتی؟ به
قیمت کشتن تو؟ به قیمت درد کشیدن؟

وقتی به خودم اومدم دیدم دارم بخاطر خواسته ی خودم، تورو
تا مرگ میکشونم اما حالا که میدونم قراره بمیرم میخوام
چیزی رو بگم که سالها ازت پنهون کردم، می خوام سبک برم
تا بلکه تو هم با خیال راحت و بی عذاب وجدان زندگی کنی،
ارمین، تو شب تولد بنجامین به خونه ی من اومدی، به
خواست من، چون تنها راهی بود که برام گذاشته بودی،
اما هرگز با من همبستر نشدی، میدونی چرا؟

بغضش ترکید و با حق حق ادامه داد:

- وقتی خوابیده بودی چنان معصوم و پاک بودی که به جز نگاه کردند تا صبح نتونستم کار دیگه ای بکنم، صورت سفیدت انقدر توی نوری که از خیابون میاومد برق میزد که انگار ستاره ای از آسمون روی تخت خواب من افتاده بود. همین صورت، همین معصومیت همین خاص بودن من رو به تصاحب کردن تو وادار کرد ، اینکه فقط بخوام مال خود خود من باشی.

باز صبر کرد با پشت دست اشکش رو پس زد و این بار کمی اروم تر گفت:

- تو هرگز با من نخوابیدی، پس لکه دار نشدی، یقینا بچه ای هم از تو نبود و همینطور انتقال بیماری به تو، پس اروم زندگی کن ارمین، جوری که زندگی رو برای تمام اطرافیانم میخوای، یه زندگی عالی با کسی که دوستش داری، بدون گلوریای مزاحم

حالا هم میمیرم چون تو نمیخواهی که من باشم چون مردن
من برات بی اهمیته، چون داری خودت رو برای سورت به اب
و آتش میزنی اما من تو چشمت یه اشغال

ولی بدون من هرچقدر هم برای تو بی ارزش باشم، باز بخاطر
عشق به تو تا آخرین لحظه ی عمرم برات جنگیدم، چون می
پرستیدمت

سکوت کرد و بین گریه گفت:

- دوستت دارم عزیزم

۲,۹۱

ویدئو قطع شد. توی اتاق صدای نفس کسی هم شنیده
نمیشد.

اما ارمین، اهسته به پشتی تخت تکیه داد، چشمهایش رو از رو
تختی روی تک تک کسایی که توی اتاق بودند سر داد رو
روی بابا لحظه ای ثابت موند.

بابا شرمسار و مغموم قدمی به جلو برداشت و گفت:

- ارمین

ارمین همونطور که سرش رو توی یقه اش فرو کرده بود
دستی به معنای ایستادن بالا آورد، حرفش رو برید و گفت:

- برید بیرون، میخوام تنها باشم

بابا باز تلاشی برای حرف زدن کرد:

- گوش کن بابا جان

ارمین عصبی اخم هاش رو تو هم کشید و در حالی که داد
میزد به در اشاره کرد:

- گفتم برید بیرون، از همتون بدم میاد، عمری خودم رو برای
تک تکتون، بی هیچ منتی به اب و آتش زدم دست کم اخراج
چی نصیبم شد؟ هیچی؟

حرف یه غریبه رو باور کردید که به فاحشگی شهره ی یه
شهره

منی که از خون شمام، منی که 33 سال روی پاتون بزرگ
شدم رو از خونتون انداختید بیرون

چرا چون از ترس و شوک لال شده بودم و نمیتونستم حتی
از خودم دفاع کنم

چون بهترین دوستم با این که میدونست گلوریا یه
هایپرسکشول، یهویی شد حسنک راستگو و یادش اومد من
اونشب نبودم

مکت کرد و در حالی که نفس کم آورده بود پی حرفش رو
ارومتر گرفت:

- منو به گناه نکرده راهی جهنم کردین در حالی که براتون
بهشت میخواستم، برای همتون

حالا دیگه نمیخوامتون، فکر کنید ارمین مرد، تموم شد
کمی اروم و بابغض گفت:

-منم دیگه نه بابا دارم، نه خانواده ای
باز حرصی داد زد:

- گفتم برید بیرون، همین حالا، همتون
همه اهسته خارج شدیم.

پشت سرمون گل و گلدان پرتاب شد و با برخورد به دیوار از
هم جدا شد صدای شکستنش کل سالن رو پر کرد.

پرستار اهسته از بینمون گذشت و با تزریق آرامبخشی و
عوض کردن باند دست ارمین از اتاق خارج شد. میدونستم ته
دل شکسته اش از این همه بی رحمی چی میگذره مخصوصا
قضاوت و رفتار نه بجای بابا

به بابا چشم دوختم رنگش به کبودی مایل شده بود و دستش
رو بالا روی سینه اش قرار داده بود. اهسته به سمتش رفتم و
گفتم:

– بابا چی شد؟

در حالی با سرفه های کوتاه و نفس های بریده سعی داشت
روی صندلی بنشیند از حال رفت.

با صدای جیغ و شیون بقیه بابا به اتاق سی سی یو برده شد و
بعد از دقایقی عمو از اتاق خارج شد و با طمئینه اعلام کرد
که بابا سکتة ی قلبی رو رد کرده اما حالا حال خوبی داره
تو وضعیت فعلی که از حال ارمین کل خانواده بهم ریخته بود
فقط همین یک موردرو کم داشتیم.

با بغض از بابا که مدام ارمین رو صدا میزد جدا شدم و پیش ارمین برگشتم. روی تخت نشسته و باز به پنجره چشم دوخته بود. کنارش لبه تخت نشستم و اب میوه ای که توی دستم بود رو سمتش گرفتم نیم نگاهی به من و اب میوه انداخت و اهسته گفت:

- نمی خورم

بازوش رو نوازش کردم و گفتم:

- چند روزه هیچی نخوردی بخور ضعف نکنی.

بازوش رو کمی عقب کشید و همونطور بی حرف به روبرو خیره شد. ابمیوه رو روی میز کنار تخت گذاشتم و مشغول بازی با دستم شدم، از این که راجع به بابا بخوام چیزی بگم می ترسیدم، می ترسیدم مثل زمان کما اتفاقی براش بیافته و بهش اسیبی برسه اما باید میدونست چون شاید شرایط کمکی می کرد تا رابطشون باز به حالت قبل برگرده و اشتهی کنن. هر

چند با وجود اتفاقات پیش اومده کمی محال به نظر میرسید
که دلخوری ارمین به این سادگی از بین بره، اما اون ارمین
بود، به قول مامان گلی دلش اندازه گنجشک بود، طاقت غم
نداشت.

رو کردم بهش و گفتم:

- ارمین میخوام یه چیزی بگم

چشم از پنجره بر نداشت و همونطور روی درخت پشت پنجره
مات موند.

اب دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:

- نگاهم کن، من که همیشه پشتت بودم، باهام قهر نکن.

چرخید برای چند ثانیه نگاهم کرد و این بار چشم به باند
دستش دوخت.

دستم رو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

- یه اتفاقی افتاده ارمین، اما چیزی نیست خدارو شکر حل

شده و الان اوضاع خیلی بهتره

سر بالا آورد و خیره شد، دهنم خشک شده بود و زبونم به

سقف دهنم می چسبید، کمی از اب میوه خوردم و گفتم:

- راستش اون موقع که از اتاق بیرونمون کردی بابا حالش بد

شد.

منتظر و ترسیده جوری که نگرانی تو چشماش موج میزد

نگاهم کرد، لبخند کجی زدم و گفتم:

- نترس الان خیلی خیلی بهتره خدا رو شکر، عمو ارسالان

میگه یه سخته ی کوچیک رو رد کرده همین

چند لحظه متفکرانه به پتوش خیره و باز مات درخت شد.

- ارمین

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- از وقتی به هوش اومده مدام داره صدات میزنه دادش،
میدونم قضاوت سریعش کار درستی نبود، زدن، اون هم تو
گوش تو احمقانه بود، میدونم بیرون کردنش اشتباه بود. ولی
بیا و بهش حق بده اون پدره از بچه اش به سری توقع داره،
مخصوصا از تو که..

2.93

حرفم و برید و گفت:

- برو بیرون، گفتم که من غیر از خودم هیچ کس رو ندارم،
خدا رو شکر که باباتون هم حالش خوبه، برو دستش رو بگیر
برید با هم به خونه برید. من هم مرخص بشم برمیگردم
فرانسه که یه وقت ابروی حاج امیر و خاندان لکه دار نشه.
دستم رو از دورش جدا کرد و گفت:

- برو

کنار تخت کمی ایستادم اما بی فایده بود، عقب گرد کردم تا
برگردم پیش بابا که چشمم به مردی که با دست گل
کوچیکی دم در ایستاده بود خورد. نیم نگاهی به ارمین و مرد
روبروم که آشنا به نظر می رسید کردم و اهسته گفتم:

- بفرمایید

چیزی شبیه به لبخند زد، دستش رو به سمتم دراز کرد و با
صدای بم و خشداري گفت:

- سلام هایکا فرهی هستم

توی ذهنم اسم رو جستجو کردم و با جرقه ی تصویر پوستر
ها و اهنگهایش نفس عمیقی کشیدم و با لبخند دستش رو تو
دستم گرفتم و گفتم:

- سلام خوش اومدید،

با اشاره به داخل حرفم رو ادامه دادم:

- شرمنده به جا نیاوردم، انقدر اوضاع بهم ریخته که حواس
برامون نمونده.

- دسته گل رو به دستم داد و گفت:

- شرمنده مزاحمتون شدم، میدونم وقت مناسبی نیست ولی
از دیشب نگرانшон بودم.

دیشب؟ متعجب نگاهش کردم اما چیزی نگفت، از کنارم اروم
گذشت کنار ارمین ایستاد، دستش رو به سمتش دراز کرد و
گفت:

- سلام

ارمین خودش رو کمی بالا کشید و با دست دادن بهش زیر
لب سلامی کرد. هایکا نیم نگاهی به من انداخت و با مخاطب
قرار دادن ارمین گفت:

- معذرت میخوام که مزاحمت شدم، دیشب بعد از دیدن حال
ات و صدای شکستن چیزی که تا خونه ی ما اومد نگرانت

شدم اما خب گفتم شاید زشت به نظر برسه که بخوام فضولی کنم.

لبش رو تر کرد:

- وقتی دیدم ماشین با سرعت از پارکینگ خارج شد فهمیدم که اتفاق بدی افتاده برای همین گشتم پیدات کنم تا از حالت با خبر بشم.

ارمین سری تکون داد و اهسته تشکر کرد. همون لحظه ارش داخل شد و با سلام سرسری به هایکا، رو به من کرد و گفت:
-چی شد؟ تونستی راضیش کنی که بیاد بابا رو ببینه؟

- نمیاد

نفسش رو با حرص بیرون داد، به سمت ارمین چرخید و اون رو مخاطب قرار داد:

- ارمین جان لج نکن بیا بریم، جبابا منتظرته

زیر چشمی نگاهی به ارش کرد و گفت:

- نیازی به من نداره بچه های خلف اش پیشش هستن.

ارش بخاطر حضور هایکا سکوت کرد و به دیوار تکیه داد.
هایکا لحظه ای متفکرانه به زمین خیره شد و بعد چند لحظه
لب تر کرد و جدی گفت:

- ارمین جان، میدونم خیلی زوده برای صمیمی شدن اما
میخوام برات یه چیزی تعریف کنم که فکر کنم حالا بیشتر از
هر وقت دیگه ای به درد بخوره. همه کسایی که من رو
میشناسن میدونن، من زیاد اهل حرف زدن نیستم، اما خب...

2.94

صندلی رو به سمت کنار تخت ارمین کشید و روی اون
نشست، لحظه ای مکث کرد و در حالی که به دستهای گره
شده اش خیره بود زمزمه کرد:

- شاید هر کسی از دور به زندگی ما نگاه کنه بگه بابا اینا

که خیلی خوش، دردی ندارن، اما تا وقتی تو وسط زندگی
کسی نباشی نمیفهمی اون کیه، چی کشیده.

نفس عمیق کشید:

- بین من و بابام همیشه عاشق هم بودیم، میدونی چرا؟

چون غیر همدیگه کسی رو نداشتیم تا یه جایی کنار هم
بودیم تو اغوشش بزرگ شده روی زانوش حافظ خوندم با هم
روزنامه خونديم و برای عکساش داستان ساختیم، ولی خب
زندگی دیگه یه وقتایی سر لج داره، مدتها از هم دور بودیم،
انقدر دور که دوریش منو کشت، زمانی هم که برگشت
تصمیم گرفتم هرگز رهاش نکنم

به ارمین خیره شد و با چشمهای غم داری که سعی داشت
پنهان کنه ادامه داد:

- به جایی رسیدیم که من شدم بابا اون شد بچه، بعین بچه
گره به زور به دندان گرفتمش تا باشه، فقط باشه که منم
بگم بابا دارم اما چه بابایی.

لب پایش رو به دندان گرفت و بعد چند ثانیه ادامه داد:
من کار کردم تا اون زنده بمونه، که از گشنگی نمیریم، که تو
یه اشغال دونی بتونیم بخوابیم. تا جایی که شد جنگیدم اما...
با حال عصبی و گرفته پیشونیش رو ماساژ داد:

- از یه جایی به بعد برای خودم جنگیدم برای دل خودم. بابا
بود اما کمرنگش کردم تا شاید فراموش کنیم چی به سر هم
اوردیم، که ای کاش نمیکردم،

تا وقتی که خورشید....

با چشمهایی که می درخشید به ارمین نگاه کرد:

- خورشید همسرم، وارد زندگیم شد، بهم فهموند فقط یکبار
برای همیشه قراره یه خوانوده داشته باشم.

با به دنیا آوردن پسر و دخترم بهم عشقی داد که سالها پیش با
بابام داشتم همونقدر پاک همونقدر عمیق، اما تا سر چرخوندم
بابا بودم، اما بابا نداشتم.

من بووادم و حسرت بابام، حسرت یه رفیق صمیمی مثل اون،
گاهی وقتا میگم کاش بود دعوام میکرد، یا حتی لااقل برام
حافظ میخوند اما...

سر تکون داد:

- خیلی زود دیر شد، وقتی میشد کنارش باشم، غرق کار و
زندگی شدم، حواسم به بابام نبود، وقتی که خیلی بهش نیاز
داشتم از دستم رفت.

2.95

لبه‌اش رو روی هم فشرد و بالبخند تلخی گفت:

- دلم می خواست نصف عمرم و بدم اما بابام باشه چون به حرف خورشید رسیدم، خوانواده هرگز تکرار نمیشه، وقتی اینو میفهمی که نداریش حتی اگر بدتر ادمها باشن.

ارمین نگاه خیره اش رو از هایکا گرفت و به نیم نگاهی به من ارش بسنده کرد و باز به پتو خیره شد.

هایکا با تردید دست ارمین رو گرفت و گفت:

- من فقط یه دوست صمیمی دارم که با هم بزرگ شدیم و حالا شده شوهر خواهرم، اما از این به بعد تو هم دوست من هستی. اگر مشکلی داشتی خوشحال میشم بتونم کمکت کنم.

این رو گفت، از جا بلند شد و با چهره جدی و مصممی رو به هر سه ما گفت:

- خب دیگه من مزاحمتون نمیشم.

رو به ارمین کرد:

- خوشحال شدم که حالت خوبه، با اجازه

با متانت خاصی سر به زیر انداخت و از اتاق خارج شد، ارش تا
انتهای سالن همراهیش کرد و به سمت اتاق بابا رفت، به
ارمین نگاه کردم متفکرانه به درخت پشت پنجره خیره بود اما
نه مثل قبل از اون نگاه ها که معلوم بود اون رو توی فکر
غوطه ور کرده. بی صدا عقب گرد کردم و به سمت اتاق بابا
حرکت کردم. به وسط سالن که رسیدم صدای لرزون ارمین
توی سالن پیچید:

- ارمان

برگشتم و متعجب نگاهش کردم انژیو کت رو از دستش جدا
کرده بود و پشت سرم به راه افتاده بود. از زور سر گیجه دست
به دیوار گرفت، به سمتش دویدم و گفتم:

- ارمین، چرا بلند شدی؟

چشمهایش رو روی هم فشرد و گفت:

- میخوام پیام.

– اخه سرت گیج میره، میترسم زمین بخوری

به زور نفس عمیقی کشید و گفت:

– خوبم

باشه ای گفتم و شونه به شونه ی هم به سمت اتاق بابا به راه

افتادیم. به اتاق که رسیدیم همه بودند و تا هر دو ما تو

چهارچوب در قرار گرفتیم همگی ساکت شدند و به سمتمون

برگشتند. ارمین نگاه گذرایی به همه کرد

با کشیدن دستش به سمت بابا اون رو تا کنار تخت بردم .

2.96

بابا با شادی روی تخت نشست و دست هاش رو برای در

اغوش گرفتن ارمین باز کرد. اما ارمین بدون هیچ حرکتی

عقب ایستاد و اهسته و با صدایی که به زور شنیده میشد
گفت:

- ارمان گفت مدام صدام میزنی، اومدم که فقط ببینی هستم
همین.

دستهای بابا با شرمساری پایین افتادند و مغموم به ارمین
خیره شد. لحظه ای به سکوت گذشت تا بابا سکوت رو
شکست و گفت:

- من ازت پیش همه معذرت میخوام اشتباه کردم اما انسان
جایز الخطاس. قبول کن که حرفهای تیلور...

ارمین حرفش رو برید و در حالی که به زمین خیره بود گفت:

- امروز میدونی به چی فکر میکردم؟ به این که اگر مامان بود
شاید فقط اون پشت منو میگرفت، تو روی همه می ایستاد و
میگفت پسر من این کار و نکرده. اما جاش شما چیکار
کردی؟؟ به جای دفاع، همه دورم و خالی کردین، همه.

نگاهی به همه افراد توی اتاق کرد و ادامه داد:

- واسه یه کسایی مایه گذاشتم که از یادآوریش حس حماقت

بههم دست میده، هی به خودم میگم چرا هیچ وقت نتونستی

یاد بگیری وقتی کسی حواش بهت نیست تو هم حواست رو

ازش پرت کنی؟ اصلا هوای همه رو داشتی! کی هواتو داشت

وقتی نیاز داشتی؟ بعد با خودم میگم فدای سرم اگه براشون

خوب خواستم و خوب منو نمیخواستن وقتی اینا منو باور

ندارن چرا من برا اثبات کردن خودم تلاش کنم، وقتی که بی

چون و چرا قبول کردن همه چیز درسته اونم از زبون یه

غریبه ی معلوم الحال.

باز چرخید و رو به بابا گفت:

- گاهی کلمات بیشتر از یک چک روی صورت درد دارن،

بعضی وقتا یه حرفایی میشنوی که جوابش فقط نگاه کردنه...

انقدر اتاق ساکت بود که حتی صدای نفس های بریده بریده
ارمین و فرو فرستادن بزاق دهنش هم به گوش شنیده میشد.
مکث کرد و در ادامه حرفش زمزمه وار لب زد:

- بازم میبخشم، با این که بدترین اتفاق زندگیم این بوده که
آدمای دور و برم رو دوباره بخشیدم، مهم نیست چقدر
عصبانی میشم، همیشه آخرش آدم هایی که دوستشون دارم
رو میبخشم! با این که همه فقط لحظه های خوبم رو
میخوان بدی هام، غم هام همیشه رو دوش خودم بوده.
تا راه در رو گرفت که بیرون بره بابا میچ دستش که سالم بود
رو گرفت

برگشت و یخ زده به بابا نگاه کرد، بابا در حالی که اشک توی
چشمهاش جمع شده بود گفت:

- کجا میری؟

- الان اتاقم، به محض مرخص شدن هم یه گوشه ای که
دست هیچ ادم و هیچ خاطره ای بهم نرسه
بابا مستاصل و نا امید مچش رو بیشتر فشرد و گفت:
- نرو خواهش میکنم

2.97

میدونی بری میمیرم، پس اگر میگی که بخشیدی نرو کنارم
بمون. من که قبول کردم اشتباه کردم که کنارت نمودم اما
سخته ارمین، به خدا سخته بشنوی که بتی که سالها از جیگر
گوشه ات ساختی یهویی فرو بریزه، باور کن نفهمیدم دارم
چیکار میکنم و گرنه...

لحظه ای سکوت کرد و اهسته تر گفت:

- کاش صبر میکردم، کاش دستم میشکست

و باز با صدای بلند تری با اشاره به خودش گفت:

- من رو به مرگم ببین، مگه با این قلب فرسوده چند سال دیگه زنده ام؟؟ میخوام این اخر عمر همه بچه هام پیشم باشن. بگو چیکار کنم، هر کاری بگی میکنم اما نرو، بمون ساکت به زمین چشم دوخت و توی فکر فرو رفت که عمو ارسال خنده رو وارد شد، با صدای بلندی بعد از سلام به همه چارت پایین تخت رو برداشت و رو به ارمین کرد و گفت:

- چطوری بد اخلاق؟

سری تکون داد و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

- خوبم

عمو به برگه های روی چارت چشم دوخت و گفت:

- خوبه، فقط بعدا بیا باند دستت رو چک کنم

بی حرف سر تکون داد و باز به زمین خیره شد.

عمو ارسلان این بار بابا رو مخاطب قرار داد:

- خب پیر مرد تو چطوری؟

بابا کمی جا به جا شد و گفت:

- خوبم خدا رو شکر، اگر تو بزاری برم خونه بهتر هم میشم.

چارت رو پایین تخت اویز کزد و گفت:

- باید یکم بیشتر بمونی تا خیالم راحت بشه. این برات بهتره.

اما ارمین مرخصه میتونه بره

ارمین سری تکون داد و گفت:

- خوبه پس من میرم

تا راه در رو گرفت ارش جلوش ایستاد و گفت:

- کجا داداش؟

- اتاقم، بعدشم میرم خونم. میخوام تنها باشم

ارام در حالی که اشک میریخت متین و اروم جلو او آمد سد راه
ارمین ایستاد و خیلی اهسته گفت:

- ارمین داداش ترو خدا با ما بیا بریم خونه، ببین حال بابا
خوب نیست میخواد تو ببخشیش پیشش باشی، بیا بریم نذار
بابا رو هم مثل مامان از دست بدیم.

سرش رو وسط سینه ی ارمین گذاشت و با گریه گفت:
- من نمیخوام یکی یکی اعضای خانواده ام رو از دست بدم
من همتون و میخوام عین قدیم عین وقتی که مامان بود.
بخاطر من بیا دورت بگردم، بخاطر من

ارمین چند ثانیه به چهره ی رنگ پریده ی بابا کرد و زمزمه
وار لب زد:

- باشه

ارام با شادی دستش رو دور کمر ارمین حلقه کرد و همگی با
هم به سمت اتاق ارمین به راه افتادیم و بعد از عوض کردن

لباس هاش و موندن دانیال پیش بابا به سمت خونه حرکت
کردیم، تمام مسیر دست ارام تو دست ارمین و سر دلارام
روی شونه اش بود

اگر الان حال و روزش خوب بود و اونها این کار رو میکردن
بلند بلند میخندید و میگفت:

– شدم امام زاده ارمین

2.98

لبخند به لبم اومد و با سرعت بیشتری به سمت خونه راندم.
وقتی رسیدیم عمو محمد، دایی کامیار و مهبود و ماهرخ رسیده
بودند، همگی از جا بلند شدن و بعد از سلام و احوال پرسی
توی سکوت روی مبل ها جا گرفتن و همه به ارمین که فک

منقبض شده اش رو روی هم میفشرد و به گل فرش چشم
دوخته بود خیره شدن.

چند ثانیه بعد زنگ در به صدا در اومد و رخساره خانوم ایفون
رو زد. ارش متعجب گفت:

- کی بود خاله رخساره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اقا ارسلان و فروغ خانوم.

ارش رو کرد به ارمین و گفت:

- لابد برای دیدن باند دستت اومده

عمو ارسلان درست برعکس همیشه که پر انرژی بود، مغموم
و گرفته داخل شد و عین بقیه روی مبل نشست. همه منتظر
نگاهش می کردیم که زیر بار نگاه های خیره به حرف اومد و
گفت:

- راستش من از همه خواستم بیان اینجا چون متوجه ی
وقایع اون روز این خونه شدم و خواستم چند نفری از اون
جمع اینجا حضور داشته باشن تا به بقیه هم بگن که قضاوت
زود کار درستی نیست. از طرفی نگران حال امیر بودم و چون
میدونستم که حالش بدتر میشه الان رو مناسب دیدیم که
حضور نداره، القصه، اومدم اینجا که بگم جواب آزمایش ارمین
حاضر شده.

ارمین با حال گیجی و بهت گفت:

- کدوم آزمایش؟

- وقتی بیهوش اومدی بیمارستان من ازت یه آزمایش خون
گرفتم تا دلیل این خونریزی های پی در پی از بینی و
همینطور خونریزی غیر عادی از دستت رو بفهمم.

ارمین اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و گفت:

- خب؟

عمو مستاصل لب هاش رو تر کرد و با اشفتگی که کاملاً محسوس بود برگه ای از کیفش بیرون کشید و گفت:

- لوسمی، لوسمی مزمن

ارمین نگاه اجمالی به برگه ی آزمایش انداخت و ترسیده گفت:

- لوسمی؟ لوسمی چیه؟

عمو ارسال سکوت کرد و سر به زیر انداخت، ارمین اما بهم ریخته بود:

- عمو، لوسمی چیه؟؟

عمو اشک هاش رو با کشیدن دست روی صورتش پس زد و همونطور که سرش رو توی یقه اش فرو برده بود گفت:

- سرطان خون، از نوع بد خیم

همه لال شده بودیم و به عمو مات بودیم انگار یه شوخی مسخره بود. عصبی و صدایی که به شدت می لرزید داد زدم:

2.99

عمو مغموم سر تگون داد:

- ورم و خونریزی لثه ها، خونریزی مکرر بینی، ظاهر شدن
لکه های قرمز زیر پوست، ضعف، لاغری، احساس خستگی
مفرط، احساس سیری، بی اشتها، خواب آلودگی همیشگی،
دردهای استخوان و مفاصل، تب و لرز و نشانه های شبیه
سرماخوردگی، تنگی نفس در اثر فعالیت، لخته یا منعقد نشدن
خون در پی بریدگی یا زخم، تورم و بزرگی غده های لنفاوی،
کم خونی و حتی همون درد شکمی که فکر می کردی از
معهده س هم ناشی از تورم و بزرگی طحال و کبد هست،

چندین بار آزمایش کردم، همه جواب ها یکسان بود. متأسفانه
آزمایش درسته

بغضم ترکید و زدم زیر گریه، به ارمین نگاه کردم، حرف نمیزد
اما همونطور که به عمو خیره بود اشک های درشتش روی
گونه اش سر میخوردن و میچکیدند، عقب گرد کرد و به
سختی روی مبل نشست. همه با ترس دورش حلقه زدیم،
عمو محمد رو به اشپزخونه فریاد زد:

- محبوبه خانوم، رخساره خانوم یه لیوان آب قند بیارید لطفا
مثل بید میلرزید و رنگش متمایل به سفید شده بود مهربد
لیوان آب قند رو از دست محبوبه خانوم گرفت، جلوی لب
ارمین نگه داشت، چند جرعه که از آب قند خورد دست مهربد
رو پس زد و رو به عمو ارسال نالید:

- چقدر؟؟

عمو ارسال ابرو در هم کشید:

- چی چقدر؟

- چقدر تا ... مردن وقت دارم؟؟ چقدر زنده ام؟

عمو ارسلان دست توی جیبش کرد و گفت:

- من که خدا نیستم بگم چقدر اما میدونم بدون شیمی
درمانی چند ماه اما با شیمی درمانی و پیوند مغز و استخوان تا
همیشه

_ چند درصد ممکنه شیمی درمانی و پیوند جواب بده؟

اما عمو سر پایین انداخت و سکوت کرد، ارمینمظلومه پلک
زد و گفت:

- پس احتمالش کمه، وقت ندارم.

از جا بلند شد و هونطور که ضعف سر گیجه داشت گفت:

- سرم درد میکنه میرم بخوابم

چند قدم برداشت اما ایستاد، چرخید و رو به ماهرخ و ارشا گفت:

- نمیخوام هیچ کس بفهمه به هیچ عنوان، مخصوصا انا فکری کرد و با حالی که انگار داشت با خودش حرف میزد گفت:

- اخه فکر میکنه من دارم بهش خیانت میکنم، بزارید با همین خیال ازدواج کنه و خوشبخت بشه، اگر بفهمه نگرانم میشه و برمیگرده. البته.. شاید

سر بالا آورد و رو بهشون ادامه داد:

- مدیون من میشید اگر حرفی بزنید.

هر دو فقط سر تکون دادند و ارمین با حال نزار و کمک گرفتن از نرده ها بالا رفت.

همه اشک میریختند و توی سکوت فرو رفته بودند.

انگار همه خاطراتمون جلو چشمم رژه میرفتند، حالا چی میشد؟ قرار بود از برادری رو دست بدیم که جون همه ما بهش بند بود؟

عمو ارسلان اهسته و جوری که صدا به بالا نرسه لب تر کرد و رو به ما گفت:

- ارمین حالا خیلی بیشتر از قبل نیاز به مراقبت داره چه روحی و چه جسمی، عین یه نوزاد تازه متولد شده، سیستم دفاعی بدنش اونقدر ضعیف شده که یه سرما خوردگی کوچیک یا یه خراش روی بدنش میتونه اون رو از پا در بیاره. وظیفه ی شما از امروز اینه که راضیش کنید تا خیلی سریع برای شیمی درمانی اقدام کنه اینطوری بیماری خیلی سریع تر از بین میره.

ابر بالا انداخت و جدی تر ادامه داد:

و نکته آخر، این شما هستین که به طور قطعی میتونید به
ارمین کمک کنید تا زنده بمونه، پیوند مغز و استخوان از شما،
یعنی اعضای درجه یک خانواده گرفته میشه و طبق امار در
صد کمی این شانس رو دارن که پیوند بهشون بخوره، اما ما
امیدمون رو از دست نمیدیم و با توکل به خدا همه هم پای
ارمین میجنگیم شاید ارمین جزو همون دسته خوش شانس
باشه

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- حالا هم یکیتون که حالش بهتره بره بهش سر بزنه نزارید
با این حال تنها بمونه.

بی معطلی از جا پریدم و جلوتر از ارش، دلارام و ارام راه بالا
رو گرفتم. با تقه ای به در اون رو باز کردم و داخل شدم. توی

تاریکی روی تخت نشسته بود و زانوهاش رو توی اغوشش گرفته بود.

توی عالم دیگه ای، مات زده از پنجره به بید خیره بود.
دستی به کمرش کشیدم و گفتم:

- ارمین

عین یه مرده به سمتم چرخید و نگاهم کرد. با بغض لب زدم:
- خوبی؟

فقط سر تکون داد. کمی سکوت کرد و با صدای گرفته و ناله وار گفت:

- شک ندارم همه ی دیوونه ها بدونِ استثنا حقیقتی رو
فهمیدن که نتونستن باهاش کنار بیان، حس میکنم یا دیونه
شدم یا پیر، اگر دیونه نشده باشم حتما پیر شدم، درد و
حرفایی که ریختم توی دلم پیرم کرد ...

دستش رو لمس کردم و با خنده مصنوعی گفتم:

- خودت و نواز ، تو خوب میشی.

- بچه نیستم که گولم بزنی، هیچ چیز عوض نشده، فقط مسئله فرق کرده و گرنه جواب همونه، من میمیرم این اخر قصه اس، نمیبینی بدبختی هام مثل آب بخار میشن و میرن تو آسمون ولی ابر میشن و باز رو سرم میبارن؟

میخواستم دلداری بدم اما چیزی نداشتم بگم تا غم از دلش بردارم پس ترجیح دادم انقدر حرف بزنه که حداقل خالی بشه.

- تا دیروز فکر میکردم هر چی سرم میاد بخاطر اون شب و گلوریاس اما حالا که اتهام ها برداشته شده سردرگمم تا بفهمم چیکار کردم که این همه بلا سرم میاد منی که همیشه از خدا ترسیدم، کم کم دارم یقین پیدا میکنم که خدا منو فراموش کرده.

ارش کنارش سمت دیگه تخت نشست و گفت:

- هی، هی کفر نگو، یادته مامان جون همیشه میگفت صبور
باش عین ایوب، ایوب باشی پاداش صبرت رو میگیری اما
نباشی عین یونس اسیر شکم نهنگ میشی.

2.101

به ارش خیره شد و لب زد:

- یادته گفتم من باعث مرگ مامان شدم، نکنه...

ارش حرفش رو برید و گفت:

- من غلط کردم با هفت پشت بعدم، من چرند زیاد میگم تو

عاقل باش جدی بگیر. شاید خدا میخواد امتحانت کنه.

- چرا من؟ چرا امتحان به این سختی؟ چرا انقدر پشت هم که

طاقتم و طاق کنه؟

ارش لبش رو گزید تا اشک هاش نریزن:

- چون خدا بنده هایی که بیشتر دوست داره بیشتر امتحان
میکنه

نگاه عمیقی به ارش کرد و گفت:

- ارش

ارش دستی به موهای اشفته اش کشید و با قاب گرفتن
صورتش با دستهایش گفت:

- جان ارش، جانم داداشم

چشمهایش پر اشک شد و هق هق زد:

- من من نمی خوام بمیرم ارش

یهوی بغض همه با هم شکست و همونطور که با هم اشک
میریختیم، ارش موهایش رو نوازش کرد، پیشونیش رو بوسید و
اهسته گفت:

- نمیزارم داداش، نمیزارم، تا تهش باهاتم لازم باشه جونمم
میدم برات، مگه ارش مرده باشه که بزاره برات اتفاقی بیافته،
نترس

عین یه شی مقدس همه بهش چسبیدیم، و همدیگه رو در
اغوش گرفتیم. ارش گونه هممون و بوسید و گفت:

- ما تا ته این قصه با همیم، تا پای جون

اون شب ارمین به زور قرص ارامبخش چند ساعتی خوابید و
هممون یه گوشه ی اتاق تو سکوت و بین گریه های بی اراده
بهش خیره شدیم.

دم دمای صبح، نزدیک اذان بود که با تگون تخت از خواب
پریدم. ارمین اهسته پایین تخت سر سجاده نشسته بود و از
پنجره ی اتاق به شاخه های بید که تو دست باد میرقصیدند
خیره بود. لبم رو روی هم فشردم تا صدای حق حق ام بقیه
رو بیدار و ارمین رو ناراحت نکنه. اهسته برگشت و نگاهم

کرد. چشمم رو بستم و خودم رو به خواب زدم. چند لحظه بعد
جا نمازش رو جمع کرد در بالکن اتاق رو بست، روی هر
کدوممون یه پتو انداخت و به تخت برگشت و خوابید. از
صدای نفس ها و لرزش پشتش میتونستم با اطمینان بگم که
اشک میریخت.

چطور ممکن بود ادمی با شرایط اون همچنان نتونه از یاد خدا
قافل بشه و نمازش رو پشت گوش بندازه
به پنجره خیره شدم و در حالی که انگار خدا پشت اون برای
نگاه کردن ما ایستاده بود حق حق زدم و توی دلم گفتم:
- این حق ادمی که حتی زورش به مورچه هم نمیرسید نبود.

با کسالت و بدن درد وحشتناکی از خواب بیدار شدم. کنارم
روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بود. از پشت بغض
خفه شده ای، لبخند زدم و با نوازش دستش گفتم:

- نخواستی داداشی؟؟

سر چرخوند، بی روح و رنگ پریده، با چشمهای متورم و قرمز
نگاه اجمالی بهم انداخت و دوبار باز به سقف خیره شد. مسیر
نگاهش رو دنبال کردم و به سقف که پر بود از عکس های انا
ماتم برد. چرا و چطور ممکنه یه مرد انقدر عاشق و دل باخته
زنی باشه و با وجود دیدن خیانت و تلخی حرفهایش باز هم
همون قدر عاشق بمونه.

با صدای گرفته و خش داری اهسته نالید:

- الان باید می بود، باید اینجا بود و میدید چی میکشم. الان
باید عشقش رو ثابت میکرد.

همه تو حرف مردن، تو عمل نامرد

اهسته نشست زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد و سر روی
زانوش گذاشت.

یک دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و با دست دیگه ام پشتش
رو نوازش کردم.

به خودم لعنت فرستادم که حتی نمیتونستم دلداریش بدم،
الان اگر جامون عوض می شد چنان با حرف هاش بهم
ارامش میداد که همه چیز رو به راحتی فراموش می کردم اما
من، من احمق جز بغض کار دیگه ای ازم بر نمی اومد
با تقه ای که به در خورد اهسته سر چرخوند. اهسته گفتم:
- بفرمایید

در با صدای تقی باز شد و هیراد با چشمهای سرخ تو استانه
ی در قرار گرفت. ارمین نیم نگاهی به سر تا پای هیراد
انداخت، اهسته لبه ی تخت نشست و با کمک گرفتن از پا
تختی از جا بلند شد، سرش گیج میرفت اما سعی میکرد

خودش رو طبیعی جلوه بده. از کمد لباسش تی شرتی در آورد
و با تعویضش به سمت در حرکت کرد. تا ارمین نزدیک هیراد
که هنوز جلوی در ایستاده بود، شد هیراد تکونی خورد و
اهسته گفت:

- ارمین

ارمین سر بالا آورد نیم نگاهی بهش کرد و با پس زدنش از
جلوی در راهش رو به سمت پایین گرفت. با صداهایی که از
پایین می اومد قدم هاش رو اهسته کرد و با نگاه پرسشگری
به من، باز راه افتاد. با دیدن خانواده ی خاله نسترن و به
خصوص سورن ساق های پام لرزیدند و دلهره امونم رو برید.
توان بیشتر خورد شدن ارمین رو نداشتم. خودم رو به سرعت
به ارمین رسوندم و شونه به شونه اش ایستادم. سورن اهسته از
جا بلند شد و جلوی ارمین ایستاد

چشم‌های همه خبر از گریه میداد اما ارمین اروم و بی حس
 عین یه تکه یخ ایستاده بود و نگاه می کرد. سورن فاصله ی
 بینشون رو پر کرد و یکباره ارمین رو در اغوش کشید و بین
 هق هق هاش گفت:

- ارمین، معذرت میخوام که یک درصد بهت شک کرد. اما
 باید بهم میگفتی که قبلا با گلوریا بودی لاقلا وقتی از کس
 دیگه ای میشنیدم شوکه نمیشدم.

ارمین اروم سورن رو پس زد و زمزمه وار گفت:

- گفتنش برای تو فایده ای نداشت، مگه نگفتم اون یه ادم
 معمولی نیس، گفتی مهم نیست میخوامش، گوشه برای
 شنیدن نداشتی. یاد گرفتیم تجربه ها رو با عمر و جونمون
 بخریم نه با گفته و تجربه دیگران، پس حقمو نه هرچی
 سرمون بیاد

نگاهش رو به سمت مامان که اهسته اشک میریخت چرخوند
و گفت:

- مامان من میرم بیرون. زود میام

مامان سریع اشک هاش رو پس زد و گفت:

- باشه عزیزم، بیا یه چیزی بخور بعد برو

- نمیخورم

مامان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- باشه پس زود بیا امروز بابا مرخص میشه

با اشاره ی ارش پشت سرش به راه افتادم. از پله های حیاط

پایین رفتم خودم رو بهش رساندم و گفتم:

- منم باهات میام، ایرادی نداره؟

فقط به یک سر تگون دادن بسنده کرد و تا چند قدم برداشت
دستش توسط هیراد کشیده شد. اهسته بازویش رو از بین
دستش بیرون آورد و بهش خیره شد.

هیراد لب تر کرد و گفت:

- باید با هم حرف بزنیم.

ارمین پوزخندی زد و گفت:

- چیزی برای افشا از قلم افتاده؟

هیراد با صدای گرفته و حال خراب نالید:

- ارمین ترو خدا اینجوری نگو من و تو رفیقیم. من حقیقت رو

گفتم، اون شب نیومدی خونه. تو هم اگر همون موقع جای

من بودی همین کار رو می کردی.

ارمین سر تگون داد:

- من و تو رفیق نیستیم اگر بودیم بهم شک نمیکردیم.

میدونی، اگر من جای تو بودم سکوت میکردم. چون چیزی

نمیدونستم ترجیح میدادم بهترین دوستم زیر سوال نره. فرق
من با تو اینه . ما هم رو بعد این همه سالشناختیم. ما هیچ
کس رو شناختیم فقط ادا مون میشه با همیم.

از کنار هیراد گذشت اما باز سد راه شد و گفت:

- ارمین ترو خدا گوش کن اصلا من بد، من نفهم، من گاو...
مکت کرد و با بغض خفه شده و اشک حلقه زده توی چشمش
گفت:

- بابا بهم راجع به آزمایش ات گفت، ترو به خدایی که
میپرستی، ترو به روح نیهاد...

وسط حرفش دوید:

- قسم نخور

با گرفتن شونه های ارمین تکونی به بدن بی جونش داد:

- ارمین برو دنبال درمان، تو رفیقمی حتی اگر از من هم
دلگیری برو نزار تو رو هم عین نیهاد از دست بدم، نمیخوام یه
مو از سرت کم بشه

ارمین نگاه خیره ای به چشم های اشک الود هیراد کرد و
گفت:

- مگه نیهاد مرد چه اتفاقی افتاد؟ هیچی، دو روز نه، یک
هفته سخت بود اما یادت رفت. نگران نباش اون خوب بود از
یاد رفت من که بدم برای هیچ کس فرقی نداره که باشم یا
نباشم

2.104

و به سمت در رفت

هیراد گرفته و مات سر جاش ایستاد و به ارمین که اهسته
قدم برمیداشت خیره شد با قدم های تند شده خودم رو بهش
رسوندم و در سمت شاگرد رو براش باز کردم. نگاهش بین من
و ماشین چرخید و اهسته روی صندلی جای گرفت.

زمزمه وار ادرس رو گفت و من با سرعت خودم رو به محل
رسوندم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو اینجا باش من میام

سر تکون دادم و به مسیرش که سمت آزمایشگاه میرفت خیره
شدم. چند دقیقه بعد با رنگ پریده و حال دگرگون بیرون اومد
و از شدت سر گیجه دستش رو به دیوار گرفت. به سمتش
دویدم و گفتم:

- ارمین چی شدی؟

روی تک پله ی آزمایشگاه نشست و بعد از چند ثانیه برگه ای
به سمتم گرفت و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

- درسته

- چی درسته؟

سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد:

- آزمایش عمو ارسال

کلافه دست به صورتم کشیدم و سر پایین انداختم تا مانع دیدن هجوم اشک به چشمام بشه. بی صدا تر از قبل گفتم:

- ارمان، حالا چی میشه؟

موهایش رو نوازش کردم و همونطور که اشک هام فرود می اومدن گفتم:

- خوب میشی قول میدم

- ارمان

- جان ارمان

لب های بی رنگش رو تر کرد و گفت:

- بریم بهشت زهرا پیش مامان؟

مات نگاهش کردم. نمیدونم دنبال چی بود اما اگر ارومش میکرد حاضر بودم هر کاری انجام بدم.

به طرف بهشت زهرا راندم و هر دو کنار مزار مامان نشستیم
اون مات به سنگ قبر و من با چشمای گریون و دل خون
مشغول شستن سنگ. انقدر دلم پر بود که نمیدونستم از کی و
کجا به مامان گله کنم. اما سعی میکردم اروم باشم تا ارمین
هم به آرامش برسه.

اون روز بعد از ظهر بابا از بیمارستان مرخص شد و مستقیم
به خونه اومد. عمو ارسال قبل از رسیدن به ارش گفته بود
که بابا در جریان بیماری ارمین هست اما نگفته که بیماری در
چه سطحی هست.

بابا به محض رسیدن به خونه و با دیدن ارمین بغضش ترکید
و اون رو در اغوش کشید اما ارمین همچنان در سکوت و

شوک به سر میبرد. نه حرفی، نه حسی و نه حتی واکنشی.
فقط نگاه بود و نگاه.

2.105

تلاش ها برای راضی کردن ارمین و رفتنش به بیمارستان
تقریباً بی فایده بود اکثر اوقات فقط گوش میداد و توی
صورتش هیچ ردی از رضایت برای رفتن یا نرفتن به
بیمارستان نبود.

تا جایی که عمو ارسالان دست به کار شد و با یک تماس به
ارمین اون رو به بهانه ی بابا به بیمارستان کشوند. همراه
ارمین حاضر شدم و کنار در ورودی منتظر بودم که زنگ در
به صدا در اومد.

رو به محبوبه خانوم گفتم:

- کی بود ؟

محبوبه خانوم اما رنگ پریده و هراسون لب به دندون گرفت
و اهسته گفت:

- انا خانومه

رو به مامان گفتم:

- انا؟ اونم اینجا؟

مامان روی دستش کوبید و گفت:

- اومده دنبال دلارام

کفری نگاه کردم و گفتم:

- الان میگی، حالا ارمین و چیکار کنیم؟

در خونه باز شد، با نفرت به انا که با پرویی هر چه تمام به
خونه ی ما اومده بود و حالا با همه احوالپرسی میکرد انداختم
و با بی جواب گذاشتن سلامش، به سمت پله ها رفتم.

تا به اواسط اون رسیدم، ارمین پایین اومد.

درمونده نگاهش کردم، مات و یخ زده نگاهم کرد و با شنیدن صدای انا به درب ورودی خیره شد. حالا هر دو چشم تو چشم شده بودند، با دیدن انا روی پله ها خشکش زد و قدم های اهسته اش رو تا پایین پله ها کشید. انا طلبکارانه با پوزخند سلام کرد اما ارمین تا آخرین حد ممکن سرش رو توی یقه اش فرو برد، نمیدونم چرا؟ شاید چون دیگه محرم نبود و انا براش یه غریبه ی تمام عیار بود یا شاید هم از چشم تو چشم شدن و دلبستن دوباره میترسید، اصلا شاید ممکن بود یاد و خاطرات گذشته با دیدن چشم های انا کار ریختن نمک روی زخم تازه اش رو میکرد و ترجیح میداد با ندیدنش کمی از درد های این روز هاش کم کنه.

ارمین لحظه ای مکث کرد و اهسته به سمت اشپزخونه حرکت کرد اما انا که قصد عذاب دادن اون رو داشت بالبخت موزیانه ای قدمی به جلو برداشت و گفت:

- راستی ارمین...

ارمین ایستاد و مستاصل برگشت و نیم نگاهی به اون انداخت.
انا دست توی کیف بزرگ و مشکی رنگش کرد و گفت:

- خوب شد دیدمت امروز رفتیم کارت های عروسیمون رو
گرفتیم، دوست دارم اولین کارت رو به تو بدم، اخه میگن
شگون داره اولین کارت رو به عروس دوما یا خانواده ای که
تازه بچه دار شدن بدیم.

در خودکارش رو با حرص باز کرد، پشت کارت چیزی نوشت
و با لبخند پیروزمندانه ای که حاصل دیدن کمر خم شده و
رنگ پریده ی ارمین بود دست دراز کرد و کارت رو به سمت
اون گرفت.

دسته‌هاش که کاملاً محسوس و آشکار می‌لرزید رو به سمت
انا دراز کرد و کارت رو از دستش گرفت. نگاه اجمالی به کارت
که پشتش اسم ارمین با بانو نوشته شده بود انداخت و با
صدایی شبیه به ناله گفت:

- بالاخره کار خودت و کردی؟؟ تصمیم گرفتی که خودت رو
بدبخت کنی، اما پژمان اونی که فکر میکنی نیست.
انا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حداقل این خوبه که هر چی باشه مثل تو نیست، دو رو،
دروغگو، ریاکار، متظاهر و البته از همه مهم تر عیاش.

اون منو از بچگی دوست داشت اما من احمق باور نداشتم و
تورو انتخاب کردم. من باید بهش زمان میدادم تا خودش رو
ثابت کنه اما به راحتی گول تو رو خوردم. باز خداروشکر به
موقع فهمیدم و حالا خوشبختم. همین که زود فهمیدم تو چه
جور آدمی هستی، روزی هزاران بار خداروشکر میکنم.

نگاهی به سارا که پشت سر ارمین ایستاده بود کرد و با
نیشخند ادامه داد:

- البته یه چیز دیگه هم هست، از قدیم میگن قورباغه رو تو
تشت طلا هم بشونی برمیگرده تو گند اب
به سارا اشاره کرد:

- لیاقت تو هم همین، بیشتر از این تو گلوت میمونه و بالا
میاری

نگاه عصبی و کلافه ام رو از انا که یک بند به ارمین توهین
میکرد گرفتم و به ارمین خیره شدم.

ساکت و مظلومانه به انا نگاه میکرد و فک نقبض شده اش رو
هر لحظه بیشتر از قبل روی هم می فشرد، سینه اش به
سختی بالا و پایین میشد و لبه اش که رو به سفیدی میرفت
حالم رو بد کرد و نهایتاً با حرص فریاد زدم:

- بس کن انا، احترام خودت رو نگه دار که اگر تا الان هم چیزی بهت نگفتیم بخاطر ارشا و دلارام بوده و گرنه تو دیگه تو این خونه جایی نداری، حق هم نداری به برادر من توهین کنی، برو بیرون برو با همون نامزد لات و لوت پوزخندی زد و گفت:

- حرف حق تلخه ارمان جان میدونم اما خب چه میشه کرد تلخه، دروغ که نیست، گلوریا، من و حالا هم این مار هفت خط همه ما طعمه خوشگذرونی های این ادمیم. من و بگو که هفت سال عمرم و پای این گذاشتم و نفهمیدم مار تو استین پرورش میدم.

رو به دلارام کرد و گفت:

- راه بیافت من تو ماشین منتظرم و قبل از این که هر کدوم از ما بخواهیم حرفی بزنیم در خونه رو بهم کوبید و رفت. نگاه ملتسمم رو به دلارام دوختم تا از

رفتن منصرف بشه و بمونه اما بی فایده بود و خجالت زده
بیرون رفت.

2.107

صدای نفس های ارمین و عقب گرد خشمگینش من رو از
حالم بیرون آورد، پله ها رو یکی در میون بالا رفت و در اتاق
رو با حرص باز کرد و بست

هر کس کلافه گوشه ای ایستاده بود و توی سکوت به فکر
فرو رفته بود که باز در اتاق باز شد و ارمین عصبی، با لباس
های انا که توی بغل داشت پایین اومد، بی توجه به ما که
مدام صداش میزدیم تا ارومش کنیم به سمت قاب عکس
بزرگشون که هنوز روی دیوار بود رفت و با چنگ اون رو از
دیوار جدا کرد، جلو رفتم، سد راهش شدم و گفتم:

- ارمین

اما انگار تو وادی دیگه ای بود

به سرعت به حیاط رفت و همه به دنبالش دویدیم، کنار
استخر ایستاد و با فریاد لباس ها، عکس ها و قاب بزرگ رو
توی اب انداخت.

دو زانو که روی زمین افتاد به سمتش دویدم و جلوش
نشستم. رنگش کاملاً سفید شده بود، نفسش به زور بالا می
اومد و فقط نگاهم می کرد، صورتش رو با دستم قاب گرفتم
و گفتم:

- ارمین، ارمین جان اروم باش، اروم نفس بکش داداش،
نفس بکش داری خفه میشی. بلا گردونت بشم نفس بکش
یک باره بغضش ترکید و همونطور که خودش رو توی اغوشم
می انداخت، گریه سر داد

صدای گریه اش توی باغ، بین درخت ها و تو بند بند بید

مجنون پیچید

نگاه همگی اشکبار شد

میدیدم چطور کمر بابا در عرض چند روز چطور شکست،
چطور موهای رنگ شده مامان از ریشه سفید شدند، میدیدم
ارش کینه ای نگاهش مهربون و غمخوار شده و حتی میدیدم
که ارمین، همون پسر لوس و خنده روی که امید این خونه و
خانواده بود چطور یهویی غصه پیرش کرد و موهای بورش
چطور سفید شدن و خنده های بلند و دلگرم کننده اش تبدیل
به گریه های بلندی شد

گریه هایی که از یه مرد بعید بود.

من رو تو اغوش کشیده و از این حجم درد پیراهنم رو چنگ
زد و توی گوشم با بغض گفت:

- داره خودش رو بدبخت میکنه میدونم، نمیفهمم که از لج
من داره با زندگی خودش بازی میکنه، من دور وایسادم و
میبینم اما نمیتونم هیچ کاری کنم. ای کاش هیچ وقت بر
نمیگشتم ایران....ای کاش

اه کشیدم

از این همه احساس خالص و دل مهربون که با وجود دیدن
تمام این بدی ها باز هم خالصانه و عاشقانه اون رو دوست
داشت، حتی با وجود تهمت و توهین ها. اون یقینا فرشته بود
کسی مثل فرشته ی شونه ی سمت راست که فقط خوبی
مینوشت و بدی رو نمیدید.

اروم شده بود اما هق هق میزد. ازش فاصله گرفتم و زمزمه کردم:

- اروم باش داداش، وقتی می‌گه خوشبخته یعنی خوشبخته، خدا جای حق نشسته، الحق که در و تخته رو با هم جور کرده، اما نگران نباش خدا نمی‌گذاره تهمت و افترا روی کسی بمونه. نترس جواب پس میدن، اون روز نزدیکه، نترس ما همه مثل کوه پشت ات هستیم.

خیره خیره و با چشم های سرخ تو چشمام نگاه کرد اما باز سکوت کرد اهسته از زمین بلندش کردم و با حلقه کردن دستم دور کمرش به سمت خونه به راه افتادیم.

روی مبل کنار در نشستیم، دستهایش رو روی سرش قفل کرد و به زمین خیره شد. مامان به سرعت به آشپزخونه رفت و با یک لیوان بزرگ آب پرتغال برگشت، جلوی ارمین زانو زد و با گریه اون رو سمتش گرفت:

- ارمین جان، الهی پیش مرگت بشم یکم بخور الان از

دست میری

اهسته سر بالا آورد و به مامان خیره شد، دست جلو برد و
اشک های مامان رو پس زد و با چیزی شبیه به رد لبخند اب
پرتغال رو از دست مامان گرفت.

هنوز چند جرعه نخورده بود که تلفن خونه زنگ خورد. ارش
به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت:

- الو... سلام... خوبی ارشا؟... مرسی

چند لحظه سکوت کرد و هر لحظه بدتر از لحظه قبل رنگ
باخت تا جایی که اهسته برگشت و با دهن باز به همه نگاه
کرد. اروم گفتم:

- چی شده ارش؟

باز نگاهم کرد و سکوت کرد، ارمین اهسته لیوان بزرگ اب
پرتغال رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

ارش با گفتن “الان میایم” تماس رو قطع کرد، گوشی رو در حالی که بهت زده بود روی شاسی گذاشت و با لکنت گفت:

– دلارام

بابا دست به مبل گرفت:

– دلارام چی؟

چند بار پلک زد و گفت:

– ارشا می گفت با انا داشتن می اومدن که با ماشین زدن به

یه ماشین دیگه

همه شوکه از جا پریدند، مامان از شدت ضعف ناله ای زد تو

اغوش پرند بی هوش شد.

بابا شونه ی ارش و تکون داد و گفت:

– زنده اس؟ بگو زنده اس؟

ارش که حالش جا اومده بود دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- اره اره انگاری فقط از حال رفته بردنش بیمارستان...
ارمین که تا چند لحظه قبل جونی تو بدن نداشت کلید ماشین
رو از جا کلیدی با چنگ برداشت و به حیاط رفت
پشت سرش همگی به سمت ماشین ها دویدیم.

2.109

متفکر و با تمام سرعت ممکن رانندگی میکرد. دست جلو بردم
و با گرفتن دسته‌های سردش توی دستم گفتم:
- ارمین جان نگران نباش چیزی نیست، یکم یواش برو
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اگر چیز خاصی نبود میبردنش درمانگاهی که همون
نزدیکیه نه بیمارستان

راست میگفت اما سعی میکردیم خودمون رو دلخوش کنیم تا
بلکه از حجم فکر و خیال خلاص بشیم و یاد اوری تصادف
ارمین بیشتر عذابمون نده.

به محض رسیدن ماشین رو تو اولین جای خالی پارک کرد و
همه به سمت اورژانس دویدیم.

گریه ی خاله ترلان که با دیدن ما شدت گرفت بند دلم رو
پاره کرد، همه اهسته قدم برداشتیم و به خاله نگاه کردیم.
اشک هاش رو با گوشه روسری پس زد و رو به مامان گفت:
- دنیا جان اومدین.

ارمین رنگ پریده و نفس زنون زمزمه کرد:

- دلارام کو؟ چه بلایی سرش اومده؟؟

خاله ترلان با لکنت گفت:

- والا. ا..از خونه شما... که اومدن بیرون با هم سر... تو جرو
بحثشون میشه.. دعوا شون که بالا میگیره متوجه انحراف
ماشین نمیشن و ...میزنن به ماشین جلویی.

اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و پی حرفش رو گرفت:
- انا که از قصد نمی خواسته این اتفاق بیافته، اتفاقه دیگه
پیش میاد

ارمین کلافه دست توی موهایش برد و با صدای که رو به
فریاد میرفت گفت:

- از قصد دعوا نکرده؟ محض خشنودی و رضای خدا دعوا
کردن؟ هوفف، بعدش؟ بعدش چی؟
بازوش رو گرفتم و گفتم:

- ارمین بزرگتره، زشته

خاله ترلان ترسیده دستهایش رو تو هم مچاله کرد و گفت:

- هیچی حالا خوبه اتفاقی براش نیوفتاده فقط ترسیده، همین

ارمین پوزخند عصبی زد:

- همین، همین؟؟ قرار بود بمیره یا مثل من بره نصف یک
سال رو تو کما بره؟

بابا خودش رو به ارمین رسوند و با فشردن شونه اش زمزمه
کرد:

- اروم باش بابا اروم

خاله ترلان که گریون از جلوی ارمین کنار رفت تازه چشمش
به انا که غمبار نگاهش می کرد افتاد. قدمی به سمت انا
برداشت و همونطور که انگشتش رو به حالت تهدید توی هوا
تکون میداد غرید:

- وای به حالت، وای به حالت انا اگر یه تار مو از دلارام کم
شده باشه، این من نیستم که وایسم عقب و هر غلطی بخوای
باهاش بکنی، این دلارام، میدونی چقدر برام عزیزه، خون به پا
میکنم اگر بلایی سرش بیاد.

همون لحظه پرستار از اتاق خارج شد و اهسته گفت:

- بیمارتون به هوش اومده میتونید ببینیدش فقط کوتاه و بی
سر و صدا

نیم نگاهی به سر تا پای انا کرد و به سمت اتاق دلارام به راه
افتاد. دلارام تا ارمین رو دید با گریه دست هاش رو برای در
اغوش کشیدنش باز کرد و با لطافت خاص و همیشگی توی
اغوش بزرگ ارمین گم شد. به نرمی ازش جدا شد و موهای
دلارام رو کنار زد و زمزمه وار گفت:

- خوبی؟ چی شدی؟

هول شده جواب داد:

- اره خوبم، خوبم

ارمین که هول شدن دلارام رو دید با حرص گفت:

- سر من دعوا کردی اره؟

دلارام سکوت کرد و سر پایین انداخت.

حرص و عصبانیت کنترل نشده ی ارمین که این روزها خیلی به چشم می اومد یهویی فوران کرد و با صدایی کمی بلند تر گفت:

- نگفتم سر من بحث نکن؟ نگفتم زندگی من از شماها جداس؟ نگفتم دخالت نکن؟ اونوقت دهن به دهنش شدی؟ اگر ترو هم چند ماه میفرستاد تو کما یا خدایی نکرده میکشت چی؟

دلارام بغض الود دست ارمین رو گرفت:

- اروم باش داداش، حالا که چیزی نشده، چرند گفت من هم نتونستم ساکت بمونم.

دستش رو با حرص بیرون کشید:

- جهنم که هر چی گفت، هی میگین اروم باش، چیزی نشده،
قرار بود چی بشه؟؟ میخوایین منو دق بدین انگار.

سکوت برای چند لحظه همه اتاق رو پر کرد و بعد چند ثانیه
دلارام ببین بغض و شادی دست ارمین کلافه و عصبی رو
محکم بین دست هاش گرفت و گفت:

- اه چه دایی بد اخلاقی، اخم نکن دیگه

ارمین سر بالا آورد و نگاه گذرایی به همه انداخت و باز رو کرد
به دلارام گفت:

- چی؟

- گفتم این اولین دیدار رسمیه، انقدر دایی بد اخلاقی نباش.
یکم بخند بزار یاد بگیره شبیه تو مهربون و خوش قلب باشه،
یاد بگیره از ته دل بخنده.

ارمین مات زده ابرو بالا انداخت و گفت:

- دایی؟ تو....؟

از شرم ادامه ی حرفش رو خورد ومنتظر به دلارام چشم
دوخت، دلارام همونطور بغض الود و خجالت زده چشم به پتو
دوخت و سر تکون داد. یکباره فضای ماتم زده ی اتاق تبدیل
به شادی شد و یکی پس از دیگری دلارام رو تو اغوش
کشیدند و مادر شدنش رو تبریک می گفتند.

ارمین گونه ی دلارام رو بوسید و زمزمه وار لب زد:

- بین اگر امروز بلایی سر خودت یا بچه ات می اومد ما دق
میکردیم، پس دیگه لطفا دهن به دهنش نزار تا به موقع
جواب تمام کارهایش رو کف دستش بزارم.

با اومدن ارشا، دلارام به یه تکون سر بسنده کرد و ارمین با
اخم به ارشا نگاه کرد.

ارشا کمپوت ها رو روی میز کنارش گذاشت و حال دلارام رو
از زبون خودش جویا شد. چند دقیقه ی بعد ارمین سرش رو

بین دستهایش گرفت و به زمین خیره شد، دستی به کمرش کشیدم و گفتم:

- ارمین، سرت درد میکنه؟

- اره یکم

دلارام دستش رو دور گردن ارمین که لبه ی تخت نشسته بود انداخت و گفت:

- ارمین...

فقط نگاهش کرد.

- جان دلارام، چون اگی یه کم به فکر خودت باش ببین داری خودت رو دستی دستی از بین می بری. من میخوام همینطوری بمونی عین یه اسطوره نه این که با لجبازی و ناامیدی هر روز ضعیف تر بشی، باید مقاومت کنی و خودت خاطرات رو برای بچه ام بگی نه دیگران خاطرات باقی مونده از تورو.

منظور دلارام كاملا مشخص بود و ارمين رو توى فكر فرو
برد، كمى به دلارام نگاه كرد و به زمين خيره شد. با اومدن
خانواده ى عمو محسن ارمين از جا بلند شد و رو به ارشا، اما
جورى كه همه ى خانواده ى عمو محسن رو قرار داده بود
گفت:

– دلارام بعد مرخص شدن مياد خونه ما، بايد چند روزى اونجا
بمونه تا اوضاعش بهتر بشه، ميترسيم اونجا باز بهش اسيبى
برسه

به ارشا كه سر تكون ميداد پوزخندى زد و
با هم به راهرو رفتيم.

كنارش ايستادم و گفتم:

- چرا اومدی بیرون؟

لبش رو تر کرد و گفت:

- هوا خفه بود نفس میخواستم

شونه اش رو فشردم و گفتم یکم خود دار باش نزار بفهمن
نسبت بهشون ضعف داری.

سر بالا آورد و گفت:

- دیگه ضعف ندارم

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- میخوای حالم خوب بشه؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خب معلومه که اره، هر کاری میکنم، فقط بگو چجوری

نگاهش رو به داخل اتاق، روی ارشا و انا که کنار هم ایستاده
بودند دوخت و گفت:

- تو فقط بگو که هستی باقی با من.

منتظر نگاهم کرد، سر تکون دادم و گفتم:

- هستم

باز به اتاق نگاه کرد و گفت:

- دیگه وقتشه همه چیز رو بشه، اونوقت رو سیاهی میمونه

به زغال، دلم میخواد انای سرکش و بعد رو شدن همه چیز
بینم وقتی که شرمساره

ارمین حتی زورش به مورچه هم نمی رسید، اما حرف های
اون روز بدجوری من رو بهم ریخت. میدونستم انا بعد از
فهمیدن همه چیز به چه حالی میافته اما خب یقینا حال و
روزش به بدی ارمین، تو اون روزای سخت نمیرسه.

تو روزایی که حتی نمیفهمیدیم کار های نامزدی دانیال، از
مکان مراسم تا لباس عروس و داماد

چطور پشت سر هم ردیف میشدند، تو وسایل ارمین یه بلیط
یک طرفه به پاریس پیدا کردم، حتی اگر تا امروز یک درصد
به انتقام از انا شک داشتم با دیدن اون بلیط فهمیدم که قصد
داره انتقام رو با رفتن و بریدن از انا بگیره، هر چند یقیناً برای
خودش هم سخت بود و آسیب میدید.

2.112

وانمود میکرد که دیگه انا براش اهمیتی نداره اما میدیدم که
گاهی اوقات عکس های پروفایلش رو چک میکنه و روی
اون دست میکشه و همین بهم امید میداد که هنوز قلبن
دوستش داره و بهش اسیبی نمیزنه.

روز مراسم کنارش جلوی آینه ایستادم امروز خسته و کسل تر
از همیشه به نظر میرسید شاید از لحاظ روحی، شاید جسمی و
یا شاید قلبی و احساسی.

دست دور کمرش انداختم و گفتم:

- خوبی داداش؟

همونطور که دکمه سر استینش رو می بست سر تکون داد و
با نفسی که نصفه و نیمه می اومد گفت:

- خوبم، یکم استرس دارم.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- ارمین، تو مطمئنی کاری که میکنی درسته؟

سر بالا آورد و گفت:

- مطمئن تر از همیشه

باز مشغول بستن دکمه های لباسش شد و گفت:

– تا حالا دیدی من از ارم به یه مورچه هم برسه؟

– نه

کت اش رو از روی تخت برداشت و گفت:

– خب پس نگران نباش امروز همه چوب کارای خودشون رو

میخورن، عین روز قیامت، پرده ها کنار میرن و حقیقت، هر

چند تلخ و عذاب اور مشخص میشه

از اینه نگاهش کردم، هر وقت اینطوری مصمم میشد یقین

پیدا میکردم مطمئن کاری که میخواد بکنه درست ترین کار

ممکنه.

2.113

اناهید

خودم رو به زور روی لبه ی پنجره جا دادم و زانو هام رو تو
اغوش گرفتم. اهنک غمگین، من رو به گذشته برد. گذشته
ای که خیلی هم دور نبود، روز هایی که حس میکردم بهترین
و خوشبخت ترین دختر روی زمینم اما حالا... امشب سارا ی
هفت خط برای همیشه صاحب جون و عشق و عمر من
میشد. باید از همون روزهای اولی که توی فروشگاه استخدام
شده بودم و سارا با گریه از فروشگاه بیرون رفت به این
موضوع پی می بردم که یقینا حسی به ارمین داشته و داره. به
عکس هایی که تیرداد بهم رسونده بود خیره شدم، ارمین توی
کافه، رستورن، پارک و هر جایی که ممکن بود یه دختر و
پسر که به هم حس دارن برن.

تیشرت سفیدش که آخرین بار قبل از تصادف خونه ما جا
مونده بود رو بوییدم، هنوز هم لا به لای اون بوی عطر
ملایمش حس می شد و من رو تا عرش خدا می برد.

فکرم سمت گوشیم رفت. قفلش رو باز کردم و پروفایلش رو
چک کردم. ماه ها بود که هیچ عکس جدیدی از خودش
نگذاشته بود عجیب بود اما خب ممکن بود دلیل خاصی داشته
باشه مثلا این که سارا دلش میخواست عکس بعدی تصویر
دو نفریشون تو یک قاب باشه، عمیق نفس کشیدم حتی
عشق سارا بودنش هم قلبم و مچاله میکرد و اینکه بخواد با
سارا هم خواب بشه من رو تا مرز جنون میکشید
از برنامه خارج شدم و به گالری رفتم،

به ویدیو جلوی در خونه عمو امیر که ارمین و سارا سوار
ماشین می شدند چشم دوختم. ای کاش همش خواب بود ای
کاش هیچ وقت با چشم خودم، توی عقد سورن نمیدیدم که
پیام دادن و با هم قرار می گذاشتن، کاش اونها رو توی اون
کافه لعنتی نمیدیدم، نمیدیدم چطور سارا با خنده، انگشتی
که ارمین براش خریده بود رو به دستش انداخت و براندازش

کرد. ای کاش همش خواب بود کابوس بود، کاش منم توی
کما بودم ای خدا.

هق هق زدو و باز به گریه افتادم. من نمیخواستم ارمین رو از
دست بدم

اون ارمینی که قلبش برای من میزد ارمین وفا دار و خوش
قلب

من ارمین خودم رو میخواستم

دلم برای عطرش هلاک بود

برای خنده های از ته دلش، برای سوپرایز های یهویی و
حرفای که تا عمق قلبم نفوذ میکرد و حتی برای چال گونه ی
عمیقش بی تاب بودم.

اما این ارمین یخ زده و بی حس هیچ شباهتی به ارمین من
نداشته و نداره.

صدای تیرداد توی سرم زنگ خورد، گریه می کردم و برای
دلداری دادنم اهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

- برای چی گریه میکنی؟

نالیدم:

- ارمین منو دوست داشت اخه چرا باید بهم خیانت بکنه؟
دهنش رو کج کرد و گفت:

- خب اون یه مرده غریزه داره، باید ببینی کجا براش کم
گذاشتی.

2.114

توی ذهنم شب عقدمون تصویر گرفت و زنده شد، اما ارمین
ادمی نبود که بخواد به این مسائل فکر کنه و سمت دیگه ای

بره، اگر همچین ادمی بود تمام این سالها از خودم درخواست میکرد.

رو کردم به تیرداد و گفتم:

- باید باهاش حرف بزنم، باید بپرسم چرا داره بهم خیانت میکنه.

مچ دستم رو بین دستش فشرد و گفت:

- دیوانه فکر کردی ازش بپرسی قبول میکنه که خیانت کرده؟ نه دیوار حاشا بلنده خودش و میزنه به اون راه و محتاطانه تر وارد این مسائل میشه

فکری کرد و گفت:

- اصلا مگه نمیگی اون اوایل که تو فروشگاه استخدام شدی
یه روز سارا اومده و ارمین رو بغل کرده، مگه نمیگی بعدش با
گریه رفته؟ خب این یعنی چی؟ یعنی خیلی وقته اینا با
همدیگه ان و تو بازیچه بودی؟

-آخه چرا؟ برای چی؟ اگر بازیچه بودم چرا باید عقدم میکرد؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- من نمیدونم هدفش چی بوده و چرا خیانت کرده؟

اما به جای این که بری و بهش بگی چرا این کار رو کرده تا
اون هم فکر کنه که تحفه اس و داری التماسش رو میکنی،
یه کار دیگه کن

- چی کار؟

- من یه فکر دیگه دارم

منتظر نگاهش کردم، لبخند کج و خبیثانه ای زد و گفت:

- بیا و به حرف من گوش کن، ازش بدون هیچ توضیحی
جداشو، جدا شدنت بهترین انتقامیه که میتونی ازش بگیری
مگه نمیبینی چقدر خانواده اش روی طلاق حساسن، بعد از
اون کمر به ریختن ابروش بند جوری که هر روزش ارزو کنه
کاش مرده بود

کمی نزدیک تر شد و گفت:

- بین، هیچ کس ، هیچکس به اندازه ی پژمان دوستت نداره
سالهاست منتظره که تو برگردی و با اون ازدواج کنی حتی
توی این سالها به هیچ کس جز تو فکر نکرده به نظر میاد
بودن با اون بهترین گزینه ی و شانس زندگیته، اینجوری
میتونی دست روی ضعف ارمین بزاری میبینی که تا چه حد از
پژمان بدش میاد. وقتی هم که نفت به فیتيله رسید کبریت
اخر و بکش، عکس و فیلمها رو رو کن و ابروش رو ببر
اینجوری هر دو ابروشون میره و تو هم اروم میشی اینجوری
همه میفهمن تو پاک بودی و اون خیانت کار
بعد از اون ارمین توسط خانواده اش ترد میشه و هیچکس
حتی یه تف هم تو صورتش نمیندازه

نگاهش کردم، شیطان بود اما یقینا تو جلد تیرداد، حرف هاش
دور از منطق نبود پس میشد بهش اعتماد کرد. اما چرا یهویی

انقدر مهربون و به فکر من شده بود؟ شاید چون من رو عین
روناک دوست داشت.

لب تر کرد و اهسته ادامه داد:

- یه چیز دیگه هم هست

سر تکون دادم، سری به علامت تاسف جنبوند و گفت:

- من بله برون سورن تو دستشویی بودم که ارمین اومد تو

دستشویی

کنجکاو گفتم:

- خب

لب تر کرد و مشتاق از این که من برای ادامه ی حرفش

کنجکاو گفتم:

- چند دقیقه بعد گلوریا هم اومد نمیدونم چی گفتن اما چند

لحظه سکوت کردن، فکر کنم همدیگه رو میبوسیدن بعد

انگار یکی اومد و سریع از هم جدا شدن

لحظه ها توی ذهنم تداعی شدن

ارمین رنگ پریده از دستشویی بیرون اومد و روی صندلی نشست، چند دقیقه بعد گلوریا هم خارج شد و به سمت سورن رفت.

سرم به دوران افتاده بود، مگه ممکن بود که ارمین یه همچین ادمی باشه، اصلا چرا؟ چرا باید اینکار رو میکرد؟ مگه غیر از این بود که از گلوریا متنفر بود؟

شاید... شاید چون من نزدیکش بودم، بدون هیچ رابطه ای، مثل روزی که بعد از بهوش اومدنش از بیمارستان به خونه اومدیم و

گلوریا بهترین گزینه برای رفع نیازش بود، اما پس سورن
چی؟؟ مگه اون پسر خاله اش نبود؟؟ مگه با ازدواجشون
بخاطر بیماری گلوریا و گذشته اس مخالف نبود؟ شاید با اون
هم سر و سری داشت و نمیخواست از دستش بده؟
حرف های تیرداد که میگفت". وقتی که نفت به فیتله رسید
کبریت اخر و بکش، عکس و فیلمها رو رو کن و ابروش رو
بیر اینجوری هر دو ابروشون میره و تو هم اروم میشی در
حالی که اون از خانواده اش ترد میشه و هیچکس حتی یه
تف هم تو صورتش نمیندازه" توی گوشم زنگ خورد. امشب
شب وصالش با معشوق دروغینش بهترین زمان بود. باید تو
جمع به اون بزرگی ابروش میرفت، قیافه ی هر دو دیدن
داشت وقتی عکس هاشون، اون هم زمانی که من زن ارمین
بودم و اون دنبال عیاشی بوده بین جمع دست به دست میشد.

باد از لای شیشه وزید و باز عطرش تمام شامه ام رو پر کرد
چه حالی بود دو دلی عشق در عین نفرت، انتقام از معشوق،
درست عین یه خودکشی کثیف بود.

تقه ای که به در خورد بیشتر از هر چیزی منو ترسوند با پرت
کردن تیشرت زیر تخت و گذاشتن عکس ها زیر فرش گفتم:
- بله؟

ماهرخ با شکم برجسته و بزرگش داخل شد، تو چهار چوب در
ایستاد و گفت:

- پیام تو؟

سر تکون دادم و ماهرخ با سختی که حاصل از ماه های اخر
بارداری بود داخل شد. روی تخت نشست و دقیق به صورتم
گفت:

- گریه کردی؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- نه، گریه چرا؟

- برای ارمین

2.116

پوزخند زدم و گفتم:

- من هیچ وقت برای ادم هایی مثل ارمین گریه نمیکنم

- انا تو داری اشتباه میکنی، ارمین اونطوری که تو فکر میکنی نیست.

عصبی از جا بلند شدم و گفتم:

- میشه لطفا راجع به ادم صحبت کنی؟ این بشر برای من هیچ ارزش و اهمیتی نداره، پس تمومش کن.

ساکت به زمین خیره شد و چند دقیقه بعد دوباره گفت:

- تو امشب میای؟

- اره اونجا کلی کار دارم

- نگران اما ترسیده نگاهم کرد و دوباره گفت:

- با پژمان میای؟

به فکر فرو رفتم اتفاقات اخیر یک طرف و مشکلاتم با خانواده ی عمه یک طرف. همه زندگیم از روزی بهم خورد که پژمان موضوع ازدواجمون رو با خانواده اش در میون گذاشت. چند روز اول همه چیز خوب بود اما رفته رفته مشکلات جورواجور قد علم کردند و حتی کار به جایی رسید که پژمان هم به سمت عمه کشیده شد

ماهرخ دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- انا حواست هست؟

سر تکون دادم و گفتم:

- اره اره

- خب؟ میاد؟

- بعید میدونم

- چیزی شده؟ دعوا کردین؟.... اصلا میخوای باهام حرف
بزنی؟؟

عمیق نفس کشیدم و همونطور که گوشه ی پیرهن گل گلیم
رو به بازی گرفته بودم گفتم:

- اره دعوا کردیم

- اخه چرا؟ سر چی؟

اشک هام که بی اراده روی گونه ام سر خورده بودند رو پس
زد و گفتم:

- برای خرید وسایل خونه، پژمان و خواهرش هی دستور
میدادن و لیست و مارک میگفتن، من هم گفتم هر چی در
توانم باشه میارم مهم اینه که دو نفر بتونن با هم زندگی کنن.
باز بغضم ترکید و در حالی که امونم رو بریده بود ادامه دادم:

- ژاله هم نه گذاشت و نه برداشت گفت "اوه اوه زن مطلقه و این ادا اصول ها؟ تو اگر زندگی کن بودی با همون ارمین هیچی ندار زندگی میکردی. وقتی ابرو نداشتی ما گرفتیمت حالا جای اینکه خداتو شکر کنی که با بی عفتی نترشیدی زبون درازی هم میکنی"

2.117

چشم به ماهرخ که با دهن باز نگاهم میکرد دوختم:
- منم دیگه نمودم وسایلم رو برداشتم و زدم بیرون، دلم
نمیخواد تا چند وقت هیچ کدوم و بینم
ماهرخ دست برد و با پاک کردن اشک هام گفت:
- تو و ارمین با اون عشق قشنگ چیکار کردین؟

- عشق نبود اگر بود اینکار رو با من نمیکرد که به اجبار زن
پژمان بشم

دندونش رو روی هم سایید و گفت:

- انا...امشب قبل انجام هر کاری به اطرافت بیشتر دقت کن،
به ارمین، من الان عضوی از اون خاندان بزرگم، من خیلی
چیز ها رو میدونم که تو نمیدونی.

متعجب گفتم:

- مثلاً چی؟

مکشی کرد و چشمهایش روی چشمهام چرخیدند، سر به زیر
انداخت و زمزمه وار گفت:

- حیف که ارمین قسمم داده وگرنه برای نجات زندگی هر دو
شما تمام تلاشم رو میکردم

تا اومدم چیزی بگم بی توجه به من که صدایش میزدم از اتاق
خارج شد و من رو تنها گذاشت.

نمیدونم چرا اما یکباره دلم به شور افتاد نکنه من اشتباه
میکردم؟ نکنه چیزی هست که ارمین ماهرخ رو قسم داده که
به من نگه؟

به خودم نهیب زدم، به هر حال ماهرخ به قول خودش دیگه
عضوی از اون خانواده بود و برای حفظ ابرو هم که شد تمام
تلاشش رو میکرد.

پوزخندی زدم و تمامی عکس ها رو توی کیفم گذاشتم.
جلوی اینه ی قدی اتاقم نشستم و ارایش تمام و کمالی روی
صورتم نقاشی کردم تا نشون بدم که از این ازدواج منحوس
هیچ غمی ندارم

اما هر کسی از حالم با خبر نبود، خودم که با خبر بودم
داشتم به سلاخی دلم میرفتم به جشن عقد عشقم عمرم
زندگیم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت سالن حرکت کردم، توی ذهنم برای زمین زدن ارمین و سارا نقشه میکشید و با خودم دیالوگ هایی که حاضر کرده بودم رو برای بار هزارم مرور میکردم اما تا چشمم به ماشین گل زده ی ارمین افتاد عضلات پام شل شد و نزدیک بود که زمین بخورم، دستی ب ماشین و گلهای روش کشیدم. یکی از گلها رو کندم و عمیق بو کردم. به گل دهن کجی کردم و زمزمه کردم:

– گل ماشین عروس و دوما ده

راه افتادم و داخل سالن شدم و به همه که با تعجب نگاهم میکردند سلام کردم

به دنبال ارمین سر چرخوندم و به جایگاه عروس داماد که همه ی خانواده ی عمو امیر روی اون بودند چشم دوختم.

قدم های محکم رو به سمت جایگاه کشیدم و تک سرفه ای
زدم. ارمین از گوشه ی چشم نگاهی به من کرد و سر به زیر
انداخت. با سلام بلندی همه رو مخاطب قرار دادم و رو به
ارمین گفتم:

– مبارک باشه اقای ارمین خان

بدون حرف و همونطور سر به زیر، سر یتکون داد، به سمت
سارا که کنارش ایستاده بود چرخید و گفتم:

– به ارزوت رسیدی سارا جون؟

ارمین و سارا نگاهی به هم کردند و سارا گفت:

– بله عزیزم رسیدن به عشق و خوشبختی ارزوی هر دختریه،
انشالله قسمت شما هم بشه

پوزخند زدم و با نگاه گذرای به ارمین گفتم:

– من مثل تو زرنگ نیستم که مرد متاهل شکار کنم، اینکارا
نیاز به کمی بیشعوری و نمک به حرومی داره که من ندارم.

ارشابا غرلند صدام زد اما بی توجه ارمین رو تو تیررس قرار
دادم و گفتم:

- خیلی وقیحی

ارمین سر بالا آورد و فقط با نگاهی که انتهایش معلوم نبود در
حد چند ثانیه نگاهم کرد و باز سر به زیر انداخت. کمی از
اتیشی که به دلم افتاده بود کم شد، به سمت مامان حرکت
کردم و همزمان خواننده از عروس و داماد دعوت کرد تا برای
رقص به وسط سالن بیان. حالا وقت این بود که این معرکه
رو تموم کنم و هر چی بود رو روی دایره بریزم و به طبل
رسوایی بکوبم و سایلیم رو روی میز گذاشتم و عکس ها رو از
کیفم بیرون کشیدم. مامان اهسته گفت:

- انا چیکار میکنی؟

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:

- عقب وایسا و فقط نگاه کن. امشب ابروم رو پس میگیرم.

برگشتم تا به سمت وسط سالن برم که سارا از ارمین جدا شد
و دست تو دست دانیال تو جایگاه مخصوص مشغول رقص
شدند، بهت زده نگاه کردم اینجا چه خبر بود؟ عقد سارا و
ارمین؟ پس چرا دانیال یا اون میرقصید؟

به ارمین که سمت دیگه ی سالن، درستروبه روی من، دست
به سینه ایستاده بود نگاه کردم.
با نگاهی غم زده سری تکون داد و به سارا و دانیال خیره شد.

2.119

شتاب زده به سمت مامان برگشتم و گفتم:
- اینجا چه خبره مامان؟ مگه امشب عقد ارمین و سارا نیست؟
پس چرا این افریته داره با دانیال می رقصه؟
ماهرخ که حالا پیش تینا نشسته بود از کوره در رفت و گفت:

- من بهت گفتم داری اشتباه میکنی، اما گوش ات بدهکار نشد و خودت بریدی و دوختی، سارا و دانیال سالهاست که هم دیگه رو دوست دارن و فقط ارمین با خبر بوده، اما تو مثل همیشه عجول و سر خود بریدی و دوختی. در حالی که ارمین از رفتنت داشت دیونه میشد و روزای مزخرفی رو سپری میکرد تو دنبال زمین زدنش بودی و اون به این فکر میکرد که تو دنبال خوشبختی با پثرمان احمق بری، میدونی چرا؟ چون نمیخواست تو پا سوز مریضی اون بشی.

مامان لبش رو گزید و نامحسوس ابرو بالا انداخت اما ماهرخ بیخیال از جا بلند شد و رو به من گفت:

- برات متاسفم انا اما باید بگم تو لیاقت ارمین رو با اون روح بزرگ و قلب پاک نداری. ارمین یه فرشته اس.. با اجازه و به سمت میزی که مهبد و خانواده اش پشت اون نشسته بودند حرکت کرد. با تعجب گفتم:

- مریضی؟ ماهرخ راجع به کدوم مریضی داره حرف میزنه؟

نگاه مضطراب مامان و تینا روی هم چرخید و سوالم بین دستهای در هم مچاله شده مامان گم شد. اگر دانیال و سارا سالها همدیگه رو دوست داشتند پس سارا توی کافه، رستوران و پارک با ارمین چه کار داشت؟ عکس های ارمین و سارا رو توی دستم فشردم و به سمت جایگاه عروس و داماد که حالا سارا، دانیال و بنجامین روی اون قرار داشتند و مشغول صحبت بودن حرکت کردم.

با ببخشید اهسته ی من هر سه به سمتم برگشتند و منتظر نگاهم کردند:

- باید راجع به مسئله ی مهمی صحبت کنم.

دانیال غریبه تر از همیشه ابرو بالا انداخت و گفت:

- میشنوم

عکس ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– یه نگاه به اینا بندازی بد نیست

هرسه متعجب تر از لحظه ی قبل عکس ها رو ورق زدن و
دانیال که انگار از حال خوش چند لحظه قبل خارج شده بود
گفت:

– اینا دیگه چه کوفتیه

بنجامین عکس ها رو از دست دانیال گرفت و گفت:

– چه فتوشاپ ناشیانه ای

حرصی گفتم:

– فتوشاپ کدومه اینا همه عکس های اصلی هستن.

2.120

دانیال در حالی که گوشیش رو از جیبش بیرون میکشید گفت:

- اینایی که میبینی همشون منم منتها چرا ارمین رو جای من گذاشتی؟

عکس های سلفی دونفره ای که توی همون عکس ها بود
رو تو گالری گوشی ورق زد و نشونم داد.
با لکنت گفتم:

- اینا لباسهای ارمین، من همه رو میشناسم
دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- خب برادریم طبیعی که بخوام برای رفتن سر قرار ازش
قرض بگیرم
رو به سارا گفتم:

- من خودم پیام قرار گذاشتون رو شب مهمونی سورن دیدم،
من شمارو توی اون کافه دیدم، دیدم که با هم توی بالکن
حرف میزدید، دیدم انگشتی که گرفته بود و به دست
کردی.

سارا متفکر سری تکون داد و گفت:

- اون انگشتر مال تو بود، من اون روز به اون کافه رفت تا راجع به دانیال با ارمین صحبت کنم اما انقدر نگران ناراحتی و دوری تو بود که باور کن حرف هام رو نمیشنید. اون برای در آوردن از دل تو رفته بود برات انگشتر خریده بود، من احمق نمیدونستم تو اونجایی وگرنه هرگز اون رو به دستم نمینداختم که سوء تفاهمی پیش بیاد و بینتون خراب بشه. با بغض گفتم:

- تو که تولد تیرداد، اون روز خونه عمو امیر فهمیدی من دچار سوء تفاهم شدم چرا نگفتی؟ چرا گذاشتی کارمون به اینجا برسه؟

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت:

- چون خودت خواستی که ارمین و دور کنی هر بار نزدیکت شد پش زدی، اما اون تورو عاشقانه میپرستید، رفت چون به

صلاح تو بود، چون نخواست تو رو به زور نگه داره، وقتی
میدونست بالاخره یه روزی میری، خواست ازت دوری کنه تا
تو راه خوشبختیت رو پیدا کنی.

سرم به دوران افتاده بود و ممکن بود هر لحظه نقش بر زمین
بشم

پام که شل شد سارا بازوم رو گرفت و ترسیده گفت:
- خوبی انا؟

اشک های داغ و سوزانم روی گونم خط انداخت:
- بیماری... این بیماری که ازش حرف میزنن چیه؟ ارمین چه
مشکلی داره؟

هر سه نگاهی به هم کردن و سر پایین انداختند. ملتمسانه
نالیدم:

- ترو خدا بهم بگید اینجا چه خبره؟ بگید ارمین من مشکلش
چیه؟

دانیال پوزخندی به حرف های من زد و دوباره گرفته و در هم گفت:

- ارمین من، مسخره اس، بین انا ما نمیتونیم چیزی بگیریم
چون قسممون داده که چیزی نگیم. فقط یه چیزی رو بدون،
تو ارمین و کشتی، با حرفات با رفتنت با تصمیم های
اشتباهت. یهویی، یک شبه تمام موهای سفید شد، دیدم که
میگم یک شب. تو ارمین شوخ و شنگ رو کشتی و به جاش
یه ارمین منزوی و گوشه گیر ازش ساختی
مکت کرد و ادامه داد:

- برو انا بزار ارمین با همین دردها تنها باشه، برو غم رو
غمش نزار ما نمیخواهیم از دستش بدیم
سر بالا اوردم و حالا دقیق تر به ارمین نگاه کردم. لاغر شده
بود، با رنگی پریده و چشمهایی که عمیقاً توی سیاه چاله ای

از غم فرو رفته بود. ناتوان از جا بلند شدم، نمیدونستم باید چه کنم، باید میرفتم؟ کجا؟ میموندم؟ اما با چه رویی؟
سر چرخوندم و تیرداد و پیدا کردم. کشون کشون خودم و بهش رسوندم و نالیدم:
- تو با زندگی من چیکار کردی؟ با زندگی ما، من و ارمین؟
طلبکارانانه نگاهم کرد و گفت:
- چته؟ چیکار کردم؟
عکسها رو توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

2.121

- این چرندیات چی بود که به خورد من دادی؟ چرا به دروغ بین منو ارمین رو شکراب کردی؟ به چه قیمتی؟

- این چرت و پرتا چیه میگی؟

با تن صدای بلندی گفتم:

- چرت و پرت؟ با عکس و فیلم و چهار تا حرف من خر رو بازی دادی، زندگیم رو از هم پاشوندی. یادت رفته؟

مکث کردم و با پایین فرستادن براق دهنم گفتم:

- امشب باید همه چیز مشخص بشه، باید بگی چرا بهمون دروغ گفتی

بازوم رو وحشیانه توی دستهایش گرفت و با تکون محکمی گفت:

- میخوای چی بگی ها؟ چی بچه؟ فکر میکنی همه حرفت رو باور میکنن؟ تو یه زن دروغ گوی خیانت کاری که هیچ مدرکی دال بر این که اون عکس ها رو من بهت دادم نداری، در ضمن یادت نره که زیادی پرو شدی ، میتونم با چند تا

عکس از تو کاری کنم که زندگیت فنا بشه و در عرض چند روز سنگسارت کنن، پس حواست رو جمع کن.

هولم داد و به سمت جمعیت رفت. حالا من گوشه ای از سالن درمونده و تنها، با خاندانی که به خونم تشنه بودند تنها مونده بودم

پاهای بی حس شده ام رو تا میز مامان کشیدم و در تمام طول مدتی که شام میخوردن هیچ چیز از گلوم پایین نرفت. تا آخر شب چشمم به ارمین ساکت و نااشنای روبروم بود، ارمین ساکت و مغموم.

به رسم تمام عروسی های چند سال گذشته همگی آخر شب به سمت خونه ی عمو امیر به راه افتادند که تا نیمه های شب مشغول رقص و پای کوبی بشن، سر درد امونم رو بریده بود و حس میکردم که ممکنه هر لحظه مغزم از دهنم بیرون بیاد و کف دستم بیافته. گوشه ای از سالن پذیرایی خونه نشستم و به جای خالی عکسمون که حالا با عکس سارا و دانیال پر

شده بود خیره شدم. یه وقتایی تو زندگی هست که نیازی نیست کسی بهت یادآوری کنه که به زندگیت گند زدی بلکه خود زندگی جلوت میایسته و ذره ذره اشتباهات رو توی روت میزنه. من زندگیم رو دست کی سپرده بودم؟ دست ادمهایی که همزمان با اب دادن به نهال زندگیمون تبر به تنه ی اون میزدند، اون تبرهاشون رو جوری پنهون کرده بود که ما فقط چیزی جز خوبی نمیدیدم.

با سر و صدا ها سر بالا اوردم و زمزمه ها رو تجزیه و تحلیل کردم. همه اصرار داشتن تا ارمین یه اهنگ با پیانو بنوازه اما اون با رنگ بیش از قبل پریده و حال خرابی که رد اون توی صورتش پیدا بود مقاومت میکرد. نهایتا شکست خورد و سلانه سلانه پشت پیانو نشست. کمی فکر کرد و دستهای کشیده اش روی کلید ها حرکت کردن. دلم از جا کنده شد، انگار که تمام روز های گذشته جلوی چشمم جون گرفتن و عین یه فیلم حرکت کردن. از روز استخدامم تو فروشگاه ارمین گرفته

تا زمین خوردن تو فروشگاه و عاشقانه های روز های
سختمون گرفته تا روزهای انتظارم برای چشم باز کردن و
اشک های حلقه ی زده توی چشمش جلوی در محضر.
با به اتمام رسیدن اهنگ اشک های روی صورتم رو پس زدم
و و بهش خیره شدم، حال و روز خوشی نداشت. هر لحظه
ممکن بود بیافته اما برای حفظ ظاهر دست به پیانو گرفت و با
دست ازادش کراواتش رو شل کرد. بابا تک سرفه ای زد و
گفت:

- خانوم حاضر بشین کم کم بریم.

2.122

اما من هنوز با ارمین حرف نزده بودم، نگفته بودم که کی، چرا
و چطور تبر زده به تنه ی این زندگی و من بی خبر از همه

جا برای نابودی زودتر، به تنه اون فشار وارد کردم تا زودتر
بیافته

من احمق چطور بال و پر فرشته ام رو چیدم و اون باز بدون
پر و بال ازم محافظت میکرد.

سر چرخوندم اما ارمین نبود تنها جرقه ای که به ذهنم زده شد
زیر بید مجنون بود. بی توجه به مامان که صدام میزد به
سمت حیاط دویدم و پله ها رو یکی پس از دیگری پایین
رفتم.

برگ های بید تو دست نسیم میچرخید و میرقصید عین یه
دختر سر مست از عشق و خوشی، بر عکس من غم زده
شونه های پهنش که مثل همیشه به بید تکیه داده بود
لبخند بغض داری رو به لبم آورد.

اهسته اهسته نزدیک شدم و کنارش ایستادم، سر چرخوند و
بی روح تر از قبل نیم نگاهی بهم انداخت. کنارش زانو زدم و

به نیم رخی که حالا ماه رنگ پریده تر نشونش میداد خیره
شدم.

صدام از ته حنجره ام لرزید:

– میشه بشینم؟

بی حرف کت اش رو به سمت خودش کشید. کنارش روی
زمین سرد نشستم میخواستم حرف بزنم اما چی باید میگفتم
باید از کجا شروع میکردم؟

خودش پیش قدم شد و با صدای زمزمه وار اما دلگرم کننده
اش گفت:

– واقعا خوشبختی؟

با حق حق گفتم:

– دروغ بگم اره، راست بگم نه

سر چرخوند، نگاه سطحی بهم انداخت و باز به روبرو خیره
شد. کنارش به درخت تکیه دادم و گفتم:

- باید باهات حرف بزنم

- که چی بگی؟ بگی اشتباه کردی؟ بگی سوء تفاهم بوده؟
فکر نمیکنی دیره؟ اونم برای منی که همه چیز و فدای تو
کردم؟ منی که ساده از اشتباهات گذشتم تا فقط مال من
باشی؟ همیشه من بودم که یک تنه بحرانهای زندگیمون و
مدیریت کردم، ندیدی

اگه واسه همه بد بودم سعی کردم واسه تو خوب باشم . . اما
تو چی؟ تو اوج رابطه اونم بعد این همه سال، تو اوج نیاز به
داشتنت، اعتماد به من رو با چند تا چیز ساده از دست دادی.
من به تو اندازه چشمام اعتماد داشتم و وقتی با پژمان دیدمت
جا نزدم، جنگیدم. اما تو، حتی به حرمت این همه سال حتی
ازم سوال هم نکردی، خودت بریدی و دوختی.

هول شده گفتم:

- بزار برات توضیح بدم.

- توضیح لازم نیست انا، چون داری الکی خودت رو قانع
میکنی.

بعضی وقتا بیرون گود وایسا ببین چی رو به خاطر کی داری از
دست میدی، شاید پشیمون شدی..

2.123

دستش رو روی سینه اش گذاشت و در حالی که به سختی
نفس میکشید از روی زمین بلند شد و تا خواست حرکت کنه
جلوش سد شدم:

- ارمین، ترو خدا بزار برگردم، بهم یه مهلت دوباره بده بزار
جبران کنم، من گول خوردم ترو خدا بهم برگرد
چشمه‌هاش روی چشمهام چرخید:

-دیره

هق هق زدم:

- دیر نیست اگر تو بخوای زندگیمون و باز دوباره از نو
میسازیم.

خیره به چشمام، اهسته گفت:

-نمیشه، دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه، نه من، نه تو و نه
این زندگی.

-نمیشه یا نمیخوای؟

تو چشماش غمی بود که به عمر با هم بودنمون ندیده بودم :

- نمیشه

از زور درد چشمهایش روی هم فشرد ، خم شد و دستش رو
روی درخت تکیه گاه کرد تا زمین نخوره، دستم رو به بازوش
گرفتم تا کمکش کنم، دستش رو پس کشید و با تندی گفت:

- بهم دست نزن،

مکت کرد و در حالی که خون از بینی جاری شده اش رو با انگشت پاک میکرد نرم تر گفت:

- وسط این همه درد تو فراموش نشدنی ترین درد منی! برو
انا فقط برو

دستم و به چشمم کشیدم و اشکی که دیدم رو تار کرده بود
پس زدم.

به سمت صدای پاهایی که از سمت خونه می اومد چرخیدم.
عمو ارسلان، ارمان، ارش و دایی کامیار با سرعت به سمت ما
می اومدند.

باز به ارمین چشم دوختم، تک قدمی برداشت و اهسته روی
زمین نشست، کنارش زانو زدم و گفتم:

- ارمین چی شد؟ حالت خوبه؟

چشم و لبهای سفید شده رو از دردش روی هم فشرد و
لاجون نقش بر زمین شد. با جیغ خفه ی من عمو ارسلان

قدمهایش رو تند کرد، بالای سر ارمین نشست و بعد گرفتن
نبض اش رو به دایی کامیار گفت:

2.124

– کامیار بدو ماشین و روشن کن باید سریع ببریمش
بیمارستان عجله کن

ارمین روی دستهای دایی کامیار جا به جا شد و توی ماشین
قرار گرفت، به اطراف نگاه کردم با دیدن ماشین ارشا دویدم

میدونستم عادت داره سویچ ماشین رو همیشه وقتی توی
حیاط پارک میکنه روی اون بزاره.

ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده شد و من پشت ماشین
دایی کامیار مشغول حرکت شدم. به محض رسیدن به

بیمارستان ارمین به ارژانس برده شد و پشت در های بسته
موندیم،

از ترس نگاه های به خون نشسته ارش کمی با فاصله نشستم
و گوشه ی مانتوم رو به بازی گرفتم. چند دقیقه نگذشته بود
که عمو امیر و بقیه ی اعضای خانواده از راه رسیدند. عمو امیر
هراسون نگاهی به همه ما کرد و گفت:

- ارمین چی شده؟ چرا حالش بد شد؟

ارمان نگاهی به من کرد و گفت:

- از تالار که می اومدیم خونه گفت که حالش خوب نیست و
حس تنگی نفس میکنه اما من گفتم از خستگی، تو خونه هم
حالش خیلی خوب نبود گفتم ببرمت دکتر گفت نه یکم هوا
بخورم خوب میشم، که...

زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد:

- رفتن بیرون همان و بی هوش شدن همان

ارام سر چرخوند و با دیدن من عصبی، از کوره در رفت و با بغض گفت:

- همش تقصیر توئه، همه اتیشا زیر سر توئه، بابا از زندگی ما چی میخوای؟ برای چی به حال خودش رهاس نمیکنی؟؟ چرا هی عذابش میدی؟؟ نمیبینی حالش خوب نیست؟ نمیبینی داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه؟ برو از زندگیمون بیرون، ترو خدا برو

ارام همونطور که زجه میزد و بین دستهای خاله دنیا گریه میکرد، از بخش بیرون برده شد ارشا کلافه کنارم روی صندلی نشست و پوف کلافه ای کشید.

لحظه ای بعد دکتر از اتاق خارج شد و با لبخند گفت:

- نگران نباشید حالش خدار و شکر خوبه فقط سطح گلبول قرمز خونش باز پایین اومده.

رو به عمو ارسالان کرد و گفت:

- دکتر بهار شما که در جریان روند بیماری هستین، چرا برای شیمی درمانی اقدامی نمیکنن؟ دیر میشه.

نگاه های خیره ای که برای چند ثانیه روی من چرخید، بند دلم رو پاره کرد، ترسیده گفتم:

- شیمی درمانی؟

دکتر نگاهی به عمو ارسالان که چشم به زمین دوخته بود کرد و گفت:

- بله

دکتر از کنارم گذشت و رفت اما هزار جور فکر خواسته و ناخواسته، ذهنم رو عین موریانه میجویند.

رو به بقیه گفتم:

- ارمین چشه؟؟

هیچ صدایی نشنیدم و فقط تصویر درهم و متفکرشون بود که حالم رو بدتر میکرد.

به سمت دکتر دوید و با سد شدن جلوش گفتم:

- آقای دکتر ارمین مشککش چیه؟ یعنی چه بیماری داره؟

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت:

- ببخشید نسبتتون با بیمار؟

- همسر سابقشون هستم.

سری به علامت تایید تکون داد و گفت:

- بیمار لوسمی مزمن دارن، یعنی همون سرطان خون از

نوع.....

دیگه حرفهای رو نشنیدم فقط به چهره ی اشک الود ارمان و

دلارام که مات نگاهم میکردند خیره شدم و زمزمه کردم:

- سرطان خون.. سرطان..

سرم به دوران افتاد و دنیا جلوی چشمهام تیره و تارشدن.

بدن بی حس و سنگین شدم از اراده خارج و با ضرب روی
زمین افتادم و بی هوش شدم

2.125

چشمهام رو باز کردم، هنوز هم گیج و منگ بودم.
حس اصحاب کهف رو داشتم که بعد از مدت ها بیدار شده.
صدای مامان ضعیف و بغض الود به گوشم رسید که می
گفت:

- این چه سرنوشتیه که این دوتا بچه دارن؟ یکی این جا روی
تخت یکی اونجا روی تخت، چرا حق ندارن یه روز خوش
کنار هم داشته باشن.

بغضم ترکید و اشک روی گونه هام چکید. کاش چند ماه
گذشته همش خواب بود، کاش همین حالا میدیدم که به

زمانی برمی گشتم که با ارمین روی علفهای وسط جنگل کنار هم خوابیده بودیم، کاش حق داشتیم باز کنار هم بلند بلند بخندیم، دست تو دست هم تو کوچه ها راه ببریم و با ذوق به مغازه های سیسمونی نگاه کنیم، کاش میشد باز هی غر بزنه "من دختر میخوام" و من با قهر بگم "دختر سختیشون زیاده، اول اخر مال مردمه، بچمون باید پسر باشه که دست منو بگیره."

بعد دستش و دور کمرم حلقه کنه و بگه پسر چیه؟ دست کدومه؟ من خودم تا جوون دارم نوکرتم....
اما...یه اشتباه، یه سوءظن، یه فتنه زندگی قشنگمون رو از بین برد و همه چیزمون رو نابود کرد.

حالا نه تنها سهم من از ارمین خیال بچه دار شدن نبود بلکه گرفتن دست هاش هم به یه محال تلخ تبدیل شده بود.

تینا از سمت دیگه ی تخت، مامان رو که تو راهرو نشسته بود
مخاطب قرار داد و گفت:

- مامان جان بیا به هوش اومد.

مامان هراسون و شتاب زده خودش رو بهم رسوند و نوازشگر
پوست خشک شده دستم و موهام رو لمس کرد.

سر چرخوندم و نگاهش کرد. اشک هاش رو با دست پس زد
و گفت:

- قربونت برم الهی، خوبی مامان؟

نالیدم:

- چرا، چرا بهم نگفتین؟ چطور راضی به زجر من تو تمام این
روزا شدین؟

مامان لبه ی تخت خودش رو جا داد و در حالی که به زمین
خیره بود گفت:

- من به عنوان یه مادر، دوست دارم خوشبختی و شادی بچم
و بینم. میدونی که من تا چه حد ارمین رو دوست داشتم و
دلم میخواست به عنوان داماد اون هم کنار تو بینمش اما...
اما باور کن بودند در کنار اون اشتباه بود، آینده ی ارمین
معلوم نیست ، نمیدونیم میمونه یا....

چشم هام رو بستم و لب گزیدم که از ادامه حرف منصرف شد
و ادامه داد:

- برای همین با وجود این که از عمه ات و پڑمان یک لا قبا
خوشم نمیامد، رضایت دادم تا به خواست خودت با اون زیر
یک سقف بری. هربار ارمین و دیدم دلم ریش شد، چون برای
دیدن شما کنار همین دل پر می کشید، اما من مادرم
نمیخواستم ذره ذره اب شدند رو کنار اون بینم.

از جا بلند شدم، به سرمم دست انداختم و اون رو کندم، تینا با
جیغ خفه ای دست روی دهنش گذاشت و مامان هول شده به
صورتش چنگ زد و گفت:

– خدا منو مرگ بده چیکار میکنی دختر؟

پا برهنه به سمت در حرکت کردم و گفتم:

– باید با ارمین حرف بزنم باید بدونه همه اینا یه فتنه بوده و
هر دو بازی خوردیم.

تینا جلوم سد شد و گفت:

– الان که ارمین بی هوش توی ای سی یو نمیتونی ببینیش،
بعدشم هنوز بهوش نیومده، با کی میخوای حرف بزنی؟ بیا برو
رو تخت بخواب بزار سرم ات کامل تموم بشه بعد برو
راه ای سی یو رو گرفتم و گفتم:

- مهم نیست انقدر می شینم تا به هوش بیاد، می خوام حرف
بزنم، می ترسم دیر بشه و نتونم براش از اول بگم

به سالن که رسیدم همه نگاه ها برای چند لحظه روی من
ثابت شد و باز هر کس خودش رو با چیزی مشغول کرد. قدم
های بی جونم رو تا پنجره ی شیشه ای اتاق ارمین کشیدم و
به داخل چشم دوختم.

ارمین همون ارمین بود، با ظاهری رنجور و خسته که من
باعثش شده بودم، این مریضی لعنتی باعثش بود.

اما من چی؟ من انا بودم، اما نه اون اناهِدِ ارمین، من حالا
خیلی غریبه بودم، برای ارمین، حتی برای خودم.

اناهید مرده بود، درست همون شب پشت پنجره ای که سارا
رو با ارمین دید، شک و تردید انا رو کشت، بد بینی کشت،
قضاوت نادرست کشت، انا یک بار به دنیا اومد و این همه

مرد، کاش خدا منصف بود و میدید. کاش بهمون یه دل
خوش، یه دل سیر از نو عشق میبخشید.

1.127

ارمین

چشم هام رو باز کردم، تاری ها رفته رفته واضح شد و خودم و
خیره به سقف سفید اتاق و گوشم رو محو صدای تیک تیک
افتادن قطره های سرم دیدم. هنوز سینم از حجم کمبود
اکسیژن درد میکرد و میسوخت. انگار که اسید بو کرده بودم و
ریه ام از بین رفته بود.

سمت ارش که موهام رو نوازش می کرد چرخیدم. با چشم
های متورم و سرخ از گریه اش لبخندی زد و گفت:

- خوبی داداش؟

توان حرف زدن نداشتیم، سعی می کردم بلند حرف بزنم اما
انگار صدایی از حنجره ام خارج نمیشد، نالیدم:
- اره

پیشونیم و بوسید و گفت:

- خب خدا روشکر که خوبی.

به لطف لوله ی اکسیژنی که به بینیم وصل بود نفس عمیقی
کشیدم و باز زمزمه کردم:

- ارش

- جان داداش

- همه فهمیدن من حالم بد شده؟ مهمونی به هم خورد؟

این بار دستم که انژیوکت انتقال خون بهش وصل بود رو
بین دستهایش گرفت و گفت:

- نه داداش نگران نباش نداشتیم کسی بفهمه آخر شب بود
کسی متوجه نبودن تو نشد، بلافاصله اوردیمت بیمارستان. تا
منو داری غم نداری.

لبخند عاریه ای زدم و گفتم:

- خوبه

خنده ای سر داد و گفت:

- همه منتظرن تو چشمت و باز کنی ببین

مسیر انگشت اشاره اش رو دنبال کردم و به پنجره ی شیشه
ای اتاق خیره شدم. همه اعضای خانواده ام رو یکی پس از
دیگری، با لبخند از نظر گذروندم. اما آخرین نفر...

دختر مو فرفری رویاهام با چشمای سرخ و اشک الود دست
روی شیشه گذاشته بود و اشک میریخت رفته رفته لبخندم
ماسید و بهش خیره شدم.

چه دردی بود که هم نمیخواستم اشکش رو ببینم و هم دلم
خنک میشد از عذابش، چه دردی بود که ازش متنفر بودم و
هم عاشقش. انگار توی گرداب افتاره بودم گردابی که ته
نداشت فقط میچرخید و میچرخید و بدتر از قبل نابود میکرد
اما نمیکشت.

چشم ازش گرفتم و رو به ارش گفتم:

- فهمید؟

متوجه منظورم و حال خرابم از دیدن انا شد و گفت:

- فهمید.

نصفه نیمه نفس کشیدم و گفتم:

- اول اخر میفهمید.

لب تر کردم و ادامه دادم:

- بهش بگو بره، نمیخوام ببینمش.

- اما...

با حرص گفتم:

- برو همین که گفتم و بهش بگو ارش، لطفا

دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و از اتاق بیرون رفت.

چشمم به دیوار جهت مخالف شیشه دوخته بودم اما صدای

گریه های انا و التماسش برای دیدنم رو می شنیدم .

باید برای همیشه از این رابطه کنده میشد و پی زندگیش

میرفت.

1.128

به محض انتقال به بخش و رسیدن ساعت ملاقات اتاق از

ادمها پر و خالی میشد ادمایی که هم آشنا بودن هم غریبه.

سورن شاد و شادمانه اومد و برای خندوندن و اشتی کردن

تمام تلاشش رو می کرد اما دیگه نه میتونست بخندم نه
کارای سورن برای جذاب و خنده دار بود. بالاخره کنارم
نشست و گفت:

- هنوز قهری حاجی؟

بدون این که نگاهش کنم، خیره به گل های پتو گفتم:
- قهر نیستم.

- پس این لب و لوچه ی اویزون و این سگرمه های تو هم
چیه؟ بابا من که چیزی نگفتم.

- گفتم که بچه نیستم که قهر کنم، فقط دلخورم.

لبخند نسیه ای زد و گفت:

- نوکرتم که انقدر مهربونی. بگو جون بدم برات که دلخوریت
رفع بشه، میدم اما باز همون ارمین باش.

همون موقع ترانه داخل شد و با سلام اهسته ای چارت پایین
تخت رو برداشت و مشغول یادداشت شد. برای چند ثانیه به
ترانه و بعد به سورن نگاه انداختم و گفتم:

- جون نمیخوام

- پس چی؟

با سر به ترانه اشاره کردم و گفتم:

- هر بلایی سرت میاد از اه این دختره سورن، بی عفتش
کردی بعدشم ولش کردی رفتی با گلوریا، هم بی ابرو شده و
هم بدبخت.

سر به زیر انداخت و اخم هاش رو تو هم کشید چونه اش رو
گرفتم و با بالا کشیدن سرش تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- اگه میخوای باهات همون ارمین سابق بشم هر کاری از
دستت بر میاد برای ترانه بکن، هر کاری اما نزار دیگه غمگین

باشه چون حس میکنم با باز کردن پای گلوریا به ایران و بعد
وسط این رابطه، منم مقصرم.

برای چند لحظه شوکه نگاهم و بلافاصله متفکر به زمین
خیره شد.

ارمان که داخل شد سورن بی سر و صدا از جا بلند شد و
متفکر و با سگرمه های در هم از اتاق خارج شد. ارمان
بیخیال، اب میوه ای که گرفته بود رو روی میز کنار تخت
گذاشت و گفت:

- چطوری؟

- سرم و به بالای تخت تکیه دادم و گفتم:

- خوب

مات نگاهم کردو گفت:

- نیستی اگه بودی الان میگفتی مثل پلو تو دوری.

چشم هام رو بستم، عمیق نفس کشیدم و با اشاره به لبه ی
تخت گفتم:

- بیا پیشم بشین

نگران کنارم نشست و منتظر نگاهم کرد. لب های خشک
شده ام رو تر کردم و گفتم:

- از روز عقد دانیال دارم با خودم کلنجار میرم که حرفام رو
بهت بزنم، ولی نمیدونستم چطور بهت بگم اما حالا فکر
میکنم زمان کمه و باید هر چه زودتر همه حرفام و بگم تا
مبادا دیر بشه.

مکث کردم و پی حرفم و گرفتم:

-من برای پس فردا بلیط دارم که برم فرانسه یه بلیط یک
طرفه، برمیگردم پاریس تا برای همیشه بمونم اما....اما چند تا
چیز هست که قبل رفتنم دلم میخواست به کسی بگم که
میدونم راز دار خوبیه و این کار رو برام میکنه.

دستش رو بین دسته‌ام گرفتم و گفتم:

- ارمان، من اگر تو پاریس مُردم..

بین حرفم پرید:

- ارمین...

- هیسسسس، بزار بگم اما تو هیچی نگو قسم ات میدم فقط

گوش بده و عمل کن، همین

سر تکون داد، ادامه دادم:

- من که مُردم، هر جای دنیا که بودم منو برگردون ایران،

میخوام پیش مامان باشم، نگران هیچ چیز هم نباشید همه

کارهام رو خودم کردم حتی تا سفارش سنگ و...

با بغض و حق‌ها ناله زد:

- ارمین...

دستم و به علامت سکوت روی بینیم گذاشتم :

- هیس قرار شد فقط گوش کنی.

سر به زیر انداخت. عمیق نفس کشیدم :

- من یه راز دارم که کسی به اون صورت نمیدونه
خیره نگاهم کرد.

- من یه دختر دارم ارمان، یه دختر خونده به اسم نهال که
تقریبا هم سن و سال ونداس، نمیدونم بعد مردنم قراره با
حساب بانکی و پولی که توشه چیکار کنید اما یه حساب
هست که به اسم نهال، هر چند وقت یکبار یکم براش پول
بریز تا برای آینده به دردش بخوره.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

برای وقتی که عروس میشه برای وقتی مادر میشه خیلی
نقشه داشتم. اما میترسم از فردام.

لحظه ای هر دو سکوت کردیم و باز گفتم:

- فعلا از قضیه ی سنگ و قبر مامان کسی چیزی ندونه تا روزی که وقتش بشه.

به وکیل هم وصیت نامه ام رو دادم، میدونه هر چی تو بگی همونه. خودم هم امروز با بابا راجع به رفتن حرف میزنم باید راضی بشه.

نفسی گرفتم:

- ارمان

چشم های اشک الودش رو بالا آورد و فقط سر تکون داد، اشکش رو پس زدم و گفتم:

- یه وقت بعد من بابا رو ول نکنید، بابا قبلا یه بار سخته کرده، تنهایی و غصه براش سم، تنها بمونه از غصه دق میکنه ها

اشک هاش شدت گرفتند، همون موقع در باز شد و بابا، مامان و عموها داخل اومدند.

بابا که چشمهای سرخ شده و حال خراب ارمان رو دید لبخند
گشاده اش ماسید و ترسیده گفت:

- ارمین جان چیزی شده؟ جاییت درد میکنه؟

شونه ی ارمان رو فشردم و گفتم:

- نه بابا خودش رو لوس کرده، اون شب که من بی هوش
شدم ترسیده

ارمان از جا بلند شد، نامحسوس صورتش رو پاک کرد و با
صدای گرفته گفتم:

- چیزی نیست خوبم

ارمان چند قدم به عقب برداشت و با تکیه به دیوار متفکر به زمین خیره شد. عمو ارسلان مثل همیشه تک سرفه ای زد و گفت:

- خب ارمین جان حالا که بهتری و حال و احوالت رو به راهه باید راجع به یه سری مسائل با هم صحبت کنیم.
وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اگر راجع به شیمی درمانیه منم میخوام حرف بزنم.
حرفم رو خونده بود، سری تکون داد و با لبخند مودیانانه ای، دست به سینه گفت:

- خب پس اول تو بگو

خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

- شیمی درمانی رو شروع میکنم، اما نه اینجا.

طوری که انگار متوجه نشده باشه سر تکون داد و ابروهاش
رو در هم کشید. لبم رو تر کردم خیره به انژیوکت دستم
گفتم:

- برای پاریس بلیط گرفتم، برمیگردم فرانسه، برای همیشه.
بابا مضطرب قدمی به سمتم برداشت و گفت:
- ارمین جان....

حرفش رو بریدم، ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:
- بابا خواهش میکنم مخالفت نکن، بزار برم، اگر میخوای
واقعا حالم خوب باشه بزار برم، اینجا بمونم میمیرم.
کسی چه میدونست درد من چیه، کسی چه میدونست عروس
شدن انا منو میکشت، این که شب عروسی با لباس عروس پا
تو خونه ی پژمان بزاره و بشه همسر شرعی و قانونی اون.
این که بشه مادر بچه هاش و من بمونم و خاطرات روزایی
که با هم بودیم، خاطراتی که ذره ذره ریشه ام رو خشک می

کرد و اگر سرطان منو نمیکشت حتما یاد اون منو از پا در میاورد.

عمو محمد دست به کمر زد و کلافه گفت:

- اخه بچه جون، برای همیشه بری هزار کیلومتر اونور اب چه کنی؟ بی کس، تنها، توی شهر غریب.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- عمو من اولین بارم نیست که دارم میرم. چند سال اونجا زندگی کردم برای خودم برو بیایی دارم، نه من برای شهر و نه شهر برای من غریبه، خیالتونم از تنهاییم جمع باشه تنها نیستم.

2.130

نفسی چاق کردم و شمردم تر گفتم:

- من اونجا یه دختر به اسم نهال دارم، یه دختر خونده، دیگه
برای خودش خانومیه تقریبا همسن و سال ونداس. وقتی که
دو روزه بوده مادرش اون رو توی یه سطل زبانه ی شهری
میاندازه و میره یه کم بعد وقتی یه خانوم داشته از اونجا رد
میشده متوجه صدای گریه نهال میشه و بعد از بیرون آوردنش
به پلیس زنگ میزن و نهال رو به بهزیستی میفرستن.

با لبخند به چشمهای پر از تحسین عمو محمد نگاه کردم:

- من 4 سالگی توی یه مراسم خیریه دیدمش. یه لباس چین
دار سرمه ای تنش بود که با یه گل رز به سمتم اومد و اون رو
به سمتم گرفت. همون یه نگاه کافی بود که حس کنم شبیه
مامانمه و مهرش به دلم بیافته و بخوام سر پرستیش و قبول
کنم.

نگاهم رو به بابا دوختم:

- تمام این سالها برایش کم گذاشتم اما حالا میخوام جبران کنم، وقتی برم قراره بیاد پیش من زندگی کنه، دوتایی. پس خیالتون راحت باشه که من تنها نیستم.

عمو ارسلان لبخند کجی زد و گفت:

- دیگه حرفی برای گفتن نموند که، تو فکر همه جا رو کردی، بینم برای درمان هم برنامه داری؟ سر تکنون دادم و گفتم:

- اره راجع به بیمارستان هم تحقیق کردم.

دسته‌اش رو بهم کوبید و رو به بابا گفت:

- خیل و خب، وقتی انقدر قاطع جواب میدی و فکر همه چیز رو دیگه حرفی نمیمونه. درسته که همه جا اسمون یکرنگه و هر دارویی اونجا استفاده میشه اینجا هم هست اما خب برای عوض شدن حال و هوای هم که شده برو، فکر میکنم بعد این همه اتفاق واقعا به یه کم استراحت نیاز داری.

همونطور که به سمت در میرفت ادامه داد:

- منم آزمایش و یه سری اطلاعات کلی رو برات پرونده میکنم که اونجا راحت باشی.

نگاهم روی بابا که ماتم زده بهم چشم دوخته بود ثابت موند و با خجالت سر پایین انداختم و انگشت هام رو به بازی گرفتم. حال اعضای خانواده وقتی که میفهمیدند دارم برای همیشه میرم رو میفهمیدم، اما حال خودم خراب تر از این بود که حال بقیه برام مهم باشه. انا یه درد داشتن، رفتن من و من هزار درد داشتم از رفتنم تا آوردن اسم انا به عنوان همسر پژمان.

بلافاصله بعد از مرخص شدن و برگشتن به خونه، وسایل و لوازم سفرم رو برای آخرین بار بررسی کردم. سردر گم بودم انگار بار اولی بود که رهسپار میشدم و جایی رو بلد نبودم. حس پرنده ای رو داشتم که هر لحظه بال و پرش رو میچیدن و اون با تمام توان تقلا میکرد و بال و پر میزد.

رو به مامان که پای چمدون نشسته بود و خوراکی ها رو به زور توی اون جا میداد کردم و گفتم:

- مامان مگه میخوام برم قحطی که انقدر وسیله میزاری؟ به خدا اونجا هم مغازه هست خرید میکنم.

برای بهتر جا شدن خوراکی ها باز اونها رو بیرون گذاشت و رو به من گفت:

- عزیز دلم تا تو بری و بررسی کلی ساعت گذشته بعدشم گشنه، تشنه ای و خسته حداقل اگر حوصله نداشتی بری خرید یه چیزی برای خوردن باشه که ضعف نکنی

بیخیال مامان که به زور وسایل رو توی چمدون دیگه ام جا
میداد شدم و اهسته به سمت بید حرکت کردم. دلم برای همه
چیز تنگ میشد.

برای خونه، برای ادمهای این خونه، برای حسین آقای بد
اخلاق، برای کیک های خونگی محبوبه خانوم و حتی برای
بید مجنونم.

سرم رو به تنه ی بید تکیه دادم و به شاخه های کشیده و
برگهای ریزش خیره شدم. این درخت چند سال از زندگی
جوړواجور ادمهای این خونه رو دیده بود. پس چطور هنوز
کمرش مثل من نشکسته بود. چطور غم میدید و باز ایستاده و
سر پا بود؟

صدای بابا من قافلگیرم کرد:

- مزاحم که نیستم.

نگاهش کردم و لبخند زدم، لبخند زد و گفت:

- بشینم؟

کمی جا به جا شدم تا کنارم بشینه لحظه ای که گذشت،
نفسی عمیق کشید و گفت:

- خدا تورو که به ما داد اول خیلی ناراحت شدیم. نهال
میگفت: "خیلی زشته که با وجود ارمان که هنوز شیرخواره
است یه بچه ی دیگه هم باردار باشه از همه مهمتر این که به
خاطر جنین نمیتونست به ارمان شیر کافی بده و اون ضعیف
میموند."

اما سونوگرافی که رفتیم با دیدن تصویر تیره ای که کم کم
حرکت میکرد و ضربان قلب داشت از سقط جنین منصرف
شدیم، انگار مهرت به دل هر دو ما افتاد.

چنگی به چمن های کنارش زد و با کندن اونها ادامه داد:

- شب قبل از به دنیا اومدن تا سر حد مرگ رفتیم، چون مادرن دچار مشکل شد و بلافاصله بردیمش بیمارستان، کیسه ی اب پاره شده بود و دور تو چسبیده بود.

چمن ها رو با دست تکه تکه کرد و روی زمین ریخت:

- دکتر گفت که ضربان قلب ندارى، باید فردا باز برگردیم بیمارستان تا یا بچه به سلامت دنیا بیاد یا که مجبور به سقط جنین بشن.

اینبار دستش از حرکت ایستاد و متفکر گفت:

- اون شب هر دو عذاب وجدان داشتیم چون فکر می کردیم خیال سقط کردن تو این بلا رو سرمون آورده و داریم تاوان پس میدیم.

لبخندی زد و پر نشاط تر پی حرفش رو گرفت:

- اما خب خدا رو شکر فردای اون روز تو بیمارستان دم دمای
ظهر که مسجد اذان میگفت، صدای گریه ی تو بلند شد و دلم
از شادی پر شد.

2.132

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند ادامه داد:
- یه پسر سفید و تپلی با چشمای رنگی و کشیده. بغلت که
کردم دستم و محکم تو دستت نگه داشتی و انگار که
خندیدی. اما خب همیشه بدشانسی هست دیگه.
غمگین سر به زیر انداخت و گفت:
- همین که اوردیمت خونه سرما خوردی و بعدش که بردیمت
بیمارستان گفتن زردی داری و درصداش بالاست. مجبور
شدیم پسر فسقلیمون رو برای چند روز تو بیمارستان بستری

کنیم. بدن کوچولو و برفیت توی اون اتاقک پر نور برق میزد
عین الماس، هر بار که سینه ی ریزت از سرفه بالا و پایین
میشد انگار یه تیکه از وجودم کنده میشد انگار تازه فهمیده
بودم ناشکری چه بلایی به سر ادم میاره.

چهره اش باز رنگ غم گرفت و ادامه داد:

- میدیدم که نهال با حال و روزی که تازه زایمان کرده بود و
شرایط جسمی و روحی خوبی نداشت چطور دنبال تو و
رسیدگی کردن بهت بود و اتاق ها رو پشت هم طی میکرد
که بهت برسه.

مدام راه میرفت، گریه میکرد و میگفت " این بچم خیلی
مظلومه، چرا باید از همین حالا که بیگناهی و تازه چشم باز
کرده باید اذیت بشه."

خب حق داشت مادر بود، دلش میسوخت برای طفلش.

سرش رو کنار سرم به درخت تکیه داد:

- سرت و درد نیارم، تو مرخص شدی و هر روز بزرگ و
بزرگتر، اما نهال بیمار شد و هر روز ضعیف و ضعیف تر. تو راه
میرفتی و زبون میریختی و دل میبردی، هی نهال روزی صد
بار خودش رو فدای قد و بالات میکرد و منم از حسودی دلم
قنچ میرفت.

یادمه کار به جایی رسید که بیماری نهال عود کرد و مجبور
شدیم بهت شیر خشک بدیم، هر وقت با شیشه شیر
میخوردی نهال روی پاش میزد و میگفت " باز ارمان بچم
چند ماهی رو شیر خورد اما این بچه از شیر جونم بی نصیب
موند " انقدر غصه خورد و درد کشید تا از بین رفت. وقتی رفت
انگار نصف وجود منم باهاش رفت.

سکوت کرد و نامحسوس اشکش رو پس زد. دستش رو
محکم گرفتم و فشردم. خم شد، روی سر و پیشونیم رو بوسید
و ادامه داد:

- اینا رو نگفتم که فکر کنی مادرت بخاطر تو فوت کرد، نه،
اینا رو گفتم که بدونی من تورو از دستهای خدا برای چندمین
بار پس گرفتم. پس برای درمانت غفلت نکن، به حرمت غصه
هایی که نهال برات خورده پیگیر باش.

بازوم رو توی دستهایش فشرد و ادامه داد:

- ارمین، من فقط یه نیمه از وجودم مونده، نزار بلایی سرت
بیاد و گرنه همونشم از دست میره.

به زور اشک توی چشمهام رو نگه داشته بودم تا چکه نکنه.
محکم تو اغوش کشیدمش و گفتم:

- نگران من نباش قول میدم مواظب خودم باشم. چون فقط
تو برام مهمی بابا.

اون شب بعد از چند ساعت کنار هم نشستن و حرف زدن از
هر دری همه به اتاقهامون رفتیم و فردا صبح بین نصیحت
های عمو ارسلان برای پیگیری درمان و گریه های اهسته ی
ارام، مامان و دلارام، با یک دنیا بغض خفه شده، از همه
خداحافظی کردم و با ارمان، روناک، پانیسا و البته سورن و
ترانه که باهم اشتی و وارد رابطه ی جدیدی شده بودند به
سمت فرودگاه حرکت کردیم.

سورن کنارم روی صندلی انتظارفرودگاه نشست با کوبیدن
دستش روی پام شادمان گفت:

- باز رفتی اونور یوبس بازی در نیاریا. یه دوست دختری، رلی،
شوگر مامای چیزی برای خودت پیدا کن، یه کم عشق و حال
کن حاجی، دنیا دو روزه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باز بهت خندیدم پرو شدیا؟

دست به سینه نشست و گفت:

- والا دیگه کم کم دارم به این باور میرسم که یا عقیمی یا
خواجه

این بار نتونستم خودار باشم و از حرفش، بعد از مدتها خنده ی
بلندی سر دادم که باعث تعجب همه شد.

نفسم که جا اومد رو کردم بهش و گفتم:

- دهنّت و ببند سورن من عین تو دل گنده و هوول نیستم
شونه بالا انداخت و گفت:

- از من گفتن بود رفتی بیمارستان یه چکاپ هم برو، جان
سورن تو عیب و ایراد داری

خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و اون هم بیخیال مشغول
صحبت با ترانه ش.

به محض خونده شدن شماره پروازم از جا بلند شدم و با همه
خداحافظی کردم اما پانیسا لب برچید و دست هاش رو برای
بغل کردنم باز کرد.

بیشتر از هر بچه ای توی دنیا دوستش داشتم چون تمام
تصوراتم از دختر آینده ی ذهنم توی اون خلاصه شده بود.
محکم بغلش کردم و بوسیدم، حالا از من جدا نمیشد و باعث
خنده ی همه شده بود. خم شدم تا کوله پشتی ام رو از زمین
بردارم که قدمهایی که نزدیکم ایستادن حواسم رو پرت کرد.
اهسته سر بالا اوردم و به انا که نفس زنون هق هق میکرد
نگاه کردم.

اشکهاش رو عین دختر بچه ای سرتق پس زد و گفت:

- ارمین نرو

مجال حرف زدن نداد، اب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

- ترو خدا نرو. من اشتباه کردم قبول دارم ولی گول خوردم،
بزار برگردم به خدا جبران میکنم.

با یه قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با گذاشتن دستش روی
سینه ام ضربان قلبم رو ده برابر حالت طبیعی بالا برد. با بغض
و صدایی که میلرزید نالید:

- من نمیدونستم پشت پرده ی این اتفاقات چی نهفته برای
همین تصمیم گرفتم با ازدواج کردنم با پژمان حرص تو رو در
بیارم. ببین حالا اگر بری من مجبورم به خاطر ابروی بابا هم
که شده با پژمان عروسی کنم، یادته گفتی بدبخت میشم؟
بدبخت میشم اگر بری.

نگاهش کردم. پاهام برای رفتن سست شده بود. از این همه
نزدیکی و پر شدن شامه ام از عطر موهایش حس تپیدن قلبم
توی گلوم رو داشتم.

توی ذهنم تصویرش در کنارم جون گرفت. اون هر روز پای
من میسوخت و من اون رو با یه انتخاب اشتباه سیاه بخت
میکردم. من درد میکشیدم و اون از درد من عذاب. این که
عشق نبود شکنجه بود، عاشق هیچوقت راضی به شکنجه ی
معشوق نیست.

با یک قدم عقب گرد کردم و روی زنجیر الله ام دست کشیدم.
بی اراده قفلش رو باز کردم، دستش رو توی دستم گرفتم،
زنجیر رو توی دستش گذاشتم و مشتش رو بستم.
مات نگاهم کرد، برای آخرین بار سیر نگاهش کردم.

لبخند بی جونی زدم و زمزمه وار لب زدم:

- یادم تورا فراموش

کوله ام رو از روی زمین برداشتم و پانيسا که زجه میزد رو تو بغل ارمان انداختم.

با خدا حافظ اهسته ای به سمت گیت حرکت کردم. از شدت بغض در حال خفگی بودم اما نمیشد موند.

صدای گریه های بلندش رو نادیده گرفتم و رفتم. شاید براش چند وقتی سخت بود اما باید فراموش می کرد. هرچند برای خودم هم زجر آورد و سخت هر چند من خودم رو احساسم رو و حتی قلبم رو وقف و فدای اون کرده بودم ولی به خوشبختی و دیدن ادامه ی زندگی اون می ارزید.

اما من چی؟ احساس سرکوب شده ام؟ قلب لبریز از عشقم؟

هی کنج خلوت فرودگاه فکر میکردم و هی به این نتیجه میرسیدم که انا خیلی مهم تر از من خواهد بود و نمیشد با وجود این بیماری مسخره و ناخونده هیچ کار دیگه ای کرد.

چمدونهام رو دنبال خودم کشیدم، روی چرخ دستی گذاشتم و
 به سمت اولین ماشین تاکسی حرکت کردم. راننده که من رو
 شناخته بود، مدام و مدام حرف میزد و راجع به هر چیزی
 اظهار نظر می کرد اما وقتی مخاطب بی حوصله و درهمش
 رو دیدیخیال حرف زدن، صدای ضبطش رو زیاد کرد و بلند
 بلند با اون همخوانی کرد.

صدای ملایم و آرامبخش خواننده و کوچه های شلوغ پاریس
 حالم رو دگرگون کرد.

صداها توی گوشم تداعی شدن

"- قول میدم زود پیام، اونوقت تو اولین فرصت با بابا صحبت
 میکنم و ارزش میخوام برام استین بالا بزنه، بعدشم بدون اینکه

بترسم دست تو دست هم برای ماه عسل میریم به دیدار بانو
ایفل و شهر عشق و زیبایی، قبول؟"

چه خوش خیال بودم و خوش باور

زود دیر شد، هفت سال انتظار کشیدیم که یک ثانیه بدون
استرس و ترس کنار هم باشیم آخرش هم جدایی نصیبمون
شد. شاید اگر بیماری من نبود باز میتونستیم کنار هم باشیم
شاید اگر خودم رو وقف اون و ادامه ی زندگیش نمیکردم
ممکن بود ببخشم و باز عاشق تر از قبل کنار هم یکی بشیم
اما یه دردهایی هست که هیچ وقت تو برگه آزمایش نوشته
نمیشه. من درد بودم.

دلم شکسته بود، قید همه چیز و زده بودم و هر لحظه به این
فکر میکردم تو باقی مونده ی این روزای انگشت شمار چه
کاری مونده که بکنم.

کلید روتوی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. هیچ شباهتی به خونه نداشت، خاک همه جا پر بود و از در و دیوار غم میبارید. این برای اولین بار بود که این خونه برام حال غریب داشت. انگار اولین بار بود توی این خونه پا می گذاشتم، ناخودآگاه به حال تنهایی خودم گریه ام گرفت، این که دوست داشتم بمونم و بقیه ی عمرم رو کنار خانوادم یه زندگی اروم داشته باشم ولی تنها چیزی که نصیبم نشد آرامش بود. کنج اتاق، جلوی پنجره ی تراس نشستم و به ایفل خیره شدم. من محکوم بودم به درد باید بقیه روزهام رو اینجا توتنهایی میگذروندم تا روزام یه جوری سر بشه و بالاخره یه روزی اخر این داستان برسه. اخر داستانی که بی انا تموم میشد.

نمیدونم چقدر گذشت که از درد پا به خودم اومدم. نگاهی به اطراف انداختم، باید از کجا شروع میکردم؟ از کجای این زندگی ویرون شده؟

پوزخند زدم، چرند میگفتم، انقدر فشار روم بود که نمیفهمیدم
چی میگم و چیکار میکنم.

از جا بلند شدم تمام وسایل خوراکی رو جابجا کرد و لباس
هام رو مرتب توی کمد دیواری اویزون کردم.

از سکوت کلافه شدم، الان اگر خونه بودم، فرهان بلند بلند
میخندید، وندا جیغ میزد سر پویان و حرص میخورد و پندار
مثل همیشه ساکت و متین دست به سینه روی یکی از مبل
ها می نشست و به دعوای بچه ها میخندید.

2.136

طبیعی بود بعد هفت سال عادت کرده بودم به بودن و
کنارشون نفس کشیدن. دست به سمت گوشیم بردم و شماره

ی ارمان رو گرفتم، صداها می لرزیدند و چشم هاشون آشک
میریخت

من پشت خط، این سر دنیا ظاهراً اروم و به بی تفاوت بودم،
کسی چه میدونست داره چی به من میگذره که از درون در
حال فرو پاشی و نابودی بودم.

نزدیک اخر شب بود که تمامی کارها تموم شدند و با یک
لیوان چایی به سمت بالکن رفتم و روی صندلی به ایفل خیره
شدم. زمانی نگذشته بود که زنگ در به صدا در اومد و در پی
باز شدن در دوستهای فرانسویم به همراه همسر و بچه
هاشون داخل شدند.

روی مبل کنار هم که نشستیم نگاه گذرایی به همه انداختم،
جالب بود همه متاهل و صاحب بچه بودند اما من با وجود
دوستی چندین و چند ساله ی انا و عشقی که شاید عمیق تر
و قدیمی تر از بقیه بود، همچنان مجرد مونده بودم.

ادموند دستی به سر پسرش کشید و دلخور رو به من گفت:

- چطوری بی معرفت، یواشکی اومدی که ما نفهمیم؟ انقدر از دیدن ما بیزاری؟؟

لبخند ماتی زدم و گفتم:

-خسته بودم، خونه هم کثیف بود تا به خودم اومدم و کارها تموم شد شب بود. خواستم کارها تموم بشه بعد باهاتون تماس بگیرم.

مایکل قبل از ادموند به حرف اومد:

- خب بهمون خبر میدادی که بیایم کمک، اینطوری به تو و با این حالت فشار نمی اومد.

رنگ پریده ادموند، هول شدن نیک و سر گرم شدن یهویی همسر هاشون بهم ثابت کرد که از همه چیز خبر دارن. اهسته زمزمه کردم:

- همه چیز و میدونید نه؟

رایان با حرص نگاهی به مایکل کرد و با مالش پام گفت:

- اره هیراد کم و بیش همه چیز و بهمون گفت.

اهسته و به فارسی گفتم:

- معلوم بود الو تو دهن بی صاحبش خیس نمیخوره

نیک با چشمای ریز شده گفت:

- چی؟؟

عمیق نفس کشیدم:

- هیچی، میرم قهوه بیارم.

تا خواستم بلند بشم همسر رایان از جا پرید و گفت:

- تو بشین این بار من و سولینا (همسر ادموند) درست میکنم.

از دفعه بعد اومدیم تو درست کن

سر تکون دادم و هر دو راهی اشپز خونه شدند.

ادموند دستهای تو هم مچاله شده ام رو بین دست هاش
گرفت و با فشردنش گفت:

- ارمین

نگاهش کردم

- برنامه ات برای آینده چیه؟

سر تکون دادم و خیره به دستهام گفتم:

- هیچی، فردا میرم سراغ نهال و با خودم به خونه میارمش.
میخوام کنارم باشه، البته تا وقتی که بتونم از پس کاراش بر
بیام بعدش و نمیدونم

نزدیکم شد و خیره تو چشمام گفت:

- ارمین، خودت و به اون راه نزن، من دارم راجع به درمان
حرف میزنم

مات نگاهش کردم و بعد چند ثانیه گفتم:

- دنبال اونم میرم، اول نهال بعد شیمی درمانی، نهال برام از
هر چیزی مهم تره. بیاد خونه بعد میرم بیمارستان
- پس یعنی تو اولین فرصت میری، مگه نه؟
چند بار پشت هم پلک زدم و گفتم:
- اره

سر تکون داد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- خوبه، ما هم کنار تیم، تنها نیستی، همه با هم میجنگیم
انقدر میجنگیم تا از میدون به در بشه خیالت راحت.
بین افکار درهم و برهمم لبخند بی جونی تحویلش داد.
باز به دستم خیره شدم و
اهسته گفتم:

- ممنون که به فکر من هستین.
نیک دستی به موهاش کشید و گفت:

هیراد خیلی نگرانت بود.

پوزخند زدم:

– اره از بدرقه کردنش معلوم بود، حتی به خودش رحمت نداد
یه رنگ بزنه.

مایکل خودش رو به لبه ی مبل رسوند و گفت:

– خجالت میکشید، میگه شرمنده ارمین شدم.

عمیق نفس کشیدم:

– دیگه برام مهم نیست، من از همه جا زخم خوردم، عادت
کردم به یهویی رفتن ادمها، ولی ای کاش نارفیق بود نه رفیق
نیمه راه اینطوری حداقل توقع ام ازش کمتر بود
همه سکوت کردن نمیدونم شاید با حرفم موافق بودن، شایدم
زبونشون از دردهای من قاصر بود.

صبح با ماشین ادموند، که دیشب اون رو یه مدت امانت دستم داده بود، به سمت مرکزی که نهال توی اون نگهداری میشد حرکت کردم.

دسته گل بزرگ و هدیه ای که براش گرفته بودم رو توی دستم جابجا کردم و عرض سالن انتظار رو طی کردم. نهال همه ی نمر حال الان من رو داشت، تنها و فقط یه اسم، کسی که بهش میگفت بابا، کسی که هیچ وقت کنارش نبود. نمیدونم چرا با وجود بی حوصلگی نمیخواستم تنها باشم. میخواستم تا لحظه آخر کنارم باشه، شاید چون حس گناه میکردم از این همه نا عدالتی و بی توجهی که بهش کرده بودم.

در سالن که با صدای تریک باز شد به سمتش چرخیدم و اندام کشیده و قد بلندش رو از نظرم گذروندم. موهای لخت و

روشنش رو که روی شونش رها کرد بود پشت گوشش فرستاد
و با چشمهای روشنش بهم خیره شد.

لبخند که زدم به خودش اومد و بلند جیغ زد:

– بابا

دستهای ظریفش رو از هم باز کرد و با دو به اغوشم پرید.
شاید بعد از این همه سال این اولین باری بود که این طور
دلتنگ و سفت تو اغوش می کشیدمش، جوری که انگار
آخرین لحظات عمرم رو میخواستم در خودم حلش کنم تا
حس امنیت پدر داشتن، چیزی که سالها ازش محروم بوده رو
لمس کنه. روی سر و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

– دختر منو ببین چقدر بزرگ شده.

سرش رو توی سینه ام فرو برد و با تمام توان نفس کشید و
حلقه ی دستش رو محکم تر کرد.

با ملایمت دستش رو به سمت مبل کنار سالن کشیدم و اون
رو کنار خودم نشوندم با چشم هایی که از ذوق می درخشیدند
نگاهم کرد و گفت:

- کی اومدی بابا؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود، فکر می
کردم دیگه بهم سر نمیزنی.

موهای روشنش رو نوازش کردم و گفتم:

- دیروز رسیدم و امروز مستقیم اومدم تا ترو ببینم. دلم من
هم برای تو تنگ شده بود.

سرش رو روی شونم گذاشت و با ذوق گفت:

- وای بابا نمیدونی چقدر از این که حالت خوبه و اینجایی
خوشحالم، بعد از این که فهمیدم تصادف کردی خیلی غصه
خوردم و گریه کردم، اما بعدش برات دعا کردم تا باز خوب
بشی و پیش من برگردی.

لبخندم چون تازه ای گرفت و باز پیشونیش رو بوسیدم.

یکدفعه سر از روی شونه ام برداشت و هیجانزده گفت:

– راستی بابا، مامان رو هم با خودت آوردی؟

باز دلم از غم لبریز شد و خنده ی چند لحظه ی قبلم خشک

شد. سکوتم رو که دید باز گفت:

– مامان انا رو میگم، اومده؟ اینجاس؟

سرم رو پایین انداختم و با گلبزرگ های دسته گل مشغول

بازی شدم. بازوم رو بین دست های کوچیک و لاغرش فشرد

و دوباره با لحنی نگران ادامه داد:

– اتفاقی افتاده بابا جون؟ چرا سوالم غمگین ات کرد؟

سر بالا آوردم، با سر انگشتم روی گونه های سفید و براق

اش کشیدم و گفتم:

- خیلی بزرگ شدی دخترم، انقدر بزرگ که نه میشه بهت
دروغ گفت و نه میشه ازت چیزی رو پنهان کرد. تو حالا دیگه
خیلی چیزا رو میفهمی، مگه نه؟

مات نگاهم کرد و اهسته سر تکون داد. به زمین خیره شدم و
زمزمه وار نالیدم:

- جدا شدیم، چند هفته ی دیگه با مردی که دوستش داره
عروسی می کنه.

چند دقیقه بهت زده و براق نگاهم کرد و بعد از کمی مکث
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- غصه نخور بابا من هستم من اندازه ی خدا دوست دارم اما
قول بده اینجوری غصه نخوری، باشه؟

مهربون تر از قبل و با نرمش بیشتری چتری های بلندش رو
پشت گوشش فرستادم و گفتم:

- اندازه ی خدا؟

با ذوق سر تکون داد، دستش رو فشردم و گفتم:

- نمیگی من چرا اینجام؟

- چرا؟

تک سرفه ای زدم:

- میخواستم قبل هر اقدامی از خودت بپرسم و بدونم، ایا تو

هم دوست داری که با من زندگی کنی؟

لحظه ای بی پلک زدن بهم خیره شد جوری که فکر کرد
اشتباه شنیده.

باورش که شد شادان گفت:

- اره معلومه که خیلی دوست دارم.

پشت دستش رو بوسیدم و گفتم:

- پس با خانوم مدیر صحبت میکنم که اجازت رو بگیرم و با

من به خونه بیای.

اون روز از شدت خوشحالی سر از پا نمیشناخت و اون هم از این که حتی برای مدت کوتاهی قرار بود با من همخونه بشه راضی و خوشحال بود. برای بردن نهال به خونه حدود یک روز زمان لازم بود، پس از نهال خداحافظی و بی اختیار به سمت ایفل حرکت کردم.

پیاده جلو رفتم و روی چمن ها نشستم و زانو هام رو تو اغوش کشیدم.

تو گذشته، انا و قول و قرارمون غرق بودم که صدایی من رو به خودم برگردونم:

- ارمین....

سر بالا اوردم و به دختر خیره شدم. چهره اشنا بود اما به خاطر نداشتم که اون کیه.

نزدیکم شد و با دراز شدن دستش به سمتم گفت:

- هی باورم نمیشه، تو اینجا چیکار میکنی پسر؟

جرقه ای از کامیلا دوست و همکار قدیمیم توی سرم زده شد،
کامیلا دختر دو رگه ی المانی و فرانسوی بود که هم بازیگر و
هم چندین بار به عنوان دختر برگزیده سال انتخاب شده و
این اواخر به کار مدلینگ پیوسته بود

از جا پریدم و جلوش ایستادم:

- سلام کامیلا خوبی؟

- ممنونم تو چطوری؟ کی اومدی؟

- دیروز

- چقدر بی سر و صدا؟

لبخند زدم و به چمن ها زل زدم.

دست به سینه ایستاد و با چشم چرخوندن به اطراف گفت:

- بینم تنهایی؟

- اره

با شادی خاص خودش ادامه داد:

- شنید بودم ازدواج کردی، همسرت رو نیاوردی؟

سکوت کردم و بعد چند لحظه زمزمه وار نالیدم:

- جدا شدیم.

دست هاش دو طرف بدنش افتاد و نادم گفت:

- متاسفم من نمیدونستم، نمیخواستم ناراحت کنم.

باز مصنوعی خندیدم و گفتم:

- مهم نیست ناراحت نشدم.

این پا و اون پا کرد و گفت:

- وقت داری؟

- اره بیکارم، چطور؟

- میشه به یه قهوه دعوت کنم تا هم گپ بزنیم و هم

ناراحت کردنت رو جبران کنم؟

دو دل و مکث کردم و گفتم:

- ناراحت نشدم

لبخند گشادی زد و گفت:

- چه بهتر، پس راه بیافت بریم لااقل یکم حرف میزنیم تا
حال هر دومون بهتر بشه.

2.139

همونطور که کنارش قدم بر میداشتم خوشحال دست توی
جیب سویشرت مارکدارش فرو برد و گفت:

- میریم کافه ی دنج همین نزدیکی، خیلی عالیه

بی حوصله بودم و حس پرنده ی زخمی رو داشتم که با بال و
پر شکسته، تمام تلاشش رو میکرد تا به مکان امن برسه و
خودش با دست خالی خودش رو مداوا کنه.

تو کافه روبروی هم نشستیم و سفارش دو قهوه و کیک داد،
بعد رفتن گارسون دستهایش رو روی میز در هم گره کرد و
گفت:

- خب ارمین راد بگوبینم چه میکنی؟ برنامه ات برای آینده
چیه؟

شبیه به اون دست هام رو روی میز تو هم مچاله کردم و
گفتم:

- حقیقتش هیچی، فعلا قصد دارم دخترم و بیارم پیش خودم
و با هم زندگی کنیم، کار هم که رو هواس
متفکر لبخند زد و گفت:

- تو خیلی خوش شانسی.
متعجب گفتم:

- چطور؟

- خودش رو به لبه ی صندلی رسوند و گفت:

- یه پروژه ی کاری هست که نقش اول مردش خیلی خشک و بی روح بود برای همین هی مدام با کارگردان دعوا میکردند و در نهایت کارگردان اخراجش کرد و فیلم برداری متوقف شد، خیلی خوبه که اومدی حالا من تو رو به عنوان نقش اول معرفی میکنم، البته اگر موافقی

به خراش های صورتم اشاره کردم و گفتم:

- اخه زخم ها چی؟ تازه شرایط بدنی من بعد تصادفم بهم ریخته.

- مهم نیست با گریم درست میشه، نشد هم به داستان ربطش میدیم، تو فقط بهم بگو راضی تا به کارگردان اطلاع بدم؟ چون خیلی درگیر پیدا کردن بازیگر مرد، میترسم دیر بشه

- سر تکون دادم و گفتم:

- اول ببین راضین یا نه اگر مشکلی با زخم ها و بقیه چیزا
نداشتن من حرفی ندارم

دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

- وای این خیلی عالیه

قهوه ی جلوی دستم رو کمی هم زدم و خیره به فنجون
گفتم:

- جوزف نامزدت چطوره؟

بهت زده نگاهم کرد و بعد چند لحظه غم زده فنجونش رو
روی میز گذاشت و گفت:

- جدا شدیم، یعنی یهویی ولم کرد و رفت.

پشیمون از حرفم سر به زیر انداختم و گفتم:

- متاسفم نمیدونستم، وگرنه ناراحت نمیکردم

اشک های روی گونه اش رو پاک کرد و با خنده بلندی گفت:

- دو تا ادم شکست خورده که بخاطر دو تا بی لیاقت هی از
هم معذرت میخوان، مسخره اس
خندیدم و مشغول بازی با فنجونم شدم.

2.140

فردای اون روز کامیلا زنگ زد و گفت که کارگردان با کمال
میل حضورم رو برای اجرای نقش اول مرد فیلم پذیرفته و ازم
خواسته تا عصر به همراه کامیلا برای صحبت های نهایی به
دفتر کارش بریم.

با شادی و خوشحالی به سمت دفتر کارگران رفتیم.

با نگاه به صورتم لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که بعد از اون تصادف حالت خوبه و اتفاق بدی
برات نیافتاده.

نگاهی به کامیلا کرد و ادامه داد:

- کامیلا انقدر از حساسیت به زخم های صورتت گفت که من رو هم حساس کرد باز به سمت من چرخید:

- اما حالا که از نزدیک میبینمت اصلا زخم ها جدی و مشخص نیستن و چیزی از زیباییت کم نکرده، زیادی حساسی

لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

پنهان کردن سرطان مثل خوره به جونم افتاده بود و روحم رو ذره ذره میخورد، اما من به این کار برای فراموش کردن بیماریم نیاز داشتم.

حداقل اینطوری سرگرم میشدم و از شدت فشار روحی که مثل بختک روی زندگیم افتاده کم میکردم.

با سلیقه ی خودم اتاق کوچیک خونمون رو برای نهال چیدم و با درست کردن شام مفصلی اون رو به خونه اوردم.

هر روز برای هم کتاب میخوندیم، هر لحظه کنار هم بودیم، با هم اشپزی می کردیم، هر شب سر روی سینه یا پام میزاشت و با نوازش موهای خرمایی و بورش چشم می بست به خواب میرفت. اما حتی لحظه ای نبود که فکر انا رو از سرم دور کنه. یه چیز کوچیک، یه جرقه کافی بود تا یهویی بیفتم وسط خاطراتمون

انگار عقب می ایستادم و انا رو کمی دور تر با لباس های گلگلی، کنار خودم تو پارک، تو کافه، تو بوتیک و هر جایی که خاطره داشتیم میدیدم

انگار لحظه ای به کمای کوتاه مدت میرفتم و بعد بیرون می افتادم.

عین دیونه ها تقویم دست گرفته بودم و روزهای باقی مونده تا عروسیش رو خط میزدم، تا روزی که پژمان صاحب بدن ظریفش میشد و من...آخ انای من..آخ

روزهام به همین منوال زجر اور میگذشت

چند روز بعد از شروع اولین روز از فیلم برداری برای تحویل پرونده به بیمارستان رفتم و برای شروع اولین جلسه ی شیمی درمانی وقت گرفتم.

حالا که توضیحات دکتر رو شنیده بودم و میدونستم به زودی تمام موهام شروع به ریختن میکنه، از آوردن نهال و بازی در سینما، اون هم به عنوان نقش اصلی پشیمون شده بودم.

اما از طرفی خوشحال بودم، رابطه ی نزدیک نهال و کامیلا تو دورهمی ها و مهمونی ها بهم امید میداد که حداقل در نبودم کامیلا در کنار نهال خواهد بودو با انرژی مثبت و

ارامشی که توی وجودش بود، اون رو برای بیماریم دلداری
میداد و اروم میکرد.

کارگردان که کات داد از زور خستگی روی صندلی ولو شدم و
شیشه ی اب رو سر کشیدم.

با صدای کارگردان که خسته نباشید بلند گفت، از جا پریدم و
کوله ام رو برداشتم و رو به کامیلا و بقیه گفتم:

– کامیلا، بچه ها من رفتم. خداحافظ

کامیلا متعجب گفت:

– مگه ناهار داری؟

– اره یه چیزایی از غذاهایی که از ایران اوردم مونده

لب برچید و گفت:

– خوش به حالت من باید گشنه بمونم یا برم فست فود

به تعارف گفتم:

– اگر دوست داری بیا بریم خونه من

با خوشحالی گفت:

– واقعا؟

توی دلم لعنتی به خودم فرستادم و با لبخند مصنوعی گفتم:

– بله

بازوم رو فشرد و گفت:

– باشه دعوتت رو قبول میکنم فقط وایسا وسایلم رو بردارم و

بیام

دور که شد با حرص از خودم، عصبی نفسم رو فوت کردم و

کلافه به موهام دست کشیدم.

با کامیلا به راه افتادیم و بین راه نهال رو از کلاس باله اش
برداشتیم

با این که نهال و کامیلا به تازگی آشنا شده بود اما تو مدت
کوتاهی خیلی خیلی صمیمی و نزدیک شده بودند
شبه به دو تا دوست قدیمی.

خسته کوله ام رو از روی صندلی ماشین برداشتم و جلوتر به
راه افتادم و بلند نهال رو مخاطب قرار دادم:

- نهال من زودتر میرم با کامیلا بیاین

پله ها رو بالا رفتم و کلید رو توی قفل چرخوندم اما با اولین
چرخش در باز شد. متعجب به کلید نگاه کردم و با خودم فکر
کردم، یعنی قبل رفتن در رو قفل نکردم؟ در رو اهسته باز
کردم و داخل رفتم، بوی قرمه سبزی همه خونه رو پر کرده
بود و ادم رو مست میکرد.

نهال از پشت سر رسید و به من که متعجب به داخل راهرو
ورودی خونه نگاه میکردم گفت:

- بابا چی شده؟

اهسته هیس گفتم و داخل رفتم. با صدای ترق ترق پارکت،
روشنک از اتاق بیرون اومد و خندان گفت:

- سلام ارمین، چطوری؟

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- روشنک!

بلند بلند خندید و گفت:

- جن دیدی؟ چرا رنگت پرید؟

اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و با لبخند گفتم:

- سلام، شرمنده از دیدنت تعجب کردم. چطوری؟

نگاهی به کامیلا کرد و گفت:

- ممنون، چه خبر؟ خیلی وقته اومدیم، هیچ معلومه کجایی؟

قبل این که حرفی بزنم نیهاد کوچولو با ذوق دیدن من، از اتاق خارج شد و دستهایش رو برای بغل کردنش باز کرد
بلافاصله پشت سر اون هیراد در حالی که موهایش رو با حوله
ی کوچیکی خشک میکرد از اتاق خارج شد و گفت:

- به به سلام برادر، کجایی؟

شاید هر وقت دیگه ای بود دلم میخواست از دیدنش پر در
بیارم و بغلش بپریم اما لبخند که میزد یاد کشیده ای که از بابا
خوردیم و تهمت هایی که بهم زد بودند می افتادم.
خشک و مات لبخند زدم و با دراز کردن دستم به سمتش فقط
گفتم:

- سلام

لبخند روی لبش ماسید، دستم رو بین دستش گرفت و من رو
به سمت اغوش خودش کشید.

کاش قبل بود، اون روزای قبل از تصادف.

اگر بود، الان سفت بغلش میکردم و از غم هام تو اغوشش زار
میزدم اما دیگه نه من اون ارمین بودم و نه اون برای من
همون هیراد قبل بود

2.143

با جدا شدنم از هیراد، کامیلا جای من ایستاد و با هیراد که از
قبل با هم آشنا بودند سلام و احوالپرسی کرد.
نگاهم رو به روشنگ دوختم و گفتم:

– چه بویی راه انداختی

لبخند شیطننت واری زد و گفت:

– گفتم قرمه سبزی برات بپزم بلکه اجازه بدی چند وقتی
مزاحمت باشیم

روی شونه اش زدم و گفتم:

- صاحب خونه ای

احوالپرسی هیراد که تموم شد، روشنک جای اون رو گرفت.

هیراد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با اشاره ی

نامحسوسی به کامیلا گفت:

- کم کم داشتم نگرانت میشدم که دیر کردی، نگو رفته

بودی شیطونی

نگاه گذرایی و جدی بهش انداختم و به سمت اتاق رفتم.

لباسم رو که عوض کردم به سمت اشپزخونه به راه افتادم و

کنار بقیه روی صندلی نشستم.

کمی که گذشت روشنک با لحن دلسوزانه ای گفت:

- رفتی بیمارستان؟

نگاهی به کامیلا و نهال که اهسته با هم صحبت می کردند
انداختم و زمزمه وار گفتم:

- اره رفتم اخر همین هفته باید برم برای راند اول مبارزه
لبخندی زد و گفت:

- خب پس به موقع اومدیم. ما هم کنارت مبارزه میکنیم.
با چشم به نهال و کامیلا اشاره کردم و گفتم:

- چیزی از مریضیم نمیدونن. بین خودمون بمونه
هیراد که از به حساب نیاوردنش به بحث کفری شده بود، با
ته چنگالش چند ضربه روی میز و گفت:
- چرا؟

بی تفاوت قاشقم رو پر کردم و گفتم:
- چون یه قرارداد جدید کاری بستم که نمیخوام از دستش
بدم از طرفی هم نمیخوام نهال ناراحت و غمگین بشه.

تا اسم نهال رو بردم نهال ساکت شد و برگشت. روشنگ
لبخندی زد و رو به نهال که پرسشگر نگاهم می کرد گفت:
- به ارمین میگم دختر زیبایی داری، خوش به حالت، بابات
خیلی دوستت داره.

لبخند مصنوعی به نهال و روشنگ زدم و توی سکوت همه
مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد ناهار نیهاد که تو بغلم به خواب رفته بود رو روی تخت
گذاشتم و به بالکن رفتم و سیگاری اتش زدم.

روی دیوار کوتاه بالکن لم داده بودم که هیراد کنارم ایستاد و
خیره به سیگار بین انگشتهام، لیوان چای رو به سمتم هل داد
و گفت:

- سیگار نکش برات خوب نیست

دود سیگار رو با تمام وجود بیرون فرستادم و با پوزخند گفتم:
- دشمن خوبیه ادای خوبا رو در نیمايه راست و حسینی میگه
مضرم یا نکش یا کشیدی تا ته تهش باید پای عواقبم باشی.
وسطش جا نمیزنه تا ته نخ، تا فیلترش میسوزه اخرشم ارومت
میکنه. درسته ذره ذره جونت و میگیره اما خودشم پا به پات
میسوزه.

ته سیگارم رو روی لبه بالکن له کردم :
همین که فقط ارومت نمیکنه و پا به پات میسوزه لذت داره،
همین که قبل اینکه تموم بشی تموم میشه خوبه، مثل ادما
نیست، ولت نمیکنه به درد خودت بمیری، میسوزه
تا راه خونه رو گرفتم بازوم رو گرفت، به سمتش چرخیدم و
نگاهش کردم، غمزده گفت:

- هنوز ازم ناراحتی؟ منو نبخشیدی؟

نگاهش کردم، یاد تاب بازی هامون تو کوچه باغ افتادم. توب
دولایه، راه مدرسه، نمیدونم چرا بغض کردم. شاید چون بیشتر
از هر وقت دیگه ای تنها بودم. شاید چون چیزی تا تاریخ
موعود تقویمم نمونده بود.

اهسته نالیدم:

- بخشیدم، ولی دلم دیگه باهات صاف نمیشه.

با حال دگرگونی بازوم رو فشرد:

- صاف می شه، یه کاری کن صاف بشه، تو ارمینی دلت از
کینه خالیه

اشکم روی گونه ام چکید:

- ارمین خیلی وقته مرده، وقتی تنها موند. زندگی از اون
ارمین، از اون پسر بچه ی لوس و سرتق مرد ساخته، یادش
داده روی پای خودش بیایسته، مرد باشه ولی بین نامردا، نامرد
نشه

- منم تنهام چون تو نیستی، چون همه منو برای اون روز که
می تونستم سکوت کنم و نکردم مقصر میدونن، چون پشت
تورو خالی کردم در حالی که تو از بچگی تا نیهاد و پیوند قلبم
کنارم بودی اما من...من نبودم چون کور بودم و خوبی های تو
رو ندیدم.

- تو که تنها نیستی تو روشنگ و داری، نیهاد و داری، اما
من...

با لرزیدن صدام از بغض، هر دو بازوم و تو دستش گرفت و
تکون داد:

- تو نهال و داری، روشک، نیهاد، کامیلا...تو منو داری.
تو چشماش خیره شدم. سکوتم رو که دید لبش رو تر کرد و با
تردید گفت:

- مگه اینکه تو هم نخوای من بمونم. نمیخوای من بمونم
رفیق؟

عمیق نفس کشیدم بوی بچگی هامون رو میداد، بوی همون
عطر اقاقایای خونه همسایه، همون که هوش از سرم می برد.
اب دهنم رو قورت دادم و زمزمه وار لب زدم:

- بمون رفیق، بمون.

هق هق زد و محکم تو اغوشم کشید این بار محکم تو
اغوشش کشیدم، دلم پر بود از تنهایی، نمیخواستم تنهایی
مبارزه کنم، نمیخواستم تنها بمیرم.

کمرم رو مالش داد و گفت:

- من اومدم برای جبران، اومدم که پا به پات عین هموت
سیگار بسوزم، انقدر میسوزم تا تموم بشم اما تسلیم نمیشم
نمیزارم تو هم تسلیم بشی، فهمیدی؟ نیهاد منو به تو سپرده،
باید شکستش بدی باید، بخاطر نهال، بخاطر من

منم امیدوار بودم، منم نمیخواستم شکست بخورم، منم
میخواستم بیماریم رو، تنه‌ایم رو شکست بدم
ولی قبل از اینکه اونها شکستم بدن.

2.145

کوله ام رو برداشتم و به زور سر رسیدم رو توش جا دادم.
روشنک که با قران و اب و صدقه جلوی در ایستاده بود به
چهار چوب اتاقم لم داد و گفت:

- اون چیه با خودت میبری؟ نمیری که قندهار زود بر
میگردی.

لبخند زدم و گفتم:

- یه چیزی تو مایه های روزنگار یا دفتر خاطراتمه، میخوام
اونجا بنویسم.

زیپ کیفم رو کشیدم.

گرفته و غوطه ور توی افکارم گفتم:

- از روزی که اومدم ایران تا اشناییم با انا، همه اتفاقات رو

نوشتتم، همه رو جز به جز، مو به مو

کولم و روی دوشم انداختم و باز لبخند زورکی زدم:

- نمیدونم چرا؟ نمیدونم برای کی؟ فقط مینویسم بلکه سبک

بشم، اما بدتر درد میشه

غمزده گفت:

- ولش کن اصلا نمیخواد ببری بزار خونه بمونه.

- نه اینطوری وقتمم میگذره شاید یه روزی به درد خورد.

شونه بالا انداخت و با هم به سمت در ورودی حرکت کردیم.

از زیر قران رد شدم و اون رو بوسیدم.

رو کردم به نهال که نگران نگاهم میکرد، موهای ابریشمی
اش رو بوییدم و و با بوسیدن پیشونیش، زمزمه کردم:

- کامیلا و روشنگ و اذیت نکن تا من و هیراد از مسافرت
برگردیم، چیزی هم لازم داشتی بهم زنگ بزن.

سر تکون دادو با ایستادن روی پنجه ی پا گونه ام رو بوسید.
رو به کامیلا لبخند زدم:

- مواظبتشون باش، تنهاتشون نزاری

لبخند ملیح و لوندانه ای زد:

- نگران نباش پیششون میمونم تا برگردی

چشم هام رو روی هم فشرد و با خدا حافظی اهسته ای راهی
بیمارستان شدم

نمیدونستم اخر این داستان چیه ولی باید می جنگیدم حداقل
برای عزیزام، بخاطر بابا، خوانواده ام، نهال

دلم شور میزد، سر رسید روی پام باز بود و قلم توی دستم اما
 نمیتونستم بنویسم، اصلا چرا باید مینوشتم وقتی نمیدونستم
 قراره چی پیش بیاد. چشم به پنجره ی اتاق کوچیکم دوخته
 بودم که تقه ای به در خورد و روشنگ خندان داخل شد:

- سلام بر ته تغاری خاندان راد

لبخند زد و گفتم:

- سلام بر تو ای عروس ارشد خاندان بهار

بلند بلند خندید و چشمهای سرخ شده اش رو ازم پنهان کرد.
 هیراد پشت سر داخل شد و بی حرف روی صندلی نشست. هر
 دو ناراحت یا عصبی به نظر میرسیدند و توی افکار خودشون
 غرق. روشنگ بی صدا و متفکر ابمیوه رو سعی میکرد توی

لیوان بریزه و هیراد بی حرف یکی یکی کاشی های کف اتاق
رو با دقت بررسی میکرد.

نگران گفتم:

- چیزی شده بچه ها؟

هر دو نگاه کشداری به هم انداختند و نه گفتن، روشنگ هول
شده بود و مردمک چشم هیراد میلرزید. خودم رو کمی بالا
کشیدم و گفتم:

-یه چیزی شده، اما نمیخوایین بگین.

روشنگ این بار توی چشم هام زل نزد و فقط
از گوشه ی چشم نگاهم کرد. هیراد خودش رو به لبه مبل
رسوند و گفت:

- چه اتفاقی بابا چیزی خاصی نیست.

تکیه ام رو از پشتی تخت برداشتم:

- پس یه چیزی هست که میگی خاص نیست.

اطرافم رو نگاه کردم و گفتم :

- گوشیم، گوشیم کو؟

هیراد کنارم ایستاد:

- ارمین...

عصبی گفتم:

- گوشیم کو؟ کجا گذاشتیش؟

اروم کشوکنار تخت رو باز کرد و گوشی رو به دستم داد. با عجله جوری که چندین بار شماره رواشتباه گرفتم به ارمان زنگ زدم.

بعد از چندین بوق پی در پی تصویر شاد ارمان روی صفحه ظاهر شد:

- سلام ارمین

لبخندش دلم رو اروم کرد:

- سلام چطوری؟

- قربونت تو چطوری؟ کجایی؟

دستی که سرم بهش وصل بود رو کنار صورتم اوردم و لبخند
زدم، لبخندش کمی تلخ شد و گفت:

- بیمارستانی؟ هیراد گفت بهمون.

زیر چشمی به هیراد نگاه کردم و گفتم:

- اره میدونستم الو تو دهنش خیس نمیخوره

2.147

خنده ی بلندی سر داد، صاف نشستم و گفتم:

- تو کجایی؟

-خونه بابا اینا

عمیق نفس کشیدم:

- اونجا اوضاع خوبه؟

نگران و متعجب گفت:

- اره چطور؟ مگه باید اتفاق خاصی میافتاد؟

مصنوعی لبخند زدم:

- نه فقط از صبح یکم دلم شور میزد.

چند لحظه مات نگاهم کرد و با چند پلک پشت سر هم گفت:

- نه نگران نباش اینجا اوضاع خوبه.

یه چیزی بود که دلم رو بیشتر نا اروم کرده بود، باز عمیق نفس کشیدم و گفتم:

- خب خدارو شکر، میشه گوشی رو بدی به بقیه دلم تنگ شده میخوام همه رو ببینم.

گوشی دست به دست میچرخید و همه با شادی سلام و احوالپرسی میکردند. گوشی دست دلارام که رسید دلم برای صورت تپل و خانوم شده اش رفت. بهش لبخند زدم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده مامان کوچولو

از خجالت سرخ و سفید شد:

- منم همینطور داداشی، حالت خوبه؟ بیمارستان تنها نیستی؟

- نه نگران نباش هیراد پیشمه، تو چی ارشا پیشته؟

لحظه ای مکث کرد و هول گفت:

- نه اینجا نیست رفته خونه عمو محسن

با یه حساب سر انگشتی متوجه شدم احتمالا تو همین چند هفته باید برای بردن جهاز انا حاضر بشن و یقینا درگیره.

لبم رو که از لبخند خالی بود تر کردم و به پتو خیره شدم. دلم
میخواست چیزی بگم اما زبونم نمی چرخید و بغض گلوم رو
گرفته بود.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- باشه، بهش سلام برسون من دیگه باید برم خداحافظ

متوجه حال دگرگونم شد و با زمزمه ی خداحافظ تماس رو
قطع کرد. گوشی رو به طرف هیراد گرفتم. در حالی که گوشی
رو توی کشو می گذاشت گفت:

- بین برای یه دعوای زن و شوهری ما چه کارا که نمیکنی.
باز به بالای تخت تکیه دادم:

- دلم شور میزنه اما نمیدونم چرا.

نگاهی گذرا بهم کردن، لیوان ابمیوه رو از دست روشنک
گرفت و گفت:

- بی خود شور میزنه بیا این ابمیوه رو بخور شیرین بزنه

لبخند عاریه ای زدم و کمی از ابمیوه نوشیدم. حالا میتونستم
بنویسم حالا که باز داغ از دست دادن انا برای همیشه توی
دلَم جوونه زده بود.

2.148

بوی غذای پیچیده شده توی خونه حالم رو بدتر می کرد و هر
لحظه بیشتر از قبل حالت تهوع می گرفتم.

روی تخت نشستم، عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و به
تقویم روبروم مات شدم. همه روزا خط خورده بود جز امروز
که دورش دایره ی قرمز بود. امروز زود موعود بود، روز رفتن
انا، روز برای همیشه از دست دادن، روزی که باید برای
همیشه دور انا رو عین همون روز یه خط قرمز میکشیدم.
اما مگه بی انا میشه؟ مگه میشه انا نباشه و من باشم؟

تقویم و کارت عروسیش رو از روی میز برداشتم و نگاهش
کردم، امروز روز مرگ دلم بود.

با صدای روشنک سر بالا اوردم:

- ارمین.. ارمین

مات زده گفتم:

- بله

- چند بار صدات زدم حواست کجاست؟

با اب دهنم گلوی خشک و دردناکم رو ترکردم و گفتم:

- همینجا

نگران گفت:

- خوبی؟ گونه هات چرا قرمزه؟ عرق کردی؟

دست روی قطره ی در حال حرکت روی گردنم کشیدم و

گفتم:

- اره خوبم فقط یکم گرمه

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- میخوای بریم دکتر؟

از جا بلند شدم، تقویم، که کارم باهاش تموم شده بود و دیگه
روزی برای خط زدن نداشت رو توی کشو انداختم:

- نه نیازی نیست، الان هم باید برم سر فیلم برداری ممکنه
شب دیر پیام نگرانم نشید.

مضطرب گفتم:

- اخه با این حال کجا؟

کیفم رو برداشتم و در حالی که سر گیجه امونم رو بریده بود
به سمت در ورودی خونه رفتم:

- گفتم که خوبم، نگران نباش

دست به دیوار گرفتم تا نیوفتم، باز گفتم:

- ارمین...

لبخند زدم و فقط گفتم:

- خداحافظ

2.149

تو اینه ی ماشین نگاهی به صورتم کردم، امروز حلقه ی سیاه
افتاده زیر چشمم بیشتر از قبل خود نمایی میکرد، به خودم
نهیب زدم که با گریم از بین میره. لباسم رو مرتب کردم و
ناتوان به سمت سالن به راه افتادم. راه اتاق گریم رو در پیش
گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی با نوا ّ گریمور گروه روی
صندلی نشستم. من به تصویر روحی که توی اینه میدیدم زل
زده بودم و نوا بی وقفه، بدون اینکه بفهمم حرف میزد و
وسایل مورد نظرش رو کنار دستش میچید.

تا شروع به کار کرد و دستش روی پوستم نشست شوکه
گفت:

- چقدر داغی، تب داری؟

- نه، خوبم.

متعجب گفت:

- ولی داری میسوزی.

لبخند زدم و با تکیه به پشتی صندلی چشم هام رو بستم:

- گفتم که خوبم، فقط فکر کنم دارم سرما میخورم.

- میخوای کار رو تعطیل کنیم؟

- نه نیازی نیست.

تلاش رو که بی فایده دید مشغول شد و سریع تر از حد

معمول کارش به اتمام رسید.

از جا بلند شدم و بدتر از قبل حرکت کردم، هنوز چند قدم
بیشتر نرفته بودم که به سرفه افتادم و شکمم درد گرفت.
نوا خودش رو بهم رساند و با چند ضربه اهسته به کمرم
گفت:

- ارمین اگر حالت خوب نیست برو، هیچ اصراری نیست که
امروز فیلم برداری انجام بشه.

از شدت سرفه توان حرف زدن نداشتم. دستمال توی دستم رو
جلوی دهنم گرفتم و انقدر سرفه زدم که طعم شور خون تمام
گلویم رو پر کرد.

نوا با دیدن دستمال پر از خون قدمی به عقب برداشت و
ترسیده نگاهم کرد.

لبخند زدم و با صدایی شبیه به زمزمه گفتم:

- ترس چیز خاصی نیست.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دهنم رو با آب شستم و بانگی که شبیه گچ بود برای فیلم برداری حاضر شدم.

کامیلا با دیدنم به سمتم اومد:

- سلام چطوری عزیزم؟

از شنیدن جمله ی عزیزم مو به بدنم راست شد و فقط به یه ممنونم اکتفا کردم.

هر چی میگذشت حالم بدتر و گرمای بدنم بیشتر میشد. حس می کردم وزن سرم به دویست کیلو میرسه. کنار بقیه ایستاده بودم که سکانس کامیلا تموم شد و حالا نوبت من بود.

دستم رو به صندلی گرفتم و از جا بلند شدم اما سرگیجه امونم
رو بریده بود. چشمم رو برای چند لحظه بستم و دوباره باز
کردم.

این بار نوا رو دیدم که گوشه ای با کامیلا و کارگردان صحبت
می کردند و سر سه چشم به من دوخته بودند.
مطمئن بودم در حال گزارش دادن حال خراب منه.
کاری نمیشد کرد دستم داشت رو میشد، حالا همه می
فهمیدند که من مریضم و معلوم نبود قرارداد کار پا برجا بمونه
یا نه.

سر به زیر انداختم که خون از بینیم سرازیر شد و چند قطره
پی در پی روی لباس و زمین چکید.
کامیلا قدم به سمتم تند کرد و گفت:

- ارمین، خوبی؟

دیگه توان ایستادن نداشتتم، بریده بریده نفس کشیدم و به زور
گفتم:

- زنگ بزن به هیراد

- چی؟

بی جون و با لکنت گفتم:

- زنگ بزن....به...هیراد

چشم هام سیاهی رفتن، خون راه گذاشتن از لبم رو پیش

گرفت و روی زمین افتادم.

تنها چیزی که لحظه ی اخر حس کردم صدای جیغ کامیلا و
در اغوش گرفتن سرم بود و بعد از اون دنیا برام تیره و تار شد.

چشم که باز کردم هنوز سرم سنگین بود و حالت تهوع داشتم.
صدای پیچ بیمارستان توی گوشم زنگ خورد، انقدر وحشتناک
که چشمهام رو روی هم فشردم و دوباره باز کردم.
روشنک هیجان زده بالای سرم دوید و لبخند زد.
زیر لب خدا رو شکر کرد و به سمت دیگه ای چرخید و بلند
گفت:

– هیراد، هیراد بیا چشماش و باز کرد
صدای دو هیراد تا بالای تخت کشیده شد. دستش رو لبه
تخت گذاشت و گفت:

– ارمین خوبی؟

نالیدم:

– خوبم

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- میشه دلیل این که با این حال راه افتادی تو خیابون رو بدونم؟ نمیفهمی وقتی حالت بده باید تو خونه بمونی؟
روشنک زمزمه کرد:

- هیراد یواش تر نمیبینی حالش خوب نیست؟
با بدن دردی که حاصل از زمین خوردن بود، کمی جا به جا شدم و گفتم:

چیزی نیست فکر کنم سرما خوردم
حرصی گفت:

- نخیر جناب راد از عوارض شیمی درمانیته وقتی آوردنت
بیمارستان 38 درجه تب داشتی یعنی اگه تخم مرغ میزدن رو
سرت نیمرو میشد. باید استراحت می کردی اما راه افتادی تو
خیابون

روشنک مدام هیس میگفت و هیراد رو به آرامش دعوت
میکرد اما دست بردار نبود:

- داری با کی لج میکنی؟ برای چی؟ تقویم و کارت عروسی
انا رو گذاشتی کنارت هر روز رو خط میزنی؟ بخاطر یه ادم
بی لیاقت؟ که اخه چی بشه؟

حس خفگی داشتم دلم میخواست تنها باشم و یک دل سیر
به حال خودم و این این زندگی وامونده و بیماری که مهمون
ناخونده شده بود گریه کنم.

رو بهش کردم و گفتم:

- میشه بس کنی و بری؟ میخوام تنها باشم.

روی دهنش کوبید:

- باشه داداش لال میشم و میرم

با رفتن روشنک و هیراد عصبی، به پنجره ی اتاق چشم
دوختم.

باز صدای قدم ها نزدیک شد. بالای سرم ایستاد و روی دستم
رو با سر انگشتاش لمس کرد.

به سمتش چرخیدم، کامیلاً لبخند زد و متین و اروم گفت:

– بهتری؟

فقط سر تکون دادم. روی صندلی کنار تخت نشست دستم رو بین دستاش گرفت و گفت:

– راجع به بیماریت چیزی نگفته بودی بهم؟

بزاق دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم:

– نمیخواستم این کارو از دست بدم، برای فراموش کردن بهش نیاز داشتم

2.152

تک خنده ای زد:

– جالبه نه؟

خودم رو کمی بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم:

- چی؟

- اینکه هم تو شکست عشقی خوردی هم من، هم تو
میخوای تنها باشی هم من، هم تو میخوای فراموش کنی هم
من، هم تو مریضی....

چند لحظه سکوت کرد، متعجب نگاهش کردم تلخ خندید و
ادامه داد:

- هم من

کنارم لبه تخت نشست:

- چرا هیچوقت نگفتی و نپرسیدی چرا جوزف ولم کرد و
رفت؟

- چون زندگی خصوصی توئه، به من مربوط نیست.

دستم و تو دستش گرفت و گفت:

- من دلم میخواد برای یه نفر مهم باشم.

نگاهم رو برای چند لحظه به صورتش دوختم و باز به پتو زل زدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من مشکلی توی بینایی دارم که ممکنه به مرور زمان کور بشن و بیناییم رو از دست بدم. وقتی جوزف این رو فهمید من رو رها کرد و برای همیشه رفت که رفت.

مبهوت نگاهش کردم، روی دستم رو نوازش کرد و با فشردنش گفت:

- همه درد دارن اما نباید خودتو بیازی. من هنوزم ایمان دارم که همه چیز درست میشه. تو هم داشته باش

به چشمای درشتش که قرار بود نابینا بشن خیره شدم:

- درد من یکی دوتا نیست.

- درست میشه، قول میدم

این بار دست دراز کرد و صورتم رو نوازش کرد:

- میخوای شب پیشت بمونم و با هم حرف بزنیم؟

نمیدونستم کار درستی میکنم یا نه اما سکوت رو ترجیح دادم.

لبخند زد و گفت:

- میمونم

کمی پیشم نشست و به سمت در به راه افتاد و هیراد و

روشنک رو به خونه پیش نهال فرستاد

2.153

وقتی برگشت و کنارم نشست گفت:

- کارگردان زنگ زده بود

کمی به سمتش چرخیدم:

- چی گفت؟

لبخند گرمی زد:

- هیچی ناراحت بود که بهش نگفتی که بیماری و گفت که
قرار داد سر جاشه

لبخند بی جونی زدم و سرم رو پایین انداختم.

کاسه ی سوپی که پرستار آورده بود رو به دست گرفت، کنارم
نشست و قاشق پر شده رو به سمتم گرفت. مات نگاهش
مردم و دهنم رو باز کردم.

دور لبم رو با دستمال پاک کردم و گفتم:

- بده خودم میخورم

کاسه رو عقب کشید و گفت:

- نه این کار برام لذت بخشه. لطفا اجازه بده
سکوت کردم و با خجالت سر به زیر انداختم.

لبخند میزد و اروم و با طمئینه قاشق به قاشق سوپ رو بهم میداد.

آخر شب که شد از کیف دستی کوچیکش کتاب شازده کوچولو رو بیرون آورد و گفت:

- میخوام کتاب بخونم، بلند بخونم تو هم بشنوی؟

فقط سر تکون دادم و شروع کرد به خوندن، خوند و خوند تا رسید به جایی که شازده کوچولو گفت:

- بعضی کارا، بعضی حرفا، بدجور دل آدم رو آشوب میکنه
گل گفت:

- مثل چی؟

شازده کوچولو گفت:

- مثل وقتی که میدونی دلم برات بی قراره و کاری نمیکنی

...

همین چند جمله کافی بود تا بغض تلمبار شده روی قلبم
بترکه و توی تاریک و روشنی اتاق همونطور که به شیشه
خیره بودم اشک روی صورتم راه بگیرن.

کامیلا که متوجه شده بود کتاب رو بست، کنارم روی تخت
نشست.

دو دستش رو روی صورتم گذاشت و به سمت خودش
چرخوند:

- ارمین؟ چی شد؟ چرا گریه میکنی؟

به پتو زل زدم:

- حالا دیگه انا زن پژمان شده، من باید الان جای پژمان می
بودم اما اینجام گوشه بیمارستان. این حق ما نبود، ما که
هفت، هشت سال پای هم سوختیم و ساختیم، جنگیدیم،
همدیگه رو پرستیدیم اما حالا هر کدوم یه جا، یکی این سر
دنیا، یکی اون سر دنیا.

حق من بود که الان توی اغوش بگیرمش اما...

2.154

با سر انگشتش روی گونه ام کشید و گفت:

- بین ارمین نمیخوام الکی دلداری بدم یا که شعار بدم که همه چی خوب میشه و دنیا گلستان میشه بعد انا، اما زندگی اینه همیشه اونی که ما میخواییم نمیشه. میدونم که فراموش کردن انا برات خیلی سخت و دردناکه، میدونم چون خودم درد کشیدم. درست مثل تو. ما حالا رو باختیم اما آینده رو داریم. باید به خودمون قول بدیم که از نو بسازیمش، اونجوری که شایسته اش هستیم و لیاقتش رو داریم. باید ثابت کنیم دنیا هر چقدر سخت بگیره ما قوی تر میشیم.

سرم رو کمی بالا گرفت و خندان گفت:

- باشه؟

سر تکون دادم و اهسته باشه گفتم، عمیق نفس کشید و خیره
به چشم هام گفت:

- تو مثل یه افسانه ای کسی که مثلش هیچ وقت نبوده، مرد
عاشقی که معشوقه اش رو در حد پرستیدن دوست داره
سرش رو کمی مایل کرد و با همون لبخند ثابت روی
صورتش ادامه داد:

- دروغ چرا، به انا حسودی میکنم، خیلی حس خوبیه که یکی
اینطوری دوستم داشته باشه.

بهت زده نگاهش کردم، هول شد از جا پرید و در حالی که به
سمت در میرفت گفت:

- برم یه حال و هوایی عوض کنم الان میام
و از اتاق خارج شد

بعد از مرخصی مستقیم به خونه رفتم. حال جسمم خوب بود
اما هنوز حال دلم خوب نشده بود، هنوز قلبم وسط سینه ام
حس سنگینی داشت. بیشتر از اون نگاه های دلخور و نگران
نهال بود که اذیتم می کرد. بلافاصله بد از حمام کوتاه و و
عوض کردن لباس هام خودم رو کنارش روی مبل جا دادم و
به صورتش که به فرش خیره بود زل زدم:

- نهال

جوابی نداد:

- نهال خانوم، قهری؟

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- بله

صاف نشستم، دستی به کرش کشیدم و گفتم:

- چرا؟

لبش رو تر کرد و گفت:

- چرا بهم نگفتی که مریضی؟

من هم به فرش خیره شدم و دستهام رو تو هم مچاله کردم::

- نمیخواستم ت ناراحت بشی یا غصه بخوری. فکر میکردم
تنهایی جنگیدن باهاش جنگیدن راحت، فکر میکردم اگر بهت
نگم و آخرین خاطراتت ازم یه بابای خوب باشه قشنگتره.
عذابای خودم کم نبودف نمیخواستم تو هم پا به پای من درد
بکشی و غمگین بشی. فقط همین.

به سمتم چرخید و اشک الود نگاهم کرد و غیر قابل پیش
بینی تو اغوشم پرید. موهای طلایی و ابریشمیش رو نوازش
کردمو بوسیدم. با هق هق توی گوشم زمزمه کرد:

- خوب شو بابا، خواهش میکنم خوب شو. من فقط تورو دارم.
دور باش، اصلا بهم سر هم نزن اما باش که بدونم ترو دارم.
اگه تو هم منو تنها بزاری من میمیرم باباجون.

ازش جدا شدم. اشک های روی گونه اش رو با سر انگشت
هام پس زدم و گفتم:

- نهال، نگاهم کن

سرش روبالا آورد و با چشمای خوش رنگش بهم خیره شد.
موهایش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم:

- رفتن یا موندن، مردن یا زنده بودن دست خداس. من دارم
میجنگم برای زنده موندن اما اگر هم نشد تو هنوز هستی،
زندگی هست. تو باید ادامه بدی چه بی من چه با من. قرار
نیست که بعد من دنیا به اخر برسه، بعد من زندگی همچنان
ادامه داره. تو باید باشی حتی اگه من نباشم.

بعد از مرخصی مستقیم به خونه رفتم. حال جسمم خوب بود
 اما هنوز حال دلم خوب نشده بود، هنوز قلبم وسط سینه ام
 حس سنگینی داشت. بیشتر از اون نگاه های دلخور و نگران
 نهال بود که اذیتم می کرد. بلافاصله بد از حمام کوتاه و و
 عوض کردن لباس هام خودم رو کنارش روی مبل جا دادم و
 به صورتش که به فرش خیره بود زل زدم:

- نهال

جوابی نداد:

- نهال خانوم، قهری؟

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- بله

صاف نشستم، دستی به کرش کشیدم و گفتم:

- چرا؟

لبش رو تر کرد و گفت:

- چرا بهم نگفتی که مریضی؟

من هم به فرش خیره شدم و دستهام رو تو هم مچاله کردم::

- نمیخواستم ت ناراحت بشی یا غصه بخوری. فکر میکردم
تنهایی جنگیدن باهاش جنگیدن راحت، فکر میکردم اگر بهت
نگم و آخرین خاطراتت ازم یه بابای خوب باشه قشنگتره.
عذابای خودم کم نبودف نمیخواستم تو هم پا به پای من درد
بکشی و غمگین بشی. فقط همین.

به سمتم چرخید و اشک الود نگاهم کرد و غیر قابل پیش
بینی تو اغوشم پرید. موهای طلایی و ابریشمیش رو نوازش
کردمو بوسیدم. با هق هق توی گوشم زمزمه کرد:

- خوب شو بابا، خواهش میکنم خوب شو. من فقط تورو دارم.
دور باش، اصلا بهم سر هم نزن اما باش که بدونم ترو دارم.
اگه تو هم منو تنها بزاری من میمیرم باباجون.

ازش جدا شدم. اشک های روی گونه اش رو با سر انگشت
هام پس زدم و گفتم:

- نهال، نگاهم کن

سرش روبالا آورد و با چشمای خوش رنگش بهم خیره شد.
موهایش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم:

- رفتن یا موندن، مردن یا زنده بودن دست خداس. من دارم
میجنگم برای زنده موندن اما اگر هم نشد تو هنوز هستی،
زندگی هست. تو باید ادامه بدی چه بی من چه با من. قرار
نیست که بعد من دنیا به اخر برسه، بعد من زندگی همچنان
ادامه داره. تو باید باشی حتی اگه من نباشم.

هق هق زد:

- اخه چجوری؟

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- مثل حالا

مغموم صورتش رو نوازش کردم:

- بین نهال من که هنوز نمردم اما من حالا هم نیستم، من خیلی وقته مردم ولی راه میرم، نفس میکشم، هستم. بعد من هم حس کن من همینطوری هستم کنارت اما جسمم نیست. لبخند کم رنگی زد و ادامه دادم:

- ولی قول میدم بجنگم، فقط برای تو و بخاطر تو. البته.. من چیزیم همیشه ها وقتی از گروگان گیری و تصادف و خونریزی دست و کلی اتفاق دیگه سالم بیرون اومدم از اینم سر بلند بیرون میام غصه نخور من گربه ام هفت تا جون دارم حالا فعلا سه تا جونم رفته بقیه اش مونده

بلاخره خندید و محکم تر تو اغوشم جای گرفت.

لحظه ای بعد هیراد از اتاق بیرون اومد و با کشیدن پوف
کلافه ای روی مبل کناری جا گرفت. به مبل تکیه زدم و
گفتم:

- چته؟

تلفن همراهش رو روی میز انداخت و گفت:

- دختری احمق هنوز ماما لیوان آب دستش میده اونوقت
میخواه شوهر کنه.

- کی؟

- هیوا

چشم هام درشت شدن و با خنده گفتم:

- جدی؟

- اره بابا، دختری خرفکر کرده خبریه که انقدر زود داره
شوهر میکنه

سر نهال که روی شونه ام بود بوسیدم و گفتم:

- خب حالا میخواد شوهر کنه تو چیکار داری بهش؟

- اخه تو این هاگیر واگیر من باید برم؟ مگه میشه تو رو تنها بزارم؟

نیم خیز شدم و گفتم:

- اره من که بچه نیستم نیازی هم به پرستار ندارم ت برو ن
خودم هوای خودمو دارم
ابرو بالا انداخت و گفت:

- نوچ نمیشه. نمیتونم ولت کنم، اگه باز حالت بد بشه چی؟

2.157

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

- قرار نیست که بری قندهار، میخوای یکی دو هفته بری
جشن عقد. بعدش باز برگرد بیا ور دل من.

- تو این دو هفته اگه.....

کلافه گفتم:

- اه هیراد بهونه نیار دیگه هم کامیلا هست هم نهال نترس
من بادمجون بمم افت ندارم. تا وقتی هم که تو بخوای
برگردی موعد شیمی در منی من نرسیده پس با خیال تخت
برو

چهره اش ناراضی بود اما قلبا میل به رفتن داشت. میدونستم
تنها دلیل نرفتنش تنها نداشتن منه اما واقعا دلم نمیخواست
بخاطر من جشن تنها خواهرش رو از دست بده پس تو اولین
فرست به اجبار براشون بلیط گرفتم و با کلی غرغر هیراد رو
راهی تهران کردم.

توی فرودگاه موقع خداحافظی دستم و محکم توی دستش
گرفت و گفت:

- نگران نباش ارمین تنهات نمیزارم، میرم اما بر میگردم.

دست رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

- عجله نکن تا دوره بعدی زمان هست.

لبخند زد و باز توی اغوشم گرفت، زیر گوشم زمزمه کرد:

برمیگردم داداش، قول میدم دیگه تنهات نذارم... هیچ وقت

کم کم داشت اشک خودم هم در میومد و حس میکردم نیاز

ارم تا باهاش به ایران برگردم. بهخودم نهیب زدم

ازش جدا شدم و با گرفتن شونه هاش گفتم:

- بسه دیگه برو دیر میشه

سری تکون داد و با ناراحتی به سمت گیت راه افتاد هی چند
قدم میرفت و هی برمیگشت اما بالاخره پرواز راس ساعت
پرید و هیراد راهی شد.

2.158

عصر همون روز بعد از رفتن هیراد و خانواده ی سه نفریش،
کامیلا با چمدون متوسطی به بهانه ی مواظب و در کنار من
بودن به خونه ی من و نهال اومد و قصد موندن کرد. نه که
ناراضی باشم اما راضی هم نبودم. نمیدونم هدفش دقیقا چی
بود اما با رفتار و حرف های چند روز اخیرش احتمال میدادم
که حس وابستگی یا علاقه ای در میون باشه.

منم دلم میخواست روش زندگیم رو عوض کنم اما برام
سخت بود که بخوام کسی رو به عنوان یه فرد جدید توی

زندگیم بپذیرم. چیزی از رفتن انا و از دست دادنش نگذشته بود، هنوز غمش تازه بود. بعد اون چطور می تونستم کسی رو جایگزینش کنم اون هم جایگزین انا، کسی که با سلول به سلول وجودم میپرستیدمش، کسی که تمام دلم مال اون بود.

کامیلا تمام مدت مواظبم بود و به کارهای خونه رسیدگی میکرد، نهال رو به کلاس میبرد، غذا درست میکرد، لباس ها رو میشست و براش هیچ اهمیتی نداشت که چه جایگاهی توی اون خونه داره. فقط هدفش کمک بود. حتی بعد اتمام فیلم برداری هم گمون میکردم که بره، اما موند و مثل قبل لطفش رو از من و نهال دریغ نکرد.

جلوی تلویزیون لم داده بودم که کلید رو توی در چرخوند و با چند بار صدا زدنم وارد شد. بهش لبخند زدم و گفتم:

- سلام، خوش اومدی.

چند ثانیه ای ماتم شد و گفت:

— سلام ممنون. چه خبر؟

— هیچی

سر خوش کیفش رو روی مبل انداخت، کنارم نشست و گفت:

— اما من کلی خبر دارم.

باز به پشتی مبل تکیه دادم تا فاصله ی کم بینمون اذیتم
نکنه:

— چی شده؟

با چشمهایی که از شادی برق میزد گفت:

— فردا به یه جشن به مناسبت اتمام فیلمون دعوت شدیم.

دهن کج کردم و گفتم:

— برای همین خوشحالی؟

با شادی وصف ناپذیری لبخند زد و گفت:

— معلومه که اره، چون قراره از تو و من تقدیر بشه

لبخند زدم و بیخیال گفتم:

- چه شگفت انگیز

مشتی به بازوم کوبید و گفت:

- اه چه بی احساسی

-اخره چیز مهمی نیست که بخوام برات خوشحال یا مثل تو
ذوق زده بشم.

2.159

مودیانہ از گوشہ ی چشم نگاہم کرد و با تکیہ دادن کنارم
روی مبل گفت:

- از دست تو

متوجه نگاه های یواشکی که از گوشه ی چشم بهم می انداخت
شدم اما خودم رو به اون راه زدم و به ظاهر مشغول تماشای
تلویزیون شدم. چند لحظه بعد خودش رو به سمتم سر داد و
سرش رو روی شونه ام گذاشت. متعجب چشم چرخوندم و به
موهای قهوه ایش چشم دوختم. انا هم هر وقت کنارم می
نشست سرش رو روی شونه ام می گذاشت و دستم رو توی
دستش میگرفت و من مدام موهای حجیم و فرش رو
میویدم و میبوسیدم.

بوییدن موهای کامیلا وسوسه ام کرد. سر جلو بردم و اهسته
روی موهایش رو بوییدم. بوی خوبی بود بوی یاس یا شاید
رازقی اما مثل بوی موهای انا اغواگر و مست کننده نبود اصلا
انگار هیچ کس انا نبود، مثل انا نبود، رنگ و بوی انا رو
نداشت.

یادش اشفته ام کرد. خودم رو اهسته به لبه ی مبل رسوندم.
متعجب نگاهم کرد. زمزمه وار گفتم:

- گفتی فردا جشنه؟

سر تکون داد:

- اره

از جا بلند شدم و هول گفتم:

- برم بینم برای فردا چی باید بپوشم

مطمئن بودم متوجه اشفتگی و سردرگمی من شده چون نه

اعتراضی کرد و نه حتی چیزی گفت.

2.160

سر تا پام رو با یک نیم نگاه به شیشه ی درب ورودی سالن
برانداز کردم. دست نهال که لباس ابی کاربنی به تن داشت رو

گرفتم و شونه به شونه ی کامیلا وارد سالن شدیم. وارد

جمعیت که شدیم، دست کامیلا اروم اروم روی بازوم لغزید و

اون رو بین دستهایش گرفت. حس خوبی از شروع حواشی بعد از این مراسم نداشتم اما برای منی که تصمیم داشتم این آخرین کار بازیگریم باشه اهمیتی نداشت. نهایتاً چند وقتی نقل محافل خبرها و روزنامه ها میشدیم و در آخر هم برای همیشه فراموش میشد. پس خودم رو به بیخیالی زدم.

کم کم فضای شلوغ سالن سرم رو به درد و بوی غذاهای جور واجور که همه با هم ترکیب شده بودند حالت تهوع بهم داد.

به سمت بالکن سالن به راه افتادم. سیگارم رو اتیش زدم و دستم رو ستون بدنم کردم.

نسیم خنکی که از سمت رود سن می اومد حالم رو کمی سر جاش آورد و از شر حالت تهوع خلاصم کرد.

پک محکمی به سیگارم زدم که کامیلاً خرامان خرامان با لباس پوشیده و بلندش از راه رسید. کنارم ایستاد و با چهره ی

خنده داری سیگار رو از دستم کش رفت، روی زمین انداخت و
در حالی که اون رو زیر پاش له میکرد گفت:

- این چرت و پرتا چیه میکشی؟ سیگار برای سلامتیت خوب
نیست، نمیدونی؟ در ضمن ادم های ضعیف سیگار می کشن.
لبخند زدم و گفتم:

- کم می کشم، گاهی اوقات برای این که اروم بشم.
کنارم روی نرده های سنگی جوری که تقریبا بهم چسبیده بود
لم داد و گفت:

- مگه نارومی؟ حالت خوب نیست؟
- نه خوبم. فقط بعد رفتن هیراد حس میکنم اینجا تنهام،
غریبم.

گونه ام رو بین دستش فشرد و گفت:
- پس من اینجا چیکارم؟ فکر کردی من و نهال تنهات
میزاریم؟

نگاه قدر شناسانه ای به چشمهای درشت و روشنش زدم و
مات صورتش شدم.

تمام طول مدتی که کنارم بود حتی یکبار هم به صورتش
خیره نشده بودم و این اولین باری بود که با دقت تک تک
اجزای صورتش رو بررسی میکردم. توی اون صورت ریز و
دایره ای دماغ گرد و کوچیکش که بین چشمهای درشت
طوسی و لبهای قلوه ای سرخ قرار داشت بیشتر از هر چیزی
به چشم می اومد و ترکیب با مزه ای درست کرده بود که
بیشتر شبیه به یه عروسک پرنسس از جنس شمع بود.
اجزای صورتم رو تک تک از نظرش گذروند و اهسته گفت:
- اینجوری بهم خیره نشو.

با حواسی پرت، خیره به چشمهایش گفتم:

- چرا؟؟

فاصله اش رو کمتر کرد، بازوم رو گرفت و گفت:

- نمیدونم، یه جوری میشم.

فاصله اش رو باز هم کمتر کرد، صورتم داغ شده بود و حس میکردم هر لحظه ممکنه پوست گونه ام ترک برداره و خون از اون بیرون بزنه.

2.161

اب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که میلرزید گفتم:

- چجوری؟

اهسته نزدیک شد، حرم گرم نفس هاش که به لبهام میخورد گرمای تنم بیشتر میشد و حس میکردم توی اون لحظه درست افتادم وسط اتیش جهنم. لبه‌هاش برای بوسیدنم حاضر بودند که باد وزید و موهای لختش توی دست باد به حرکت در اومدند. ناخداگاه چشم بستم و عمیق نفس کشدم.

تصویر صورت گندمگون انا با اون موهای پر فرفری و لباس
گل گلی جلوی چشمهام جون گرفت. اما نمیخندید چشمه‌هاش
نمیدرخشید صورتش عاجز بود، مغموم بود. انگار ایستاده بود و
کمی دور تر به من و کامیلا نگاه میکرد. درست بود که انا
خیلی وقت بود که برای همیشه رفته بود اما باز هم حضورش
رو کنارم حس میکردم. احساس میکردم حتی با این که حالا
همسر کس دیگه ایه، اگر بخوام کامیلا رو ببوسم انگار دارم
به اون خیانت میکنم.

تصویر صورتش توی ذهنم اونقدر واضح بود که هجوم اشک
به چشمه‌هاش رو میدیم.

چشمهام رو شتاب زده بز کردم و از کامیلا فاصله گرفتم.
اونقدر بهم ریخته و عصبی بودم که دور خودم میچرخیدم. به
دیوار تکیه دادم و سیگار دیگه ای آتش زدم.

کامیلا متعجب و متاثر نگاهی به اطراف دوخت و عصبی
گفت:

- چرا ازم فرار میکنی؟ چرا نادیده ام میگیری؟ نکنه تو هم
مثل جوزف..

حرفش رو بریدم و گفتم:

- مشکل از منه

- نه اتفاقا مشکل از منه، چون برات کافی نیستم، چون دارم
کور میشم.

فریاد کنترل شده ای کشیدم:

- نمیتونم انا رو فراموش کنم، میخوام دوباره عاشق بشم،
میخوام دوباره این زندگی خراب شده رو از نو بسازم اما
نمیتونم، نمیشه بفهمم.

اهسته هق هق میزد، نفس خودم هم بریده بود و سخت دم و
باز دم میکردم. عمیق نفس کشیدم و اروم تر ادامه دادم:

- چشم باز میکنم میبینمش، راه میرم کنارم میبینمش، غذا می خورم میبینمش نفس میکشم حس میکنمش، چشم میبندم میبینمش چون... چون هنوز عاشقشم.

چند ثانیه سکوت کردم. دیگه اون هم حق نمیزد و فقط ساکت گوش میداد:

- زخمیم کامیلا بفهم. قلبم زخم داره، درد داره. نمک نشو نسوزون. تا حالا کمک کردی از اینجا به بعد هم کمک کن فراموش کنم. بودنت نارم بیشتر از یه دوست بهم عذاب وجدان میده بزار خوب بشه این قلب بی صاحب اون موقع شاید توان داشتم برای پذیرش یه ادم جدید رو پیدا کردم. اهسته کنارم به دیوار تکیه داد و دو دستش رو روی دیوار قرار داد. همونطور که توی سکوت محض کنار هم ایستاده بودیم دستش رو به سمتم دراز کرد و بغض الود گفت:

- فکر کنم به یه چرت و پرت برای اروم شدن نیاز دارم.
 متعجب نگاهش کردم. سرش رو به دیوار تکیه داد و گفت:
 همیشه که نباید به بدن چیز خوب داد گاهی وقتا لازمه بهش
 سخت بگیریم لوس نشه.
 لبخند بی جونی زدم و سیگاری به سمتش گرفتم. چند دقیقه
 بعد صدای زنگ گوشیم خلسه ی بینمون رو شکست.
 به تصویر سورن که روی گوشیم نقش بسته بود لبخند
 زدم، سیگارم رو خاموش و تماس تصویری رو بر قرار کردم. تا
 چهره ام رو دید لبخند بزرگی زد و گفت:

- سلام ماکارانی

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- سلام دوزنقه چطوری؟

- من خوبم، اما تو بهتريا. شنيدم معروف شدي الان ديگه
تبديل به ماکارانی با ارد سمولينا شدي. حواست باشه اين
فرانسويا، مخصوصا دختراشون پاستا اينا دوست دارن يه وقت
حالا که مقوی هم شدي نخورنت.

سرخوش خنده سر دادم و گفتم:

- ببند دهندو. تعريف کن بينم چه خبر؟ همه خوبن؟ ترانه
خوبه؟

دهن کج کرد و با صورت محزون و غمباری گفت:

- همه خوبن. ترانه هم که...

ادامه ی حرفش رو خورد.

ترسيده گفتم:

- ترانه چی؟ چی شده؟

- هيچی ديگه قضيه دوستی باهاش منتفی شد. يعنی نشد...

عصبی گفتم:

- یعنی چی نشد؟ باز چه گاو بازی در آوردی تو سورن؟

دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

- اووووه چته بابا وحشی بزار توضیح بدم اگر قانع کننده نبود
بعد پاچه بگیر.

منتظر و خشمگین نگاهش کردم لبش رو تر کرد و گفت:

- والا نشستم دیدم دوست بودن با ترانه هیچ عاقبت و آخرتی
جز تباهی نداره. هیچ جوهره نمیتونستیم با هم دوست بمونیم.

دست تو موهایش برد و جوری که رینگ طلایی توی دستش
مشخص بشه موهایش رو لمس کرد و با خنده ادامه داد:

- هیچی دیگه رفتم عقدش کردم که بشه همیشه بمونه
سوهان روحم بشه.

هاج و واج گفتم:

- دروغ میگی؟

ترانه وبکم لپ تاپ رو بعد از پس گردنی محکمی به سورن
چرخوند و خندان گفت:

- سلام ارمین چطوری؟

چهره گرفتم باز شد و ذوق زده گفتم:

- سلام ترانه چطوری؟ این سورن چی میگه؟

- دستش رو بالا آورد و با نشون دادن حلقه اش گفت:

- راست میگه

باورم نمیشد سورن چموش و هوول بالاخره تن به ازدواج، اون
هم با ترانه ی پاک و معصوم داده باشه. انقدر ذوق زده بودم
که دلم میخواست با بلندترین صدای ممکن بخندم و شادی
کنم. دلم میخواست پیششون بودم و محکم تو اغوششون
میگرفتم اما چه حیف که خروار خروار فاصله بینمون بود.

سورن از اعضای خانواده، سفری که قرار بود تا چند روز آینده به شمال داشته باشن و اتفاقات چند وقت اخیر میگفت و من بیشتر از قبل جای خالی خودم رو توی تمام اتفاقات خالی میدیدم و دلم بیشتر تنگ میشد. انقدر گرفته شده بودم که حالم از نگاه تیزبین کامیلا دور نموند و به محض قطع کردن تماس گفتم:

– دلت تنگ شد نه؟

چشم به زمین دوختم و با تکون دادن سرم تایید کردم. دست نوازشگری به پشتم کشید و گفتم:

– درستش میکنیم غصه نخور.

لبخندی به روش پاشیدم و خیلی معمولی، عین قبله دو با هم و شونه شونه به سمت سالن و بقیه افراد به راه افتادیم.

اتفاقات اون شب همونجا زیر فرش های قرمز سالن دفن شد
و از فردای اون روز نه تنها رابطه ی من و کامیلا کمرنگ
نشد بلکه حتی بیشتر از قبل نسبت به هم احساس مسئولیت
می کردیم. با هم بیرون و خرید میکردیم و توی مصاحبه ها
کنار هم بودیم. یکی از روزها که برای رسوندن نهال از
باشگاه به خونه رفته بود، دیرتر حد معمول اومدنش طول
کشید و دلهره به جونم افتاد. تلفنش خاموش بود و نهال هم
گوشی همراهش رو توی خونه جا گذاشته بود. عصبی عرض
خونه رو طی می کرد که هر دو خندان از راه رسیدند. نهال رو
در اغوش کشیدم و با نفس عمیقی گفتم:

- هیچ معلوم هست شماها کجاییں؟ نگران شدم.

نگاهی بهم کردند و ریز ریز خندیدند. نگاهی به هر دو انداختم
و گفتم:

- چی شده؟ به چی میخندین؟

کامیلا سه بلیط جلوی صورتم گرفت و هر دو با شیطننت داد
زدن:

- سوپرایززز

مات نگاهی به بلیط ها کردم و گفتم:

- اینا چیه؟

بلیط ها رو کف دستم گذاشت و گفت:

- مگه دلت برای خونه و خانواده ات تنگ نشده بود؟

بهت زده نگاهش کردم. هیجانزده گفتم:

- تا دوره ی بعدی شیمی درمانی میری ایران پیش خانواده
ات.

ناباورانه از ته دل خندیدم و گفتم:

- واقعا؟

- اره واقعا

انقدر ذوق زده شده بودم که هر دو رو با هم تو اغوش
کشیدم و محکم فشردم

کامیلا به زور خودش رو بیرون کشید و گفت:

- ای له شدیم ، فکر میکردم خوشحال بشی ولی نه انقدر
زیاد.

خندیدم و باز به بلیط ها چشم دوختم:

- خیلی ازتون ممنونم واقعا شوپرایز شدم ، خیلی دلتنگ
بودم.

بازوهاش رو تو اغوش کشید و گفت:

- فقط یه چیزی، من و نهال هم باهات میایم. البته اگه
ایرادی نداره.

با اومدن نهال مشکلی نداشتم اما راجع به کامیلا اون هم بعد
از اتفاقاتی که در پی اومدن گلوریا به ایران افتاده بود چه
توضیحی داشتم که برای کامیلا بدم؟

اما خب فکر که می کردم می دیدم رسیدگی به خونه و نهال
و حال خوبم رو مدیون کامیلا هستم پس از انسانیت به دور
بود که نمک شناس باشم و حالا بهش بگم با من نیا.
ناچار گفتم:

- خیلی هم عالیه، خانواده ام خوشحال میشن.
- شادمان دستش رو دور نهال حلقه کرد و گفت:
- پس بریم برای سفر وسیله جمع کنیم چون فرصتمون کمه.

شاید مسخره به نظر می رسید اما حال من مثل روزی بود که
تصمیم گرفتم برای همیشه به ایران برگردم. مثل همون روز
ذوق مرگ، مثل همون روز مسرور و سر دماغ اما این بار فرقم
با هفت سال پیش این بود که اون ادم سابق نبودم. سرزنده و
پر شیطننت. من مرد شده بودم مردی زندگی سخت فراز و
نشیبش از یه پسر لوس ساخته بود. مردی که هیچ قلبی
نداشت.

با ایستادن کامل هواپیما آهسته چشمهام رو باز کردم. با
شوق به بیرون نگاه کردم و به تهران پر از دود لبخند زدم. به
کوچه ها به ادما به خاطره ها... خاطره ها... خاطره ها.. خاطره
هایی که خوره میشدن و به جونم می افتادند.

بی خیالی طی کردم و با اولین تاکسی به سمت بهشت زهرا و
دیدار مامان رفتم و بعد از اون به سمت خونه حرکت کردم.

باز حسین آقای بی اعصاب با اندامی که پیری و کارهای باغ
اون رو فرتوت کرده بود، در رو باز کرد و من بودم و اغوش
تنگی که خبر از دلتنگی تلمبار شده می داد.

ازم که جدا شد اشک های چکیده روی گونه اش رو پاک کرد
و گفت:

- کجایی پسر جون دلمون برات تنگ شده بود، به خدا هر
وقت بابات یا بقیه می اومدن و زیر بید می نشستن جیگر من
کباب میشد. نبود ی انگار یه چیزی گم شده بود. از بزرگ تا
کوچیک تا دار و درختا هم نبودت و حس می کردن.

دستی به پشتش کشیدم و لبخند مصنوعی زدم. گلوش رو
صاف کرد و ادامه داد:

- ای کاش قبل اومدن خبر می دادی. اخه همه رفتن شمال.
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- سورن بهم گفت قصد دارن که برن اما نگفت قراره انقدر با عجله حرکت کنن.

کلاهدش رو از سرش برداشت و با نیم نگاهی به کامیلا ونهال که با هم صحبت می کردند گفت:

- اره خیلی یهویی شد.

لبهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- ایرادی نداره انگار قسمته ما هم راه بیافتیم و بریم پیششون، اینجوری کامیلا و نهال هم یه دوری میزنن. هم فاله هم تماشا.

من حرف میزدم اما حواسش پی نهال و کامیلا بود. هر دو رو صدا زدم و معرفی کردم.

نهال رو با اغوش باز پذیرفت و با بوسیدن پیشونیش ازش استقبال کرد اما نگاهش به کامیلا رنگ نگاه به گلوریا رو داشت. کامیلا و نهال رو به سمت خونه هدایت کردم و بعد

چند ساعت استراحت و نشستن زیر بید، با ماشین خودم که
چادر کشیده ته پارکینگ بود، با اسفند و قران و اب که رسم
بدرقه ی حسین اقا بود به سمت شمال حرکت کردیم.

۲,۱۶۵

هر پیچ این جاده داغ یه غم تازه بود که انگار رو به عفونی و
دردناک شدن میرفت. آخرین بار این جاده رو با انا طی کرده
بودم، درست بعد از عقد، قبل از اون تصادف، قبل از پاچیدن
زندگیمون.

توی راه نکه نداشتم، چون هر جا قصد می کردم بایستم یه
خاطره بود که خودش یه درد عمیق بود. کامیلا و نهال عکس
می گرفتند و توی صفحه ی شخصیشون می گذاشتن اما من
انقدر توی افکار و گذشته غرق بودم که حتی متوجه گذر زمان

و حتی رسیدنمون نشدم. فقط تا چشم باز کردم خودم رو
جلوی در ویلا و اعضای خانواده که هر کدوم با شادی من رو
توی اغوش می کشیدند و می بوسیدند دیدم. هر کدوم رو تو
اغوش میگرفتم کنده شدن ازشون برام سخت بود. انگار دلم
میخواست توی وجودم حل بشن و تمام من رو پر کنند. و
اما حالم....میخواستم خوب باشم میخواستم مثل قبل باشم اما
نمیشد. انگار حرفی برای گفتن نداشتم انگار هر جا رو میدیدم
یاد آخرین روز و اون تصادف کذایی می افتام. بابا در حالی که
نهال رو در اغوش گرفته بود و موهای بلندش رو نوازش می
کرد نگران گفت:

- خوبی بابا؟

لبخند زدم و گفتم:

- اره خوبم.

- چه خبر؟

- هیچی، تنها خبر بازی تو یه فیلمه که اونم حتما هیراد دهن
لق بهتون گفته.

دلخور خندید و گفت:

- زشته.

شونه بالا انداختم و به ارشا که توی فکر بود گفتم:

- تو چطوری ارشا؟ چه خبر؟

به خودش اومد و گفت:

- هیچی درگیر کار و زندگی. شرمنده که کم زنگ زدم و

حالت رو پرسیدم به خدا خیلی گرفتار بودیم.

لبخند روی لبهام ماسید. ارشا اعضای درجه یک انا بودند و

درگیر و گرفتار بودنشون مسلم بود.

بغض همه گلوم رو پر کرد. خیره به زمین سر تکون دادم و

گفتم:

- اره میدونم.

مامان که حال خرابم رو دید، بی درنگ خودش رو کنارم جا داد، تو اغوشم گرفت و زمزمه وار گفت:

- قربونت برم من الهی، چه خبر؟ بهتری عزیزم؟

بهش لبخند زدم:

- خدا نکنه، من خوبم هیچ خبری هم نیست.

با چشم به کامیلا که مشغول صحبت با هانیه بود اشاره کرد و گفت:

- هیچ خبری نیست؟

سنگینی نگاهم کامیلا رو به سمتم چرخوند و عمیق لبخند زد.

جوابش رو با لبخند دادم و باز نگاهم روی مامان چرخید .

دلخور گفتم:

- مامان...

با چشمهای درخشان از شیطنت گفت:

- جانِ مامان؟

با خجالت سر به زیر انداختم. بازوم رو بین دستهایش فشرد و گفت:

- شیطون من، خیلی خوش سلیقه ای ها. به خدا تا دیدمش یاد عروسک افتادم خیلی خوشگله.

از حرف خودش خنده اش گرفت و بلند بلند خندید. هم پاش خندیدم و گفتم:

- فقط همکاره.

چشمک زد و گفت:

- حالا میشه همسرم باشه. تو اوکی بدی همین فردا عروسی هم به راه میندازم.

همینجا؟ چرا همه چیز از اینجا شروع میشد؟ دل بستن، عشق،
عهد و ازدواج، جدایی و حتی مردن. چرا برای من همه چیز
اینجا شروع یا تموم میشد؟

لبخند وارفته ام رو که دید خبردار شد که یاد گذشته برام زنده
شده و دیگه حرفش رو ادامه نداد اما من در جوابش گفتم:
- من یه باز همین جا ازدواج کردم. برای هفت پشت قبل و
بعدم بسه.

۲,۱۶۶

دستم رو توی دستش گرفت و مغموم سکوت کرد. بابا حال
گرفته ام رو که دید من رو به استراحت توی اتاقم دعوت کرد
و من خسته از نگاه های خیره ی ماهرخ، کامیلا رو به هانیه
سپردم و به همراه نهال سمت اتاقم حرکت کردیم اما مگه سر

و صداهایی که با اومدن سورن و هیراد دوبرابر شده بود می گذاشت. لباس عوض کردم و ناچار پایین رفتم. مامان گلی با دیدنم قربون صدقه ام رفت و با پاییی که به شدت درد می کرد برای بغل کردنم پیش قدم شد. فرار از اغوش تنگ مامان گلی برام مثل حقیقی شدن یه رویا بود. دستم رو که رها کرد به سمت بقیه رفتم و بعد احوالپرسی بین سورن و هیراد نشستیم. مامان گلی در حالی که فکر میکرد گوش همه مثل خودش سنگین هستن داد زد:

- خوبی پسر؟ حالت بهتره؟

گفتم:

ممنون مامان گلی خوبم شما خوبی؟

مامان گلی مات نگاهم کرد و چیزی نگفت. سورن به پهلوم کوبید و گفت:

- الاغ گوشش سنگینه باید در حد هندونه فروش محلشون
داد بزنی تا صدات بهش برسه.

خنده ام رو کنترل کردم و حرفم رو بلندتر تکرار کردم.
شادمان لبخند زد و گفت:

- خب خدا روشکر. سفارش دادم برات اب انگور شانی (شانی
نوعی انگور است که برای کم خونی مفیده) رو بگیرن. میگن
برای کم خونی خوبه. بخوری بلکه جون بگیری دیگه حالت
بد نشه.

مات به بقیه که ساکت شده بودند نگاه کردم. بابا اهسته
جوری که یقین داشتم عمو محمد هم که کنارش نشسته بود
نشیده گفت:

- بهش گفتیم کم خونی که حالت بد شده، راستش ترسیدیم
بگیم یه وقت پیر زن از غصه دق بکنه.

درمونده نگاهم رو به مامان گلی دوختم و به چیزی شبیه به
لبخند اکتفا کردم.

سورن برای عوض کردن جو گفت:

- ارمین.....

- نگاهش کردم و سرد گفتم:

- بله

همونطور که به کامیلا خیره بود گفت:

- میگم اینا افریده ی خدان ما چییم؟ فکر کنم ما جزو

بازیافتیا و مواد درجه سه چهاریم.

سقرمه ای به پهلوم کوبید و گفت:

- خاک دو عالم تو سرت می مردی چند هفته زودتر بیای اینو

با خودت بیاری؟

پهلوم رو مالیدم و گفتم:

- الهی تو درد بی درمون بگیری که با اینکه زن داری باز
چشمت دنبال این و اونه.

هیراد محکم پشت سورن کوبید و گفت:

- دوستمون دل گنده اس. میل به زن خارجی داره. عین
ناصرالدین به یکی دو تا قانع هم نیست. با هیچ کس هم
دوست اجتماعی نمی‌مونه می‌خواد همه رو عقد کنه.

سورن تک خنده ای زد و متفکر گفت:

- ترانه از سر منم اضافه اس این همه گذشتی که اون برای
من کرد رو احد و ناسی نمی کرد. تازه همون یه بار که زن
خارجی گرفتم برای صد نسل آینده ام درس عبرته.

- کمر صاف کردم و گفتم:

- کامیلا قابل مقایسه با گلوریا نیست. کامیلا پاکه، دلسوزه،
خانومه.

بی مقدمه گفت:

- دوشش داری؟

خجل، شوکه و با لکنت گفتم:

- فقط دوست و همکاریم.

- هیراد بلند خنده سر داد و گفت:

- حالا چرا رنگت پرید اگر خبری نیست؟

سورن چشمک زد و گفت:

- رنگ رخسار نشان میدهد از سر درون

چشمم به دلارام که تنها نشسته بود افتاد. خودم رو به لبه ی

مبل رسوندم و گفتم:

- پاشم برم تا هزار جور وصله عین خاله زنکا بهم
نچسبوندین.

از کنارشون که متلک بارم میکردن رد شدم و کنار دلارام
نشستم. بارداری کمی چاق ترش کرده بود و صورتش توپر و
بامزه شده بود. گونه اش رو بوسیدم و دستم رو روی دوشش
انداختم:

- وقت نشد اومدیم با هم درست و حسابی حال و احوال
کنیم. چه خبر؟ خوبی؟

دستم که روی شونه اش بود رو گرفت و گفت:

- سلامتی هیچ خبر جز دلتنگی برای داداشی.

- قربون دلت برم من.

مکث کردم. دلم میخواست از انا بدونم، از ازدواجش، از
بودنش کنار پڑمان:

- دیگه چه خبر؟ همه خوبن؟ اممم، خاله ترلان، عمو محسن،
بچه هاشون.

هول شد و عصبی گوشه ی لباسش رو توی دستش چرخوند:
- همه خوبن

متعجب به گردش لباس توی دستش گفتم:

- چرا هول و عصبی شدی؟ چیزی شده دلی؟
ترسیده گفت:

- هول؟ نهههه

ادامه سوال رو بی فایده دیدم و برای عوض کردن جو گفتم:

-- رفتی دکتر معلومه نی نی چیه؟

با خنده مصنوعی گفت:

- بچه

خندیدم و گفتم:

- بی مزه جنسیت و گفتم.

با خجالت سر پایین انداخت و گفت:

- حالا که یکم زوده ولی آخرین بار بهم گفتن احتمالا پسره.

پشتش رو نوازش کردم و گفتم:

- انشالله که هر چی هست صحیح و سالم باشه مهم اینه که

داریم اندازه یه تیم فوتبال میشیم فقط یه زمین کم داریم.

دلارام خنده سر داد که خاله بی پرده وسط پرید و با لحنی که

منظور و اشاره به کامیلا داشت گفت:

- ارمین جان سورن هم که ازدواج کرد انشالله نفر بعدی

تویی.

خندیدم و گفتم:

- دور از جون جمع، اما من غلط بکنم، همون یکبار برای

هفت پشتم بس بود. ترجیح میدم سینگل به گور بشم تا

ازدواج کنم.

خاله روی دستش کوبید و گفت:

- خاک عالم به سرم دشمنتت تو گور بره این چه حرفیه؟
ماهرخ خجالت زده از نیش حرف خاله سر به زیر انداخت و
مشغول بازی با دستش شد. مهبد همون لحظه از جمع بچه
ها جدا شد و با نشستن کنارم گفت:

- ارمین بایدباهات راجع به موضوعی حرف بزنم.
مامان اشفته از جا پرید و با صدای بلندی گفت:

- ارمین ما تصمیم گرفته بودیم فردا بریم لب ساحل ناهار
بخوریم، از نظر تو که مشکلی نداره؟ نمیخوای با مهمونت
جای بری؟

متفکر سر تکون دادم و گفتم:

- نه جایی قرار نیست بریم هر جا شما باشید ما هم هستیم.

لبخند زد و تا سر چرخوندم مهبد نبود. حس کردم یهویی جمع
متشنج شد. هر کس سعی داشت بحث و فکرم رو به سمت
رفتن لب دریا پرت کنه. انگار هدف اصلی ای شلوغی حذف
مهبد از کنار من و لال کردنش بود.

صبح روز بعد به محض خوردن صبحانه وسیله جمع کردیم و
همگی به سمت پشت ویلا و لب ساحل حرکت کردیم. هی
سعی می کردم حواسم رو پرت کنم، اما هر جا پرت میشد می
افتاد وسط خاطره هام. درست روی صخره ها بین قهر و
اشتیامون، توی جنگل و کنار هم خوابیدنمون، پرتغال دزدی و
قرار و بوسه های یواشکیمون. مگه میشد اینجا درست تو دل
خاطرات بود و بهشون فکر نکرد. مگه میشد کنار انا تو بهشت
بودن رو فراموش کنم؟ اون هم تو این روزهای جهنمی.

با صدای دست ها که نهال رو برای باله رقصیدن تشویق می کردند به خودم اومدم، پندار با دهن باز به نهال خیره شده بودو حتی پلک هم نمیزد. نهال خودش رو خندان به من رسوند و گفت:

- بابا میای بریم اب تنی و شنا کنیم؟

موهایش که مامان برایش بافته بود رو نوازش کردم و گفتم:

- بچه ها دارن میرن با اونا برو من سرم درد میکنه.

نا امید به سمت بقیه رفت و مشغول بازی شد. کمی عقب تر

ایستادم و دست به سینه به بچه ها نگاه کردم. شاید اگر قبل

بود من هم توی گروه اب تنی بودم اما هیچ چیز مثل قبل

نبود و همین بهم حس پیر شدن میداد نه پیری و افتادگی که

حاصل پا به سن گذاشتن بود، نه، این دلم بود که پیر شده

بود.

صدای هانیه از فکر بیرونم کشید:

- چه خبرا داداشی؟

به صورت سرخ و سفیدش لبخند زدم:

- هیچ

با سر به کامیلا که حضورش بحث داغ خانواده بود اشاره کرد
و گفت:

- فرانسه خوش گذشت؟

جای کبودی سرم ها روی دستم رو نشون دادم و گفتم:

- خیلی. نبودی بینی 38 درجه تب داشتم.

شرمنده گفت:

-الهی بمیرم، غصه نخور همه چیز درست میشه قول میدم
فقط به خدا توکل کن.

سر تکون دادم و گفتم:

- تو کلم بهشه چون بیشتر از همه هوام و داشته.

تو سکوت کنار هم ایستادیم و به دریا خیره شدیم.

صدای بسته شدن درب ماشین و بلافاصله تن اشنای صدایی

که نزدیکم ایستاده بود تمام بدنم رو به رعشه انداخت. اسمم

رو صدا زد و دلم از صدایش لرزید اما نه برای لحن محزون و

غمباری که باعث لرزش صدایش شده بود. دلم از شنیدن

صدای اشنایی لرزیده بود که تمام چند سال گذشته ام کنارش

چه با شادی چه با غم سر شده بود.

بهت زده به هانیه و بچه ها که حالا دست از بازی کشیده

بودند و حیران به پشت سرم خیره شده بودند چشم دوختم.

حتی توان حرکت و چرخیدن به سمت صدا رو نداشتم. چشم

هام رو برای از صدم ثانیه ای بستم و توی دلم زمزمه کردم:

– خدایا اشتباه کرده باشم. خدایا، خدایا اون نباشه خدایا.

تمام توانم رو توی پاهام جمع کردم و با یک چرخش نیمه به سمتش براشتم.

اون کی بود؟ دختر رویاهای تاریک من؟ همون ماهای فر با همون پوست گندمی.

اما نه، اون انقدر اشفته و پریشون نبود، اندامش انقدر نحیف و کمرش انقدر خم شده و شکسته نبود. چشمهایش، چشمهایش اشک الود و افتاده توی گودال سیاه نبود.

هر دو مات بودیم خالی از حرف، خالی از حرکت خالی از ادمهای اطرافمون

انگار یکباره پرت شده بودیم به یه سیاره ی دیگه. من، تو یه دنیای دیگه با یه غریبه ی آشنا.

باد لعنتی که شروع به وزیدن کرد شال سیاهش سر خورد و روی شونه اش افتاد.

نسیم بین موهاش وزید و عطر موهاش پیچید.
خودش بود، این رو عطر موهاش با پیچیدن توی باد فریاد
میزد

این غریبه اشنا بود، این غریبه نیمه من بود.
اون دختر غریبه انای من بود.

2.170

یک قدم به سمتم برداشت و دست دراز کرد، یک قدم به
عقب برداشتم و دستم رو توی جیبم فرو بردم.
غمزده نگاهم کرد، نگاهش انقدر محزون بود که میتونست
عین یه زلزله ی مخوف زمین و زمان و زیر و رو کنه.
کامیلا و نهال با دیدن انا و اشفته شدن حال من اهسته به
سمتم اومدند و هر دو کنارم ایستادند.

کامیلا با گرفتن بازوم زمزمه کرد:

- خوبی؟

سر تکون دادم و لبخند زدم.

بد جنس یا بدذات نبودم اما دوست داشتم واکنشش رو از

دیدن کامیلا در کنارم ببینم.

سر بالا اوردم و نیم نگاهی به انا که بهت زده به کامیلا نگاه

میکرد انداختم. کاش میفهمید روزی که تولد تیرداد دست تو

دست پژمان اومد من حالی داشتم، صد مرتبه بدتر از حالی که

اون داره.

انگار حرفم رو از ذهنم خوند و خجل سر به زیر انداخت.

نهال شاد و خوشحال به سمت انا رفت و دست به سمتش

دراز کرد. انا با اغوش باز اون رو پذیرفت و بوسه بارونش کرد.

برای جدا شدن از انا با تشر صداش زدم و متعجب از رفتار

تندم چند وانیه مات نگاهم کرد و سریع جدا و کنارم ایستاد.

چشم غره ای به نهال کردم و با حرص و عصبی به سمت
مامان و بقیه حرکت کردم.

کنار دلارام نشستم و اهسته گفتم:

-تو بهش گفتی من اومدم؟ گفتی بیاد اینجا؟

هول و ترسیده گفتم:

- نه به خدا من نگفتم.

دندونهام رو روی هم ساییدم و غریدم:

- پس علم غیب داره؟ از کجا فهمیده؟

شونه بالا انداخت و گرفته گفتم:

- من چه بدونم لابد از عکسایی که کامیلا و نهال تو صفحه

مجازیشون گذاشتن فهمیده

با اخم چشم ازش گرفتم و به ارشا که تماسش رو قطع میکرد

خیره شدم، کنارم نشست و گفتم:

- زنگ زدم به خونه میگن یهویی بدون اطلاع فرار کرده راه افتاده اومده. انگار تینا دیده که داشته صفحه ی نهال و چک میکرده. لوکیشن رو که میبینم میفهمم اومدی ایران و داری میای ویلا.

خودم رو بی تفاوت نشون دادم و سکوت کردم اما دست بردار نبود، تک سرفه ای زد و ادامه داد:

- ببخشید، ما اصلا به خونه اطلاع ندادیم که تو اومدی.
متعجب از رفتار و سکوتم مکث کرد گفت:
- گوش میدی ارمین؟

2.171

جدی و بی خیال گفتم:

- اره

- پس چرا چیزی نمیگی؟

- چون برام مهم نیست، ازت توضیح هم نخواستم تو خودت
رو معذب کردی تا قانعم کنی.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- تو چرا اینجوری شدی ارمین؟

کلافه نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:

- چطوری؟

شونه بالا انداخت:

- بی تفاوت، خشک، بی روح، سنگدل

ضربه ای روی شونه اش زدم و گفتم:

- من کل زندگیم رو باختم دوست عزیز، همه دلیلشم دل

رحمی و اهمیتی که اطرافیانم برام داشتن. همیشه خودم

آخرین مرحله بودم و اطرافیان ارجع همه اتفاقات خوب، وقتی
به خودم اومدم که همه خویام و ول کردن چسبیدن به یه
بدی. از اونجا به بعد بود که حنای ادما دیگه برام بی رنگ
شد. فهمیدم سنگدل بودن خیلی بهتر از دلرحمی. حالا ترجیح
میدم عاقل باشم تا یه احمق که همه باهاش به نفع خودشون
بازی میکنن.

حجم حرفم اونقدر سنگین بود که همه توی سکوت مات زده
نگاهم کردند.

با رسیدن ماهرخ که دستش رو دور کمر انا حلقه کرده بود
همه از جا بلند شدن اما من همچنان با اخم به زمین خیره
بودم و با سنگ نسبتا درشتی شن های ساحل رو به بازی
گرفتم.

بابا کنار خودش جایی باز کرد و با نشستن انا کنارش رو کرد
به اون و گفت:

- خوبی دخترم؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

- ممنون

از گوشه چشم دیدم که بابا لبخندی زد و با نوازش پشتش گفت:

- خوش اومدی بابا

مبهوت نیم نگاهی به بابا انداختم و کفری و خشمگین از این استقبال گرم، سنگ رو به کمی دور تر پرت کردم. از جا بلند شدم و رو به کامیلا گفتم:

- میای بریم لب ساحل راه بریم؟

سری تکون داد و تا از جا بلند بشه قدم های محکم رو به سمت دریا کج کردم. با دو خودش رو بهم رسوند و دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

کنار دریا ایستادم و پاکت سیگارم رو بیرون اوردم و یکی
اتیش زدم.

کامیلا با ترس و تردید نگاهم کرد و با لبخند مصنوعی گفت:
- میخوای سیگارت رو خاموش کنی و بریم خونه برات قهوه
درست کنم تا یه کم اروم بشی؟؟

بهش خیره شدم، رنگ نگاهش مظلومانه و دلسوز بود. سیگارم
رو زمین انداختم و با پا خاموشش کردم.
لبخند عاریه ای زدم و گفتم:

- می خوای یه کم با هم کنار دریا بشینیم، بعد بریم خونه
برام قهوه درست کنی تا آرامشم تکمیل بشه؟؟

خندید و با هم روی سنگ ها نشستیم. از گوشه ی چشم
نگاهم کرد و با اضطراب گفت:

- چرا ازش دوری میکنی در حالی که تا سر حد مرگ
دوستش داری؟؟؟بخاطر.....

حرفش رو قطع کردم و همونطور که به دریا خیره بودم گفتم:

- یه جا خوندم بدترین درد مرگ نیست، دل بستن به کسی
که بدونی هست اما اجازه بودن در کنارش رو نداری.
به چشمهای درشتش زل زدم و ادامه دادم:

- اون مثل یه میوه ممنوعهٔ اس نباید نزدیکش شد، لمس اش
کرد، حسش کرد.

چون دیگه مال من نیست. اون مثل سیب سرخ حواس،
فریبنده و زیبا.

لبم رو تر کردم و دوباره به دریا خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

- اون فریبم داد. هم من رو از بهشت محروم کرد هم خودش
رو. حالا هر دومون اسیر زمین شدیم. من اسیر جهنم زمین و
اون توی برزخ، با خروار ها فاصله.

بازوم رو بیشتر فشرد:

- بهش فرصت بده، بزار حرف بزنه شاید بتونه قانعت کنه.

چشم به زمین دوختم:

- قضیه راضی کردن من نیست.

- پس...پس چی؟

با صدفی که کنارم بود ماسه ها رو کندم:

- اون متاهله کامیلا، من ازش دور میشم که بتونه زندگی کنه، میدونم حتی اگر قانع هم نشم میبخشمش تا باشه، ولی با وجود سرطان...با من، بعد من بدبخت میشه.. میدونم دووم نمیاره مثل من بی اون.....

ادامه حرفم انقدر درد داشت که از زدنش منصرف شدم.
کامیلا لحظه ای مات و ساکت نگاهم کرد و بعد دستم رو گرفت و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

یک ساعت و نیم کنار هم لب دریا راه رفتیم. نه من حوصله
ی حرف زدن داشتم و نه اون چیزی برای گفتن. فقط
همراهیم میکرد تا اروم بشم.

بلاخره راه خونه رو گرفتم و با هم داخل رفتیم. نهال که کنار
انا نشسته بود با چشم غره ی من اهسته از جا بلند شد و
خودش رو کنارم روی مبل جا داد.

اروم جووری که نظر کسی جلب نشه زمزمه کردم:

- چی بهت گفت؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- کی؟

اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:

- تو نمیدونی من دارم راجع به کی حرف میزنم؟

با ترس اب دهنش رو قورت داد و خیره نگاهم کرد.

چشم به فرش دوختم و برای به زبون نیاوردن اسم انا گفتم:

- همون که الان پیشش نشسته بودی.

عمیق نفس کشید و گفت:

-هیچی به خدا

کمی مهربون تر گفتم:

- باور کنم؟

همون لحظه کامیلا با فنجون قهوه به سمتم اومد و با

گذاشتن اون روی میز نگاهی به هر دو ما کرد گفت:

- بچه ها چیزی شده؟

سر تکون دادم و خیره به فنجون گفتم:

- هیچی، اخر شب راجع بهش با هم حرف می زنیم

با تموم شدن حرفم، زنگ در به صدا در اومد و دانیال که
نزدیکش بود دست دراز کرد و دکمه ی ایفون رو فشرد. بابا از
اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

– دانیال بابا کی بود؟

دانیال نگاه اشفته اش رو به من دوخت و با لکنت گفت:

– ع...ع..عمو م..حسن

بیخیال سر به زیر انداختم و دستم رو دور فنجان قهوه حلقه
کردم. ظاهرا اروم بودم اما نه تنها دستهام نامحسوس میلرزید
بلکه ضعف وحشتناکی سر تا پام رو گرفته بود.

انا با شنیدن اسم عمو محسن عین فتر از جا پرید و رو به
روناک و دلارام گفت:

– شما بهشون گفتین بیان؟ گفتین بیان منو با خودشون
بیرن؟؟

دلارام متین و اروم گفت:

– نه به خدا انا جان ما زنگ نزدیم ما که همش پیش تو
بودیم

2.174

ارشا قدمی به سمتش برداشت و گفت:

– من گفتم، من گفتم چون نگران بودن.

تا او مد حرفی بزنه در باز شد و همه یکی پس از دیگری داخل
شدند و بعد سلام سرسری با چشم به دنبال انا گشتن.

عمو محسن به سمت انا رفت، شونه هاش رو بین دستهایش
گرفت و با چند تکون شدید گفت:

– هیچ معلومه کجایی؟ نمیگی ما نگران میشیم؟ نمیگی از
ترس زهره ترک میشیم؟

اشک توی چشماش حلقه زد و توی سکوت فقط سر بالا آورد و
به سمت من برگشت.

نگاه ها به سمتم چرخید. به اجبار از جا بلند شد و اهسته
گفتم:

- سلام

ارتین کیف همسرش رو روی زمین گذاشت و به سمتم اومد،
دستش رو به سمتم دراز کرد و با خوشرویی گفت:

- سلام ارمین، چطوری؟

- سلام ممنون تو خوبی؟

- قربونت، بی معرفت یهویی کجا گذاشتی رفتی؟

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

- دیگه یهویی شد رفتم

منو به گرمی تو اغوش و بعد از اون همه اعضای خانواده ی
عمو یکی بعد از دیگری جلو اومدند و مشغول سلام و
احوالپرسی شدند.

تینا که شم پلیسی اش گل کرده بود با لبخند نگاهی به
کامیلا و نهال کرد و در حالی که روی مبل می نشست گفت:
- ارمین، نهال و میشناسم اما این خانوم رو معرفی نمیکنی؟
لبخند زدم و رو به کامیلا گفتم:

- بله نهال دختر خوندم، ایشون هم کامیلاس همکاریم
دانیال که سمت دیگه ی سالن سارا رو توی اغوش کشیده
بود با لودی گفت:

- البته دوست و همکار
با نگاه غضبناکم خودش رو جمع و جور کرد و صاف ایستاد.
دلارام کنار نهال نشست و موهای بورش رو نوازش کرد:

– قربونش برم من الہی عروسک عمشہ

خودم رو کنارش جا دادم و گفتم:

– شوہر چلغوزش نیومده دنبالش؟

متعجب نگاہم کرد و گفت:

– کی دنبال کی؟

– کفری نگاہش کردم و با دهن کجی گفتم:

– پرنس چارلی دنبال فیونا، پڑمان دنبال انا دیگہ

خندہ بلندی سر داد و گفت:

– البتہ بہ نظر من باید بہ جای چارلی، شرک و ہزاری بیشتر

بہ چہرہ پڑمان میاد شرک باشہ

– ہہ ہہ ہہ نمکدون، بحث و عوض نکن. میگم چرا نیومده

دنبالش؟

شونہ بالا انداخت و گفت:

- من چه بدونم، من که پیش شما بودم

دندونهام رو روی هم فشردم گفتم:

- تو توی این خانواده داری زندگی میکنی و نمیدونی؟

چطوری از خونه خودش راه افتاده اومده اینجا و پڑمان

نفهمیده یا حتی دنبالش نیومده.

مات نگاهم کرد. معلوم بود میدونه اما نمیخواست چیزی بگه.

فرض رو بر این گذاشتم که شاید دعواشون شده و بیخیال

قهوه ام رو سر کشیدم.

خاله ترلان رو به مامان که زنگ باخته بود کرد و گفت:

- ببخشید به خدا ما اصلا متوجه نشدیم که ماشین رو

برداشته و تنهایی راهی اینجا شده

مامان لبخند کجی زد و گفت:

- فدای سرت عزیزم متوجه شدیم.

عمو محسن رو کرد به خاله ترلان و گفت:

- ترلان خانوم یکم استراحت کنید که راه بیافتیم.

مامان به سمت خاله ترلان برگشت و گفت:

- کجا؟ بمونید حالا

خاله نگاهی به من کرد و گفت:

- والا ما قرار بود به تجویز دکتر انا یه مسافرت بریم ولی

اومدنمون به اینجا یهویی شدو....

نمیدونم چرا، اما حس کردم میخواد بهم بفهمونه انا مریض

شده و یقینا هدفش از گفتن این حرف برنامه ریزی برای

اصرار مامان به موندنشون پیش ماس

مامان هول شد و گفت:

- خب چه کاریه بمونید همینجا پیش ما زشته که اومدین

اینجا بعد برید جای دیگه بمونید

بابا کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- دنیا راست می‌گه محسن. چه معنی داره شما تا اینجا بیاین و
برید جای دیگه؟

عمو محسن کلافه نگاهی به من کرد، دستی به پیشونیش
کشید و گفت:

- نه دیگه مزاحمتون نمیشیم

بابا به ارتین و دانیال اشاره ای کرد و گفت:

- بچه ها برید وسیله ها رو بیارید تو خونه، تا ما اینجا
زشته جای دیگه برید.

خاله شاد کیفش رو گوشه ای گذاشت و مانتوش رو به جا
لباسی اویزون کرد.

عصبی بودم، اونقدر عصبی که اگر همون لحظه روی سرم اب
میریختند بخار میشد و به هوا میرفت. مامان مهمون ها رو به
اتاق راهنمایی کرد و باز پیش ما برگشت.

خیره خیره نگاهش کردم، شونه بالا انداخت و درمونده گفت:

- چیکار کنم؟ مهمونن نمیتونم بیرونشون کنم که، یکی دو
روز میمون و میرن.

از جا بلند شدم و گفتم:

- برام مهم نیست ما هم زیاد نمیمونیم. فردا، پس فردا
میریم. اینطوری به مهموناتونم بیشتر خوش میگذره.

بدون توجه به بابا که صدام میکرد به سمت بالا حرکت کردم.
به جلوی در اتاقشون که رسیدم در باز شد و انا بیرون اومد، با
دیدنم ترسید و لحظه ای مکث کرد

اما من خشمگین نگاهی به سر تا پای اون انداختم و با رفتن
توی اتاق، در رو محکم بهم کوبیدم.

بوی عطری که خودم براش خریده بودم شامه ام پر کرده بود
پس هنوز هم همون عطر رو میزد. با این فرق که این انا نه
تنها توی قلب من بلکه ظاهرا هم با اون انا فرق داشت

انقدر روی تخت اتاقم غلت خوردم تا به خواب رفتم اما خوابی
که به محض بیدار شدن با کسالت و کوفتگی بود. گشنه بودم
اما برام رو در رو شدن با خانواده ی عمو محسن سخت بود.
ناچار از جا بلند شدم و پله ها رو پایین رفتم. سنگینی نگاهش
رو از سمت دیگه ی سالن روی خودم حس می کردم اما
سعی داشتم چشمهامون با هم تلاقی نکنن.

با سلام اهسته ای گوشه ی از سالن نشستم. کامیلا موهای
بلندش رو توی هوا تاب داد و به سمتم اومد و کنارم روی
دسته ی مبل نشست، دستش رو روی شونه ام گذاشت و
گفت:

- سلام عزیزم. خوب خوابیدی؟

هجوم نگاه ها رو روی خودم و کامیلا احساس می کردم اما
بیخیال لبخند زدم و گفتم:

- ممنون.

- حس کردم یکم کلافه شدم.

سر تکون دادم و خیره به چشم های براقش گفتم:

- بهترم ممنون

2.176

لبخند زد به سمت اشپزخانه رفت. سفره غذا پهن شده بود اما
من همچنان غوطه ور تو افکارم به زمین خیره بودم. مهربد که
کنارم بود ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

- عمویی میخوای بغلت کنم ببرمت سر سفره

خندیدم و گفتم:

– نه عمو میتونم راه برم

جایی بین خودش و دانیال برام باز کرد. قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و تا سر بالا اوردم نگاهم روی انا که درست روبروی من بود ثابت موند.

چند ثانیه ای که چند سال طول کشید. چشم ازش گرفتم و خودم رو با غذای توی بشقابم مشغول شدم. بابا از سمت دیگه سفره انا رو مخاطب قرار داد و گفت:

– دخترم غذا بکش.

چشم از من گرفت و اهسته نالید:

– چشم

برای برداشتن دیس برنجی که جلوی من بود دست دراز کرد کرد که استین لباسش بالا رفت و چشمم به بانداژ میچ دستش که دقیقا روی رگش بود ثابت موند.

بند دلم پاره و اخم چند دقیقه ی قلم تبدیل به ترس، بهت و
تعجب شد. با چشم های گشاد شده سر بالا اوردم و بهش
نگاه کردم. با چشم های اشک الود نگاهی بهم کرد و دیس
برنج رو به سختی برداشت.

۲,۱۷۷

وا رفتم، قاشق و چنگالم رو توی بشقاب گذاشتم و با عقب
کشیدن خودم، مات بشقاب شدم.

مامان جون نگاهی به من و بشقابم کرد و گفت:

- ارمین جان چرا چیزی نمی خوری پسرم؟

چند ثانیه خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:

- سیرم

مهبد با لودگی گفت:

- خب منم پیازم این که دلیل نمیشه

همگی خندیدن اما من نگاهش کردم، حالا می فهمید دلیل دور کردن مهبد از من چی بوده. بعد صرف غذایی که کوفت شده بود دلارام تشکر کرد و از جا بلند شد، به بهانه ی کمک بشقاب غدام رو برداشتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم. بشقاب رو روی پیشخوان اشپزخونه گذاشتم و استین دلارام که درحال خارج شدن بود کشیدم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چیکار می کنی داداشی؟ داشتم می افتادم

نگاهی به افراد توی اشپزخونه کردم و گفتم:

- قضیه چیه؟

- قضیه چی؟

لبم و تر کردم:

- دست انا چی شده؟

نگاه مستاصل و وحشت زده اش رو به پرند دوخت.

اخم کردم و گفتم:

- دلارام، با توام جواب بده به جای این که به فکر امداد غیبی باشی.

اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و گفت:

- نمیدونم.

با مشت روی میز کوبیدم و با فریاد خفه شده ای گفتم:

- یعنی چی نمی دونم؟ مگه تو تو اون خراب شده نیستی؟

مگه عروس اون خانواده نیستی؟ پس چرا از همه چیز بی خبری؟

فاصله ی بینمون و پر کردم و ادامه دادم:

– منو خر نکن، قضیه از چه قراره؟

دستش و روی سینه ام گذاشت و بغض الود گفت:

– داداش ترو خدا از من سوال نکن، من نمی خوام حالت بد
بشه من فقط قراره سکوت کنم که تو فراموش کنی و عذاب
نکشی.

متعجب ابرو در هم کشیدم و گفتم:

– سکوت؟

همون لحظه تینا وارد اشپزخونه شد نگاهی به من و دلارام
کرد و بیرون رفت.

۲,۱۷۸

باز رو کردم به دلارام و گفتم:

- دلارا نمی گی؟

سر بالا انداخت و زمزمه وار لب زد:

- نه

- باشه

با حرص بیرون رفتم گوشیم رو از روی میز قاپیدم و رو به
مهبد گفتم:

- مهبد یالا با من بیا.

هاجوواج نگاهم کرد و گفت:

- باشه

منتظر نمودم و جلوتر از اون به راه افتادم. نبض رگهای
برجسته شده ام رو روی پوستم حس می کردم، جوری که
احتمال می دادم هر لحظه دونه به دونه پاره بشن یا از زیر
پوستم بیرون بیان.

کنار دریا ایستادم و سیگاری اتیش زدم. مهبد کنارم ایستاد و گفت:

- ارمین چی شده؟

بدون اینکه چشم از دریا بگیرم گفتم:

- تو باید بگی چی شده.

سر در گم گفتم:

- نمیدونم راجع به چی حرف میزنی؟

فریاد زدم:

- دست انا چی شده مهبد؟ اون شوهر الدنگِ دیلاقش

کجاس؟ چرا دنبالش نیومده؟

دستم رو به سمت صخره ها کشید و گفت:

- باشه، همه رو میگم اما تو اول اینجا بشین.

خیلی اروم بود اونقدر اروم که آرامشش رو بهم انتقال می داد.
چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- تو که رفتی فکر می کردیم به مرور زمان حال و هوات از سر انا می افته. اما نه که بهتر نشد بدترم شد. فکر می کردیم بخاطر خودش خانواده اش ابروش تن به ازدواج میداد و همه چیز تموم میشد اما هر چی به زمان عروسی نزدیک تر میشدیم انا ضعیف تر و افسرده تر میشد. به زور بهش غذا و آب می دادن که نمیره. فقط اهنگ گوش می داد، گریه می کرد و به روبرو خیره بود. همه می دونستن فقط یه چیز حالش و خوب میکنه اونم تو بودی.

عمیق نفس کشید و ادامه داد:

- همه چیز ادامه داشت تا شب قبل از بردن جهاز انا که مامان ماهرخ، یعنی خاله ی انا زنگ زد به ماهرخ و گفت که انا حالش بد شده. خودمون رو مثل برق و باد رسوندیم خونه

ی عمو محسن. انا با لباسی که تو براش خریده بودی توی
اتاقش روی تخت غرق در خون بود.

به چشمهای متحیرم نگاه کرد و گفت:

- خود کشی کرده بود. رگ دستش رو جوری زده بود که
مرگش حتمی بود اما خدا خواست و زنده موند.

چشم به زمین دوخت:

- بی هوش که بود صدات میزد، به هوش هم که اومد فقط
گریه می کرد و التماس می کرد بهت زنگ بزنییم تا باهات
حرف بزنه. مدام می گفت ارمین باید به حرفای من گوش
کنه.

لبم رو تر کردم و با لکنت گفتم:

- ی...ی... یعنی.. انا با پژمان...

لبخند کجی زد و گفت:

- ازدواج نکرده، نمی خواد هم ازدواج کنه چون گفته که
خودش رو می کشه.

حس کردم سرم به دوران افتاد و حالت تهوع عجیبی سر تا
سر شکمم رو گرفت.

پایین اومد خون رو از بینیم حس کردم، رو به مهبد گفتم:

- برو خونه می خوام تنها باشم

مات نگاهم کرد و گفت:

- اخه...

اخم کردم:

- گفتم برو خونه

مضطرب نگاهم کردو درمانده به سمت خونه رفت. از جا بلند
شدم و سمت دریا رفتم حس خفگی داشتم.

بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد دلم می خواست زار
بزنم برای ویروانه های عشقی که هنوز اسکلت اون سالم بود.
روی شن های ساحل زانو زدم، کف دست هام رو روی زمین
گذاشتم و به خونی که از بینی و اشک هایی که از چشمم
چکه می کرد خیره شدم.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت، ناراحت از خودکشی و شاد از
این که با پڑمان ازدواج نکرده.

میدونستم اگر فقط چند روز بیشتر توی این خراب شده بمونم
باز بهش وابسته خواهم شد.

درست بود که حالا با رفتارم و با بی محلی ها ناراحتش می
کردم، اذیتش می کردم، تحقیرش می کردم ولی...

همه این ها بخاطر خودش بود برای نسوختن به پای من
برای ادامه ی زندگی و عذاب نکشیدن.

من اونقدر تو فراموش کردنش درد کشیده بودم که حتی درد
خودم رو از یاد برده بودم...

اون فکر می کرد که من رهانش کردم، فراموشش کردم و لی
خودم میدونستم که حتی اگر بمیرم هم ولش نمی کنم...

۲,۱۸۰

انقدر کنار دریا موندم تا هوا تاریک شد و برای خواب به خونه
برگشتم. همه ساکت بودند و شاید این عجیب ترین اتفاقی
بود که از همه میدیدم چون از این جمعیت اون هم همه در
کنار هم این سکوت بعید بود بیخیال به سمت بالا رفتم و تا
چشم روی هم گذاشتم در کسری از ثانیه به خواب رفتم.

صبح، بعد از گرفتن دوشی برای رفع کسالت، اهسته به سمت پایین حرکت کردم.

همزمان با خروجم دلارام در اتاقش رو باز کرد و بیرون اومد و با لکنت سلام داد. سری تکون دادم و بی توجه پایین رفتم. فیلم مشترک من و کامیلا ازفلش در حال پخش بود و همه مشغول تماشا بودند. نگاهم روی تک تک اعضا خانواده که به تلویزیون دقیق شده بودند چرخید و روی انا که مغموم تر از همیشه بهم چشم دوخته بود ثابت موند.

انای غمگین، افسرده، ناخوش، محزون.

وقتی فکر می کردم به این نتیجه میرسیدم ما هر دو سبب از هم پاشیدن این زندگی هستیم. اعتماد بیش از حدمون، سادگیمون، زود باوری و تصمیم های کورکورانمون همه و همه باعث و بانی بهم ریختن اون زندگی عاشقانه بود.

مامان مضطرب نزدیکم شد و گفت:

- سلام. صبحت بخیر.

سنگین تر از قبل گفتم:

- سلام.

متجعب ابرو بالا انداخت و گفت:

خوب شد اومدی می خواستیم سفره رو بندازیم. اخه منتظر تو بودیم.

سری تکون دادم و بی حرف کنار نهال نشستم. خودش رو بهم چسبوند و دستش رو دورم حلقه کرد روی موهای ابریشمیش رو بوسیدم و تا پهن شدن سفره ی صبحانه همونطور در اغوشم حبشش کردم.

به محض تموم شدن فیلم هر کس چیزی میگفت و تحسین می کرد اما انگار حرفی برای گفتن و حتی زبونی برای تشکر از تعریف و تمجید ها نداشتم.

مشغول صرف صبحانه بودیم که زنگ به صدا و تقه ای به در
ورودی خورد. نگاهی به بقیه کردم و با توجه به نزدیک بودنم
به در گفتم:

– من باز میکنم

از جا بلند شدم و به محض باز شدن در چهره ی خندان
رکسانا خواهر روناک از پشت در ظاهر شد:

– ارمین، چطوری؟ کی اومدی؟

۲,۱۸۱

انقدر اسمم رو بلند صدا زده بود که تیرداد بیخیال چمدون
سنگینی که حمل میکرد شد و با گذاشتنش روی آخرین پله
متعجب و ناباور نگاهم کرد.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- جن دیدی؟

سری تکنون داد و گفت:

- نه نه شوکه شدم از دیدنت، اخه روناک نگفت که قرار بیای

از جلوی در کنار رفتم تا چمدون رو داخل بیاره:

- اره اخه اومدتم یهویی شد

خنده ی عصبی سر داد و گفت:

- که اینطور.

اعضای خانواده ی روناک یکی پس از دیگری با احوالپرسی

داخل شدند و تا دست به دستگیره بردم تا در رو ببندم سایه

ای پشت اون قرار گرفت.

از لای در سر کشیدم و با دیدن پژمان که هاج و واج نگاهم

می کرد، باز خشمی بی اتنها به سراغم اومد.

بابا با دیدن اخم غلیظ و پررنگم صدام زد و گفت:

- ارمین جان چیه؟ چیزی شده؟

بی این که چشم از صورت نفرت انگیزش بردام لب زدم:

- اره بازم مهمون داریم

با تعجبی که از صداش مشخص بود گفت:

- کی؟

در رو تا انتها باز کردم و با پوزخند گفتم:

- داماد عمو محسن.

با قرار گرفتن پژمان تو چهار چوب در همگی لال شدند و فقط به من خشمگین و پژمان ابله که به من خیره بود چشم دوختن. داخل خونه شد و با دراز کردن دستش با تته پته گفت:

- سلام

سینه به سینه اش ایستاد، یک دستم رو داخل جیبم کردم و با
دست دیگه ام در رو بستم
و با تنه ای زدن بهش از کنارش گذر کردم.

۲,۱۸۲

کنار نهال روی مبل جا گرفتم. انقدر متشنج بودم که هجوم
خون رو به صورتم حس می کردم. یقین داشتم انقدر فشار
عصبی این وضوع روم اثر داشته که حالا صورتم از عصبانیت
سرخ شده و کاملاً خشمگین بودنم رو میشه حس کرد.
انا با دیدن پژمان از جا بلند شد و راه بالا رو گرفت. چند
لحظه بعد تینا و خاله ترلان و پشت سر اون بقیه اعضای
خانواده ی عمو محسن من جمله پژمان راهی بالا شدند.
با خودم کلنجار می رفتم که بابا صدام زد:

- ارمین

در حالی که دندون هام رو روی هم می ساییدم زیر چشمی
نگاهش کردم. متوجه شدت خشمم شد. لب هاش رو تر کرد
و شرمنده گفت:

- میدونم قرار گرفتن تو این شرایط خیلی سخته. اما خب
ماهه که نمیدونستیم قراره چی پیش بیاد و اینجوری بشه.
اهسته تر و با آرامش همیشگی صداش زمزمه کرد:

- اما خب مهمون حبیب خداس و احترامش واجبه. چند روزی
اینجا هستن و میرن. اما اگر اذیت شدی میتونی یکی از بچه
ها رو برداری و راهی تهران بشی ما هم فرداش با یه بهونه
راه میافتیم و پشت میایم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- برام مهم نیستن به مامان هم گفتم. من فردا، پس فردا
برمیگردم و از اونجا مستقیم میرم فرانسه.

از جا بلند شدم و همونطور که بالا میرفتم گفتم:

- برگشتن من به اینجا اشتباهه چه همون هفت، هشت سال پیش چه حالا.

وارد سالن بالا که شدم. چشمم به انا که به دیوار تکیه داده بود و پژمان که با فاصله ی کمی دستش رو در کنارش گذاشته و با لحن تندی با اون صحبت می کرد و بهش خیره بود ثابت شد. با دیدن من هر دو هول کردند و صاف ایستادند. نگاه اسف باری به سر تا پای هر دو کردم و بی اهمیت به قدم های انا که به سمتم می اومد وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم.

قلبم از این نزدیک شدن و از این که شاید با اومدن پژمان وصلت

اینجا دوباره جوش بخوره میترسید.

اصلاً به من چه مگه من جدا نشده بودم. مگه دوری نمی‌کردم
پس چم بود که هم میخواستمش هم نه هم دوستش داشتم
هم نه

انگار که قلب و عقلم با هم درگیر شده بودند و گرفتن تصمیم
درست رو برام سخت کرده بودند

۲,۱۸۳

روی تخت دراز کشیدم و منتظر تاثیر مسکن روی سر دردم
شدم که گوشیم به صدا در اومد و صورت خندان ادموند روی
گوشیم نقش بست.

بعد از سلام و احوالپرسی کمی مکث کرد و گفت:

– ارمین کجایی؟ به تلوزیون دسترسی داری؟

- ویلای شمال، چطور؟

مکث کرد و با تردید گفت:

- اخبار امروز رو دیدی؟

از جا بلند شدم و همونطور که به سمت پایین میرفتم گفتم:

- اخبار؟ برای چی؟

- همین الان بزن شبکه بین خبررو

بین تعجب همه، کنترل رو از روی میز برداشتم و از داخل لیست کانال ها اسم کانال مورد نظر رو پیدا کردم.

با دیدن عکس های دونفره ی من و کامیلا و خبر دوستی و هم خونه بودنمون خشکم زد. کامیلا درست شبیه به من کنارم نشست و مات زده به هم نگاه کردیم. ماما جون پاهای دردناکش رو جمع کرد و با چشم های ریز شده به صفحه تلویزیون گفت:

- ارمین جان فداتشم چی شده؟ چی میگه این زنه که

عکست و نشون میده؟

دستی به پیشونیم کشیدم و با صدای ضعیفی که حتی با وجود سکوت جمع هم یقین داشتم به زور شنیده میشه گفتم:

- هیچی شایعه کردن که من و کامیلا با هم در ارتباطیم و برای ازدواج اومدیم ایران

همهمه کل سالن رو گرفت و برای فرار از زیر نگاه های ریز بینانه ی جمع سر به زیر انداختم.

کامیلا نگران نگاهم کرد و گفت:

- باید زنگ بزنی به شبکه و بگی که تمام این حرف ها چیزی جز شایعه نیست.

هانیه کمی به سمتم خم شد و به فارسی گفت:

- راست میگه زنگ بزنی و خبر رو تکذیب کن، بگو که شایعه

اس

نا خوداگاه یاد شب تولد تیرداد افتادم وقتی که انا خنداد
دستش رو توی دست پژمان گذاشت و لبخند وقیحانه زد.
بی اختیار و غیر ارادی جوری که انا، بابا، هانیه و ارش که
نزدیکم بودند بشنوند، لب باز کردم و گفتم:
- یه وقت دیدی تبدیل به واقعیت شد.

۲,۱۸۴

هر چهار نفر در سکوت کامل، مات زده نگاهم کردند.
با لبخندی رو به کامیلا از جا بلند شدم و
به سمت بالا حرکت کردم. دورغ مسخره‌ی چند ثانیه‌ی
پیش عذاب وجدان وحشتناکی رو به جونم انداخت جوری که
خوره شده بود و وجودم رو میخورد. تی شرتم رو از شدت

گرمای استرس، در آوردم و با روشن کردن سیگاری روی
تخت دراز کشیدم.

من نه ادم انتقام بودم و نه ادم سوزاندن دل بقیه اما حالا
گاهی اوقات کارهایی میکردم که هر چند ناخواگاه بود اما
باعث تعجب خودم هم میشد.

شاید اینطوری بهتر بود. اصلا شاید با این کارم انا ازم دل
میکند و میبیرد.

هنوز افکارم کامل نشده بود که در اتاق با تقه ی اهسته ای
باز شد و انا داخل اومد و با بستن در به اون تکیه داد. هاج و
واج نگاهش کردم و گفتم:

- چیکار میکنی؟ در و باز کن.

اب دهنش رو قورت داد و گفت:

- بزار حرف بزنم.

سیگار رو توی جا سیگاری خاموش کردم و گفتم:

- لازم نکرده، درو باز کن خودتم برو بیرون. حال و حوصله
ی شر رو ندارم.

نزدیک اومد و بغض دار گفت:

- شر؟ کدوم شر؟ کامیلا ناراحت میشه با من تنها باشی؟

- به در اشاره کردم و عصبی گفتم:

- برو بیرون ، چرت و پرت نگو. فعلا تنها شر ساکن تو این
خونه شوهر مزلف توئه

دست هاش رو مشت کرد و گفت:

- اون شوهر من نیست.

- ایشالله برگردی تهران میشه غصه نخور.

اشک بار نالید:

- ارزو می کنی تا من برم؟ اگر من نیومده بودم با کامیلا
ازدواج میکردی نه؟ می خواهی باهاش ازدواج کنی؟ دوشش
داری؟

به سمتش رفتم و گفتم:

- اینا هیچ کدوم به تو ربطی نداره پس برو بیرون و برای من
شر درست نکن. من خودم برای زندگم تصمیم میگیرم.
تا اومد چیزی بگه داد زدم:

- گفتم بیرون.

اشک هاش روی گونه اش غلتیدند، با مشت گره شده چند
ثانیه نگاهم کرد و شتابان به سمت در رفت و اون رو بهم
کوبید

زانو هام رو توی اغوش گرفته و از پنجره به بیرون خیره بودم
که تقه ای به در خورد و پندار سر خوش و خندان داخل شد:

– عمو، بابا امیر میگه بیا توی اتاق مهمون کارت داره

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و با تعویض لباسم به
سمت پایین به راه افتادم.

تقه ای به در کوبیدم و با صدای بابا داخل شدم. همه گرداگرد
هم نشسته بودند و با ورود من همگی تو سکوت بهم خیره
شدند. در لحظه متوجه توضیح خواستن راجع به رفتار و حرفی
که درباره ی ازدواج با کامیلا زده بودم شدم. در رو بستم و
کلافه زمزمه کردم:

– پس جلسه ی بازجوییه

روی مبل تک نفره نشستم و گفتم:

– خب از کجا شروع کنم؟

بابا اخم ساختگی کرد و گفت:

- بازجویی؟ یعنی میخوای بگی از این که ما میخوایم ببینیم
تو سر تو چی میگذره ناراحتی؟

سکوت کردو با انگشت هام مشغول بازی شدم که بابا باز
ادامه داد:

- ارمین، رفتارهای تو برام عجیب بود و مدام ارسالان بهم
دلדاری میداد که بخاطر شیمی درمانی بهم ریختی و کلافه و
عصبی و پرخاشگر شدی اما حالا حس میکنم سرت به جایی
خورده. این حرفایی که زدی چی بود؟ مگه تو ماجرای گلوریا
رو یادت رفته؟ تو شرایط این زن های خارج از ایران رو
نمیدونی؟

♥ بید مجنون ♥:

2.185

زانو هام رو توی اغوش گرفته و از پنجره به بیرون خیره بودم
که تقه ای به در خورد و پندار سر خوش و خندان داخل شد:

– عمو، بابا امیر میگه بیا توی اتاق مهمون کارت داره

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و با تعویض لباسم به
سمت پایین به راه افتادم.

تقه ای به در کوبیدم و با صدای بابا داخل شدم. همه گرداگرد
هم نشسته بودند و با ورود من همگی تو سکوت بهم خیره
شدند. در لحظه متوجه توضیح خواستن راجع به رفتار و حرفی
که درباره ی ازدواج با کامیلا زده بودم شدم. در رو بستم و
کلافه زمزمه کردم:

– پس جلسه ی بازجوییه

روی مبل تک نفره نشستم و گفتم:

– خب از کجا شروع کنم؟

بابا اخم ساختگی کرد و گفت:

- بازجویی؟ یعنی میخوای بگی از این که ما میخوایم ببینیم
تو سر تو چی میگذره ناراحتی؟

سکوت کردو با انگشت هام مشغول بازی شدم که بابا باز
ادامه داد:

- ارمین، رفتارهای تو برام عجیب بود و مدام ارسالان بهم
دلدار می داد که بخاطر شیمی درمانی بهم ریختی و کلافه و
عصبی و پر خاشگر شدی اما حالا حس میکنم سرت به جایی
خورده. این حرفایی که زدی چی بود؟ مگه تو ماجرای گلوریا
رو یادت رفته؟ تو شرایط این زن های خارج از ایران رو
نمیدونی؟

عمیق نفس کشیدم تا کمی اروم بشم. به سمت جلو خم شدم،
دستم رو ستون بدنم کردم

و با به بازی گرفتن دستهام، شمرده شمرده گفتم:

- من یادم نرفته که گلوریا چی بود و چی شد اما گویا شما
یادتون رفته که یه تهمت، یه بهتون چی به سر زندگی من
آورد. بازم دارین همون کار رو باهام میکنید؟ از نو؟

همه سکوت کرده بودند، کمی اروم تر گفتم:

- بین من و کامیلا هیچ چیز نیست. اون برام یه دوست
معمولیه که تو دروه ی درمان و بیماری همه جوره کنارم بوده
همین. اون وقع هم الکی گفتم، فقط برای این که انا دل بکنه
و هی برای دوباره درست شدن این زندگی خودشو به اب و
اتیش نزنه. خواستم بره، فراموش کنه اما انگار نمیشه.

بابا شرمنده دستی به صورتش کشید و اروم تر از قبل گفت:

- معذرت میخوام شوکه شدم.

سر تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست.

ارمان بازوهاش رو در اغوش کشید و گفت:

- ارمین بهتر نیست بزاری خودش برای بودن یا نبودن یا
اصلا فراموش کردن یا نکردن تو تصمیم بگیره؟ این زندگی
اون هم هست.

شونه بالا انداختم:

- نه چون کورکورانه تصمیم میگیره اون مو میبینه و من
پیچش مو. اون یقینا میخواد تا آخرین نفس کنار من باشه اما
خب من این رو میبینم که لااقل اگر با کس دیگه ای ازدواج
کنه دیگه مثل با من بودن بیوه نمیشه و به پای من نمیسوزه.
اینطوری خوشبخت تره ارمان. نگاه گذرای به آرام و دلارام
کردم:

- یقینا اگر خواهر خودمون هم بود همین طور فکر میکردیم.
مجرد موندنش بهتر از زندگی با مردیه که معلوم نیست زنده
میمونه یا نه. نمیخوام بگم من دارم از خود گذشتگی و
بزرگواری میکنم اما من همه کارها رو بخاطر اون میکنم

جمع توی سکوت فرو رفت و دیگه کسی چیزی نگفت. از جا
بلند شدم و با ببخشید اهسته ای از اتاق بیرون اومدم

2.187

نهال با دیدنم خوشحال به سمتم دوید و گفت:

- بابا موهام و بین، مامان دنیا برام بافته.

دستی به سرش کشیدم:

- خیلی خوشگل شدی، ازش تشکر کردی؟

بهم چسبید و دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت :

– بله

به مامان لبخند زدم که نهال ازم جدا شد و گفت:

– بابا عمو هیراد گفت میخوایم بریم بستی بخوریم.

یکباره با یادآوری تصادف تمام بند بند وجودم لرزید و ناخودآگاه دستهام رو مشت کردم.

نهال که سکوتم رو دید دوباره تکرار کرد:

– بابا میریم؟

سر تکون دادم و گفتم:

– تو با بقیه برو من حوصله ندارم می میونم خونه تا تو بیای

لب برچید و گفت بابا، لطفا بیا.

هیراد پا روی پا انداخت و گفت:

– چرا خودتو لوس میکنی مرد گنده، بیا بریم دیگه.

– به سمت مبل رفتم و خودم رو روی اون رها کردم:

– حوصله ندارم میخوام خونه بمونم. شما کامیلا و نهال رو
ببرید.

هانیه ابرو بالا انداخت و گفت:

– نوچ یا تو میای یا هیچ کس نمیره.

چشم هام رو ریز کردم و کلافه گفتم:

– گیر دادین ها، خب شماها برید چیکار دارید با من؟

هانیه شونه بالا انداخت و گفت:

– خوش نمیگذره بی تو

نهال که متوجه حرف های من و هانیه نشده بود نگاهش رو

از هانیه گرفت و خیره به من گفت:

– بابا بیا دیگه

نگاهش کردم. استین تیشترتم رو توی دستش گرفت و کشید:

– لطفا لطفا لطفا

دستهام رو به نشانه ی تسلیم بالا اوردم و گفتم:

– باشه باشه

نگاه گذرایی به نهال که از شادی بالا و پایین میپرید و بقیه که ابراز خوشحالی می کردند انداختم و به دنبال بقیه بهراه افتادم.

به رسم عادت ماشین رو همون جایی که روز تصادف هم پارک کرده بودم پارک کردم و پیاده شدم.

زانو هام می لرزید و حس ضعف همه وجودم رو گرفته بود. نگاه مات زده ام رو به جایی که تصادف کرده بودم دوختم و خاطرات اون روز جلوی چشمم ظاهر شدند. چشم هام رو روی بستم و با دست فشردم.

هیراد دستش رو پشتم گذاشت و با دیدن حال اشفته ام گفت:

- بیا رفیق بیا بریم.

همه می گفتن و بلند بلند می خندیدند اما فقط من و انا بودیم
که هر دو متفکر و سکات ظرف های معجون رو جلومون
گذاشته بودیم و غوطه ور توی افکار با اون بازی می کردیم.
نا خوداگاه هر دو همزمان سر بالا آوردیم و به هم خیره
موندیدم. حس می کردم افکارم مثل یه تلپاتی در حال گذره و
همونطور که اون به گذشتمون فکر می کنه و من حسش
میکردم اون هم از حال من باخبره.

چشم ازش گرفتم. و با فشردنش اونها روی هم سعی کردم از
شر گذشته رها بشم. از جا بلند شدم و گفتم:

- بچه ها بریم؟

سورن قاشق بزرگی از معجون رو به دهنش گذاشت و گفت:

- کجا بریم؟ خونه؟

- اره

دهنش رو با دستمال پاک کرد:

- بابا تو از جون اون خونه چی میخوای؟ مگه مرغی که
نگران تخم مرغاتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه هه هه نمکدون، سرم درد میکنه میخوام برم بخوابم
بنجامین تکونی خورد و گفت:

- اما من به کامیلا و نهال قول دادم بریم قایق سواری
اخم هام رو در هم کشید و گفتم:

- بیخود قول دادی، باید اول با من هماهنگ میکردی بعد
قول میدادی

ارش که سعی میکرد ارومم کنه گفت:

- اروم باش ارمین حالا که اتفاقی نیافتاده میریم یه یک
ساعتی اونجا و بعد میریم خونه.

حرف و دعوت کردنش به ارامش خجالتم داد. شاید عمو
ارسلان راست می گفت شیمی درمانی اثر سوء روی بدنم
گذاشته بود. کارهایی می کردم که انی و خارج از ارده ی
خودم بود و شاید بشه گفت داروها مستقیم روی خلق و خوم
تأثیر و تغییرات ایجاد کرده بود. بی ثبات، سردرگم، کلافه و
مثل یه احمق حساس و زود رنج شده بودم.

دست به کمر زدم و خیره به خیابان گفتم:

- خیل خب ولی زیاد طول نکشه حوصله ندارم.

همه شاد و مسرور سوار ماشین ها شدیم برای بار اخر به
محل تصادم نگاه کردم و به سمت قایق رانی حرکت کردم.
همه به ترتیب سوار قایق ها شدند و جلیقه های نجات رو بر
تن کردند. مشغول بستن جلیقه نجات بودم که سر بالا اوردم

و به تنها جای خالی کنار انا مات موندم. متعجب نگاهی به همه انداختم. کامیلا با سر اشاره ای به جای خالی کرد و گفت:

- بشین دیگه.

مستاصل گفتم:

- بیا جا عوض.

- نه این ور خیل سنگین میشه همونجا بشین.

نگاهی به چهره ی موزیانه ی نهال و کامیلا انداختم و با فاصله کمی با انا نشستم. قایق که راه افتاد رنگ انا پرید و دو دستی لبه ی قایق رو چسبید و کاملاً مشخص بود که توی بدترین مرحله ی ترس قرار داره. هنوز به دومین پیچیدن و حرکت نمایشی قایق نرسیده بودیم که روسری انا از سرش افتاد و تا دست برد تا روسری رو صاف کنه قایق چرخید.

انا تعادلش رو از دست داد و با برخورد ارنجش با سینه ام هر دو با هم توی اب افتادیم.

2.189

انگار زمان ایستاده و همه چیز عین فیلم از جلوی چشمم رد میشه.

شاید من اشتباه می کردم اما انگار همه چیز داشت از نو تکرار می شد. مثل یه فیلم که به عقب برگردونده میشه. انگار چرخ زندگی می چرخید تا باز ما رو هر طور که شده در کنار هم قرار بده. مثل روزی که بی حد و مرز اما با ترس دوستش داشتم و برای به خطر نیافتادن جونش توی اب پریدم تا نجاتش بدم.

یکه‌و به یاد این میافتم که جلیقه ی نجات به تن نداشت و از
اون بدتر شنا بلد نیست. چشم هام رو زیر اب باز کردم و به
دنبالش گشتم. این بار مثل سری قبل دست و پا نمی زد انگار
نمی خواست تلاشی برای زنده بودن بکنه. بازوش رو گرفتم و
به سمت خودم کشیدم. جوری که به سینه ام چسبید و به تنم
فشرده شد.

شاید اغراق بود اما حتی چشمهای بازش زیر اب هم غمگین
به نظر می رسید. دلم می خواست اونجا، زیر دریا می تونستم
تا ابد تو اغوش هم بمونم. انقدر بمونیم تا با هم بمیریم.
دستم رو دور بدنش قلاب کردم و با هم به سطح اب رفتیم.
چندین سرفه ی پی در پی زد و به چشمهام خیره شد. می
خواستم که نگاهش نکنم اما هیپنوتیزم چشمهای سیاهش
شده بودم.

سرش رو روی سینه ام گذاشت و چشمهایش رو بست.

فارق از صدای قایق که بهمون نزدیک میشد چشم بستم و
بوی موهاش رو با تمام وجودم نفس کشیدم.

بین خاطره بازی بوی موهاش یک دفعه صورت پژمان ظاهر
شد و همه ی احساسم و زنده به گور کرد. ازش فاصله گرفتم
و اخم کردم.

درمانده نگاهم کرد و تا خواست چیزی بگه به سمت قایق که
تازه کنارمون ایستاده بود، چرخیدم و خودم رو بالا کشیدم.
حتی نگاه نکردم تا ببینم به وسیله ی کی و چطور بالا کشیده
شد. نمیخواستم حس عذاب وجدانم بیشتر روحم رو بخوره.
کامیلا دستم رو گرفت و نگران به صورت رنگ پریده ام نگاه
کرد و گفت:

- ارمین خوبی؟ چیزیت نشد؟

به یه تکون سر بسنده کردم و همه به احترام داغ تازه شده ی
دل هردومون سکوت کردند.

به ساحل که رسیدیم ارشا ایستاد و گفت:

– بچه ها یکم قدم بزنیم لباس های ارمین و انا خشک بشه
می ترسم مامان بابام بترسن.

کمی کنار ساحل راه رفتیم و لباس هامون که رو به خشکی
رفت سوار ماشین ها شدیم و به سمت خونه به راه افتادیم.
انقدر با خودم درگیر بودم که با کمترین سرعت ممکن حرکت
می کردم. بالاخره سورن که توی ماشین من بود به صدا در
اومد و گفت:

– حاجی با لاک پشت همزاد پنداری میکنی؟

فقط نگاهش کردم و باز به جلو خیره شدم که صداش باز در
اومد:

– بابا یکم گاز بده به این لامصب همه رسیدن ما هنوز
اینجاییم.

از اینه بغل به ماشین مهبد و دانیال که پشت سرمون حرکت
می کردند نگاهی انداخت و گفت:

– نگاه این بدبختا هم افتادن پشت سر ما داره خوابشون می
بره

برای قطع شدن صداش که مستقیم روی رگ های اعصابم
بود کمی سرعت ماشین رو بالا بردم و به محض رسیدن
پایین پریدم و به سمت خونه حرکت کردم. همه هم پای من
شدند و راه افتادند

به شمشاد های بلند جلوی در که رسیدم صدای گفت و گوی
دو نفر گوش هام رو تیز کرد. ایستادم و با دیدن تیرداد که با
مرد دیگه ای جر و بحث می کرد پشت شمشاد ها پنهان
شدم. سورن اهسته پشت سرم ایستاد و گفت:

- چیه چرا وایسادی؟

دستم رو روی بینیم گذاشتم و هیس گفتم. سر کشید و گفتم:

- اون تیر داده نه؟

مهد و دانیال سر کشیدند و هر دو تایید کردند. سورن اهسته
تر از قبل گفت:

- داره دعوا میکنه؟

- گمونم.

دهن کج کرد و گفت:

- با کیه؟ من که نمیشناسمش.

مهد چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- شناس ها، ولی فک و فامیل نیست، ولی نمیدونم کیه.

متعجب گفتم:

– اڅه فکر نمیکنم اونا کسی رو اینجا نه بشناسن و نه داشته باشن.

شونه بالا انداخت و باز همگی از پشت شمشاد ها گردن کشیدیم. دعوای مرد با تیرداد بالا گرفت. تیرداد سعی می کرد اون رو به سکوت دعوت کنه اما مرد دست بردار نبود. در اخر تیرداد برگه ای که دست مرد بود رو از دستش قاپید، پاره کرد و بین شمشاد ها ریخت.

2.191

دانیال نگاهی به من کرد و گفت:

– عه اون چی بود پاره کرد؟

دستهام رو بالا گرفتم:

– نمیدونم.

مرد تهدید وار دستش رو چندین بار توی هوا تگون داد و سوار
بر ماشین پیکانش شد و رفت. تیرداد دستی به گردنش کشید
و با نگاه کردن به دور و برش تکه های برگه رو پشت شمشاذ
ها هدایت کرد و به داخل خونه رفت.

مهد نگاهی به هر چهار نفر کرد و گفت:

- بچه رفتارش عجیب نبود؟

هر سه سر تگون دادیم. دانیال گفت:

- من که میگم بریم برگه ها رو برداریم بچسبونیم به هم
بینیم چیه.

دلخور نگاهش کرد و گفتم:

- ول کن بابا به ما چه. زشته تو زندگی مردم فضولی کنیم
سورن جدی گفت:

- چه فضولی؟ یارو نه کس و کاری اینجا داره نه دوست و
اشنایی. اما با یه نفر اینجا دعواش شد که ازش یه برگه داره
این عجیب نیست؟

هرچند علاقه ای به فضولی نداشتم اما این موضوع بدجوری
کنجکاوم کرده بود. سورن به دیوار تکیه داد و در ادامه گفت:
- به نظر من هم بریم برگه ها رو چک کنیم. این ادم نورمال
نیست یه وقت میبینی یه کاری کرده و همه رو به دردسر می
ندازه.

سر تکون دادم و رو به دانیال گفتم:

- باشه، پس دانیال تو برو برگه ها رو جمع کن ببین چی به
چیه. ما هم میرم تو که یه وقت نیاد بیرون و ببینه. ممکن چیز
مهمی نباشه اونوقت ابروی ما میره.

سر تکون داد و به سمت خونه به راه افتادیم. دوش سریعی
گرفتم و پیش بقیه برگشتم و مشغول صحبت شدم. صدای

پیامک گوشی تیرداد مدام به گوش میرسید و از گوشه ی چشم میدیدم که کلافه و سر در گمشده .

سر بالا اوردم و به دانیال و مهبد نگاه کردم. نگاه اون ها هم روی تیرداد بود. مدام ناخن می جوید و پاش رو مثل یه تیک عصبی تکون می داد.
لبم رو تر کردم و گفتم:

- چیزی شده تیرداد؟ چرا اشفته ای؟

با حرف من همه سکوت کردند و به سمت تیرداد چرخیدند.
پای تیرداد از حرکت ایستاد، خودش رو روی مبل بالا کشید
وبا نگاهی به جمع کرد و گفت:

- من؟ نه خوبم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- باشه فکر کردم مشکلی پیش اومده

لبخند عصبی زد و بلند شد، شلوارش رو صاف کرد و به سمت بالا حرکت کرد. نیم نگاهی به مهبد، سورن و دانیال انداختم و مسیر نگاهم رو به سمت بابا چرخوندم. بابا به من نگاهی کرد و گفت:

– باشه ارمین؟

مات نگاه کردم و گفتم:

– چی؟

لبخند زد و گفت:

– میگم برای برگشت بریم از سمت مشهد بریم خونه. هم زیارت کردیم هم یه دوری زدیم.

با دستم پیشونیم رو فشاری دادم تا بلکه از حجم سر دردم کم بشه:

– شما برید بهتون خوش بگذره.

متعجب گفتم:

- مگه تو نمیای؟

- نه احتمالا ما زودتر حرکت کنیم ، یعنی همین فرد یا پس فردا. مستقیم میریم فرودگاه تهران تا برگردیم فرانسه

غم صورت بابا رو گرفت:

- چرا انقدر عجله داری برای رفتن بابا؟

سرم رو پایین انداختم:

- کار داریم دیگه باید برگردیم

کامیلا خودش رو روی مبل جا داد و با نگاه به صورت مغموم بابا گفت:

- ارمین چی گفتی بابات ناراحت شد؟

- هیچی گفتم میخوایم برگردیم فرانسه

بهت زده گفت:

- واقعا؟

-اره

هول شد و گفت:

- چرا؟

با دقت نگاهش کردم:

- بسه دیگه چند روزی هست اومدیم.

- اخه..

2.192

حرفش رو نصفه گذاشت، ابرو بالا انداختم و گفتم:

- اخه چی؟

- اهسته گفت:

- پس، انا چی؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

مستاصل گفتم:

- گناه داره.

- برام مهم نیست، برو وسایلت رو جمع کن. گفتم بریم راه میافتیم.

خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- ارمین

- همین که گفتم

زیر لب باشه گفت، از جا پرید و به سمت آشپزخانه رفت و تو چیدن سفره کمک کرد.

همه دور هم نشستیم و مشغول خوردن غذا بدیم که چشمم به انا افتاد. با غذا بازی می کرد و قاشق و چنگالش رو توی

بشقاب می چرخوند حواسم به سر دیگه ی سفره که گرشا و
مهبد بودند و سر ته دیگ دعوا می کردند پرت شد. مهبد
قاشق دهنی گرشا رو از تو دیس بیرون انداخت و گفت:

- خیلی گاوی که قاشق دهنیت رو میزنی تو دیس ته دیگ.
گرشا چینی به بینیش داد و گفت:

- از یه گوشه برداشتم بابا. سرطان که ندارم دهنیه دیگه. تو
از اونور بردار

یک آن تمام دلم رو غم گرفت. شاید حرفش از روی قصد و
قرض نبود اما دلم شکست.

سر بالا اوردم و مغموم بهش نگاه کردم. هول، نادم و رنگ
پریده اب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

- من.. من منظوری نداشتم. به خدا منظوری نداشتم ارمین
این دهن لا مصبم باز شد یه چیزی پرید بیرون. واقعا معذرت
میخوام.

لبخند مصنوعی گوشه ی لبم نشوندم و برای عادی نشون
دادن حالم گفتم:

- مهم نیست خودت رو اذیت نکن.

سرم رو باز پایین انداختم و مشغول خوردن شدم اما دیگه هیچ
میلی نداشتم و درست عین انا فقط با محتوای بشقابم بازی
می کردم.

تشکر های بعد از اتمام غذا که شروع شد. کامیلا از جا بلند
شد و به فرانسوی گفت:

- میخوام یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

کامیلا حرف میزد و هانیه ترجمه:

- از همگی ممنونم برای پذیرایی و مهمان دوستی این چند
روز، این مسافرت بهترین مسافرت زندگی من بود چون
بهترین خانواده ی دنیا رو دیدم و دوست های زیادی پیدا
کردم با این که نه از یه کشور بودیم و نه از یه خون.

نگاهش رو به من دوخت:

- همه اینا رو مدیون توام ارمین.

باز به سمت جمع چرخید:

- اما برای تشکر و قدردانی از ارمین میخوام کاری کنم که
نمیدونم در مقابلش چه واکنشی خواهد داشت.

لبخند زدم و پرسش گر نگاهش کردم. مکث کرد و با تر
کردن لبش گفت:

- من میخوام به ارمین کمک کنم، به زندگیش، به امیدش به
عشقش.

عمیق نفس کشید و گفت:

- ارمین هنوز هم انا رو دوست داره

لبخند روی لبم ماسید، تکیه ام رو ز پشتهی صندلی برداشتم و
بهت زده بهش خیره شدم

- بی نفس حرف میزد و هانیه پشت سر هم ترجمه می کرد:
- هنوز هم خاطراتشون رو مرور می کنه، هنوزم برای نبودنش گریه میکنه، میخنده
- نگاه انا بین من و کامیلا چرخید.
- بین حرفش پریدم و صداش زدم اما بی فایده بود:
- کامیلا..
- اما بخاطر بیماریش بهش نزدیک نمیشه
- کامیلا بسه
- از خودش، از حسش می گذره تا انا شاد و خوشبخت باشه
- داشتم به نقطه ی جوش می رسیدم:
- ساکت شو کامیلا

چشم هاش رو روی هم فشرد تا روی حرفهاش تسلط داشته
باشه:

حتی روزی که قرار بود عقد انا باشه هم تب کرد و راهی
بیمارستان شد.

حرف زدن با کامیلا بی فایده بود پس رو به هانیه کردم:
- هانیه بسه، لااقل تو ساکت باش.

بهم توجه نکرد و ادامه داد:

- ارمین انا رو خیلی دوست داره اما فقط بخاطر بیماریشه که
عقب کشیده، نمیزاره حرف بزنه، تو چشمات نگاه نمیکنه
چون میدونه تسلیم میشه و انا رو میبخشه

بین نگاه های هاج و واج غریدم:

- کامیلا لطفا بس کن

– لطفا بزارید با هم باشن. کمک کنید باز به هم برسن.

دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

– بسه دیگه خفه شو

ترسیده دستش رو روی قلبش گذاشت و نگاهم کرد. دادزدم و

به فرانسه گفتم:

– این کمک نیست خرد کردن غرور منه

اب دهنش رو قورت اد و گفت:

– غرور پیش عشق بی معنیه

از جا پریدم سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

– نمایش قشنگی بود، وسایلت رو جمع کن همین امشب راه

میافتیم.

نهال نالید:

– اما بابا....

فریاد زدم:

- همین که گفتم

با عجله و بی توجه به بقیه که صدام می زدند از خونه بیرون
رفتم و به سمت جنگل حرکت کردم. مهبد دنبالم دوید و
گفت:

- ارمین کامیلا راس میگه تو که هنوز عاشقشی پس یه
فرصت بهش بده بزار حرف بزنه.

قدمهام رو حرصی تر روی زمین کوبیدم و گفتم:

- اون موقع که باید حرف میزد لال بود حالا هم دیگه نمی
خوام صداش و بشنوم.

جلوم سد شد و گفتم:

- ارمین بچه نشو.

با انگشتم تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

- من بچه ام اره، اره من بچم. اون که بزرگ بود، عاقل بود
چرا ولم کرد و رفت؟ چرا چسبید به پژمان که ازش متنفر بود؟
چرا وقتی منو تو تولد تیرداد دید، دست پژمان رو محکم تر
گرفت؟ چرا توضیح نداد، توضیح نخواست؟ خودش برید و
دوخت و گفت تمام؟

کنار زدمش و همونطور که به سمت جنگل می رفتم گفتم:
- من این ادما رو میشناسم رفته دوراشو زده، پژمانش که
دلش و زده، دیده خر تر از ارمین راد کسی روی زمین نیست
حالا برگشته به غلط کردنی افتاده که مفت نمی ارزه.
بلاخره خسته شد ایستاد و بلند گفت:

- حالا کجا داری میری دیونه؟

- جهنم.

فریاد زد:

- ارمین

جوری که بشنوه گفتم:

- تو برو خونه من میام

صدای احمق گفتنش رو شنیدم اما به روی خودم نیاوردم و به
راهم ادامه دادم

2.194

سر که بالا گرفتم زیر درخت ها، توی همون میعاد گاه
همیشگی بودم. نمیدونستم اونجا چیکار میکنم اما انگار هر بار
دلَم می گرفت اینجا بیشتر از جای دیگه ای مثل یه جاذبه ی
غیر قابل دیدن من رو به سمت خودش می کشید. روی زمین
دراز کشیدم و به ترکیب قلب انتهای درخت ها مات شدم. چه
روز هایی که با هم اینجا سر کرده بودیم، چه بوسه و اغوش
هایی که این درخت ها از ما دیده بودند و آرامشی که برای

فرار از دغدغه هامون با کنار هم خوابیدن تو اینجا از هم
گرفته بودیم. هر چند دزدکی بود اما چه عجیب اون روز ها
به هم عشق می چسبید.

چشم هام رو بستم تا بلکه فکر اون روزها چلوی چشمم بیاد ،
شاید فکر می کردم غرق شدن تو گذشته به هم آرامش میده.
زمین و زمان از دستم در رفته بودند که با خش خش برگ ها
و صدای اهسته و ناله وارش چشم باز کردم:
- آرمین.

بالای سرم نشسته بود و نگران نگاه و صدام میزد. شتابزده از
جا بلند شدم و گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

اشفته گفت:

- دنبالت می گشتم، یعنی خبری ازت نشد همه دنبالت می
گشتن. فکر کردیم حالت....

حرفش رو بریدم و بی اینکه نگاهش کنم راه خونه رو گرفتم:

- بیخود دنبال من می گشتی، نمرده بودم که می اومدم
خونه.

دنبالم دوید:

- ارمین وایسا باید با هم حرف بزنیم.

- من با شما حرفی ندارم خانوم.

خودش رو بهم رسوند، دستم رو گرفت، دستش رو پس زدم
اما بی خیال نمیشد:

- ترو خدا ارمین فقط یه لحظه گوش کن اگر حق با من نبود
اونوقت بی این که چیزی بگم برمیگردم تهران و دیگه سراغ
ات هم نمیام.

عصبی به سمتش برگشتم. از یکدفعه ایستادم، ترسید و یک
قدم به عقب برداشت. دندونهام رو روی هم ساییدم:

- می خوای حرف بزنی؟ الان؟ دیر نیست خانوم جهانبخش؟؟

باز حرکت کردم:

- اون موقع که باید حرف می زدی لال بودی فکر می کردی
با ازدواج کردن با پژمان و بودن باهاش منو می سوزونی ولی
خودت رو سوزوندی. حالا هم برو دیگه برو ور دلش بشین پز
بده که من سوختم.

2.195

به بچه ها که دنبالمون می گشتن رسیدیم. بی اهمیت از
کنارشون همراه با انا که همچنان دنبالم میدوید رد شدم. انا
فریاد زد:

- برم که چی بشه هان؟ برم تا با پژمان خوشبخت بشم؟
تعریف تو از خوشبختی چیه؟ کتک خوردن؟ فحش شنیدن یا
شایدم روزی هزار بار اسم مطلقه رو شنیدن.

- این مشکل من نیست مشکل توئه چون انتخاب توئه. تو که
بلد بودی، دم دستت بود، بهترم انتخاب می کردی.

عصبی خندیدی:

- می دونم می دونم اینا رو می گی تا منو دل زده کنی که
برم. اما نمیرم چون هفت سالی که کنارت بودم با یه اشتباه
من از هم پاچید، اما من باز همه رو سر جاش میچینم.

هیچ جوابی ندادم، دوباره گفتم:

- من نمیرم، برم که تو به عشقت بررسی؟ برم که راحت تر تو
رو تو اغوش بگیره، دستش رو دور گردنت بندازه.

باز ایستادم اما این بار بچه ها هم با ما هم قدم شده بودند و
کمی با فاصله ایستادند. نزدیکش شدم. اونقدر نزدیک که برق
حسادت توی چشم های سیاهش رو میشد دید.

پوزخند زدم و گفتم:

- میدونی مشکل تو چیه؟ تو تمام چیز ها رو برای نفع خودت می خوای به دست بیاری. میخوای برگردی چون با پژمان اذیتی. اگر در غیر این صورت بود حتی حال من رو هم نمی پرسیدی. راس میگی ما روزای خوبی رو با هم داشتیم همه اون روزا رو با هم ساختیم اما این مهمه که کی تو سختی ها کنارم بود. معلومه اگر بخوام حالا ازدواج کنم انتخابم کامیلاس چون تو شرایط سخت و توی اوج مریضی خودش هم ولم نکرد. لحظه ای ازم قافل نشد همیشه حمایت کرد. اما تو چی؟

2.196

راه افتادم اونقدر از یاد اوری گذشته حرصی بودم که اگر می ایستادم یقینا سخته میکردم.

باز دوید اما تا اومد چیزی بگه پاش به جایی گیر کرد و با جیغ
وحشتناکی نقش بر زمین شد. ترسیده ایستادم و نگاهش
کردم. دلم میخواست به سمتش برم دستهایش رو بگیرم و با
بلند کردنش از زمین بگم ایراد نداره عزیزم بازم با هم
میمونیم. اما نه پاهام توان حرکت داشت و نه دلم صاف میشد
که ببخشم. با گریه خودش رو جمع کرد و زجه زد :
- منم بودم. بیشتر از اون، نگران تر از اون. شش ماه تو کجا
بودی بیینی اون شبای رو که تا صبح، وقتی تو کما بودی من
بالای سرت بودم؟ کجا بودی بیینی با هر نفس نکشیدنت
هزار بار مردم و زنده شدم؟ کجا بودی وقتی کد خوردی بیینی
باهات مردم و باز زنده شدم؟ کجا بودی بیینی چشم هات رو
که باز کردی انگار خدا رو دیده ام؟
چرا بودن اون به چشم میاد، اما من که برای موندنت ذره ذره
جونم رفت دیده نمیشم؟ چون چشمت بسته بود؟ این همه
سال توی سختیات من کنارت بودم نه اون

بینیش رو بالا کشید و با صدایی اهیسته تر ادامه داد:

- به حرفم یک بار، فقط یک بار برای آخرین بار گوش دادن
سخته؟ برای منم تعریف اشتباهاتم، اعتراف باور کردن حرفای
تیرداد و تصور اشتباه رابطه تو با سارا اون هم تو اون
رستوران...

اسم تیرداد توی ذهنم زنگ خورد، تیرداد؟ تیرداد چرا، چی باید
راجع به من گفته باشه.

حرفش رو بریدم و هاج و واج گفتم:

- تیرداد چی؟ تیرداد چی گفته؟

۲,۱۹۷

بهت زده نگاهم کرد، روی زانو نشست و با پشت دست
اشکش رو پس زد

کلافه دست توی موهام کشیدم و گفتم:

- از اوله اول تعریف کن از هر جا که لازمه بدونم و حس می کنی باعث شد گند زده بشه به زندگیمون.

سرفه ای زد و گفت:

- همه چیز از اون روز شروع شد که تو مرخص شدی و اومدی خونه. همون موقع که تو بالکن با سارا صحبت میکردی. دل میخواست همه چیز و نادیده بگیرم اما یاد اون موقعی افتادم که روزای اول استخدامم بود و سارا اومد فروشگاه و با چشم گریون رفت. حس کردم حسی بینتون بوده یا هست چیزی که هیچ وقت بهم نگفتی اما مدام به خودم نهیب میزدm و می گفتم نه ممکن نیست.

نیم نگاهی به سارا کرد و ادامه داد:

- چند وقت بعد تو کیف پولت کارت مراجعه مطب سارا رو دیدم. باز هم برام عجیب بود که بهم چیزی نگفتی اما خب به

خودم گفتم وقتی کارت و تاریخ مطب هست، صد در صد
دندون درد داشتی که پیشش رفتی. ولی تو عادت داشتی اب
هم میخوردی به من میگفتی.

چیزی نگذشت که تیرداد اومد فروشگاه، اون موقع تو برای
چشم دکتر میرفتی.

سرتکون دادم تا ادامه بده:

- کلی روزه خوند که تو برام مثل روناکی و نگرانتم و دلم
میخواد خوشبخت بشی. انقدر حرف زد تا کلافه شدم و گفتم:

- تیرداد مشکلی پیش اومده؟ چیزی شده؟ این حرفا برای
چی؟

مکشی کرد و گفت:

- بین انا ارمین پسر خیلی خوبیه اما خب این اواخر خیلی
شاکی از این که پژمان با ماشین بهش زده و تو طرف اون رو
گرفتی، حس میکنه داره نسبت بهت سرد میشه

متعجب گفتم:

- اینا رو ارمین بهت گفته؟

درهم شد و خیلی جدی گفت:

- اره اخه گاهی اوقات باهام حرف میزنه

و یه عکس دو نفری از تو و خودش نشون داد و گفت:

- اینم مدرک مال چند روز پیش که اینا رو بهم گفت

اولش باور نکردم اما خب بعد تصادف هیچ چیز ازت بعید نبود.

یکم بعد گفت:

- یه چیزی بهت بگم بین خودمون میمونه؟

گفتم:

- اره.

گفت:

- مواظب دوروورت باش. گرگ برای زندگیت زیاده.

گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی دندون تیز کردن تا ارمین و ازت بگیرن.

- مثلاً کی؟

- سارا

۲,۱۹۸

با شنیدن اسم سارا جا خوردم چون این اواخر در سارا همه
جای زندگیم بود. اما بند و به اب ندادم و گفتم:

- حالا چرا سارا؟

مکت کرد و گفت:

- این اواخر زیاد با ارمین میبینمش مدام با همدیگه ان. همه جا، کافه، رستوران، پارک، شهربازی، مرکز خرید.

چهار ستون بدنم لرزید. احساس میکردم دارم خفه میشم، انگار اکسیژن بهم نمیرسید. با اون حال زار و صدای لرزون لب زدم:

- دروغ میگی.

گوشیش و از جیبش در آورد و گفت بیا خودت ببین. همون عکسایی که نشونت دادم و بنجامین گفت فتوشاپه و یه فیلم که تو با سارا جلوی در خونتون سوار ماشین شدین رو نشونم داد و گفت:

- از اینا مدرک مهم تر میخوای؟ گوشیش و چک کن شاید پیامی چیزی توش باشه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- ارمین به من دروغ نمیگه لابد این رفت و آمدها دلیل خاصی داره.

پوزخند زد و گفت:

- اره دلشتم دلبریای ساراس

مات نگاهش کردم. پا روی پا انداخت و گفت:

- ناراحت نشو ولی عشق هم تاریخ انقضا داره. تاریخ انقضای تو با تصادف ارمین رسید حالا هم نوبت ساراس. یه خانوم دکتر با کلاس و با شخصیت که لقمه ی اندازه دهن ارمین. اگر کار ارمین دلیل داشت به تو میگفت نه این که پنهان کنه و نخواد تو بفهمی. وگرنه این چه عشقیه که توش پنهانکاری هست.

راست میگفت تو بهم چیزی نگفته بودی و همه دلایلیش برام قابل قبول بود. درمونده سر جام نشستم و گفتم:

- حالا باید چیکار کنم؟

به جلو خم شد و در حالی که برق فتنه رو میشد تو چشماش دید گفت:

- فعلا چیزی نگو فقط باهاش سر سنگین باش، بالاخره من همجنس خودم وو میشناسم یه دروغ برای لاپوشونی اشتباهش پیدا میکنه. تو فقط دنبال مدرک باش تا به وقتش حال هر دو رو بگیری.

مسخ شده گفتم:

- باید چیکار کنم؟

- دنبال ارمین برو بین کجا میره با کی میره چه غلطی میکنه. صد درصد باز قرار میزارن.

به اینجا که رسید توی چشمام زل زد و گفت:

- بعد اون هم که قضیه ی اومدن پژمان به جلوی فروشگاه و دعواهامون پیش اومد حس کردم تیرداد راست میگه از چشمتم افتاده بودم.

این بار به سورن نگاه کرد:

- همه چیز تموم شد تا شب جشن سورن

باز به من نگاه کرد:

- دیدم که به سارا پیام میدی و قرار میزاری. این بار خودم با چشم خودم دیده بودم. پس یقین پیدا کردم یه کاسه و نیم کاسه ای هست. دنبالت تا کافه اودم و وقتی دیدم سارا انگشترش رو دستش کرد حالم بد شد حالت تهوع گرفته بودم و سرم به دوران افتاده بود. برای اطمینان از رو راست بودنت بهت زنگ زدم اما... تو دوروغ گفتی. لبش رو تر کرد و ادامه داد:

- تنها یه عکس ازتون گرفتم و مستقیم رفتم خونه. اون شب تا صبح زار زدم اشک ریختم. ما عاشق هم بودیم اما همه چیز داشت خیلی ساده تموم میشد. فردا صبح به تیرداد زنگ زدم و گفتم که با سارا دیدمت که انگشتر بهش دادی.

خندید و گفت:

- دیدی دروغ نداشتم بگم؟

زجه زدم و گفتم:

- حالا چیکار کنم؟

گفت:

- طلاق، فقط درخواست طلاق کن و به محض این که رابطه
ی سارا و ارمین خوب شد و قصد ازدواج کردن شب مراسم
عکسارو رو کن و ابروی هر دو تا رو ببر بزار همه بفهمن که
هرزه ان. فقط تلافی ارومت میکنه

۲,۱۹۹

درمونده گفتم:

- نمیتونم من هنوز ارمین و دوست دارم باید باهاش حرف
بزنم.

گفت:

- نه احمق فکر کردی راست میگه یقین داشته باش حاشا
میکنه.

- اخه من بدون ارمین نمیتونم، بعد ارمین من چیکار کنم؟
گفت:

- ازدواج، ازدواج کن اونم با کسی که هم عاشقت باشه و هم
بتونی لج ارمین رو در بیاری.
گفتم:

- مثلاً کی؟

- مثلاً پژمان. هنوزم دیوانه وار دوستت داره. خیلی عوض
شده دیگه اون ادم سابق نیست. فقط یه فرصت میخواد که
بسنبجیش. میتونه خوشبختت کنه.

پوزخند تلخی زدم:

- پژمان معتاده

- ترک کرده خیلی وقته. همون موقع که با ارمین نامزد

کردی و رفت سمت مشهد.

سکوت کرد و باز ادامه داد:

- اصلا باهاش صحبت کن خودت متوجه تغییرش میشی.

بهت قول میدم خوشبخت کنه انا. توبرام مثل روناک و

روکسانایی اگر غیر این بود هرگز نمیگفتم.

سر به زیر انداخت و ناله وار لب زد:

- در جریان بقیه چیزا هم که هستی. من بی تقصیر نیستم

ارمین ولی گناه کار اصلی هم نیستم.

از شدت سر در روی تنه ی بریده ی درختی نشستم. سکوت

کوتاهی بینمون رد و بدل شد تا گفتم:

- اره، تو گناهکار نیستی. این ماییم که گناهکاریم. چون
زندگیمون و با حرف بقیه به گند کشیدیم.

تو که به حرف تیرداد گوش دادی و خام شدی و من که به
حرف این دو تا بچه گوش دادم تا ابروشون نره.
چشم هام و به چشمهای سیاهش دوختم:

- فکر کردن سخته، واسه همین اکثر مردم قضاوت می کنن
بی این که چیزی از هم بدونن. اما ما چرا؟ ما هر دو تو
زندگیمون بیشتر دنبال آدمای مقصر گشتیم تا آدمای موثر....
ما هر دو آدمای موثر زندگی هم بودیم پس هر دو مقصریم نه
کس دیگه ای

اگر غیر این بود این زندگی و عشق به این راحتی باد هوا
نمیشد.

دستهام رو تو هم گره کردم:

- این زندگی دیگه فایده نداره انا. میدونی چرا؟ چون کلی
خاطره بد از هم داریم که دوست داشتیم نداشته باشیمشون و
چقدر خاطره از این مدت جداییمون نداریم که دوست داشتیم
داشته باشیمشون ... نمیدونی واسه نبودنت چه حرصایی ک
نخورددم.

۲,۲۰۰

باز بهش زل زدم، حالا اشک می ریخت:

- زندگی بعد از تو خیلی چیزا یادم داد، مثلاً چیزی که بیشتر
از همه دوستش داری همون چیزیه که تو رو نابود می کنه! یا
این که ادم باید بتونه از هرچیزی دل بکنه، حتی خودش، تو
که رفتی من از خودمم دل کندم. انگار ارمین هم مرد!!!

زجه زد:

- بیا همه چیزو از نو بسازیم. ببین انگار همه اون خاطرات
داره از نو تکرار میشه.

سعی می کردم اشک حلقه زده توی چشمم نریزه:

- عقلم یه ساز میزنه قلبم ساز مخالف.

- یادته بهم میگفتی به قلبت گوش کن، عقل احمقه. ببین
قلبت چی میگه.

تلاشم برای نریختن اشک هام بی ثمر بود:

- میگه هنوزم چشمای تو برای دیوونه ترین عاشق این شهر
مقدسه، یه وقتایی نمیشه از دوست داشتن یکی دست
برداشت، حتی زمانی که از اون متنفری... حال هر شب و روز
من به از رفتنت تا الان اینه

گردنش رو کج کرد و در حالی که چونه اش از شدت بغض
می لرزید نالید:

- برگردد.

- من اون ارمین نیستم. بیشتر از هر وقت دیگه ای خودم و به مرگ نزدیک میبینم. من هر روز مردن و تمرین میکنم. چطور توقع داری باهات زندگی جدید بسازم؟ همون موقع دانیال از سمت دیگه ای به سمتمون دوید و گفت:

-عه شما اینجایین؟

چشم های متورم من و انا رو که دید سکوت کوتاهی کرد و با تر کردن گلوش گفت:

- خیلی دنبالت گشتم.

برگه ی چسب زده ای جلوم گرفت و گفت:

- باید اینو حتما میدیدی.

برگه رو از دستش گرفتم و برنداش کردم. قبل پرسیدن هر سوالی خودش پیش قدم شد:

- همون برگه ایه که تیرداد جلوی در خونه پاره کرد و پشت
شمشادا ریخت.

به سر برگ زل زدم و اهسته زمزمه کردم:

کرایه ی اتومبیل؟

سر تکون داد و مردد گفت:

- اره، دقیقا همون روز تصادف. یک ساعت قبل تیرداد یه
ماشین کرایه کرده.

مکث کرد و مستاصل گفت:

- میترسم بگم اما این ماشین دقیقا همه مشخصاتش شبیه
همون ماشینی که به تو زد.

براق نگاهش کردم. میخواستم حرف بزنم اما گلوم اونقدر
خشک شده بود که حس میکردم زبونم چشبیده و توان
حرکت نداره. شقیقه هام رو محکم فشار دادم بلکه کمی از
درد چند برابر شده اش کم بشه اما باز هم بی فایده بود.

سارا نزدیک شد و با نگاه کردن به برگه گفت:

- یعنی چی؟ یعنی تیرداد بهش زده؟

دانیال ابرو بالا انداخت:

- نمیدونم والا چی بگم.

مهد درمانده دست به پیشونیش کشید و گفت:

- شایدم تیرداد کرایه کرده و پژمان زحمت زدن رو کشیده.

دانیال متفکر گفت:

- اخه اگر یادتون باشه اون روز هم تیرداد همراهمون نیومد

که بریم معجون بخوریم.

سر بالا اوردم و با چشمهایی که از شدت درد کامل باز نمیشد

گفتم:

- این که کی زده مهم نیست. این مهمه که چرا تیرداد باید
اینکارو بکنه؟ چرا زندگی منو داره از ریشه نابود میکنه؟ من
که کاری باهاش نداشتم.

سورن که سرگمه هاش رو توی هم کشیده بود و تا الان
ساکت بود جلو اومد و گفت:

- نکنه بخاطر شوخی که همون روز باهاش کردیم؟
سر تکون دادم و گفتم:

- یعنی بخاطر یه شوخی دست به کشتنم زده؟ احمقانه اس
شونه بالا انداخت و گفت:

- بعید نیست اون خیلی بی مخ و کله خره.

از جا بلند شدم، برگه رو تا کردم و در حالی که توی جیبم می گذاشتم گفتم:

- این موضوع بین خودمون بمونه تا تکلیف همه چیز روشن بشه. نمیخوام ارمان، روناک و بقیه ی کسایی که تو این جمع نبودن تا رو شدن همه چیز متوجه موضوع بشن

جوری که انگار داشتم با خودم زمزمه میکردم ادامه دادم:

- باید عاقلانه تصمیم بگیریم، نمیخوام زندگی ارمان بخاطر من خراب بشه.

همه سری به علامت تاکید تکون دادن. تا عقب گرد کردم تا به سمت خونه برم یاد انا افتادم. هنوز روی زمین نشسته بود و بی صدا اشک میریخت. بهش نگاه کردم. این انا انای من بود انای زندگی من لیلی که منو مجنون کرده بود. باقی مونده از تلخ ترین خاطرات شیرینم.

به سمتش قدم برداشتم و دستم و به سمتش دراز کردم تا بلند
بشه. نگاه اشک بارش رو به دستم دوخت و لبخند زد.

دست های کوچیکش که توی دستم قرار گرفت از درون
لرزیدم. حس اولین گناهی رو داشتم که ادم توی 18 سالگی
دچارش میشه. مثل اولین عشق که میترسی بقیه بفهمن.
با دستش اشکش رو پس زد و با تردید نزدیکم شد. دستش رو
دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت. خودم
رو رها کردم و بیخیال از پوست و ژست ارمین ساختگی
بیرون اومدم. موهایش رو نوازش کردم و روی سرش رو
بوسیدم. سرش رو بالا آورد و با بغض گفت:

– منو بخشیدی؟

اهسته پلک زدم و گفتم:

– هر دو مون و بخشیدم.

شادمان گفت:

- یعنی بازم میشه با هم باشیم؟

لبخند روی لب هام ماسید به برادرش ارتین که بهمون با یک دنیا تحسین چشم دوخته بود نگاهی انداختم، ازش جدا شدم و زمزمه کردم:

- بزار عاقلانه تصمیم بگیرم. تو که شرایطم و حالا میدونی. سرطان، شیمی درمانی، درد زندگیت نابود میشه هول گفت:

- برام مهم نیست با هم میجنگیم. شکستش میدیم با هم بهت قول میدم، من ایمان دارم خوب میشی.

- اگر نشدم و تو تنها موندی؟

- تنها؟ من اگر بعد از این یک لحظه بی تو بمونم میمیرم

گونه اش رو نوازش کردم:

- بهم وقت بده، بزار کنار پیام نا عقل احمقم

مغموم چشم به زمین دوخت و سر تکون داد.

عقب گرد کردم و همگی به سمت خونه به راه افتادیم. وارد خونه که شدیم تیرداد با نیش باز به من اشاره کرد و گفت:
- آآآه بیا اینم از ارمین، صحیح و سالم. دیدی عمو امیر الکی حرص می خوردی؟

اخم و ابروهای در هم رفته ی من رو که دید خنده اش وا رفت و لال شد. بابا جلو اومد و گفت:
- کجا بودی پسر؟ دلمون شور زد.
جدی گفتم:

- شور نزنه همین اطراف بودم.
با دقت نگاهم کرد و گفت:
- صورتت چقدر قرمز، بدنتم که داغه. بریم دکتر؟ میخوای زنگ بزnm عمو ارسال بیاد؟

همونطور که به سمت بالا میرفتم گفتم:

- سرم درد می کنه بخوابم خوب میشم.

منتظر اعتراض ها نشدم و به سمت اتاقم رفتم

۲,۲۰۲

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. درمانده شده بودم. هم از گفتن موضوع به ارمان میترسیدم و هم از پنهان کردنش و در خطر افتادن انا.

فکر این که تمام مدت به جای تیرداد ذهنم به گناه کاری پڑمان رفته بود ، عذابم می داد. بعید نبود که هم دست نباشند اما بی گناه بودنش هم غیر ممکن نبود.

باید همه چیز رو از زبون هر دو میشنیدم اما بازم زندگی مشترک ارمان و روناک ممکن بود به خطر بیافته.

اه کشیدم و دستم رو روی چشم های دردناکم گذاشتم.

بازو هام بوی عطر تن انا رو میداد. ناخواگاه لبخند زدم. حس خوبی که امروز از در اغوش کشیدنش گرفته بودم، حالم رو خوب کرده بود.

چرخ زدم و سرم رو زیر بالشم بردم که در با تقه ای باز شد. به زور سر بیرون اوردم و به کامیلا نگاه کردم. اهسته اهسته نزدیکم اومد و گفت:

- ارمین، خوبی؟

نشستم و گفتم:

- اره خوبم.

کنارم روی تخت نشست، کمی سکوت کرد و گفت:

- من قصد بدی از گفتن علاقه ات نداشتم، من فقط خواستم کمک کنم تا باز دوباره بهم برسی.

لبخند زورکی از درد زدم و گفتم:

- ایراد نداره. اتفاقا کمک کردی.

خوشحال اما دردمند گفت:

- واقعا؟ یعنی... یعنی دوباره باز با همدیگه...

بههم ریخته بود. انقدر زیاد که از لرزش دست رفتارش واضح

بود. دستش رو گرفتم و گفتم:

- نه اما خب یه چیزایی فهمیدم که خیلی به نفعم شد.

دستم رو فشرد و گفت:

- خوشحالم که تونستم به هر حال کمکت کنم.

بهش لبخند زدم. میخندید اما ته نگاهش غم بود و درد.

ناخودآگاه حس عذاب وجدان گرفتم. ناخواسته باعث وابستگی

اون به خودم شده بودم.

صورتش رو نوازش کردم و مغموم گفتم:

- ازت معذرت میخوام!

متعجب گفت:

- برای چی؟

سر به زیر انداختم:

- تو رو به خودم وابسته کردم. نباید اینجوری میشد.

سرم رو بالا کشید و گفت:

- تقصیر تو نیست. من زیادی دلم شل و وله برای همه میره.

هر دو بلند خندیدیم. کمی نگاهم کرد و اینبار اشک تو

چشماش حلقه زد و گفت:

- من مثل سیندرلام منتها کفشم برای کسی دیگه هم اندازه

شده و شاهزادم رو برده. اما مهم نیست من فقط میخوام

شاهزاده خوشحال باشه. همین!

مات نگاهش کردم. گونه ام رو بوسید و با قدم های تند شده

از اتاق خارج شد.

سر دردم چند برابر شده بود. دلش رو شکسته بودم و دیگه
توان این رو نداشتم که تقاص اون رو هم پس بدم.

۲,۲۰۳

اصرار به رفتن دکتر از طرف همه بی فایده بود و خوابیدن رو
ترجیع دادم تا بلکه بهتر بشم. حالت تهوع و خون دماغ امونم
رو بریده بود و توان هیچ کاری رو نداشتم.

انگار با خودم هم لج کرده بودم و میخواستم خودم رو عذاب
بدم. کمی که گذشت از زور فشار پایین چشم هام روی هم
افتاد و به خواب رفتم. اما انگار توی خواب هم سر درد رو
حس میکردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که مچ دستم از روی
چشم هام برداشته شد و خیزی روی پیشونیم نشست. چشمم
رو روی هم فشردم و به سختی بازش کردم. نگاهی به اطراف

انداختم و بادیدن انا که با چشم های پف کرده کنارم نشسته
بود و چیزی به پیشونیم میزد، خیره خیره نگاه کردم. لبم
لبیبخند بغض داری زد و گفت:

- خوبی؟

دست بردم تا پیشونیم رو لمس کنم، مچم رو با ملایمت
گرفت و گفت:

- دست نزن، دارچین و با اب قاطی کردم. میغن برای میغن
خوبه.

اهسته نالیدم:

- برو یه وقت یکی میاد تورو اینجا میبینه.

لبخند زد اما اشکی روی گونه اش چکید:

- نترس همه با من و تو هستن. دلارام تو راهرو ایستاده
ماهرخ و مهبد و بقیه هم مواظبن کسی بالا نیاد.

خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم و گونه اش رو
نوازش کردم:

- فکر همه جا رو کردی.

- اره، این بار فقط برای به تو رسیدن! این بار اگر بگی برو، تا
قاف هم برای بودن در کنارت میرم و بر میگردم.
تلخ لبخند زدم:

- اشتباه میکنی انا، من فردام برای خودمم معلوم نیست. من
میخوام اما میترسم از بدبخت شدن تو بعد خودم . میدونم
تو بعد از من دووم نمیاری. من اون ارمین کامل و سالم نیستم
که فردات و باهام بسازی.

نزدیکتر شدو دستش رو روی گونه ام گذاشت و با صدای
لرزون گفت:

- هیچکس کامل نیست، مگه این که عاشقش باشی! من
کنارت می مونم، حتی اگه تو نخوای.

هق هق زد:

- باور کن، واسه یه لحظه کنار تو بودن من همه لحظه هامو میدم! مریضی چه کوفتیه؟ من تو رو حتی اگر یک ثانیه از عمرت هم مونده باشه، می خوام. لطفا باورم کن.

چشمهای سیاهش زیر نور کم چراغ خواب میدرخشید.

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

- تو رو باور دارم اما خودم رو نه!

۲,۲,۴

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- همین که من باورت دارم که با تو خوشبختترینم برام بسه.

تو فقط باش من خودم یه تنه زندگیمون و میسازم.

چشم هام رو بستم. من میدونستم حالا بیشتر از هر وقت
دیگه ای میخوامش. پس نداشتنش اشتباه محض بود. من به
پیچ و تاب موهایش، به دستای نوازشگرش، به سیاهی
چشمش حتی به تن ریز صداش نیاز داشتم. چون دوی من
این بود، نه دارو و شیمی درمانی و بیمارستان!
زمزمه کردم:

– انا

– جان انا.

– قول بده بمونی.

– تا نفس میکشی هستم.

به چشمش خیره شدم:

– یعنی نکشم میری؟

– تو نفس نکشی نفس نمیکشم. چون نفسم بند نفساته.

از سر دردم خبری نبود. همین بود که مرحمم دردم بود،
حضورش، عشق عمیقش.

صورتش رو نوازش کردم و از گوشه چشمم اشک چکید.
نزدیکم شد انقدر که گرمی نفس هاش به پوستم گرما می
بخشید.

نزدیک شد و بوسه اش رو روی لبهام کاشت. دستم و دورش
حلقه کردم و به خودم فشردمش . هر دو حق حق میزدیم.
برای عشقمون برای حسی که با دستهای خودمون کشته
بودیمش. ازش فاصله گرفتم و ناله زدم:

- برو دیگه میترسم کسی بیاد.

میخواست بره اما دلش پیشم بود درست مثل من.
دستم رو با جایی که جا داشت تو دستش نگه داشت و با دور
شدنش انگار جون از تنم رفت و مردم.

دستم از دستش جدا شد و کنارم افتاد. از لای در باز نگاهم کرد و رفت.

۲,۲,۴

خیلی طول کشید تا خوابم برد اما بر عکس چند ماه قبل تا صبح خوابهای رنگی و شاد میدیدم که حس میکردم همه زنده هستن. رویاهایی که با انا زیبا شده بود.

صبح زود بیدار شدم با گرفتن دوش سریعی کمی حال ملتهبم رو اروم و به سمت پایین حرکت کردم.

همه دور سفره ی صبحانه نشسته بودند. سلام بلندی گفتم و با لبخند کمرنگی به انا، روبروش درست بین ارمان و دلارام نشستم. زیر چشمی نگاهش کردم و با یاد اوری شب قبل لبم

رو به دندون گرفتم. متوجه فکر توی ذهنم شد و لبخند
محوی زد.

همه در سکوت مشغول خوردن صبحانه بودند که عمو محسن
دهنش رو با دستمال پاک کرد و بلند گفت:
- الهی شکر دستتون درد نکنه.

جواب تشکرش رو که از جمع شنید رو به خاله ترلان و انا
کرد و گفت:

- صبحونتون که تموم شد وسایل رو دست به دست هم جمع
کنید که انشالله راهی بشیم.

نگاه دلواپسم رو به انا دوختم.

رنگش پرید و پریشون شد.

بابا رو کرد به عمو گفت:

- حالا چه عجله ای دارید؟ چند روز دیگه بمونید.

- نه امير جان کارامون رو هوا مونده. بریم بلکه همه چیز رو درست کنیم تا به روال قبل برگرده.

انا از جا پرید و گفت:

- من نمیام.

عمو اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

- یعنی چی؟

انا بغض الود و ناله وار به پڑمان اشاره کرد و گفت:

- یعنی اینکه من نمیام تا با این ازدواج کنم.

ارتان عصبی دستش رو روی میز کوبید و گفت:

- انا دیگه مسخرشو در آوردی، یالا برو حاضر شو

از کوره در رفت و گفت:

- این زندگی منه، من اشتباه کردم از ارمین جدا شدم حالا
هم نمی خوام اشتباه کنم و با پژمان زندگی کنم. من میخوام
پیش ارمین باشم.

صندلیش رو عقب هل داد و تا راه بالا رو گرفت پژمان به
سمتش دوید و سعی کرد استین لباسش رو بگیره.
انا با حالت عصبی که حتی یک بار در طول هفت سال
اشنایمون ندیده بودم فریاد کشید:

- دست از سرم بردار. انقدر دنبالم نیا من حالم ازت بهم می
خوره بفهمم. میفهمی تنفر چیه؟ ازت متنفرم. وقتی یکی ازت
متنفره یعنی هیچ راهی برای دوست داشته شدن وجود نداره
پس گورتو از زندگی من گم کن و برو.
پژمان چنگی به میچ دستش زد و گفت:

- من ابروم رو از سر راه نیاوردم که تو با یه بچه بازی و
یاداوری گذشته بخوای اون رو ببری. باید با من بیای بریم
تهران

۲,۱۰۵

به سمتش رفتم و با کوبیدن دستم روی دست و سینه ی
پژمان باعث جدایی مچ انا شدم. خودم رو بین اونها، درست
سینه به سینه ی پژمان قرار دادم و گفتم:

- اندازت رو بدون. اینجا چاله میدون نیست، تو هم کوچیک
تر از اونی که بخوای تو خونه ی ما لات بازی در بیاری. پس
احترام خودتو نگه دار.

پوزخندی زد و گفت:

- بین دعوای زن و شوهری ترو سننه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- من سند و قراردادی برای ازدواج نمی بینم؟ اسمت تو
شناسنامه‌شه؟ اسمش تو شناسنامه‌شه؟

سکوت کرد. با انگشت به سینه اش کوبیدم:

- پس دهنّت و ببند.

کلافه گفت:

- ول کن حاجی بزار ما بریم نمی خوام اینجا تو خونه شما
بحث و مشکلی پیش بیاد.

همون لحظه تیرداد با چمدون کوچیکی از اتاق خارج شد
نگاهی به من و پژمان کرد و با ظاهر نمایی خاص و
همیشگی اش گفت:

- راست میگه بابا، زشته شماها دیگه مرد شدین این دعاها
و دخالت‌ها زشته براتون. بزارید خودتون مشکلتون رو حل
کنن.

همونطور که به سمت در می رفت تا چمدونش رو به ماشین
انتقال بده گفت:

- پژمان برو وسایلت رو جمع کن بده من بزارم پشت ماشین
که بریم.

بدون این که نگاهش کنم از گوشه چشم نگاهی به عمو
محسن کردم و گفتم:

- ببخشید عمو محسن..

چشم تو چشم پژمان داد زدم:

- کسی حق نداره تا من نگفتم پاش و از این در بیرون بزاره.

مسیر نگاهم رو به تیرداد کج کردم و با نیشخند زهر داری
ادامه دادم:

- خیلی چیزا هست که باید مشخص بشه.

رنگ پریده نگاه گذرایی به دانیال که جلوی در سد شده بود و
پژمان که مات نگاهش می کرد انداخت و گفت:

- داستان چیه داداش؟

- تو باید بگی داستان چیه؟ همه ما منتظریم که تعریف کنی؟

اشفته دستی به موهاش کشید و گفت:

- نمی فهمم چی می گی؟ راجع به چی حرف میزنی؟

اخمم رو در هم کشیدم و گفتم:

- باشه من میگم.

مکشی کردم و با کشیدن دستم روی پیشونیم گفتم:

- روزی که من تصادف کردم تو کجا بودی؟

اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و با خنده ی

هیستیریکی گفت:

- معلومه دیگه، خونه

نگاهی به سورن هیراد و مهبد کردم و هر سه خنده سر دادیم.

خنده ام که تموم شد دست به سمت مهبد دراز کردم و گفتم:

- بده مهبد، بده من.

نگاهی به برگه انداختم و اون رو جلوی صورتش گرفتم:

- این چیه؟ نظری داری؟

مات شد و تا خواست چیزی بگه گفتم:

- نگو نمی دونی چون ما چهار نفر با چشم خودمون دیدیم که

اینو پاره کردی و پشت شمشادای جلوی در ریختی.

سکوت کرد که پدرش گفت:

- تیرداد چرا ساکتی؟

نگاهی به برگه کرد و گفت:

- من نمیدونم چیه.

- حرصی گفتم:

- یعنی چی نمیدونم چیه؟ اسم تو برای کرایه ی ماشین، اون هم همون روز تصادف من و دقیقا ماشینی با همون مشخصات ماشینی که به من زده تو این برگه ذکر شده. چطور تو نمیدونی وقتی میگم دیدیم پاره کردی و ریختی پشت شمشادها؟

سکوت کرد، قدمی به سمتش برداشتم و آرام تر گفتم:

- تیردا، با توام.

کلافه نگاهم کرد:

- چی میگی؟

زمزمه کردم:

- تو به من زدی؟

سرش رو کمی بالا گرفت و گفت:

- من چرا باید بزنم به تو؟ تا چند وقت قبل می گفتی پژمان زده حالا میگی من زدم؟

انگشتم رو به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- اون موقع تنها کسی که با من مشکل داشت پژمان بود ولی حالا حس می کنم تو هم باهام کم مشکل نداری. ممکنه با هماهنگی هم نقشه کشیده باشید.

پوزخندی زد و گفت:

- اخه تو چی داری که من بخوام با تو مشکل داشته باشم؟
کلافه گفتم:

- باشه تو خوبی، اما بحث و عوض نکن می گم برای چی این ماشین و کرایه کردی؟ تو که ماشین داری، اون روز و اون ساعت که ماشین بلا استفاده تو خونه بود پس چرا باید

بری و یه ماشین، اون هم دقیقا با مشخصات همون ماشینی
که به من زده بگیری؟

لحظه ای مکث کرد و گفت:

- برای پژمان کرایه کردم. اون بهم گفت کرایه کن من هم
کرایه کردم. چه می دونستم میخواد بزنه به تو.

پژمان بهت زده فریاد زد:

- چرا دروغ میگی؟

رو به من کرد و گفت:

- به خدا داره دروغ میگه، من اون روز اصلا اینجا نبودم فیلم
دوربین های مدار بسته رو که دیدین؟ من یه فرسنگ اونورتر
سر کار بودم که تو تصادف کردی. به جون مادرم قسم می
خورم که من نزدم.

عصبی داد زدم:

- تو که نزدی، این که نزده، پس کی زده؟

ارمان نزدیک او آمد و گفت:

- ارمین اعصاب خودتو خورد نکن، تو که همین جا تصادف کردی و پرونده هم هنوز نیمه باز مونده. پس می ریم پیش پلیس تا اونا پرونده رو از نو پیگیری کنن.

مهبد کنار ارمان قرار گرفت و گفت:

- من میگم قبلش بریم مدیر مرکز کرایه رو بیاریم. بالاخره اون خیلی حرفا برای گفتن داره.

نگاهی بهم کردیم که دانیال از جا پرید و گفت:

- من و مهبد میریم دنبالش میاریمش

ارمان دست به کمر زد و گفت:

- با این گند زده شده و تصادف ارمین، اگر بیاد.

مهبد پوزخند زد:

- باید بیاد چون اول و آخرش پای پلیس وسطه

دانیال و مهبد بلافاصله خارج شدند و بقیه در سکوت کامل دور تا دور سالن به انتظار نشستند و فقط پژمان بود که مدام دلیل دروغ گفتن تیرداد رو میپرسید و سعی داشت به اون حمله کنه اما ارشا و ارتان میگرفتنش و سعی میکردن ساکتش کنند.

میشد بهم ریختگی همه اعضا رو به چشم دید. همه متفکر بودند اما تیرداد مضطرب بود، نگران بود، عصبی بود. پای رو متشنج تکون میداد و گوشه ی ناخنش رو می جوید. تا سر بالا آورد و نگاه خیره ی من رو دید دست هاش رو روی سینه قلاب کرد و بهم مات شد. تو چشمه‌هاش ترس موج میزد اما چنان ظاهر نمایی میکرد که انگار بی تقصیر ترین ادم

دنیاست. نگاه پر از نفرت رو از تیرداد و چشمهایش گرفتم و به انا دوختم. جوری نگران نگاهم می کرد که هزار تا حرف تو تیله های سیاه چشماش بود. لبخند زدم و برای نشون دادن حال خوبم چشم هام رو روی هم فشردم. لبخند زد و چشم هاش رو روی هم فشرد.

با تقه ای که به در خورد همه نگاه ها سمت در برگشت. دانیال و مهبد، مرد رو به داخل خونه دعوت کردند و بعد از اون وارد خونه شدند. مرد سر به زیر انداخت و با سلام بلندی مضطرب گوشه ای ایستاد. اما مدام سر بالا میاورد و زیر چشمی نگاهی به همه می کرد.

بلاخره مهبد سکوت رو شکست و دستش رو دوستانه پست مرد گذاشت و گفت:

- حسن اقا مرد شریفیه. میگه از پارسال دنبال این بوده که ببینه کسی که با ماشینش تصادف کرده کی بوده منتها کسی

بهش اطلاع نداده و ایشونم این یکسال رو با عذاب وجدان
سر کرده ولی تا متوجه شده ما برگشتیم سریع پیگیرمون شده.
دستش دورانی پشت مرد حرکت کرد و ادامه داد:

- فقط ایشون یکم نگران کار و بارشه می ترسه مبادا بخاطر
این که ماشین از ایشون کرایه شده تو دردسر بیافته و کارش
به پلیس و اینا بیافته.

سر تکون دادم و گفتم:

- نگران نباشید اقا کسی با شما و شغلتون کاری نداره. ما
فقط می خوایم بدونیم چه کسی یا کسانی این ماشین رو از
شما اجازه کردن؟ والبته اگر می دونید که کی اون روز پشت
ماشین بوده بهمون بگین همین

مرد سر بالا آورد و اشفته نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

- نگران نباش کسی کاری باهات نداره.

نگاهش دور سالن چرخید و روی تیرداد که غضبناک و زیر
چشمی نگاهش میکرد ثابت شد.

مردد گفتم:

- حسن اقا.

نگاهم کرد:

- تیرداد ماشین و از شما کرایه کرد؟

سر تگون داد و گفت:

- اره اقا. اما والله به من گفت برای فیلم برداری یه جشن
عقد، چند ساعت ماشین رو نیاز داره. نگفت که میخواد....

۲,۱۰۸

❁ بید بی مجنون

سکوت کرد.

حس می کردم زمین و زمان دور سرم می چرخه. حس می کردم هر لحظه ممکنه از شدت افت فشار قالب تهی کنم و زمین بخورم.

به پژمان اشاره کردم و درمونده، با صدایی ناله وار گفتم:
- این اقا هم بود؟

نگاهی اجمالی به پژمان کرد و گفت:

- نه این اقا نبود. خودش اومد ماشین رو کرایه کرد. خودش هم ماشین رو تحویل داد.

ارش حرصی داد زد:

- اونوقت تو به ماشینی خونیه و شیشه اش شکسته شک نکردی؟ نپرسیدی چرا این جوری تحویل میدی؟
مرد ترسیده گفت:

- والا به خدا ماشین و کارواش برده بود اما گفت به دام زده.
من چه می دونستم ادم بوده نه دام؟ من بدبخت بعد از چند
روز که اون بنده خدا رو انتقال داده بودن تهران نفهمیدم چی
سرمون اومده.

مکثی کرد و گفت:

- به خدا اقا این یکسال عذاب وجدان منو کشت اما دستم
کوتاه بود.

شکمم درد می کرد و حس می کردم لرزش پاهام با چشم
دیده می شن.

لبخند عاریه ای به مرد زدم و گفتم:

- ممنون که اومدی. میتونی بری. نگران هم نباش کسی با
شما کاری نداره.

سری تکون داد و بی حرف تا دم در رفت اما برگشت و رو به
مهد گفت:

- حال اون اقا خوبه ديگه؟

مهبد از گوشه ي چشم نگاهي به من انداخت و سر تڪون داد.
مرد درمونده لب زد:

- ترو خدا حلال كنيد من نميدونستم.

مهبد چند ضربه به كمرش زد و با هم از خونه خارج شدند.
ارش سمت ديگه ي تيرداد ايستاد و گفت:

- خب تيرداد؟ ميخواي حرف بزني؟ يا زنگ بزنيم پليس بياد
تا توضيح بدي؟

صاف ايستاد و گفت:

- چي بگم؟ ديدين كه من فقط ماشين رو كرايه كردم. من
نزدم بهش. كار پژمانه.

پژمان به سمتش حمله ور شد كه ارشا سد راهش شد اما فرياد
زد:

- برای چی درروغ میگی کثافت؟ من اصلا اینجا نبودم. من
اون سر ایران سر کار بودم، شاهد عینی دارم اونوقت تو برای
ماسمالی کردن کارات میگی من زدم؟

پدر روناک یک قدمی تیرداد ایستاد و گفت:

- یالا واکن اون دهن وامونده رو. وا کن بینم چه غلطی
کردی.

تیرداد نگاهی به جمع منتظر که به لبه‌اش چشم دوخته بودند
کرد و به چشمای من خیره شد.

پدرش یهویی خشمگین شد و با نشوندن سیلی روی گونه اش
فریاد زد:

- پس چرا لالی ها؟ چرا جواب نمیدی بی پدر و مادر؟
تیرداد فریاد زد:

- چی بگم؟ ها؟ چی بگم؟ اره، اره من زدم بهش.

بهت زده نگاهش کردم. همه چیز بر علیه اش بود ولی توقع شنیدن صریح این حرف رو هم نداشتم. ارمان قدمی به سمتش برداشت و گفت:
- چه غلطی کردی؟

ابرو بالا انداخت و دیوانه وار خندید:
- گفتم من زدم بهش. اما بگم قصد اصلیم هم این نبود می خواستم با نزدیک شدن به دانیال بترسونمش اما خودش پرید جلوم و منم نتونستم ماشین و کنترل کنم.
صدام انگار از ته چاه در می اومد:
- اخه برای چی؟ به خاطر یه شوخی ساده؟

پوزخند زد:

- نه، نه آقای راد شما یا فراموشی داری یا موضوع به این بزرگی رویه شوخی ساده میبینی.

همه بدنم استرس وار می لرزید. دستم رو به لبه مبل گرفتم تا زمین نخورم.

هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید. پس گفتم:
- چه موضوعی؟

دستی به جای سیلی باباش کشید، به دیوار تکیه داد و با پوزخندی به حال زارم گفت:

- همه چیز از همون روزی شروع شد که شرات به زندگی ما وا شد. همین که اومدی ایران همه گفتن، داداش ارمان اینجور، داداش ارمان اونجور. ارمین عاقله، ارمین موفقه ارمین....

نفس گرفت و باز ادامه داد:

- مدام سرکوفت توی اشغال و می شنیدم با این که کم ازت
نداشتم ولی سر کوفت می شنیدم. کم کم برام بی اهمیت
شدی تا روزی که منو تو دفتر بابات در حال سیگار کشیدن
دیدي.

تکيه اش رو از دیوار برداشت و نزدیکم شد:

- عین گاو سرت و انداختی پایین و اومدن تو، همه زندگی
منو تو نابود کرد. فکر کردی کار خوبی کردی که سریع به
ارمان خبر دادی تا اخراجم کنه؟ اره کلاغ خبر چین؟ میدونی
فضولی تو چی به سر زندگی من آورد؟

لقدی به چمدونش زد:

- من اخراج شدم. ابروم تو کل شرکت رفت. ارزو، همون
دختری که با باباش اونجا کار می کرد و من عاشقش بودم
دیگه بهم محل سگ هم نداد حتی جواب تلفنم نداد تا
توضیح بدم. اونوقت تو چی خوش و خرم میگشتی. در حالی

که همه رو سرت قسم میخوردن که ارمین از اخلاق و رفتار
یه دونه اس. با عشقت میچرخیدی و خوشبخت بودی اما
عشق و خوشبختی منو با یه خبر چینی ازم گرفتی.

سرم تیر کشید و چشم بستم. دستم رو روی سینه ام گذاشتم
و به سختی نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون فرستادم.
رد داغ خون روی صورتم کشیده شد. با روی انگشتم خون رو
پس زدم و بهش نگاه کردم.

دیونه وار خندید و گفت:

- میبینی؟ اینا همه تقاصه کاریه که با من کردی. به خدا که
ایمان داری؟ اره اینا همونه. من که نمی خواستم اینطوری
بشه اما شد. برای تلافی مسخره کردنم برای گرفتن ارزو ازم
می خواستم بترسونمت اما پریدی جلوی ماشین و داغون
شدی.

دستی توی موهاش برد:

- اول عذاب وجدان داشتم اما بعدش که به هوش اومدی و
بازم پرو بازی در آوردی با خودم عهد بستم تانزارم دیگه کنار
انا یک لحظه زندگی ارومی داشته باشی. البته هر دوتون هم
ثابت کردید که لیاقتتون یه زندگی سخت با شرایط تخیلیه.

۲,۱۱۰

رو به من و انا کرد و گفت:

عشقی که توش اعتماد نباشه مفت نیارزه.

باورم نمیشد زندگیمون برای یه اشتباه نکرده تباه شده بود.
کاری که نکرده بودم و حتی خبری که هرگز نبرده بودم. اما
این وسط زندگی من و انا بود که سوخت شده بود.

بابای تیرداد خشمگین چندین سیلی پی در پی به تیرداد زد و
جو خونه بهم ریخت. همه سعی داشتند تا بلکه بتونن ارومش
کنن اما بی فایده بود. مدام فریاد میزد که تو نون و نمک
خوردی اما نمکدون شکستی. ابروی ما رو بردی حالا چطور
تو چشماشون نگاه کنم.

ارمان هاج و واج به تیرداد نگاه می کرد و روناک در حالی که
هق هق می کرد خودش رو به باباش رسوند تا بلکه اون رو از
تیرداد دور کنه.

دردی که سر تا سر شکمم پیچید باعث شد خم بشم و با
گفتن اخی چشمم رو روی هم فشار بدم. کامیلا نهال و انا هر
سه به سمتم دویدند.

انا سرم رو بالا کشید و در حالی که به پهنای صورتش اشک
می ریخت زجه زد:

- ارمین چی شدی؟

دستش رو توی دستم فشردم و نالیدم:

- هیچی. خوبم نترس.

رو به کامیلا کردم و گفتم:

- میشه برام اب بیاری؟

سری تگون داد و به سمت اشپزخونه دوید. بابای تیرداد سمتم
اومد و شرمگین گفت:

- ارمین جان به خدا ما شرمنده ایم. نمیدونستم این خیر ندیده
این بلا رو سر تو آورده و گرنه خودم با دستای خودم
میکشتمش. روم سیاهه به قران.

سر به زیر انداخت و شرمگین گفت:

- اما هر تصمیمی که براش بگیری من همراهتونم چون این
دیگه بچه ی من نیست حتی اگر بگن میخوان اعدامش کنن
خودم طناب رو دور گردنش میاندارم.

نگاهی به صورت پر از کینه ی تیرداد کردم و سعی کردم تا صاف بشینم:

- این چه حرفیه، دشمنتون شرمنده. به هر حال سوء تفاهم پیش میاد..

مرد بیچاره اون هم توی اون سن از من معذرت خواهی میکرد. اون هم برای بچه ای که از روی یه سوء تفاهم و کرورکورانه قصد جون و بهم ریختن زندگی من رو کرده بود. نگاه تاسف باری به تیرداد که پرویی نگاهم میکرد انداختم و لیوان اب رو از دست کامیلا گرفتم.

کمی نوشیدم با دیدن فرحان که به پای ارام چسبیده بود رو به دانیال کردم و گفتم:

- دانی بچه ها رو بردار برید لب دریا. ترسیدن

سری تگون داد و با کمک چند نفر دیگه بچه ها رو برای بازی به لب دریا بردند.

کمی بعد برادر تیرداد به سمتم اومد و گفت:

- ارمین برای کارای قانونی کی اقدام میکنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- کدوم کار قانونی؟

این پا و اون پا کرد و گفت:

- شکایت و اینا.

نگاهی به روناک که پانیسا تو اغوشش بود و گوشه ای

ایستاده بودند کردم و زمزمه کردم:

- شکایتی نیست. بخاطر زندگی روناک و پانیسا می بخشم.

برای آرامش خودم می بخشم.

همهمه افتاد و برادر تیرداد از سر خجالت سر به زیر انداخت و

با نیم نگاهی به روناک که پانیسا رو به خودش می فشرد و

اشک می ریخت عقب گرد کرد.

پدر تیرداد درمونده رو به همسرش کرد و گفت:

- وسایل و جمع کنید بریم. روم نمیشه تو چشماشون نگاه کنم.

و با کشیدن و هل دادن تیرداد به سمت بالا داد زد:

- گمشو برو چمدونمون و از بالا بردار بزار پشت ماشین.

تیرداد خیره خیره نگاهم کرد و تا راه بالا رو گرفت، پژمان عصبی و خشمگین از بین دسته‌های ارتان بیرون پرید.

قدمی به سمت تیرداد برداشت و گفت:

- وایسا ببینم من هنوز کار دارم.

تیرداد بی توجه بهش گفت:

– خفه شو که حال و حوصله ی تو یکی رو ندارما.

روی پله ها بود که پژمان بازوش رو کشید و گفت:

– خفه شم؟ مثل تو که وقتی منو به جرم زدن به ارمین گرفته بودن و خفه بودی؟

بازوش رو از بین انگشت های بزرگ پژمان بیرون کشید و در حالی که به سمت بالا قدم برمی داشت گفت:

– همچین میگه لال بودی انگار که دو سال تو بند بوده. بنده خدا برای تو که بد نشد. عمری خودتو کشتی تا به انا برسی. بعد با لطف من چشم باز کردی و دیدی انا دست تو دستته. حالا برای من دور برداشتی؟

به پا گرد بالا رسیده بودند و نزدیک به نرده هایی که مشرف به پایین بود. باز پژمان استین لباس تیراد رو گرفت و داد زد:

– چرند نگو. خودتم خوب میدونی اگر با من بود بخاطر در آوردن لج ارمین بود ظاهرا با من بود اما دلش پیش ارمین.

تیرداد پوزخند زد و روبروش ایستاد:

- خب به من چه؟

- چرا منو بازی دادی؟ چرا؟

تیرداد خبیثانه خندید و گفت:

تو وسیله بودی احمق. یه کلمه گفتن عزیزترین کس ات رو
ازت میگیرم تو همه نقشه های منو تکمیل کرد و برای بیگناه
نشون دادن من کافی بود.

پژمان این بار یقه اش رو چسبید و گفت:

-تو عقده ات رو با گناهکار نشون دادن من خالی کردی؟ من
بهت اعتماد کردم، من بخاطر تو و برای کاری که نکرده بودم
سابقه دار شدم.

دستش رو پس زد و فریاد کشید:

- به جهنم.

همین یک حرف برای گلاویز شدن کافی بود.

کنار نرده ها دعوا می کردند و بقیه از پایین نظاره گر بودن که ضربه ی دست پژمان باعث شد تیرداد تعادلش رو از دست بده و به پشت از طبقه ی بالا، با فریاد گوش خراشی به طبقه ی پایین سقوط کنه و نقش سنگ های کف سالن بشه.

۲,۱۱۲

از روی دسته ی مبل بلند شدم و مثل بقیه بهت زده به تصویر روبروم مات شدم. تیرداد غرق در خون روی زمین افتاده بود و زیر سرش هاله ای از خون بود. با جیغ روکسانا لرزیدم. انا خودش را به روناک که در حال زمین خوردن بود نزدیک کرد و پانیسا رو از اغوشش گرفت. حال من هم بهتر از روناک و

خانواده ی تیرداد نبود نمیدونستم باید ناراحت باشم یا خوشحال.

خوشحال برای این که تیرداد به سزای اعمالش رسیده و یا ناراحت که این بلا سرش اومده و یا شاید حتی مرده باشه. عمو محمد که بالای سر تیرداد بود نبضش رو گرفت و گفت:

– زنده اس سریع زنگ بزنید به ارژانس.

همه در تکاپو بودن اما من خیره به چشم های تیرداد که روی من ثابت شده بودند.

بابا بازوم رو توی دستش گرفت و گفت:

– ارمین جان خوبی؟

اهسته نالیدم:

– سرم گیج میره دستم رو تا نزدی مبل راحتی کشید و من رو روی اون نشوند. مامان اب قند بهم میداد، آرام گریون پشتم

رو میمالید و دلارام فقط با گرفتن دستم حق حق میزد. اونقدر
اشفته بودم که پوستم از گرما میسوخت و درونم در حال
انجماد بود. ارش دورم پتو پیچید اما همچنان میل رزیدم.
تیرداد رو با اورژانس و گریه های مادرش که بیشتر شبیه به
جیغ و کلمات نامفهوم بود بردند.

سر بالا اوردم و به انا که مغموم پانیسا رو در اغوش کشیده
بود سعی داشت خوشحال باشه و باهاش بازی کنه نگاه
کردم. چشمهای سیاهش دنیام بود ولی با یه اشتباه با یه زود
باوری و یه پنهون کاری مسخره چه راحت از دست داده
بودمش.

بدنم باز لرزید عمو ارسالان که با تلفن بابا خودش رو رسونده
بود کنارم نشست و با قاب گرفتن صورتم گفت:

- ارمین جان

نگاهش کردم. دستی به موهام کشید و گفت:

- خوبی؟ جاییت درد میکنه؟

لب های خشک شده ام رو تکون دادم و زمزمه کردم:

- سردمه.

نگران دستم رو گرفت و گفت:

- چیزی نیست فشارت افتاده. جاییت هم درد میکنه؟

سری به علامت نه تکون دادم و باز نگاهم رو به خون کف

سالن دوختم. پریشون لب زدم:

- زنده میمونه؟

2.113

عمو ارسلان عمیق نفس کشید و با شک نگاهی به مسیر
نگاهم گفت:

– انشاالله

باز به من نگاه کرد و با گذاشتن دستش روی سرم گفت:

– فکر کنم باید بریم بیمارستان.

سرم و پایین انداختم:

– نه خوبم.

از جا بلند شد و گفت:

– باشه پس من برم براش دارو هاش و بگیرم و پیام.

همون موقع کامیلا با داروهام سر رسید و اون رو سمتش

گرفت و به فرانسوی گفت:

– ارمین حالش خوب نیست این داروهاش کمکش کنید.

عمو ارسالان که متوجه نشده بود نگاهم کرد اما حوصله ی توضیح نداشتم و فقط خسته گفتم:

- دارو هام

از کامیلا تشکر کرد و با نگاهی به اونها راهی بیرون شد. هیچکس حرف نمی زد. حتی زمانی هم که دانیال با بچه ها برگشت همه موضوع رو جسته و گریخته براش تعریف کردند تا بچه ها متوجه و ناراحت نشن.

پتو رو از دورم کنار زدم و راهی بالا شدم. بابا که متفکر بود روی مبل کمی جا به جا شد و ترسیده گفت:

- ارمین کجا؟

بی جون گفتم:

- میرم بالا یک استراحت کنم.

با ظاهر خوشحال گفت:

- برو بابا برو.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا گلوام بالا اوردم. اما به محض بسته شدن چشم هام تصویر خون الود تیرداد پشت چشمم نقش می بست و حس حالت تهوع شدیدی همه وجودم رو می گرفت. بالاخره عمو ارسالان با سرم و داروها به دادم رسید تا بلکه کمی از حال بدم رو خوب کنه.

اما مسکن و سرم هم تاثیری در حال اشفته و تصویر تیرداد با چشمای بازش نداشت. کمی بعد انا وارد اتاق شد.

روی تختم نشستم و تکیه ام رو به بالای تخت داد. تا دلارام از کنارم بلند شد انا بی پروا خودش رو روی صندلی جا داد و نگران گفت:

– آرمین

نگاهش کردم. مغموم بهم زل زد و گفت:

– یعنی همه اینا بازی بود؟ یعنی تیرداد هر دو ما رو فریب داد؟

سر تکون دادم و با افسوس گفتم:

- اره. به قول معروف از ماست که بر ماست. وقتی داشت اون حرفا رو میزد من و تو باید عاقل می بودیم و باور نمی کردیم. حق داره که میگه این عشق مفت نیارزه.

ملتمسانه دست های یخ زده ام رو گرفت و گفت:

- عشق ما هیچ مشکلی نداشت هیچ مشکلی این خود تیرداد بود که اومد با فتنه زندگی ما رو بهم ریخت.

با یاد اوری اون عشق بزرگ و اون شش سالی که پر از عشق و احساس خوشبختی گذشته بود، نا خواسته توی چشمام اشک جمع شد. تمام روزهایی که توی گذشته رفته بود جلوی چشمم قد کشیدند و نقش بستن.

با بغض زمزمه کردم:

- شش سال کنار هم بودیم ان برای شناخت هم کافی نبود
که ساده از هم گذشتیم؟ گیرم یکی اومد و خواست بینمون و
بهم بزنه. ما چرا وا دادیم انا؟

چونه اش لرزید و اشک هاس درشتش توی چشمه‌هاش موج
زدن:

- یه وقتایی برای دونستن قدر هم نیازه که یکم فاصله
گرفت. این موضوع هم به من و هم به تو ثابت کرد ما عین
دوتا تیکه ی پازلیم که کنار هیچ کس کامل نمیشیم.
سر تکون دادم و اشک روی گونه ام و پس زد و گفت:

- از این به بعد تحت هیچ شرایطی از کنارت نمیرم. ما با هم
میجنگیم.

دستش و بین موهام برد و با صدایی که میلرزید زمزمه کرد:

- برای زندگی‌مون. برای عشق‌مون برای با هم بودنمون برای شکست این بیماری لعنتی. با همه چیز می‌جنگیم تا از هم جدا نمونیم.

زمزمه کردم:

- اگر مرگ جدامون کرد چی؟

دستهای نوازش‌گش بین موهام متوقف شد. خیره نگاهم کرد و من نا امید سر تکون دادم.

لبش رو گزید و گفت:

- فکر می کنی مرگ میتونه جدامون کنه؟ یعنی اگر من بمیرم تو زنده می‌مونی بی من؟

خیره نگاهش کردم. بیشتر بغض کرد و با قاب گرفتن صورتم ادامه داد:

- تو رو نمیدونم اما از من نخواه که بعد تو زنده بمونم.

با دستم اشک روی گونه اش رو پس زدم. خودش رو توی
اغوشم انداخت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. حالا نه از
بودن ارشا و نه از بودن ارتین میترسیدم. من فقط انا رو
میخواستم و معجزهی بوی موهایش که عین اب روی اتیش
حالم رو خوب می کرد.

سرم توی دستم که تموم شد حدود یک ساعت خوابیدم.
خوابی که از اول تا آخر چشمهای باز تیرداد و خون کف سالن
تبدیل به کابوشش کرد. نهایتاً بعد از خوابی که کوفت و سر
دردی که تشدید شده بود بلند شدم و راه پایین رو گرفتم.
مامان با عجله و نگاهی نگران نزدیکم شد و بازوم رو گرفت:
- بهتری عزیزم؟

تلاش کردم تا لبخند بزنم تا کمی از اشفته گیش کم بشه.
روی سرش رو بوسیدم و گفتم:

- بهترم

نگاهم رو روی همه چرخید و روی انا که باز پانیسا رو بغل کرده بود ثابت شد. همون موقع در اتاق پشت سرم باز شد و برادر تیرداد با صورتی ملتهب از گریه چمدون خودش رو روی زمین کشید و از اتاق خارج شد. یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

– سلام، تیرداد چی شد؟

بینیش رو بالا کشید و سرش رو تا آخرین حد ممکن به زیر انداخت:

– خوبه. نخاش آسیب دیده اما گفتن احتمال داره با

فیزیوتراپی بتونه راه بره و دستهایش رو تگون بده

لحظه ای از اتفاق هولناکی که براش افتاده بود هاج و واج موندم اما برای خون نشدن دل روناک طبیعی جلوه دادم. اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- باید باهاش حرف بزنم. باید بهش بگم من اون روز به
ارمان هیچی نگفتم.

به ارمان نگاه کردم و محتاطانه گفتم:

- این تصمیم رو خود ارمان گرفته، من اصلا حرفی به ارمان
نزددم.

2.115

ارمان عصبی کنارم ایستاد و در حالی که سعی میکرد تا فریاد
نزنه گفت:

- چی رو میخوای برای تیرداد توضیح بدی؟ ادم احمق مگه
حرف تو مغز پوکش میره؟

به روناک که کنج خونه دق کرده بود اشاره کرد و بلند تر
گفت:

- من خر و بگو به حرف این گوش کردم، من خر برای این
که خواهرش خراب نشه اسمی ازش نیاوردم. اسمون و
ریسمون و بهم دوختم که خواهرش از چشم نیافته اونوقت
این عقده ای زده داداش منو ناکار کرده.

روناک اروم و متین به گریه افتاد و بیشتر تو خودش کز کرد.
درست بود که همه اتفاق ها زیر سر تیرداد بود اما من هنوز
هم قلبن روناک رو عین خواهر هام دوست داشتم و طاقت
دیدن اشک هاش نداشتم.

داد زدم:

- میشه لطفا تو دخالت نکنی؟ اولاً الان اصلاً وقت مناسبی
برای این حرفا نیست چون دیگه چیزی درست نمیشه. دوما
روناک بی گناه ترین فرد وسط این ماجراس. سوماً به جای
وایسادن و داد زدن برو اشکای روناک و پاک کن، برو پیش
زن و بچه ات و ارومشون کن

ارمان که از عصبی شدن من شوکه شده بود اهسته گفت:

- باشه داداش داد نزن میرم.

رو کردم به بقیه و با همون حرصی که باعثش هق هق
روناک بود گفتم:

- با همه ام هیچ اتفاقی نیوفتاده نبینم کسی به روناک یا
خانواده اش تو بگه.

اروم تر گفتم:

- فرض کنید از شش سال پیش تا الان هیچ چیزی تغییر
نکرده. فکر کنید من همون ارمین شش سال پیشم نه
تصادفی بوده و نه مقصری.

برادر روناک سر به زیر انداخت و تا راه بیرون رو گرفت
دستش رو گرفتم و گفتم:

- بهش همه حرفایی که زدم و میگی؟ میگی من هیچ حرفی
نزددم؟

سر تکون داد و دستم رو فشرد. چند قدم رفت و باز ایستاد، به سمتم برگشت. مغموم و با صدایی که نشان دهنده بغض بزرگش بود گفت:

- ارمین، قبول دارم که کار تیرداد از ریشه اشتباه بوده، میدونم که خیلی سخته اما ترو خدا حلالش کن. تیرداد وضعیت خوبی نداره.

لبخند زدم و گفتم:

نفرین نکرده بودم که حالا حلال کنم. اتفاقی بود که خوب و بد گذشت. منم گذشتم بی هیچ کینه ای.

با حال بدی گفت:

- ممنون که انقدر بزرگواری.

چشم هام و بستم و گفتم:

- به سلامت.

عقب گرد کرد و با کمری که زیر بار این ابروریزی خم شده بود خارج شد.

اون روز تیرداد با هلیکوپتر به تهران منتقل شد و خانواده اش اون زور خجالت به خونه ما برنگشتند و از بیمارستان مستقیم به سمت تهران حرکت کردند. پژمان مات زده از اتفاق ناخواسته افتاده هم به همراه پلیس به تهران منتقل شد تا روند قضایی رو طی بکنه.

کم کم نهال خودش رو به انا نزدیک و روابطش رو طوری با اون صمیمی کرد که اسم انا از دهنش نمی افتاد و بیشتر وقتش رو در کنار اون می گذروند. حتی گاهی درست عین یه شی قیمتی اون رو تو اغوش می کشید انگار میترسید اون رو از دست بده.

میشد گفت تصویر اون دو کنار هم بهترین قاب زندگیم بود.
حس میکردم کمتر از قبل درد دارم و حتی میتونستم بگم
انگار حضور حس و حال رو انقدر خوب کرده بود انگار نه
انگار مریض بودم و هستم. بازم مثل سال های قبل یواشکی
به لب دریا میرفتیم و ساعت ها روی زمین زیر درختای بلند
وسط جنگل کنار هم میخوابیدیم.

تغییر حال ما اونقدر محسوس بود که همه در موردش با هم
صحبت می کردن.

دیگه نه من اون ارمین نا امید بودم و نه انا اون انای افسرده.
همه چیز خوب پیش می رفت تا این که یه روز صبح باز عمو
محسن ساز رفتن زد و به خاله ترلان و بقیه گفت که همه
وسایل رو جمع کنن.

انا مستاصل نگاهم کرد اما کاری از دستم ساخته نبود دلم
میخواست داد بزنم و بگم انا هیچ جا نمیاد و قراره تا آخرین
لحظه زندگی کنارم بمونه اما وقتی فکر میکردم این
خودخواهی محض بود من حالم خوب بود اما زندگی همون
بود شاید ظاهرا اوضاع اروم بود اما می دونستم توی بدنم چی
میگذره.

نگاه نگران انا که روی من ثابت بود از نظر عمو محسن دور
نموند و رو به انا تشر زد:

– انا با شمام گفتم کمک کن وسایل و جمع کنید.

انا مضطرب نگاهم کرد و گفت:

– ارمین یه چیزی بگو.

تا خواستم لب باز کنم ارتین از جا بلند شد و با لحنی که
واضح بود عصبانیتش رو سعی میکنه پنهان کنه گفت:

- انا، ارمين چي بگه؟ ارمين عاقله، سنجيده عمل ميكنه نه
مثل تو كوركورانه و از سر احساس.

به سمت من برگشت و گفت:

- ببخشيد كه انقدر صريح حرفم رو ميزنم ارمين اما انا باي با
حقيقت كنار بياي.

باز به سمت انا برگشت و گفت:

- تو كه شرايط ارمين رو ميدوني، ارمين سرطان خون داره
اونم از نوع بدخيم. حتي ميدوني كه ارمين شرايطش حاده، اما
دليل اصرارت رو نميفهمم.

انا عصبى جيغ كشيد:

- ميدونم من همه اينا رو ميدونم اما بازم با همين شرايط
دوستش دارم ميخوام در كنارش باشم من ميدونم، مطمئنم
كه خوب خوب ميشه. اما حتي اگر خوب هم نشه و قرار باشه

فقط تا 1 ثانیه ی دیگه زنده باشی میخوام اون یک ثانیه رو
در کنارش باشم همراهش باشم همسرش باشم.

2.117

موهای اشفته اش ر پشت گوشش فرستاد و اروم تر گفت:
- اصلا از کج معلوم من زود تر از ارمین برام اتفاقی نیافته ها؟
مگه استغفرالله شماها خدایین؟
ارتین که از حاضر جوابی انا خشمیگین شده بود قدمی به
سمتش برداشت. از جا بلند شد و رو به ارتین گفتم:
- صبر کن ارتین
سر جاش ایستاد. لبخند زدم و گفتم:
- من خودم با انا حرف میزنم.

همه سکوت کرد. به سمت انا رفتم. دستش رو گرفتم و
اهسته به کمی اونور تر از بقیه جمع کشیدم. سیاهی های
دلوپسش روی چشمهام چرخید و گفت:

ارمین:

موهایش و نوازش کردم و گفتم:

- انا جان گوش کن، لطفاً

ساکت نگاهم کرد. لبم رو تر کردم و گفتم:

- بین انا عمو محسن و ارتین حقیقت و میگو. من معلوم
الحالم. شاید امروز باشم اما فردا نه. بودن با من مثل یه قراره
اونم سر زندگی که میشه خیلی بهتر از با من بودن رو بشه
توش تجربه کرد. بزاز دهنم رو قورت دادم تا بعضم فروکش
کنه:

- برو انا بزاز با خیال راحت از این که خوشبخت میشی سر
کنم تا بمیرم.

تا اومد چیزی بگه هیس گفتم و موهام رونوازش کردم:

- راست میگن من و تو از اولشم سهیم هم نبودیم من و تو تو بازی افتادیم که از همون اول پایان بازی هر دو بازنده بودیم. برو انا، جون ارمین برو اما قول بده خوشحال و خوشبخت باشی

قطره های اشکش روی گونه اش سر خورد و سقوط کرد:
- من بی تو نمیتونم. من بی تو نه خوشحالم نه خوشبخت. اینو همین چند ماه دوری ثابت کرده نمیبینی؟ من بی تو زنده نمیمونم ارمین.

با این که عمو محسن با فاصله ی کمی از ما ایستاده بود و یقین داشتم حالا صدامون رو میشنوه اهسته تر طوری که فقط خودم و خودش شنونده باشیم گفتم:

- مامان گلی میگه روز قیامت هر کسی رو که بخوای و دوستش داشته باشی تا جاودانگی پیش ات خواهد موند

گونه ی اشک الودش رو نوازش کردم و با بغض خفه شده ای
ادامه دادم:

- تا اون روز منتظرت میمونم. میخوام اون روز تو پیشم باشی
تا خودِ خودِ جاودانگی.

گریه اش شدت گرفت و هق هق زد. دستهای بی جونش رو از
بین دست هام سر خورد و کنارش افتاد. متاثر رو به نهال و
کامیلا گفتم:

- وسایل و بردارید ما میریم.

عقب گرد کردم تا به سمت بالا برم و وسایلم رو بردارم که
مچ دست هام اسیر دست عمو محسن شد. با تعجب نگاهی
به دستم و مچ دست انا که توی دست دیگه اش بود کردم.

نگاهی به صورت هر دو مون کرد و گفت:

- نه می خوام فکر کنم و نه میخوام عاقلانه تصمیم بگیرم
چون هیچ چیز از لطف خدا دور نیست برای همین منم
میخوام این بار به لطف خدا تکیه کنم، میخوام همه چیز و
بسپرم دست اون دست هامون رو تو دست هم گذاشت
وگفت:

- عشق درده اما درد بی درمونم دوا میکنه.

اینبار لبخند زد و با بغضی که معلوم نبود از سر خوشحالیه یا
ناراحتی گفت:

- خوشبخت باشید انشالله.

اخم کرد و با لحنی که از سر شوخی بود ادامه داد:

اما این بار بیاین و گلگی کنید یا بگید میخواین جدا بشید سر
هر جفتون و لی باغچه میبرم.

بین شادی جمعیت و صدای خنده ها بهت زده به انا نگاه
کردم. از ته دل خندید و با یک پرش دستش رو دور گردنم
انداخت. دم گوشش زمزمه کردم:

- یعنی چی؟

با دستش صورتم و قاب گرفت و گفت :

- باز مال همیم، کنار هم، یعنی من میشم همسر ارمین راد.

انگار تازه از بهت زدگی بیرون اومده بودم و متوجه اتفاق
افتاده و رضایت عمو شدم. محکم انا رو بغل کردم و چرخیدم.
هم میترسیدم از چیزی که ذهنم رو ذره ذره نابود میکرد و هم
خوشحال بودم که باز موتونستم با کسی باشم که هم درمون
همه دردهاس

آناهید

تا چشم به هم زدم دیدم پیراهن ساده ی سفیدی به تن دارم
و با موهایی که ازادانه روی شونه ام ریخته بودم منتظر بودم
ارمین در اتاق رو بزنه. همون لحظه ضربه ای به در خورد،
دلارام از جا پرید و با دهن پر از سیب جیغ زد:

– ارمین اومد ارمین اومد.

ارام مثل همیشه متین و خانومانه سری تکون داد و با لبخند
رو به من گفت:

– انگار اومدن اینو ببرن.

خندیدم و سرم و پایین انداختم. چونه ام رو بالا کشید و بعد از
کمی نگاه کردن به چشمهام، دستم رو کشید و از روی
صندلی بلندم کرد.

اهسته بازو هام رو توی دستش گرفت و با بغض خفه شده ای
گفت:

- درسته که مامان دنیا از وقتی اومد جای خالی مادر رو برای
ما پر کرد. اما من همیشه حس مادرانه ای به ارمین داشتم،
عین عروسکام بود. همیشه مواظبش بودم، روی پام
میخوابوندمش، بهش غذا می دادم، بند کفشاش رو می بستم،
تا خود مدرسه همراهیش می کردم. همیشه عاشقش بودم و
هستم.

موی روی شونم رو نوازش کرد:

- ترو خدا از این به بعد تو هم بیشتر مواظبش باش. همین
حالا هم حالش خوب نیست. اما حالش و تو خوب کن.
منظورش گرچه بین حرف هاش پنهان بود اما متوجه بودم که
مقصد حرفش اینه که دوباره دلیل حال بدش نباشم.
دستش رو فشردم و گفتم:

- نگران نباش، ارمین جونمه. جوری مواظبش می شم که
هیچ کس تا حالا نشده. قول میدم دیگه اشتباه نکنم.

با اشک لبخند زد، بوسه ای روی گونه ام نشوند و ازم جدا شد.
همه با خنده و شوخی از اتاق بیرون رفتند.

منتظر چشم به در دوختم. انگار بار اولی بود که قرار بود
بینمش و با اون سر سفره ی عقد بشینم. تا اندام کشیده ی
ارمین تو چهار چوب در قرار گرفت ذوق سرتا پام رو گرفت.
مرد من با اون کت و شلوار کرم رنگ عجیب زیبا و خواستنی
شده بود.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و با دیدنم لبخند زد. با این
که صورتش کمی لاغر تر از قبل شده بود اما هنوز هم چال
های روی گونه اش دلم رو می برد. اهسته قدم به سمتم
برداشت و روبروم قرار گرفت. دسته گلم رو به سمتم گرفت و
اهسته گفت:

– سلام بانو.

زیرکانه خندیدم:

- سلام عزیزم.

با سر انگشت هاش گونه و بعد موهام لمس کرد:

- چقدر خوشگل شدی.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با نفس عمیقی نزدیک به

صورتش لب زدم:

- تو هم عزیزم.

۲,۱۲۰

چشمهایش روی صورتم چرخید و خندید. روی سر انگشت هام

ایستادم و بوسیدمش.

ازش که جدا شدم لبخند عمیقی زد و اروم چشمهایش که روی
میفشرد رو باز کرد. عاشقانه نگاهم کرد و یکباره خنده روی
لبهایش ماسید.

عمیق نفس کشید و اهسته دستم رو تا نزدیک تخت کشید،
خودش نشست و زمزمه کرد:
- یه لحظه بشین.

کنارش نشستم و نگران نگاهش کردم. لبش رو تر کرد و
مضطرب گفت:

- انا هنوز هم دیر نشده، بین تو هنوز هم میتونی همه چیز و
تموم کنی و هر کدوم از ما بریم پی زندگی خودمون. میدونی
که من زندگیم....

حرفش رو بریدم و دلخور گفتم:

- ارمین داری ناراحت می کنی، حس میکنم تو منو دوست
نداری و با آوردن این بهونه ها میخوای منو دست به سر کنی.

دلخور گفت:

- این چه حرفیه انا.

شونه بالا انداختم:

- والا دیگه، نمیدونم چه اصراری داری منو منصرف کنی در حالی که بودن در کنار تو مثل یه ارزو و رویاس.

بزاق دهنش رو فرو فرستاد و گفت:

- من بخاطر خودت میگم نمیخوام بخاطر من زندگیت فنا بشه. من میخوام تو خوشبخت بشی. همین

خودم رو بهش رسوندم و پاپیونش رو صاف کردم:

- خوشبختی یعنی اینکه همه چیزت پیش یک نفر باشه. دلت، نگاهت، فکرت. بدون در نظر گرفتن اینکه ممکنه این زمان کوتاه باشه. ما باید هر چند کوتاه خوشبختی رو با هم تجربه کنیم. این حال خوب و ازم نگیر، بزار با تو خوشبخت باشم. لطفاً

با لذت نگاهم کرد و لبخند زد.

خودم و لوس کردم:

- میشه بهم ببخشی؟

سر تکون داد:

- چی رو؟

- خودتو.

لب هاش رو تر کرد و خبیثانه گفت:

- باید راجع بهش فکر کنم.

نیشگون ارومی از بازوش گرفتم و گفتم:

- پاشو پاشو بریم که پرو شدی. بدو همه مهمونا اومدن.

از جا بلند شد و هر دو دست در دست و شونه به شونه تا لب

دریا که سفره ی عقدمون اونجا پهن بود رفتیم. مهمونهای

کمی که فقط اقوام درجه یک بودند رو دعوت کرده بودم و

قرار بود برای جشن اصلی که به اصرار مامان گلی قرار بود تو
تهران و زیر بید انجام بشه همه ی فامیل و اقوام دعوت بشن.
عاقده باب میل من و با عجله سوالها رو پرسید و برای بار سوم
منتظر جوابم شد.

ارمین باز دودل دستم رو گرفت و تا گفت:
- انا

بلند گفتم:

- با اجازه بزرگ ترها بله

ارمین با خنده سری تکون داد و نگاهش رو به شن های
ساحل دوخت.

به این ترتیب بعد از بله گفتن پر از تردید ارمین، خطبه ی عقد
جاری شد و من و ارمین به همسری هم در اومدیم. بهترین
لحظه ها رو در کنار ارمین تجربه میکردم باز حس ارامش و

خوشبختی برگشته بود. در کنارش می خندیدم، می رقصیدم و
این خود خود خوشبختی بود.

۲،۱۲۱

همه چیز انقدر سریع و عالی پیش میرفت که انگار خواب و
رویا بود. فردای رسیدنمون به تهران، مشغول آماده سازی
مراسم و خونه مشترکمون شدیم . همه جا پر بود از عطر
عشق و بهم رسیدن، همه میخندیدن، شاد بودن. انگار دنیام از
یه دنیای سیاه باز تبدیل شده بود به دنیای همون دختر
گلگلی. این تغییر محسوس حتی د ارمین هم دیده میشد و
همه ی خوانواده اش معتقد بودند که حال و احوال و حتی
خلق و خوی دیگه ای گرفته.

روز مراسم دست تو دست هم پا به خونه ی عمو امیر
گذاشتیم. مدام به صورت ارمین و حلقه ی توی دستم نگاه
میکردم. میترسیدم پلک بزنم و از این خواب بیدار بشم و حال
خوب این لحظه باز تبدیل به همون حال خراب چند وقت قبل
بشه اما نه من خواب بودم نه این حال و احوالی یه خیال.
اواخر شب که عمو امیر همه رو به صرف شام دعوت کرد.
ارمین دستم رو محکم بین دستهایش گرفت و مانع حرکت
شد. متعجب نگاهش کرد و با دیدن چشمهای شیطونش
لبخند زدم:

- دستم شکست، چرا اینجوری میکنی؟

یک دستش و دور کمرم حلقه و با دست دیگه اش حلقه ی
مویی که توی صورتم افتاده بود رو کنار زد:

- دوست دارم، مال خودمه

دستم رو دور گردنش حلقه کردم:

- چون مال توئه باید بشکنی؟

چشمهام رو مظلوم کردم و گفتم:

- اون موقع که بهت گفتم اگه من زنت بشم، یارو همدمت
بشم، منو با چی میزنی تو گفتی کی دلش میاد سوسک به این
خوشگلی رو بزنه. حالا میخوای دستم و بشکنی؟

مثل همیشه اروم و متین لب زد:

- هنوزم میگم. اصلا خره هر کی از گل به تو کمتر بگه.

پشت گردنش رو فشردم و از ذوق چینی به بینیم دادم:

- بسه دیگه انقدر زبون نریز، بیا بریم شام بخوریم.

تا باز خواستم حرکت کنم دستم رو کشید و ابرو بالا انداخت:

- نوچ.

دهن کج کردم:

- واا

همون لحظه مامان، خاله دنیا و نهال و کامیلا سر رسیدند.
نگاهی به تونیک بلند و روسری کامیلا و نهال انداختم:
- خیره ایشالله، کجا میرن اینا؟

ارمین ازم جدا شد و با اشاره به اتاق حسین اقا گفت:
- برو با کمک مامانت لباست رو در بیار و لباس هایی که
برات گذاشتم و بپوش تا بهت بگم.
مات نگاهش کردم:

- عوض کنم؟ چرا؟
به سمت اتاق هولم داد و تشر زد:
- تو برو، میگم دیگه.

سر در گم راه افتادم و لباس هایی که روی تخت حاضر بود
رو به تن کردم. مامان با خنده نگاهی به سر تا پام کرد و
اشکی گفت:

- الهی قربونت برم من، حسرتم دیدن خوشبختی تو بود.
الحمدالله حسرت به دل نمودم، بالاخره باز هم خندیدنت رو
دیدم.

تو اغوشش کشیدم:

- مامان

- جانم

- دعا کن ارمین خوب بشه، اگر خوب بشه من خوشبخت
ترین زن روی زمینم.

کمرم رو نوازش میکرد و امید و دلداری می داد.

یک دل سیر که گریه کردیم، ازش جدا شدم و گفتم:

- مامان میدونی ارمین چرا برام مانتو و روسری گذاشته؟

در حالی که گیره ی موهام رو باز میکرد و اون ها رو به زحمت می بافت گفت:

- یه رازه، از در اینجا که بری بیرون میفهمی.

چرخ زدم و بهت زده گفتم:

- وای

بازوم رو گرفت و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

- والا! حالا هم یالا تا دیر نشده.

از اتاق خارج شدم و به ارمین که با لباس های اسپرتش به انتظارم ایستاده بود نگاه کردم. لبخند زد و گفت:

- بریم؟

کلافه گفتم:

- کجا؟ چرا هیچکس چیزی نمیگه؟

مامان به سمت در هولم داد و گفت:

- چقدر سوال میپرسی، هر چی شوهرت از این به بعد گفت
باید بگی چشم. برو انقدر سوال نپرس.

هر دو، مامان و خاله دنیا رو بوسیدیم و بین اشک ها از زیر
قران رد شدیم و سوار ماشین حسین اقا شدیم. از شدت
فضولی دل تو دلم نبود و مدام به جاده و اطراف نگاه میکردم
تا ببینم بالاخره قراره این ماشین ما رو به کجا برسونه. بین راه
بودیم که ارمین به سمتم برگشت و گفت:

- یکم بخواب که خسته نشی، راهمون طولانیه.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- نمیخواهی هنوزم بگی کجا میریم؟

- ابرو بالا انداخت و خبیثانه نوچ گفت.

نگاه متعجبم رو به نهال و کامیلا دوختم به انگلیسی گفتم:

- شما هم نمیگین کجا میریم؟

هر دو ابرو بالا انداختند و خنده سر دادند. ارمین سر خوش
خندید و گفت:

- خاله سوسکه، به جای فضولی یکم بخواب از صبح هلاک
شدی.

دلخور دهن کج کردم و با بغل گرفتن بازو هام چشمهام رو
بستم. حقیقتا هم خسته بودم و به سه شماره نرسیده به خواب
عمیقی فرو رفتم.

۲,۱۲۳

با ایستادن ماشین و صدای اهسته ی ارمین که با مهربونی
پشت دستم رو نوازش میکرد چشم باز کردم.
ارمین که سرش رو از لای در داخل آورده بود به روم لبخند
زد:

- پاشو خوش خواب، رسیدیم.

دستی به موهای در هم رفته ام کشیدم و با صدای دورگه از خواب گفتم:

- رسیدیم؟ کجا رسیدیم؟

دستم رو کشید تا پیاده بشم. چشمهای خواب الودم رو روی هم فشردم تا مطمئن بشم که توی فرودگاهم.
به سمتش برگشتم و گفتم:

- فرودگاه؟

سر تکون داد:

- قولمون یادت رفت؟

بهت زده گفتم:

- قول؟ چه قولی؟

رنجیده، دست به صورتش کشید و شمرده گفت:

- یادت نیست؟ هفت سال پیش بهت گفتم "اگه بهم

برسیم، همون شب عروسیمون میبرمت ماه عسل؟

گنگ و مبهوت نگاهش کردم و با لکنت لب زدم:

- پاریس؟

لبخندش پررنگ شد و بلیط ها و مدارکمون رو جلوی صورتم

گرفت. از شدت شادی اسمش رو جیغ زدم و خودم رو توی

اغوشش انداختم.

۲,۱۲۴

در طول پرواز سرم رو روی شونه های پهن ارمین گذاشتم و

همونطور که سرش رو روی سرم گذاشته بود به خواب رفتیم.

به محض رسیدن ارمین رو به من کرد و گفت:

- خسته ای؟

سر خوش دستهام رو به هم مالیدم و گفتم:

- نه عزیزم همین خواب توی هواپیما انقدر بهم چسبید که
کل خستگی و در کرد.

لبخند موزیانه ای زد و همه چمدون ها رو به کامیلا و نهال
سپرد و هر دو برای من که دستم توسط ارمین کشیده میشد
دست تکون دادند.

مات به ارمین نگاه کردم و گفتم:

- مگه نمیریم خونه؟ نهال و کامیلا کجا میرن؟

دستی برای تاکسی تکون داد و با قرار گرفتنمون داخل ماشین
گفت:

- نه ما میریم دور دور اونا میرن خونه. خوبه؟

چینی به بینیم دادم و گفتم:

- هر جا تو باشی عالیه.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و نوک بینیش رو به بینیم
سایید.

تمام طول مسیر گذر از جاهای دیدنی دستش رو دور بدنم
حلقه کرده بود و راجع به هر کدوم توضیح میداد.

برام از تاریخ و وقایع کلیسای نوتردام و موزه ی لوور و طاق
پیروزی گرفته تا کاخ گرنيه و پل الکساندر سوم و کلیسای
سنت چپل تعریف میکرد و من بیشتر از این که حواسم پی
اطلاعاتش باشه به صورتش بود که توی نور مثل ماه می
درخشید.

بلاخره متوجه بی توجهی من شد،

دلخور لبخند زد و گفت:

- گوش میکنی چی میگم؟

خبثانه ابرو بالا انداختم:

- نوچ

دهن کج کرد و گفت:

- دو ساعته دارم برای تو حرف میزنم اونوقت میگی نوچ؟
یعنی چی نوچ؟

دستم رو محکم دورش حلقه کردم و توی صورتش زمزمه
کردم:

- یعنی خود تو باعث شدی حواس من پرت بشه. چطور می
تونی انقدر همونی باشی که من می خوام!؟؟

لبخندی تحویلیم داد و روی موهام رو نوازش کرد:

- دلبری می کنی؟

- نه به خدا باور کن یه وقتایی به خودمم حسودیم میشه
میگم خوش به حال من که با داشتنت خوشبخت ترین حوای
زمینم...

تک خنده ای زد و با چهره ای بامزه، خجالت کشید و سر
پایین انداخت. پهلوش رو فشار اهسته ای دادم که سر بالا
آورد. ثانیه ای به چشمام خیره شد و پیشونیم رو بوسید.

2.125

همون لحظه ماشین ایستاد. نگاهم به اطراف چرخید و با
دیدن هیبت ایفل با صدایی شبیه جیغ گفتم:
- وای وای ارمین ایفل.

کرایه ی ماشین رو حساب کرد و هر دو پیاده شدیم ذوق زده
دویدم و چند قدم جلوتر از ارمین ایستادم.
از پشت بغلم کرد و پیش گوشم پچ زد:
- اینم بانو ایفل، خوش اومدی به شهر عشق و زیبایی.

صورت‌م رو به سمتش چرخوندم و بوسه‌ی کوتاهی روی لب
هاش نشوندم.

با شیطنت ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم، چشم‌هاش برق
میزد اما نه مثل همیشه انگار چیزی ته چشم‌هاش بود مثل
به حرف نگفته یا درد کهنه شده‌ی نمود.

دست تو دست هم تا روی چمن‌ها محوطه حرکت می‌کردیم
که یهویی ارمین نشست و روی زمین دراز کشید. متعجب
نگاهش کردم و گفتم:

– تو هر جای دنیا چمن و سبزه میبینی باید بخوابی؟

به بازوش اشاره کرد تا کنارش بخوابم و سرم رو روی اون
بزارم :

– انقدری که من به چمن و علف و سبزه علاقه دارم بز نداره.

خندون روی بازوش سر گذاشتم و هر دو تو سکوت کنار هم
دراز کشیدیم.

از این سکوت ها میترسیدم. از حرف هایی که مونده بود اما
توان بیانش رو نداشت. از این که اون حرفا تو دلش بمونه و
بشه یه نفرت و باز جدامون کنه.

جا به جا شدم و گفتم:

- ارمین!

عمیق نفس کشید:

- جان آرمین.

این جان گفتن های قبل اسمش روحم، جسم، اصلا همه
وجودم رو تازه میکرد مثل ابی که پای یه گلدون تشنه ریخته
میشه:

- جونت سلامت. یه چیزی بگم؟

- دو تا بگو

خندیدم:

- الان فقط یکی هست دومی رو بعدا می‌گم.

پیشونیم رو بوسید:

- خب همون یه دونه رو بگو.

مردد گفتم:

- از چیزی ناراحتی؟ چیزی می‌خوای بگی

اما نمیگی؟

سکوت کرد و کمی بعد اهسته زمزمه کرد:

- نه.

سرم رو بالا اوردم و به نیمرخ درهمش نگاه کردم:

- چرا یه چیزی هست.

لبش رو گزید و عصبی از جا پرید:

- اره يه چيزي هست، هي ميخوام بپرسم اما نميتونم حتي
به زبون بيارم چون حتي از به زبون آوردنش هم ميترسم،
کلافه ميشم، ديونه ميشم.

متعجب و ترسيده از واکنش سريعش، دستم رو تكيه گاه بدنم
کردم و با صدائي که به زور شنيده ميشد گفتم:
- چي؟

بزاقي دهنش رو فرو فرستاد و با ترديد گفت:

- پژمان... اومم.. پژمان تو اون چند وقت...

سکوت کرد و به زمين خيره شد. منتظر نگاهش کردم اما باز
هم سکوت کرد.

- پژمان چي ارمين؟

تو چشمهام خيره شد و دل به دريا زد:

- پژمان بهت دست زد؟ يعني...

حالا معنی حرفش رو فهمیده بودم. دلخور شدم و اخم کردم:

- ارمین!

چند چمن بلند از مین کند و به بازی گرفت:

- حقمه که بدونم، حقم نیست؟

- درمونده گفتم:

- من وقت اولین بار که صیفه عقد بینمون جاری شد، حاضر نبودم با این که دیونه وار دوستت داشتم پیشت بمونم چون دلش رو نداشتم چون خجالت می کشیدم چون نمیشد و حتی نمی خواستم توی عقد رابطه ای بینمون باشه اونوقت تو چطور دلت میاد به من یه همچین تهمتی بزنی. در حالی که من به خاله دنیا برگه ی سلامت دادم.

کلافه و خجالت زده به موهایش چنگ زد:

- معذرت میخوام دست خودم نیست، میخوام بهش فکر نکنم
اما هی یادم میافته، هی عین خوره همه وجودم رو میخوره.
فکر کنم عوارض شیمی درمانیه. مدام کلافه ام مدام عصبیم،
انگار دارم دیونه میشم.

دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

- خدا نکنه عزیزم.

مغموم سکوت کرد، گونه اش رو بوسیدم:

- دنیای من کوچکه ارمین، فقط یک توش جا میشی. همین
و بس

عمیق به چشمهام نگاه کرد و لبخند زد. چونه ام رو روی
شونه اش گذاشتم:

- میدونی عاشق اون لحظه هاییم که نگاهم می کنی و
لبخند می زنی. انگار هزار تا حرف عاشقانه بهم زدی بی این
که لبات تکون بخوره.

موهام رو نوازش کرد و روی اون رو بوسید:

- امروز شاعر شدی خاله سوسکه.

- شاعر شدم چون خوشبخت ترینم. خوشبختی مگه غیر از
اینه که کنار تو، خوشحال ترین آدم دنیام؟

با یک دست نوک بینیم رو گرفت و با دست دیگه اش
گوشیش رو که زنگ میخورد از جیش بیرون کشید.

با دیدن عکس دلارام خبیثانه لبخند زد و رو به من گفت:

- دلارامه. مطمئنا فهمیدن که ما نیستیم بیا یکم اذیتش
کنیم.

من رو تو آغوشش کشید و دکمه ی اتصال تماس تصویری
رو فشرد و صدای نگران دلارام از بلندگوی گوشی پخش شد:

- الو... الو

- سلام دلارام چطوری؟

- سلام داداشی ممنون، تو خوبی؟ انا خوبی؟ کجایی شماها
عروس دوماد فراری؟ اون از دیشب که پیچوندید این هم از
امروز. با ارام صبحانه براتون حاضر کردیم، اومدیم پشت در
خونتون اما هر چی در زدیم نبودید.

هر دو نگاهی به هم کردیم و خنده سر دادیم، دلارام اخمی
کرد و گفت:

- کوفت، مسخره ها. کجایی انا؟ یالا برگردید بیاین عصری
پاتختیه باید حاضر بشی.

ارمین موزیانه خندید و سر خوش گفت:

- گفتم که من از پا تختی بدم میاد، پس منحله. چون بخواد
بیاد هم نمیتونه.

- واا رسمه باید بیاین. یعنی چی نمیتونه بیاد؟

- یعنی دوریم بخواد بیاد یکی، دو روز طول می کشه

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- رفتین شمال؟

نگاهی به هم کردیم و ارمین با بالا انداختن ابرو گفت:

-نوچ

- پس کجا؟

ارمین اهسته گوشه رو بالا آورد تا ایفل نمایان بشه.

دلارام با دیدن ایفل جیغی از سر ذوق کشید و رو به بقیه گفت:

- وای وای اینا رفتن فرانسه بی این که به کسی بگن.

گوشی دست به دست بین همه میچرخید و با هر کس در حد
چند ثانیه صحبت کردیم. در آخر تینا گوشی را از دست مامان
که نگران و بغض الود خداحافظی کرد گرفت و در حالی که
متوجه میشدم از جمعیت دور میشه صحبت کرد:

- سلام انا خوبی؟

- سلام تینا تو خوبی؟ چه خبرا؟

- سلامتی. تو چیکارا میکنی؟ هنوز نرفتی خونه؟

- نه اول یه گشتی توی شهر زدیم تا بعد بریم خونه.

لبخند زد و مردد گفت:

- راستش میخوام یه چیزی بگم اما روم نمیشه. شرمندتم ولی
باید بگم.

ترسیده گفتم:

- چی؟ چیزی شده؟

خندید و گفت:

- نه... نه بابا یه چیزایی رو مامانت سفارش کرده بگم اما خودمم روم نمیشه.

درمونده به ارمین که مضطرب چشمه‌هاش بین من و گوشی میچرخید نگاه کردم و به تینا گفتم:

- تینا دلم شور افتاد بگو دیگه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مامانت گفت بهت بگم برات یه سری لباس گذاشته، مثل لباس مهمونی و لباس تو خونه و ...

لباس چیز...

ارمین سر به زیر انداخت و در حالی که از جا بلند میشد، آرام تر و با صدایی ضعیف که به زور به گوش میرسید گفت:

- الان میام.

و از کنارم گذشت و دور شد.

تینا مکثی کرد و گفت:

-ارمین رفت؟

سر تکون دادم:

- اوهوم

پوفی کرد و لبخند زد:

- همش میترسیدم بفهمه چی میخوام بگم. اونوقت چجوری

تو چشماش نگاه می کردم.

بین لبخند خجلم پرید و گفت:

- حالا که رفته خوب گوش کن، همین که رسیدی خونه

سریع یه دوش بگیر و به خودت برس امشب اولین شبیه که

قراره پیش هم باشید یادت که نرفته؟ متوجه منظورم هستی؟
هان انا؟

دستی به گونه های سرخ شده ام کشیدم:

- اره

لب برچید و ناراحت گفت:

- هر چند این رابطه با وضعیت ارمین عاقلانه نیست اما
خب....مامانت برات همه چیز توی چمدون گذاشته. به خودت
برس، مواظب خودت هم باش، چیز های مقوی هم هر دو
بخورید.

سری تکون دادم و با تشکر از تینا خداحافظی کردم.

به محض این که از جا بلند شدم ارمین با پشمک صورتی
بزرگی از راه رسید و خندان گفت:

- تلفنت تموم شد؟

استرس سر تا پام رو گرفته بود. انقدر در گیر مراسم و محو
خوشبختی در کنار ارمین بودم که به کل امشب رو فراموش
کرده بودم.

ارمین دستش رو جلو صورتم تکون داد و گفت:

– انا با توام، پشمک دوست داری؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– ها... اره اره خیلی.

شادمان پشمک رو از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

نگاهی از سر لذت بهم انداخت و گفت:

– بریم؟

مستاصل گفتم:

– کجا؟

– خونه.

پشمک رو رها کردم و برای ثانیه ای درمونده نگاهش کردم و گفتم:

- بریم.

باز سوار تاکسی شدیم جایی نزدیک ب ایفل ایستادیم. دست در دستان هم وارد خنه شدیم و چراغ های خاموش را روشن کردیم ارمین کمی جلوتر حرکت کرد و چندیدن بار نهال و کامیلا را صدا زد اما بی فایده بود. ارمین گشتی زد و به برگه ای که به یخچال خانه وصل بود خیره شد و لبخند زد:

- سرک کشیدم و گفتم:

- چیه؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- کامیلا نوشته امشب با نهال میرن خونه خودش تا ما تنها باشیم.

ترس مثل خوره به جونم افتاد.

حال من از نظر ارمین دور نمود و گفت:

- چیزی شده انا؟ نگرانی؟

2.128

هیجان زده گفتم:

- نه.. نه فقط خسته ام دوش بگیرم خوب میشم.

دستم رو گرفت و تا نزدیکی حمام برد و بعد از دادن حوله و وسایل از اتاق خارج شد.

دوش سریعی گرفتم و از داخل چمدون لباس خواب کوتاه و صورتی رنگم رو تن کردم. انقدر کوتاه و بدن نما بود که لحظه ای حتی از خودم هم خجالت کشیدم اما چاره ای نبود.

ادکلن رو روی پوست سبزه ام خالی کردم و به سمت اتاق به
راه افتادم.

توی چهارچوب در که قرار گرفتم نگاه خندون ارمین از کتاب
توی دستش به من کشیده شد و برای لحظه ای مات زده
نگاهم کرد به پاهای لخت و لباس کوتاهی که بدنم رو نشون
میداد.

سر به زیر انداخت و لبش رو گزید.

کنارش لبه ی تخت نشستم که با خجالت و بی این که
نگاهم کنه گفت:

- برو لباس رو عوض کن انا

متعجب گفتم:

- چرا؟

دسته اش رو کلافه در هم میچاله کرد:

- ما تا همین جا هم اشتباه کردیم.

کلافه گفتم:

- وقت رو با توضیح دادن تلف نکن، آدمها فقط اون چیزی رو میشنون که دلشون می خواد. اصلا مگه نمیگی همه چی اشتباهه؟ دل دادنامون اشتباهه، خودمونم کنار هم اشتباهیم؟ خب باشیم! در عوض، تو می شی دوست داشتنی ترین اشتباه یکی که دوست داره...مگه بده...؟!!

خودم را تا آخرین حد ممکن نزدیک کردم، جوری که لب هام مماس با لب هاش بود و حرم گرم نفس های خوش بوی اون تمام شامه ام رو پر کرد. دستم روی دکمه های تیشرت اش نشست، دو دکمه اول رو باز کردم و به آخری که رسید مچ دستم رو گرفت و با ملایمت خاصی با سر انگشتش پوست دستم رو نوازش کرد، به چشمهای خمار شده اش زل زدم، لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- نکن انا، خودتو بدبخت نکن، نزار با عذاب وجدان سیاه بخت کردن تو بمیرم.

موهای فرفری ام رو پشت گوشم فرستاد و ادامه داد:

- میدونی اخر این قصه خوش نیست، این رابطه به ضرر هر دو ماس.

- کدوم ضرر؟ من فقط میخوام تو اولین و اخرین نفری باشی که همه وجودم رو تسخیر میکنه، میخوام تو مرد من باشی میخوام همسر واقعیم باشی. اونقد دوست دارم که اگه خودتم نباشی، ترجیح میدم با خاطرات ادامه بدم تا یکی دیگه. نمیدونی چه کیفی داره خانوم تو بودن.

قبل اینکه چیزی بگه لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه. چشمهای خمارش رو باز کرد و با اون دریای اروم بهم خیره شد:

- دنیای من جهنمه انا.

- اگه تو کنارم باشی جهنم دوست داشتنیه، با تو خواستنیه.

با ملایمت من رو بوسید و روم خیمه زد و با لبخندی پر از
نیاز گفت:

-پس به جهنم من خوش اومدی مادمازل

2.129

ملافه رو بیشتر در آغوش کشیدم و به صورت اروم و
معصومش خیره شدم و به زندگی که تازه روی خوشش رو
بهمنون نشون میداد لبخند زدم. از یادآوری چند لحظه قبل لبم
رو به دندان گرفتم و سر انگشتم رو روی بازوهای برهنه اش
کشیدم.

همونطور که روی شکم خوابیده بود لای چشم های مست و
خمار شده اش رو باز کرد و لبخند زد.

به سمتش غلت زدم. موهای ریخته توی صورتم رو اروم کنار
زد و زمزمه کرد:

- دیگه خانوم خونم شدی مال خود خود خودم.

دستم رو به صورتش کشیدم:

- قبل از این هم بودم عزیزم.

چشم‌هایش درخشیدن:

- الان دیگه قطعی شد.

خودم رو بهش چسبوندم و با بوسیدنش عین یه بچه بی پناه
تو قفسه ی ستبر سینه اش فرو رفتم.

کمی با موهام بازی کرد و گفت:

- پاشو، پاشو باید حموم کنیم.

لب برچیدم و گفتم:

- ول کن حاجی خداییش تو حال داری؟

اخم ساختگی کرد:

- نماز داره، باید بخونیم.

و با کشیدن گونه ام گفت:

- پاشو پاشو بینم تنبل جان.

چشمهام رو بستم و با یک چشم باز خودم رو به خواب زدم.

با دیدن چهره ام پقی زیر خنده زد و در حالی که پتو رو از

روش کنار میزد گفت:

- باشه پس من اول میرم....

حین حرف زدن از جا بلند شد که سرش گیج رفت و دستش

رو به دیوار گرفت تا زمین نخوره.

از جا پریدم و هول گفتم:

- چی شد ارمین؟

چشم هاش رو روی هم فشرد و ناله زد:

- نترس چیزی نیست فقط سرم گیج رفت.

- می خوام زنگ بزنی به ارژانس؟

دستش رو به دیوار گرفت و اروم اروم به سمت حمام رفت:

- نه عزیزم نیازی نیست بهتر شدم.

با رفتن ارمین به حمام با بدنی کمر و شکمی که به شدت درد می کرد از جا بلند شدم و تمام ملافه های کثیف و لکه دار شده ی روی تخت رو جمع کردم و توی ماشین لباس شویی جا دادم.

چایی ساز روی کابینت رو پر کردم و همین که جوشید چایی دم کردم تا با نبات و دارچینی که مامان گوشه ی چمدون جا داده بود بخورم.

اومدن ارمین که طول کشید به سمت اتاق رفتم و از لای در به ارمین که متفکر و مغموم توی وان لمیده بود نگاهی انداختم.

هیچ چیز به اندازه ی این در هم بودنش حالم رو بد نمی کرد.
فکری به سرم زد، سریع به اشپز خونه برگشتم و با درست
کردن شربت ابلیموی خنکی راهی حمام شدم.

2.130

سر بالا آورد. با دیدنم خودش رو کمی بالا کشید و خندون
ابرو بالا انداخت:

– شربت بخوریم یا خجالت؟

کنارش لبه ی وان نشستم و بینیش رو بین انگشتم فشردم:

– فعلا شربت بخور که فشارت افتاده سرت گیج میره. تازه
بعدشم باید بری برام از اون شیرینی رنگیا بخری، اسمش چی
بود؟ ماک.. ماک..

بلند بلند خندید:

-ماکرون؟

ابروهام رو در هم کشیدم:

- ها... همون.

سرش رو به لبه ی وان تکیه داد و به من که یک کله حرف می زدم نگاه کرد. حتی اگر حرف نمیزد هم همین چشمای دریایی که بهم خیره بود، همین حضور جسمش هم در کنارم برام کافی بود.

بلاخره از پر حرفی خسته شدم.

دستم و جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:

- هی ارمین! فهمیدی چی گفتم؟

نیمچه لبخندی کج لبش جا خوش کرد و گفت:

- نه

کفری دستم و مشت کردم و گفتم:

- منو مسخره کردی؟ هیچ معلومه حواست کجاس دیونه؟

- پیش تو، تو نمیزاری بفهمم چی شده

مات نگاهش کردم، به تک تک اجزای صورتم خیره شد،

همراه با بازی دادن پایین موهام گفت:

- چشمت، موهات، عطر نفسهات

مکث کردو با یه خیز، به کمرم چنگ زد و منو تو اغوشش

توی وان انداخت.

از هیجان و شادی جیغ زدم و چشمام و بستم.

سر خوش خنده ای سر داد و گونه ام رو بوسید.

به چشماش که مات لبام بود نگاه کردم.

روی لبم دست کشید و گفت:

- این لب ها، مگه میگذارن حواس ادم جمع باشن؟ عین

توت فرنگی روی کیک خامه ای تولده. همه حواس ادم میره

به دعا کردن برای این که اون قسمت کیک که روش توت
فرنگیه بهت بیافته. از اون توت فرنگی ها که برق میزنن،
همونا که تلخی های دنیا رو با طعمش شیرین میکنه.
سکوت کرد و بهم خیره شد.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- چی شد چرا ساکت شدی؟

اهسته نزدیک شد و زمزم وار لب زد:

- هوس توت فرنگی کردم.

و بوسه اش رو روی لبهام کاشت.

پشت سرش ایستادم و به شونه های پهنش چشم دوختم. اخ
که این قد بلند، اندام ورزیده و شونه های ستبر محکم ترین و
قویترین تکیه گاه من در تمام طول زندگیم بودند و هستن.
نماز که تموم شد باز سر بالا اوردم و نگاهش کردم. به نظر
هنوز هم سر گیجه داشت و برای زمین نخوردن دستش رو
کنار بدنش تکیه گاه کرده بود. روی زانو به سمتش حرکت
کردم و گفتم:

- ارمین خوبی؟

قطره های خونی که از بین انگشت های ارمین روی زمین
چکیدن مجال حرف زدن ندادند و من ترسیده هین کشیدم.
دستش عین کاسه ای که پر شده بود از خون جلوی بینیش
نگه داشت و اهسته و با ضعف ناله کرد:

- خوبم نترس .

دستش رو گرفتم و گفتم:

- چی چی رو خوبم، داره از دماغت عین شیر ظرفشویی خون
میره.

تکیه اش رو بهکمد دیواری زد و سرش رو بالا گرفت:

- قبلا هم برام پیش اومده، چیز تازه ای نیست. تو هم باید
عادت کنی از این به بعد اوضاع همینطوره، شاید هم بدتر
بشه.

عمیق نفس کشید، نگاهی به تی شرت خونیش انداخت و باز
سر بالا گرفت تا لباسش بیشتر کثیف نشه. رنگش بیش از حد
پریده بود و عرق روی پوست سفید پیشونی نشسته بود. کمی
که گذشت از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد و گفت:

- گوشی خونه رو بیار.

از جا پریدم و گوشی تلفن رو از روی پایه برداشتم و به
سمتشض گرفتم. چشمه‌هاش روروی هم فشرد و شماره ای

گرفت. متوجه ی موضوع صحبتش نشدم اما از بین کلماتش
اسم ادموند رو چندین بار شنیدم.

تلفن رو که قطع کرد دستی به بینیش کشید و با چشم های
بیجون گفت:

- به ادموند زنگ زدم بیاد منو ببره دکتر. نهال و کامیلا هم
میان اینجا پیش تو که تنها نباشی.

۲,۱۳۲

بغض الود گفتم:

- من نگرانتم باهات میام.

خندید و گفت:

- قربون اون گریه هات بشم که انقدر زشت میکنه خاله
سوسکه.

با حرص مشتم رو روی پام کوبیدم:

- ارمین..

لبخند زد و گفت:

- باشه باشه جیغ نزن تسلیم.

دست به سینه نشستم و با لب های بر چیده شده گفتم:

- من میام.

دستش رو روی صورتم کشید و روی موهم رو نوازش کرد:

- اخه تو کجا بیای عزیز دلم؟ من با ادمون میرم دکتر و زود

بر میگردم. تو هم یه چیزی درست کن شب اومدم دور هم

بخوریم باشه؟

با اشک نگاهش کردم. اشکم رو پس زد و دلخور نگاهم کرد:

- گریه نکن دیگه، میبینی من حالم بده میخوای داغون تر بشم؟

همون موقع زنگ در به صدا در اومد. از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. ادموند خندان سلامی کرد و به انگلیسی گفت:

- ارمین کجاس؟

به اتاق خواب شاره ردم. قدم های تند شده اش رو به اتاق رسوند و مشغول صحبت شدند. به سمت آشپزخونه رفتم و به سرعت دو تا شربت درست کردم. تا از آشپزخونه خارج شدم هر دو از اتاق بیرون اومدند. نگاهی به ارمین که تیشرتش رو عوض کرده بود انداختم. رنگ سفید صورتش از رنگ پریدگی شبیه لباسش بود. به زور لبخند زدم و گفتم:

- میری؟

بیحال سر تکون داد:

-اره الان کامیلا و نهال هم از راه میرسن. نگرانم نشو زود
میام. کاری داشتی بهم زنگ بزن.

سری تکون دادم و هردو از خونه خارج شدن و درست چند
دقیقه ی بعد نهال و کامیلا از راه رسیدند.

2.133

با این که مدت زیادی نبود که نهال و کامیلا رو میشناختم اما
انقدر با هم صمیمی و به هم نزدیک شده بودیم که انگار
سالیان طولانی بود که دوست بودیم. اما حتی بودن و
صمیمیت اونها چیزی از جای خالی ارمین کم نمی کرد و عین
مرغ پر کنده مدام دور خودم می چرخیدم و گیج بودم. من بی
ارمین یه ادم نصفه نیمه بودم که زمین و زمان و ماه و سال و
گم کرده بود.

دلہم بہ شدت شور میزد و بیتاب بودم تا ببینم ارمین در چه
حاله اما هیچ کدوم گوشیشون رو جواب نمی دادند و من از
شدت دلشوره بہ حالت تہوع افتادم.

بلاخرہ زنگ در بہ صدا در اومد و ارمین و ادموند ہر دو داخل
اومدند. خودم رو دلتنگ توی اغوش ارمین انداختم و
بویدمش.

موہام و نوازش کرد و گفت:

– فقط چند ساعت نبودم انگار قندہار رفتم کہ انقدر دلتنگ
شدی.

ازش جدا شدم و دستہام رو دو طرف صورتش گذاشتم:

– خوبی؟ چی شد؟

بی حرف دستم رو اروم گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی با
کامیلا و نہال رو بہ من کرد. حالا بہتر میتونستم چشمہاش
رو ببینم.

چشم‌هایی که مثل چندین ساعت گذشته نمیدرخشید و توی
اعماق اون درد و غم بود.

مصنوعی خندید و گفت:

– باید با هم حرف بزنیم.

به میز چیده شده اشاره کردم و گفتم:

– غذا بخوریم بعد؟

نگاهی به کامیلا، نهال و ادموند کرد و به فرانسوی چیزی
گفت که هر سه راهی میز حرکت کردند.

۲,۱۳۴

دستم رو تا میز توی بالکن کشید و هر دو روی صندلی
نشستیم.

عمیق نفس کشید و به ایفل خیره شد. دلم مثل سیر و سرکه
میجوشید میترسیدم از این که باز یه اتفاق جدید و ناخواسته
بخواد بیوفته وسط زندگیمون و همه چیز رو کن فیکون کنه.
بیتاب دستش رو گرفتم و گفتم:

- ارمین، چیزی شده؟

مغموم نگاهم کرد و دستم رو فشرد و صاف نشست:

- امروز دکتر گفت باید دور دوم شیمی درمانی رو شروع
کنیم. اوضاع داره خراب میشه.

سرش رو پایین انداخت و کمرش خم شد:

- گفتم میایم اینجا یکم تفریح میکنیم بعدشم برمی گردیم و
تهران بقیه شیمی درمانی رو ادامه میدم. اما گویا باید سریع
دور بعدی رو شروع کنم.

هر چند دلم لرزید و لحظه ای ترس از دست دادن رمین به
جونم افتاد اما خودم رو بی خیال و اروم نشون دادم. چونه ام
رو روی شونه اش گذاشتم و لبخند زدم:

- خب ایرادش چیه عزیزم؟ من که هستم تو هم هستی
همین کافیه که همو داریم.

اروم تر از قبل لبخند زد و گفت:

- ممکنه برگشتنمون به تهران طول بکشه ها. میخوای بلیط
بگیرم تو برگردی تا من هم پیام؟
دلخور گفتم:

- من تو رو ول کنم کجا برم؟

- یعنی تو مشکلی نداری؟ دلت تنگ نمیشه؟

فقط نوچ کردم تا بغضی که راه گلوم رو بسته بود مشخص
نشه.

پیشونیم رو بوسید و دستش رو روی چشمهام کشید. حالش
دست کمی از من نداشت خراب اما در ظاهر خوب:

- پس چرا گریه میکنی؟

هق هق زدم:

- ارمین خوب شو. قول بده بجنگی بخاطر زندگیمون.

موهام رو نوازش کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

این بار سرم رو روی قلبش گذاشتم و به تپش های منظم و
خوش اهنگ قلبش گوش دادم.

کمی بعد سکوت رو شکست:

- همین الانم بخاطر تو دارم میجنگم و زنده و گرنه بی تو
چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام زنده بمونم.

نگاهم کرد و نوک بینیم رو بوسید:

- می‌جنگم، بخاطر تو خاله سوسکه، با کل دنیا هم می‌جنگم
لوسمی که سه‌له.

۲,۱۳۵

کنار قران و اب و پولی برای صدقه گذاشتم و جلو در به
انتظارش ایستادم. فاصله‌ی اتاق یک دقیقه‌ای رو تا در
ورودی انقدر اهسته اومد که چندیدن دقیقه طول کشید.
پاهش رو روی زمین میکید و تو دریای ابی چشم‌هاش ترس
و نگرانی موج میزد. نه دل رفتن داشت و نه توان موندن.

کنارم ایستاد و سرش رو بالا آورد چشم‌های پر شده از
اشکش رو بهم دوخت و دوباره سر به زیر انداخت. حالم دست
کمی از حال خرابش نداشت اما برای حفظ روحیه اش لب‌خند
زدم و قران رو بالا تر گرفتم. بوسه‌ای به جلد اون زد و از

زیرش رد شد. قران رو ازم گرفت چونه ام رو بالا کشید و
همونطور که فک اش میلرزید با انگشتش روی پوست گونه
ام کشید:

- مواظب خودت باش. به کامیلا گفتم نهال و بیاره پیشته،
خودشم تا اخر شب میاد. نترسیا، سفارش کردم هواتو داشته
باشن. یه وقت چیزی هم خواستی....

به زور خندیدم حرفش رو بریدم:

- من هیچکس و هیچ چیزی نمی خوام فقط تو خوب شو و
برگرد. من فقط تو رو میخوام.

اهسته من تو توی حصار دستهایش کشید و روی موهام رو
بوسید:

- باشه عزیزم باشه تو فقط برام بخند، من برات تا قاف هم
میرمم .

سری به تایید تکون دادم. لبخند زورکی زد و کفشش رو پاش کرد. وسایلش رو از دستم گرفت و اهسته، خداحافظی زمزمه کرد اما هنوز یک قدم برنداشته بود که برگشت و در حالی که اشک روی گونه های سفید و رنگ پریده اش قل میخورد گفت:

– الان بیشتر از هر چیزی به دعا نیاز دارم. برام دعا میکنی انا؟

سر تکون دادم و همونطور که از شدت بغض در حال خفه شدن بودم گفتم:

– حتما یقین داشته باش.

لبخند تلخی زد و از در خارج شد. در رو بستم و از شدت درموندگی همونجا روی مبل نزدیک در نشستم و زار زدم تا بلکه کمی از حجم درد توی سینه ام کم بشه.

بعد چند ساعت که نهال اومد هنوز روی مبل چمبره زده بودم
و تمامی روزهایی رو که چه خوب و چه بد با هم طی کردیم
رو مرور کردم و هر بار باهاشون اشک ریختم. زنگ خونه که
به صدا در اومد بی حوصله از جا بلند شدم و در رو برای نهال
باز کردم. تا نگاهی به صورت متورم و چشم های پف کرده
ام افتاد خنده روی لب هاش خشک شد و بهت زده سلام
کرد. تو اغوشم گرفتمش و بوسیدمش ترسیده نگاهم کرد و
مردد گفت:

- ماما چیزی شده؟

با بغض سر تکون دادم:

- نه

با چشم نگاهی به خونه انداخت:

- بابا..

زیر گریه زدم و خودم رو روی مبل رها کردم. کنارم نشست و
هراسون گفت:

- برای بابا مشکلی پیش اومده؟ کجاس؟ حالش خوبه؟

سر تکون دادم و با دستمال اشکم رو پس زدم:

- خوبه. رفته بیمارستان برای شیمی درمانی.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لبخند زد:

- گریه نکن ماما من مطمئنم بابا خوب خوب میشه. قول
میدم.

نگاهش کردم هر چند حرفش از سر علاقه ی پدر دختری بود

اما بهم امید داد. سرش رو به سمت سینه م کشیدم. عین

ارمین روی موهایش رو بوشیدم و نوازشش کردم:

- منم همه دلخوشیم همینه. این که یه معجزه بشه و خدا
ارمین رو صحیح و سالم دوباره به من ببخشه.

چندین ساعت از رفتن ارمین میگذشت.

گوشیش خاموش بود و خجالت میکشیدم به ادموند تماس
بگیرم.

نگاهی به نهال کردم و فکری به سرم زد کنارش روی میز
نهارخوری نشستم و به دست خط زیباش نگاهی انداختم. سر
بالا آورد و لبخند زد. لبم رو تر کردم و به زور لبخند زدم:

- نهال

خودکارش و روی دفترش گذاشت و دستهام رو گرفت:

-بله

دستش رو به گرمی فشردم و درمانده گفتم:

- میشه من زنگ بزنم و تو با ادموند صحبت کنی؟

متعجب گفت:

-چی بگم؟

-هیچ خبری از ارمین ندارم، نگرانشم اما خجالت میکشم با
ادموند صحبت کنم.

سری تکون داد:

-اره حرف میزنم بزار با گوشیم بهش زنگ میزنم.

دست توی کیفش کرد و در حالی که از گوشی صورتی رنگش
شماره ی ادموند رو پیدا میکرد موهاش رو نوازش کردم.
دستم رو بوسید و لبخند زد.

بوق های متوالی و جواب ندادن ادموند نگرانم کرد. یک بار
دیگه شماره رو گرفت و این بار به محض بوق خوردن صدای
ادموند تو گوشی پیچید. به نهال اشاره کردم که به انگلیسی
صحبت کنه.

-سلام عمو

- سلام نهال خوبی؟

-ممنون عمو شما خوبی؟ حال بابام خوبه؟

ادموند لحظه ای مکث کرد و آرام تر گفت:

-اره خوبه عزیزم.

نهال نگاهم کرد و لبخند زد :

-میشه باهاش حرف بزنیم؟

۲,۱۳۷

این بار مکش طولانی شد و با لحنی مستاصل گفت:

-نه الان نه.

لبخند از روی لب های نهال هم پر کشید:

-چرا؟ خوابه؟

-نه شرایطش رو نداره

از دلشوره شکمم پیچ خورد و دهنم تلخ شد. گوشی رو از دست نهال قاپیدم و پیش گوشم گذاشتم:

- الو ادموند

به لکنت افتاد؛

-آنا،خوبی؟

بی خیال حق حق زدم:

-ادموند ارمین کجاس؟ شرایط چجوریه که نمیتونه حرف بزنه؟

مکث کرد:

-اروم باش خوبه

از جا بلند شدم و راه رفتم:

- باشه گوشى رو بده بهش

- انا

داد زدم:

- ادموند من دارم ديونه ميشم بايد صداش و بشنوم مي فهمى؟

عميق نفس كشيد :

- باشه اروم باش، كمى درد داره براى همين ميگم شرايطش

رو نداره. بهتر كه شد بهتون زنگ ميزنم. باشه؟

روى مبل افتادم. پس اين دلشوره ي لعنتى بى دليل نبود.

تلفن رو قطع كردم و به سمت اتاق دويدم. از بين مدارك

ادرس بيمارستان رو پيدا كردم و به دست نهال كه زار ميزد

دادم.

به محض رسیدن پول رو تو دستهای راننده مچاله کردم و تا
نزدیک پذیرش دویدم. اما نمیتونستم حرف بزنم چون نهال
عقب مونده بود. فقط تونستم چند بار بگم ارمین راد و
والسلام.

مسئول پذیرش تا لب باز کرد صدای مردونه ی ادموند از
پشت سر صدام زد:

– آنا

با بغضی که در حال خفه کردنم بود سمتش رفتم و بدون این
که سلام کنم گفتم:

– ارمین کو کجاس؟ حالش خوبه؟

لبخند زد و مسلط گفت:

– اروم باش، اره خوبه، گفتم که فقط یکم درد داره همین.

نهال از دور صدام زد و به سمتم دوید. ادموند مضطرب

نگاهش رو بهم دوخت:

- این بچه رو چرا آوردی؟

عصبی گفتم:

- خودش خواسته که بیاد. این حرفا رو ول کن بگو ارمین

کجاست؟ باید بینمش.

عمیق نفس کشید:

- باشه بهت میگم تو میری پیشش. فقط باید یکم با هم

حرف بزنیم.

ابروهام رو در هم کشیدم:

- چیزی شده؟

مکث کرد و مضطرب دستم رو کشید:

- بیا بشین تا بگم.

عین جنازه تا نزدیک نیمکت های لاوی بیمارستان من رو کشید و هر سه نشستیم.

درمونده سرفه زد و زمزمه وار گفت:

- راستش دکتر گفت باید خیلی هوای ارمین و داشته باشیم، میگفت از عوارض دارو اینه که مریض کم حوصله، زود رنج، کم طاقت و عصبی، ممکنه دپرس یا پرخاشگر، ممکنه خیلی دل نازک

یا حتی کج خلق بشه اما اطرافیان وظیفه دارند و باید روحیه خوب و قوی داشته باشن، محیط خونه رو باید براش آروم، وشاد کنید، بدون هر موضوع استرس زا و تنش عصبی.

خیلی باید مراعات حالش رو کرد چون داره دوره ی بدی رو پشت سر میذاره مخصوصا ارمین که یه سلبریتی بوده و حالا....

سر به زیر انداخت و انگشتهاش رو به بازی گرفت:

- حالا که قبول کردی توی این شرایط با ارمین ازدواج کنی
باید بیشتر از قبل همراه و باعث دلگرمیش باشی تا بلکه
خلاص بشه از شر این بیماری لعنتی.

2.149

سکوت کرد و متاثر ادامه داد:

- میفهمی که چی میگم؟

اشک های روی گونه ام رو پس زدم و فقط سر تگون دادم.
عمیق نفس کشید و دستم رو بین دستش گرفت:

- انا تو باید قوی باشی. ارمین الان به یه ادم قوی که دلیل
ادامه زندگیش باشه نیاز داره. کی بهتر از تو که همه دلیل
زندگی کردنش. فقط برای توئه که الان زنده اس و نفس
میکشه.

هق هق زدم:

- ارمین خیلی گناه داره، این همه درد و بدبختی حقش نیست.

سر تکون داد، چشم به زمین دوخت و باز با لبخند نگاهم کرد:

- اره با این حرفت موافقم اما برای نا امید شدن زوده. تو باشی، عشقت باشه، دلگرمی باشه دیگه ارمین چی میخواد برای خوب شدن؟

لبخند بی جونی زدم و دست به مژه های تر شده ام کشیدم.

ادموند عمیق نفس کشید و به پستی صندلی تکیه داد:

- ارمین الان عین یه بچه میمونه، بدنش خیلی ضعیف و حساسه

از بیماری های عفونی حتی یه سرماخوردگی ساده به شدت

باید دور باشه. به هیچ عنوان زخم و سوختگی که منجر به

خون ریزی و عفونت میشه

بهش دچار نشه

هر چی که میلش می‌کشه بهش بده بخوره.

خلاصه مدام باید چشمت بهش باشه که آسیب نبینه،

باید غذاهایی رو بخوره که ایمنی بدنش بالا بره.

نباید بزاری عصبی بشه چون پلاکت خون میاد پایین و برای شیمی درمانی خطرناکه.

باز مکت کوتاهی کرد و کلافه به جلو خم شد:

- و مهم تر از همه، چیزی که ارمین به شدت روش حساسه، موهاش.

لبم رو گزیدم تا کاری کنه باز بغض راه گلوم رو نگیره.

سر تکنون داد:

باید قبل این که همه بریزن برای زدنش اقدام کنیم، نمیدونم

چطوری اما من دلش رو ندارم شکستن ارمین رو ببینم. این

که میخوایم چطور این کار رو هم بکنیم رو هم نمیدونم اما فقط میدونم این کار با یه روحیه خوب و شاد ممکنه.

2.150

از این که بی صدا گریه می کردم سر در گم و اشفته شد. دستش رو بین موهاش فرو برد و گفت:

– حالا هم گریه نکن برو بالا ببینش بعدا یه فکری به حال اصلاح موهاش میکنیم.

از جا بلند شدم. نهال رو بروم ایستاد و گفت:

– منم میام باید بابا رو ببینم

ادموند دستش رو گرفت و گفت:

– بیشتر از یک نفر رو نمیزارن اما قول میدم رفتم بالا تماس تصویری بگیرم که با هم حرف بزنید.

هق هق زد:

- اما میگی حالش بده. بزار از نزدیک ببینمش.

قهقهه مصنوعی زد:

- یه دل درد ساده اس اما خودش رو لوس کرده که مامانت
رو ببینه همین. الان من و تو میریم بیرون ماکرون و بستنی
میخوریم خوبه؟

نهال درمونده نگاهم کرد. پلکهای متورم رو روی هم فشردم
و کشون کشون به سمت طبقه و اتاقی که گفته بود حرکت
کردم که باز ادموندصدام زد، به سمتش چرخیدم:

- قوی باش، ارمین خوب میشه چون درمون دردش تویی اگر
تو کنارش باشی و بهش ایمان بدی که همه چیز درست
میشه این ادم همون ادم قبل میشه.

عین من در حال ترکیدن از بغض بود اما هر دو سعی داشتیم
مخفیش کنیم.

نهال دست تگون داد و هر دو به سمت خروجی رفتن. مطمئن
بودم این کار ادموند به دلیل داره اونم اینه که نمیخواه نهال
رنج و درد کشیدن ارمین رو ببینه.

۲,۱۵۱

به سمت شماره ی اتاقی که ادموند گفته بود دویدم. با دقت به
شماره نگاه کردم و با تقه ای به آن داخل شدم. ارمین روی
تخت تو خودش جمع و با مشت مچاله شده چشم هاش رو
روی هم می فشرد. آهسته سمتش قدم برداشتم و سعی کردم
بغضم رو قورت بدم.

بالای سرش ایستادم و مات صورت رنگ پریده اش شدم.
درد می کشید، اونقدر شدید که میتونستم قسم بخورم دردش

معادل با شکستن تمام استخون های بدنش بود و گرنه آرمین
آدم کم طاقتی نبود.

با هر دو دستم مشت گره کرده اش رو گرفتم و آروم صدا
زدم:

- آرمین!

لای چشم هاش رو باز کرد و با دیدنم ناله کرد:

- آنا ، تو اینجا چیکار میکنی؟

صندلی که نزدیکم بود رو با پا تا لبه ی تخت کشیدم و روی
اون نشستم

- نگرانم بودم. حالت خوبه؟

چشمهایش رو روی هم فشرد و گفت:

- نه. حالت تهوع داره منو می کشه.

دستش رو فشار خفیفی دادم:

- میخوای بگم دکتر بیاد؟

- نه بهم ضد تهوع زدن، اما میگن بخاطر دارو طبیعیه که
حالت تهوع داشته باشم.

آخی گفتم و با فشردن دستم از درد به خودش پیچید. بغض
گلووم رو می سوزوند اما بیشتر از اون دلم بود که با دیدن
اشک های بی صداش آتیش می گرفت.

با صدای لرزون نزدیکش شدم و سرم رو به سرش چسبوندم:
- آرمین نگاهم کن.

اما چشمهایش رو بیشتر روی هم فشار داد و لبش رو گزید.
بیخیال نشدم و گفتم:

- درد و تحمل میکنی آرمین اما خوب میشی بهت قول میدم.
تو خوب خوب میشی.

ناله کرد:

– اشتباه کردی آنا، تو با همین حرفا خودتو گول زدی و زنم
شدی و گرنه..... و گرنه آدم عاقل زن کسی با شرایط من
نمیشه. حالا این اولشه، وای به حال بعدمون

دستم رو روی پوست ابریشمی گونه اش کشیدم:

– آره دوست داشتنت بزرگترین اشتباهه زندگیم بود...اما تو
بهترین تکرار اشتباه خوب منی

من هیچ وقت از این اشتباه پشیمون نمیشم...دست هم نمی
کشم. اگه این حرفا رو میزنی که منو از خودت دور کنی، کور
خوندی. من می خوام تا آخر عمر با همین اشتباه پیش برم...

2.152

اون شب رو تا صبح در کنار ارمین موندم و ادموند برای
راحتی ما، نهال رو به خونه ی خودش برد.

ارمین هر لحظه و هر ساعت درد می کشید و من هر بار با هر
دردش می مردم و زنده می شدم اما چاره ای جز دلداری و
هم دردی با اون نداشتم. درست بود که می خندیدم، راه می
رفتم، کمکش می کردم و بهش انرژی می دادم اما هر ثانیه
دروغم عین یه شیشه ترک می خورد و هر ان احتمال می دادم
که بشکنم.

هر بار کم می اوردم، هیچ راهی جز گریه های یواشکی شبانه
اون هم توی سرویس بهداشتی اتاق نداشتم. جز این که خودم
مثل کوه باشم و پشت خودم بایستم تا مبادا زمین بخورم.
از اون شب به بعد ارمین راضی به بودن هیچ کسی در کنارش
به جز من نمیشد. هر چند به نظر اون کنار اون موندن توی
بیمارستان سخت ترین کار ممکن بود ولی نهایتاً به این نتیجه
رسید که تنها در کنار من می تونه به آرامش برسه.

فشار بدنی و درد هر چند روی ارمین تاثیر داشت اما فشار
روحي شدیدی که سعی میکرد مخفیش کنه و موفق نبود
بیشتر بود

گاهی حرف می زد، راه میرفت و هر از گاهی به زور چیزی
می خورد اما اکثر اوقات یا خواب بود و یا روی تخت می
نشست و از پنجره به بیرون خیره میشد. اما من کوتاه نمی
اومد و با مدام حرف زدن یا کتاب خواندن وادارش می کردم از
افكارش بیرون بیاد.

تا جایی که میشد و توانش رو داشتم موفق بودم اما یک روز
درست بعد از تزریق گلبول سفید به شکم ارمین وقتی به اتاق
برگشتم دکتر رو مشغول صحبت با اون دیدم.

رنگ ارمین کمی پریده تر از قبل بود و مات به لب های
دکتر، که فرانسوی حرف میزد نگاه میکرد. حرف دکتر که
تموم شد چند لحظه سکوت کرد و در حالی که چشمهایش دو
دو میزد به اون خیره شد و چیزی به فرانسوی پرسید. جوابش

رو که گرفت سری به تکیید تکون داد و نگاهش روی من که
توی چهار چوب در ایستاده بودم افتاد.

چشمه‌اش غرق در غم بود و اشک دو تيله ی ابي رنگش
عين موج های دريا شده بود.

دکتر از کنارم رد شد و به فرانسوی سلام کرد. فقط یک سر
به نشانه ی احترام تکون دادم و خودم رو پیش ارمين رسوندم.
سرش رو پايين انداخته بود و به دستهای زل زده بود.

پیشش روی تخت نشستم و گفتم:

- ارمين، خوبی؟ دکتر چی گفت؟

سر بالا آورد و فقط گفت:

- هيچی ميريم خونه

با شادی گفتم:

- مرخص شدی؟

–اره گفت میتونی بری تا دوره ی بعد شروع بشه.

دستش رو فشردم:

– خب این که خوبه تو چرا ناراحتی؟

نیم نگاهی بهم کرد، دستش رو از دستم بیرون کشید و همونطور که روی تخت دراز میکشید گفت:

– نه ناراحت نیستم. کارهام رو انجام بده بریم خونه.

بحث رو بی فایده دیدم. چشمی گفتم و همونطور که پر
چونگی میکردم وسایل رو درون ساک کوچکش جا دادم اما
ارمین تمام مدت از پنجره به خیابون مات بود و بی حرکت
فقط پلک میزد.

توی اون روزای سخت، توی اون لحظه هایی که در حال گذر بود، برای اولین بار جای خالی خانواده ام رو حس کردم. انگار نیاز داشتم با یکی حرف بزنم کسی غیر ارمین که بشه براش زار زد و اون هم فقط گوش باشه برای حرفهام.

دوستان ارمین انقدر خوب و با معرفت بودند که از لحظه ی ترخیص ارمین با ما همراه شدند و شب با بهانه ی دورهمی کنارمون ماندند و خب این حال ارمین رو خیلی بهتر می کرد و حتی میدیم که میخنده و بیشتر از قبل صحبت میکنه.

همه چیز خوب پیش میرفت و ارمین کم کم از اون حال بد و سکوت مسخره بیرون اومده بود اما یک دفعه یه روز سر درد های شدیدی به سراغش اومد و چون کم تحمل و حساس شده بود به شدت اذیت میشد. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد نه میتونستم و نه روم میشد که به ادموند مشکلمون رو بگم و نه حتی خودم میتونستم با دکترش در ارتباط باشم و ازش چاره بخوام پس بدون تردید شماره ی عمو ارسلان رو

گرفتم. هنوز چند بوق نخورده بود که صدای شادش توی
گوشی پیچید:

- الو انا جان

- سلام عمو ارسلان خوبین؟

مکشی کرد و گفت:

- ممنون تو و ارمین خوبین؟ ارمین کجاس؟ چیکار می کنید
با ماه عسل؟

ماه عسل، چه اسم مسخره ای. عسلی که برای من و ارمین
چند روز اولش خوب بود و بعد از اون فقط درد بود و تلخی.
تک سرفه ای زدم:

- ممنون ما هم هر دو خوبیم. ارمین هم اینجاس خوبه.

صدای همه‌مه‌هایی که یقین داشتم بخاطر بیمارستانه کم
شد و بسته شدن در که از ورود عمو به اتاقش خبر میداد توی
گوشی پیچید:

- حالش خوبه؟ اوضاع جسمی و روحی؟ شیمی درمانی اذیتش
نکرده؟

روی آخرین مبل خونه، دور از اتاق خوابمون نشستم:

- خیلی درد کشید عمو، خیلی زیاد. میگفت حس معتادی رو
دارم که توی ترکه و همه ی بند بند وجودش درد میکنه. اما
حالا هر چی می گذره کم کم حالش بهتر می شه. فقط...

2.154

سکوت کردم تا بغضم ته نشین بشه و کمی اروم بگیرم. عمو
ارسالان از پشت خط نگران گفت:

- انا جان فقط چی؟ مشکلی پیش اومده؟

بینیم رو که از بغض به ابریزش افتاده بود بالا کشیدم:

- نه چیزی نیست اما یه چند روزی هست سر درد داره
نمیدونم مشکلش چیه، نمیتونم با دکتر حرف بزنم، اصلا هیچ
کاری از دستم بر نمیاد که براش انجام بدم فقط با مسکن
اروم میشه و میخوابه. برای همین گفتم دلش رو از شما
بپرسم بلکه بدونید.

مکث کرد و عمیق نفس کشید:

- این اواخر موهاش نمیریزن؟ یعنی تارهای مو رو روی بالش
یا توی خونه نمیبینی؟

کمی فکر کردم، دیروز تعداد زیادی مو روی بالش بود که
موقع جمع کردن رختخواب اونها رو با دست پس زدم اما به
شونه اش توجه نکرده بودم:

- اره موهاش روی بالش بود چطور؟

صداش لرزید، انگار اون هم بغض داشت:

- سر درد هاش بخاطر ریزش موهاشه. شیمی درمانی داره
کار خودش رو انجام میده و موهاش در حال ریزشه.

لحظه ای مات روبرو شدم و با لکنت گفتم:

- یعنی... الان... ارمین....

- موهاش داره میریزه انا، نزار ببینه که موهاش
میریزن. ممکنه اذیت بشه یا روحیه اش رو از دست بده. اگر
میتونی قبل از ریزش کلی، اونها رو از ته براش بزنی.

هق هق زدم:

- اخه چطوری، من نمیتونم. به چه بهانه ای؟

- فکر میکنی اون نمیفهمه؟ تا ریش تراش رو دست تو ببینه
دوهزاریش میافته. تو فقط وظیفه داری فضا رو جوری براش
پر از امید کنی که حداقل امیدش رو از دست نده و انگیزه ای
برای یه زندگی جدید به دست بیاره.

گفتنش برای همه اسون بود اما فقط من بودم که از سختی و درد این قضیه با خبر بودم. حتی زدن اون جو گندمی های جذاب برای خودم هم سخت بود ارمین که دیگه هیچ..

حرفم با عمو ارسلان که تموم شد برای خودم چایی ریختم و توی بالکن نشستم. باید چاره ای برای اینکه موهای ارمین رو بزنم پیدا میکردم اما چی نمیدونستم.

سر چرخوندم و به مرد کلاه به سری که در حال گذر بود چشم دوختم.

توی سرم جرقه ای زده شد. کلاه، چی بهتر از این.

به قول عمو ارسلان، ارمین به محض دیدن ماشین توی دستهای من پی به فکر توی سرم میبرد. پس باید لااقل یه فکری میکردم که برای از دست دادن موهای کمتر غصه بخوره و اون هم جایگزین کردن یا همون پوشیدن کلاه به جای موهای ریخته یا زده شده اش بود.

تماسی با کامیلا گرفتم و تمام جریان رو براش توضیح دادم .
با خوشحالی از فکرم استقبال کرد و قرار گذاشت که تا یک
ساعت دیگه به دنبالم بیاد تا هر دو برای خرید کلاه به
فروشگاه بریم.

۲,۱۵۵

حدود یک ساعت با کامیلا توی فروشگاه های رنگارنگ
شانزلیزه گشت زدیم و بعد از خرید چند دست لباس و چند
کلاه برای ارمین راهی خونه شدیم.

بین راه کامیلا به سمتم برگشت و گفت:

– شام درست کردی؟

لب برچیدم:

- نه، حالا يه چيزي حاضري مي خوريم.

قهقهه اي زد و با شيطنت گفت:

- ميخواي يه چيزي از بيرون بخريم كه ارمين هم خيلي دوست داره؟

با شادي گفتم:

- چي؟

دستش رو بالا آورد و گفت:

- وايسا تا برسيم.

كنار رستوراني ايستاد و دو غذا به حساب خودش سفارش داد
و هر چي اصرار كردم تا خودم پرداخت كنم قبول نكرد و در
نهایت با چشمكي شيطنت وار گفت:

- امشب و مهمون من. به جاي اشپزي به ارمين برس و كلي
خوش بگذرون.

با خجالت سر به زیر انداختم و دیگه تا خونه هیچ حرفی
بینمون در و بدل نشد.

با خداحافظی گرم از کامیلا به خونه رفتم.

در رو اهسته باز کردم و چون هیچ صدایی شنیده نمیشد
وسایل رو بی سر و صدا روی کانتر گذاشتم و به سمت اتاق
رفتم. با این که حدودا ۲ ساعت از رفتنم میگذشت، اما ارمین
همچنان خواب بود و من میتونستم با خیال راحت مقدمات
شام رو بچینم و فضا رو طوری حاضر کنم تا بتونم کم کم
ماجرا رو بهش بگم.

میز شام رو چیدم و کلاه های مدل شیطونی مارک دار رو
مرتب توی جعبه چیدم.

فقط مونده بود ارمین که اون هم خواب بود. خواب بیش از
حدش نگرانم کرد و گمون بد برمد پس به سمت اتاق رفتم و
کنار تخت روی زمین نشستم.

بین مژه های پرش هم خالی شده بود و این دلم رو بیشتر می
فشرد. اصلا موهای سرش رو با کلاه پوشوندم، ابرو و مژه
هاش رو چیکار می کردم؟

گرفته و عمیق نفس گرفتم و دستم رو روی گونه اش کشیدم.
چشم های کشیده و دریایش رو باز کرد و چند ثانیه گنگ
نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

- چقدر میخوابی خوشخواب. پاشو دیگه حوصله ام سر رفت.
خواب الود روی تخت نشست، گردنش رو مالید و کش و
قوسی به اندامش داد:

- دست خودم نیست نمیدونم چرا انقدر خوابم میاد. انگار کوه
کندم.

دلہ گرفت اما با خندہ دستی به سرش کشیدم و گفتم:

– ایراد نداره شوخی کردم.

از جا بلند شدم و دستش رو کشیدم:

– بیا بریم برات سوپرایز دارم.

متعجب گفت:

– سوپرایز؟ مهمون داریم؟

– نه بیا بریم تا بگم.

از جا بلند شد و با مرتب کردن لباس هاش به پذیرایی رفتیم.

دستش رو تا میز نهار خوری کشیدم و با ایستادن کنارش
لبخند زدم. نگاهی به انواع غذاهای چیده شده روی میز و
شمع های روشن انداخت:

- اوه چه میزی.

دستم و دور بازوش حلقه کردم و با ایستادن روی پنجه هام
گونه اش رو بوسیدم:

- یه سر با کامیلا رفتم بیرون. اون گفت که این غذا رو خیلی
دوست داری. دیگه گفتم برای امشب یه غذای بیرونی که تو
دوست داری بخوریم.

چشم های دریایش رو با لبخند بهم دوخت و پیشونی رو
بوسید:

- خوب کاری کردی.

صندلی رو براش جلو کشیدم:

- بشین، غذا سرد شد.

هر دو توی سکوت مشغول خوردن شدیم. همونطور که با
غذاش بازی میکرد با چنگال به جعبه اشاره کرد و گفت:
- این چیه؟

دستم رو بهم ساییدم و خوشحال گفتم:

- گفتم که برات سوپرایز دارم بازش کن ببین.

اروم قاشق و چنگالش رو گوشه ی بشقاب گذاشت و با
کشیدن جعبه به سمت خودش درش رو برداشت.

با دیدن کلاه ها در جعبه برای چند لحظه توی دستش ری
هوا ثابت موند. مکشی کرد و با چهره ی گرفته ای اون رو
روی میز گذاشت.

دست روی کلاه ها کشید و چهره اش رنگ غم گرفت.
احساس کردم از دیدن کلاه ها نه تنها خوشحال بلکه به
شدت ناراحت شد. لبم رو تر کردم و گفتم:

- ارمین!

سر بالا آورد و نیم نگاهی بهم انداخت:

- دوششون نداری؟

سیک گلوش با فرو فرستادن بزاق دهانش جا به جا شد:

- قشنگه.

سر انگشت هاش رو روی میز حرکت داد:

- ممنون که یادم انداختی تا چند وقت دیگه همه موهام می

ریزه و باید حواسم باشه.

قلبم تیر کشید و به اشوب افتاد. خم شدم و با گرفتن دسته‌های

سردش نالیدم:

- نه به خدا من منظور....

حرفم رو برید و تلخ بخند زد:

- مهم نیست. ناراحت نشدم نمیخواه تقلا کنی.

سکوت کردم و سر به زیر انداختم. لب های بی رنگ شده اش
رو تر کرد و گفت:

- از حقیقت همیشه هیچ وقت فرار کرد. امروز خودمون رو به
اون راه بزنیم فردا که اتفاق بیافته چی؟

هر دو سکوت کردیم و تو عالم خودمون سیر می کردیم. حس
و حال همه حرف های توی سرم پر کشیده بود و حالا فقط
تنفر از خودم برای کاری که تا این حد ارمین رو ناراحت کرده
مونده بود.

از گوشه ی چشم دیدم که سر بالا آورد و برای لحظه ای مات
صورتم شد. سر بالا نیاوردم تا اشک هاش حلقه زده توی
چشمم رو نبینه اما زرنگ تر از اون بود که بشه ازش پنهون
کرد.

دستم رو چند بار فشرد و اروم صدا زد:

– انا!

سر بالا اوردم و مغموم نگاهش کردم. این بار لبخند زد، با

پس زدن اشکم چشم هام رو بوسید:

– ممنونم خیلی خوشگله.

فقط لبخند زدم و باز سر به زیر انداختم. حس می کردم هر
آن امکان داره از شدت بغض بترکم پس از جا پریدم و بشقابم
رو از روی میز برداشتم. متوجه حال بهم ریخته ام شد، چند
ثانیه صبر کرد و بعد به تبعیت از من بشقابش رو به اشپزخونه
انتقال، و با بوسه ای به موهام به سمت اتاق خواب حرکت
کرد.

به محض رفتنش دستم رو لبه ی کابینت گذاشتم و یه دل
سیر اشک ریختم.

اروم که شدم شروع کردم به شستن ظرف ها که در اتاق رو
باز کرد و از بین اون گفت:

- آنا

- جانم

چند بار پلک زد و گفت:

- میشه بیای؟

متعجب نگاهش کردم:

- چیزی شده؟

سر تکون داد:

- نه کارت دارم.

- الان میام.

دست هام و شستم و به دنبالش به اتاق رفتم.

روی صندلی میز ارایش نشسته و زیر صندلی پارچه ای پهن کرده بود.

کنارش ایستادم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:
- جانم؟

از آینه نگاهم کرد و ریش تراش رو سمتم گرفت:
- تو موهام و بزن.

2.158

❁ بد بی مجنون

بهت زده نگاهش کردم. حس خفگی امونم رو بریده بود و از شدت استرس به نفس نفس زدن افتادم:
- من؟ چرا؟

چشم‌هایش پر بود از غم، از غصه از درد:

- تو بزنی هضمش برام اسون تره. دردش کمتره.

مات نگاهش کردم. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا اشک هام سرازیر نشن. سر تکون داد و ریش تراش رو نزدیکتر گرفت. با دستایی که به شدت از استرس می لرزید ریش تراش رو گرفتم و به ارمین که سر به زیر انداخته بود نگاه کردم. چطور از من میخواست اینکارو بکنم وقتی می دونستم از دست دادن موهایش یعنی تیر خلاص امیدش؟ در هر صورت روز یا فردا موهایش میریخت و ریشش در اثر سرطان سخت تر از زدن با ریش تراش بود.

بسم الله گفتم و ریش تراش رو روشن کردم. نیم رخش رو دیدم که چشم هاش رو بست و یک قطره از اون چکید.

موهای خرمایی رنگش روی پارچه می ریخت و هر دو اشک
می ریختیم انگار قرار بود با زدن موهاش همه زندگی‌مون رو
از دست بدیم.

تموم که شد سر بالا اور و نیم نگاهی به خودش انداخت.
ریش تراش رو روی میز ارایش گذاشتم و چونه ام رو روی
شونه اش جا دادم و با حلقه کردن دستم دور کمرش تو آینه
بهش لبخند زدم.

اب دهنش رو قورت داد و سر به زیر زمزمه کرد:
- نگام نکن.

شوکه گفتم:

- چرا؟

- خیلی زشت شدم.

چونه اش رو بالا کشیدم و از تو آینه به صورتی که ازش غم
می بارید لبخند زدم:

- چشم چشم دو ابرو، قشنگی حتی بی مو.

تلخ خندید و باز سر به زیر انداخت.

گونه اش رو بوسیدم و همونطور که وسایل رو جمع میکردم
گفتم:

- پاشو برو حموم که الان موهای خرد میره تو تنت. برو یه
روش بگیر سر حال بیای.

باشه ای خفه گفت و مثل پسر بچه ای ۵ساله راهی حمام شد.
چنان مظلومانه و اروم رفت که دلم کباب شد.
پارچه رو با بغض و به سمت اشپزخونه رفتم.

روی زمین نشستم و همونطور که موها رو توسطل زباله خالی
می کردم عاجز حق حق زدم.

با صدای باز شدن در بالکن دست از شستن ظرف ها برداشتم
و به سایه ی ارمین که پیش نرده ها ایستاده بود خیره شدم.
به سرعت دستهام رو اب کشیدم و با ریختن دو فنجان چای
و چیدن ماکرون ها توی بشقاب به سمت بالکن حرکت کردم.
ارمین لباسی سفید به تن کرده بود و کلاهی که براش خریده
بودم رو به سر گذاشته بود.

چرخید، روی صندلی لم داد و به برج ایفل خیره شد:
- ارمین!

سر چرخوند و با لبخند نگاهم کرد. سینی چای رو روی میز
گذاشتم و گفتم:

- چقدر کلاه بهت میاد.

دستی به کلاش کشید و زمزمه وار تشکر کرد.

سکوتش اذیتم میکرد:

به چی انقدر دقیق فکر می کردی؟

صاف نشست و فنجون چای رو از سینی برداشت:

- تو دلت برای تهران تنگ نشده؟ برای مامانت، بابات،
خانواده ات؟

با احتیاط جرعه ای از چایم خوردم.

- چرا ولی خب تو ک هستی کمتر حس می شه.
تک خنده ای زد:

- هر کسی جای خودش دوست داشتنیه. میدونم که دلت
مثل من تنگ شده.

فنجونش رو کمی جا به جا کرد:

- فردا میرم بلیط می گیرم برگردیم ایران. تو که مشکلی
نداری؟

مستاصل نگاهش کردم:

- پس درمان چی؟ شیمی درمانی چی؟

- آسمون همه جا یک رنگه.

لبخند زد و با یک دستش دستم رو گرفت:

- تو تهران ادامه میدم.

دستم رو کلافه به صورتم کشیدم:

- اینجا تجهیزات بیشتره، درمان و دارو و علم پیشرفته تره

ارمین، قبول کن.

عمیق نفس کشید صورتش رنگ غم گرفت و چشمهایش

مکدر شد:

- من فقط یه چیز میدونم، نمیخوام اینجا بمیرم.

سر به زیر انداخت:

- میخوام تهران باشم. میخوام قبل مردنم همه ی اعضای خانواده ام رو بینم. دونه به دونه، ریز تا درشت، کوچک ترین تا بزرگترین.

بزاق دهانش رو قورت داد و با بغضی که سعی داشت فرو بفرسته ادامه داد:

- میخوام حتی تا لحظه ی مردنم تو خونمون باشم و خانواده ام رو هر روز و هر لحظه بینم.

دستش رو فشردم و به زور لبخند زدم:

- هیچ اتفاقی برای تو نمی افته و ما تا 100 سال دیگه با همدیگه ایم بهت قول میدم، اما اگر تصمیمت اینه من بهش احترام میذارم دلم نمی خواد تو تصمیمت نه بیارم.

لبخند رضایت بخشی زد و روی دستم رو بوسید:

- ممنون.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و به ایفل نورانی تو تاریکی
شب زل زدیم.

اصلا نمیدونم چطور شد که چمدونم رو بستم و درست چند
روز بعد عزم رفتن کردیم. تمام خونه رو تمیز کردم و کلید رو
به دست کامیلا که برای رسوندن ما تا فرودگاه اومده بود
دادم.

2.160

به ارمین که نهال رو در اغوش کشیده بود نگاه کردم. اهسته
با هم صحبت می کردند و به صفحه ی پیام، روی گوشی
ارمین میخندیدند. با ارنج به ارمین زدم:

- به کی پیام میدی؟ به چی می خندین؟

ارمین و نهال نگاهی به هم انداختند و ریز ریز خندیدند.

نیشگون ریزی از بازوی ارمین گرفتم که اخش هوا رفت.

- چته؟

به گوشی اشاره کردم:

- به کی پیام میدی؟

باز با نهال خندیدند:

- حالا بعدا میفهمی.

- یعنی چی؟

گونه ام رو بوسید و زمزمه کرد:

- تا فرودگاه صبر کن.

شونه بالا انداختم و برای آخرین بار فرانسه و ساختمون های

با شکوهش رو توی ذهنم ذخیره کردم.

همگی از ماشین پیاده شدیم و تا خوندن شماره ی پرواز روی

صندلی ها نشستیم. چیزی نگذشته بود که شماره ی پرواز

برای تحویل بار خونده شد. ارمین و کامیلا چمدون هارو یکی یکی روی ریل گذاشتند و باز به سمت ما برگشتند اما کمی با فاصله از ما ارمین ایستاد و بازوی کامیلا رو گرفت. اهسته از جا بلند شدم و به هر دو خیره شدم

ارمین دستش رو برای گرفتن دستم دراز کرد و لبخند زد. کنارش ایستادم و دستش رو محکم گرفتم. ارمین تک سرفه ای زد و رو به کامیلا گفت:

- کامیلا انگلیسی حرف میزنم که انا هم متوجه بشه.

بهت زده به هر دو ما نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

ارمین سر تکون داد و اهسته گفت:

- اره یه سوء تفاهم هایی پیش اومده که باید حل بشه.

کامیلا با رنگی پریده نگاهی به من و بعد به ارمین کرد.

ارمین لحظه ای چشم به زمین دوخت و بعد سر بالا آورد:

- قضیه سر همون سیندرلا و کفش اشتباهی و ایناس.

نگاه ترسیده اش روی من و ارمین چرخید و با صدایی لرزون گفت:

- ارمین...

ارمین دستش رو به علامت سکوت بالا آورد.

- صبر کن بزار حرفم تموم بشه بعد تو هر چی دوست داری بگو

2.161

لبش رو جوید و این پا و اون پا کرد:

- آخه...

آرمین دست روی بینیش گذاشت:

- هیس...

کامیلا زبانش رو روی لبهاش کشید و مستاصل به آرمین چشم دوخت. آرمین اما اروم و متین، عمیق نفس کشید و سینه اش رو صاف کرد:

- من مدیونتم، تو تمام مدتی که من اوضاع روحی خوبی نداشتم کنارم بودی ازم پرستاری کردی و به دخترم رسیدگی کردی. اما این بین یه اتفاقیایی افتاده که من و تو ازش خبر نداشتیم.

نیم نگاهی به کف فرودگاه انداخت و باز به کامیلا چشم دوخت:

- یادمه بهم گفتی جوزف بخاطر مشکل چشمت یهویی همه چیز و رها کرد و رفت درسته؟
کامیلا سری به تایید تکون داد:

- همه قضیه این نیست. جوزف به شدت شوکه شده بوده و با خودش قرار میذاره یه مدت ازت فاصله بگیره تا بلکه بتونه فراموشش کنه بنابراین به المان سفر میکنه اما اونجا هم تمام فکر و ذکرش تو میشی و میره دنبال راهی برای درمانت. چند بار به خونه ات میاد اما تو خونه ی من بودی وقتی هم که من و تو رو تو همه مجله ها و خبر ها کنار هم میبینن نا امید میشه و دست از تلاش بر میداره. اما این بین وقتی رد خبر رابطه ی من و تو رو توی خبرها و عکس های ازدواج کردن من و انا رو میبینن دلگرم میشه و...

حرفش رو قطع کرد و لبخند زد. کامیلا در مونده نگاهی به من و ارمین کرد:

- خب؟

ارمین موزیانه با چشم و ابرو به پشت سر کامیلا و به مردی که با دسته گل بزرگی ایستاده بود اشاره کرد. کامیلا اهسته به

سمت مسیر نگاه ارمین چرخید و با دیدن مرد نسبتاً قد بلند،
با ریش های مرتب و حجیم بهت زده به اون خیره شد.
مردی که ارمین معرفی کرده بود اهسته جلو اومد و با سلام
سرسری به ما گل رو به سمت کامیلا گرفت.
ارمین چشمکی به جوزف زد و با کشیدن دستم زمزمه کرد:
- بیا بریم بذار با هم حرف بزنن.

به همراه ارمین پیش نهال برگشتیم و پدر و دختر همدیگه رو
محکم توی اغوش کشیدند. ارمین روی موهای نهال رو
بوسید و شونه هاش رو کمی فاصله داد تا صورت نهال رو
ببینه. موهای روی پیشونیش رو کنار زد:

- کامیلا رو اذیت نکنی، هر وقت دلت تنگ شد زنگ بزن
بههم اگر شرایطش رو داشتیم برات بلیط میگیرم تا پیشمون
بیای.

نهال بغض آلود سر تکون داد و باز سرش رو روی سینه ی
ارمین چسبوند و حلقه ی دست دور کمر ارمین رو تنگ تر
کرد. ارمین موهای اون رو نوازش کرد و به زمین خیره شد:
- منو ببخش نهال، برات بابای خوبی نبودم. برات وقت
نداشتم. بیرون نبردمت. گاهی فراموشت کردم وقافل از
تو حواسم به کار بود. منو ببخش که اگر حالا هم اومدم و با
مریضیم ناراحت کردم.

نهال سرش رو از روی سینه ی ارمین برداشت و با دستهای
حلقه شده به چشم های اون خیره شد.:

- تو بهترین بابای دنیایی. چه زمانی که بودی و چه زمانی که
سرت شلوغ بوده. فرقی نداره بابا من خیلی دوستت دارم و
خوشحالم که تو رو دارم.

لبخند زد:

- منم دوستت دارم عزیزم

با شنیدن شماره ی پرواز، آرمین پیشونی نهال رو بوسید و باز
با کشیدن دستم به سمت کامیلا و جوزف که همدیگه رو در
آغوش کشیده بودند برد.

با خداحافظی از کامیلا و جوزف هر دو نهال رو بین بغض و
گریه سخت بوسیدیم و بعد سوار هواپیما شدیم.

2.162

درست سه روز بعد از برگشتمون به ایران، سیل مراسم پاگشا
بود که به سمتمون رونه شد. هر روز یک جا و با یه بحث
مشترک، خوشبختی و به هم رسیدن من و آرمین.

هر چند آرمین دیگه توان بدنی و حوصله ی مهمونی رو
نداشت اما تحمل می کرد و با هم در تمام دعوت ها شرکت
می کردیم.

اما این تمام جریان نبود. میدونستم بیشتر از توان بدنی و حوصله، این تغییر چهره و از دست دادن مو و ابروهاش بود که اون رو برای حضور در دورهمی ها معذب می کرد. اکثر اوقات ساکت بود، یه گوشه می نشست و سرش رو پایین می انداخت تا کسی بهش زل نزنه. همین سکوت و گوشه گیری نه تنها برای من، بلکه برای تمام اعضای خانواده ی ارمین هم سخت و سنگین بود. همین موضوع باعث شد تا روز های هفته رو برنامه ریزی کنم و حداقل دو، سه روزش رو پیش خانوادمون بگذرونیم تا بلکه دور ارمین شلوغ بشه و از حجم این ناراحتی که اون رو تا مرز افسردگی و پرخاشگری رسونده بود کم بشه.

تو اشپزخونه ی مامان دور خودم میچرخیدم و با خالی کردن
پیاله های ترشی و شور به اونها پاتک میزدم و همزمان از
خاطرات سفر پاریس برای دلارام و تینا تعریف می کردم.
با خارج شدن مامان از اشپزخونه تینا متعجب به من که خیار
شور رو گاز میزدم نگاه کرد و بازوم رو گرفت:
- چته دختر؟ معده ات که داغون شد هیچ، فشارت میافته ها.
بلند بلند خندیدم:

- نه بابا. نمیدونم چرا ترشی و شورهای مامان این بار انقدر
خوش مزه شدن. سیر نمیشم از خوردشون.
دلارام با شکم بزرگ دست هاش رو با حوله خشک کرد و
خیارشوری از ته شیشه بیرون کشید:
- اره لامصب منم همینم. راه میرم هی چیزای ور میخورم اما
ارشا نمیزاره میگه فشارت میره بالا اذیت میشی.
لبخندی به دلارام و

باز مشغول شدم اما تینا دست بردار نبود.

متفکر نگاهم کرد و بازوم رو فشرد:

– انا.

به سمتش چرخیدم و با دهن پر گفتم:

– هوم؟

لب هاش رو تر کرد و اهسته گفت:

– نکنه حامله ای؟

بهت زده نگاهش کردم و ثانیه ای همه ی سفرمون جلوی

چشم هام ظاهر شد. دلم عین ساعت شنی پایین ریخت.

هم ممکن بود و هم ممکن نبود هم میشد و هم نمیشد.

نگاهم روی دلارام که از خوردن خیار شور منصرف و هاج و

واج نگاه می کرد چرخید.

بزاق دهنم و قورت دادم و به زور خندیدم:

– نه بابا حامله کدومه.

دلارام ابرو بالا داد:

– مطمئنی؟

2.163

به چشم هاش خیره شدم و برای فرار از ادامه ی بحث به
سینک ظرفشویی پناه بردم:

– اره بابا. حواسم هست.

تینا تک سرفه ای زد و همونطور که

بقیه ی ترشی ها رو توی ظرف می ریخت گفت:

– در هر صورت یه بیبی چک بگیر. امتحان و مطمئن شدن
ازش ضرر نداره.

با ورود دوباره ی مامان بحث تموم شد اما توی دلم بلوا به پا شده بود. تمام بدنم می لرزید و سرم از شدت فکر و خیال شروع به درد کرد.

با صدای خنده بلند ارشا و تموم شدن ظرف ها، از اشپزخونه بیرون رفتیم. نگران کنار ارمین روی دسته ی مبل نشستم و به البوم بچگیم که با دقت ورق میزد نگاه کردم.

رو به من کرد و با نشون دادن یکی از عکس های دوران پیش دبستانیم گفت:

– اینجا خیلی بامزه افتادی. چشمت خیلی درشته.

به چشمهایش نگاه کردم، به آبی که دیگه برقی نداشت، دریا بود اما بی تلاطم. ارومه اروم جوری که دیگه نمیشد توش اون پسر شر و شور قبل و پیدا کرد. پسری که خنده هاش گوش اسمون و کر می کرد.

چون فقط از من یه لبخند دید سر به زیر انداخت و اهسته
برگه ی بعدی البوم رو ورق زد.
این باز به دستهایش نگاه کردم.

لاغر شدنش حتی روی دستش هم تاثیر گذاشته بود. دیگه
خبری از اون رگ های برجسته ی ابی نبود اما جای اونها رو
کبودی های انژیو کت و سرم خوب پر کرده بودند.
به اخر البوم که رسید اون رو بست و روی میز گذاشت. نیم
تنه اش به سمت برگشت و اهسته و زمزمه وار
گفت:

– انا، میشه من برم اتاق روی تخت بخوابم؟ خیلی خسته ام.
لبخند زدم و دستش رو گرفتم:
– اره

از جا بلند شد و دست تو دست هم به سمت اتاقم حرکت
کردیم. چشمی به دور اتاق گردوند و روی تخت دراز کشید.

کنارش لبه ی تخت نشستم و به صورتش دست کشیدم. یه
دستش رو زیر سرش گذاشت و دستم رو گرفت و روی اون رو
بوسید..

یاد حرف های تینا افتادم بزاز دهنم رو قورت دادم و مردد
گفتم:

- ارمین.

- جان دلم.

دستم رو روی کبودی مچ دستش کشیدم:

- میگم اگه بچه دار بشیم تو واکنشت چیه؟

خنده اش رفته رفته محو شد. عمیق نفس کشید و به سقف
خیره شد:

- میدونی که من عاشق بچه ام. ولی نه الان، توی این

وضعیت همیشه به بچه دار شدن فکر کرد.

لبخند کجی کنار لبش نقش بست و ادامه داد:

- حتی شوخی و فکر کردن بهش هم مسخره اس چه برسه
به این که ...

حرفش رو نیمه ول کرد و پتو رو در اغوش کشید:

-چرا اینو پرسیدی؟

به زور خندیدم:

-هیچی همینطوری.

چشم‌هاش رو بست و زمزمه کرد:

- دیگه حتی همینطوری هم راجع بهش حرف نزن. ما فعلا

تحت هیچ شرایطی نه میخواییم نه باید بچه دار بشیم.

لبم رو جویدم، بغض امونم رو بریده بود. عادت داشتم به این

سکوت های یهوایی اخیرش که بوی درد و غم می داد. از جا

بلند شدم و اهسته پیش بقیه برگشتم و توی دلم به تینا که

به دلم شک انداخته بود لعنت فرستادم.

بعد از اون روز و برگشتن از خونه ی مامان مدام فکرم درگیر
حرف های تینا، عقب افتادگی سیکل ماهانه و امکان بارداریم
بود اما هرگز جرات این رو پیدا نکردم که به داروخانه برم و با
یه تست ساده خودم رو از این شک عذاب اور راحت کنم.

تو اون فاصله ی زمانی مسخره و ناخوش، دوره ی جدید
شیمی درمانی ارمین تو بیمارستان عمو ارسال شروع شد و
باز من می موندم و یک هفته دوری از بوی تن ارمین و باز
هم برای ارمین درد بود و درد و درد.

هر بار صورت زرد و بی روح و بدن بی جونش که بهش کلی
سرم و دارو وصل بود رو میدیدم انگار خنجر توی قلبم فرو
می رفت.

ولی مجبور به طبیعی جلوه دادن اوضاع بودم. انگار همه خانواده نگاهشون سمت من بود تا ببینن کی خودم رو میبازم و من ظاهرا خودم رو قوی جلوه می دادم. راه میرفتم، حرف میزد، میخندیدم اما هیچ کس نمی دید متحمل چه عذاب سختی هستم.

میدیدم عزیز ترین شخص زندگیم جلوی چشمم درد میکشه و مثل یه شمع ذره ذره اب میشه و من هیچ کاری از دستم براش ساخته نبود.

بعد از تموم شدن دوره ی ارمین تو یکی از همون روزها که نزدیک اخر هفته بود، خاله دنیا با خونه تماس گرفت و برای روز جمعه دعوتمون کرد خونشون. هر چند با اون بدن کوفته، حال و حوصله ای برای رفتن نداشتم اما به ناچار قبول کردم و صبح بعد از خوردن صبحانه راهی خونه ی پدری ارمین شدیم. با چند بوق جلوی در ویلا، حسین اقا با عجله در رو با

ریموت باز کرد و با بلند کردن دست به عنوان تشکر داخل رفتیم.

گوشه ای ماشین رو پارک کردم و به پانیسا که با شادی روی پله ها ایستاده و با ذوق دست میزد چشم دوختم.

نباید به این موضوع فکر می کردم اما من یه زن بودم، با غریزه ی زیبای مادر شدن.

من از حدود سه سالگی مادر همه عروسک هام بودم و حالا تصور بچه دار شدنم شبیه تبدیل یه رویای قشنگ به واقعیت بود. دستم رو روی شکمم کشیدم و با خنده به ارمین که کلاه شیطونیش رو تا جای ابروهاش کشیده و ماسک به صورت داشت خیره شدم. ناخوش احوال و دردمند پله ها رو بالا رفت و دست هاش رو برای بغل گرفتن پانیسا باز کرد. پانیسا اول با دیدن فقط دو چشم ابی ترسیده به پای ارمان چسبید و بلافاصله بعد از پایین کشید شدن ماسک ارمین، خودش رو تو بغل اون رها کرد.

بار دیگه دستم رو روی شکمم کشیدم و به بچه ای که حتی
یک درصد احتمال نمی دادم وجود داشته باشه فکر کردم.
بچه ی ارمین، مرد من.

لبخند زدم. چه شیرین بود حس کردنش، داشتنش حتی فکر
کردن بهش.

2.165

بی خیال فکر کردن شدم و پله ها رو یکی پس از دیگری بالا
رفتم و تو فضای گرم خانواده گم شدم.

کنار خانواده ی بزرگ ارمین همه ی درد و غم ها از بین
میرفت و به جای اونها با شادی و کل کل های خنده دار
دانیال و دلارام پر میشد.

ظرف های ناهار رو جمع و پیش بقیه برگشتیم. چایی از روی
میز برداشتم و خودم رو تو اغوش ارمین که روی مبل لم داده
بود جا دادم. نگاهی به صورتم کرد و با بوسه ای به گونه ام،
لبخند محوی زد.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و ذره ذره از وجودش عشق
به بدنم تزریق میکردم که صدای دلارام توی سالن پیچید:
– انا!

به سمت اتاقی که صدای اون از داخلش می اومد برگشتم:
– بله.

– میشه یه لحظه بیای؟

ارمین حصار دست هاش رو از دورم باز کرد و من با بلند شدن
از کنار اون و حرکت به سمت اتاق گفتم:
– اره اومدم.

داخل اتاق شدم. دلارام روی تخت نشسته بود و چند دست
لباس بافت بچگونه ای که برای پسرش خریده بود رو به
سمتم گرفت

- عمه خانوم لباسام و دیدی؟؟

ذوق زده به سینه ام کوبیدم:

- الهی عمه فدات بشه اخه فسقلی من.

روی تخت نشستم و لباس ها رو یکی پس از دیگری با عشق
بو کشیدم و قربون دست و پای کوچیک اش رفتم.

لباس ها رو زیر و رو می کردم که دلارام مچ دستم رو گرفت
و با تردید گفت:

- انا، یه چیزی بپرسم نمیداری به حساب فضولی خواهر
شوهر؟

خیره خیره نگاهش کردم:

- وا.. نه جانم. بپرس.

مکت کرد و اب دهنش رو قورت داد:

- رفتی ببی چک بگیری یا آزمایش بدی؟

باز دلشوره به جونم افتاد. مغموم گفتم:

- نه.

- چرا؟

سر به زیر انداختم:

- جراتش و ندارم.

شونه ام رو چسبید و تگون داد:

- جرات نمیخواه که ترس نداره خیلی ساده اش ببین....

حرفش رو بریدم:

- از واکنش ارمین میترسم. میدونم حتما واکنش خوبی

نخواهد داشت چون همون روز خونه مامان بهم گفت که حتی

الان فکر کردن هم به بچه مسخره و خنده داره.

دلارام گردن کشید و توی سالن رو دید زد:

- حالا که اصلا معلوم نیست بچه ای در کار باشه. اما اگر هم باشه من میدونم که ارمین دل و جرات آسیب رسوندن به تو یا اون بچه رو نداره. برام عین روز روشنه که حتی بیشتر از تو دوستش خواهد داشت.

خودم هم دلیل دست دست کردن برای انجام تست رو نمیفهمیدم. اما از خدام هم بود که بچه ای از تنها و واقعی ترین عشق زندگیم داشته باشم.
شونه بالا انداختم:

- حالا باید چیکار کنم؟

فکری کرد و گفت:

- بیا به دروغ بگیم. مثلا من ویار بستنی کردم بعد هم بریم بیرون و بیبی چک بگیریم.

-بعدش چی؟

- خب اگه منفی بود که میندازی اشغالی و تمام اما اگه مثبت بود یه فکری به حال گفتن به ارمین میکنیم.

دست روی شکمم گذاشتم و دو دل به زمین چشم دوختم.
پوست روی دستم رو نوازش کرد و گفت:

- باشه؟

دل به دریا زدم:

- باشه.

خندید و به زور از جا بلند شد:

- پس پاشو حاضر شو بریم.

سری تکون دادم و به اتاقی که لباسم رو توش تعویض کرده بودم رفتم. صدای دلارام که داشت دروغش رو اعلام میکرد میشنیدم و بیشتر دلم شور میزد. نگران بودم اما ته دلم از این که ممکنه بچه ای توی شکمم داشته باشم قنچ می رفت. لباس به تن کردم و با خداحافظی سر سری راهی داروخانه و بعد بستنی فروشی نزدیک خونه شدیم.

تو راه برگشت دلارام خیره به روبرو تک سرفه ای زد و گفت: - به نظرم اگر نتیجه مثبت بود همونجا تو خونه ما اعلام کن. اینجوری ارمین معذب میشه و بخواد نخواد نمیتونه جلو مامان اینا بهت بگه بالای چشمت ابرو اما اول تست رو انجام بده بینیم خدا چی میخواد. جعبه ی بیبی چک رو توی دستم جا بهجا کردم و باز با دلی که از دلواپسی لبریز بود به بیرون خیره شدم.

تا وارد خونه شدیم دلارام بستنی رو دست ارام داد و با نگاهی
به اطراف گفت:

- پس مامان بابا کوشن؟

- دلارام نگاهی به داخل بسته ها انداخت:

- رفتن خونه همسایه گویا تازه از سفر زیارتی برگشتن.

سری تگون داد و با انداختن مانتوش روی مبل دستم رو به
سمت اتاق ته سالن کشید.

در دستشویی رو باز کرد و با شعف خواصی که باعث لرزش
صداش شده بود گفت:

- برو طبق اون دستور عمل روی جعبه انجام بده منم همینجا
روی تخت میشینم تا بیای.

مشوش نگاهش کردم و باز جعبه رو توی دستم بازی دادم.
دلارام حرصی زمزمه کرد :

-برو دیگه.

عاجز داخل شدم و طبق دستور روی جعبه تست رو انجام و
منتظر شدم خط اول که پر شد دلارام به در کوبید:

- انا، زنده ای؟ چی شد؟

چشم به دستگاه دوخته بودم و حتی قدرت تکلم نداشتم. تست
کم کم بالا رفت و خط دوم رو هم پر رنگ کرد. دو خط پر
رنگ روی تست بارداری.

حیرانن تست رو به دست گرفتم و با نتیجه ی روی جعبه
تطبیق دادم.

2.167

مثبت بود. من باردار بودم.

توی وجود من بذری که حاصل از 8 سال عشق، تلخی و
دلدادگی افسانه ای بود پرورش یافته بود.

اشک شوق بود یا اشک ترس، نمیدونم اما هر چی که بود
توی چشم هام موج میزد. پاهام می لرزید و قلبم به تپش
افتاده بود.

دلارام باز به در کوبید:

– انا مردی؟

با قدم های لرزون به سمت در رفتم و توی چهار چوب
ایستادم. متعجب نگاهم کرد:

– چی شد؟

با اشک خندیدم و تست رو بالا اوردم:

– مثبت.

چشم هاش روی تست درشت کرد و یکباره ذوق زده و از ته
دل خندید:

- وای وای باورم نمیشه.

محکم در اغوشم کشید:

- قربونت تو و اون قند عسل عمه برم من الهی که یهویی تو
این وضعیت اومده زندگیمون و شیرین کنه.

ارشا از پذیرایی صدا زد:

- چیه دلارام؟ به چی میخندی؟

دلارام هول شده دستی به موهاش کشید و گفت:

- هیچی.

بازوش رو گرفتم و ترسیده گفتم:

- حالا چیکار کنم دلارام؟

رو به من کرد و ذوق زده گفت:

- یه دستی به سر و روت بکش بیا، نگران نباش من خودم
حلش می کنم.

تست و از دستم گرفت و از اتاق خارج شد.

دلشاد روی تخت نشست و این بار مطمئن از حضور میوه ی
دلم زمزمه کردم:

– خوش اومدی عزیز دلم، خوش اومدی دردونه دلم. قربون
برم که قراره با هر قدمت یه رنگ جدید به زندگیمون
ببخشی.

اشک هام رو پس زدم و با شستن صورتم از اتاق خارج شدم.
به سمت بقیه میرفتم که دلارام باز از همون اتاق اول و
نزدیک به پذیرایی صدام زد.

مسیرم رو عوض کردم و وارد اتاق شدم.

به ارام، دلارام، سارا و پرند که شاد و سرخوش نگاهم می
کردند متعجب نگاه کردم و گفتم:

– جانم؟

ارام بین بغض و خنده نزدیک شد، دستم رو گرفت و گفت:

- بارداری؟؟

خجالت زده سر به زمین چشم دوختم و سر تکون دادم.
محکم تو اغوشم کشید و هق هق زد:

- وای خدا اصلا باورم نمیشه. بچه ی ارمین، ارمینی که من
هنوزم فکر میکنم فسقلیه خونمونه داره بابا می شه.
با اشک خندیدم:

- فسقلی خونه 34 سالشه.

بازو هام رو بین دستهایش گرفت و به صورتم خیره شد:

- 100 سالشم بشه باز برای من همون فسقلیه.

دست روی شکمم کشید:

- قربونش برم ایشالله خوش قدم باشی عمه...

هق هق زد:

- خوش قدم باشی و حال بابات خوبه خوب بشه.

خنده ام گرفته بود. بچه ای که هنوز به دنیا نیومده عزیز شده بود.

بهترین و زیبا ترین هدیه ی خدا، خدایی که من و خیلی دوست داشته و داره. خدایی که اول پدرش و حالا این فسقلی رو بهم بخشید.

ارام دست به صورتم کشید:

- وای کاش دختر باشه ارمین عاشق دختره.

درمونده روی تخت نشستم و گوشه لباسم رو توی دستم تاب دادم:

-اما ارمین... اون این بچه رو نمیخواه

سارا کنارم نشست:

- مگه میدونه؟

- نه اما ازش یه باز پرسیدم خیلی ناراحت شد گفت تا خوب

نشم حتی نباید بهش فکر کنیم

و حالا من مضطرب مونده بودم که چه خاکی به سرم بریزم.

2.168

ارام و دلارام کنج اتاق پیچ پچی کردن و با خنده سمتم اومدن.
دلارام دستی به شونه ام زد:

- نگران نباش ما حلش می کنیم. ما مطمئنیم که ارمین از
این موضوع نه تنها ناراحت نمیشه بلکه خوشحال هم میشه.
اشفته نگاهشون کردم:

- مطمئنید؟

نگاهی به هم کردند:

- مطمئن که نه اما احتمالش هست.

ارام دستش رو پشتم گذاشت و کمی فشار آورد:

- تو پاشو برو تا ما یکم فکر کنیم ببینیم چی میشه.

سری به تایید تکون دادم و به پذیرایی رفتم. ارمان که روی
مبل لم داده بود صاف نشست و با خنده گفت:

- چی شده؟ جلسه ی هیت اولیا مربیانه؟

با حال دگرگونی لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

چند ثانیه نگذشته بود که پرند بلند صدا زد:

- ارش، ارمان، دانیال، بیابین کمک کنید از زیر این تخت
اسباب بازی بچه ها رو در بیاریم.

ارش اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- کدوم اسباب بازی؟ مگه جای اسباب بازی زیر تخته؟

پرند سر از اتاق بیرون آورد و دور از چشم ارمین چشمک زد:

- تو بیا میبینی کدوم.

هر سه نگاهی به هم کردند و راهی اتاق شدند. با رفتن بقیه
ارمین سرش رو با پشت مبل تکیه داد و با چشم های بسته
عمیق نفس کشید. بازوش رو گرفتم:

- خوبی؟

شکمش رو ماساژداد و نالید:

- دلم درد می کنه.

چشم باز کرد و سر به سمتم چرخوند:

- قرص با خودت آوردی؟

سر تکون دادم:

- اره داروهات رو اوردم.

لب های بیرنگ شده اش رو تر کرد:

- میشه یه مسکن بهم بدی؟

سر تکون دادم و از جا بلند شدم. لیوان اب رو از اشپرخونه پر کردم وبا پاهایی که از شدت استرس میلرزید قرصی از داخل کیفم بیرون اوردم.

هنوز چند قدم تا ارمین مونده بود که همه سر خوش از اتاق بیرون اومدند. ارمین هاج و واج نگاهی به همه انداخت و رو به ارمان که دست به لبه ی مبل گذاشته و لبخندی پهنی روی صورتش داشت گفت:

- چیه؟

ارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

- هیچی.

نگاهی به ارش انداخت و ادامه داد:

- انگار یه عضو جدید داره به خانوادمون اضافه میشه .

عضلاتم چنان به ریشه افتادند که میشد حجم استرسم رو از تکون لیوان توی دستم به وضوح دید.

ارمین سرفه ای خشک زد وبا اشاره به دلارام گفت:

- هنوز خیلی مونده تا اضافه بشه.

ارمان ابرو بالا انداخت:

- نوچ یکی دیگه.

ارمین با چشمای درشت روناک و بعد ارمان رو از نظر گذروند:

- هنوز پانیسا کوچیکه!

ارمان خنده سر داد:

- نه من نه من دارم عمو میشم.

نگاه‌ارمین روی ارش چرخید. ارش ابرو بالا انداخت و خندید
و حالا نوبت نگاه به دانیال بود. ارمین با چشم غره نگاهش
کرد:

– الان؟ اونم تو عقد؟

دانیال بیخیال سری تکون داد و گفت:

– ای بابا دیوار کوتاه تر از من گیر نیاوردی؟ چه فکری راجع
به من کردی داداش؟

ارمین کف‌ری و کلافه گردن کج کرد:

– خب؟ ارمان که نیست ارشم که نه دانیالم که هیچ.

فکری کرد و گفت:

– ارام؟

ارمان به پیشونیش کوبید و رو به ارش گفت:

– چقدر این بشر خنگه‌اخه.

دوباره به سمت ارمین برگشت و گفت:

- الاغ میگم دارم عمو میشم تو میگی ارام؟

شونه بالا انداخت:

- نمیفهمم!

همه خندیدند اما توی دلم من اشوب به پا بود.

ارمان لب تر کرد و با خنده ای رو به من گفت:

- تکلیف دانیال که مشخصه، ارش هم که معلومه، نه. منم

که میگم من دارم عمو میشه

ارمین لبخند زد:

-پس کی؟ بقال سر کوچه؟

ارمان دستهایش رو بهم کوبید:

- داداش ما داریم عمو می شیم و تو بابا.

نگاهش روی همه که میخندیدند چرخید و لبخند رفته رفته از روی لبهایش محو شد، تکیه اش رو از مبل برداشت و پریشون گفت:

- چی؟

خودش رو به لبه ی مبل رسوند و کلافه به صورتش دست کشید:

- شوخی میکنید مگه نه؟

یک لحظه جو چنان سنگین شد که همه سکوت کردند و به واکنش ارمین عصبی چشم دوختند.

ارمین سمت من چرخید و با ابروهای در هم رفته گفت:

- انا جریان چیه؟

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و به لکنت افتادم:

- من... یعنی.. چیز...

شتابزده ایستاد:

– چیز؟؟

2.170

بزاغ دهئم و قورت دادم و زمزمه کردم:

– منم .. نمی دونستم.. امروز....

داد زد:

دستش رو تو هوا گرفت:

– امروز؟ عالی شد.

یه قدم به سمتم برداشت و دست روی شکمش گذاشت:

– امروز فهمیدی؟؟ علم غیب داشتی که اون روز خونه مامانت

از من راجع به این موضوع پرسیدی؟ داری منو بازی میدی؟

اشک از چشمهام سرازیر شد و هق هق زدم:

- نه به خدا

سر تکون داد و کلافه چند قدم برداشت:

- ما راجع به این موضوع حرف زدیم، نزدیم؟؟

ارام بازوی ارمین و چسبید و زمزمه کرد:

- حالا کاریه که شده. حکمتی توشه، لابد خدا خواسته.

کلافه بازوش رو از بین دستهای ارام بیرون کشید و گفت:

- کدوم حکمت؟ کدوم کار خدا؟ باردار بوده و نگفته، نگفته

چون فکر کرده من با اون بچه سوپرایز میشم.

سمتم برگشت و داد زد:

- اما نمیدونه این بچه برای من کابوسه.

از درد به خودش پیچید و تیشرتش رو چنگ زد:

- این بچه به دنیا نمیاد انا، چون من نمیخوامش. اینو تو
گوشت فرو کن نهایت تا دو روز دیگه باشه پس بهش دل
نبند.

ارش ازرده دست به کمر زد:

- یعنی چی؟

چشم هاش رو روی هم فشرد، به ارش و بعد به من نگاه کرد:
- یعنی میندازیمش.

این بار پرند بود که با دیدن هق هق من دلش به درد اومد:
- اما ارمین گناه....

حرفش رو قطع کرد و داد زد:

- جهنم که گناه داره به درک که گناه داره. من که همه
عمرم تو جهنم بودم اون دنیا هم روش. منو از چی می
ترسونید؟

ارمان قدمی به سمت ارمین برداشت و دست به سمتش دراز کرد:

- بین ارمین این بچه....

2.171

به سمت ارمان برگشت و با انگشت اشاره به سینه اش کوبید:

-این زندگی منه پس به خودم ربط داره. این یعنی نه به تو بلکه به هیچ کدوم از شماها هیچ ربطی نداره من میخوام چیکار کنم. دخالتون چیزی رو عوض نمیکنه پس خودتون رو قاطی نکنید.

رو به من کرد و با برداشتن شویشرتش از روی مبل گفت:

- حاضر شو میریم خونه.

اشک هام رو پس زدم و عاجز و سالانه سالانه وسایلم رو
برداشتم.

کنارش ایستادم و ترسیده نگاهش کردم کفشش رو پا کرد و
بیرون رفت اما باز برگشت و رو به همه انگشت تهدیدش رو
تکون داد:

- حتی یک کلمه از این حرف هایی که الان زدین از این
جمع بیرون درز نمیکنه که اگر بکنه و کسی بفهمه باید قید
دیدن جفتمون و بزنید. تا ابد.
انگشتش رو سمت ارشا گرفت:

- هیچ کس

ارشا دستهایش رو به علامت تسلیم بالا آورد و سر تکون داد.
ارمین با ضربه ای به در عقب گرد کرد و به سمت ماشین
رفت خجالت زده سر به زیر انداختم و با زمزمه ی خداحافظ
اهسته ای کنار ارمین تو ماشین جا گرفتم.

پشت فرمون نشست و به روبرو خیره شد. جرات حرف زدن
 نداشتم اما از گوشه ی چشم میدیدم فرمون رو از درد می
 فشاره و سعی میکنه درد و خشمش رو پنهان کنه اما موفق
 نبود.

پشت چراغ قرمز سه راه، گوشیش رو روی هولدر نصب کرد و
 شماره ی دلسا دختر عموش که دکتر زنان و زایمان بود رو
 گرفت.

بوق اول به دوم نرسیده بود صدای شاد دلسا تو اتاقک ماشین
 پیچید:

- به به سلام علیکم اقا ارمین.

کلافه به صورتش دست کشید:

- سلام دل‌سا خوبی؟ چه خبر؟

- ممنون سلامتی. تو چه خبر داداشی؟ اوضاع رو به راهه؟ انا
چطوره؟

- خدارو شکر. خوبه. کجایی دل‌سا؟

دل‌سا با زنی که کنارش بود پیچ پیچی کرد و گفت:

- مطب، چطور؟

- وقت داری بیایم اونجا؟

دل‌سا کمی مکث کرد و گفت:

- اره وقت که دارم. اتفاقی افتاده؟

باز به فرمون چنگ زد و لبش رو جوید:

- ما نزدیکیم با انا میایم برات توضیح میدم.

- باشه عزیزم میبینمت.

تماس که قطع شد اولین دور برگردون رو پیچید و با سرعت به سمت مطب دلسا حرکت کرد. تمام اندامم از ترس میلرزید و از شدت استرس به حالت تهوع افتاده بودم.

جلوی در مطب ماشین رو پارک کرد و از اون پیاده شد. من اما توان حرکت نداشتم انگار به صندلی چسبیده بودم و تمام عضلاتم قفل شده بود. ارمین نگاهی به من کرد، ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد.

به چشم های ایش زل زدم اما اون دریای اروم رو ازم دریغ کرد و به زمین چشم دوخت.

با سر گیجه اروم پام رو زمین گذاشتم و پیاده روی سنگ فرش شده ایستادم.

ارمین در ماشین رو بست، به نرمی دستم رو گرفت و به سمت ساختمان مطب دلسا به راه افتاد.

جلوی میز منشی ایستادیم. زن روی صندلی لم داد و پشت چشم نازک کرد:

- بفرمایید.

ارمین نگاه گذرایی به من انداخت و رو به منشی کرد:

- راد هستم. یه ملاقات با خانوم دکتر داشتم.

زن خودش رو با خونسردی از صندلی جدا کرد و با گوشی تلفن قرارمون رو با دلسا چک کرد.

به ثانیه نرسید که دلسا از اتاقش با زن و مردی خارج شد و با خداحافظی از اونها به سمت ما اومد. به گرمی با ارمین دست داد و من رو محکم تو اغوش کشید. شرط میبستم حال دگرگونم رو از چشمام خوند و بعد از ثانیه ای مکث روی چشم های اشک الودم به دفترش دعوتمون کرد.

این بار ارمین هم کمی به جلو مایل شد و خیره به زمین
زمزمه کرد:

- هیچکس تضمین نمیکنه. پس به دنیا اومدن اون بچه یه
خریت محضه.

نیم نگاهی به دلسا کرد و باز ادامه داد:

- عاقلانه اش اینه که صبر کنیم تا ببینیم نتیجه ی پیوند چی
میشه اونوقت شاید بشه برای بچه دار شدن تصمیمی قطعی
گرفت.

دلسا چشم به هر دو ما دوخت و صاف نشست:

- انا جان برو روی تخت دراز بکش یه سونوگرافی انجام بدم
بینم جنین چند هفتشه.

اشکی که از چشمم چکیده بود رو پس زدم و به سمت اتاق به
راه افتادم اما صدای زمزمه ی دلسا واضح به گوشم می رسید:

- ارمین یه موضوعی هست که باید بدونی.

- چی؟

دلسا مکشی کرد و اهسته تر گفت:

- ببخشید که اینو انقدر واضح و بی خجالت بهت میگم، اما باید بدونی که ممکنه دیگه شرایط بچه دار شدن برای تو ممکن نباشه.

ارمین لحظه ای سکوت کرد:

- یعنی چی؟

- ببین ارمین، درمان سرطان روی سلول های باروری تو اثرات مخربی ایجاد میکنه، یعنی امکان باروری توی افرادی که تحت شیمی درمانی هستن خیلی کمه چون داروهای درمان سرطان و یا شیمی درمانی میتونه به سلول های اسپرم زرا آسیب جدی وارد کنه حتی گاهی وقتا ممکنه باعث ناباروری مردها بشه .

به همین خاطر باید قبل از انجام شیمی درمانی برای فریز اقدامات لازم رو انجام می دادید تا بعد از اتمام دوره درمان از اسپرم فریز شده برای بچه دار شدن استفاده میکردید. اما حالا ...حالا ممکنه دیگه هرگز بچه دار نشید.

سکوت بینشون طولانی شد، از لای در سرک کشیدم و به هر دو که فقط به هم نگاه میکردند چشم دوختم. ارمین براق دهنش رو قروت داد و با چنگ زدن به سینه اش، چشم بست و عمیق نفس کشید.

دلسا نگران دستش رو گرفت:

- خوبی ارمین؟

چشم هاش رو باز کرد و درد مند به دلسا چشم دوخت:

- مسکن داری؟ درد دارم.

دلسا سری تگون داد و به سمت میزش رفت و ارمین سرش رو به بالای صندلی تکیه و به سقف خیره شد.

دلسا کنارش نشست لیوان اب و قرص رو سمتش گرفت و
بعد از سر کشیدن اب دست ارمین که متفکر دور لیوان حلقه
شده بود رو گرفت:

- ارمین این بچه معجزه اس. میدونم تو هم دلت نمیداد اون
رو بکشی.

2.174

بزاق دهنش رو قورت داد و به چشم های دلسا مات شد:
- من ادم کش نیستم . تو توی تمام اتفاقات زندگیم، چه از
بچگی چه تا حالا کنارم بودی، ما با من بزرگ شدیم میدونی
که دنیا تحت هیچ شرایطی برای من و خانواده ام کم نداشته.
همیشه از شک خودش و بچه هاش زده تا ما حسرت نکشیم
اما همیشه حسرت داشتیم. هیچ چیز هیچ کس هرگز جای

مامان خودم رو برام پر نکرد میدونی چرا؟ چون هیچ خاطره
ای ازش نداشتم همیشه مثل یه شی عتیقه بود، دست
نیافتنی.

سر به زیر انداخت و به زمین خیره شد:

- نمی خوام خودم رو تکرار کنم. نمی خوام یه بچه رو به دنیا
بیارم که هر روزش حسرت این باشه که کاش بابا داشت.
کاش بود، کاش مدرسه میبردش، براش خوراکی میخرید، تو
اغوشش میکشید. درکش سخت نیست دلسا.
دلسا دستش رو پشت ارمین کشید و با بغض کنترل شده ای
لب زد:

- تو خوب میشی بهت قول میدم.

- مرا به نور پس ابرها امید نده.

- ای بابا تو چقدر ناامیدی.

- چون دقیقا از لحظه ای که میگم آره من امید دارم تمام کائنات و نیرو های فرازمینی و زمینی و بلایای انسانی و طبیعی بسیج میشن پدر من در بیاد و امیدم نا امید بشه. دلسا لبخند زد و سر به زیر انداخت:

- مسیر زندگیه دیگه بالاخره چاله چوله زیاد داره.

- مسیر زندگی من که فقط چاله چوله ست. اونجاشم که آسفالته ، دقیقا از رو دهنم رد شده..! خدا هم نمیدونه دقیقا میخواد با من چیکار کنه.

این بار دیگه دلسا نتونست خنده اش رو نگه داره و بلند بلند خندید:

- خدا خفه ات کنه که هر چی من میگم یه چیزی تو استین داری جوابم رو بدی.

ارمین اما نه لبخند میزد و نه حتی حس خاصی توی صورتش بود. دلسا که حال بهم ریخته ی ارمین رو دید با یه دست،

دستش رو اهسته گرفت و و با دست دیگه سرش رو بالا کشید:

- پاشو بریم اتاق سونوگرافی تا ببینیم خدا چی میخواد.

نیم نگاهی به دلسا انداخت و زممه کرد:

- کمکم کن. نزار اوضاع با وجود این بچه بدتر بشه. بعد من انا ضربه میخوره. نزار این بچه بشه قوز بالا قوز.

لبش رو تر کرد و باز به زمین خیره شد:

- انا بعد من میتونه زندگی کنه. بالاخره یه روزی من رو فراموش میکنه و باید ازدواج کنه. اون حق زندگی داره حق دوباره عاشق شدن. جوونیش، هشت سال از عمرش پای من و این زندگی پر قصه گذشت، نمیخوام دیگه با اومدن این بچه همه حق ها رو ازش بگیرم.

دلش میخواست فریاد بزنم بگم من بعد از تو نه عشق میخوام و نه یه زندگی دیگه.

دلم میخواست داد بزنم که من هرگز اجازه نخواهم داد مرگ
 سمت بیاد ما با هم بچمون رو بزرگ خواهیم کرد اما.....
 دلسا لحظه ای بهت زده به چشم های ابی ارمین خیره شد و
 بعد با سر تگون دادن و به سمت من اومد. روی تخت نشستم
 و مستاصل به صورت مغموم دلسا چشم دوختم.
 دلسا با نفسی عمیق، دست به صورتش کشید و به زور لبخند
 زد:

- مانتوت رو در بیار، لباست رو بالا بزن و روی تخت بخواب.
 کاری که گفت رو با حق حق انجام دادم و به سقف اتاق مات
 شدم. دلسا روی دستگاییه لایه ژل مالید و با سر انگشت
 هاش اشکم رو پاک کرد:

- گریه نکن. حق داره اون فقط و فقط نگران تو و آینده اس
وگرنه به والله که اگر شرایط مثل قبل از تصادفش بود این
بچه رو بیشتر از هر مرد دیگه ای روی زمین دوست داشت و
برای اومدنش خوشحال میشد.

به موهام دست کشید و زمزمه کرد:

- ارمین فقط عاشقه. باور کن هر کاری می کنه بخاطر توئه،
همین کار رو سخت می کنه. باور کن.

خودش اشک میریخت اما اشک من رو پاک کرد:

- گریه نکن انشالله همه چیز درست میشه.

صاف نشست. ارایشش رو مرتب کرد و سرک کشید:

- ارمین بیا اینجا دیگه.

صدای قدم های اهسته اش رو که تا جلوی در اومد شنیدم اما
همونجا ایستاد و به چهار چوب تکیه داد. میدونستم اگر بیاد و
بینه اونوقت تصمیم براش سخت میشه.

دل‌سا عمیق نفس کشید:

- خب، ببینیم اوضاع از چه قراره.

بهت زده نگاه به مانیتور کرد و گفت:

- نزدیک چهار ماهته؟ یعنی بعد عروسیتون دیگه ماهیانه نشدی؟

زمزمه کردم:

- نه

سر تکون داد:

- یعنی خودت شک نکردی که ممکنه باردار باشی؟

ارمین با اخم نگاهم کرد و دست به سینه ایستاد. هق هق زددم:

- اخه تنبلی داشتم، قرص میخوردم دیگه نمیدونستم وقتی قرص قطع بشه ممکنه به این سرعت بچه دار بشم.

دلسا درمونده لب برچید، دستمالی به دستم داد تا اشکم رو
پاک کنم و باز به مانیتور خیره شد:

- جنین سالم سالمه.

به مانیتور اشاره کرد:

- این دستاشه، این پاهاشه، اینم ستون فقراتشه.

سر چرخوند و باز گفت:

- اینم صدای قلبش.

۲,۱۷۶

صدای تالاپ تلوپ قلب کوچیکش که توی اتاق پیچید دیگه
نتونستم خودم رو نگه دارم و بلند بلند زجه زدم.

بچه ی من 4 ماه توی وجودم رشد کرده بود و من نفهمیده
بودم. ثمرهی عشقم همه ی وجودم.

ارمین شوکه از چهار چوب در تکیه برداشت و رو به دلسا
گفت:

– قلب داره؟

دلسا سر تکون داد و زمزمه کرد:

– جنسیتش هم مشخصه.

اشک توی چشمهای ارمین حلقه زد و بی این که لب هاش
تکون بخورن سر تکون داد تا جنسیت رو بدونه.

دلسا در حالی که گریه میکرد دست روی لب هاش گذاشت و
از دستش گفت:

– دختر.

ارمین نیم نگاهی به من کرد و تا مانیتور اهسته حرکت کرد و
چشم به صفحه دوخت. هر سه توی سکوت اتاق گریه

میکردیم. من برای فرزندم و ارمین. ارمین برای آینده ی من
و بچه. دلسا به حال و روز هر دوی ما.

دست ارمین از روی سینه اش حرکت کرد و تا پلاک الله بالا
اومد و اون رو توی مشتش فشرد.

دلسا که کال بهم ریخته ی ارمین رو دید از جا بلند شد:

- بیا اینجا بشین من برم برات اب بیارم

ارمین روی صندلی نشست. برای لحظه ای بهم خیره شد و
بعد پچ پچ وار لب زد:

- میدونی ما ته خطیم؟

نگاهش کردم و باز خودش به حرف اومد:

- ما ته خطیم، ته خط ما اونجاس که نه میتونیم نگرهش

داریم نه میتونیم ولش کنیم و ازش بگذریم.

ارمین که از جا بلند شد، دل‌سا چند برگ دستمال کاغذی کند
و به دستم داد:

- ژل رو از روی بدنت پاک کن.

زیر لب تشکری کردم و بعد از تمیز کردن بدنم از جا بلند
شدم.

ارمین متفکر روی صندلی نشسته و به زمین خیره بود. کنارش
نشستم و به دل‌سا، نگران چشم دوختم.

دل‌سا لبخند زد، پلکش رو روی هم فشرد و با نفسی عمیق رو
به ارمین کرد:

- خب؟

ارمین عمیق نفس کشید و به دل‌سا مات شد:

- خودت سقط رو انجام میدی؟

دلسا بهت زده نگاهش کرد:

- می خوای بندازیش؟

ارمین به یه تکون سر بسنده کرد.

دلسا ابرو بالا انداخت و خورکار توی دستش رو چند بار تکون داد:

- راستش رو بخوای بعد سونوگرافی و تشخیص هفته ی بارداری باید بگم سقط جنین خیلی ریسک داره و خطرناکه.

سر تکون داد و به پشتی صندلی تکیه داد:

- یعنی حین سقط جنین ممکنه مادر هم از دست بره.

ارمین کمی به جلو خم شد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی همه چیز پنجاه، پنجاهه. ممکنه حین سقط آنا از دست بره چون جنین به اندازه ای رسیده که سقطش سخته و در ضمن تو که شرع رو از حفظی، سقط جنین 4 ماهه گناه کبیره اس.

ارمین حرصی خودش رو به لبه ی مبل رسوند و از بین دندونهاش غرید:

- آوردن بچه ای که نمیدونیم قراره چی سرش بیاد گناه کبیرس.

دلسا دست هاش رو بالا گرفت:

- باز خودتون میدونید من با دوستم هماهنگ می کنم برای فردا بهتون وقت بده . اگرهم خواستید خودمم باهاتون میام.
ارمین بزازق دهنش رو قورت ، چند بار عصبی پاش رو تگون و بالاخره با لکنت گفت:

- ایراد نداره برام ازش وقت بگیر میریم. شاید هم مشکلی
براش پیش نیومد.

دلسا شماره رو روی کاغذ نوشت، من رو در اغوش کشید و
زیر گوشم زمزمه کرد:

- نگران نباش حلش می کنم.

و بعد با خداحافظی از اون از دفترش خارج شدیم.

تو راه برگشت هیچ حرفی بینمون در و بدل نشد اما مدام توی
ذهنم حرف ها رو کنار هم میچیدم تا بلکه بتونم اون رو به
نحوی از این کار پشیمون کنم.

به محض این که به خونه رسیدیم در روباز کرد و جلوتر وارد
شد. در رو بستم، برگه ی سونو گرافی رو روی کانتر انداختم و
با نفسی عمیق به دنبالش راه افتادم:

- ارمین!

بی توجه بهم به راه افتاد اما تسلیم نشدم و حرفم رو ادامه دادم:

- این کار درست نیست نه شرعی و نه انسانی؟ اصلا من به جهنم، این بچه زنده اس قلب داره جون داره. دخترمونه همون بچه ای که سالها براش اسم انتخاب می کردیم. اما حالا میخوای بکشیش؟ چرا انقدر دل سنگ شدی؟

یهویی ایستاد و به سمتم چرخید. عصبی و بهم ریخته بود:

- من سنگ دل شدم؟ اره؟ دل سنگی میدونی یعنی چی؟
یعنی یه بچه رو الاخون بالاخون این دنیای کوفتی کنیم، بی پدر، بی پشتبان. اره من برای دخترم اسم انتخاب کردم، ولی وقتی که سالم بودم. نه حالا و تو این وضعیت مسخره. منو ببین به ریخت و قیافه ام نگاه کن به وضعیت بدنیم نگاه کن.

به نظرت من اون ارمينم؟ اره؟ من اون ارمينم که از ديوار
همسايه بالا ميرفت برات پرتغال و نارنگی بدزده؟ اون ارميني
که دنبالت ميدويد؟ راه ميرفت؟ هر لحظه با هر نفسش باهات
زندگی می کرد؟ الان ميتونم اصلا راه برم که بتونم بدوم؟
حتی نفسمم به زور ميايد. هر شب چشمم و که ميبندم اشهدم
و ميخونم چون نميدونم شب که سرم و ميزارم رو اون بالشت
کوفتی صبح بيدار ميشم يا نه. اونوقت با خيال راحت ميگی
بچه بياريم که در به در بشه؟

لال شده بودم و فقط مات نگاهش میکردم. حرفه‌اش حقيقت
محض بود اما من دلم اون بچه رو ميخواست اين بچه تنها
ميراث من از عشقمون بود و گذشتن ازش سخت بود.
بهت زده نگاهش میکردم که زنگ در به صدا در اومد. هر دو
به سمت در چرخيديم اما اون پيش قدم شد و برای باز
کردنش قدم برداشت.

پشت در زنی که زمان تصادف ارمین با بچه هاش تو آسانسور
دیده بودم به همراه مردی که به نظرم چهره اش آشنا می
اومد ایستاده بود.

خورشید لبخندی زد:

- سلام وقتتون بخیر.

ارمین لبخند زوری زد و دست به سمت مرد دراز کرد.

- سلام خوبین؟

مرد نگاه خیره اش رو از صورت ارمین گرفت و موهای

پسرش رو نوازش کرد:

- خوبی ارمین؟ چه خبرا؟

- ممنون شما چه خبرا؟

از جلوی در کنار رفت و در رو تا انتها باز کرد:

- بفرمایید داخل.

خورشید نگاهی به مرد کرد و با لبخندی محو داخل شد. با هم روبوسی کردیم و جعبه ی شیرینی و بسته ی کادو پیچ شده ای که دستش بود رو به دستم سپرد:

- ممنونم، برای چی زحمت کشیدید؟

دستش رو روی شونه ام کشید:

- خیلی وقت بود که میخواستیم بیایم دیدن عروس و دوماذ تازه ی ساختمان منتها اصلا وقت نمیکردیم که امشب قسمت شد و اومدیم.

بازوش رو نوازش کردم:

- ممنونم خیلی زحمت کشیدی.

همراهشون تا نزدیکی مبل ها رفتم و به نشستن دعوتشون کردم.

خودم رو به اشپزخونه رسوندم و دکمه ی چایی ساز رو زدم.
دلم عجیب ضعف کرده بود و من تازه با وجود بچه ی توی
شکمم متوجه ضعف های گاه و بی گاهم می شدم. اهسته از
یخچال بسته ی پنیر رو روی میز گذاشتم و با تکه کوچیک
نون لقمه درست کردم.

دختر خورشید خودش رو به کانتر رسوند و با فرستادن موهای
روشنش به پشت گوش گفت:

– خاله جون میشه بهم یه لیوان اب بدی لطفا؟

لبخند زدم و با دهن پر زگفتم:

– اره عزیزم. حتما.

لیوان رو از اب سردکن پر کردم و با اشاره به نون و پنیر روی
میز لیوان رو به سمتش گرفتم:

– نون پنیر میخوری؟

نگاه زیر چشمیش رو از برگه ی سونوگرافی گرفت و لبخند زد:

- نه ممنونم.

لیوان اب رو سر کشید و به شکمم نگاه کرد. موهاشش رو نوازش کردم و به کنجکاوی با مزه اش خندیدم.

اب داخل لیوان رو که سر کشید اون رو به دستم داد. خورشید که بخاطر ایستادن طولانی دخترش کنجکاو شده بود به سمتمون اومد. نگاهی به دخترش کرد و گفت:

- هاوین جان اب خوردی؟

هاوین سری تکون داد و با تشکر دیگه ای به سمت پذیرایی رفت.

خورشید لبخندی زد و گفت:

- نمیخواد زحمت بکشی امروزه‌ایکا تمام وقت خونه پیش ما
بوده تا بیشتر با بچه‌ها وقت بگذرونه بخاطر همین همه چیز
خوردن. خودت رو اذیت نکن.

سر به زیر انداختم:

- یه چایی تلخ که این حرفا رو نداره.

دستش رو روی دستم که لبه‌ی کانتر گذاشته بودم قرار داد:

- برای دیدن خودتون اومدیم بیا.

چشمک زد و سر تگون داد، میخواست عقب گرد کنه اما

چشمش به برگه‌ی سونوگرافی افتاد و ایستاد. بهت زده

نگاهم کرد و گفت:

- حامله‌ای!؟

با خجالت سر پایین انداختم و بغض الود سر تگون دادم.

خوشحال من رو در اغوش کشید:

- عزیزم مبارک باشه دوست مو فرفری من

ازم جدا شد و به صورتم نگاه کرد چهره ی ماتم زده ام رو که
دید لبخندش رفته رفته از روی لب هاش رفت و نگران شد:

- پس چرا ناراحتیی؟ چرا گریه می کنی؟

انگار منتظر بودم یکی نازم رو بکشه و منم تا صبح براش
گریه کنم.

۲,۱۸۰

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و حق حق زدم. اروم سرم رو
نوازش کرد و گونه ام رو بوسید:

- ببینمت، چرا اینجوری گریه می کنی؟

ازش فاصله گرفتم. اشکم رو گونه ام رو پس زد با لبخند سرم
رو بالا کشید:

- بیا بشینیم. اگر برام دوست داشتی حرف بزن که سبک

بشی.

روی صندلی میز نهار خوری نشستم و مشغول بازی با ناخنم
شدم لیوانی از کنار سینک ظرفشویی برداشت و سمت یخچال
رفت و از اب سرد کن اون لیوان رو پر کرد و کنارم نشست.
تشکر کردم و لیوان اب رو از دستش گرفتم. اب داخل لیوان
رو سر کشیدم و اون رو روی میز گذاشتم.

موی فرم رو از صورتم کنار زد و سرم رو بالا کشید:

- اروم شدی؟

سر تکون دادم.

لب های خوش رنگش رو تر کرد و مردد گفت:

- راستش و بخوای صداتون تا خونه ی ما می اومد.

هول شد اما حرفش را ادامه داد:

- ما اصلا ادمای فضولی نیستیم به خدا. منتها هایکا گفت که
قبلا شوهرت اینجا حالش بد شده و

حرفش رو قطع کرد اما متوجه ادامه ی حرفش شدم. یقینا از
اوضاع ارمین و بیماریش خبر داشتن و حالا نگران شده بودند
که مبادا اتفاقی براش افتاده باشه.
دستم رو گرفت:

- هایکا گفت برگردیم اما من دلم طاقت نیاورد. ترو خدا از
دستم ناراحت نشو.

- سعی کردم لبخند بزنم:

- ناراحت نشدم عزیزم. دعوای زن و شوهر طبیعی منتها دعوا
سر بچه دار شدن بعید میدونم طبیعی باشه.

چیزی نگفت اما از چشم هاش میخوندم که میخواد بیشتر
بدونه:

- ارمین بخاطر شرایطی که داره نمیخواد که بچه دار بشه. اما
من به شدت این بچه رو میخوام. این بچه حاصل 8 سال
عشقمونه. نمیتونم راحت ازش بگذرم.
باز بغض کردم.

۲,۱۸۱

اما این بار سعی کردم جلوی ریختنشون رو بگیرم. خورشید با
دستش سرم رو بالا کشید و با چشم های ابی رنگش به
صورتش لبخندی مصنوعی زد:

- بیا و یکم منطقی به قضیه نگاه کن. من کاملاً تو جریان
زندگی شما نیستم. کم و بیش میدونم والان متوجه بیماری
همسرت شدم. به نظرم حق داره نگران باشه یا بچه رو نخواد.

اون نمیتونه ریسک کنه و اون بچه رو بخواد چون از آینده
اش خبر نداره پس سعی میکنه محتاط تر تصمیم بگیره.
سعی داشتم قانع اش کنم:

- اما دکتر گفت که ممکنه دیگه نتونیم باردار بشیم یعنی
ارمین نمیتونه. بخاطر شیمی درمانی. تازه بچه چهار ماهشه
ممکنه منم تو خطر باشم

مویم را پشت گوشم انداخت و اشکم رو پس زد:

- دختر خوب، طرز تفکر هر کس یه طوره. تو نمیتونی هرگز
نظرت رو به اون تحمیل کنی. چون به هر حال اون هم
اولویت های خودش رو برای زندگی داره.

هق هق زدم:

- یعنی از بچم بگذرم؟ فردا که میریم پیش دکتر بذارم اون رو
بکشه؟

کلافه پوفی کشید و کمر صاف کرد:

- نمیدونم واقعا. کاش بتونم با همسرت حرف بزنم.

بینیم رو بالا کشیدم:

- بعید میدونم با حرفهات بتونی راضیش کنی اون وقتی میگه نه یعنی نه. خدا هم بیاد، تا خودش نخواد سر حرفش میمونه اشکم رو از روی گونه هام پس زد :

- پاشو بریم پیششون خدا بزرگه. انشالله که راضی میشه.

از جا بلند شدم صورتم رو با اب خنک شستم و با ریختن چند لیوان چای پیش بقیه رفتم.

وقتی به هایکا برای تعارف چای رسیدم تازه متوجه شدم این صورت اشنا همون خواننده محبوبیه که گاهی تمام شهر پر میشه از عکس هاش.

انقدر فکرم درگیر بود که حتی اون رو نشناخته بودم. بدون نگاه کردن توی چشمهام نجیب و سر به زیر چایی برداشت و زمزمه وار تشکر کرد. روبروی ارمین نشستم. مغموم به چشم

های متورم لحظه ای چشم دوخت و بعد دوباره سر به زیر انداخت.

بعد چند دقیقه هایکا تک سرفه ای زد و همونطور سر به زیر گفت:

- من اصلا از دخالت تو زندگی دیگران خوشم نمیاد اما گاهی وقتا یه حرفایی، یه چیزایی باعث میشه ادم تو زندگیش متحول بشه.

بزاقت دهنش رو فرو فرستاد:

- قصه زندگی من خیلی طولانیه من خیلی سختی کشیدم اما هیچ وقت عقب نکشیدم، نا امید نشدم. همیشه دوست داشتم یه برادر داشته باشم یکی که غمخوارم باشه. منتها هیچ وقت نشد. تا اینکه خورشید اومد و شد همه زندگیم. وقتی فهمیدم دارم پدر میشم با خودم گفتم کاش پسر باشه، یکی که بشه باهاش حرف بزنم یکی از جنس خودم.

پوزخند زد و ادامه داد:

- دروغ چرا اما وقتی فهمیدم بچمون دختره دلم گرفت. اما برعکس من بابام خوشحال بود چون دختر دوست داشت.

عمیق نفسش رو بیرون فرستاد:

-وقتی هاوین به دنیا اومد و گذاشتنش تو بغلم رو به بابام کردم و گفتم شکل قورباغه اس. بابام دلخور نگاهم کرد و گفت نگو خدا قهرش میگیره، خدا هر کی رو که دوست داره بهش دختر میده. اون روز نفهمیدم منظور بابام چیه هر روز هاوین عزیز و عزیزتر میشد. وقتی بابا می گفت قند تو دلم اب میشد. چند سال بعد خدا سوران و بهمون داد همون قدر عزیز بود برام اما دلسوزی هاوین به یه دنیا میارزید. از همون

بچگی مادر بودن و میشد تو چشماش توی رفتارهاش دید.
روزی که توی یه اتفاق جلوم ایستاد و با دستای باز سینه سپر
کرد و گفت به بابام دست نزنید تازه فهمیدم بابام چرا میگفت
خدا هر کی رو دوست داره بهش دختر میده چون بابا براش از
همه دنیا عزیز تره.

سر بالا آورد نیم نگاهی به جفتمون کرد:

– خدا دوستون داشته که بهتون دختر داده. بودن جای شما
حسرت خیلی هاس قدرشو بدونید. یه وقتایی یه اشتباه همه
زندگیتون رو آرزوهاتون رو تباه میکنه.

خورشید و هایکا نگاهی به هم انداختند و هر دو سکوت
کردند.

نگاهشون پر معنی بود اما کسی چه میدونست معنی این نگاه
پر غم چیه. اون شب هایکا و خورشید تا پاسی از شب رو
پیشمون موندن و بعد هم با دختر شیرین و پسر ارمشون

ازمون خداحافظی کردم و با سفارش های خورشید برای
مراقبت از خودم به خونون رفتم.

در رو که بستم ارمین متفکر به سمت اتاق حرکت کرد.
دنبالش رفتم. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.
لباس خواب بلندم رو پوشیدم و کنارش روی تخت دراز
کشیدم. چشم از سقف گرفت و بهم خیره شد. چند دقیقه در
سکوت بهم مات موند و بعد زمزمه وار لب زد:

- من از فردای تو میترسم. از این که بدون من مجبور بشی
تنها و یه تنه این بچه رو بزرگ کنی. من از فردای اون بچه
میترسم از حسرت بابا داشتن. من اگر میگم نه دلیلش
نخواستن بچه نیست. دلیلش تویی توی که همه دنیامی.
نمیخوام بی من، بزرگ کردنش و به دوش بکشی. نهال و
بین اون سر دنیاس اما دلش اینجاس حسرتش اینجا بوده
بابا و مامان داشتنه. نذار این بچه بشه نهال. بخاطر خودت،
بخاطر اون بچه. سختش نکن، لطفا.

به دریای ابی چشمه‌هاش چشم دوختم و زمزمه کردم:

– باشه.

ابم میگفت اره اما دلم نه.

تلخ خندید. گونه ام رو بوسید و سرم رو تو اغوش کشید. هر دو، ساعت ها در اغوش هم برای بچه ای که میخواستیم و محکوم به کشتنش بودیم اشک ریختیم .

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد اما باتکون ناگهانی ارمین و نشستنش روی تخت از خواب پریدم. رنگش زیر نور چراغ خواب اتاق سفید تر از حد معمول شده بود و نفس نفس میزد:

– ارمین چی شده؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و نالید:

– بهم اب بده. خواب بد دیدم.

فورا ابی به دستش دادم و کنارش نشستم. یک نفس اب رو سر کشید و باز روی تخت خوابید. دست به پیشونیش کشیدم:

- چه خوابی دیدی؟

بهت زده نگاهم کرد و به زور گفت:

هیچی.

سر تکون دادم و برای به آرامش رسیدنش بحث رو ادامه
ندادم.

۲,۱۸۲

بیدبی مجنون 

صبح زود از خواب بیدار شدم و سفره ی صبحونه رو چیدم.
ارمین خواب الود با چشم های پف کرده سلام کرد و روبروم
نشست. کمی بعد ارمین مثل همیشه لقمه ای درست کرد و با
لبخند سمت گرفت. در حالی که لقمه ام رو ازدستش

میگرفتم سعی کردم بخندم اما گوشیم زنگ خورد و عاشقانه
ی تلخمون نصفه موند.

شماره ی دلسا روی صفحه افتاده بود . دلم نمیخواست جواب
بدم و فقط مات به صفحه نگاه میکردم.

ارمین عمیق نفس کشید و گفت:

- چرا جواب نمیدی؟

سمتش برگشتم:

- دلساس.

- خوب جواب بده شاید کار داره.

گوشی رو با دست های لرزون برداشتم و دکمه اتصال رو
فشردم:

- سلام دلسا جان خوبی؟

- سلام انا چطوری؟ کجایی؟

مکت کردم:

-ممنون خونه‌ام.

- عه هنوز راه نیافتادید؟ کی میرین؟

رو به ارمین کردم:

- دلساس می‌گه کی میریم؟

مردد نگاهم کرد. لب تر کردم:

منظورم پیش دکتره.

مشوش دست به پیشونیش کشید و به فکر فرو رفت.

سمتش رفتم و دستش رو گرفتم:

- ارمین خوبی؟

سر بالا گرفت و با نوازش پیشونیش چشمش رو روی هم

فشرده:

- اره. بگو داریم حاضر میشیم بریم.

فکر میکردم حرف هایکا روی او تاثیر گذاشته باشه و حالا
اون میگه نه نگهش میداریم اما کاملا برعکس بود و من
ناامیدانه گوشی رو توی دستم جا به جا کردم:

- میخوایم حاضر بشیم بریم.

دلسا نفس نفس زد:

- میخواید منم پیام؟

- نه بابا میریم دیگه.

دلسا صداش رو کمی پایین آورد و زمزمه کرد:

- نترسی ها همه چیز درست میشه اصلا نگران نباش.

متوجه منظورش نشدم اما با خودم گفتم لابد داره من رو برای
بدترین اتفاق زندگیم حاضر میکنه.

تشکری کردم و دکمه ی قطع تماس رو فشردم تا متوجه
بغض صدام نشه. برای برداشتن وسایلم به اتاق رفتم و دم
دست ترین لباسم رو پوشیدم.

۲,۱۸۳

به پذیرایی که برگشتم ارمین هنوز همونجا نشسته بود و به
روبرو خیره بود. کیفم رو درمونده روی دوشم انداختم:

- ارمین!

مات و مغموم نگاهم کرد. دلش راضی نبود اما چشم‌هایش داد
میزد که تنها دلیلش برای سقط این بچه من و ایندمه.
سری تگون داد و در حالی که به سمت اتاق میرفت زمزمه
کرد:

- الان حاضر میشم.

سر به زیر انداخت و اهسته سمت اتاق رفت و بعد چند دقیقه برگشت تو اسانسور کنار هم ایستادیم دستم رو که گرفت سر بالا اوردم و به چشم های پر از اشک شده ی ارمین نگاه کردم. لبهای خشکش رو تر کرد و دستم رو فشرد:

- نترسی ها. من پیشتم.

چونه ام لرزید و زیر گریه زدم. روبروم ایستاد. سرم و بالا کشید، اشکم رو پس زد و با حق حق در اغوشم کشید:

- قول میدم همه چیز درست میشه. قول میدم وقتی خوب شدم تا اون سر دنیا هم شده برم که بچه دار بشیم. اما تو غصه نخور. این طوری گریه نکن.

ازم جدا شد اشکم رو پس زد و خندید:

- گریه نکن. میخوای منو بکشی؟

اشکم و پاک کردم و سر به زیر انداختم. تا رسیدن به ادرس
مطبی که هیچ شباهتی به مطب نداشت هر دو سکوت کردیم.

ارمین نگاهی به اجر نمای کهنه و کثیف ساختمون و بعد
نگاهی به ادرسی که دلسا فرستاده بود کرد و نگران چشم به
من دوخت:

- هیچ شباهتی به مطب دکتر نداره.

دستش رو روی شماره ی دلسا کشید و گوشی رو روی
اسپیکر زد:

- سلام ارمین چطوری؟ رسیدین؟

- سلام مرسی. تو خوبی؟ اره رسیدم

- قربونت ممنون. جلو همون ساختمونی که اجرنماس؟

- اره مطمئنی که این خونه قدیمیه مطب دکتره؟ اخه هیچ
تابلویی جلو درش نیست.

پوزخندی زد و با حرص گفت:

- عزیزم بچه ی 4 ماهه ای که سالمه رو میخوای سقط کنی
فکر میکنی این کار قانونیه؟

ارمین عصبی دست به پیشونیش کشید:

- دلسا غیر قانونی هست منتها باید مطمئن باشه یا نه؟

دلسا نفسش رو کلافه بیرون و غر زد:

- ادم مطمئن و کار کشته ایه یقین داشته باش. ولی هر
اتفاقی برای انا بیافته مقصرش تویی. اون بچه ماهش زیاده،
انا ضعیفه ارمین.

ارمین خیره به کفی ماشین نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد:

- کدوم زنگ و باید بزnm؟

دلسا کفری وپر حرص گفت:

- کنار زنگ یه خط ابی با خودکار کشیدن همونو بزن.

- باشه خداحافظ

تلفن رو قبل خداحافظی دلسا قطع کرد.

مردد نگاهی به ساختمون انداخت و بعد به من خیره شد:

- بیا بریم.

این ارمین انگار برام غریبه بود. کسی که هیچ رحمی نداشت.

کسی که چون انا براش بی ارزش بود. در ماشین رو باز کردم

و بی چون به راه فتادم. پاهام رو روی زمین می کشیدم. دیگه

هیچ چیز برام اهمیت نداشت حتی مرگ. یا میمردم و یا بچم

و از دست میداد. با خودم گفتم کاش هر دو میمردیم.

ارمین دستم رو توی دستش فشرد و زنگ مورد نظر رو زد.

زن با صدای دو رگه ای گفت:

– بله؟

ارمین هول شد و با لکنت گفت:

– ببخشید خانوم، راد هستم.

دکمه ی زنگ رو فشرد و در با صدای قژ قژ وحشتناکی باز شد:

– طبقه دوم.

و گوشی رو گذاشت. ارمین بهم ریخته دستی به صورتش کشید و اهسته قدم برداشت. چون اسانسوری ندیدیم، پله ها رو اهسته اهسته بالا رفتیم. به پاگرد طبقه که رسیدیم هر دو نفس نفس میزدیم. منشی دکتر در رو با اخم های تو هم رفته باز کرد و غر زد:

– بفرما.

ارمین دستم رو محکم گرفت و با هم داخل رفتیم.

منشی به صندلی خالی کنار در اتاق اشاره کرد و گفت:

- بشین تا نوبت بشه.

کنار هم نشستیم اما هنوز به یک ربع نرسیده بود که صدای
جیغ زنی از داخل اتاق شنیده شد. ارمین بهت زده و شوکه
دستم رو فشرد و با در اتاق خیره شد.

۲,۱۸۵

بعد چند دقیقه از جا پرید و گفت:

- پاشو بریم.

متعجب نگاهش کردم:

-چی؟

بازوم رو کشید:

- میگم پاشو بریم.

منشی نگاهی به هر دو ما کرد و گفت:

- یعنی چی؟ الان نوبت شماس.

ارمین کیفم رو از دستم گرفت و همونطور که سمت در می رفت گفت:

- پشیمون شدیم خانوم. ببخشید

منشی جیغ جیغ میکرد و من به دنبال ارمین کشیده میشدم.

دروغ چرا انقدر خوشحال بودم که میتونستم به جرات بگم بال در آورده بودم و تا پله ی اخر رو پرواز کردم.

با سرعت دور شد و بلاخره نزدیک یه پارک ایستاد. نفس عمیقی کشید و اول به روبرو و بعد به من خیره شد.

چند لحظه مات نگاهش کردم و بعد سکوت رو شکستم:

- چرا این کار رو کردی؟

لبخند زد و به پارک اشاره کرد:

- راه بریم؟

خندیدم و در ماشین رو اهسته باز کردم. دستم رو دور بازو
حلقه کردم و روی سنگ فرش های پارک به راه افتادیم.
کمی بعد وقتی به اواسط پارک رسیدیم سرش رو بالا گرفت و
با پایین دادن ماسکش عمیق نفس کشید:

- دیشب ازم پرسیدی چه خوابی دیدم.

نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم. مغموم پلک زد:

- خواب مامانم و بچمون دیدم.

منتظر بهش چشم دوختم. روبروم ایستاد و با سر انگشتش
پوست صورتم رو نوازش کرد:

- اول اون دختر بچه ای که مدام خوابش رو میدیدم صدام زد
و گفت بابا میخوای منو بکشی؟ اول خیلی شوکه شدم بعد هم
مامانم و دیدم ازم رو میگرفت. اخم میکرد دور میشد. فکر کنم
ازم راضی نیست.

مکث کرد:

-خیلی ترسیدم انا. دلم لرزید.

تک مویی که توی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم فرستاد و
لبه ی پالتوم رو بهم رسوند تا یخ نکنم:

- از امروز باید خودت رو هر لحظه حاضر کنی.

گیج نگاهش کردم:

- برای چی؟

- برای تنها بزرگ کردن این بچه. ما نمیدونیم چی قراره
پیش بیاد پس....

سکوت کرد. و سر به زیر انداخت تا اشکش رو نبینم:

- بهش همه چیز رو بگو از روز اول تا آخرین لحظه. درسته که من همه چیز رو نوشتم اما.. تو هم براش تعریف کن. بزار بفهمه برای رسیدن به هم چی کشیدیم. بفهمه زیادی برای اومدن به این دنیایی که حتی پدر مادرشم نمیدونن چه بلایی قراره سرشون بیاد عجله کرد.

تو بغلش پریدم و سرم رو روی سینه اش فشردم:

- میشه انقدر از مردن نگی؟ میشه نفوس بد نرنی؟ ما باید باهم این بچه رو بزرگ کنیم.

موهام رو نوازش کرد و روی اون رو بوسید:

- این حقیقته انا. منم که نباشم تو باید اون بچه رو بزرگ کنی.

هق هق که زدم ازم فاصله گرفت. اشکم رو پاک کرد و سعی کرد من رو بخندونه:

- گریه نکن. بین قول میدم هر وقت چشمهات رو ببندی من
پشت باشم قول میدم.

اشکم شدت گرفت. نوچی کرد و لبه‌اش رو کج کرد:

- من که هنوز نمردم چرا گریه میکنی؟ نکنه از روح میترسی؟

مشتی به بازوش زدم. بلند بلند خندید و صداش با صدای
زنگ گوشیش قطع شد از جیب شلوارش گوشی رو در آورد و
با نگاهی به صفحه گفت:

- دل‌ساز.

و دکمه اتصال رو فشرد:

- سلام دل‌سا چطوری؟

سلام داداشی قربونت کجایی؟ کارتون تموم شد؟

لب پایش رو جوید و خندید:

- نه.

– نه؟ نوبتون نشده؟

دستم رو تو دستش گرفت و فشرد:

– نه، نه فقط تصمیممون عوض شده.

دلسا مکثی کرد و بین همه ای که اطرافش بود گفت:

– خب؟

اشاره کرد تا به راه رفتن ادامه بدیم و همونطور که کنارش

قدم بر میداشتم دستش رو دورم حلقه کرد:

– نگهش میداریم.

۲,۱۸۷

دلسا از پشت خط جیغ زد و از خوش حالی بال در آورد. انقدر

خوشحال بود که چندین بار قسم داد تا بلکه باورش بشه

راست می‌گیم. کمی بعد که اروم شد ارمین گوشی رو توی
دستش جا به جا کرد و گفت:

- تو کجایی چقدر دورت شلوغه.

دلسا خندید:

- خونه ی بابات. همه اینجان

. ارمین ایستاد و کلافه گفت:

- تو الو تو دهنِت خیس نمیخوره؟

- گمشو.. نیومدم امار بدم.

- پس چی؟

دلسا با کسی که کنارش بود پچ پچی کرد و گفت:

- پاشو بیا اینجا. تا بفهمی. یه خبر خوب داریم برات.

ارمین متفکر سری تگون داد:

- باشه الان راه می افتیم میایم.

دل‌ساختا حافظی کرد و با ارمین که زیر لب "خدا به خیر
کنه." زمزمه می‌کرد به سمت ماشین حرکت کردیم.

بیست دقیقه‌ی بعد تو خونه عمو امیر غلغله بود. هر کسی
میرسید شوخی میکرد و بارداریم رو تبریک میگفت. خاله دنیا
و مامان گریه میکردند و عمو امیر بغضش رو میخورد تا ارمین
ناراحت نشه سورن و هیراد سر به سر ارمین میذاشتن و گونه
های زرد شده‌ی ارمین گل کرده بود.

با سکوت جمع خودم رو کنار ارمین جا دادم و عمو ارسلان که
فرصت رو مناسب دید تک سر فه ای زد و صاف نشست:
- خب حالا منم یه خبر خوب و خوش بدم بهتون که خوشی
تکمیل بشه.

سورن نگاهی به هیراد کرد:

- یه بچه دیگه؟

عمو ارسلان سر تکون داد و جدی ادامه داد:

- نه به ارمین مربوطه.

همه سکوت کردن حتی بچه ها. عمو ارسال لبخند زد و چشم هاش درخشید:

- جواب پیوند مغز و استخوان مثبت. یعنی میتونیم تا چند وقت دیگه برای خوب شدن پیوند رو انجام بدی و انشالله تا اومدن دخترتون خوب خوب بشی.

به ارمین نگاه کردم و از شدت خوشحالی بی خجالت تو بغل ارمین پریدم و محکم بغلش کردم. حالم وصف نا پذیر بود میخوامستم بلند بلند بخندم، بلند بلند گریه کنم اما نمیتونستم. خوم رو تو اغوش تنگ ارمین مچاله کردم و با شادی به بقیه مات شدم

کمی بعد از تب و تاب افتادن شادمون، هانیه رو به ما کرد و
هر دومون رو از نظر گذروند:

- حالا میخوایین اسم این خاله قزی رو چی بذارید؟
دلسا گفت:

- اخه به این سرعت میشه به اسم بچه فکر کرد هانی؟
ارمین نگاهی به من کرد و چشمهایش برق زد. حرف به حرف
اسم رو از چشمهایش خوندم و پلکم رو روی هم فشردم:
ارمین سر به زیر انداخت و زمزمه کرد
- خیلی وقت پیش انتخاب کردیم.

دلارام سبیش رو گاز زد و کمی جا به جا شد:
- چیه اسم قند عسل عمه؟

باز همه ساکت شدند ارمین لبای خشکش رو تر کرد و زمزمه کرد:

- شایلین یعنی بی همتا، یعنی مزرعه عشق، یعنی کشت زار محبت.

همه عشقم رو توی چشمهام ریختم و پیش گوشش زمزمه کردم:

- جایی که ما ثمره ی عشقمون و ازش برمیداریم.

لبخند زد و گونه اش چال افتاد.

اون روز یقینا روز ما بود روزی که بعد از مدتها تلخی و درد روی خوش زندگی رو دیده بودیم.

ولی همیشه، هیچ چیز اونجوری که ما میخواستیم نمیونه.

میشد داستان زندگی ما اینجا تموم بشه و ما با یه دنیا

خوشبختی در کنار دخترمون زندگی کنیم . اما زندگی ما

داستان توی قصه ها نبود. قصه ی ما زندگی بود یه زندگی واقعی به یک دنیا مصیبت و کرور کرور عشق. میشد همه چیز خوب بشه اما تقدیر چیز دیگه ای می خواست.

پایان فصل دو



فصل سوم (فصل آخر)

پارت 1

سر بالا آورد و به چشمهای ابی و کشیده اش خیره شدم. سر تا پا تمنا برای شنیدن بود. لبش چیزی نمیگفت اما چشمهایش داد میزدند برای دونستن

و من برای ادامه خسته ترین بودم. اره من خسته بودم، روحم، جسمم، جونم.

همه وجودم. من درد بودم سلول به سلول.

من غم بودم جزء به جزء.

خودش رو به لبه ی مبل رسوندو ملتمسانه لب زد:

- خب؟

دفتر رو بستم. اَرّام هق هق زد. ارش پشت پنجره رفت.

دلارام پیراهنش رو به بازی گرفت تا اشکش سرازیر نشه.

دانیال لب جوید تا غرورش با اشک هاش نریزه. اما من چی؟

چشمای ایش.....ترک درونم بیشتر شده بود. داشتم مثل

کوزه ی گلی تو دریای ابی چشمهای حل میشدم.

دو دفتر رو روی میز گذاشتم و به سمتش هل دادم:

- تو بخون.

نگاه کرد و رنگش پرید:

- من نمیتونم.

سعی کردم لبخند بزنم:

- بلند بخون، تو بخونی قشنگ تره.

دلارام زیر گریه زد، میدونست بخاطر صداش اصرار میکنم
بخونه. برای پیچیدن اون صدای گرم توی خونه تا بلکه یخ
این عمارت دوباره باز بشه.

مردد نگاهش رو به افراد دوخت و دست به سمت دفتر دراز
کرد. اون رو انقدر ورق زد تا به تاریخ درست رسید.

باز با ترید نگاهم کرد. چشم هام رو روی هم فشردم تا با
اطمینان ادامه بده. دست روی برگه چروک شده دفتر کشید،
لبهای سرخش رو روی هم سایید و عمیق نفس کشید:

- همیشه زمستون برامون پر بود از عاشقانه، پر بود از خنده،
برف بازی قدم زدن های دو نفری اما حالا برف برامون
کابوسه. چون برف نه تنها با خودش عشق نیاورده بلکه عشاق
رو هم جدا کرده.

برف همه چیز رو ازم گرفت. همه چیز حتی خنده هامون رو.
من زندگی رو حالا باید دوست میداشتم حالا که ثمره عشق
تو وجودم بود، حالا که امیدمون برگشته بود، حالا که از
خوشی میردیم، اما نداشتیم.

دنیا رو به خنده های نهال که خواهر شده بود، به هایکا و
خورشید خوشحال از خوشبختی و شادیمون، به چشمهای پر
از انگیزه و ایمان ارمین که با زبون بی زبونی میگفت "خوب
میشم تو گریه نکن" نمیدادم اما برف همه چیزمون رو گرفت.
یه شبه، خیلی یهوئی.



3.2

سر بالا آورد نیم نگاهی بهم کرد و باز ادامه داد:

- نمیدونم چطور و برای چی مینویسم. فقط مینویسم تا بلکه
یه روزی تو بخونی. بخونی تا روزی بفهمی زندگی با عشق ما
چه کرد. امروز خسته تر از هر روزم، خیلی خسته جسمی نه،
روحی. روحم خسته اس. خیلی خسته. اما دارم به اصرار ارمین
مینویسم تا چیزی از قلم نیافته.

همه چیز خوب بود. زمستون اومده بود و برف همه جا رو پر
کرده بود. روزهامون رو برای به دنیا اومدن تو میشمردیم.
تاریخ تقویممون رو برای لمس تو خط میزدیم. تو توی وجودم
تکون میخوردی و ارمین از درد به خودش میپیچید. توی
وجودم رشد میکردی و بزرگ میشدی اما ارمین هر روز لاغر
و بی جون تر از قبل میشد.

امید بسته بودیم به پیوند مغز و استخوان و فکر میکردیم همه
چیز درست میشه. اما زمستون لعنتی نداشت.

فقط یک هفته تا پیوند مونده بود که ماهرخ دعوتمون کرد
کردان باغ خاله. اصولا ادمی نبود که جایی جز خونه خودش

مهمونی بگیره اما این تصمیمی بود که برای جشن تولد
دخترش گرفته بود یه جشن زنونه ی خودمونی که تو شرایط
ارمین هیچ خوشم نمی‌اومد.

تلفن مامان، که اصرار داشت باهاشون برم رو قطع کردم و
کنار ارمین نشستم. دستش رو دور گردنم انداخت و از گوشه‌ی
چشم نگاهم کرد:

- چرا اصرار داری نری؟

می‌دونستم اگر بگم بخاطر اونه یقینا سر لج خواهد افتاد و
خیلی به مزاجش خوش نمیاد. سرم رو پایین گرفتم و گفتم:
- حوصله ندارم.

چونه ام رو به سمت خودش کشید:

دروغ میگی که بهم نگاه نمیکنی.

من رو مثل کف دستش بلد بود مثل درس از بر بود. لب‌های
بی رنگش به لبخند کش اومد:

- بخاطر من نمیری نه؟

- نه

با سر انگشتش گونه ام رو نوازش کرد:

- دروغ؟ نمیدونی من میفهمم؟ بدم میاد؟

لب بر چیدم اما به ثانیه نکشید که از حرکت دخترمون خنده

ام گرفت. به پیراهن گلدارم اشاره کردم:

- بین چجوری وول می زنه وروجک.

پیشونی و بعد شکمم رو بوسید:

بین بچه هم به نرفتن اعتراض داره.

موهام رو نوازش کرد:

-پاشو، پاشو وسایلت رو جمع کن یه چند روزی برو یه دور

بزن و برگرد.

-آخه...

بین حرفم دوید:

- نگران من نباش من مواظب خودم هستم. بچه دو ساله
نیستم که سی و چهار سالمه. تا تو هم بیای میرم خونه بابام.
خوبه؟

هرچی اصرار کردم که نرم و پیشش بمونم بی فایده بود چون
خود ارمین هم معتقد بود من زیادی دارم سخت میگیرم و
بهتره یکم به خودم استراحت بدم اما نمیدونست تمام این
سخت گیری ها فقط و فقط بخاطر ختم بخیر شدن عمل
اونه.

❁ بید بی مجنون ❁

3.3

صبح روزی که قرار بود بریم زود تر از من بیدار شد و تمامی
وسایلم رو درون ساک کوچکی چید. صبحانه رو حاضر کرد و

من رو با بوسه ای نرم روی گونه ام بیدار کرد. چشم که باز
کرد من دو تا برکه ابی چشماش بهم خیره بود و چال گونه ی
گود شده از شدت لاغریش صورتش رو زیبا تر کرده بود:

- پاشو دیگه چقدر میخوابی؟ خسته شدم بس که هی سر و
صدا کردم تا خانومم از خواب ناز بیدار بشه.
دستهام رو کشیدم و خمیازه سر دادم:

- سلام جونم. صبحت بخیر.

بینیم را بوسید:

- صبح تو هم بخیر عزیزم. پاشو صبحونه بخور میخوایم قبل
رفتن بریم یه جایی.

ارنجم رو تکیه گاه بدنم کردم:

- کجا؟

لبخند زد:

- صبحونه بخور کارات رو بکن تا بگم کجا.

مثل همیشه تو خماری مونده بودم و اصرار برای دونستن بی فایده بود. صبحانه که تموم شد وسایلم رو برداشتم و پالتوم رو به تن کردم پشت سر ارمین به راه افتادم. هر دو سوار ماشین شدیم و از مسیر تشخیص دادم که سمت کافه ای میره که از شروع آشنایی تا اون لحظه رفته بودیم.

وقتی رسیدیم ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد. سوز وحشتناکی می وزید و استخون هام رو می سوزوند. اگر مجبور نبودم هرگز از ماشین پیاده نمیشدم اما چه کنم که دست دراز شده ارمین به سمتم دلم رو مجاب میکرد که پیاده بشم.

دستش رو گرفتم و به سختی پیاده شدم. تو یه نگاه متوجه لرزم شد و کاپشنش رو از تنم در آورد و روی دوشم انداخت. کاپشن رو پس زدم و گفتم:

- نه نه سردم نیست خودت بپوش که مریض نشی.

دستش رو دور بدنم حلقه کرد:

- من سردم نیست نگران نباش.

هر دو داخل رفتیم و طبق عادت همیشگیمون سفارش دادیم.

اما فقط یک پرس چون ارمین دیگه مثل قبل میلی به غذا
نداشت و فقط چند لقمه از غذا میخورد. به محض تموم شدن
غذا، با لبخند به پشت سرم چشم دوخت و دستش رو تو
جیبش فرو برد.

گارسون کنارم ایستاد و کیک کوچیکی رو روی میز گذاشت.
بهت زده به ارمین نگاه کردم و گفتم:

- چه خبره اینجا؟

جعبه کوچیکی رو از دستش در آورد و جلوم گذاشت:

- تولدت مبارک عزیز دلم.



۳،۴

توی سرم روزهای تقویم رو ترسیم کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که امروز تولدم بوده و من از همه جا بی خبر سوپرایز شده بودم.

دستش رو گرفتم و از ته دل خندیدم:

- وای مرسی ارمین. من به که فراموش کرده بودم واقعا سوپرایز شدم.

ارمین دستم رو فشرد و لبخند زد:

- انشالله به همه ارزوهای بررسی.

لبم رو گزیدم:

- ارزوی من تویی جانا.

زبونش رو روی لب های خوشکش کشید و به جعبه اشاره کرد:

- بازش نمیکنی؟

سر خوش دست انداختم و دکمه ی جعبه مربع مخملی رو باز کردم. دست بند طلای نگین دار بزرگ و دست بند کوچک با مروارید رو از جعبه بیرون اوردم و گفتم:

- وای ارمین اینا خیلی خوشگلن. ممنونم

ارمین دستش را تکیه گاه سرش کرد و ماتم شد:

- خدا رو شکر که دوستش داشتی.

دست بند کوچک رو بالا بردم و خبیثانه گفتم:

-اما تولد من بوده تو چرا برای دخترت دستبند خریدی؟

ارمین خنده سر داد و موزیانه به دستبند اشاره کرد:

- از قدیم گفتن دختر هوو مادره. گفتم برای جفتون بخرم که پوست منو نکنید دوتایی.

به صورت مهربونش مات شدم و در دلم هزار بار قربون قلب
مهربونش شدم. دستبندم رو به دستم انداخت و چون تازه
ناهار خورده بودیم کیک رو برداشته و باز به سمت ماشین
حرکت کردیم. هر چی اصرار کردم که نیازی به کاپشن اون
ندارم به خرجش نرفت و تو اون سوز سرد وحشتناک پشت
رول نشست.

اون روز حتی وقتی به خونه عمو امیر هم رسیدیم و تا زمانی
که داخل خونه نرفتم ارمین راضی نشد که کاپشن رو به تن
کنه.

و در نهایت همین از خود گذشتگیش کار دستش داد.
عصر اون روز همگی خونه عمو امیر جمع شدن و بعد از جمع
و جور مختصری ازم رفتن کردیم.

پا به پای ارمین تا زیر بید حرکت کردم و بی توجه به خنده
های ریز و دلبرانه اش توصیه های لازم رو برای بار هزارم
گوشزد کردم.

♥ بید مجنون ♥:



3.5

زیر بید که رسیدیم روبروم ایستاد و با لبخند تک موی فری
که توی صورتم افتاده بود رو کنار زد و گفت:

- به خدا من 35 سالمه لازم نیست هی تکرار کنی. با خیال
راحت برو و هیچ نگران من نباش.

- اخه همه فکر و ذکرم اینجاس.

هر دو شانه ام رو تو دست گرفت و تا بازوم لمس کرد:

- نباشه جانم. من مواظبم. تو باید مواظب خودت و بره تو
دلیمون باشی. باید حواست به عشقای من باشه.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خیلی این بره تو دلی برات عزیز شده ها حواست باشه داره
بهش حسودیم میشه.

خنده سر داد:

- نشه عزیزم. هر کی جای خودش. حالا هم برو که همه
منتظر تو هستن.

دستم رو گرفت و تا نزدیک ماشین همراهیم کرد و بعد از
نشستن با خیال راحت عقب ایستاد. سرم رو از شیشه بیرون
بردم و به محض این که ماشین بابا به راه افتاد ارمین رو
مخاطب قرار دادم:

- یادت نره سفارشهام.

لبخند زد و چون دستش توی جیبش بود چشم روی هم فشرد
و چشم گفت.

بابا با چند بوق از خونه عمو امیر فاصله گرفت اما من هنوز
دلم پیش ارمین بود. به سمت شیشه عقب برگشتم و با چشمم
ارمین رو که بعد از اب ریختن عمو امیر پشت سرمون، وسط
خیابون ایستاد و به رفتنمون مات شد دنبال کردم. دلم عجیب
شور میزد طوری که مدام سر گیجه و حالت تهوع داشتم اما
بخاطر خوش گشتن به بقیه و همسفر بودن باهاشون خودم
رو اروم نشون دادم.

اون روز هرگز دلیل دلشوره های عجیبم رو نفهمیدم. اما بعدا
وقتی که ارمان همه چیز رو برام تعریف کرد تازه همه چیز
برام روشن شد.

من وقتی متوجه شدم چرا اون شب درد همه وجودم رو گرفته
که نفهمیدم دردم درد یار بوده نه خودم

سر بالا آورد و باز با تيله هاى اسمونى چشمهاش بهم خيره
شد:

- مگه اون شب چى شد؟

عميق نفس كشيدم. انگار هر بار بهش فكر ميكردم اون شب
برام زنده ميشد. انگار 26 سال بود هرروزم رو توى اون شب
و روزا زندگى كرده بود. انگار هزار بار مرده بودم. انگار هزار بار
به گذشته برمىگشتم به اون شب و روزاى نحس، به لحظه
هاى پر درد، به تيك تيكهاى ساعت و به همه اتفاقات لعنتى
اون روزا.

3.6



بزاق دهانم رو به زور قورت دادم حس می کردم سر تا سر
گلووم با تیغ بریده شده:

- همه چیز خیلی خوب بود. امید داشتیم که همه چیز داره
خوب پیش میره و ارمین بالاخره با عشق انا سرطان و شکست
داده. اما روز بعدی که انا رفت رنگ و روی ارمین عوض شد ،
سخت نفس میکشید، لب هاش سفید شده بود و با این که
صورتش رنگ گچ بود گونه هاش سرخ شده بودند. هر چی
بهش گفتم:

ارمین خوبی؟

سر تکون داد و لبخند زد. سعی داشت بگه خوبه اما لبخندش
پر از درد بود. همه فهمیده بودیم که ارمین یه مشکلی داره اما
هر بار به بابا گفتیم گفت:

-نه چیزیش نیست انا رفته بخاطر دوری از اونه

و هر بار ما بیخیال شدیم تا اینکه ارمین رفت تو اتاق خودش که یکم بخوابه. هنوز یک ساعت نشده بود که دلم به شور افتاد و برای این که بقیه رو نگران نکنم، بی سر و صدا سمت اتاق ارمین رفتم. چند بار در زدم و چون جواب نداد داخل رفتم. دور اتاق چشم چرخوندم اما نبود. صدای آب از حمام می اومد پس نفس راحتی کشیدم و پشت در، چند بار صداش کردم اما هیچ جواب نیومد. دوباره دلشوره به جونم افتاده بود که در حمام باز شد و ارمین با صورت سفید، چشمهای گود افتاده و لب هاش که از رنگ خون سرخ شده بود توی چهار چوب ایستاد. ترسیده گفتم:

- ارمین خوبی؟

بی نفس چشماش رو روی هم فشرد. دستهایش داغ داغ بودند و دونه های عرق روی پوست سفید صورت و گردنش سر میخورد. دستش رو به سمتم دراز کرد و تا اومدم دستش رو

بگیرم پاهاش سست شدند و قبل این که زمین بخوره توی
اغوشم فرود اومد.

ترسیده دانیال و ارش رو فریاد زدم و طلب کمک کردم. دانیال
اول از همه داخل شد و با دیدن ارمین که بی هوش تو بغلم
افتاده بود دست به دیوار گرفت. فریاد زدم:
- دانیال زنگ بزن ارژانس عجله کن.

دانیال بهت زده نگاهم کرد و بعد به سرعت از اتاق خارج شد.
بابا بهت زده جلو اومد و کنار ارمین زانو زد. دستش رو گرفتم
و زمزمه کردم:

- بابا چیزی نیست نترس گمونم فشارش باز افتاده.

بلند شد و سر در گم سر چرخوند و بعد با عجله همونطور که
سمت در اتاق میرفت گفت:

- برم به ارسال زنگ بزنم.

ارش کنارم نشست و روی گونه ارمین با هق هق دست کشید
اما ارمین اروم توی اغوشم افتاده بود و به سختی نفس
میکشید.

چند دقیقه بعد اورژانس از راه رسید و ارمین با احتیاط به
بیمارستان منتقل شد. تمام مسیر چشمم روی صورت
معصومش بود. صورتی که هرگز رنگ خوشی رو ندید. ولی به
جاش درد کشید و درد کشید و درد کشید.

مطمئن بودم اگر از این بیماری قصر در میرفت و پیوند به
موقع و درست انجام میشد، وقتی که اوضاع به حالت قبل بر
میگشت و موهای دوباره در می اومدند، یک دست سفید
بودند.

نگاهش کردم:

- غصه های ارمین، دردهای ارمین کمر هممون رو شکست.

به محض رسیدنمون به ارژانس عمو ارسلان هم سر رسید و
ارمین با عجله به ای سی یو منتقل شد.

ساعت ها هر کدوممون ماتم زده، یک طرف پشت در اتاق ای
سی یو چمبره زده بودیم تا بلکه فقط یه افت فشار ساده باشه
اما نبود.

۳,۷

لبم رو گزیدم و چشم هام رو روی هم فشردم تا اشک هام
نچکن اما بی فایده بود.

صدای هق هق که بلند شد قلبم تیر کشید. انگار صدای انا
بود که داشت برای عشقشون زار میزد.

چشم های ایش چرخید و زمزمه کرد:

- گریه نکن.

ثانیه ای مکث کرد و باز به سمت من چرخید:

- چی شد؟ یعنی چه اتفاقی براش افتاد؟

دست به ته ریشم کشیدم و باز بزاق دهنم و به سختی قورت دادم:

- سرما خورده بود اما سرما خوردگی برای ارمین به این سادگی ها نبود. ریه‌هاش به سرعت درگیر و عفونی کرده بود. سریع تر از چیزی که میشد اتفاق بیافته. سر تکون دادم:

- یادمه چطور اون روز توی ای سی رو به زور سینه اش حرکت میکرد. صدای خش دار نفس هاش هنوز توی گوشمه. چشمهای گود افتاده و صورت لاغرش زیر اون لوله و دستگاه ها هنوز جلوی چشممه.

سر چرخوندم و به هر دو تصویر شبیه به هم نیم نگاهی کردم.
هر دو صورت شبیه سیب از وسط نصف شده بود برابر هم
بودند.

به تصویر پشت پیانو زل زدم. چشمش به قاب های روبرو بود
که لب هاش خندید و چال روی گونه هاش گود رفت. تمام این
سالها عادت کرده بودم به دیدن خنده هاش، به این که توی
چشم هام نگاه نکنه و به حرف هام، به بغض هام لبخند بزنه.
دستم رو که فشرد چشم از تصویر پشت پیانو گرفتم و به
تصویر روبروم چشم دوختم.

کنجکاو نگاهم کرد:

– اونجا بود که.....

ادامه ی حرفش رو خوندم و دلم اتیش گرفت. سر تکون دادم
و عمیق نفس کشیدم:

– نه.

- پس....

با چشم به دفتر روی میز اشاره کردم:

- بخون ادامه اش و از تو دفتر بخونی فکر کنم بهتر باشه.

لبش رو تر و لای دفتر رو باز کرد:

- حوصله ی نوشتن ندارم اما تنها چیزی که مجبورم میکنه

قلم دستم بگیرم و اینها رو بنویسم خود ارمینه.

هر چند خودش کنارم مثل یه فرشته خوابیده اما بهش قول

دادم تا وقتی خوابم بگیره بنویسم و تا خود اتفاقات امشب رو

توی این دفتر ثبت کنم.

3.8

هیچ وقت اون روز از یادم نمیره دم دمای عصر بود که

دلشوره ی وحشتناکی همه وجودم و گرفت. ارمین تلفنش رو

جواب نمیداد و به هر کس از اهالی خونه زنگ میزدم فایده ای نداشت. انقدر این دلشوره ی لعنتی ادامه داشت تا نزدیک اخر شب ارشا با دلارام تماس گرفت و گفت که عمو ارسلان ارمین رو به بیمارستان خونده تا زود تر برای آزمایش ها و ...حاضر بشه تا سریع تر پیوند مغز و استخوان رو انجام بدن برای همین ارمین ازشون دوره و اجازه بردن تلفن توی اتاق رو نداره.

هر چند کمی از اشوبم کم شد اما خب کامل از بین نرفت. شب خوابیدم و توی خواب ارمین رو زیر بید پشت به خودم دیدم. اهسته نزدیک شدم و به اندام ورزیده ی روز اول اشنایمون و موهای روشن و خوش رنگش که توی باد میرقصید خیره شدم.

مثل همیشه هر دو دستش رو توجیب شلوارش فرو برده، سر به زیر ایستاده و چشم به زمین دوخته بود. قدم تند کردم و خودم رو بهش رسوندم و با ذوق زمزمه کردم:

- ارمین!

چشم هاش از روی زمین سمت من سر خورد و مات نگاهم کرد. لبخند زدم و از شدت شادی جیغ زدم:

- چی کار کردی تو این چند روز که من نبودم؟ اندامت، اندامت باز عین اون اوایل پر شده. روی دستات دیگه جای سرم نیست موهات رو ببین، مثل روز اول پر پشت شدن. تو خوب شدی ارمین.

باز به یک نگاه اکتفا کرد و لب هاش نجنیدن.

- چرا حرف نمیزنی؟ یه چیزی بگو.

و باز نگاهم کرد.

- بیا ببریم پیش عمو امیر و خاله دنیا که ببینن تو حالت خوبه.

سمتش رفتم و تا قصد کردم دستش رو بگیرم دستش رو پس کشید.

مغموم و متعجب گفتم:

- چرا اینجوری می کنی؟ میخوام دستت رو بگیرم.

نگاهش روی اجزای صورتم چرخید، کمی نزدیک شد و
لبانش را به گوشم رساند و آرام زمزمه کرد:

- من مُردم انا.

چشمهام انقدر درشت شد که در حال بیرون زدن از حدقه بود
و قلبم دیونه وار می تپید.

ازم اروم فاصله گرفت و لبخند زد:

چشم چرخوندم.

فضای باغ یکباره سیاه از پرچم و حجله و و شیون شد.

دنیا دور سرم میچرخید که ازم دور شد و عقب گرد کرد.

با لکنت لب زدم:

- داری شوخی میکنی نه؟ ارمین! شوخی با مزه ای نیست.

ارمین دور میشد و هر قدمی که به سمتش بر میداشتم به
جای نزدیک شدنم به اون من رو دور و دورتر میکرد.
جیغ زدم فریاد زدم با زجه صداش زدم اما بی فایده بود و اون
دور میشد.

انقدر جیغ زدم تا با تکون های تینا چشم باز کردم و وحشت
زده روی تخت نشستم.

3.9



تینا دستی به صورت غرق در عرق ام کشید، مامان لیوان اب
قند رو سمتم گرفت و دلارام دست به کمر نگران به من
چشم دوخته بود.
دردمند نالیدم:

- ارمین، ارمین.

دلارام وحشت زده نزدیک اومد و چشم هاش رو ریز کرد:

- ارمین چی؟

نالیه زدم:

- تو خونه عمو امیر زیر بید.

نتونستم ادامه بدم هقهق زدم و کمی از اب قند خوردم:

- من خواب بد دیدم. بریم خونه، ترو خدا، بریم خونه.

مامان باز لیوان اب رو ترسیده سمت لبم گرفت و زمزمه کرد:

- خیرانشالله، دخترم نترس.

دستش و گرفتم و ناله زدم:

- مامان ترو قران بریم.

تینا موهام رو نوازش کرد و پشت گوشم فرستاد:

- انا جان الان نصف شبه کجا بریم تو این جاده.

- باید بریم من نمیتونم بمونم.

سرم رو در اغوش گرفت و پشتم و نوازش کرد:

- انا جان به خدا فردا صبح خودم زنگ میزنم به آرتا میاد
میبرمت. الان همیشه هوا هنوز تاریکه میترسم ارتان بیافته تو
جاده.

به حق حق افتاده بودم اما دست از التماس بر نداشتم:

- من میدونم یه اتفاقی افتاده که هر بار به ارمین زنگ زدم بر
نداشت و اخر سر هم ارمان من رو پیچوند. به بلایی سر ارمین
من اومده.

دلارام نگران لب تخت نشست و با دلشوره دست به پاهاش
کشید:

- وای ترو خدا نگو منم به دلشوره افتادم.

تینا کلافه نوچی گفت و به هر دو ما نگاه کرد:

- بابا چون برید اگر چیزی بود که الان خیج کدوم از ما اینجا نبودیم، باید بر میگشتیم. بگیرید با خیال راحت بخوابید من قول میدم فردا خروس خون شما ها رو برگردونم خونه هاتون. مامان پشتم رو نوازش کرد و باز به زور گلوم رو با اب قند تر کرد:

- اره عزیزم بخوابید صبح همه با هم بر میگردیم. تینا با مرتب کردن بالشتم وادارم کرد تا دراز بکشم و دستهام رو تو دستهایش گرفت که نترسم. تینا نمیدونست ترس من از خواب دیدن نیست بلکه ترس من، حراس از دست دادن ارمین بود.

3.10



هوا روشن شده بود و من خوابم نمی‌برد. دیگه یقین پیدا کرده بود که جواب ندادن ارمین به زنگ هام و دروغ ارشا که میگفت ارمین بخاطر پیوند قرنطینه شده دروغه. حتما یه بلایی سرش اومده بود که من این خواب رو دیدم.

زود تر از همه از رختخواب بلند شدم و چون مطمئن بودم بابا اون وقت صبح بیداره شماره اش رو گرفتم. چند بوق خورد و در نهایت صدایش در گوشی پیچید:

- جانم بابا.

- سلام بابا خوبی؟

- سلام خوبم. تو خوبی؟ خیر باشه اول صبحی.

مکت کردم و سعی داشتمم بغضم رو مخفی کنم اما موفق نبودم و صدام می لرزید:

- خوبم. شما از ارمین خبر داری بابا؟

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

- ارمین؟ چطور؟ چیزی شده؟

بغضم ترکید و بلند هق هق زدم:

- دیشب خواب خیلی بدی دیدم. به دلم افتاده که یه چیزی هست. بابا راست بگو برای ارمین اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟
با دهن پر زمزمه کرد:

- اره باهانش تازه حرف زدم. زنگ زدم حالش رو پرسیدم
خوب بود. خونه عمو امیر بود.

دروغ میگفت. وقتی ارمین با هم هیچ تماسی نداشت و در
قرنطینه بود چطور با بابا حرف زده بود؟
گریه ام شدت گرفت:

- بابا بیا دنبالمون. میای؟

هول شد:

- چه خوابی دیدی دختر؟ چرا اشفته شدی تو؟

فقط زجه میزد و بقیه متعجب نگاهم میکردند:

– بیا بابا الان بیا دنبالمون منو ببر پیش ارمین.

بابا اصرار داشت اروم باشم و من ارامش رو انکار میکردم و فقط میخواستم برم حالا به هر طریقی که بود. در نهایت تسلیم زجه هام شد:

– باشه بابا، بخاطر بچه ات هم که شده گریه نکن. من الان راه میافتم میام دنبالت.

از جا بلند شدم و هونطور که وسایلم رو توی کیفم میریختم گفتم:

– ترو خدا فقط زود بیا بابا، زود بیا.

باشه گفت و تلفن رو قطع کرد.

دلارام مضطرب لب تخت نشست و در حالی که نفس نفس میزد نگاهم کرد:

– آنا!

نیم نگاهی بهش کردم و لوازم آرایش رو تو کیفم انداختم:
- جانم؟

لبش رو تر کرد و سر به زیر انداخت:
- ما هم باهاتون پیام؟ دلمون شور افتاده.

3.11



سر در گم کنارش نشستم و دردمند دست روی پام کشیدم:
- بین من از دیشب تا حالا چی کشیدم.
اشکم رو از روی گونه ام پاک کردم:
- خیلی خواب بدی بود خیلی دلارام. تا نرم پیشش تا نبینمش
آروم نمیشم.
به صورتش دست کشید و به سختی از جاش بلند شد:

- ولش کن نگو چی خواب دیدی. من همینطوری دلم آشوبه

.

سمت در رفت و توی چهار چوب در ایستاد:

- میترسم. انقدر استرس دارم که هر آن ممکنه زایمان کنم.

میخواستم لبخند بزنم اما توان نداشتم پس سر به زیر انداختم
و با رفتن دلارام بقیه وسایلم رو درون کیفم ریختم. هر چند از
استرس من همه سر در گم و دل آشوب شده بودند اما تنها
من، دلارام، خاله دنیا، مامان، تینا و آرام حاضر شده و قصد
برگشت کردیم و قرار بر این شد بقیه فردا راه بیافتن و
برگردن.

به محض این که بابا رسید از بقیه خداحافظی کردم و سریع
توی ماشین نشستم.

ارتان که گرفته و بی حوصله به نظر میرسید نگاهی به ماشین
ها کرد و گفت:

به نظر من دلارام و آرام و آنا برن تو ماشین بابا که جا باز
باشه. مامان و خاله دنیا و تینا هم با من بیان.

مشکوک بود اما وقت برای سوال و جواب نبود پس تو ماشین
بابا نشستیم و به راه افتادیم.

کمی که دور شدیم سمت بابا چرخیدم و ملتمسانه و با بغض
بازوش رو گرفتم:

– بابا شما واقعا از ارمین خبر ندارید؟

نیم نگاهی بهم کرد و باز به روبرو خیره شد:

– نه والا. چند روز پیش باهم تلفنی حرف زدیم و تمام. ولی
ارشا می گفت گویا بخاطر پیوند رفتن بیمارستان که تحت
مراقبت باشه.

مرددبه دلارام و آرام نگاه کردم و باز به بابا چشم دوختم:

– بابا، جان آنا بگو خوبه حالش؟

اخم ساختگی کرد:

- ای بابا برای چی جوونت رو قسم بخورم دختر. صبر کن
برسیم خودت ببین دیگه.

با خودش غر زد:

- هی قسم هی قسم. نمیدونم چرا عادت کردید همه رو قسم
بدید.

دلم آگاه بود که اتفاقی افتاده اما به خودم دلداری میدادم
و تلقین میکردم که چیزی نیست.

به نزدیک خونه رسیده بودیم که تلفنم زنگ خورد و اسم
ارتان روی اون نقش بست. گوشی رو با دست لرزون برداشتم:
- جانم داداش.

- انا جان، میری خونه خودت یا خونه مامان اینا؟
کمی جا به جا شدم:

- هیچکدوم اول میرم بیمارستان ارمین رو ببینم. چطور؟

مکت کرد:

- یعنی چی؟ برو یکم استراحت کن بع...

بین حرفش پریدم:

- نه دلم بدجور شور میزنه، باید برم.

باز مکتی طولانی کرد و زمزمه کرد:

- باشه پس ما هم میایم.

3.12



تماس ارتا که قطع شد، دلشوره به جونم افتاد. حس کردم که چیزی شده و همه یه جورایی دارن من رو برای رویارویی با اون آماده میکنند.

به بابا خیره شدم، دستش رو لب شیشه گذاشته بود و لبش رو میجوید.

ملتمسانه نالیدم:

- بابا ترو جون آنا بگو، آرمین چی شده؟ حالش خوبه؟

بابا کلافه پیشونیش رو ماساژ داد و با گرفتن فرمون تو مشتش، کمر صاف کرد:

- چی بگم آخه؟ چیزیش نیست، فقط یکم سرما خورده. گویا

دیشب حالش خونه عمو امیر بد میشه اونها هم با ارژانس میبرنش بیمارستان اما حالش الان خوبه.

به صورتم کوبیدم و بی تاب رو به دلارام که بلند هق هق میزد کردم:

- دیدی دلارام گفتم یه چیزی شده گفتم آرمین یه اتفاقی براش افتاده که من خوابش رو دیدم. میدونستم من اگر با شما پیام خاک تو سرم میشه.

بابا دستم و گرفت و طوری که سعی میکرد بغضش رو پنهان
کنه زمزمه کرد:

- دخترم آروم باش میگم حالش خوبه، یه سرما خوردگی ساده
اس.

هق هق زدم:

- سرما خوردگی ساده برای آرمین که سرطان داره مثل مُردنه
بابا. شاید برای ما چیزی نباشه اما پیوند مغز و استخوان و که
به تعویق میندازه هیچ، جون آرمین و ممکنه به خطر بندازه.
با دو انگشت چشم ترش را مالید:

- گریه نکن بابا الان میرسیم میری میبینیش خیالت راحت
میشه.

ثانیه ای بعد به بیمارستان رسیدیم و قبل از این که ماشین
کامل بایسته پایین پریدم و به سختی سمت ورودی دویدم.

عمو ارسلان و ترانه که انگار از قبل خبر داشتند که قراره من همون لحظه برسم سمتم اومدند و نگران جلوم ایستادند. قبل این که چیزی بگن زیر گریه زدم و عمو رو مخاطب قرار دادم:

- عمو ارسلان ارمین کجاس؟ چه بلایی سرش اومده؟

عمو ارسلان دست روی بینیش گذاشت و من رو به آرامش دعوت کرد:

- اروم باش دخترم. چیزی نشده که یه سرما خوردگی ساده اش. یه چند روزی تحت نظر ویژه باشه حالش خوب میشه و تمام.

- سرما خوردگی ساده؟ شما که میگفتی سرما خوردگی ساده هم برای ارمین خطرناکه حالا می گی چیزی نیست؟ دارید چی رو از من پنهان میکنید؟

عمو ارسلان با تکان سر، به بقیه که حالا به من رسیده بودند سلام کرد و به من خیره شد:

- من میگویم نگران نباش تو بگو چشم.

بخاطر دخترت بگو چشم.

3.13



هر چی عمو من رو به آرامش دعوت میکرد اروم نمیشدم.

بازوش رو گرفتم و زجه زدم:

- باید بینمش عمو ترو خدا بذارید بینمش.

ابرو بالا انداخت و با اشاره دستش به سمتی به راه افتاد:

- باشه فقط سر و صدا و گریه نکن، دنبال من بیا بیرمت که

بینش.

به بقیه نگاه کردم و پشت سرش به سرعت حرکت کردم. تابلو
ها رو با دقت میخوندم و آخرین تابلو که آی سی یو بود
عضلات پام رو شل کرد. دست به دیوار گرفتم تا نیافتم.
عمو ارسالان سر گردوند تا مطمئن بشه دنبالش میرم اما تا
من ناتوان رو دید ایستاد و به سمتم اومد:

- چی شد آنا جان؟

با لکنت زمزمه کردم:

- ای سی یو؟

عمیق نفس کشید:

- بخاطر خودش. مراقبت ویژه که بهتره، نیست؟

دستش رو پشتم گذاشت و من رو با خودش هم قدم کرد:

- بیا بریم زودتر بینش خیالت راحت بشه.

وارد سالن شدیم و پشت شیشه ای ایستادیم. آرمین روی
تخت، زیر چندیدن دستگاہ خواب بود و عمو ارسالان ادعا
میکرد کہ حالش خوبہ.

ہق ہق زدم:

- میخوام برم پیشش.

عمو ارسالان بہ بابا نگاہ کرد و سعی کرد با نگاہ بہ اون بخواد
کہ من رو از رفتن پیش ارمین منصرف کنہ:

- دخترم....

بین حرفش پریدم نگذاشتم چیزی بگہ:

- میخوام برم پیش آرمین، باید برم.

کفری سمت عمو چرخیدم:

- مگہ نمیگید حالش خوبہ؟ پس چرا با ایما و اشارہ از بابام
میخواین منو منصرف کنہ؟

عمو ارسلان هر دو دستش روبه تسلیم بالا برد و زمزمه کرد:
- باشه باشه تسلیم. اما شرط داره. هم ارمین مریضه و هم تو
باردار. بودن کنار هم برای هر دوتون ضرر داره خصوصا ارمین
که اوضاعش روبه راه نیست. پس دیدارتون فقط چند دقیقه
طول بکشه، لطفا.

سر تکون دادم. دست به صورتش کشید و به دری اشاره کرد:
- بیا بریم لباس بدم بپوش.

به دنبالش رفتم و به کمک ترانه گان ابی رنگ رو به تن
کردم.

3.14



دست ترانه که کلاه مخصوص رو سرم می گذاشت رو گرفتم و
با بغض و ملتمس نالیدم:

- ترانه!

ترانه ترسیده نگاهم کرد:

- جانم؟

اشکم چکید:

- ترانه حال ارمین بده نه؟ برای همین آوردنش تو ای سی
یو؟

ترانه درمونده نالید:

- چی بگم من؟

- حقیقت. راستش رو بگو تا من آروم بگیرم حتی اگر تلخه.
بدونم و غمگین بشم بهتر از اینکه دروغ بگی و خر بشم.
بزاق دهندش رو قورت داد و نگاهی به اطراف انداخت:

- والا دکتور میگفت بدنش ضعیفه و به شدت پلاکت خونش افت داشته برای همین یه سرما خوردگی ساده ریه اش رو عفونی کرده. این شد که آوردیمش ای سی یو که ویژه بهش رسیدگی بشه. الان هم خدارو شکر نسبت به قبل حالش عالیه و اصلاً جای نگرانی نیست.

- اینا رو برای دلخوش کردن من میگی یا واقعی؟
اخم هاش رو در هم کشید:

- تو چرا به همه چیز بدبینی دختر؟ معلومه که واقعیت رو میگم.

سر تکون دادم و بغضم ترکید:

- اگر ارمین چیزیش بشه من میمیرم ترانه. جون من به جون ارمین وصله.

در آغوشم کشید و دست نوازشگرش رو پشتم کشید:

- خدا نكنه عزيزم. ميگم كه حالش خوبه. هيچ نگران نباش
برو با خيال راحت ببينش.

ازش تشكر كردم و از اتاق خارج شدم. از پشت شيشه ي در
به خانوادهامون كه نگران نگاهم ميکردند خيره شدم و بعد
دنبال عمو ارسلان به راه افتادم.
در اتاق رو باز كرد و من رو به داخل فرستاد اما خودش بيرون
موند:

- يادت نره ديدار و کوتاه كن. نبايد زياد حرف بزنه، نفس كم
مياره.

سر تكون دادم و با اشك و قدم هاي سست سمت تخت
رفتم.

آرمين مثل هميشه آروم و معصوم روي تخت خوابيده بود اما
اين آرمين كجا و آرمين روز هاي اول كجا. صورتش لاغر
شده بود و زير چشم هاش به اندازه ي يك بند انگشت گود

افتاده و سیاه شده بود. لب های سرخش حالا به سفیدی میزد
و صورت سفید و زیباش طوری لاغر شده بود که استخون
هاش بیرون زده بود.

نزدیکتر شدم و روی چهار پایه کنار تخت نشستم. دست
هاش رو توی دستم گرفتم. یادمه یه روزی رگ های ابی
دستش رو لمس میکردم و به این که شبیه لوله های رو کار
گازکشی خونمونه بهش میخندیدم اما حالا دیگه خبری از
رگ دستش نبود و جای اونها کبودی و سیاهی جای سرم
نمایان بود.

3.15



چشم به پنجره دوختم. آرام و دل‌آرام و خاله دنیا زجه می‌زند و
من فقط با یه لبخند از بین اشک هام که عین آبشار سرازیر
بود سعی کردم نشون بدم همه چیز خوبه تا آرام بشن.

کلاه آرمین رو روی سرش مرتب کردم و روی پوست
صورتش دست کشیدم. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم اما
نه دل بیدار کردنش رو داشتم و نه دل درد کشیدن و ناتوانی
در حرف زدنش رو.

دستش رو به صورتم چسبونده بودم و زار می‌زدم که پلک
هاش لرزید و آرام چشمش رو باز کرد.

آهسته سر چرخوند و با چشم های بی‌روح و ناخوش نگاهم
کرد.

گریه ام شدت گرفت:

– آرمین!

لبخند زد و سعی کرد دستم رو بفشاره اما جونی تو دستش نبود. دستش رو بوسیدم و با دست دیگه‌ام صورتش رو نوازش کردم:

- ببین یه روز تنهات گذاشتم، چه به روز خودت آوردی؟ بهت گفتم من نمی‌رم هی اصرار کردی که برو یه کم حال و هوات عوض بشه. این بود اون قول مواظب خودت بودن؟

عمیق نفس کشید و از پشت ماسک بزرگ روی صورتش به سختی و بریده بریده زمزمه کرد:

- گریه نکن آنا، من خوبم.

- این طوری خوبی؟ زیر این همه دستگاه و سیم و لوله؟ اگر چیزیت می‌شد چی؟ چطوری روت می‌شد سر پل صراط جواب من رو بدی که به قولت وفا نکردی؟

لبخند زد و مثلاً اخم کرد:

- غر نزن خاله سوکه.

به شکمم نگاه کرد و اشک توی چشمش حلقه زد:

- خودت خوبی؟ دختر خوبه؟

بینیم و بالا کشیدم:

- ما خوبیم اما بابای نی نی انگار حالش خوب نیست.

سرفه ای زد و با فشردن دستم، لب های خشکش رو تکون داد:

- آنا!

دستش رو بوسیدم:

- جان دلم؟

- بزاز دهنش رو سخت قورت داد:

- می دونم سخته اما از این به بعد تویی و یه بچه و دنیایی که

سر و ته نداره. باید تمرین و عادت کنی تنهایی بچه رو بزرگ

کنی نمی گم کسی کمکت نمی کنه اما....

پشت سر هم سرفه کرد و چشم هاش رو روی هم فشرد.
ترسیده صداش زدم، دستش رو بالا آورد و باز عمیق نفس
کشید:

- خوبم.

لب خشکش رو تر کرد:

- براش همه چیز و بگو از روز اول تا آخرین لحظه بودم
کنارت. بذار جنگیدن رو یاد بگیره. یاد بگیره باید برای
خوشبختی بجنگه حتی اگر عمر شادیش کوتاه باشه.

اشکی که از گوشه چشمش چکید رو پس زدم:

- من نمی‌گم، خودت خوب شو بهش بگو چه مامان سیریشی
داشت که تو اوج قهر، باباش رو راضی کرد تا برگرده و ازدواج
کنن. تازه بچه دارم هم بشن.

خندید و با سرفه بهم خیره شد. دستش رو روی صورتم کشید
و بعد چند ثانیه لب زد:

– قربون چشمت برم، گریه نکن.

3.16



لبم رو گزیدم:

– خدا نکنه.

سینه اش خس خس کرد و به زور عمیق نفس کشید:

– پاشو برو اینجا آلوده‌ست تو هم مریض می‌شی.

سر تکون دادم:

– میام بهت سر می‌زنم ولی تو هم قول بده خوب بشی،

باشه؟

– باشه.

خندیدم:

- قول مردونه ها نه مثل اون قولها که الکی گفتی مواظب خودتی.

انگشت کوچکش رو بالا آورد و بین انگشتم گره کرد:
- مردونه.

باز به گریه افتادم. لبخند زد:

- دوستت دارم

از جا بلند شدم و پیشونیش رو بوسیدم:

-منم دوستت دارم.

اشک هاش بیشتر شد:

- دلم می خواست ببوسمت اما...

باز عمیق نفس کشید:

-یه بوس طلبم، حالا برو عزیزم، خدافظ.

پچ پچ وار خداحافظی کردم و

تا لحظه‌ی آخری که دستش از دستم جدا بشه ره‌اش نکردم
و چشمم بهش بود، آخه دوری برای هر دو ما سخت بود برای
مایی که تمام سختی‌ها رو پشت سر گذاشته بودیم و تازه
طعم بی ترس بهم رسیده رو تجربه کرده بودیم.

در رو باز کردم و روی اولین صندلی نشستم. آرام و دل‌آرام
سمتم دویدند و بین حق حق حال آرمین و جویا شدند. اما
جونی برای جواب دادن نداشتم.

عمو ارسلان مصنوعی خندید و دست به دیوار گذاشت:

- دیدی معشوق حالش خوبه؟ الکی نگران بودی.

دلخور به عمو ارسلان نگاه کردم:

- شما به این حال می‌گی خوب؟

به آرمین اشاره کردم:

- رنگ به رخ نداره. زیر چشماش سیاه شده، کلی دستگاه

بهش وصله، نفس می‌کشه، نا نداره حرف بزنه، حتی جون تو

تنش نیست که تکون بخوره. اونوقت شما به این اوضاع
می‌گی خوب؟

عمو ارسلان سر به زیر انداخت و سکوت کرد. می‌تونستم
بفهمم تمام حرف هاش فقط بخاطر بارداری من و دلارامه
.عمو ارسلان نگران این بود که نکنه از گفتن شرایط ارمین ما
پس بی‌افتیم و برای خودمون و بچه‌هامون اتفاقی بی‌افته.

اشکم و پاک کردم و بین حق حق و زجه‌هام دست عمو
ارسلان و گرفتم:

- عمو فقط یه چیزی رو راست بگو، بگو می‌تونه پیوند بزنه؟
می‌تونه با این بدن لاجون سرطان و شکست بده؟
عمو ارسلان که نگاه سنگین بقیه رو روی خودش دید
درمونده و با لکنت گفت:

- خدا بزرگه باید حالش یکم بهتر بشه تا ارزش آزمایش
بگیریم و ببینیم در چه وضعیتی. اما به احتمال خیلی زیاد
پیوند انجام می‌شه.

خاله دنیا دست بالا برد:

- انشالله خدا خودش بهمون رحم می‌کنه و حالش خوب
می‌شه.

دلم آروم گرفته بود اما نه کاملاً. فقط تو دلم دعا می‌کردم
حتی اگر میشه یک درصد هم معجزه اتفاق بی‌افته.

3.17



از اون روز که به بیمارستان رفتم و ارمین رو دیدم تا چند روز
فقط بهم اجازه دادن از طریق تلفن و فقط برای چند دقیقه با
ارمین صحبت کنم و همین بیشتر من رو عذاب میداد.

صبحانه و ناهار و شامم شده بود گریه، غم و شادیم شده بود
گریه، حتی تکون های ریز و درشت دخترمون هم شده بود
گریه.

گاهی انقدر بهم فشار می اومد و ضعف میکردم که حالم بهم
میخورد و فشارم میافتاد.

حتی بچمون هم تو عذاب بود و وزنش به حد معمول و
طبیعی نرسیده بود. گاهی بخاطر شدت وابستگی خودم رو
لعنت میکردم که باعث عذاب خودمون و دخترمون شده بود.
روز پنجم ندیدن ارمین بود، پشت پنجره‌ی اتاقم نشسته و
قاب عکس دو نفرمون رو در آغوش گرفته بودم که تلفنم
زنگ خورد.

شماره ناشناس بود، مردد دکمه تماس رو فشردم و زمزمه
کردم:

- بله؟

- سلام مادر سوسکه.

صدای گرفته ی آرمین بود، از جا پریدم و ذوق زده فریاد زدم:

- سلام ارمین خوبی؟

سخت نفس کشید:

- خوبم عزیزم. تو خوبی؟ دختر خوبه؟

دست به شکم کشیدم:

- ما خوبیم. چه خبر؟

مکث کرد، انگار به کمک اکسیژن نفس کشید و دوباره ادامه داد:

-خدا روشکر،سلامتی.

باز نفس گرفت:

- انا!

- جانم؟

سرفه زد و زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده، چرا نمیای بینمت؟

بغض کردم و اشکم چکید:

- من میخوام پیام عمو ارسالان نمیداره. میگه بیمارستان، به

خصوص ای سی یو آلوده اس، برای من، برای تو و حتی
برای دختر هم خطرناکه.

مکث کرد و صدایش لرزید:

- من منتقل شدم به بخش عزیزم. لطفا بیا، خیلی دلتنگتم.

هق هق زدم:

- والله که من دلتنگ ترم. همین الان راه میافتم، تا چند

دقیقه دیگه اونجام.

باز سرفه زد:

- چشم انتظارتم زود بیا.

- چشم خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت انداختم.

لباس مناسبی پوشیدم، کیفم رو روی دوشم انداختم و ره سپار
شدم.

مامان و بابا که توی حیاط روی تخت نشسته بودند با دیدنم از
جا بلند شدند. مامان ترسیده گوشه لباسش رو تو مشتش
پیچوند:

- انا جان چی شده؟ کجا میری؟

خوشحال روی پله ها نشستم و به سختی کفشم رو به پا
کردم:

- دارم میرم بیمارستان. ارمین زنگ زد گفت منتقل شده به
بخش، گفت دلتنگمه به دیدنش برم.

مامان نیم نگاهی به بابا کرد و گفت:

- به سلامتی پس صبر کن بذار ما هم بیایم.

– نه نیازی نیست خودم میرم.

بابا ستم اومد و همونطور که به داخل خونه میرفت بلند گفت:

– نمیخواد با این وضع و اوضاع راه بیافتی تو خیابون، صبر کن میرسونمت.

پس باشه ای گفتم و مسرور روی تخت نشستم تا بابا حاضر بشه

3.18



همراه بابا سمت بیمارستان به راه افتادیم. شادی توی دلم
جونه زده بود و با خودم فکر میکردم وقتی ارمین منتقل شده

به بخش یقینا این معنی رو داره که حالش خوب شده و دیگه
مشکلی نیست. اما ساده لوح بودم.

دسته گل سرخی از سر راه براش گرفتم و به محض رسیدن
رو به بابا کردم:

- من میرم تا اتاق و پیدا کنم شما هم بیا.

نگاه دلسوزانه اش رو بهم دوخت و بعد چشم هاش رو روی
هم فشرد:

-باشه دخترم. مواظب باش

در ماشین رو بستم و از طریق تماس با ترانه طبقه و اتاق
آرمین رو پرسیدم.

اصلا متوجه نشدم چطور به اتاق رسیدم. انگار از شادی بال
روی دوشم سبز شده بود و حالا کنار اتاق آرمین بودم.

روی تخت نیمه بالا اومده خوابیده بود و آروم و مظلوم به
پنجره خیره بود.

چشم‌هاش درد و غم رو فریاد میزد اما مثل همیشه ساکت و معصوم بود.

فکر نبودن ارمین توی زندگی‌م، فکر این که ممکن بود حتی یک درصد فقط در خاطراتم حضور داشته باشه قلبم رو از جا میکند. انقدر که دلم میخواست عمر باقی مونده ام رو باهاش نصف کنم تا حداقل اگر قراره روزی ارمین نباشه، من هم نباشم.

با صدای شاد سورن که دست جلوی صورتم تکون می داد به خودم لرزیدم:

- به به بین کی اینجاس. حواست کجاس خاله سوسکه ی ارمین؟

برگشتم و به هیراد، سورن و بنجامین لبخند زدم:

- سلام چطورین؟ نمیدونستم شماها هم اینجااین.

سورن به در تکیه داد:

- ما همینجا بودیم منتها شما انقدر محو یار بودی ما رو ندیدی.

هیراد دست به مویش کشید:

- خوبی آنا؟

- ممنون تو خوبی؟ روشنگ و کوچولوتون خوبه؟

لبخند زد و سر تگون داد:

- خدا روشکر خوبن.

بنجامین دست هیراد و سورن رو کشید و چشمک زد:

- چقدر حرف میزنید بعدا هم میشه حال و احوال کرد، بیاین بریم میخوان خلوت کنن ما مزاحم شدیم.

دست گل رو از خجالت توی آغوشم فشردم و سر به زیر انداختم. هر سه از اتاق دور شدند و بین راهرو با دیدن بابا اون رو هم با خودشون بردند.

به سمت آرمین برگشتم. با دریای ابی چشمهایش ماتم بود و
همونطور که لبخند میزد دست به سمتم دراز کرد.

3.12



تماس ارتا که قطع شد، دلشوره به جونم افتاد. حس کردم که
چیزی شده و همه یه جورایی دارن من رو برای رویارویی با
اون آماده میکنند.

به بابا خیره شدم، دستش رو لب شیشه گذاشته بود و لبش رو
میجوید.

ملتمسانه نالیدم:

– بابا ترو جون آنا بگو، آرمین چی شده؟ حالش خوبه؟

بابا کلافه پیشونیش رو ماساژ داد و با گرفتن فرمون تو
مشتش، کمر صاف کرد:

- چی بگم آخه؟ چیزیش نیست، فقط یکم سرما خورده. گویا
دیشب حالش خونه عمو امیر بد میشه اونها هم با ارژانس
میبرنش بیمارستان اما حالش الان خوبه.

به صورتم کوبیدم و بی تاب رو به دلارام که بلند هق هق
میزد کردم:

- دیدی دلارام گفتم یه چیزی شده گفتم آرمین یه اتفاقی
براش افتاده که من خوابش رو دیدم. میدونستم من اگر با شما
بیام خاک تو سرم میشه.

بابا دستم و گرفت و طوری که سعی میکرد بغضش رو پنهان
کنه زمزمه کرد:

- دخترم آروم باش میگم حالش خوبه، یه سرما خوردگی ساده
اس.

هق هق زدم:

- سرما خوردگی ساده برای آرمین که سرطان داره مثل مُردنه بابا. شاید برای ما چیزی نباشه اما پیوند مغز و استخوان و که به تعویق میندازه هیچ، جون آرمین و ممکنه به خطر بندازه. با دو انگشت چشم ترش را مالید:

- گریه نکن بابا الان میرسیم میری میبینیش خیالت راحت میشه.

ثانیه ای بعد به بیمارستان رسیدیم و قبل از این که ماشین کامل بایسته پایین پریدم و به سختی سمت ورودی دویدم. عمو ارسال و ترانه که انگار از قبل خبر داشتند که قراره من همون لحظه برسم سمتم اومدند و نگران جلوم ایستادند. قبل این که چیزی بگن زیر گریه زدم و عمو رو مخاطب قرار دادم:

- عمو ارسال آرمین کجاس؟ چه بلایی سرش اومده؟
عمو ارسال دست روی بینیش گذاشت و من رو به آرامش دعوت کرد:

- اروم باش دخترم. چیزی نشده که یه سرما خوردگی ساده
اش. یه چند روزی تحت نظر ویژه باشه حالش خوب میشه و
تمام.

- سرما خوردگی ساده؟ شما که میگفتی سرما خوردگی ساده
هم برای ارمین خطرناکه حالا می گی چیزی نیست؟ دارید
چی رو از من پنهان میکنید؟

عمو ارسالان با تکان سر، به بقیه که حالا به من رسیده بودند
سلام کرد و به من خیره شد:

- من میگم نگران نباش تو بگو چشم.
بخاطر دخترت بگو چشم.

3.13



هر چی عمو من رو به آرامش دعوت میکرد اروم نمیشدم.

بازوش رو گرفتم و زجه زدم:

- باید بینمش عمو ترو خدا بذارید بینمش.

ابرو بالا انداخت و با اشاره دستش به سمتی به راه افتاد:

- باشه فقط سر و صدا و گریه نکن، دنبال من بیا ببرمت که بینش.

به بقیه نگاه کردم و پشت سرش به سرعت حرکت کردم. تابلو

ها رو با دقت میخوندم و آخرین تابلو که آی سی یو بود

عضلات پام رو شل کرد. دست به دیوار گرفتم تا نیافتم.

عمو ارسالان سر گردوند تا مطمئن بشه دنبالش میرم اما تا

من ناتوان رو دید ایستاد و به سمتم اومد:

- چی شد آنا جان؟

با لکنت زمزمه کردم:

- ای سی یو؟

عمیق نفس کشید:

- بخاطر خودشه. مراقبت ویژه که بهتره، نیست؟

دستش رو پشتم گذاشت و من رو با خودش هم قدم کرد:

- بیا بریم زودتر بینش خیالت راحت بشه.

وارد سالن شدیم و پشت شیشه ای ایستادیم. آرمین روی تخت، زیر چندیدن دستگاہ خواب بود و عمو ارسالان ادعا میکرد که حالش خوبه.

هق هق زدم:

- میخوام برم پیشش.

عمو ارسالان به بابا نگاه کرد و سعی کرد با نگاه به اون بخواد که من رو از رفتن پیش آرمین منصرف کنه:

- دخترم....

بین حرفش پریدم نگذاشتم چیزی بگه:

- میخوام برم پیش آرمین، باید برم.

کفری سمت عمو چرخیدم:

- مگه نمیگید حالش خوبه؟ پس چرا با ایما و اشاره از بابام

میخواین منو منصرف کنه؟

عمو ارسالان هر دو دستش رو به تسلیم بالا برد و زمزمه کرد:

- باشه باشه تسلیم. اما شرط داره. هم آرمین مریضه و هم تو

باردار. بودن کنار هم برای هر دوتون ضرر داره خصوصا آرمین

که اوضاعش روبه راه نیست. پس دیدارتون فقط چند دقیقه

طول بکشه، لطفا.

سر تکون دادم. دست به صورتش کشید و به دری اشاره کرد:

- بیا بریم لباس بدم بپوش.

به دنبالش رفتم و به کمک ترانه گان ابی رنگ رو به تن

کردم.



دست ترانه که کلاه مخصوص رو سرم می گذاشت رو گرفتم و
با بغض و ملتمس نالیدم:

- ترانه!

ترانه ترسیده نگاهم کرد:

- جانم؟

اشکم چکید:

- ترانه حال ارمین بده نه؟ برای همین آوردنش تو ای سی
یو؟

ترانه درمونده نالید:

- چی بگم من؟

- حقیقت. راستش رو بگو تا من آروم بگیرم حتی اگر تلخه.

بدونم و غمگین بشم بهتر از اینه که دروغ بگی و خر بشم.

بزاق دهنش رو قورت داد و نگاهی به اطراف انداخت:

- والا دکتر میگفت بدنش ضعیفه و به شدت پلاکت خونش

افت داشته برای همین یه سرما خوردگی ساده ریه اش رو

عفونی کرده. این شد که آوردیمش ای سی یو که ویژه بهش

رسیدگی بشه. الان هم خدارو شکر نسبت به قبل حالش عالیه

و اصلا جای نگرانی نیست.

- اینا رو برای دلخوش کردن من میگی یا واقعی؟

اخم هاش رو در هم کشید:

- تو چرا به همه چیز بدبینی دختر؟ معلومه که واقعیت رو

میگم.

سر تکون دادم و بغضم ترکید:

- اگر ارمین چیزیش بشه من میمیرم ترانه. جون من به جون ارمین وصله.

در آغوشم کشید و دست نوازشگرش رو پشتم کشید:

- خدا نکنه عزیزم. میگم که حالش خوبه. هیچ نگران نباش برو با خیال راحت ببینش.

ازش تشکر کردم و از اتاق خارج شدم. از پشت شیشه ی در به خانوادهامون که نگران نگاهم میکردند خیره شدم و بعد دنبال عمو ارسلان به راه افتادم.

در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل فرستاد اما خودش بیرون موند:

- یادت نره دیدار و کوتاه کن. نباید زیاد حرف بزنه، نفس کم میاره.

سر تکون دادم و با اشک و قدم های سست سمت تخت رفتم.

آرمین مثل همیشه آروم و معصوم روی تخت خوابیده بود اما این آرمین کجا و آرمین روز های اول کجا. صورتش لاغر شده بود و زیر چشم هاش به اندازه ی یک بند انگشت گود افتاده و سیاه شده بود. لب های سرخش حالا به سفیدی میزد و صورت سفید و زیباش طوری لاغر شده بود که استخون هاش بیرون زده بود.

نزدیکتر شدم و روی چهار پایه کنار تخت نشستم. دست هاش رو توی دستم گرفتم. یادمه یه روزی رگ های ابی دستش رو لمس میکردم و به این که شبیه لوله های رو کار گازکشی خونمونه بهش میخندیدم اما حالا دیگه خبری از رگ دستش نبود و جای اونها کبودی و سیاهی جای سرم نمایان بود.



چشم به پنجره دوختم. آرام و دل‌آرام و خاله دنیا زجه می‌زند و
من فقط با یه لبخند از بین اشک هام که عین آبشار سرازیر
بود سعی کردم نشون بدم همه چیز خوبه تا آرام بشن.

کلاه آرمین رو روی سرش مرتب کردم و روی پوست
صورتش دست کشیدم. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم اما
نه دل بیدار کردنش رو داشتم و نه دل درد کشیدن و ناتوانی
در حرف زدنش رو.

دستش رو به صورتم چسبونده بودم و زار می‌زدم که پلک
هاش لرزید و آرام چشمش رو باز کرد.

آهسته سر چرخوند و با چشم های بی‌روح و ناخوش نگاهم
کرد.

گریه ام شدت گرفت:

- آرمین!

لبخند زد و سعی کرد دستم رو بفشاره اما جونی تو دستش نبود. دستش رو بوسیدم و با دست دیگه‌ام صورتش رو نوازش کردم:

- ببین یه روز تنهات گذاشتم، چه به روز خودت آوردی؟ بهت گفتم من نمی‌رم هی اصرار کردی که برو یه کم حال و هوات عوض بشه. این بود اون قول مواظب خودت بودن؟

عمیق نفس کشید و از پشت ماسک بزرگ روی صورتش به سختی و بریده بریده زمزمه کرد:

- گریه نکن آنا، من خوبم.

- این طوری خوبی؟ زیر این همه دستگاه و سیم و لوله؟ اگر چیزیت می‌شد چی؟ چطوری روت می‌شد سر پل صراط جواب من رو بدی که به قولت وفا نکردی؟

لبخند زد و مثلاً اخم کرد:

- غر نزن خاله سوکه.

به شکمم نگاه کرد و اشک توی چشمش حلقه زد:

- خودت خوبی؟ دختر خوبه؟

بینیم و بالا کشیدم:

- ما خوبیم اما بابای نی نی انگار حالش خوب نیست.

سرفه ای زد و با فشردن دستم، لب های خشکش رو تکون داد:

- آنا!

دستش رو بوسیدم:

- جان دلم؟

- بزاز دهنش رو سخت قورت داد:

- می دونم سخته اما از این به بعد تویی و یه بچه و دنیایی که

سر و ته نداره. باید تمرین و عادت کنی تنهایی بچه رو بزرگ

کنی نمی گم کسی کمکت نمی کنه اما....

پشت سر هم سرفه کرد و چشم هاش رو روی هم فشرد.
ترسیده صداش زدم، دستش رو بالا آورد و باز عمیق نفس
کشید:

- خوبم.

لب خشکش رو تر کرد:

- براش همه چیز و بگو از روز اول تا آخرین لحظه بودم
کنارت. بذار جنگیدن رو یاد بگیره. یاد بگیره باید برای
خوشبختی بجنگه حتی اگر عمر شادیش کوتاه باشه.

اشکی که از گوشه چشمش چکید رو پس زدم:

- من نمی‌گم، خودت خوب شو بهش بگو چه مامان سیریشی
داشت که تو اوج قهر، باباش رو راضی کرد تا برگرده و ازدواج
کنن. تازه بچه دارم هم بشن.

خندید و با سرفه بهم خیره شد. دستش رو روی صورتم کشید
و بعد چند ثانیه لب زد:

– قربون چشمت برم، گریه نکن.

3.16



لبم رو گزیدم:

– خدا نکنه.

سینه اش خس خس کرد و به زور عمیق نفس کشید:

– پاشو برو اینجا آلوده‌ست تو هم مریض می‌شی.

سر تکون دادم:

– میام بهت سر می‌زنم ولی تو هم قول بده خوب بشی،

باشه؟

– باشه.

خندیدم:

- قول مردونه ها نه مثل اون قولها که الکی گفتی مواظب خودتی.

انگشت کوچکش رو بالا آورد و بین انگشتم گره کرد:
- مردونه.

باز به گریه افتادم. لبخند زد:

- دوستت دارم

از جا بلند شدم و پیشونیش رو بوسیدم:

-منم دوستت دارم.

اشک هاش بیشتر شد:

- دلم می خواست ببوسمت اما...

باز عمیق نفس کشید:

-یه بوس طلبم، حالا برو عزیزم، خدافظ.

پچ پچ وار خداحافظی کردم و

تا لحظه‌ی آخری که دستش از دستم جدا بشه ره‌اش نکردم
و چشمم بهش بود، آخه دوری برای هر دو ما سخت بود برای
مایی که تمام سختی‌ها رو پشت سر گذاشته بودیم و تازه
طعم بی ترس بهم رسیده رو تجربه کرده بودیم.

در رو باز کردم و روی اولین صندلی نشستم. آرام و دل‌آرام
سمتم دویدند و بین حق حق حال آرمین و جویا شدند. اما
جونی برای جواب دادن نداشتم.

عمو ارسلان مصنوعی خندید و دست به دیوار گذاشت:

- دیدی معشوق حالش خوبه؟ الکی نگران بودی.

دلخور به عمو ارسلان نگاه کردم:

- شما به این حال می‌گی خوب؟

به آرمین اشاره کردم:

- رنگ به رخ نداره. زیر چشماش سیاه شده، کلی دستگاه

بهش وصله، نفس می‌کشه، نا نداره حرف بزنه، حتی جون تو

تنش نیست که تکون بخوره. اونوقت شما به این اوضاع
می‌گی خوب؟

عمو ارسلان سر به زیر انداخت و سکوت کرد. می‌تونستم
بفهمم تمام حرف هاش فقط بخاطر بارداری من و دلارامه
.عمو ارسلان نگران این بود که نکنه از گفتن شرایط ارمین ما
پس بی‌افتیم و برای خودمون و بچه‌هامون اتفاقی بی‌افته.

اشکم و پاک کردم و بین حق حق و زجه‌هام دست عمو
ارسلان و گرفتم:

- عمو فقط یه چیزی رو راست بگو، بگو می‌تونه پیوند بزنه؟
می‌تونه با این بدن لاجون سرطان و شکست بده؟
عمو ارسلان که نگاه سنگین بقیه رو روی خودش دید
درمونده و با لکنت گفت:

- خدا بزرگه باید حالش یکم بهتر بشه تا ارزش آزمایش
بگیریم و ببینیم در چه وضعیتی. اما به احتمال خیلی زیاد
پیوند انجام می‌شه.

خاله دنیا دست بالا برد:

- انشالله خدا خودش بهمون رحم می‌کنه و حالش خوب
می‌شه.

دلم آروم گرفته بود اما نه کاملاً. فقط تو دلم دعا می‌کردم
حتی اگر میشه یک درصد هم معجزه اتفاق بی‌افته.

3.17



از اون روز که به بیمارستان رفتم و ارمین رو دیدم تا چند روز
فقط بهم اجازه دادن از طریق تلفن و فقط برای چند دقیقه با
ارمین صحبت کنم و همین بیشتر من رو عذاب میداد.

صبحانه و ناهار و شامم شده بود گریه، غم و شادیم شده بود
گریه، حتی تکون های ریز و درشت دخترمون هم شده بود
گریه.

گاهی انقدر بهم فشار می اومد و ضعف میکردم که حالم بهم
میخورد و فشارم میافتاد.

حتی بچمون هم تو عذاب بود و وزنش به حد معمول و
طبیعی نرسیده بود. گاهی بخاطر شدت وابستگی خودم رو
لعنت میکردم که باعث عذاب خودمون و دخترمون شده بود.
روز پنجم ندیدن ارمین بود، پشت پنجره‌ی اتاقم نشسته و
قاب عکس دو نفرمون رو در آغوش گرفته بودم که تلفنم
زنگ خورد.

شماره ناشناس بود، مردد دکمه تماس رو فشردم و زمزمه
کردم:

– بله؟

- سلام مادر سوسکه.

صدای گرفته ی آرمین بود، از جا پریدم و ذوق زده فریاد زدم:

- سلام ارمین خوبی؟

سخت نفس کشید:

- خوبم عزیزم. تو خوبی؟ دختر خوبه؟

دست به شکم کشیدم:

- ما خوبیم. چه خبر؟

مکث کرد، انگار به کمک اکسیژن نفس کشید و دوباره ادامه داد:

-خدا روشکر،سلامتی.

باز نفس گرفت:

- انا!

- جانم؟

سرفه زد و زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده، چرا نمیای بینمت؟

بغض کردم و اشکم چکید:

- من میخوام پیام عمو ارسالان نمیداره. میگه بیمارستان، به

خصوص ای سی یو آلوده اس، برای من، برای تو و حتی
برای دختر هم خطرناکه.

مکث کرد و صدایش لرزید:

- من منتقل شدم به بخش عزیزم. لطفا بیا، خیلی دلتنگتم.

هق هق زدم:

- والله که من دلتنگ ترم. همین الان راه میافتم، تا چند

دقیقه دیگه اونجام.

باز سرفه زد:

- چشم انتظارتم زود بیا.

- چشم خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت انداختم.

لباس مناسبی پوشیدم، کیفم رو روی دوشم انداختم و ره سپار
شدم.

مامان و بابا که توی حیاط روی تخت نشسته بودند با دیدنم از
جا بلند شدند. مامان ترسیده گوشه لباسش رو تو مشتش
پیچوند:

- انا جان چی شده؟ کجا میری؟

خوشحال روی پله ها نشستم و به سختی کفشم رو به پا
کردم:

- دارم میرم بیمارستان. ارمین زنگ زد گفت منتقل شده به
بخش، گفت دلتنگمه به دیدنش برم.

مامان نیم نگاهی به بابا کرد و گفت:

- به سلامتی پس صبر کن بذار ما هم بیایم.

– نه نیازی نیست خودم میرم.

بابا ستم اومد و همونطور که به داخل خونه میرفت بلند گفت:

– نمیخواد با این وضع و اوضاع راه بیافتی تو خیابون، صبر کن میرسونمت.

پس باشه ای گفتم و مسرور روی تخت نشستم تا بابا حاضر بشه

3.18



همراه بابا سمت بیمارستان به راه افتادیم. شادی توی دلم
جونه زده بود و با خودم فکر میکردم وقتی ارمین منتقل شده

به بخش یقینا این معنی رو داره که حالش خوب شده و دیگه
مشکلی نیست. اما ساده لوح بودم.

دسته گل سرخی از سر راه براش گرفتم و به محض رسیدن
رو به بابا کردم:

- من میرم تا اتاق و پیدا کنم شما هم بیا.

نگاه دلسوزانه اش رو بهم دوخت و بعد چشم هاش رو روی
هم فشرد:

-باشه دخترم. مواظب باش

در ماشین رو بستم و از طریق تماس با ترانه طبقه و اتاق
آرمین رو پرسیدم.

اصلا متوجه نشدم چطور به اتاق رسیدم. انگار از شادی بال
روی دوشم سبز شده بود و حالا کنار اتاق آرمین بودم.

روی تخت نیمه بالا اومده خوابیده بود و آروم و مظلوم به
پنجره خیره بود.

چشم‌هاش درد و غم رو فریاد میزد اما مثل همیشه ساکت و معصوم بود.

فکر نبودن ارمین توی زندگی‌م، فکر این که ممکن بود حتی یک درصد فقط در خاطراتم حضور داشته باشه قلبم رو از جا میکند. انقدر که دلم میخواست عمر باقی مونده ام رو باهاش نصف کنم تا حداقل اگر قراره روزی ارمین نباشه، من هم نباشم.

با صدای شاد سورن که دست جلوی صورتم تکون می داد به خودم لرزیدم:

- به به بین کی اینجاس. حواست کجاس خاله سوسکه ی ارمین؟

برگشتم و به هیراد، سورن و بنجامین لبخند زدم:

- سلام چطورین؟ نمیدونستم شماها هم اینجااین.

سورن به در تکیه داد:

- ما همینجا بودیم منتها شما انقدر محو یار بودی ما رو ندیدی.

هیراد دست به مویش کشید:

- خوبی آنا؟

- ممنون تو خوبی؟ روشنگ و کوچولوتون خوبه؟

لبخند زد و سر تگون داد:

- خدا روشکر خوبن.

بنجامین دست هیراد و سورن رو کشید و چشمک زد:

- چقدر حرف میزنید بعدا هم میشه حال و احوال کرد، بیاین بریم میخوان خلوت کنن ما مزاحم شدیم.

دست گل رو از خجالت توی آغوشم فشردم و سر به زیر انداختم. هر سه از اتاق دور شدند و بین راهرو با دیدن بابا اون رو هم با خودشون بردند.

به سمت آرمین برگشتم. با دریای ابی چشمه‌هاش ماتم بود و
همونطور که لبخند میزد دست به سمتم دراز کرد.

3.19



آهسته به سمتش حرکت کردم، کنارش ایستادم و با دست
آزادم دستش رو گرفتم:

- سلام عزیزم. چطوری؟

سیبک گلوش از فرو فرستادن براق، تکونی خورد و خیلی
آهسته نالید:

- خوب ولی ترو که میبینم عالی میشم.

چشمش روی گل‌ها سر خورد و چند سرفه زد:

- مال منه؟

سر تکون دادم و دسته گل رو به سمتش گرفتم:

- اره، گل برای گل و این لوس بازیا.

سعی کرد دستم رو بفشاره اما انگار جونی تو بدنش نبود.

با زبون لبش رو تر کرد:

- ممنون عزیزم.

گل رو روی میز گذاشتم:

- قابل تو رو نداره عشقم.

خودش رو کمی بالا کشید و پیچ زد:

- اگر بگم دلم برای بوسیدن تنگ شده بهم میخندی؟

چینی به بینیم انداختم:

- خنده چرا؟ خب منم دلم تنگ شده.

با شیطنت سر تکان دادم:

- پس چاره‌اش چیه؟

معصوم خندید. هر بار این طور با درد میخندید انگار توی دلم
اتیشی به پا میشد که برای خاموش کردنش هزاران گالن اب
لازم بود.

لب تخت نشستم. پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و چشم
هام رو بستم. دلم میخواست توی ذهنم تصویری که ازش
ظاهر میشه همون ارمین قوی و سالم باشه. دلم میخواست باز
همونطور بینمش چاق و سر حال، خنده رو و با نشاط، بدون
بیماری و درد.

دستش رو اهسته بالا آورد و با گرفتن بازوم لبم رو بوسید.
پیشونیش رو از روی سرم برداشت و همونطور پیچ زد:
- چند روز دور بودی، انگار سالهاست نیستی. انگار خود منم
نیستم، انگار قیامت شده و دیگه نه تو هستی و نه بقیه.
پنجه ام رو بین انگشت هاش فرو بردم و کمی ازش فاصله
گرفتم:

– این همه آدم دورت هست. بنجامین، سورن...

بین حرفم دوید و با دست دیگه اش موم رو نوازش کرد:

– اما هیچ کس تو نیست.

چند سرفه زد، گردن کج کرد و محو خندید:

– دلم میخواست فرعون باشم. میگن فرعون که میمرده همه

چیز هایی رو که دوست داشته با چند نفر تا از خدمه هاش رو

باهاش دفن میکردن تا زندگی پس از مرگش اذیت نشه، که

هر چی دوست داشته پیشش باشه.

3.20



مکث کرد و ادامه داد:

- شاید خود خواهی باشه اما اگر بمیرم، نمیتونم تا زمانی که
بیای پیشم صبر کنم.

چونه ام لرزید و با بغض لب زدم:

- تو خوب میشی، چون منم نمیتونم بی تو. فکر میکنی تو
بری من می تونم؟ من میمونم؟

به سختی عمیق نفس کشید:

- میدونی من این چند روز که ازت دور بودم رو چطور تحمل
کردم؟

سر تگون دادم. لب های خشکش رو تر کرد:

- هر بار چشمم رو بستم تصویرت و دیدم. میدونی چطور این
اتفاق می افتاد؟

نالیدم:

- چطور؟

دستم رو روی قلبش گذاشت و چشم هاش رو بست:

- چون تصویرت اینجاس، روی قلبم. تو سلول به سلول
وجودم. چون تو درون منی، خود منی.

چشم هاش رو باز کرد و با ابی خوشرنگ چشم هاش بهم
خیره شد:

- منم پیشتم، همیشه. چشمت رو که بندی منو میبینی چون
تصویرم توی قلبته.

سرفه زد و خش دار نفش کشید:

- ما تا جایی که میتونیم میجنگیم، بخاطر دخترمون. اما تا
تقدیر چی برامون نوشته باشه.

توی حالی که به چشم هم خیره بودیم تقه ای به در خورد و
عمو ارسلان چند سرفه الکی زد:

- ببخشید، ببخشید مزاحم خلوتتون شدم؟

از جا بلند شدم و با پس زدن اشکم خندیدم:

- سلام عمو، نه بفرمایید.

عمو ارسالان، بابا، سورن، هیراد، بنجامین و ارمان اول داخل شدن و پشت سرشون چند دکتر به همراه پرسنل.

عمو نگاهی به من کرد و چارت رو از پایین تخت برداشت:

- چطوری دختر؟ شایلین کوچولوی ما چطوره؟

با خجالت سر به زیر انداختم و ارام لب زدم:

- ممنون ما خوبیم.

- خداوشکر.

رو به آرمین کرد و سردماغ خندید:

- بابای شایلین خانوم چطوره؟

ارمین تلخ خندید و نیم نگاهی به دکتر ها کرد:

- حال من رو شما باید بگید خوبه یا نه.

عمو ارسالان برگه ی چارت رو ورق زد و لحنش جدی شد:

- امروز بهتری؟

سکوت کرد، عمو ارسالان سر بالا آورد و بهش چشم دوخت.

3.21

آرمین بزاق دهنش رو قورت داد، زیر چشمی مسیری که من ایستاده بودم رو از نظر گذروند و اهسته گفت:

- مثل دیروز، ولی نه بهتر.

رمزی حرف میزد تا من متوجه حال بدش نشم و این دردناک ترین دلسوزی دنیا بود. من نمیفهمیدم اون چقدر درد داره اما اون نمیخواست من غصه بخورم و عذاب بکشم.

سورن، بنجامین و هیراد هر سه به دیوار روبروی آرمین تکیه دادند و ارمان با لبخند کنار من و بابا ایستاد.

عمو ارسالان و بقیه ی پزشک ها مشغول صحبت شدن.

دکتر رحیمی با ابرو های در هم رفته با عمو ارسالان صحبت کرد و مدام درباره ی سفری حرف میزد که سر و تهش معلوم نبود.

نگاه درمونده ام روی سورن و بقیه چرخید و روی هیراد ساکن ماند.

هر لحظه بیشتر آشفته میشد و رنگش بیشتر می پرید.
دلم به شور افتاد و در نهایت حرف دکتر رحیمی تیر خلاص رو زد:

- دکتر جان این بهارم رفتنیه.

قلبم فشرده شد. حرفها و روزها توی دفتر دلم ورق خورد و ورق خورد تا رسید به روزی که هیراد و روشنگ برای مهمونی به خونمون اومده بودند.

اون روز ارمین گفت که خیلی میترسه و درمونده اس. اونجا بود که هیراد به شوخی گفت:

- این دکترا همشون یه رمز دارن که مریضای در حال مرگ
و قطع امیدی رو به هم گزارش میدن. تا وقتی که بابام نگفته
این بهار رفتنیه به زندگی امید داشته باش و ادامه بده اما اگر
اینو گفت بدون داری میمیری بدبخت.

سرم گیج رفت و قبل از این که زمین بخورم بابا و ارمان
دستم رو گرفتن. احساس میکردم هر آن ممکنه همه
محتویات معده ام رو بالا بیارم و از حال برم.
ارمان صندلی جلو کشید و آروم پیچ زد:

- آنا بشین.

اروم روی صندلی نشستم.

ارمان سمتم خم شد:

خوبی؟ چی شد؟

بهت زده نگاهش کردم و باز سمت هیراد چرخیدم.

حال هیراد بهتر از من نبود اما اون پا برای رفتن داشت و
بلافاصله به سرعت از اتاق خارج شد.

۳,۲۲

❁ بید بی مجنون

درمونده سر سمت عمو ارسلان که با چشم های ناباور به
دکتر رحیمی نگاه میکرد چرخوندم و باز به ارمین چشم دوختم.

چشم هاش رو روی هم فشرد و پر درد عمو ارسلان
رومخاطب قرار داد:

- میخوام برم خونه.

عمو ارسلان سمت ارمین برگشت و چشم هاش درشت تر
شد:

- چی؟

ارمین نگاهی به دکتر رحیمی و همراهانش کرد و این بار با صدایی بلند و واضح گفت:

- گفتم میخوام برم خونه؟

عمو ارسالان عصبی و کلافه چارت رو بست و به لب پایینی تخت اویزون کرد:

- اصلا مکان نداره پس حرفشو نزن.

- لطفا.

عمو ابرو بالا انداخت:

- نه ارمین حتی بهش فکر هم نکن.

ارمین چند سرفه زد و بزاق دهانش رو قورت داد:

- هر چی که لازمه میگیریم. خودم هم قول میدم که مواظب باشم که بدتر نشم.

عمو ارسلان کلافه دست به موهاش کشید و توپید:

- تو به یه نفر نیاز داری که مدام چکت کنه، بالا سرت باشه
قرص و دارو و سرمت رو بزنه.

لبش رو تر کرد و مردد گفت:

- خب انا که هست، ترانه هم میتونه کمکمون کنه.
رو به ترانه کرد و گفت:

- ترانه میتونی؟

ترانه مضطرب این پا و اون پا کرد و دست هاش رو در هم
فشرده:

- اره کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم.

عمو ارسلان کفری نفسش رو بیرون داد و دست به کمرش
زد:

- مگه اینجا بهت رسیدگی نمیشه؟ مگه اینجا اذیت میکنن؟

ارمین به زور خندید و سعی کرد با لوله اکسیژن به سختی
چند نفس نصفه نیمه بکشد:

- نه. همه چیز خوبه.

- خب پس دردت چیه بچه جون؟ چه اصراری داری که بری
خونه؟

لب های خشکش رو تر کرد و اهسته پچ زد:

- نمیخوام داستان مامانم تکرار بشه، میخوام همه رو ببینم،
میخوام تو اتاق خودم پیش کسایی که دوستشون دارم چشمم
و ببندم.

عمو ارسالان غرید:

- کی گفته حالا تو قراره چیزیت بشه؟ چرا به سرما خوردگی
رو انقدر بزرگش کردی؟

باز ارمین اروم پاک زد و محو خندید:

- بزار برم عمو ارسالان، خواهش میکنم.

عمو ارسلان حیرونن و بهت زده چشم به ارمین دوخت و چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

دکتر رحیمی به من و اشکی که از چشم‌هام بی اختیار میچکید خیره شد و بعد دست عمو ارسلان رو گرفت:

- دکتر بهار میتونیم یه چند لحظه خصوصی صحبت کنیم؟
عمو ارسلان به صورتش دست کشید و فقط به تایید سر تکون داد.

3.23

دکتر رحیمی و عمو ارسلان هر دو از اتاق خارج شدن و کمی با فاصله از در، روبروی هم قرار گرفته و مشغول صحبت شدن.

ارمین که دقت نگاهم رو روی عمو ارسلان و دکتر رحیمی
دید دستم رو فشرد. سمتش چرخیدم، بهم لبخند زد و با سر
انگشتش

اشکم رو پس زد و من رو مهمون لبخند بی جونش کرد:

- گریه نکن. وقتی من کنارتم فقط بخند.

تو دریای متلاطم چشم هاش میشد غم رو دید اما تلاشش
برای پنهون کردن اون قابل تحسین بود.

چند دقیقه ی بعد عمو ارسلان با حال نچندان خوبی پشت سر
دکتر رحیمی داخل شد و سر به زیر زمزمه کرد:

- هر چند من تایید نمیکنم اما دکتر رحیمی معتقده به خونه
رفتنت برای چند وقت بلامانع.

اخمش در هم رفت و دستش رو تو هوا تاب داد:

- اما هر وقت گفتم بایید بیای، یعنی حتی شده تو ایام عید
اگر حالت بهتر بشه پیوند و انجام میدیم و تو باید زودتر اینجا
بستری بشی. متوجهی که؟

لبخندش پررنگ شد و اروم پلک زد:

- بله متوجه شدم.

عمو سر تکون داد و نجوا کرد:

- خوبه، پس میرم برگه مرخصی ترانه و ترخیص رو بنویسم.

این رو گفت و در هم از اتاق خارج شد و پشت سرش ارمان و
سورن به راه افتادند. ارمین باز دستم رو فشرد و این بار سر
خوش زمزمه کرد:

- شنیدی؟ میام خونه پیش تو.

لبخند زدم و کنارش روی لبه تخت نشستم:

- اره عزیزم شنیدم.

لبش رو تر کرد و موهام رو نوازش کرد:

- فقط تو مشکلی با این که خونه بابا اینا باشیم نداری؟ یعنی منظورم اینه که راحتی اونجا؟

سر تکون دادم و دستش رو کمی فشردم:

- نه چه مشکلی؟ میدونی که اونجا برام مثل خونه بابا میمونه. لبخند زد و پشت دستم رو بوسید:

- پس تو برو خونمون و هر چی که میخوای رو ببر خونمون و تو اتاق من بچین تا من مرخص بشم و پیام بپشتون. قبول؟ - باشه.

چند سرفه زد و خش دار نفس کشید:

- به ارمان میگم ببرت خونه تا هر چی که میخوای رو برداری.

باز سرفه زد:

- الان هم ديگه برو اينجا هواش الوده اس نه براي تو و نه
براي بچه خوبه كه توي اين فضا باشيد.

3.24

سر تڪون دادم و با بوسيدن گونه اش از جا بلند شدم. بند
كيفم رو توي دستم فشردم و براي اخيرين بار قبل خارج شدن
از در نگاهش كردم. دستش رو كمی بالا آورد، دستم رو بالا
آوردم:

- تو خونه ميبينمت.

چشمک زد و سرش رو به بالاي تخت تکیه داد.
قدم به راه رو كه گذاشتم هر كس گوشه اي چمברה زده بود
بابا روي صندلي، سورن با تکیه به ديوار، هيراد ماتم زده
انتهای سالن و نشسته روي زمين اما ارمان با بقیه فرق داشت

ارمان اشفته راه میرفت و همونطور که با تلفن صحبت میکرد
اشک میریخت.

من اما سعی میکردم مثل ارمان بهم نریزم. ارمین هنوز وقت
داشت تا بجنگه.

به گفته ی عمو ارسلان ممکن بود حالش بهتر بشه و با انجام
پیوند همه چیز به روال قبل برگرده.

یا اصلا خدا رو چه دیدی، شاید معجزه شد و یه شب ارمین
خوبه خوب شد و برای همیشه بیماری از بدنش بیرون رفت.
قدرت خدا که کم نبود این همه بیمار و شفا داده بود شاید
ارمین هم یکی از اونها بود.

بالا سر بابا ایستادم:

– بابا.

با صدای من همگی خودشون رو جمع و جور کردن و سمتم
اومدند.

بابا از جا بلند شد و نا محسوس چشم های سرخش رو مالید:

- جان بابا.

شالم رو مرتب کردم و با ارمان که کمرش خم شده بود نیم
نگاهی انداختم:

- شما برید خونه. ارمین گفت که من با ارمان برم خونمون و
وسایلم رو جمع کنم برم خونه عمو امیر.

بابا باشه ای گفت و با خداحافظی از همه راهی شد.

رو به ارمان کردم و پیچ زدم:

- ارمان منو میبری خونمون؟

ارمان سر به زیر سر تگون داد و به در اشاره زد:

- اره حتما.

از سورن و هیزاد خداحافظی کردم و هر دو در سکوت کنار
هم به راه افتادیم.



روز بعد به اصرار ارمین، فقط ارش و ارمان برای آوردن اون
سمت بیمارستان راهی شدند و همه ما با ظاهری شاد اما در
باطن داغون و اندوهگین تو خونه به انتظار ارمین نشستیم.
حس میکردم همه جای خونه عمو امیر رو گرد غم گرفته.
انگار تمام تصویر ها رنگشون رو از دست داده و تبدیل به
سیاه و سفید شده بودند.

هیچکس نمیخندید، هیچ کس حرف نمیزد، حتی بچه ها هم
هر کدوم یه گوشه چمبره زده بودند و کوچک ترین صدایی
ازشون در نمیامد.

قدم های بی جونم رو تا کنار وندا که پشت پیانو نشسته بود و
کلید ها رو لمس میکرد کشیدم. کنارش نشستم و موی

بلندش که دورش رها کرده بود رو لمس کردم. سر بالا آورد و بغض آلود نگاهم کرد.

نمیتونستم چیزی بگم شاید چون کوچکترین حرفم باعث ترکیدن بغض یکی از ما میشد و اونوقت معلوم نبود چطور میشه ما رو ساکت کرد.

خودم رو جمع و جور کردم و دردمند پیچ زدم:

– غصه نخور وندا، قول میدم همه چیز درست میشه. من به شایلین، به خودم قول معجزه دادم.

چونه اش لرزید اما لبخند زد و با حلقه کردن دستش دور کمرم سرش رو روی سینه ام گذاشت. موهای بلندش رو لمس کردم و با خودم به این فکر کردم که یه روزی می‌شه که دخترمون اینطوری توی آغوشم می‌گیرم و دو تایی منتظر می‌مونیم تا آرمین از سر کار برگرده تا غذا رو سه نفری بخوریم.

همون لحظه صدای بوق ماشین آرش به گوش رسید و بعد از اون صدای در که با ریموت باز شد.

از جا بلند شدم و به دانیال که هول شده بود چشم دوختم:

- حواستون باشه یه وقت راجع به ارمین چیزی نگید که ناراحت بشه، مثلاً نگین وای چقدر لاغر شدی یا چقدر ضعیف شدی و اینا. میدونید که از ترحم بدش میاد.

چون اون حرف‌ها رو از بر بودم سمت در رفتم و خودم رو به بالکن رسوندم.

ارمین آهسته و تکیده از ماشین پیاده شد و راه سنگ فرش حیاط رو با احتیاط طی کرد تا به بید رسید.

لحظه ای مکث کرد و راهش رو سمت اون کج کرد، دستی به تنه اش کشید و برای ثانیه ای چشمش رو بست.

آرش که توان ایستادن و نگاه کردن به ارمین لاجون رو نداشت سر به زیر انداخت و با گذشتن از کنار سورن و ترانه، با

حالی نذار وسایل آرمین رو از ماشین برداشت، از پله ها بالا
اومد و با سلامی سرسری وارد خونه شده و بعد اون صدای
هق هقش رو می شد واضح شنید.

3.26



آرمان خونسرد اما با کمری خم شده از غم جلو رفت و آرمین
رو مخاطب قرار داد:

– بیا داداش. هوا سرده بدتر میشی.

آرمین سر چرخوند و نگاهی به همه ما که به انتظار اون روی
بالکن ایستاده بودیم کرد، لبخندی محو زد و اروم سمت
ساختمون اومد.

من و عمو امیر برای استقبال از اون چند پله رو پایین اومدیم.

خودش رو به زور به پله ها رسوند و با صورت لاغر و لبهای
رنگ پریده به ما لبخند زد:

- سلام.

صداش اونقدر اروم بود که به زور شنیده میشد، طوری که
خش خش ریه اش بیشتر از صداش به گوش میرسید.
عمو امیر پله ها رو پایین رفت و با احتیاط پیشونیش رو
بوسید:

- سلام پسر، خوش اومدی.

فقط لبخند زد و نگاهش رو به من دوخت.

تو گودی زیر چشم هاش غم خونه کرده بود و دریایابی
چشمش رو تبدیل به مرداب کرده بود.

دستم رو گرفت و طوری که اصلا حس نمیشد اون رو فشرد.

پانیسا که من رو در حال لمس دست ارمین دید با حسودی
خودش رو از آغوش روناک جدا کرد و رو به ارمین دست
هاش رو باز کرد:

- عمو بغل.

ارمین لبخند زد و دستش رو برای در آغوش کشیدن پانیسا باز
کرد:

- جان عمو.

ترانه که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود از پشت ارمین سرک
کشید و رو به روناک نامحسوس اشاره کرد تا پانیسا رو بخاطر
شرایط ارمین به آغوش نده.

اما هیچ چیز حتی اتفاقات پشت سر ارمین هم از نظرش دور
نمی موند. سرش به سمت ترانه چرخید و دستهایش نا امید
کنارش افتادند.

روناک با بغض و تردید به ارمین نگاه کرد و پانیسا رو سمت کشید.

احساس خفگی میکردم، فضا به شدت غمبار و سنگین شده بود، مثل روزهایی که به ارمین شک داشتم اما با وجود این که دیوونه وار دوستش داشتم باید ازش جدا میشدم. ارمان با کشیدن دستی به صورتش اشکش رو پاک کرد و نرم بازوی ارمین رو لمس کرد:

- بریم خونه.

و به تبعیت از حرف ارمان همه به سمت خونه حرکت کردیم.

3.27



صدای پچ پچ دانیال رو شنیدیم که به ارمان غر زد:

- تو که میبینی حالش بده برای چی براش ویلچر نگرفتی.

- نابغه فکر میکنی فقط خودت عقل داری؟ گرفتم منتها هر کار کردم ننشست. اصرار داشت با پای خودش تا خونه بیاد، در اصل حاضر بود بمیره ولی روی اون صندلی کوفتی نشینه. نمیشناسیش؟

هیچ کس نمیفهمید این غرور ارمین نبوده که مانع نشستنش روی صندلی نشده. بلکه این وجدانش بوده که اون رو مجاب میکرده تا با پای خودش بیاد و اینطوری نشون بده که حالش کاملاً خوبه، که بقیه غصه نخورن.

همگی روی صندلی های سالن نشستیم و زیر چشمی به آرمین که با سینه ی متلاطمش به سختی نفس میکشید چشم دوختیم.

دستش رو روی سینه اش گذاشت و لبهای سفید شده اش خبر از کم آوردن نفس میداد.

این بار تنها کسی که میتونست به دادش برسه ترانه بود که
کپسول اکسیژن رو تا کنارش کشید، اون رو تنظیم کرد و لوله
نازک رو روی بینیش گذاشت:

- خوبه، حالا با بینی نفس بکش.

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم. چشمش رو به سختی باز
کرد و با درد نگاهم کرد.

سر انگشتم رو روی گونه هاش کشیدم و اهسته گفتم:

- عمیق نفس بکش تا حالت خوب بشه.

اینبار نه لبخند زد و نه چشم هاش برقی داشت. فقط برای
چند لحظه نگاهم کرد و بعد سر به زیر انداخت و بزاق دهانش
رو قورت داد.

وندا بعد از این که مطمئن شد نفس ارمین برگشته مردد کنار
اون ایستاد و این پا و اون پا کرد و تا ارمین سر بالا نیاورد و
اون رو نگاه نکرد بیخیال نشد:

- دایی، میخوای برات آخرین تمرینی که با هم کردیم رو با
پیانو بزنم تا ببینی چقدر تمرین کردم؟

ارمین بزاق دهانش رو قورت داد و سر به تایید تکون داد. وندا
خوشحال پشت پیانو دوید و با تنظیم صندلی مشغول نواختن
شد.

صدای پیانو من رو به دورانی برد که ساعت ها کنار هم روی
صندلی می نشستیم و من مات اون میشدم و اون به قول من
مات نت هایی که شبیه گنجشک روی سیم برق بودند.
به صورتش نگاه کردم توی چشم هاش اشک حلقه زده بود و
سعی داشت با قورت دادن اب دهنش مانع فوران بغضش بشه.
وندا که از نواختن دست کشید سر سمتش چرخوند و بریده
بریده و بی نفس گفت:

- آفرین، بالاخره یاد گرفتی. خیلی عالی بود.

وندا لبخند دندان نمایی زد و به نشانه ی تشکر لبه پیراهنش
رو بالا برد و کمی خم شد.

ارمین لبخندی به روی وندا پاشید و بعد سر چرخوند و همه
اعضای خانواده اش را از نظر گذروند.

3.28

دوباره سر به زیر انداخت و با تک سرفه ای سعی کرد صداش
رو رسا کنه:

– از همتون معذرت میخوام، میدونم که این چند وقت خیلی
بخاطر من توی دردرس افتادید.

لوله رو به بینیش بیشتر نزدیک کرد و فشرد تا بلکه بهتر نفس
بکشه:

– بعید میدونم بتونم جبران کنم. اما امیدوارم منو ببخشید.

سورن بر عکس همیشه دماغ بود اما تمام تلاشش رو میکرد تا شاد به نظر برسه.

- پاشو پاشو مرتیکه فاز عرفانی نگیر بالای منبر هم نرو. بلندشو خودتو جمع کن بریم بالا که باید جیزت کنیم.

ارمین لبش رو روی هم فشرد، ثانیه ای به بقیه نگاه کرد و با معذرت خواهی به کمک سورن بلند شد.

سورن به من که دست آرمین رو توی دستم گرفته بودم و هم قدم باهاش را می اومدم نگاه کرد و گفت:

- آنا تو و ترانه بیاید با آسانسور بریم.

سر تکون دادم اما ترانه مخالفت کرد و سریع تر از ما به سمت بالا حرکت کرد. کنار آرمین توی آسانسور ایستادم و به صورت و لبهای سفیدش خیره شدم.

متوجه نگاه خیره ام شده بود پس سرش رو به کابین آسانسور تکیه داد.

با چشم های بی روح بهم لبخند زد و دستش رو به سختی
بالا آورد و موی فرم رو که تو صورتم افتاده بود کنار زد.
با ایستادن کابین دست از موهام کشید و سر به زیر سمت
اتاق حرکت کرد. حتی همون چند قدم کوتاه هم برای به
نفس نفس افتادنش کافی بود و اون رو تا مرز خفه شدن می
کشوند. ترانه که حال دگرگون ارمین رو دید با عجله به داخل
اتاق دوید، رو تختی رو کنار زد، دستگاه اکسیژن رو تنظیم
کرد و به محض نشستن ارمین روی تخت لوله ی اکسیژن رو
روی صورت ارمین قرار داد. ارمین در حالی که سرفه میکرد،
بی نفس با یک دست لوله ی اکسیژن رو گرفت و دست دیگه
اش رو روی سینه اش قرار داد تا نفسش جا بیاد.
کمی بعد ترانه جلوی پای ارمین زانو زد و نگران گفت:
- بهتری؟

ارمین بزاق دهنش رو فرو فرستاد و با تگون دادن سرش
نفسی نسبتا عمیق کشید. ارمان که کمرش خم شده بود و غم
توی صورتش موج میزد دوری توی اتاق زد و سر در گم و سر
به زیر گفت:

– کاری ندارید من برم؟ روناک یه کاری داره باید برم انجام
بدم تموم بشه بر میگردم .

ارمین با صدای آروم و لرزون زمزمه کرد:

دستت درد نکنه. ببخشید که اذیت کردم.

نیم نگاهی به آرمین کرد و قدم های خسته اش رو سمت در
ورودی اتاق کشید:

– وظیفه بوده داداش. کاری داشتید خبرم کنید بلافاصله
اینجام.

این بار من جلو رفتم، چند قدم همراهیش کردم و گفتم:

- خیلی خسته شدی انشالله جبران کنیم.

لبخند زد و دلخور گفت:

- این چه حرفیه. این کمترین کاری بود که برای برادرم از

دستم بر می اومد و تونستم انجام بدم.

لبخند زدم و به اندام تکیده اش که دردمند از پله ها پایین

میرفت نگاه کردم و باز به اتاق برگشتم. ارمین روی تخت

خوابیده بود و ترانه سعی میکرد با دقت انژیوکت رو تنظیم

کنه تا ارمین اذیت نشه.

سمت دیگه ی ارمین روی تخت نشستم و بهش خیره شدم.

توی تک اجزای صورتش درد بود ولی سکوت کرده بود و

سعی میکرد چیزی رو بروز نده.

وقتی متوجه سنگینی نگاهی نگاهم شد سرش رو سمتم برگردوند و
با دراز کردن دستش سمتم لبخند زد. دستش رو توی دستم
گرفته بودم که ترانه تک سرفه ای زد و در حالی که شالش رو
از روی میز کنار تخت بر می داشت گفت:

- خب، سرم و اکسیژن و بقیه چیز ها مرتبه، کاری با من
ندارید؟

سورن نگاهی با هر سه ما کرد و گفت:

- کجا میری؟

ترانه متعجب نگاهش کرد و گفت:

- خب معلومه بریم پایین که هم یکم با هم تنها باشن هم
ارمین یه خورده استراحت کنه.

سورن خودش رو روی مبل رها کرد و گفت:

- لازم نکرده ارمین بی جنبه اس. دو روز با هم ولشون
کردیم فرار کردن رفتن اون سر دنیا چهار سوا بعد با بچه
برگشتن.

ارمین خندید و بین سرفه هاش سمت سورن برگشت و به زور
نجوا کرد:

- خفه شو بی تربیت.

ترانه چشم غره ای به سورن رفت که باز صدای اون بلند شد
و با نازک کردن پشت چشم گفت:

- آقا من بی تربیت ولی این دو تا رو تنها نمیذارم اینا
خطرناکن.

ترانه نیش گونی از بازوی سورن گرفت و به قهر سمت در
اتاق رفت:

- من میرم پایین اگر تا دو دقیقه دیگه پایین نباشی زنگ
میزنم به بابات، شب هم تو اتاق راه نمیدمت.

سورن هول از جا پرید و با دویدن سمت ترانه گفت:

- قربونت برم غلط کردم به خدا بخاطر کنترل جمعیت می‌گم
این دو تا به تنهایی کنترل جمعیتو به دست میگیرن شدن
الهی زاده و ولد. بین جامعه ی کهنسالی رو به جوان میبرن
بس که قدرتمندن.

ترانه با خنده نگاهی به من و ارمین که از خنده به سرفه افتاده
بود کرد و گفت:

- ببخشید میدونم خیلی بی تربیته.

هر دو خندیدیم اما سورن دست بردار نبود، از اتاق خارج شده
بودند اما در هنوز نیمه باز بود که سورن باز سر داخل اتاق
آورد و دست در هوا تکان داد:

- ما پایینیم، حواسم بهتون هست شما هم حواستون به کارای
بدی که به ذهنتون میرسه باشه. بفهمم کار بدی میکنید فلفل
میریزم تو ذهنتون باشه؟

آرمین خندید و سرش رو کمی از روی بالش بلند کرد و گفت:
- برو گمشو سورن.

3.30

سورن لبخند موزیانه ای زد و با بالا انداختن ابروش آفرینی از اتاق خارج شد. مدتها بود منتظر این لحظه بودم مثل روزی که خطبه ی عقدمون خونده شد و میتونستم بی پروا کنارش باشم و لمسش کنم. سرم رو کنار سرش روی بالش گذاشتم و به چشمای دریاییش خیره شدم.

اما ارمین دریایی روزهای اول کجا و این آرمین کجا. اون ابی دریای چشمها تبدیل به دریاچه ای شده بود که گوالی از سیاهه دورش رو فرا گرفته بود. سیاهی که سر تا سر وجود

عزیزترین من رو گرفته بود و روی زندگیمون سایه انداخته بود.

دستش رو بالا آورد و موهام رو نوازش کرد. دستم رو روی قلبش گذاشتم و نجوا کردم:

– یه دنیا حرف برای گفتن باهات دارم.

لبخند زد ، پیشونیم رو بوسید و خش دار گفت:

– تا وقتی این چشم ها بازه، این نفس میاد و این قلب میزنه من در اختیار توام. هر چه میخواهد دل تنگت بگو.

لب های خشکش رو بوسیدم و شروع کرد به حرف زدن از هر دری.

گاهی چیزی میگفت، گاهی لبخند میزد و گاهی فقط تو سکوت محض گوش میکردو من برای اولین بار هر چقدر باهاش حرف میزدم جای اینکه دلم از غصه خالی بشه بیشتر

و بیشتر سینه ام سنگین می شد. سنگینی که میرفت و میرفت
تا همه دار و ندارم و ازم بگیره.

روزها به همین منوال میگذشت. آرمین هر روز بیشتر از دیروز
ضعیف و ضعیف تر میشد. غذا نمیخورد، مدام حالت تهوع
داشت و هر از گاهی میدیدم که جز خون هیچ چیز دیگه ای
از معده اش خارج نمیشه، که البته امروز فهمیدم هر بار خون
بالا می آورد در اصل این کبدش بود که دفع میشد نه خون
ریزی معده و نه هیچ چیز دیگه ای.

دلم برای آرمان بیشتر از خودم میسوخت. ارمان تمام مدتی
که آرمین از بیمارستان به خونه منتقل شده بود زندگیش رو
زیر پا گذاشته بود و خودش رو وقت برادری کرده بود که شاید
میدونست چی در انتظارشه.

هر بار که آرمین تیکه ای از وجودش کنده میشد به چشم
میدیدم کمرش خم میشد و تعداد موهای روی سرش هر روز
بیشتر و بیشتر سفید رنگ میشه.

زندگی برای همون بی رحم، بی معجزه و بی امون میگذشت.
گاهی دوستها یا نزدیکامون به آرمین سر میزند اما غمی از
روی دلم بر نمیداشتن.

3.31

❁ بید بی مجنون

امیدمون شده بود فقط خداو تمام.

کم کم خودم هم از غذا افتاده بودم و هر بار برای غذا پیش
بقیه میرفتم دلم پیش آرمین جا میموند و غذا رو خورده و
نخورده ول میکردم تا فقط پیش اون برگردم.

شاید اگر عمو امیر، خاله دنیا و حتی دعواهای مصلحتی دل
آرام و آرام نبود از ضعف میمردم اما خدا رو شکر دورم آدم
هایی بودن که بیشتر از هر کسی دلشون برای من میسوخت.

همه چیز مثل یه روتین کسل کننده میگذشت، چهار شنبه
سوری رو از پشت پنجره به تماشا نشستیم و خرید عیدمون رو
به بعد خوب شدن ارمین موکول کردیم.

همه روز ها و شب ها سخت گذشتند تا شب قبل از سال نو.
یادمه ارمین شب با کمک ارمان به حمام رفته بود. و من برای
آمد کردن لباس هاش بالا رفته بودم که ارمان آشفته و
سردرگم در اتاق رو باز کرد و بیرون اومد. چشم هاش سرخ
سرخ بود و سینه اش از شدت بغض به تلاطم افتاده بود اما
غرور این اجازه رو بهش نمیداد که اشک هاش بچکن.
با دیدن من بزاز دهنش رو قورت داد و دور خودش چرخید.
ترسیده سمتش دویدم و گفتم:

- ارمان چی شده؟ ارمین حالش بده؟
دست به صورتش کشید و بهم خیره شد:

- نه.

-پس..

چند ثانیه ای سکوت کرد و شونه ام رو فشرد و گفت:

- آنا اجازه میدی فردا سفره ی هفت سین رو تو اتاق شما
بچینیم؟

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

عرق روی پیشونیش رو پس زد و گفت:

- فردا صبح همه برای تحویل سال جمع میشن اینجا،
میخوام آرمینم سر سفره باشه. سفره رو تو اتاق شما بچینیم.
خب؟

ابرو بالا انداختم و گنگ گفتم:

- باشه اما گمون نکنم همه جا بشن.

سر تکون داد:

- میشن.

ریز بینانه نگاهش کردم و گفتم:

- برای این موضوع این همه سر در گمی یا....

لبخند مصنوعی زد:

- سردر گم؟ نه خوبم.

عمیق نفس کشید و همونطور که ست پایین میرفت گفت:

- به آرمین نگو بذار سوپرایز بشه. فردا همه کمک میکنیم که

همه چیز خیلی خوب باشه.

3.31

باشه گفتم اما انقدر سریع از پله ها پایین رفت که میتونستم

قسم بخورم صدام رو نشنید.

مستاصل سمت اتاق دویدم و در رو باز کردم. با دیدن آرمین
که لب تخت نشسته بود نفس راحتی کشید و به چهره ی
متعجب و درهمش لبخند زدم. روی تخت دراز کشید و سرش
رو به بالای تخت تکیه داد:

- چی شده؟ چرا پریشونی؟

در رو بستم و آهسته سمتش قدم برداشتم:

- هیچی، راستش آرمان آشفته بود برای همین ترسیدم.

لوله اکسیژن رو روی بینیش فشار داد و با تکیه دادن سرش
به تخت عمیق نفس کشید.

کنارش دراز کشیدم و دست روی پوست سفید اما کبود شده ی
دستش کشیدم:

- چیزی شده؟

سرش و سمتم برگردوند و لبخند زد.

همیشه نه اما این اواخر این یه لبخند که جای همه ی جواب
سوالهام بود حال رو بد میکرد. انگار یه حسی درونم میگفت
منتظر باش قراره باز بدبختی سراغت بیاد.

نگرانیم رو از چشمهام خوند، دست به صورتم کشید و پچ زد:

- چه چیزی باید باشه عزیزم؟ دلیل نگرانیت رو نمی فهمم.

لبم رو روی هم فشردم و به چشمهایم خیره شدم:

- نمیدونم اما چند وقته مدام میترسم. از هر اتفاقی که قرار

نیست شاید بیافته اما از قبل برای افتادنش میترسم.

لبخند زد و پشت دستم رو بوسید:

- اتفاقی که قراره بیافته میافتی به نگران بودن یا نبودن تو

هم کار نداره پس جلو جلو غصه نخور.

بهش لبخند زدم و به تارهای نازک و روشن مژه و ابروهایم

که در حال روییدن بودن خیره شدم. اول احساس کردم اشتباه

دیدم و وقتی مطمئن شدم با خوشحالی از جا پریدم و روی
تخت دو زانو نشستم:

- ارمین، ارمین مژه و ابروهاش در اومدن.

بیخیال و بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- واقعا؟

از روی تخت پایین پریدم و آینه ی جیبیم رو از جلو آینه
برداشتم و باز سمتش دویدم. روی تخت زانو زدم و آینه رو
جلوی صورتم باز کردم:

- بین. تارهای ریز و روشنی در اومدن.

چشم هاش رو ریز کرد و چون ندید لبخند زد و آینه رو به
سمتم گرفت:

- اگر میدونستم واسه چهارتا دونه تار مو این همه خوشحال
میشی خواهش میکردم زودتر در بیان.

سر بینیش رو بوسیدم و سر خوش گفتم:

- منو خوب شدن تو خوشحال میکنه. البته همین چهارتا دونه
مو هم نشونه خوب شدن توئه.

نرم و آروم پلک زد و خندید اما هیچ حرفی از گلوش خارج
نشد.

3.32

صبح زود با صدای ویبره ی گوشیم چشم باز کردم، گوشی رو
از روی پاتختی برداشتم و با دیدن اسم آرمان به صورت
آرمین که معصوم خواب بود نیم نگاهی انداختم. از روی تخت
با احتیاط بلند شدم، با باز کردن در بالکن به آرومی از اتاق
خارج شدم و با فشردن دکمه برقراری تماس پیچ زدم:

- سلام آرمان خوبی؟

- سلام، ممنون خوبی آنا؟ ببخشید بیدارت کردم.

دست به چشم پف کرده ام کشیدم و گفتم:

- ایراد نداره، جانم؟

تک سرفه ای زد و گفت:

- ما پشت در اتاقیم میشه بیایم تو سفره‌ی هفت سین رو
بچینیم؟

سمت در چرخیدم و با نوک پنجه‌ی پا سمت در حرکت کردم:
- آره بابا بیاین تو.

تماس رو قطع کردم و در رو با احتیاط باز کردم. همه بی صدا
و آرام داخل اومدن و توی سکوت مشغول چیدن سفره شدند.
بین چیدن سفره چشمم به دلارام افتاد که گوشه‌ای نشسته و
با چشم گریون مات ارمین بودخودم رو بهش رسوندم و گفتم:
- خوبی دلارا؟

اشکش رو پاک کد و گفت:

- خیلی لاغر و لاجو شده.

به عکس روی دیوار اشاره کرد و گفت:

- بین اون ارمین کجا و این ارمین کجا. وقتی با دقت بهش نگاه میکنم نمیشناسمش با خودم میگم خدایا این آدم کیه که من بهش میگم داداش؟ اون مرد قد بلند و خوش تیپ و خوش قیافه پس چی شد؟ ولی سوالاتم به هیچ جوابی نمی رسن.

با بغض لبخند زدم و دستش رو توی دستم گرفتم:

- من به خودم، به شایلین قول یه معجزه دادم. بیا و تو هم به معجزه فکر کن خدا رو چه دیدی شاید اتفاق افتاد.

بینیش رو بالا کشید و سعی کرد لبخند بزنه:

- انشالله که بشه ما بدون ارمین هیچکدوممون دووم نمیاریم.

آرام از سمت دیگه اتاق دست تکیه داد و آهسته گفت:

- بچه ها همه چیز حاضره بياييد بريم حاضر بشيم يك
ساعت ديگه عيده.

با رفتن دلارام و بقيه، آرمان خودش رو بالا سر ارمين رسوند
غم بار به صورتش نگاه كرد و با حالي زار و درمونده از اتاق
خارج شد. اين روز ها نميدونم چه بلايي سر آرمان اومده بود
اما اون هم بيشتر از هر كس به ارمين نزديك ميشد و بيشتر
از هر كس بهم ريخته بود شايد همين كمى مرموز به نظر
ميرسيد.

3.33

بيخيال از جا بلند شدم و دوش سرسرى گرفتم. لباس بلند
بارداريم رو به تن كردم و درست يك ربع قبل از سال تحول
در اتاق زده شد.

همه ی خاندان آرمین با لباس نو و آراسته وارد اتاق شدند. جا خیلی کم بود اما همه با مهربونی و البته به زور سر سفره قرار گرفتند و حالانوبت آرمین بود که بیدار بشه. ذوق داشتم که چهره ی آرمین رو بعد از دیدن همه ی خانواده اش سر اون سفره اون هم توی اتاق خودش ببینم.

آهسته کنارش نشستم و روی دستش رو به نرمی نوازش کردم:

– آرمین!

چشم باز کرد و خواب آلود به صورتم لبخند زد:

– جانم؟

سر انگشتم رو روی پوست سفیدش کشیدم:

– پاشو نزدیک سال تحویل، برات یه سوپرایز دارم.

گنگ نگاهم کرد و گفت:

– چه سوپرایزی؟

مودیانہ خندیدم:

- پاشو تا من بگم.

به سختی جا به جا شد، آهسته روی تخت نشست و با تکیه
به بالش پشت کمرش. چشمش به سفره ی هفت سین و
اعضای خانواده اش که چشمشون به اون بود افتاد.

نگاه ناباورش رو به من دوخت، باز کمی خودش رو بیشتر بالا
کشید و با لبخند به جمع نگاه کرد. اولین بار بعد از مدتها بود
که میدیدم از ته دل اما بی صدا میخنده.

همه با ظاهری شاد خندیدند و آ آرمین خوش و بش کردن .
کمی بعد دستش رو توی دستم گرفتم و به چشماش خیره
شدم آروم طوری که خودمون فقط متوجه بشیم لب زد:
- عجب سوپرازی، ممنون.

خندیدم و با دست دیگم دستش رو محصور کردم:

- من کاری نکردم فکر و ایده از آرمان بود.

نیم نگاهی به آرمان کرد و با لبخند سر به بالای تخت تکیه داد.

مامان بزرگ که پاش رو از درد دراز کرده بود رو به آرش کرد و گفت:

– آرش مادر این قران و ببر پیش آنا و آرمین بزار بازش کنن، انشالله که سال دیگه براشون خیر باشه.

آرش از جا بلند شد و با آوردن قران برای ما گفت:

– زودی باز کنید که برگردم سر سفره.

قران رو بینمون قرار دادیم. آرمین چشمش رو بست زیر لب بسم الله زمزمه ای کرد و قران را باز کرد.

سوره ی بقره بود، آیه ی 156 (الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) اولین چیزی بود که تو ابتدای صفحه به چشمک می خورد.

هر دو وا رفتیم. نگاه درمانده و تلخمون رو برای ثانیه ای به
هم و بعد به آرش دوختیم. ارش بهت زده بهمون چشم
دوخت و چونه اش لرزید.

3.34

مامان بزرگ از اون سمت سفره سرک کشید و بلند گفت:

– چه سوره ای بود؟

آرش درمونده و با لکنت گفت:

– نمل بود.

قران رو از رو پای هردومون برداشت و با نیم نگاه اشک

آلودی بهمون سمت سفره رفت و کنار پرند نشست.

سرم گیج میرفت مثل کسی که ساعت ها دویده سینه ام از
تنگی نفس میسوخت و به شدت گر گرفته بودم.

حال آرمین هم دست کمی از من نداشت اما شاید چون اون
هر لحظه به مرگ فکر میکرد بیشتر از من با این قضیه کنار
اومده بود.

سر به زیر انداخت و انژیوکت روی دستش رو لمس کرد:
- بابام میگه هر کس موقع سال تحویل سر سفره نباشه سال
دیگه هم سر اون سفره نیست.
لبخند زد و ادامه داد:

- من نمیتونم ولی تو برو.
دید چشمم از اشک تار شده بود اما چاره ای نبود. از جا بلند
شد و با نگاه به پدر بزرگش که رادیو رو تنظیم می کرد
سمت سفره حرکت کردم که توپ سال نو در شد.

ناباور به بقیه که نگاهشون روی من بود نیم نگاهی انداختم،
درمونده به سمت آرمین برگشتم و بهش چشم دوختم.
حس خفگی می کردم و دلم می خواست زار بزنم اما با تمام
خستگی از سکوت، باز هم خوددای کردم. آرمین دستش رو به
سمتم دراز کرد و نجوا کرد:
- بیا.

سمتش رفتم و کنارش نشستم. موی فرفریم رو پشت گوشم
انداخت و با جلو کشیدن سرم پیشونیم رو بوسید:

- عیدت مبارک عزیزم. امسال تا زمانی که قلبم بتپه، بیشتر
از پارسال دوستت خواهم دارم.

اشک هام بی محابا چکید. خودم رو آروم توی آغوشش جا
دادم و اندام نحیف و شکننده اش رو در بر گرفتم:

- منم خیلی دوستت دارم تا خود خود قیامت.

ازش فاصله گرفتم و به شکمم که از حرکت دخترمون تگون
میخورد اشاره کردم:

- دخترمون هم دوستت داره ببین.

دستش رو روی شکمم گذاشت و با صدای بابابزرگ لبخندش
رو خورد و دستش رو از شکمم برداشت:

- آرمین جان بابا سال نوت مبارک انشالله که سال دیگه این
دختر تو بغلتون شیطونی کنه نگذاره بفهمید کی سال تحویل
شد.

3.35

سر به زیر انداخت و با خجالت گفت:

- ممنون سال نو شما هم مبارک.

بعد از تبریک سال نو با همه اهل خانواده، بزرگ ترها به پذیرایی طبقه پایین رفتن و فقط جونتورها موندن.

از هر دری حرف میزدند و به مسخره بازی های سورن میخندیدند اما ارمین گرفته بود و تو عالم دیگه ای سیر میکرد.

گرشا که نزدیک ارمین نشسته بود جلوی صورت ارمین دست تگون داد و گفت:

- ارمین کجا سیر میکنی؟

ارمین به زور لبخندی زد و دستش رو روی آنژیوکت درد ناکش کشید:

- داشتم فکر میکردم.

سورن بلند بلند خندید و گفت:

- دقیقا به چی دکتر؟

لبش رو تر کرد، صاف نشست و با لبخند محوی روی صورتش، همه رو از نظر گذروند:

- میخوام یه قانون نانوشته بینتون بذارم.

مکث کرد و ادامه داد:

- یه قانون که سالهاس داریم خواسته یا ناخواسته انجامش میدیم، هممون. اما اینبار من میخوام ازتون خواهش کنم که انجامش بدید.

براق دهانش رو قورت داد و به بقیه که با دقت نگاهش میکردند چشم دوخت:

- دلم میخواد این جمع تا همیشه هر سال اینجا تو خونه ما باشه.

سر به زیر انداخت و لوله اکسیژن رو به بینیش فشار داد:

- من نمیدونم چقدر دیگ زنده‌ام، تا کی نفس میشم. برای همین ازتون میخوام که بعد من بابام و تنها نذارید. هر سال،

روز سال تحویل جمع بشید اینجا، یه کاری کنید که یادش
بره اصلا آرمین وجود داشته. نمیخوام تنها بمونه.
سکوت مرگباری اتاق رو گرفته بود. اشک از چشمای همه
روون بود. اما من لبم رو گزیدم که اشک از چشمم نچکه
شاید چون میخواستم باور کنم ممکنه آرمین رو نداشته باشم.
شاید چون میخواستم به آرمین باور بدم که زنده میمونه.
سورن اشک چشمش رو نامحسوس پاک کرد و با خنده گفت:
- حاجی تو بادمجون بمی آفت نداری. من قول میدم تو همه
ما رو میکشی اما خودت هیچیییت نمیشه بیا من بنویسم امضا
کنم.

ترانه بازوش رو نیشگون گرفت و تشر زد:

- سورن.

سورن ابرو بالا انداخت و بینیش رو بالا کشید:

- باور کن ترانه، این تو دریا افتاد، گروگان گرفته شد، تصادف

کرد، دو بار مرد باز زنده شد الانم سر و مر و گنده جلومونه.

ترانه برای سورن پشت چشم نازک کرد و رو به ارمین گفت:

- به این گوش نکن تو حالت خوبه، پس لطفا دیگه از این

حرفا نزن.

ارمین با یه خنده تلخ به ترانه خیره شد و ترانه از چشم های

ارمین حرفی رو خوند که به سکوتی تلخ بسنده کرد و سر به

زیر نشست.

کمی بعد همه ازم رفتن کردند و فقط من و ارمین توی اتاق

مونديم.

در اتاق رو بستم و کنارش نشستم. با تکیه ی سرش به بالای
تخت، شکمم رو نگاه کرد و زمزمه کرد:

- به نظرت شایلین صدامون و میشنوه؟

به شکمم نگاه کردم، سر تکون دادم و گفتم:

- گمونم.

بزاق دهانش رو قورت داد و گفت:

- اگر شنید و بعدا یادش موند که هیچ، ولی اگر یادش رفت
بهش بگو که عشق به هردوتون، عشق به دیدنش بود که منو
تا همینجا هم زنده نگه داشت. بهش بگو خیلی منتظرش
موندم اما نشد که ببینمش.

دلخور گفتم:

- ارمین..

بین حرفم پرید و با بالا آوردن دستش گفت:

- چیزایی که میگم در حد یه حرف نیست انا، من یه چیزای
رو حس میکنم، یه حسی مثل حس ششم.

عمیق نفس کشید و دستم رو گرفت:

- من میدونم چی میشه. پس لااقل تو به حرفهایی که میزنم
ایمان داشته باش و گوش کن. میخوام دخترمون بدونه تا
آخرین روزی که من زنده بودم چه اتفاقاتی افتاده. میخوام
بدونه که من دیونه وار هردوتون رو دوست داشتم انقدر که به
خاطرتون تا آخرین نفس جنگیدم.

نزدیکم شد و دست دیگه اش رو روی گونه ام گذاشت:

- تو بهش میگی؟

سر تکون دادم و بعد چند دقیقه نگاه به چشماش خودم رو
آروم به آغوش پر آرامشش سپردمو هر دو بی صدا اشک
ریختیم.

شاید ارمین فکر میکرد که حس ششمش درسته اما من به
خدا ایمان داشتم. به معجزه اس به یه نظر لطفش به
زندگیمون.

3.37

از بعد از سال تحویل به بعد هر روز و هر روز اب شدن ارمین
رو به چشم دیدم. هر روز خون بالا می آورد و سخت نفس
می کشید، طوری که دیگه بیکپسول اکسیژن حتی یک قدم
هم نمیتونست برداره و سر کردن تو اون وضعیت براش
سخت بود.

می فهمیدم به کل از تلاش برای زندگی و زنده موندن دست
کشیده.

هر روز ضعیف تر از دیروز، هر روز نا امید و درمونده تر از قبل.

یه روز که تنها تو اتاق بودیم و براش کتاب میخوندم یهویی و بی مقدمه گفت:

- دلم برای نهال تنگ شده.

کتاب و بستم و گفتم:

- چی؟

سرفه کرد و با صدای ضعیف و خش داری دوباره گفت:

- دلم برای نهال تنگ شده. نمیدونم کجاس، داره چیکار میکنه.

کتاب و روی پا تختی گذاشتم و سمتش چرخیدم:

- میخوای باهاش تصویری حرف بزنی؟

لب های خشکش رو تر کرد و نگاهم کرد:

- نه. میترسم سر کلاس باشه. بعدشم منو با این قیافه ببینه
فکرش بهم میریزه. میدونم غصه میخوره از درس و مشق
میافته.

سکوت کرد و دستش رو روی پوست نازک دستش کشید.
هم دلتنگ بود و هم دل رحم شاید همین موضوع اون رو از پا
در آورده بود. داشت تو اوج بی تابی سعی میکرد باعث آشفته
شدن نهال نشه، مثل یه پدر واقعی.

فکری به سرم زد. گوشیم رو نامحسوس از روی پا تختی
برداشتم و روی دستش رو بوسیدم

- من برم یه چیزی بخورم، خیلی ضعف کردم، تو چیزی
میخوای؟

سر تکون داد و به سرم اشاره کرد:

- نه اب و غذای من اینجاس. برو نوش جونت.

غمگین نگاهش کردم و نسبت به تصمیمی که داشتم جدی
شدم. به سرعت از اتاق بیرون رفتم و شماره ی هیراد رو
گرفتم.

بعد چند دقیقه هیراد گوشی رو جواب داد و صدای گرمش تو
گوشی پیچید. جریان رو براش گفتم و بعد از نفس گیری
گوشی رو توی دستم جابهجا کردم:

- هیراد من یه فکری دارم اما فقط کمک تو میتونه فکر من
رو عملی کنه.

هیراد چند لحظه سکوت کرد و با لحنی غم بار پیچ زد:
- هر کاری برای خوب شدن حال آرمین باشه انجام میدم.
بزاق دهنم رو به زور بغض قورت دادم و گفتم:

-ممنون همین که فقط کار های اومدن نهال به ایران رو
هماهنگ کنی کافیه. دلم میخواد چند روز دیگه که تولد
آرمین هست رو جشن بگیرم، میخوام همه رو دعوت کنم.
نهال هم سوپرایز تولدش باشه.

صدای بسته شدن در معنی تنها شدن هیراد رو داشت:
- آنا تو نباید برای آرمین تولد بگیری. آرمین تو شرایط خوبی
نیست باید قرنطینه باشه. به هیچ عنوان نباید تو تجمع و
بیماری باشه تا همین الانش هم خیلی ضعیف شده.
لبه ی پیراهنم رو توی مشتم رزخوندم و روی مبل های پایین
نشستم:

- همین الان هم حالش خوب نیست. شنیدم که بابات
میگفت اوضاع ریه اش خیلی بهم ریخته اس. اما این هم
میدونم جمع شدن و دیدن دوباره همه اقوامش آرزوشه. من

ترجیح میدم با همین چیزای کوچیک خوشحالش کنم.
اینطوری تا زمان پیوند مغز استخوان یکم روحیه میگیره.
سکوت کرد. صداش زدم:

- هیراد!

تک سرفه ای زد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید
گفت:

- کاش منم به اندازه تو خوش بین بودم. کاش مثل تو بی خبر
اما خوشحال سر میکردم.
مستاصل گفتم:

- منظورت رو نفهمیدم. بی خبر از چی؟

عمیق نفس کشید:

- هیچی. من هماهنگ میکنم تا روز تولد، نهال پیش ارمین
باشه.

خوشحال گوشی رو توی دستم جابهجا کردم.

- ممنون هیراد انشالله جبران کنم.

- کاری نکردم، فعلا.

- فعلا

دکمه ی قطع تماس رو لمس کردم و سمت آشپز خونه رفتم
تا برنامه ریزیم رو با خانومهای خونه در میون بگذارم.

در نهایت تصمیم بر این شد که مهمونی رو شب پنجشنبه
بگیریم تا روز جمعه به تمیزی اتاق و بقیه ی ریخت و پاش
ها بپردازیم.

از روزی که با هیراد تماس گرفتم تا روز تولد هیراد به هر
دری زد تا بالاخره تونست روز تولد ارمین نهال رو همراه
دوستانهای فرانسویشون به ایران بیاره.

صبح روز تولد ارمین بود که ماشین هیراد با چند بوق وارد
حیات شد و ماشین هنوز نایستاده نهال پایین پرید و سمت

خونه پرواز کرد. با خوشحالی سمت در رفتم و اون رو براش
باز کردم. پله ها رو یکی در میون بالا دوید و با دیدن من
ایستاد، بلند بلند خندید و به انگلیسی گفت:
- وای مامان خیلی بامزه شدی انگار توپ قورت دادی.

3.39

کج نگاهش کردم و آغوشم رو براش باز کردم. محکم در
آغوشم کشید و پیرهنم رو بو کرد:
- دلم خیلی برات تنگ شده بود مامان.
سرش رو بوسیدم و گفتم:
- منم همینطور عزیزم.
باز پیراهنم رو بو کرد و خندید:

بوی نی نی میدی مامان.

با خنده به دوست های ارمین که از پله بالا می اومدند خوش
آمد گفتم و باز به نهال نگاه کردم:

- برو تو شیطون.

با داخل شدن نهال، کامیلا روبروم ایستاد و با خنده به شکمم
نگاه کرد:

- سلام انا.

دستش رو به گرمی گرفتم:

- سلام خوش اومدی.

-ممنون. خوشحالم که میبینمت. دلمون تنگ بود.

بادست دیگه ام شونه اش رو فشردم:

- ما هم.

خندید:

-بارداری بامزه‌ات کرده.

باخجالت سر به زیر انداختم:

-ممنون.

نگاهش به داخل خونه چرخید و گفت:

-ارمین چطوره؟

لبم رو روی هم فشردم و غمبار گفتم:

- خوب نیست. ضعیف شده.

عمیق نفس کشید و بغلم کرد:

- غصه نخور باید خوب بشه چون نهال، تو ، این بچه بهش

احتیاج دارید.

پیش گوشش اهسته پیچ زدم:

- من بی ارمین میمیرم. امیدوارم که خوب بشه.

با صدای دانیال که همه رو به سکوت دعوت کرد به داخل
خونه رفتیم. دانیال دستش رو روی بینیش گذاشته بود و دست
و پا شکسته و با خنده به انگلیسی گفت:
- بابا قرار ارمین و سوپرایز کنیم اینطوری که شما داد می‌زنید
میفهمه یه چیزی هست.

3.40

نهال از کنار عمو امیر بلند شد و کنار من نشست:
- مامان میتونم برم بابا رو ببینم؟ دلم براش تنگ شده.
موهایش رو نوازش کردم:
- الان نه بذار مهمونا بیان بعد همه با هم میریم که سورایز
بشه.

نا امید به مبل تکیه داد و تو سکوت به بقیه که حرف میزدند
خیره شد.

رو به کامیلا که کنار همسرش نشسته بود کردم و گفتم:

- کامیلا وضع چشم‌هاات چگونه؟ بهتر شدن؟

کمی به جلو خم شد و موهای بلندش رو پشت گوشش
فرستاد:

- بهتره، یه دکتر توی المان بهم وقت داده که برم جراحی
کنم. می‌گه با جراحی چشم هام کاملاً خوب میشن.

همون موقع گوشی ترانه که با دقت به حرف های ما گوش
میداد زنگ خورد. لحظه ای مکث کرد و با نجوای اهسته‌ای
چایش رو روی میز گذاشت و به سرعت به سمت بالا حرکت
کرد.

با ذوق اما نگران نگاهش کردم و گفتم:

- جدی؟

کامیلا اره‌ای گفت و مشغول توضیح اتفاقات چند وقت
اخیرش شد اما من فکرم پیش ارمان و ارش که بینمون نبودند
و ترانه که بعد از زنگ به گوشیش چایش رو نصفه روی میز
گذاشت و با عجله بالا رفت مونده بود.

حرف کامیلا که تموم شد لبخندی بهش زدم و با ارزوی این
که بهتر بشه سمت اسانسور رفتم.

پایین لباسم رو توی مشت پیچیدم و قدم هام رو سمت اتاق
سریعتر برداشتم که در باز شد و ترانه گرفته و غمگین بیرون
اومد. هر چند برای چند دقیقه قبل از این که من رو ببینه
غمگین بود اما به محض دیدن من لبخند زد و سریع خودش
رو به من رسوند. به در اتاق نگاه کردم و نگران گفتم:

- چی شده ترانه؟ چرا هراسون اومدی بالا؟

بزاق دهنش رو قورت داد و گفت:

- هیچی. چیزی نشده.

ابرو هام و در هم کشیدم و اشک توی چشمام حلقه زد:

- ارش و ارمان پایین نیستن تو هم هراسون اومدی بالا.
ارمین چی شده ترانه؟

ترانه با دست های لاغرش صورتم رو قاب گرفت و گفت:
- هیچی به خدا انا.

هق هق زدم:

- خدا رو قسم نخور اگر چیزی نشده چرا اشکات دارن
میچکن؟

3.41

نفسش رو بیرون فوت کرد، اشکش رو پس زد و به تک مبل
گوشه راهرو اشاره کرد:

- بیا بریم بشینیم.

به زور پام رو تا نزدیک مبل کشیدم و کنارش نشستم.

نگاه خیره ام رو که روی خودش دید به صورتش دست کشید
و گفت:

-ارمین اصلا خوب نیست، باز حالش بهم خورد و فقط خون
بود.

مکت کرد و ناخنش رو کف دستش فرو کرد:

- گفتنش سخته اما خیلی سخت نفس می کشه چون ریه
اش بدجوری داره بازی درمیاره.

دستش رو گرفتم و ملتمسانه نگاهش کردم:

- زنده میمونه. نه؟ بچم و میبینه؟

غمبار نگاهم کرد و صورتش از گریه جمع شد:

-من نمیدونم انا، من که خدا نیستم.

به اتاق نگاه کردم و همونطور که از جا بلند میشدم زمزمه کردم:

- میمونه، من به بچم قول دادم.

پشت در اتاق ایستادم و با نگاهی به ترانه تقه ی به در کوبیدم.

ارمان از پشت در با صدایی ضعیف گفت:
- بله؟

بزاق دهنم و قورت دادم و گفتم:

- ارمان میشه پیام تو؟

چند دقیقه مکث کرد و گفت:

-اره بیا.

در رو با ترس و تردید باز کردم و دور اتاق چشم چرخوندم.
ارمان و ارش به سرعت ظرف بزرگ و ملافه ی سفید خونی

رو توی کیسه فرو کردن و گوشه اتاق انداختن. چشم از ارمان
و ارش گرفتم و به ارمین که با رنگ سفید و بی حال به تاج
تخت تکیه داده بود نگاه کردم.

چونه اش میلرزید و توی چشم های خوش رنگش اشک موج
میزد.

خودم رو با عجله بهش رسونم و کنارش نشستم:
- ارمین خوبی؟

به زور و خش دار نفس کشید و سر تکون داد.
اشکی که روی گونه اش بود رو با سر انگشتم پس زدم و
گفتم:

- چرا گریه میکنی؟

نیم نگاهی به ارش و ارمان کرد و گفت:

- خسته شدم از این زندگی مضخرف، تا کی این بدبختی و
درد و تحمل کنم.

دونه های درشت اشکش چکید و هق زد:

- تا کی خون بالا بیارم و هر بار ارش و ارمان بی منت
جمعم کنن. من خجالت میکشم از بس که همه بخاطر من
اسیر شدن.

بغضم و قورت دادم و روی صورتش دست کشیدم:

- آروم باش عزیزم. به خدا قول میدم که همه چیز درست
میشه.

ارش و ارمان با حالی دگرگون و بهم ریخته وسایل رو جمع
کردن و بی صدا از اتاق خارج شدن.

ارمین نگاهی به من کرد و گریه اش شدت گرفت:

- از خدا خواستم زود تر مرگ منو برسونه تا بیشتر از این از پا نیافتم.

صورتش رو اهسته با دستهام قاب گرفتم و گفتم:

-خدا نکنه، اینطوری نگو خدا قهرش میگیره. به بعد مرگت

فکر کردی؟ من چی میشم؟ بچمون چی؟

دستهای ضعیفش رو تو هوا تکون داد:

-بهت گفتم برو، گوش نکردی، گفتم بچه رو بندازیم، خیریت

کردم از بین نبردیم. حالا میگی بد من چی میشه؟

این و گفت و به سرفه افتاد. اکسیژن رو کمی بیشتر کردم تا

بتونه راحت تر نفس بکشه.

بهش زل زدم و صورت استخونیش رو نوازش کردم:

- انقدر به چیزای بد فکر نکن وقتی تو ناراحتی بچه هم

بیشتر لقد میزنه به شکم من.

دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم:

- بین داره اون تو کنگ فو تمرین میکنه.

با سرفه خندید. لبم و با حرص روی هم فشردم و گفتم:

- بین اگر از همین الان انقدر بابایی باشه ازمون تو یه جوب نمیره ها. من حسودیم میش شما دو تا با هم انقدر خوب باشید.

دستش رو به سختی بالا آورد و موی فر فریم و نوازش کرد و بعد دستم روی سینه اش گذاشت:

- نترس نمیشه. من تمام این مدت سعی کردم بمونم و بینمش اما میدونم نمیشه انا. میدونم شاید فردا صبح نباشم. به اعتراض روم و برگردوندم و خواستم بحث رو عوض کنم که گفت:

- گوش بده انا جان. بذار حرفام و بهت بزnm قبل این که دیر بشه.

لبش رو تر کرد و بعد چندیدن سرفه ی زنجیر وار گفت:

- میخوام بدونی جایی تو برای همیشه همینجاس. حتی اگر خروارها خاک روش باشه باز از ریز خاک عشقت جونه میزنه. بزاق دهنش رو قورت داد و ادامه داد:
- برام امشب یه کاری کن.

3.43

نگاهم روی مردمک ابی چشمهایش چرخید:

- چیکار؟

به کمد کنار تخت اشاره کرد و گفت:

- از اون کمد سالنامه رو در بیار.

در کشو رو با احتیاط باز کردم و با دیدن کفن وا رفتم. شوکه سمتش چرخیدم . چشم هاش رو روی هم فشرد و گفت:

- سالنامه رو در بیار.

سالنامه رو با دست های لرزون در آوردم و به دستش دادم.
برگه ها رو ورق زد و گفت:

- من از روزی که اومدم ایران تا روزی که تو شمال باز بهم
رسیدیم و نوشتیم. از اینجا به بعدش پای توئه که بنویسی تا یه
روزی دخترمون بخونه و بفهمه برای این که هر چند کوتاه
کنار هم باشید چی کشیدیم. مینویسی؟

سر تکون دادم و اشک هام از چشم هام چکید. دست بالا آورد
و با بالا کشیدن چونه ام اشک هام رو پس زد:

- گریه نکن عشقم.

گونه ام رو بی جون بین انگشت هاش گرفت و با شیطنت
گفت:

- برام اون لباسه که برات خریدم رو بپوش. اون سفیده که
گلهای روشن رنگی داره.

لبم رو گزیدم و خندیدم:

- نه انگار حالت اونقدر ا هم بد نیست.

تک خنده ا زد و گفت:

- اون لباس رو دوست دارم مثل یه پری میشی.

اروم گفتم:

-میشه دم غروب بپوشم؟

چشم ریز کرد و گفت:

- چرا غروب؟

دستش رو دو دستی گرفتم:

- یه سوپرایز دارم برات. میدونم خیلی خوشحال میشی.

محو خندید و گفت:

- باشه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- پس من برم پایین و باز پیام.

3.44

سر تکون داد و من برای انجام دادن کارهای شب و پذیرایی
از مهمون ها به پایین رفتم.

بعد نهار باز پیش ارمین برگشتم. روی تخت دراز کشیده بود
و معصومانه به خواب رفته بود.

سالنامه رو از کنار تخت برداشتم و شروع به نوشتن کردم.
انقدر نوشتم و نوشتم تا وقتی که سر بالا آوردم و وها تقریبا
گرگ و میش غروب بود.

به سمت ارمین چرخیدم و به صورتش نگاه کردم. به زور
نفس می کشید و سینه اش به سختی بالا و پایین میشد.

کنارش دراز کشیدم و به صورتش دست کشیدم. چشم هاش
رو باز کرد و مات نگاهم کرد. به صورتش لبخند زدم و گفتم:
- ساعت خواب خوابالو.

چند بار پلک زد و فقط نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:
- هنوز ویندوزت بالا نیومده.

بزاق دهانش رو قورت داد و گفت:
- خواب دیدم.

- خیره عزیزم.
محو خندید:

- یه خواب خیلی خوب.
خندیدم:

- این که خوبه.

رو به سقف خوابید و گفت:

- برام اون لباس سفیده که دوستش دارم و حاضر میکنی
بیوشم؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- چرا یهویی هوس پوشیدن اون رو کردی؟

لبخند زد و بعد از پنجره به بیرون خیره شد و به بید زل زد:

- برام بیارش. میخوام برم یه دوش بگیرم.

باز بهم نگاه کرد و گفت:

- غروب شد. تو هم لباس سفیده رو برای من بیوش.

مضطرب گفتم:

- گیر دادی به سفید، جریان چیه؟

نرم پلک زد و بی نفس گفت:

- هیچی. بیوش میخوام یه دل سیر نگاهت کنم.

از جا بلند شدم. شلوار و تی شرت سفید رنگش رو براش
حاضر کردم و روی تخت چیدم.

نگاهی به لباس ها کرد و گفت:

- کمکم میکنی بلندشم بعد هم بری و به ارمان بگی بیاد
بالا؟

گنگ نگاهش کردم و سرتکون دادم.

تخت رو دور زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم تا به
کمکش بلند بشه اما جونی تو بدنش نبود. دستم رو دور
بازوش حلقه کردم و تا آهسته فشار دادم تا بلند بشه آخر
دردناکی گفت.

با ترس و ماتم نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید.

روی تخت نشست و گفت:

- همه ی استخون هام طوری درد میکنه که انگار همه با هم شکسته. یه زمانی بابام نداشت بکس و ادامه بدم چون میترسید بلایی سرم بیاد اما چی شد؟ به یه درد بی درمونی گرفتار شدم که هر روز ارزوی مرگ بکنم.
با چشم پر شده نگاهم کرد:

- یه روزی کمربت رو میگرفتم و توی هوا میچرخوندمت اما حالا با یه لمس آهسته ی دستت ضعف میکنم. اون ارمین کجا و این ارمین کجا.

اشکم از چشمم چکید نگاهم کرد. با دست های لاغرش صورتم رو قاب گرفت. انگشت شصتش رو روی گونه ام کشید و سرم رو نزدیک صورتش کرد:

- قربون چشمت برم. نذار دیگه این چشمای خوشگل خیس بشه. هر یه دونه اشکت که میریزه من هزار و یک بار میمیرم به خدا. میخوای بمیرم؟

سریع اشکم و پاک کردم و سر تکون دادم. نزدیک شد و با بوسیدن چشم هام گفت:

- دیگه هیچ وقت گریه نکن حتی اگر من مُردم.

آهسته بلند شد و با گرفتن دستم تا نزدیک در حموم همراهیش کردم. ایستاد و گفت:

- برو و بگو چند دقیقه دیگه ارمان بیاد.

- باشه.

لباسی که ارمین دوست داشت رو برداشتم و به اتاق سابق دلارام رفتم. لباس رو روی تخت گذاشتم و

از اتاق خارج شدم و پایین رفتم.

همه اومده بودند و توی پذیرایی نشسته بودند. با همه

احوالپرسی کردم و چشمم به دنبال ارمان چرخید. ارمان دور از بقیه، ساکت و گرفته روی صندل پیانو نشسته بود رفتم.

انقدر توی فکر بود که متوجه حضورم نشد و همچنان به زمین
خیره بود.

شونه اش رو فشردم و گفتم:

ارمان!

3.45

سر بالا آورد و با دیدنم سعی کرد لبخند بزنه:

- جانم زن داداش.

حواست کجاس؟

سر تکون داد و با چهره ای پریشون روبروم ایستاد:

- همین جا. کارم داشتی؟

لبم و تر کردم و گفتم:

- اره ارمین میخواست بره حمام گفت پیام بهت بگم چند دقیقه ی دیگه بری پیشش.

بزاق دهنش و قورت داد و گفت:

- خب الان چند دقیقه گذشته دیگه. برم.

خندیدم:

- نه حالا یکم دیگه برو.

مستاصل این پا و اون پا کرد:

- نه میرم میترسم اتفاقی براش بیافته.

شونه بالا انداختم باشه برو.

چند قدم ازم دور شد و باز سمتم چرخید:

- انا میگم من میرم کمکش میکنم لباس که پوشید میخوای

تو برو پیشش بعد هم من با بقیه برای تولد میایم. خوبه؟

ذوق زده گفتم:

– اَره عالیہ.

– باشہ پس من رفتم. وسایل رو حاضر کنید کہ من اومدم و
تو رفتی بالا یکم بعدش برای تولد همه بیان.

باشہ گفتم با رفتن ارمان به نہال کہ کنارم ایستادہ و بازوم رو
گرفته بود نگاہ کردم:

– جانم؟

خندید و دستم رو گرفت:

– مامان حال بابا خوبہ؟

موہاش و نوازش کردم:

– اَره عزیزم خوب خوبہ.

عمیق نفس کشید :

پس کی میریم پیشش؟ دلم خیلی براش تنگ شدہ.

گونہ اش رو نیشگون گرفتم:

-یکم دیگه صبر کنی میریم.

مکشی کردم و جدی گفتم:

- نهال! یه چیزی رو قبل از این که بریم پیش بابا باید بهت بگم.

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

دستهایش رو گرفتم:

- بابا حالش زیاد خوب نیست. با اون چیزی که تو آخرین بار توی فرانسه یا تو تماس تصویری دیدی خیلی فرق کرده. لبم رو تر کردم:

- ضعیف شده، لاغر شده، توان بدنی خوبی نداره.

بزاق دهنم رو قورت دادم:

- گفتم بهت بگم که قبل رفتن پیشش بدونی و شوکه
نشی. سعی کن خیلی به روی خودت نیاری. طوری رفتار کن
که انگار هیچ

فرقی نکرده و مثل همون قبل برگشتنش به ایرانه.
گردن کج کردم و گفتم:

- باشه؟

سر تکون داد و بعد چند دقیقه مغموم گفت:

- پس حالش خیلی هم خوب نیست.

موهایش رو نوازش کردم و گونه اش رو بوسیدم:

- خوب میشه نهال بهت قول میدم.

سکوت کرد و سر به زیر انداخت. چونه اش رو بالا کشیدم و
ذوق زده گفتم:

- میخوای تو کیک و تو اتاق بیاری؟

نگام کرد و اشک توی چشمش رو پس زد:

- اره.

خندیدم و گفتم:

- تو بیاری خیلی خوشحال میشه. مطمئنم.

رو به ارام کردم و در حالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم:

- ارام جان من میرم بالا بی زحمت کیک رو بده به نهال

بیاره تو اتاق اینطوری ارمین خیلی خوشحال میشه.

3.46

به نهال چشمک زدم و پله ها رو طی کردم. به طرف اتاق

دلارام رفتم و با تعویض لباسم دست بندی که برام خریده بود

رو به دست انداختم و بعد از کمی استراحت به راه افتادم.

پشت در اتاق ارمین ایستادم و تقه ای به درکوبیدم.

با بفرمایید ارمان دستی به لباسم کشیدم و داخل شدم.

ارمین لباس سفیدش رو به تن کرده، روی تخت دراز کشیده بود و ارمان پتو رو روی پاش مرتب میکرد.

نیم نگاهی به چشمهای بیروح ارمین که برای لحظه ای با دیدن من توی اون لباس درخشید کردم و ارمان رو مخاطب قرار دادم:

- دستت درد نکنه ارمان خیلی زحمت کشیدی.

سر بالا آورد و با نگاهی به من توجه منظورم برای به پایین رفتن شد. ابرو بالا انداخت و گفت:

- اومم.. خواهش میکنم کاری نکردم.

رو به ارمین کرد:

- کاری نداری داداشی؟

ارمین اروم پچ زد:

- نه مرسی.

رو به من کرد و چشمک زد:

- پس من برم پایین.

اینو گفت و بدون معطلی خارج شد. ارمین با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

-گمونم خجالت کشید که انقدر با عجله رفت.

ریز خندیدم. لبخند زد و با نگاهی به کنارش لب تخت اشاره کرد:

- خیلی خوشکل شده مثل یه پری دریایی، حوری بهشتی.

کنارش لبه تخت نشستم. گردن کج کرد و به زور نفس کشید. لبه یقه لباسش رو مرتب کردم و کلاش رو صاف کردم:

- مردم شهر ولی میگویند ، عشق یعنی رخ زیبای نگار !

عشق یعنی خلوتی با یک یار !

لبخند زد و موهام و نوازش کرد:

- امان از اون زبونت دلبر.

لبم و جویدم و دستم رو آهسته روی سینه اش گذاشتم:

- زبون دلبر و بیخیال شو. گفتم یه سوپرایز خیلی خفن دارم؟

اروم پلک زد:

- اره چیه؟

برای بار آخر پتو و لباسش رو مرتب کردم و گفتم:

3.47

- یکم دیگه میفهمی، گمونم خیلی خوشحال بشی.

تا این رو گفتم، صدای پا شنیده شد و تقه ای به در خورد:

از جا بلند شدم و با ذوق گفتم:

– خودش اومد.

رو به در کردم و بلند گفتم:

– بفرماید.

در باز شد و نهال نرم پا به داخل گذاشت. ارمین چشمهایش رو

ریز و به محض دیدن نهال تکیه اش رو از پشتی تخت

برداشت و لبخندی به پهنای صورتش زد. اما نهال خوشحال

نبود. یک باره انگار خنده روی لبهایش ماسید و بهت زده به

ارمین خیره شد. ارمین بی توجه به حال بهم ریخته ی اون

دستش رو دراز کرد و آهسته به فرانسوی صدایش زد:

– نهال! خوش اومدی.

نهال به خودش اومد و کیک رو به دست ارمان سپرد.

ارمان طوری که ارمین نشنوه نا محسوس گفت:

- مواظب باش نهال محکم بغلش نکنی، محکم فشارش ندی، بدنش درد میکنه.

نهال سر تکون داد و با احتیاط سمت ارمین رفت و لبه ی تخت نشست هر دو دست ارمین رو گرفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود بابا.

پیشونی نهال رو بوسید و با گذاشتن سرش روی سر اون نجوا کرد:

- من هم همینطور عزیزم.

دسته‌هایش رو تا کمر نهال رسوند و لاجون در آغوشش کشید.

تو آغوش نهال چشمش به من بود و طوری نگاهم میکرد که شوق و تشکر رو میتونستم تو مردمک ابی چشماش ببینم.

از نهال که جدا شد به پشت سرش یعنی اقوام و دوستهایش نگاه کرد. لبخند بزرگی زد و سر خوش گفت:

- باورم نمیشه، همه هستن.

دست روی شونه اش گذاشتم:

- همه رو دعوت کردم تا شب تولدت همه کسایی که تو قصه
زندگیمون نقش داشتن کنارمون باشن.

نفس نصفه نیمه ای کشید و گفت:

- ممنونم.

شونه بالا انداختم:

- خواهش میکنم.

ارمین با همه خوش و بش کرد و باز کمی مشغول صحبت با
نهال راجع به مدرسه و درس و غیره کرد.

براش جریان چشم کامیلا رو گفتم و دوستای فرانسویش
برای اون از اتفاقاتی که به تازگی افتاده بود رو توضیح دادن.
و به چشم میدیدم با حال نذار تو پوست خودش نمیگنجه.

کمی بعد هیراد کیک رو جلوی ارمین گرفت و گفت:

- تا دو دقیقه دیگ این کیک لامصب و فوت نکنی اب شده
گند زده به همه جا.

سورن جلو اومد و با بالا زدن آستینش گفت:

- بذارید کیک و مثل همون سال اولی که اومده بود بکوبم تو
صورتش.

هه عه گفتن، سورن نگاهی به جمع کرد و گفت:

- خب حالا که نزدم.

دست به سینه ایستاد و با لب های برچیده غر زد:

-همه شماها از اول هم این وزه رو بیشتر از من دوست
داشتید.

ارمین لبخندی به چهره بامزه سورن زد، سپس نگاهی به من کرد و گفت:

- تو و نهال جای من فوت میکنید؟

خندیدم و گفتم:

- تولد توئه ما فوت کنیم؟

سر تکون داد و دست روی سینه اش گذاشت:

- من نمیتونم، لطفا.....

رنگ پریده و دستهای سرد و لرزانش نشون میداد حالش

خوب نیست. لبم رو تر کردم و با مهربونی پیچ زدم:

- پس تو ارزو کن ما فوت میکنیم خوبه؟

سر تکون داد، چشم بست و تا ارزو کنه جریان رو به نهال

گفتم. چشمهایش رو که باز کرد و با لبخندش من و نهال هر

دو با هم شمع ها رو فوت کردیم. کمی بعد همه به ترتیب به

ارمین تبریک گفتند، هیراد با جعبه ای جلو او آمد و اون رو به دست های کم توان ارمین سپرد:

- ببخشید کمه دادش اما میدونم خوشحالت میکنه.

نگاهی به جعبه کردم و دلخور گفتم:

- من که گفتم تولد بدون کادوه.

خندید:

میدونم ولی این کادو نیست یه یادگاریه که خیلی وقت پیش باید میدادمش به ارمین.

ارمین لبخندی زد و گفت:

- ممنون رفیق زحمت کشیدی.

هیراد سرش رو خاروند و با خنده گفت:

- باز کن بین خوشت میاد؟

ارمین سعی کرد در جعبه رو باز کنه اما موفق نشد. با نگاهی
به چهره متاثر بقیه دست بردم و به سرعت در جعبه رو باز و
گوی شیشه ای رو بیرون آوردم:
- وای چقدر خوشگله. ممنون هیراد.

3.49

ارمین نگاهی به خرس های کوچیک داخل گوی و بعد نگاهی
غمبار به هیراد کرد:
- عین همون گوی برفی که شکستی رو از کجا پیدا کردی
تو.
هیراد خندید:

- فکر کن دادم ساختن که عقده نشه سر دلت که من شکستم.

ارمین دلخور گردن کج کرد و به سرفه افتاد:

- بعد این همه سال چه عقده ای. فدای سرت.

ارمین همچنان سرفه میکرد و هیراد با نگرانی حرفش رو ادامه داد تا اون رو بخندوند:

- بالاخره گفتم تو سیدی سیمهات به خدا وصله یه وقت آهات دامنمون رو میگیره.

ارمین بین سرفه خندید و سعی کرد به کمک کپسول اکسیژن کمی نفس بگیره.

هیراد خندید و گفت:

- شوخی کردم گفتم یه کادویی بگیرم که هم از دل تو در بیاد و هم برای دخترتون یه اسباب بازی باشه.

من جای ارمین تشکر کردم.

کمی بعد از این که ارمین نفسش جا اومد نگاهی به همه کرد
و زمزمه وار گفت:

- خیلی خوشحالم که همتون و امشب دیدم. این بزرگترین
ارزوی من بود.

نیم نگاهی به من کرد:

- که البته تو تمام زحمتش رو کشیدی.

با مخاطب قراردادن دوستهایش به فرانسوی گفت:

-از شما هم ممنونم راه طولانی اومدید واقعا از دیدنتون
خوشحال شدم.

باز رو به بقیه کرد:

- این چند وقت همتون خیلی اذیت شدین، ترو خدا حلالم
کنید.

سورن لبش رو تر کرد و با بغض خفه شده ای گفت:

– لاله الاالله باز این شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

ارمین سر به زیر انداخت و باز زنجیروار سرفه زد.

عمو ارسلان که حال ارمین رو دید در گوشی به ارش و مهبد چیزی گفت و بعد چند دقیقه اونها همه رو به سالن پایین دعوت کردن.

همه رفتند و فقط داخل اتاق من، نهال، هیراد، ارمان و سورن و ترانه موندیم.

عمو ارسلان کمی با ارمین که توی چشمهایش اشک موج میزد و سرفه میکرد حرف زد و با قطع شدن سرفه های ارمین و برداشتن گوشی پزشکی از روی سینه ارمین به صورتش دست کشید.

ارمین سر به زیر نفسش رو بیرون فرستاد و با نگاهی به نهال لبخند زد.

سر به سمت هیراد چرخوند و گفت:

- هیراد میشه امشب نهال و بقیه بیان پیش تو و روشنک؟

عمو ارسالان کلافه از لب تخت بلند شد و به تراس رفت.

نهال نگاهی به من و بعد به ارمین کرد و هول گفت:

- من میخوام پیش تو و مامان باشم.

ارمین پشت ناهل رو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

- به حرفم گوش کن دخترم.

لب های نهال اویزون شد و بغض کرد.

ارمین رو به هیراد کرد و با ضعف گفت:

- میشه؟

هیراد بهم ریخته لب تر کرد و گفت:

- اره داداش چرا نشه.

ارمین با لبخندی به هیراد ثانیه ای مات نگاهش کرد و بعد گفت:

- تو بهترین دوستی بودی که من تمام این سالها داشتم. هر جا رفتم، هر کار کردم پشتم بودی. بهت کلی مدیونم اما میدونم نمیتونم جبران کنم.

بزاق دهنش رو قورت داد و گفت:

- شرمنده ام که نتونستم کاری برای نیهان بکنم. اما از طرفی خوشحالم که لااقل تو سالم و خوشبختی.

پتو رو توی مشتش گرفت و نیم نگاهی به نهال کرد:

- از امروز تو هم مثل من برای نهال پدری. نمیتونم به کسی جز تو بسپرمش پس مواظبش باش.

هیراد شوکه نگهش کرد و گفت:

- این حرفا رو برای چی میزنی؟ داری منو میترسونی.

ارمین تلخ خندید، رو به نهال کرد و موهایش رو نوازش کرد:

- نهال! ازت یه خواسته ای دارم.

با تکان سر نهال ارمین ادامه داد:

- مواظب خواهرت باشی. درست رو بخون و یه ادم موفق شو.

چیزی که همیشه دوست داشتی بشی رو مال خودت کن.
باشه؟

نهال سر تکون داد، اهسته ارمین رو در اغوش کشید و به
صدای قلبش گوش داد. کاری که همیشه من انجام میدادم.
گوش دادن به قشنگ ترین موزیک دنیا.

بعد چند دقیقه که چهره ارمین از درد جمع شد، هیراد رو به
نهال کرد و گفت:

- پاشو وسایلت رو بردار بریم دختر.

نهال با بغض نگاهی به هیراد کرد و سر تکون داد.

از جا بلند شد اما بین راه ایستاد و نیمه سمت ارمین چرخید:

- فردا باز همدیگه رو میبینیم بابا؟

ارمین مات صورت نهال شد و با لبخند زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش. شب بخیر.

نهال نا امید سر به زیر انداخت و به همراه هیراد از اتاق خارج شد.

با رفتن نهال سر گردوندم و با دیدن عمو ارسلان که مشغول صحبت با ترانه و ارمان بود، خسته سمت تراس قدم برداشتم و کنار در ایستادم. ارمان درمونده نالید:

- ببریمش بیمارستان چی؟

- والا الان با دکتر رضایی صحبت کردم گفتم که به گمونم ریه اش اب آورده. گفت فردا حتما بیاریدش.

ارمان نگاهی به ترانه کرد:

- خب این خیلی خوبه.

عمو ارسالان دست به صورتش کشید:

- انشالله که تا فردا تحمل بکنه.

سمت ارمین چرخیدم و مغموم به صورتش که به ستاره های شبرنگ روی سقف مات بود خیره شدم. ارمین باید تحمل می کرد، بخاطر من ، بخاطر شایلین. اصلا جز خدا کی میدونست شاید تا فردا معجزه ای شد و ارمین باز همون ارمین شد.

همون موقع سورن و ترانه و ارمان و عمو از تراس بیرون اومدن. ترانه سریع مشغول چک کردن سرم، دستگاه و بقیه ی چیز ها بود که عمو با مخاطب قرار دادن ارمین گفت:

- کاری نداری عمو؟ فردا میام که بریم با هم بیمارستان.

لبخند زد و گفت:

- نه ممنون.

به سمت در رفت و گفت:

- پس من میرم. خداحافظ.

سورن هم دست ترانه رو گرفت و گفت:

- ما هم بریم که این دو تا جشن تنهایی سه نفرشون رو

بگیرن، شب بخیر.

ارمین خندید:

- شب بخیر. ممنون بابت همه ی زحمتهایی که کشیدید.

بخشید، این مدت خیلی اذیتتون کردم. مخصوصا تو ترانه.

ترانه لبخند زد:

- این حرف و نزن هر کار کردم وظیفه بوده.

سورن ابرو بالا انداخت:

- چیکار کنیم دیگه گمونم تو تا ابد بیخ ریش مایی، عین
زنگوله پای تابوت.

3.52

ترانه بازوی سورن رو نیشگون گرفت و هر دو با شوخی و
خنده از اتاق خارج شدند.

ارمان ظرف های کثیف رو از گوشه و کنار اتاق جمع کرد و رو
به ارمین گفت:

- کاری با من نداری؟

ارمین بزاق دهنش رو قورت داد و گفت:

- امشب و نرو خونت.

ارمان به من نگاه کرد و باز به ارمین چشم دوخت:

- امشب رو همه خونه ی بابا اینا بمونید. تو اتاقهای خودتون،
مثل قدیم

ارمان ابرو بالا انداخت و نگران گفت:

- چرا؟

ارمین چشمهایش رو روی هم فشرد و محو خندید:

- بمون، لطفا.

ارمان شوکه‌سر تکون داد:

- باشه هر چی تو بگی.

خندید:

- خوبه. ممنون، بابت همه چیز، از همه زحمتهایی که این
چند وقت کشیدی و قراره که بکشی.

ارمان گنگ نگاه کرد و چون سکوت ارمین رو دید گفت:

- کاری نکردم وظیفه م بوده. شب بخیر

و اهسته از اتاق خارج شد.

سر به سمت ارمین چرخوندم وبا دیدن اشک هاش که از گوشه چشمش میچکید تخت رو دور زدم و کنارش نشستم:
- ارمین! چی شد؟

اشک هاش رو پس زد و خندید:

- تو فکر کن اشک شادیه.

- اشک شادی؟ شادی از این که تولدته؟

بینیش رو بالا کشید و دست بالا آورد و گونه ام رو نوازش کرد:

- نه شادیم برای تولدم نیست. برای اینکه همه چیز همونطور شد که از خدا میخواستیم. تو باعث شدی من امشب به تمام ارزوهایم برسم. دیدن نهال و بقیه، شادیشون کنار هم، خوشبخت بودنشون در کنار هم. این بهترین هدیه ای بود که میتونستی به من بدی آنا.

کنارش دراز کشیدم و دستش رو بوسیدم:

- کاری نکردم عزیزم. همین که میبینم میخندی برام بسه.

3.53

اشکی که هنوز ردش روی گونه اش بود رو پس زدم و نجوا
کردم:

- نمیخواهی من گریه کنم، تو هم گریه نکن.

غمبار به چشمهام نگاه کرد:

- نمیتونم پاهام رو تکون بدم انا.

لبخندم ماسید و جاش رو به بهت داد:

- چی؟

پچ زد:

- گمونم ديگه نتونم راه هم برم.

لب هاش رو روی هم فشرد و به سقف خیره شد:

- ميگن ادم هر چيزی رو از ته قلبش از خدا بخواد بهش میده.

عمیق نفس کشید:

- نميخوام ديگه بيشتري از اين بقيه رو اذيت کنم. خجالت ميکشم بقيه کارهام و انجام بدن.

نجوا کرد:

- اما اينطوری زندگی برام سخت تر ميشه.

بين اشک خندید و به چشمهام خیره شد:

- درست يا غلط، خوشحالم که حتی کوتاه، عشق و باهات

تجربه کردم. ما زياد درد کشيديم اما حالا اگر ازم بپرسن

خوشبختی ميگم اره من خوشبخت ترين مرد زمينم چون انا

يه عشق واقعی بهم هدیه داد.

سرم رو نزدیکش کردم و با گذاشتن سرم نزدیک سرش
لبه‌اش رو بوسیدم. موهام و نوازش کرد:

- برام اون لالایی که برای شایلین میخوندی رو میخونی؟
سر تکون دادم و اروم خوندم. اروم اروم باهم هق هق میزدیم
و ارمین بی نفس کنار گردنم نفس میکشید.
لالایی که تموم شد نگاهش کردم. خش دار نفس کشید،
محو خندید و سر انگشتش رو روی گونه هام کشید:
- خیلی دوستت دارم.... خیلی.

لبم رو گزیدم و هق زدم:

- منم دوستت دارم.....خیلی زیاد دوستت دارم.
لبخند زد و دستم رو گرفت:

- خواب میاد؟

سر تکون دادم:

– نه چطور؟

فکری کرد و گفت:

– امشب تا هر جا که توان داری بازم بنویس. همه چیز رو تا خود امشب تو اون سالنامه بنویس. بذار دخترمون همه چیز و بدونه.

سر تکون دادم:

– باشه... باشه عزیزم.

از جا بلند شدم و سالنامه رو از کنار پا تختی برداشتم. اون رو باز کردم و قبل نوشتن به ارمین نگاه کردم. پتوش رو تا روی سینه اش صاف کرد و با لبخندی به من رو به سقف چشم بست.

__*__*__*__*

دخترم الان نزدیک طلوع خورشیده که من دارم برات مینویسم.

میخوام بدونی تمام این سالها هیچوقت تا خود امشب حس
بدبختی نداشتم. من بابا رو بخاطر یه اشتباه و فتنه رها کردم
اما اون عاشقانه من رو دوست داشت و حتی وقتی فرسنگ ها
با من فاصله داشت بهم خیانت نکرد.

بابا یه مرد واقعی، یه مرد که با یک دست نه اما با قلب
مهربونش میتونه کوه رو جا به جا کنه. من و بابا...

3.55

با احتیاط اما دل آشوب از جا بلند شدم و دنبالش به راه افتادم.
آهسته صداش زدم اما یک بار هم جوابم رو نداد. به در اتاق
خودش که رسید ایستاد

روبروش ایستادم و گفتم:

- چیه؟ چی شده؟

نگاهش سمت در چرخید. به در بسته ی اتاق نگاه کردم.

از پشت در صدای آنا رو میشنیدم که آرمین رو صدا میزد.

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- صدات میزنه چرا نمیری تو؟

مغموم نگاهم کرد و به در اشاره کرد. نگاهی به اطراف کردم

و گفتم:

- لباس مناسب تنشه؟

باز به در اشاره کرد. احساس میکردم تموم گلوم خشک شده و

میسوزه. تقه ای به در کوبیدم و آهسته گفتم:

- آنا.

فقط آرمین و صدا میزد و چیزی غیر از این نمیشنیدم. نگران

در رو باز کردم و سر به زیر یاالله گفتم. سر که بالا آرودم

آرمین روی تخت خواب بود و آنا مثل دیونه ها بالای سرش

نشسته بود و دست سفیدش رو توی دستش گرفته بود.

بِهت زده به صورت ارمین که روی تخت خوابیده بود و هر دو دستش رو کنارش گذاشته بود ماتم برد.

هراسون و ناباور به پشت سرم نگاه کردم اما هیچ اثری از ارمینی که چند لحظه قبل دنبالش تا دم اتاق اومده بودم نبود. ترسیده سر گردوندم و با دیدن حال پریشون انا خودم رو به ارمین رسوندم.

بالا سرش ایستادم، همون لباس های سر شب تنش بود و کلاشش صورتش سفید تر از حد معمولش رو قاب گرفته بود. خون بین لبهای خشک و بیرنگ شده رو سایه زده بود و نم خون اهسته از بینیش راه گرفته بود و روی صورتش جاری شده بود.

انگار آروم خوابیده بود اما نه مثل همیشه، عمیق، خیلی عمیق. به انا که درمونده کنار ارمین نشسته بود و نه گریه، زاری میکرد و نه حرف میزد نگاه کردم.

دست های سردش رو بین دست هام گرفتم توی دست های
بی جونش پارچه سبزی بود که عمه از کربلا براش تبرک کرد
بود. نگاهی به پارچه انداختم و صداش زدم، شونه اش رو
تکون دادم:

– ارمین..... ارمین... داداش.. د..ا..داشی، چشمت و باز کن.
نفس بکش.. نفس بکش داداشی.
اما بی فایده بود.

سردی دست های بی جونش و باز نکردن چشمهایش رو که
دیدم تازه فهمیدم چه خاکی تو سرمون شده. نمیخواستم باور
کنم اما تازه فهمیدم چرا ارمین رو حس کردم که من رو بیدار
کرده.

کنار تخت دو زانو روی زمین خوردم، دست های سردش رو
دو دستی گرفتم و با بوسیدنش زجه زد:

- ارمین ترو امام حسین چشمت و باز کن. تو قول دادی،
پس چی شد؟

3.56

در اتاق باز شد و ترانه و سورن و چند ثانیه بعد دانیال، ارش به
همراه بقیه که از صدای من بیدار شده بودند داخل شدن.
نگاه ترانه که بهت زده به ارمین چشم دوخته بود کردم و ناله
کردم:

- ترانه ترو خدا یه کاری کن.

ترانه با دست و پای شل شده سمت ارمین اومد و با یک
دست نبض گردن و با دست دیگه اش نبض دستش رو
گرفت.

بهش چشم دوختم تا بگه که حال ارمین خوبه. چند دقیقه
عین چند ساعت گذشت و بالاخره ترانه بغضش ترکید. دستش
رو از روی رگ گردن ارمین پس کشید و با گذشتن اون روی
دهنش صدای زجه اش رو خفه کرد.

با چشم های اشکی سرتکون داد.

ارش که بلند وای گفت و با زجه به سرش کوبید، توی اتاق
ولوله افتاد. با دیده ی اشکی سر چرخوندم، هر کس یه گوشه
خون گریه میکرد. سورن و ترانه کنار هم به دیوار تکیه داده
بودن. آرام جیغ میزد و مامان با حالی بدتر از اون شونه هاش
روتوی دستش گرفته بود تا بلکه کمی ارومش کنه، سارا سر
دانیال رو در اغوش گرفته بود و هر دو گریه میکردند.

همون موقع دلارام با دو وارد اتاق شد، نگاهی به همه کرد و
با دیدن ارمین رو به بابا کرد و گفت:

- بابا چی شده؟

آرام که روی زمین تو بغل مامان از ضعف ولو شده بود هق
هق زد و با کوبیدن روی پاش دلارام رو مخاطب قرار داد:

- دلارام..بی آرمین شدیم. دیدی می گفت خوشحاله که
تونسته همه رو با هم ببینه؟ اخر شب بابت این که این مدت
اذیتمون کرده حلالیت میگرفت. دیدی نهال رو فرستاد خونه
هیراد؟ نگو میدونسته تا سحر دووم نمیاره. الهی بمیرم برات
که حسرت دیدن دخترت به دلت موند. الهی من بمیرم برات
که می دونستی میخوای مثل یه فرشته پر بخشی و از
پیشمون بری.

دلارام شوکه چند بار پلک زد و با صدایی شبیه ناله پچ زد:
- چی؟

و بعد دستش رو به شکمش گرفت واز هوش رفت اما قبل
این که زمین بخوره ارشا روی هوا گرفتش و آهسته همونطور
که با احتیاط روی زمین میخوابوند فریاد زد:

- زنگ بزنیـد ارژانس کیسه ی بچه پاره شده زنگ بزنیـد
ارژانس.

ارشا و دانیال که دلارام رو به سخته بیرون بردند، بابا آهسته و
تـلو تـلو زنان با کـمری که خم شده بود خودش رو بالای سر
آرمین رسوند، سر آرمین رو بوسید و زمزمه کرد:

- تو یه فرشته بودی که خدا به ما امانت داد. حلال کن بابا.
سرش رو نوازش کرد و سر انگشتش رو روی گونه آرمین
کشید:

- میدونم بهشت جاته، به مادرت سلام برسون.

دست سرد و یخ زده آرمین روتوی دستم گرفتم و باز بوسیدم ،
چشمم به انا افتاد. نه گریه میکرد، نه چیزی میگفت و نه حتی
پلک میزد.

فقط بهت زده و به آرمین چشم دوخته بود و دستش رو محکم
توی دستش نگه داشته بود.

بابا که از کنارم روی پا تختی قران رو برداشت و روی سینه
ارمین گذاشت، سرش رو صاف ، با دستان خون بینی ارمین
رو پاک کرد و با احتیاط دستش رو با در آوردن ازدست انا زیر
ملافه برد و زمزمه کرد:

– سفر به سلامت عزیزم. حقت حلاله بابا.

3.57

و ملافه رو تا بالای سر ارمین کشید. ارام باز بی طاقت جیغ
کشید و در نهایت به کمک مامان و همسرش از اتاق خارج
شد، ارش زیر بغل بابا رو گرفت و بیرون رفت و بقیه دو به دو
خارج شدند.

فقط من مونده بودم و انا که هنوزهم بهت زده مات ملافه ی
سفید بود.

نگران‌ش بودم. میدونستم انا بی‌ارمین دیونه میشه پس از جا
بلند شدم و دستم و سمتش دراز کردم:
- انا...

بین حرفم پرید و با صدایی شبیه ناله پیچ زد:
- یه روز زیر بید بهم گفت مامانش میگفته هر آدمی یه پرنده
اس و اون پرنده ازش محافظت میکنه. گفت که پرنده اش یا
کریمه. بهش خندیدم و گفتم تو کلاغی 500 سال عمر
میکنی.

روی زمین نشستم و با تکیه به کمد دیواری زانو بغل کردم.
انا بزاق دهنش رو قورت و دوباره داد:
- تراس رو نگاه کن.

به تراس و یا کریمی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. انا
چشم‌هایش رو بست و کش دار و بی‌جون گفت:

- به محض این که صدای اذان صبح اومد یا کریم خورد به شیشه و روی زمین افتاد. موقعی که پرنده به شیشه خورد ارمین هم بعد مدتها عمیق نفس کشید. بعد مدتها به سختی نفس کشیدن.

پاش رو روی تخت دراز کرد و با دست ارمین و توی دستش گرفت:

- هنوزم صدای خنده های اون روزش زیر بید مجنون تو گوشمه. انگار همین دیروز بود که حرفش برام خنده دار بود. کمی سکوت کرد و بعد چند دقیقه بین حق حق زدندم پرید:

- ارمین مرد ارمان؟ بدون وداع با من چطور تونست؟ من چطور هنوز زنده ام؟ مگه لیلی بی مجنون میتونه زنده باشه؟ به پهلواروم رو تخت خوابید و سرش رو روی سینه ارمین گذاشت:

- چطور قلبی که هر روز بهم میگفت به عشق من و
دخترمون میزنه حالا از حرکت ایستاده. چرا دیگه صدای
زیباترین موسیقی جهان رو نمیشنوم؟

بی تاب از حرف های انا سرم رو روی دست ارمین گذاشتم و
اهسته گریه کردم.

نمیدونم چقدر طول کشید اما وقتی سر بلند کردم انا سر روی
سینه ارمین گذاشته بود و چشم هاش رو بسته بود.

صداش کردم، هر بار بلند تر هر بار ترسیده تر، اما انا جواب
نمیداد.

.....

به شایلین که از گریه به هق هق افتاده بود و ارمین که سعی
داشت ارومش کنه چشم دوختم:

- انا بخاطر غم نداشتن ارمین از غصه روی سینه ارمین دق
کرد و به محض به دنیا اومدن دخترش مرد.

لب هام رو تر کردم و گفتم:

- انا شاید تنها کسی بود که تا آخرین لحظه امید داشت که
ارمین زنده میمونه اما ارمین روز تولدش میدونست که میمیره.
وقتی تو اتاق تنها بودیم. لباس سفیدش و خواست رو کردم
بهش و گفتم:

3.58

- این که گشادته.

گفت مهم نیس من همون و میخوام.

لباس رو تنش کردم و گفتم:

- خیر باشه، چرا سفید؟

دستم و گرفت و زمزمه کرد:

- امروز خواب مامان و دیدم.

مکث کرد و ادامه داد.

- من یه چیزایی رو قبل این که اتفاق بیافته حس میکنم
آرمان.

گنگ نگاهش کردم و فکر کردم چرند می‌گه. اما این رو وقتی
بابا ملافه سفید روی صورتش می انداخت فهمیدم.
به سالنامه ها اشاره کردم و گفتم:

- اون شب قبل این که مهمونا بیان بهم گفت که تو کشو پا
تختی یه سری وسایل هست که من باید بعد مردن اون در
کشو رو باز کنم. منم تا قبل خاک سپاری ارمین دست نزدم اما
وقتی کشو رو باز کردم توی اون کشو این دو تا سالنامه، چند
تا ورق و سند بوتیک، خونش با یه کفن چیده شده بود.
سر تکون دادم و تلخ خندیدم:

- برای خودش کفن خریده بود و سنگ قبر مامان رو با اسم خودش گرفته بود. اون هر روز به مردن فکر می کرده.

سالنامه ها رو از روی میز برداشتم، گردنبند فرشته‌ی آنا و گردنبند الله ارمین رو با پاکتی که سالها باز نکرده به امانت نگه داشته بودم رو روی اون گذاشتم و سمت شایلین گرفتم:

- اینا مال توئه شایلین. بابات ازم خواست تا روزی که نبود من این ها رو به تو بدم تا بخونی و بدونی چقدر مادرت رو دوست داشت و جنگید برای به دست آوردنش.

با دست لرزون اون ها رو گرفت بو کشید و به قلبش چسبوند.
رو به ارمین کردم و گفتم:

- وقتی دلارام تو رو زایمان کرد هممون حال خوشی نداشتیم.
اما به محض این که بابا تو رو توی بغل ارشا دید گفت:

- بوی ارمین رو میده جویری که انگار دوباره متولد شده.

بابا بعد ارمین دو بار سخته کردو ما اون روز فکردیم بخاطر
سخته داره پرت و پلا می‌گه اما هر چی بزرگ تر شدی
فهمیدیم بابا راست می‌گفت مثل یه سیبی بودی که از وسط
نصف شده.

به دلارام که لبش رو می جوید و اشک میریخت خیره شدم:
- برای همین مامانت اسمت رو ارمین گذاشت. چون عشق
عجیب خواهرانه ای درونش بود، هیچ کس مثل دلارام کنار
ارمین نموند.

به پشتی مبل تکیه دادم و با نگاهی به سقف نفسم رو عمیق
بیرون فرستادم تا بیشتر از این اشک هام نریزه.

صدای شایلین که از بغض میلرزید مثل یه تیر به قلبم خورد:
- دلم میخواست فقط یکبار بابام و ببینم.

سرم و پایین آوردم و به شایلین که حق می‌کرد خیره
شدم:

- بسته رو باز کن.

3.59

به بسته روی سالنامه ها نگاه کرد و با دستهای لرزون اون رو برداشت.

نگاهی به ارمین کرد و بالای پاکت رو با احتیاط پاره کرد.
دست درون پاکت برد و چند عکس و یه سی دی بیرون آورد.
شایلین دستی به نوشته ی روی سی دی که به فرانسوی
حک شده بود؛ برای دخترم شایلین کشید و اون رو درون
دستگاه متصل به تلویزون گذاشت. چند دقیقه ی بعد صورت
ارمین روی صفحه ظاهر شد و صدای گرمش توی خونه
پیچید.

- شایلین! سلام دخترم.

صورت رنگ پریده اش با دردی عمیق شاد بود طوری که
انگار همون لحظه کنار شایلین نشسته:

نمیدونم وقتی این فیلم رو آرمان بهت میرسونه چند سالتِه.

شایلین سمتم چرخید و با بغض نیم نگاهی بهم کرد.

گمون میکنم اونقدر بزرگ شدی که درک درستی از اطرافت
پیدا کرده باشی. یقینا درس خوندی، برای خوت خانومی شدی
یا شاید حتی ازدواج کرده باشی.

شایلین نگاهی به ارمین کرد و سرش رو روی شونه ی اون
گذاشت.

میدونم شاید حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای به من نیاز
داشته باشی ولی....

بزاقت دهانش رو قورت داد و به زور نفسی عمیق گرفت:

این روزا حالم خوش نیست. نمیدونم چطور، ولی مرگ و حس
میکنم. برای همین تصمیم گرفتم این فیلم و برات بگیرم

چون ممکنه هرگز نتونم روزی جلوت برای حرف زدن بشینم
یا حتی بغلت بگیرم و ببوسمت.

با سینه ای متلاطم نفس گرفت و لب خشکش رو تر کرد:
خواستم بدونی اگر تا همین لحظه هم زنده موندم و نفس
کشید فقط به عشق تو و انا بوده، برای دیدن و بویدن تو اما...
فکر نکنم بشه.

چونه اش که از بغض لرزید هممون به گریه افتادیم:
منو ببخش، دلم می خواست تمام لحظه های خوب کنارت
باشم، وقتی که برای اولین بار بابا میگی، وقتی پا میگیری و
راه میری، وقتی کوله پشتی میندازی و میری مدرسه. تمام
روزای بزرگ و بالغ شدنت. میخواستم وقتی که تو لباس
عروس مثل یه فرشته شدی بینمت، ببوسمت و بفرستمت
جایی که تو عشق و خوشبختی غرق بشی. اما نمیشه، نمیشه
حتی به دنیا اومدنت رو بینم، دستهای کوچیکت رو بگیرم.

اشک های درشتش رو از روی گونه اش پاک کرد و سعی کرد بخنده:

نمیخوام ناراحت کنم. نمیخوام چشمای خوشگلت خیس شه. ارزش هر دونه ی اشکت برای من قدر دونه ی الماسه . مکث کردو با لبخندی تلخ ادامه داد:

- بلد نیستم شعار بدم یا حرفای آمالی بزنم. اما فقط به عنوان پدر ازت میخوام توی زندگیت قوی باشی دخترم. عشق درست زندگیت رو پیدا کن. تو عشق باید درد دوری کشیدی، غم یار خورد، ترس از رقیب داشت. میدونم سخته، اما می ارزه، می ارزه حتی کوتاه کنار کسی باشی که حالت رو خوب میکنه.

سر به زیر انداخت و باز به دوربین خیره شد:

برای چیزی که دوستش داری بجنگ حتی اگه بقیه میگویند که اشتباهه، حتی اگر لذت بردن ارزش خیلی کوتاهه.

مکت کرد و چشم های ابیش رو از لنز دوربین با خجالت
گرفت:

مثل زندگی من با مامانت. یه روزی اومدم تو زندگی مامانت،
میخواستم پرواز رو بهش یاد بدم اما بالش و شکستم.

اون روز با این که برام دردآور بود بهش گفتم برو اما موند و
یه عشق بزرگ بهم داد که موقع رفتن از این دنیا حس کنم
خوشبخت ترین آدم روی زمینم.

خنده ای محو زد و با جویدن لبش گردن کج کرد:

بخشید که نمیتونم بیشتر از این به قول دیدنت عمل کنم.
نمیتونم به رسم مامانم برای به دنیا اومدنت نهال بگرم ولی
نهال تو اینجا.

دستی که بهش سرم وصل بود رو روی سینه اش گذاشت و
گفت:

جای نهال تو اینجاس، تو قلب من عزیزم. میخوام بدونی از
روزی که تو موندی تا دختر من بشی تا به امروز که من
نمیدونم فردا چی در انتظارمه هر روز و هر ساعت، با هر
تکون کوچیکت تو شکم مامان، دل من برای دیدن و لمس
کردنت پر کشید.

مکث کوتاهی کرد و با آرامش عجیبی عمیق خندید:

– اندازه ستاره ها میبوسمت یکی یدونه ام، همه چیزم.

من رو ببخش و بدون تو رو بیشتر از دنیا، بیشتر از زندگی
دوست دارم.

هر دو دستش رو روی لبش گذاشت و با فرستادن بوسیدن
فیلم قطع شد.

صفحه که سیاه شد شایلین چهار دست و پا سمت تلویزیون
رفت، دسش رو روی صفحه تلویزیون کشید و زجه زد:

– بابا.

هر کس یه گوشه تو سکوت اشک میریخت و فقط ارمین بود
که میتونست شایلین رو ساکت کنه.

آهسته به سمت شایلین و با گرفتن بازویش اون رو بلند کرد و
نرم روی مبل نشوند. بعد با سرعت سمت اشپزخونه رفت و با
لیوانی اب برگشت و اون رو جلوی لب های کبود از گریه اون
گرفت:

- بخور، عزیزم بخور.

چند دقیقه جمع تو سکوت محض بود.

شایلین خم شد، با برداشتن عکس ها روی تصویر انا و ارمین
دست کشید و با هق هق لب زد:

- کاش میشد فقط یه بار ببینمشون، باهاشون حرف بزنم،

بگم که به داشتنشون، به این که برای رسیدن به هم

جنگیدن بهشون افتخار میکنم.

با پشت دست اشکش و پس زد و ادامه داد:

- دلم میخواست بابام بود و بخاطر مردونگی و پایبند موندن
به عشقی که خوشی نداشت بغلش میکردم و میبوسیدمش.
دلم میخواست این روزا کنارم باشه.

به سمت پیانو چرخیدم و به تصویر حک شده برادرم که سالها
بود گوشه گوشه خونه حضورش رو حس میکردم نگاه کردم.
لبخند زد اروم از پشت پیانو بلند شد. نرم و اروم حرکت کرد و
کنار شالین نشست و به صورتش خیره شد.

احمقانه به نظر میرسید که بگم سالهاست دارم روح اون رو
توی خونه میبینم. میبینم وقتایی که حال دلمون خوب نیست
پشت پنجره زانوهاش رو بغل میکنه. پشت پیانو میشینه و
بهمون لبخند میزنه، گاهی ریز بید میخوابه و به رقص شاخه
ها تو دست باد خیره میشه.

چشمم و بستم و اجازه دادم این باراشک هام راه گونه ام رو
بگیرن:

- شایلین!

سر بالا آود و با چشم های سرخ نگاهم کرد. به تصویر محو
آرمین خیره شدم:

- روح بابات همینجاس دخترم. هر روز همینجا تو این خونه
کنارت بوده، بزرگ شدن تورو دیده.

بزاق دهنم و قورت دادم و مردد گفتم:

- الان هم فکر هم کن کنارت نشسته شایلین. فکر کن
داره با لذت نه صورت ماهت نگاه میکنه و میخنده.

گریه اش شدت گرفت، به ارمین، پس دلارام که کنارش
نشسته بود نگاه کرد و در حالی که زجه میزد خودش رو تو
آغوش اون انداخت.

گردنبند انا و ارمین رو توی دست هاشون گذاشتم و به صورت
هر دو نگاه کردم:

- این گردنبندا خیلی با ارزشن. تو ذره ذره تشکیل دهنده ی
اونا عشق موج میزنه. یه عشق بی پایان مثل لیلی و مجنون.
پس مواظب عشقتون و گردنبندا باشید.

- شایلین، تو از قبل این که به دنیا بیای تا این لحظه دست
من امانت بودی دخترم. ازت میخوام از همین فردا که برای
یک عمر به عقد ارمین، پسر عمه ات در میای تا آخرین لحظه
ی نفس کشیدن ، همه حرف ها، زندگی ، وفاداری و پاکی و
از همه مهمتر عشق عمیق بابات رو سرلوحه زندگیت کنی.
دست هام رو تو هم تاب دادم:

دوست دارم انقدر خوش باشی که روح مامان و بابات شاد
باشه.

شایلین سر تکون داد و اشکش رو پاک کرد.

رو به ارمین کردم:

- تو هم همینطور ارمین. باید عین چشمهات مواظب
دخترمون باشی. مبادا لحظه ای م به دلش بیاد.

لبخند زد و سر تکون داد:

- خیالت راحت دایی. شایلین برای من مثل چشمام با ارزشه.
پرند به سختی از روی مبل بلند شد و همونطور که سمت
آشپزخونه میرفت گفت:

- خدا بیامرزه بابا امیرو اگر بود میگفت حالا که بحث تموم
شد یه چیز شیرین بیارید بلکه غم و بشوره ببره.

روناک پسر پانیسا رو روی زمین گذاشت و پشت سرش سمت
آشپزخونه رفت:

- من شربت درست میکنم تو شیرینی بذار ناسلامتی فردا
عروسی داریم.

به تصویر ارمین که با لبخند نگاهم کرد، از جا بلند شد و سمت در رفت خیره شدم. حرف نزد اما چشم هاش من رو دعوت میکرد تا همراهیش کنم.

از جا بلند شدم و خونسرد دنبالش به راه افتادم. ارمین پسر دلارام سمتم چرخید و گفت:

- دایی کجا میری؟ بمون بین شیرینی که برای فردا رفتم خوبه.

همونطور که سمت در می رفتم چرخیدم و گفتم:

- الان میام، ولی میدونم چیزی که تو خریدی خوبه.

چشمهایش برق زد و خندید. سر گرداندم و پشت ارمین که سبک بال و آهسته سمت بید میرفت به راه افتادم.

مثل همیشه دستش رو روی بدنه ی بید کشید و با تکیه به تن درخت روی زمین نشست. کنارش نشستم و مثل خودش

به درخت تکیه دادم. چند ثانیه سکوت کردم و برای اطمینان
از این که هنوز اونجاست نگاهی به نیم رخ جذابش کردم:

- میبینی چقدر بزرگ شدن؟

سکوت کرد و نگاهش رو از خونه گرفت و به زمین خیره شد.
لبم و تر کردم و سعی کردم بغضم و کنترل کنم:

- نمیخوای باهام حرف بزنی؟ دارم حس میکنم که دیونه
شدم.

خندید و باد تار موی افتاده در صورتش را در هوا چرخاند.
هق هق زدم:

- وقتی میبینمت یه چیزی تو دلم هری میریزه مته ریختن
برفای جمع شده روی شاخه های همین بید مجنون پیر. فکر
میکنم هنوز زنده ای هنوز داری با ما تو این خونه نفس
میکشی. بعد یهویی یادم میافته خودم بدن سردت رو دادم به
بابا که بذارتت توی قبر.

باز سکوت کرد، عین انا یه دنیا حرف برای گفتن باهاش
داشتم اما هر چی حرف میزدم بیستم دلم پر میشد:

- بعد تو خیلی چیزا عوض شده یعنی بهتره بگم بعد تو دیگه
هیچی اونطوری که باید نیست. با گذشتن این همه سال هنوز
داغت تازه اس، هرگز از یاد هیچ کدوممون نمیره. چجوری
اصلا فراموش کنیم وقتی حتی پاییز که میشه با افتادن برگا
یادت میفتیم!

با دست به تنه درخت کوبیدم:

- بعد تو حتی همین درختم دیگه اون درخت نیست. این
درخت با تو بید مجنون بود اما وقتی تو رفتی مجنونشم رفت
حالا شده بید بی مجنون.

باز به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

- لاقل یه چیزی بگو.

سرم و به درخت تکیه دادم و با خیره شدن به آسمون هق
هق زدم.

- مرسی پیرمرد.

صداش انگار از عرش خدا می اومد. لبم و گزیدم واشکه‌هام
شدت گرفت.

- همه این سالها بزرگ شدن دخترم و تو دستای تو دیدم. تو
مثل یه پدر مواظبش بودی. منم همیشه نگرانش بودم عین یه
پدر تو دنیای واقعی.

حالا که میبینم کسی رو داره که میپرستتش آرومم. رها
شدم، مثل یه زندانی که حبس ابد خرده بوده و حالا برای
همیشه ازاده، مثل یه پر سبک مثل یه پرنده ازاده.
نگاهم کرد و به اشک هام خندید:

- بید مجنون نماد سوگواریه، نماد عشق بی شادی ولی فقط
برای این دنیا. کسی چه میدونه شاید مجنون روی زمین به
لیلی نرسید اما با یه عشق جاودانه تو بهشت به هم رسید.
اصلا اگر روی زمین میرسید که دیگه لیلی و مجنون
نبودن. لبخند زد و چشمه‌هاش درخشید:

- امروز اون دفتر رو بستی اما این پایان ما نیست.
صورتش توی نور مثل الماس درخشید و نجوا کرد:
- شاید این درخت بید شده بید بی مجنون اما در واقع مجنون
این بید برای همیشه به لیلیش رسیده. مثل عشق جاودانه‌ی
لیلی و مجنون.

یک سخن گویم من از تفسیرِ عشق
چون که عمری بوده ام در گیرِ عشق
عشق یعنی یک دلی عاشق شود
بر نگارشِ محرم و لایق شود

عشق یعنی قلب خود مجنون کنی

درفراقش دیده و دل خون کنی

پایان

به وقت

/09/139903

10 صبح